

آوای خیس

آوای خیس؛ منبع دانلود
بهترین و جدیدترین رمان ها

 <https://Avayekhis.net>



فصل اول

خودم را کشیدم و روی تختم غلطي زدم. دستم را روی تشک کشیدم و احمقانه فکر کردم:

-چه ریش ریش و نرمه.

دستانم را کورمال کورمال جلو بردم تا عروسکم کوچول را پیدا کنم که یک دفعه هشیار شدم و سر جایم نشستم.

سرم به خاطر بلند شدن ناگهانیم گیج می رفت و مقابل چشمانم سیاه بود. با امید واهی به آسمان نگاه کردم شاید خورشید را ببینم اما به جایش چند ستاره به من دهن کجی کردند.

یک فکر در ذهنم رژه می رفت و عصبیم می کرد:

آبتین مرا می کشد...

کت چرم مخصوص موتورسواریم را پوشیدم و تقریباً پریدم پشت موتور. کلاه کاسکت را روی سرم گذاشتم و

موتور را راه انداختم.

طبق معمول موتورسواری از استرس کم و آرامم کرد. صدای بادی که در گوشم زوزه می کشید و در لباس هایم

می پیچید باعث می شد بتوانم با آرامش بیشتری فکر کنم و از فجایع خون بار (!) پیش رو نترسم!

توجیه ابلهانه ای به فکرم رسید:

آبتین کی تو رو دعوا کرده که حالا بار دوش باشه؟ هرچی باشه تو خواهر کوچولوشی. عصبانی نمیشه و با

حوصله بازجوییت میکنه...

در جوابش گفتم:

این دو سه ماه اخیر یکی دو بار سرم داد زده و تقریباً دعوا کرده پس زیادم خوشحال نباش! بعدشم وسط دعوا

آبجي و غير آبجي فرق نمي ڪنه...

در جايي ڪه آن را پاتوق صدا مي ڪردم خوابم برده بود و حالا ساعت 1 نصفه شب بود...

البته دفعه ي اولم نبود ڪه اين اتفاق مي افتاد و آبتين هر بار با حوصله توجيهم مي ڪرد اما دو سه ماهي ميشد

ڪه عصبي و ڪلافه بود و سر هر چيز ڪوچڪي غر مي زد و مرا، همان ڪسي ڪه هفته ي پيش لقب "ني" را

به او داده بود، قابل نمي دانست تا با او درد و دل ڪند.

شب هاي تهران را دوست داشتم. وقتي ڪه در تاريخي در خيابان هائش مي راندم حس خاصي پيدا مي

ڪردم؛ درست نبود اما حس امنيت مي ڪردم

يک جورهايي فکر مي ڪردم ڪه فقط ديوانه هايي مثل من هستند ڪه اين وقت شب در خيابان ها ولو هستند و

ڪار خاصي هم نمي ڪنند. وارد ڪوچه مان ڪه شدم سرعتم را کم ڪردم تا اگر آبتين منتظرم بود نيايد دم

در... هرچه باشد خانه مڪان استراتژيكي تري براي دعوا و بزن بزن بود تا ڪوچه!

موتور را نگه داشتم و ڪلاهم را رويش گذاشتم.

پاورچين پاورچين به سمت در رفتم و در همان حال ڪلیدم را از جيبم درآوردم... انگار ڪه آبتين داشت تماشايم

مي ڪرد. چه احمقانه!

داشتم ڪلید را در قفل فرو مي ڪردم ڪه صدای سرفه ي آرامي از سمت راستم به گوشم رسيد. از جايم پریدم و

آب دهانم را قورت دادم.

يک مرد چهار شانه دست به سينه به ديوار کنار در تڪيه داده بود و انگار مرا تماشا مي ڪرد.

بدون فکر گفتم:

- شما با اين خونه ڪار داريد؟

صدای آرامش باعث شد نفسم را در سينه حبس ڪنم:

- با ني ني بي فکر اين خونه کار دارم.

پس بي خود نبود که حس ششم مي گفت که پاهایم را آرام زمین بگذارم! آبتین واقعا آن جا بود!
دستش را روی کلید داخل قفل گذاشت و آن را چرخاند. در با صدای تیکی باز شد. زیر لب گفت:
- برو تو.

- صبر کن موتورمو...

با حالتی عصبی حرفم را قطع کرد:

- میارم اون اسباب بازی تو. برو تو.

مثل همیشه که وقتی کسی با من بد حرف می زد سریع بغض می کردم چیزی راه گلویم را بست. بی حرف وارد

خانه شدم و بدون این که به آبتین توجهی بکنم از حیاط گذشتم و وارد خانه شدم.

در حالی که پاهایم را بر زمین می کوبیدم (واکنش طبیعی من وقتی ناراحت بودم)، از حال گذشتم. پاهایم را روی

اولین پله گذاشته بودم که صدای خشک آبتین متوقفم کرد:

- فکر نکن بی خیالت شدم و دیر اومدنت یادم رفته. امشب حوصله دعوا و بگو مگو ندارم. برو بخواب
فردا به

حسابت می رسم.

5

بدون این که نگاهش کنم یا این که حرفی بزنم از پله ها بالا رفتم و وارد راهروی سمت راست شدم. در اتاق

سوم که اتاق خودم بود را باز کردم و وارد شدم.

بعد از این که چراغ را خاموش کردم در را پشت سرم بستم.

سابقه نداشت آبتین تا این حد با من بد حرف بزند. البته موقعیت پیش آمده بود اما من با لوس بازی هایم
ذهنش

را منحرف مي کردم و کار به گیس و گیس کشي نمي رسید.

لباس هایم را در آوردم و لباس خواب زرد رنگ ميکي موسم را که تا زانويم قد داشت را پوشيدم.
عروسکم کوچول، خرس پشمالو و کرم رنگي که دوازده سال بود داشتمش را برداشتم و به سمت تختم رفتم.

در حالي که دستم را در مو هاي نرم کوچول فرو مي بردم با خودم فکر کردم:
يعني آبتين چشمه که اين جوري مي کنه؟ چرا بهم نمي گه؟ يعني به خواهرش اعتماد نداره؟
به خودم جواب دادم:

آدم با ني ني ها درد و دل نمي کنه که...

آهي کشيدم و چشمانم را بستم.

تلو تلو خوران از پله ها پايين مي رفتم و مدام به در و ديوار مي خوردم. با چشمان بسته آشپزخانه را پيدا کردم و

يک ليوان چاي براي خودم ريختم. سر ميز نشستم و دو قاشق شکر در آن ريختم. در حالي که همش مي زدم

تلاشم را براي باز کردن کامل چشمانم انجام مي دادم.

- صبح به خير.

خميازه اي کشيدم و گفتم:

- صبح تو هم به خير. اومدي دعوا؟

لبخند کجي زد و مقابلم نشست. در حالي که مستقيم به چشمانم نگاه مي کرد گفت:

- دعوات نمي کنم البته به شرطي که ديگه بعد غروب آفتاب بيرون از خونه نباشي.

با نا اميدي گفتم:

- همه ي مزه ي روندن تو خيابوناي تهرون اينه که شب توش باشي.

با جديت گفتم:

- همین که گفتم.دیگه بزرگ شدي و مطمئنم مي فهمي که براي خودت مي گم.قول ميدي ديگه دير نيائي؟
انگشت کوچکش را جلو آورد.با بي ميلي انگشت کوچکم را دورش حلقه کردم و گفتم:
- قول ميدم.

ليوانم را بالا بردم و یک قلوپ نوشيدم.با ناراحتي فکر کردم:
ديگه خوابيدن رو چمناي پاتوق و به آسمون نگاه کردندو فراموش کن...
طبق معمول جواب خودم را دادم:

اشکال نداره.مهم اينه که دعوام نکرد.امروز صبح حالش خوبه...
يکم ديگر از چاي خوردم و از جايم بلند شدم.مي خواستم بروم که آبتين گفت:
- صبحونت چي؟

- اشتها ندارم.

- همین کارا رو مي کني سر جمع سي كيلو بيشتر نيستي.
چشمانم را گرد کردم و گفتم:

- سي كيلو؟من چهل و هشت كيلو ام!
با حالي کنايه آميز گفت:

- هم وزن بچه هاي سومالي اي.

دستم را به کمرم زدم و با حرص گفتم:

- حالا دو كيلو چربي و ماهيچه داري بايد بقيه رو مثل بچه هاي سومالي ببيني؟

- آخه کيو ديدي با قد صد و شصت چهل و هشت كيلو باشه؟
- خيليارو.

پوفي کرد و با حالي تسليم شده گفت:

- خيلي خب برو به نقاشيت برس.

سريع به اتاقم رفتم به جاي لباس خوابم يك تيشرت و يك شلوار کوتاه بنفش پوشيدم. پاستل هايم را وسط اتاق

ولو كردم و يك كاغذ سي در سي برداشتم.

روي شكم دراز كشيدم و مشغول كشيدن گاو بامزه اي شدم كه در يكي از كارتون هايم ديده بودم.

7

بله. مسخره نكنيد. من با بيست و دو سال سن هنوز كارتون مي ديدم و از فيلم هاي به قول خودم بزرگانه بدم مي آمد.

بعد از گذشت دو ساعت آرنج هايم خسته شدند . پاستل صورتي كه در دستم بود را زمين گذاشتم. به پشت دراز كشيدم و به سقف اتاقم خيره شدم. سرم را در همان حالت به عقب خم كردم و به در باز بالكن نگاه

كردم. خيلي از اين كه باد پرده هاي سفيد و نازك بالكن را تكان دهد خوشم مي آمد. كنار بالكن تخت يك نفره ي بزرگم كه تركيبي از رنگ هاي آبي پر رنگ و آبي كم رنگ و بنفش بود قرار داشت.

بقيه ي وسايل اتاق شامل ميز كامپيوتر قرمز و كرم، كمد لباس سبز و زرد و ميز آرايش بنفش و صورتي مي شد.

شايد فكر كنيد كه اصلا در انتخاب رنگ مهارتي ندارم اما دلم مي خواست تمام رنگ ها را در اتاقم داشته باشم.

يك سري خرت و پرت هاي جزئي هم داشتم كه با ارزش ترين شان ويديو پرژكتوري بود كه آبتين براي تولد

هفده سالگيم گرفته بود.

دليلش هم اين بود كه من عاشق تماشاهاي كارتون در يك پرده ي دو متر در دو متر بودم.

بلند شدم و پایین رفتم تا سري به آبتين بزنم. زن و مرد را دیدم که بيدار شده و روي مبل دو نفره اي نشسته

بودند. با دیدن من لبخند از روي لبشان محو شد و با حالي منتظر نگاهم کردند. منتظر سلام بودند؟! بي توجه به آن ها به آشپزخانه رفتم تا ببينم بوي خوب خورش کرفس حاصل دست رنج چه کسي است! با دیدن ريحانه که پشت گاز ايستاده بود جيغ کوتاهي زدم و به سمتش دویدم. به سمت چرخيد و با لبخند گفت:

- سلام صنم.

از گردنش آویزان شدم و با ذوق و شوق گفتم:

- چقدر دلم برات تنگ شده بود!

طبق معمول بوي خوب عطرش که مرا ياد مامان مي انداخت آرامم کرد. همان طور که بغلش کرده بودم از روي

شانه اش سرک کشيدم و با نيشخند گفتم:

- خوب شد اومدي وگرنه همين دو كيلو رو هم آبتين آب مي کرد.... نميدوني که چي درست مي کنه.... همش

املته فقط نوع رب و گوجه و سسش فرق داره.... اسمشم ميذاره غذاي مخصوص سرآشپز...

ريحانه خنديد و گفت:

- پس دلت براي غدام تنگ شده بود وروجک نه خودم!

8

لب هايم را غنچه کردم و گفتم:

- کي گفته؟ تو نباشي کي بيخود از من تعريف کنه؟

- مگه چته که تعريف نداشته باشي بچه؟

- بيخيال ريحانه. از دخترت و دامادت چه خبر؟

چشمانش تيره شدند اما سريع لبخندي زد و گفت:

- خوبن هردو.از تو بهترن.

- من که میدونم باز یه چیزی شده.از چشمت معلومه.حالا باز منو بیچون.

در حالی که در قابلمه را بر داشته بود و داخلش را نگاه می کرد زیر لب گفت:

- خودت کم ناراحتی داری می خوای بدبختی های منم بدونی؟

خودم را به نشنیدن زدم و به هال رفتم تا ببینم تلویزیون کارتون دارد یا نه.

آبتین روی مبل تک نفره ای کنار آن ها نشسته بود و سخت (!) مشغول روزنامه خواندن بود.با فاصله ی نیم متر

از تلویزیون ایستاده بودم و کانال ها را بالا و پایین می کردم.

- صدای سلامتو نشنیدم.

مرد بود که در حالی که دستش را دور زن حلقه کرده بود این را می گفت.دوباره خودم را به نشنیدن زدم و روی

کانالی که شیرشاه پخش می کرد متوقف شدم.

همان طور جلوی تلویزیون ایستادم و بدون این که بنشینم تماشا می کردم. این عادت من بود که ایستاده کارتون ببینم.

آبتین با حالتی کنایه آمیز گفت:

- واریس می گیری.

مرد با صدای سردش گفت:

- دیشب کجا بودی که یک نصفه شب اومدی خونه؟

اگر گذاشتند کارتونم را ببینم!

با عصبانیت برگشتم تا حرفی بزنم که آبتین در حالی که پشت روزنامه اش قایم شده بود با حالتی عادی گفت:

- رفته بودیم گردش دیر شد.

تعجب نكردم.اين دفعه اولي نبود كه آبتين براي نجاتم خودش را وسط مي انداخت.مي دانست كه اگر شروع به

حرف زدن بكنم ديگر متوقف نمي شوم و مرد و زن هم عصباني مي شوند.

مرد در چشمانم خيره شد و با لبخند كجي گفت:

- آبتين.فكر نكن نفهميدم كارشو ماستمالي كردي.البته دفعه ي اولتم نيست.اما از اين به بعد بذار اين دختره

خودش از خودش دفاع كنه.

آبتين بدون اين كه حرفي بزند يا اين كه نگاهش كند سرش را با بي حوصلگي تكان داد.

برگشتم و مشغول ديدن ادامه ي كار تونم شدم.صداي ريحانه را شنيدم:

-صنم؟اينو بخور حالت جا بيايد.

با ذوق ليوان شربت را كه سرخي اش به طرز عجيبی به من چشمک مي زد گرفتم و با خنده گفتم:

- دستت درد نكنه ريحانه!خدا تورو نگه داره لااقل!

آبتين كه فهميد با حرفم جو متشنج شده با لبخند مصنوعي گفت:

- ريحانه داشتيم؟فقط صنم بايد حالش جا بيايد؟

ريحانه با لحن بامزه اي گفت:

- آخه تو كه ماشالا هزار ماشالا چهار شونه و جون داري...اين بچه داره مي شكنه.

آبتين خنديد و من به او چشم غره رفتم.

صداي نازك و پر از عشوه ي زن طبق معمول حالم را به هم زد:

- عزيزم كي ميريم؟

مرد كه اذيت كردن مرا به كل فراموش كرده بود با شيفتگي به زن نگاه كرد و گفت:

- هر وقت تو بخواي.

خنده اي كرد و گفت:

- هر چي زودتر بهتر.ميدوني كه نمي تونم اين فضا رو تحمل كنم عزيزم.

مرد مثل غلام حلقه به گوش از جایش بلند شد و گفت:

- میرم چمدونا رو بذارم تو ماشین.

با چندش به زن نگاه کردم و بعد از این که مرد رفت گفتم:

- تو نمی تونی این فضا رو تحمل کنی؟ تو داری حال می کنی و حال ما رو می گیری!

10

با لبخند گفتم:

- صنم جان نمی دونم تو چه مشکلی با من داری اما من خیلی دوستت دارم.

با حالتی کنایه آمیز گفتم:

- چه خوب که گفتی از امشب دیگه پا برهنه نمی خوابم. آخه میدونی قبلش آرامش نداشتم اصلاً.

آبتین به سرفه ای خنده اش را پنهان کرد و ریحانه لبخندی زد. زن با خنده گفت:

- میدونی آگه کیوان از این رفتارات مطلع بشه چه بلایی سرت میاره؟

برایش شکلکی درآوردم و گفتم:

- بالاتر از سیاهی رنگی نیست.

به سمت پله ها رفتم و بیخیال کارتونم شدم. مرد را دیدم که در جهت مخالف من از پله ها پایین می آمد و دو

چمدان هم در دست داشت. با حالتی تهدیدآمیز گفتم:

- بار اولت نیست که با دیبا این طوری حرف می زنی. یه بار دیگه ببینم داری باهاش بد حرف می زنی به خاک

سیاه می نشونمت.

با خونسردی گفتم:

- مثل مامان؟

و از کنارش رد شدم.

روي چمن ها نشسته بودم و نقاشي مي كشيدم.زير لب براي خودم هم آواز مي خواندم:

Dancing bears

Painted wings

Things i almost remember

And a song someone sings

Once upon a December

Someone holds me safe and warm

Horses prance through a silver storm

Figures dancing gracefully

Across my memory

11

Someone holds me safe and warm

Horses prance through a silver storm

Figures dancing gracefully

Across my memory

Far away

Long ago

Glowing dim as an ember

Things my heart used to know

Things it yearns to remember

Things my heart used to know
Once upon a December
Someone holds me safe and warm
Horses prance through a silver storm
Figures dancing gracefully
Across my memory
Glowing dim as an ember
Things my heart used to know
Things it yearns to remember
And a song someone sings
Once upon a December

این آهنگ همیشه حس خاصی به من می داد و من کارتون آنستازیا را فقط به خاطر آن می دیدم.
صدای ترمز شدید موتوری مرا از جا پراند. متوجه شدم که یک نفر از پشت درخت ها به سمت من می آید. از
جایم

بلند شدم و پشت یک درخت ایستادم.

با ناراحتی به نقاشیم نگاه کردم که آن وسط مانده بود.

پسری رنگ پریده تلو تلو خوران جلو آمد و یک متر آن طرف تر جایی که من نشسته بودم روی زمین
ولو شد.

زیر لب گفت:

- دیگه نمی خونی؟

صدامو شنید یعنی؟

بازوهایش را بغل و زانوهایش را در شکمش جمع کرد. صورتش در هم رفته بود و انگار درد زیادی داشت.

خودش را به عقب و جلو تاب میداد و چشمانش را محکم بسته بود. دلم برایش می سوخت اما می ترسیدم جلو

بروم چرا که مثل آبتین چهار شانه و بزرگ بود. البته کمی از او کوچک تر بود.

سرم را از پشت درخت جلو بردم و با دقت نگاهش کردم.

با خودم گفتم:

آخه این بدبخت که داره از درد به خودش می پیچه می تونه اذیتت کنه؟

به آرامی از پشت درخت جلو رفتم و نگاهش کردم.

دیگر تکان نمی خورد و فقط زانوهایش را بغل گرفته و پیشانی اش را روی آن ها گذاشته بود.

صدایم را صاف کردم و تمام جرئتم را جمع کردم:

- ام...چیزه...حالتون خوبه؟

سرش را بلند نکرد تا نگاهم کند.

با ترس فکر کردم:

یعنی مرده؟

با حالتی عصبی جلو رفتم و دستم را روی شانه اش گذاشتم.

یک دفعه سرش را بالا آورد و با حالتی سرد براندازم کرد.

به خاطر حرکت ناگهانی اش ترسیدم و چند قدم عقب رفتم.

نگاهش را از من گرفت و به نقاشیم دوخت. حالت نگاهش کنجکاو شد. نقاشی و پاستل گچی قرمز کنارش را

برداشت و با دقت بررسی اش کرد.

پاستل را روی مقوا گذاشت و حرکتش داد.

جیغ کوتاهی زدم و گفتم:

- وای نکنش خراب میشه!

13

حتی نگاهم هم نکرد. دلم می خواست جلو بروم و بعد از این که نقاشی ام را از او گرفتم یک دل سیر کتکش

بزنم اما بزدل بودم اجازه نمی داد.

با خودم گفتم:

این تا دو ثانیه پیش داشت از درد به خودش می پیچید حالا واسه من داره نقاشی می کشه.

این بار داشتم پو و پیگل و تایگر و ایور را می کشیدم و تازه شروع کرده بودم.

پاستل قرمز را زمین گذاشت و با آرامش پاستل خاکستری ام را برداشت.

کم کم داشت اشکم در می آمد.

روی زمین نشستم و با ناراحتی گفتم:

- خیلی واسش زحمت کشیده بودم! چطور دلت میاد!

با بی تفاوتی نگاه سریعی به من انداخت و دوباره مشغول شد.

از بس سیخ نشستم و نگاهش کردم خسته شدم.

روی زمین دراز کشیدم و به آسمان خیره شدم. سه ساعت دیگر آفتاب غروب می کرد و من باید بر می گشتم.

زیر چشمی به پسر نگاه کردم.

شلوار لی مشکی پایش بود و بلوز کلاه دار مشکی پوشیده بود. یک کلاه مدل بابا نوئل هم سرش بود که تا زیر

گوش ها و مو هایش کشیده بودش و از پشت تا گردنش آویزان بود.

یک زنجیر نقره ای هم به گردنش انداخته بود که نمی توانستم ببینم چه چیزی به آن آویزان است.

نقاشی را زمین گذاشت و جعبه پاستل هایم را برداشت. پاستل ها را درآورد و با علاقه ی خاصی دوباره چیدشان.

خواست از جایش بلند شود که اخم هایش در هم رفت و چشمانش دوباره بسته شدند.
بعد از این که نفس عمیقی کشید از جایش بلند شد و بدون این که نگاهم کند پشت درخت ها ناپدید شد.
با کنجکاوِي جلو رفتم و به مقوا نگاه کردم.
با دیدنش نفسي از سر آسودگي کشیدم و متعجب شدم.
پو و پیگلِت و تایگر و ایور را رنگ کرده بود آسمانش را هم با رنگ هاي مختلف آبي کشیده بود. واقعا
قشنگ
شده بود.
با خنده گفتم:
- این همه ام خوب مي کشید و داشتم خودمو مي کشتم!

14

نگاهي به پاستل ها کردم و دهانم باز ماند.
همه را به ترتیب رنگ چیده بود.
با خودم گفتم:
- به قیافه ي اش نمي یومد این همه خوش سلیقه باشه و به این چیزا اهمیت بده!
وسایلم را جمع کردم و سوار موتورم شدم.
دلم نمي خواست کلاه را هم بگذارم اما مجبور بودم این کار را بکنم تا کسی نفهمد دخترم.
وقتي بیرون مي رفتم یک شلوار لي و یک پیراهن مردانه کوچک تنم مي کردم تا پسر به نظر برسم و تا
آن
موقع که موفق بودم. تازه هیچ کس به یک موتورسوار بیش از حد دقت نمي کرد!
مو هایم هم چهار پنج سانت بیشتر نبودند و این هم نکته ي غلط انداز دیگری محسوب مي شد!
دم در نگه داشتم و در را باز کردم. موتور را در حیاط گذاشتم و در را بستم.
حیاط خانه مان سر سبز و بزرگ بود و درخت هم داشت اما هیچ وقت در آن جا احساس آرامش نمي
کردم؛ نه

مثل پاتوق.

از حیاط رد شدم و در ورودی را با کلیدم باز کردم.

وارد خانه که می شدی حال را می دیدی که شامل میز غذا خوری دوازده نفره، مبل های کرم و قهوه ای و

تلویزیون می شد.

کمی جلوتر آشپزخانه بود که چون این بود می توانستی داخلش را ببینی. جلوتر، پله های عریضی بودند که به

طبقه ی بالا می رفتند.

از پله ها که بالا می رفتی دو راهرو وجود داشت؛ راست و چپ.

راهروی سمت چپ استفاده نمی شد و اتاق های راهروی سمت راست هم به ترتیب مال مرد و زن، آبتین و من

بودند.

هر راهرو سه اتاق داشت.

به اتاقم رفتم و به دیوار ها نگاه کردم. تنها جای خالی سقف بود و همه جای دیوار ها را نقاشی چسبانده بودم.

مقوا را برداشتم و با پونز به زور میان دو نقاشی جا دادمش.

از نگاه کردن به آسمانش کیف می کردم! چه بد که نتوانستم از او تشکر کنم!

15

همیشه در تنهایی خودم به سر می بردم و تنها کسی که با او در ارتباط بودم آبتین بود.

از بچگی هیچ دوستی نداشتم و نمی توانستم با بقیه رابطه ای برقرار کنم و دوست شوم.

نمی دانم ناتوانی ام در دوست یابی به خاطر چه بود... شاید از وقتی به کل تنها شدم که مامان...

سرم را تکان دادم و پایین رفتم. بالای پله ها بودم که متوجه سر و صدای چند نفر در حال شدم.

پایین که رفتم نریمان و مانیا را دیدم که نشسته اند و با آبتین حرف می زنند و می خندند.

نریمان 27 ساله و مانیا 28 ساله بود. آن دو بچه های عمو کاوه ام بودند. عمو کاوه بین سه بچه، بچه ی اول بود.

این را یادم رفت بگویم؟! هرچه من در دوست شدن با مردم بی استعداد بودم آبتین مثل آهن ربا همه را به خودش جذب می کرد و همیشه حرفی برای گفتن داشت.

نریمان مرا دید و با صدای بلندی گفت:

- به به بالاخره چشممون به جمال شما روشن شد! صفا آوردی صنم!

نشستم و با لبخند گفتم:

- خوبی؟

مانیا گفت:

- ما که خوبیم. مثل شما مامان و بابامون رفتن مسافرت. گفتیم بیایم مجردی حال کنیم.

آبتین گفت:

- حالا چیزی هم آوردید یا آس و پاس اومدین؟

نریمان با نیشخند گفت:

- تا منظورت از چیزی چی باشه!

آبتین با خنده گفت:

- والا هر چیزی که چیز باشه چیزه دیگه! این چیز و اون چیز نداریم که!

نریمان گفت:

- چند تا بطری پشت ماشینه که واسه مهمونی دوستم گرفتم، گه بخوایم میشه دستبرد بهش بزنیم. نظرت چیه؟

آهی کشیدم. تازه داشتم خوشحال می شدم که از بیکاری نجات پیدا می کنم که نریمان این ایده ی از نظر من

مزخرف و از نظر بقیه باحال را داد!

واقعا نمی دانستم چطوری با نوشیدن چنین چیز هایی تفریح می کنند!

وقتي هفده سالم بود در تولد مانيا كمى نوشيده بودم و هيچ وقت در عمرم به اندازه ي آن موقع حالم بد نشده

بود.

مانيا بدون اين كه به من نگاه كند گفت:

- اين كار مناسب همه نيست يه چيزي بگو كه به گروه سني همه بخوره.

چشمانم گرد شدند. از جايم بلند شدم و گفتم:

- من ميرم شما راحت باشيد. اين جوري منم راحت ترم.

آبتين شروع به حرف زدن كرد:

- صنم...

حرفش را قطع كردم و گفتم:

- مي خوام برم بيرون. شما خودتونو با اون آشغالا خفه كنيد. از پله ها بالا و به اتاقم رفتم.

وقتي مي گفتم اصلا توانايي برقراري ارتباط با ديگران را ندارم منظورم همين است ديگر!

مانيا و نريمان از بچگي در خانه ي ما ولو بودند اما من هيچ وقت نتوانسته بودم با آن ها رابطه ي خوبي داشته

باشم و در جمع سه نفره شان وارد شوم.

شلوار پارچه اي قهوه اي و پيراهن مردانه ي نسكافه اي را به همراه كت چرم مشكي پوشيدم و پايين رفتم.

مانيا به من چشم غره مي رفت. فكر كنم نريمان به خاطر حرفش دعوايش كرده بود.

هميشه همين طور بود؛ مانيا مرا مي چزند و نريمان هم به خاطر من او را دعوا مي كرد... آن هم به خاطر اين كه

فكر مي كرد بچه زدن ندارد!

نمی دانم مانیا از کی دیگر چشم دیدن مرا نداشت... شاید از وقتی که نقاشی مرا پاره کرد و من هم دامن
مورد

علاقه اش را قیچی کردم!

چکار کنم خب؟! بچه بودم دیگر! نمی فهمیدم!

از کنارشان رد شدم و از خانه بیرون رفتم.

سوار موتورم شدم و کلاهم را روی سرم گذاشتم. نمی دانستم می خواهم کجا بروم؛ فقط می خواستم از آن
خانه

با همه ی خاطرات تلخ و عذاب آورش فرار کنم تا شاید کمی آرام شوم.

بدون این که بفهمم به سمت پاتوق می راندم... آرامشی را که باید در خانه پیدا می کردم را در خارج شهر
و یک

مکان خلوت و بی رفت و آمد به دست آورده بودم.

17

موتور را نگه داشتم و روی چمن ها دراز کشیدم.

مدتی بود که احساس می کردم زندگی ام چیز بزرگی را کم دارد... روزمگی اعصابم را خرد کرده بود
و دیگر

حتی نقاشی کشیدن هم آرام نمی کرد.

البته خیلی وقت بود که متوجه روند تکراری اش شده بودم اما خودم را به نفهمیدن می زدم تا این که
روی

اعصابم رفت...

تمام کارهایم شده بودند نقاشی، پاتوق، نقاشی، پاتوق...

گاهی فکر می کردم که اگر بمیرم در زندگی هیچ کس اختلالی پیش نمی آید و تازه یک آدم اضافه هم کم
می

شود...

غلطی زدم و به پهلوی خوابیدم.

با خودم فکر کردم:

اینم شده برنامه ی زندگیت. مثل پاندا از این ور به اون ور می چرخي!
خمیازه اي کشیدم و چشمانم داشتند بسته می شدند که متوجه آن پسر شدم. مشغول بازی با موبایلش بود و
اخم

هایش در هم رفته بودند.

سریع سر جایم نشستم و نگاهش کردم.

صد درصد متوجه حضورم شده بود اما اصلا به روی خودش نمی آورد.

با ناراحتی فکر کردم:

یعنی باید از این به بعد پاتوقمو با این شریک شم؟!

به خودم جواب دادم:

خوبه که. نقاشی کشیدن بلده!

از توجیهم خنده ام گرفت.

متوجه شدم که مثل دیروز از همان کلاه ها سرش گذاشته است. تا یک ماه دیگر هوا آن قدر گرم می شد
که

حتی فکر کلاه آدم را می پخت! آن وقت او کلاه بافتنی سرش می کرد!

از فرط بیکاری دستانم را زیر چانه ام گذاشتم و مشغول تماشایش شدم.

یعنی او هم مثل من آن قدر بیکار بود که موبایلش بهترین گزینه برای وقت پر کردن بود؟!

18

به پوست سفید و رنگ پریده اش نگاه کردم. از پوست من هم روشن تر بود. احساس می کردم این روشنی
پوستش زیاد عادی نیست.

چشمانش خاکستری بودند... درست هم رنگ آسمان در یک روز توفانی...

بینی نوک تیزی داشت که به صورتش می آمد و لب هایی برجسته که به خاطر روشنی پوستش سرخ تر
از

مواقع عادي به نظر مي رسيدند.

به طور ناگهاني سرش را بلند کرد و با نگاهش مچم را گرفت.

با دستپاچگي خودم را جمع و جور کردم و نگاهم را از او گرفتم.

وقتي مطمئن شدم ديگر به من نگاه نمي کند دوباره سرم را به سمتش چرخاندم.

او هنوز داشت با آن چشمان سردش تماشايم مي کرد!

بعد از چند ثانيه دوباره نگاهش را به موباييلش دوخت و من نفس راحتی کشيدم. نگاهش واقعا سنگين بود و حس

مي کردم نمي توانم نفس بکشم.

موباييلم را از جيبم درآوردم و خواستم به آبتين زنگ بزنم که يادم آمد با نريمان و مانيا مشغول عشق و حال

است.

آهي کشيدم و آن را دوباره در جيبم گذاشتم.

به زمين خيره شدم و داشتم فکر مي کردم که چه کاري جز نقاشي کردن دارم تا انجام بدهم؟!

يا چه کسي جز آبتين را دارم که به او زنگ بزنم!

خير سرم يک دوست هم نداشتم تا دلم خوش باشد که در اين جور وقت ها به سراغش مي روم.

دوباره زير چشمي به او خيره شدم.

دستانش متوقف شدند. موباييلش را زمين گذاشت و به سمت چرخيد.

با لحن سردي گفت:

- يه ساعته زل زدي به من. مشکلي چيزي داري؟

سرم را پايين انداختم و زير لب گفتم:

- ببخشيد.

لب هاييم طبق معمول آويزان شدند و اشک در چشمانم جمع شد. سابقه نداشت کسي در تمام عمرم با من اين

طور برخورد کرده باشد.

موبایلش زنگ خورد. جواب داد و گفت:

- بله مامان؟

- ...

- خب سلام. حالا بله؟

- ...

- چه اهمیتی داره که کجام؟ مگه بچه ی پنج ساله ام که چکم می کنی؟

- ...

با کلافگی گفت:

- خب حالا گریه نکن. من...

مکثی کرد و ادامه داد:

- من دارم میرم پیش بچه ها.

- ...

-ام... پرهام و آرمان.

- ...

با بهت گفت:

- زنگ می زنی ببینی واقعا رفتم یا نه؟ مامان...

نفس عمیقی کشید و گفت:

- باشه. فعلا.

سریع قطع کرد و زیر لب گفت:

- لعنتی.

از جایش بلند شد و روی موتور سورمه ای رنگش نشست.

مظلومانه نگاهش کردم. اگر او برود دیگر حتی کسی نیست که بنشینم و بی حرف به او زل بزنم!
بدون این که نگاهم کند حرکت کرد و رفت.
پوفی کردم و زانوهایم را بغل گرفتم.
حالا چکار کنم؟!

20

به خانه برگشتم و با دیدن آن سه نفر خشکم زد.
نریمان روی مبل دو نفره ای ولو شده بود.
آبتین روی مبل تکنفره ای خوابیده بود و پاهایش از مبل آویزان بودند.
مانیا هم نشسته روی مبلی خوابیده و سرش روی شانه اش افتاده بود.
به ساعت نگاه کردم؛ یک نصفه شب.
به قولم با آبتین هم عمل نکرده بودم اما این تقصیر خودش بود خب!
نچ نچی کردم و به اتاقم رفتم.
تنها چیزی دلم می خواست این بود که روی تختم بخوابم، کوچول را محکم بغل کنم و بخوابم تا
شاید... شاید
خواب های خوبی ببینم...
سرم را در مو های کوچول فرو کردم و زیر لب آهنگ آناستازیا را زمزمه کردم...
- مامان؟

موهای قهوه ایش را که به سرخی می زدن و درست مثل مو های من بودند شانه نکرده بود و بدون این
که

ببنددشان داشت از پله ها بالا می رفت.
سریع به دنبالش رفتم و دستش را گرفتم.

سرد بود...

زیر لب گفتم:

- مامان؟ خوبی؟ کجا داری میری؟ قرار بود امروز بریم بیرون... چرا موهاشو شونه نکردی؟

صدای خنده‌ی آرام و لطیفش بر عکس همیشه که خوشحالم می‌کرد مو را بر تنم راست کرد.

آب دهانم را قورت دادم و به دنبالش رفتم.

به بالایی پله‌ها رسید.

چرخید و به راهروی سمت راست رفت. موهایش صورتش را پوشانده بودند و نمی‌توانستم ببینمش.

کمی که جلو رفت متوقف شد. رو به نرده‌ها ایستاد و دستانش را رویشان قرار داد.

جلو رفتم و در حالی که موهایش را پشت گوشش می‌زدم با مهربانی گفتم:

- آگه تو بخوای...

21

صدایم رفته رفته خاموش شد.

مامان به سمتم چرخید. چشمانم گشاد شدند.

صورتش از... خون قرمز بود... خون از پیشانی و گردنش روی لباس خواب سفیدش می‌ریخت و آن را هم قرمز

می‌کرد... خون روی زانوهایش جریان پیدا کرد و روی زمین ریخت.

زیر لب گفتم:

- تو مامان من نیستی...

لبخندی زد و دستم را گرفت.

جیغ زد و خواستم فرار کنم که با صدای نرم و آرامش گفت:

- مامان می‌خواهد باهات بازی کنه...

مرا به سمت نرده ها هل داد. کمرم به نرده ها برخورد کرد و به پایین پرت شدم. قبل از این که به زمین
برخورد

کنم، صورتش را دیدم و دستی که به نشانه ی خدا حافظی برایم تکان می داد و... خونی که از بین نرده ها
روی

صورتم می چکید...

چشمانم را باز کردم و با ترس به اطرافم نگاه کردم. منتظر بودم تا مامان را با صورت خون آلودش ببینم
و به

زمین برخورد کنم.

چند دقیقه که گذشت به خودم مسلط شدم و کوچول را کمی از خودم دور کردم.

عرق سرد رو پیشانی و کمرم نشسته بود و سرم درد می کرد.

زیر لب گفتم:

- هیچی نیست... هیچی نیست... مامان... مامان مرده... مامان مرده نمی تونه تو رو از اون بالا پرت کنه

پایین... مامان خیلی وقته که مرده...

بلند تر گفتم:

- مامان مرده...

صورتم را در بالشم فرو کردم تا صدای گریه ام بیرون نرود...

مامان مرده بود...

لباسم را عوض کردم و پایین رفتم. بعد از آن خواب بد تا صبح خوابم نبرد و تمام مدت داشتم گریه می
کردم.

دو قاشق شکر درش ریختم و مشغول هم زدنش شدم.

آبتین با خنده گفت:

- چه چشمت قشنگ شده. دیشب خوابیدی؟

با همان حالت خشکم که از صد تا چشم غره بدتر بود به او نگاه کردم. لبخند از روی لب هایش محو شد. پرسید:

- چي شده؟

جواب ندادم.

نریمان با تعجب پرسید:

- با مانیا دعوا کردی؟

آبتین متفکرانه گفت:

- هر جوري حساب کنی اون امروز مانیا رو اصلا ندیده که بخواد باهاش دعوا کرده باشه...

یک قلوپ خوردم و زمین گذاشتمش. اصلا دلم نمی خواست چیزی بنوشم یا بخورم.

از جایم بلند شدم و بی توجه به آبتین و نریمان بالا رفتم.

یک جور احساس طرد شدگی داشتم... آبتین وقتی با بقیه بود مرا آدم حساب نمی کرد... البته همیشه این طور بود

و من نفهمیده بودم... دلیل این که مشکل آن چند ماهش را نمی گفت هم همین بود.

چقدر دیوانه بودم که فکر می کردم آبتین از همه ی دوستانش می زند تا با من باشد... کی دلش می خواست با

یک دختر پنج ساله ی بزرگ نما وقتش را بگذراند؟

کم کم داشتم از همه چیز و همه کس نا امید می شدم...

آبتین حتی فراموش کرده بود که آن روز سالگرد مامان است...

ناراحتی همان مقدار کم شور و حال را هم از بین برده بود... دلم می خواست تمام مدت بخوابم و به هیچ چیز

فکر نکنم...

همان جايي که در خوابم مامان مرا از آن جا پرت کرده بود ايستادم و به زمين پايين نرده ها خيره شدم.
تصميم را گرفتم... دلم نمي خواست حتي يک لحظه در خانه اي که شکنجه گاه مادرم بوده بمانم.
لباس هاييم را پوشيدم و از خانه بيرون رفتم.

23

دوباره پاتوق... فکر کنم که تعداد چمن هايش را هم حفظم!
جلوي يک درخت ايستادم و محکم به آن لگد زدم.
پايم درد گرفت اما هنوز هيچانم تخليه نشده بود.
دوباره و دوباره لگد زدم... کم کم پايم بي حس مي شد... اين بار با مشت هاييم به درخت مي کوبيدم... دلم
مي
خواست هرچه حرص و ناراحتي در زنگيم داشتم سر اين درخت خالي کنم...
- گفتم مشکل داري باورت نشد...
با عصبانيت به سمت آن پسر چرخيدم و با حرص گفتم:
- حالا داشته باشم هم به تو ربطي داره؟... برو و اينسا رو اعصابم راه برو....
به يک درخت تکیه داده بود و دستانش در جيب هايش بودند.
متفکرانه گفت:
- من و ايسادم راه نمي رم.
بي توجه به او به سمت درخت چرخيدم و لگدي به آن زدم.
با بي خيالي گفت:
- همين طور ادامه بدي دست و پات مي شکنه و تا چند ماه سوژه ي مردم مي موني.
چشمانم را تنگ کردم و سعي کردم بي تفاوت باشم.
با خودم گفتم:
اين که کم حرف بود چي شده بلبل زيون شده؟

اما واقعا راست مي گفت...درد پاهایم شروع شد و روي زمین نشستم.در حالي که ماساژشان مي دادم
زیر لب

آخي گفتم و چشمانم را بستم.

همان جا روي زمین نشست و موبایلش را درآورد.دوباره مشغول بازي شد.

با درماندگي نگاهش کردم.نمي دانم از یک پسر غریبه چه انتظاري داشتم؟که برایم جاي آبتین را پر کند؟

به چمن ها خیره شدم و راه جدیدی برای تخلیه هیجان پیدا کردم.

مشت مشت چمن ها را مي گرفتم و مي كندم و پرت مي کردم.

بدون این که نگاهم کند با خونسردی گفت:

- مي دوني بعضيا يه بز درون دارن...مثل كودك درون...که وقتی رو چمن مي شینن فعال میشه؟

24

دستانم متوقف شدند.

خدایا این فرشته عذاب را برای چه فرستادی؟

بی حرف موبایلش را روي چمن گذاشت و به سمت هل داد.موبایل جلویی پایم متوقف شد.

با تعجب نگاهش کردم.

بدون این که به روي خودش بیاورد از جیبش موبایل دیگری درآورد و روشنش کرد.

دوباره مشغول بازي شد.

با خودم گفتم:

اینو واسه من انداخت؟

مردد دستم را به سمت موبایل بردم و برش داشتم.عکس العملی نشان نداد.

به صفحه اش نگاه کردم.انگري بردز بازي مي کرد؟

با پرت کردن هر پرنده آتش خشمم سرد تر مي شد و جایش را به اندوه عمیقی مي داد.انگار که عصبانیت
را به

سمت آن خوك ها پرت مي كردم.

چند دقيقه كه گذشت اخم هايم باز شدند و نفس هايم منظم.

آرام شدم و ديگر دلم نمي خواست چيزي را بشكنم يا به كسي لگد بزنم.

موبايل را روي چمن ها گذاشتم و آهي كشيدم.

- چندي؟

دهانم باز ماند. او فكر مي كند من مدرسه مي روم؟

صدايم را صاف كردم و زير لب گفتم:

- ليسانس كامپيوتر دارم.

با ابروي بالا رفته نگاهم كرد و گفت:

- منم ريش سفيد محله امونم.

با تعجب نگاهش كردم. الان تيكه انداخت؟

از جايم بلند شدم و موبايلش را به سمتش گرفتم.

- مرسي.

بي حرف موبايل را گرفت و دوباره مشغول بازي شد.

25

مي خواستم باز هم حرف بزنم... شايد مسخره ام هم بكنند اما او چيزي نگفت.

آهي كشيدم و به سمت موتورم رفتم.

كنار قبر نشستم و نگاهش كردم.

"افسانه سروري

تولد 9/7 / 1345

وفات 3/8 / 1378"

قمقمه ي آبي را که با خودم آورده بودم برداشتم و قبرش را شستم.
آن قدر گريه کرده بودم که ديگر اشکم در نمي آمد. سرم درد مي کرد و چشمانم پف کرده بودند.
زير لب گفتم:

- مامان؟ ديشب خوابتو ديدم... ولي تو نبودي... شايدم تو بودي... وقت داشتني مي مردي صورتت پر خون بود؟... خيلي ترسيدم... مي خواستي منو از طبقه ي بالا پرت کني پايين... ببينم، اون جا جات خوبه؟ راحتی؟ دلت واسم تنگ نشده؟

با دستانم چشم هايم را فشار دادم. با لحن خسته اي گفتم:
- منم دلم برات تنگ شده... مي دوني... خيلي تنهام... آبتين اصلا بهم توجهي نداره... بهم ميگه ني ني... چند ماهه

که تو خودش و کلافه اس اما نميگه چرا... چقدر وقتي بودي همه چي خوب بود... نميشه بيام پيشت؟ ميخوام بغلم کني... ميدوني چند وقته که تنها کسي که بغلم کرده کوچول بوده؟... صدامو مي شنوي؟ نميخواي جواب بدی؟
گوشم را به قبر چسباندم و گفتم:

- اونجا براي منم جا هست؟... اين روزا حس مي کنم مثل مرده ها شدم... شايد بهتره بيام پيشت... هنوزم بغلت

گرم و نرمه؟... مامان؟ نمي خواي دربارہ ي اون مرده برات بگم؟... نه... مطمئنم نمي خواي... دربارہ ي اون زن

چي؟... جاتو گرفته... يعني جايي رو که مال تو بوده اما هيچ وقت نداشتي گرفته... ناراحتي؟... غصه نخور... خودم

هستم... نميذارم آب تو دلت تگون بخوره... حالا بخند ببينم...

Stay low

Soft, dark, and dreamless

Far beneath my nightmares and loneliness

I hate me for breathing without you

I don't want to feel anymore for you

Grieving for you

I'm not grieving for you

Nothing real love can't undo

And though I may have lost my way

All paths lead straight to you

I long to be like you

Lie cold in the ground like you

Halo

Blinding wall between us

Melt away and leave us alone again

Humming, haunted somewhere out there

I believe our love can see us through in death

I long to be like you

Lie cold in the ground like you

There's room inside for two

And I'm not grieving for you

I'm coming for you

You're not alone

No matter what they told you, you're not alone

I'll be right beside you forevermore

I long to be like you, sis

Lie cold in the ground like you did

27

There's room inside for two

And I'm not grieving for you

And as we lay in silent bliss

I know you remember me

I long to be like you

Lie cold in the ground like you

There's room inside for two

And I'm not grieving for you

I'm coming for you

like you" - Evanescence "

کم حرف و ساکت شده بودم. آبتین سعی می کرد با من حرف بزند اما از دستش دلخور بودم و دلم نمی خواست

با او حرف بزنم.

مرد و زن از صدمین مسافرتشان برگشتند. نمی دانستم یک مرد پنجاه و سه ساله و یک زن چهل و پنج ساله

چطور این همه شور و حال داشتند؛ در حالی که من بیست و دو ساله هیچ اشتیاقی برای این جور کار ها نداشتم.

زن چند بار سعی کرد با حرف هایش تحریک کند تا حرف بدی بزنم اما حوصله ی حاضر جوابی را هم نداشتم.

سر میز نشسته بودیم و ناهار می خوردیم که مرد گفت:

- آبتین؟

- هوم؟

- هوم نه بله. آماده باش فردا می ریم خواستگاری دختر کریمی.

آبتین بهت زده نگاهش کرد. مرد ادامه داد:

- دختر خیلی خوبیه. ظاهرش خوبه، تحصیل کرده اس و بیست و پنج سالشه. منش و رفتارشم خانومانه و باوقاره.

- من جایی نمیام.

مرد با جدیت گفت:

- دلیلش؟

28

آبتین سرش را پایین انداخت و حرفی نزد.

مرد با حالتی تمسخر آمیز ادامه داد:

- حتما می خوای بری با یه بچه گدا ازدواج کنی!

دست های آبتین دور قاشق و چنگالش مشت شدند. با حرص گفت:

- منظورت از بچه گدا کیه؟

مرد با تحکم گفت:

- اگه این جوریه بدون اجازه نمیدم! شده تا آخر عمر مجرد نگهت دارم نمیذارم با یه نفر از طبقه ی پایین ازواج

کني!يا دختر کريمي يا هيچکس.

آبتين از جايش بلند شد و از خانه بيرون رفت. چرا نمي خواست؟ دختر آقاي کريمي که خوب بود...

دوباره مشغول بازي با غذايم شدم.

زن با عشوه گفت:

- عزيزم براي صنم برنامه اي نداري؟

خشکم زد.

مرد با خونسردي گفت:

- بذار اول ياد بگيره چطور خانومانه رفتار کنه بعد.

کوچيکم کرده بود اما نمي توانست سر آسودگي کشيديم. وسط اين همه مشكل فقط چيز وحشتناكي مثل ازدواج را کم داشتم.

- راستي عزيزم ميشه اون تابلو هايي که مال افسانه اس رو بندازيم دور؟

آب دهانم را قورت دادم و با ناباوري نگاهش کردم.

مادرم را کشته بود، جايش را در اين خانه اشغال کرده بود و حالا مي خواست رد پايش را هم پاک کند؟
مرد مکث کرد. با جديت گفت:

- فکر نمي کنم نيازي به اين کار باشه. اون تابلو ها قشنگن.

ابروهايم بالا پريدند. اين همان مرد دي بود که چهارده سال مادرم را عذاب داده بود؟ چطور که نقاشي هاي مادر

زيبا شده بودند؟

زن اخم کرد و دوباره مشغول خوردن غذايش شد.

- مرسى.

خواستم از جايم بلند شوم كه مرد گفت:

- بشين كامل غذا تو بخور.

با تعجب نگاهش كردم و گفتم:

- خب... اشتها ندارم.

-يعني چي؟ مگه چيزيم مي خوري كه بخواي اشتها نداشته باشي؟ مي شيني غذا تو مي خوري بعد مي ري.

سر جايم نشستم. او از كي اين همه به من توجه مي كرد و نگرانم بود؟

زن با حالت خاصي نگاهم مي كرد و لب هائيش را بر هم فشار مي داد.

تقصير من چه بود؟ اين مرد يك دفعه جني شده بود و با من خوب رفتار مي كرد... البته هنوز مانده بود كه پدرانه

رفتار كند اما همين هم در نوع خودش مهربان محسوب مي شد.

سريع غذايم را تمام كردم بعد از گفتن مرسى سريع فرار كردم تا حرف ديگري نزنم.

موبايلم را برداشتم و به آبتين زنگ زدم. صداي سرد و گرفته اش در گوشم پيچيد:

- بله؟

- ام... چيزه... زنگ زدم ببينم حالت خوبه يا نه...

- واسه همين زنگ زدي؟

اشك در چشمانم جمع شد. بدون حرف ديگري قطع كرد.

به من چه ربطي داشت كه نمي خواست با آن دختر ازدواج كند؟

فصل دوم

اتفاقات جديد و عجيبى در حال وقوع بود.

آبتين فردي آن روز با سر و وضعي داغون به خانه برگشت و به هيچ كس هم نگفت كجا بوده يا چرا اين قدر

به هم ريخته است.

به طرز عجیبي تسليم خواسته هاي مرد شد و به خواستگاري آن دختر هم رفت.

30

با اين حال تمام مدت در خودش بود و کم حرف شده بود.

مرد با حالي عجيب با زن رفتار مي کرد. مثل هميشه مهربان بود و به خواسته هايش عمل مي کرد اما طرز

نگاهش فرق کرده بود.

مرد به من بيشتر توجه مي کرد و اسمم را صدا مي زد. ديگر مسخره ام نمي کرد و مثل يک پدر واقعي نگرانم

مي شد؛ با اين حال من هنوز نمي توانستم بيست و دو سال گذشته و مادرم را فراموش کنم.

من تنها عضو خنثي بودم که شاهد تمام اين تغييرات بود.

دم در اتاق آبتين ايستادم و در زدم.

آخري بار زياد خوب برخورد نکرده بود اما نگرانش بودم و دلم براي ش تنگ شده بود.

صداي ضعيف و گرفته اش به گوشم رسيد:

- بيا تو صنم.

هميشه مي فهميد که چه کسي پشت در است و من هيچ وقت نفهميدم چطور!

در را باز کردم و وارد شدم. چراغ خاموش بود و نمي توانستم درست جايي را ببينم. خواستم روشنش کنم که

گفت:

- خاموش باشه. درم ببند.

در را پشت سرم بستم و کورمال کورمال جلو رفتم.

کمي که گذشت چشمانم به تاريکي عادت کردند و آبتين را ديدم که روي تختش دراز کشيده بود. کنارش

نشستم و زير لب گفتم:

- چرا نمياي شام بخوري؟ حالت بد ميشه.

- اشتها ندارم.

مو هاي روي پيشاني اش را کنار زدم و با بغض گفتم:

- نمي دونم چته چون خواهر ني نيتو قابل نمي دوني تا باهاش درد و دل كني ولي...خب اگه اون دختر و دوس

نداري چرا رفتي خواستگاريش؟...خيلي گرفته ايو و تو خودتي...مي بينمت ياد...ولش كن...اون روز كه با اون

حال و روز برگشتي خونه خيلي ترسيدم...فكر كردم دعوا كردي يا اين كه تصادف كردي...آخه...

حرفم را قطع كرد و گفت:

- بسه...يكي يكي بگو بذار جواب بدم.

31

ساكت شدم.با لحن خسته اي گفت:

- اون دختر و دوست ندارم اما به يه دلایلي مجبورم باهاش ازدواج كنم.تو رو هم قابل مي دونم واسه درد و دل

اما به نظرم ساده تر از اوني كه بخوای فكرتو درگير مشكلاتي مثل اين كني.نه دعوا كردم نه تصادف.حالمم

خوب بود.

با حرص گفتم:

- ديگه تا اين حدم بيشعور نيستم!

با صداي خشداري خنديد و گفت:

- غلط بكنم خواهرموم بيشعور فرض كنم...منظورم اين نبود كه عالي بودم...اما حداقل خوب بودم.

- چرا نمي خواي باهاش ازدواج كني؟تا اونجايي كه من يادمه دختر ناز و بامزه اي بود...

- مشكل اون دختره نيست...مشكل منم...

- يعني چي؟دختره قبولت نمي كنه؟

با جدیت گفت:

- خیلی هم دلش بخواد پسر به این خوش تیپی و خوشگلی و خوش هیکلی!

خندیدم و گفتم:

- پس چی؟

موهای کوتاهم را به هم ریخت و با خونسردی گفت:

- هیچی. بابت اون روزم که زنگ زدی روت قطع کردم معذرت می خوام... اعصابم سر جاش نبود.

- کلا چند وقته اعصابت سر جاش نیست.

آهی کشید و گفت:

- میدونم و واقعا شرمنده ام... دست خودم نبود... خیلی فکر مشغول بود و درگیر بودم...

- یعنی دیگه این جوری نیستی؟

- خب... نه... قول میدم دیگه پاچه نگیرم!

زیر لب گفتم:

- سالگرد مامانم یادت رفت.

مکث طولانی کرد. زمزمه کرد:

32

- یادم نرفت. روز قبلش رفتم پیشش.

- پس چرا به من نگفتی؟

- مگه تو به من گفتی که داری میری پیش مامان؟

- خب آخه فکر کردم خودت می فهمی دارم کجا میرم...

- فهمیدم اما خودت که نگفتی...

پوفی کردم و گفتم:

- خب حالا...

خنده ي آرامي کرد و دستم را محکم گرفت. چشمانش را بست و زیر لب گفت:
- اون لالايي رو که مامان همیشه مي خوندو يادته؟ هموني من حاله ازش به هم مي خورد.

- آره چطور؟

با صداي لرزاني گفت:

- برام بخونش تا بخوابم.

مثل بچه ها شده بود اما دلم نيامد به رويش بياورم. زمزمه کردم:

- اما تو ازش بدت مياد...

- مهم نيست... فقط بخون.

لالايي کن بخواب خوابت قشنگه

پس چرا من همش خواب روز آخرتو مي بينم مامان؟

گل مهتاب شبات هزار تا رنگه

آره... رنگ غم و ناراحتي و نا اميدي و تنهائي...

يه وقت بيدار نشي از خواب قصه

مامان از وقتي رفتي بيدار شدم...

يه وقت پا نزاري تو شهر غصه

خيلي وقته تو اين شهر سرگردونم...

لالايي کن مامان چشماش بيداره

33

يعني مراقبمي؟ هنوزم کنار تختم مي شيني تا خوابم ببره؟

مثل هر شب لولو پشت ديواره

هيچ وقت نفهميدم منظورت از لولو كيه؟! ...مرد؟!

زير لب گفت:

- دوباره بخون.

دوباره از اول خواندمش. نفس صداداري کشيد و با صدای لرزاني گفت:

- دوباره بخون.

بدون اين که اعتراض کنم دوباره خواندمش. پشت سر هم مي خواندم و او هم زبر لب زمزمه هاي نامفهومي مي

کرد.

کم کم دستش از دستم جدا شد. خوابش برده بود.

دستانم را بالا بردم و اشک هايم را پاك کردم.

چرا آبتين اين همه آسيب پذير و افسرده شده بود؟

به يك درخت تكيه داده و كلاه كپ مشكي ام را روي صورتم قرار داده بودم. چشمانم بسته بودند و سعي مي

کردم بخوابم اما خوابم نمي برد.

نزدیک يك ساعت بود که در ذهنم هر حيواني را از گوسفند گرفته تا مورچه مي شمردم تا خوابم ببرد اما دريغ

از يك ثانيه خواب.

مدتي بود که اصلا خوابم نمي برد و شب ها مثل جغد بيدار مي ماندم و به در و ديوار زل مي زدم.

با كلافگي پوفي کردم و كلاه را از روي صورتم كنار كشيدم. پاهایم را که جمع کرده بودم دراز کردم و نفس

عميقي کشيدم.

از بيكاري خسته شده بودم.

با حالي عصبي پاهایم را بالا و پايين مي بردم و روي زمين مي كوبيدم. يعني يك كار در اين دنيا پيدا نمي شود

که من انجامش بدهم؟... به جز شکستن پاهایم البته!

- براي بار سوم مي گم... تو مشكل داري.

يك دفعه از جايم پريدم. اين از كجا پيدايش شده بود؟!

34

برگشتم و به پسر نگاه كردم كه پشت به من نشسته بود و با كليد روي موتورش كنده كاري مي كرد.

با بي حوصلگي گفتم:

- منم گفتم اگر داشته باشم به تو ربطي نداره.

اين بشر چرا اين طوري است؟ هيچ وقت موقع صحبت كردن به طرفش نگاه نمي كند! اگر به قيافه اش مي آمد

مي گفتم روحاني است و سر به زير!

با خونسردي گفت:

- درسته... اصلش به من ربطي نداره اما اگه قراره با اين آدم مشكل دار تنها باشم آره بهم ربط داره.

با حالي كنايه آميز گفتم:

- حالا نه كه من زورم به تو مي رسه.

- مگه كاراته كار نكردي؟

دهانم باز ماند. اين از كجا مي دانست كه من كاراته كار كردم؟

- از كجا ميدوني؟

با خودم فكر كردم:

يه نگاه بكني تا حداقل ببيني با كي داري حرف مي زني بد نيستا!

- براي اين كه ضربه هات به اون درخته هدفمند بود. مي دونستي كجا و چه طوري بزني. شايدم اشتباه مي كنم.

سريع گفتم:

- نه نه. درسته.

نگاهش کردم. چه چیزی می نویسد؟

با کنجکاو می پرسیدم:

- چي رو موتور می نویسی؟

جوابی نداد.

حرصم گرفت. یعنی این قدر برایش سخت است که زبانش را بچرخاند و جوابم را بدهد؟!!

می خواستم جلو بروم و خودم ببینم اما از او می ترسیدم. بر عکس سر و وضع نوجوانانه اش ابهت خاصی داشت.

نشستم و دوباره به چمن ها زل زدم. دلم می خواست همه چیز را خراب کنم و بشکنم اما چیز مناسبی دم دستم

نبود!

35

موبایلش زنگ خورد.

- بله؟

- ...

- خب حالا فقط تو و آرمان و آرمیتا؟

- ...

- می دونی که حال ندارم.

- ...

با صدای دادش از جا پریدم:

- یعنی چي که... تو شعورم داری پرهام؟

- ...

- کنج عزلت؟! یعنی...

نفس عميقي کشيد و حرفش را خورد.

- ...

پشت موتورش نشست و در همان حال گفت:

- مگه چاره ي ديگه اي هم دارم؟! فعلا.

موبایلش را در جیبش گذاشت.

يعني چي؟! امي خواست برود؟! پس من چي؟

سر جايم نيم خيز شدم و ملتمسانه گفتم:

- کجا ميری؟

به ستم چرخيد و ابروي بالا رفته براندازم کرد. انگار مي خواست با اين حرکت به من بفهماند:

به تو چه؟

لبم را گاز گرفتم و سر جايم نشستم. سرم را پايين انداختم و خجالت زده به زمين خيره شدم.

هر لحظه منتظر بودم صدای موتورش بيايد اما دو سه دقيقه گذشت و خبري نشد.

صدای آرامش را شنيدم:

- پاشو.

36

سرم را بلند کردم و متعجبانه نگاهش کردم.

دوباره گفت:

- پاشو ديگه.

با گيجي پرسيدم:

- پاشم چي کار کنم؟

با حرص نگاهم کرد و گفت:

- پاشو دنبال من بيا تا پشيمون نشدم از اين که يه بچه کوچولو رو با خودم اين ور و اون ور مي برم.

ذوق زده دستانم را بر هم کوبیدم و روی موتورم نشستم. بدون این که حرف دیگری بزند حرکت کرد. من هم

کلاه کپ را روی سرم گذاشتم و دنبالش رفتم.

سریع می رفت و اصلاً به من کاری نداشت. من هم برایم مهم نبود... مهم این بود که کاری برای انجام دادن

دارم!

کنار پارک (...) نگه داشت و از موتورش پایین آمد. من هم با فاصله ی نیم متر از پشت سرش دنبالش راه افتادم.

متوجه نگاه مردم شدم و کلاً هم را جلو تر کشیدم. یک شلوار لی مشکی و یک پیراهن مردانه سورمه ای تنم بود

اما به خاطر جثه ی دخترانه ام و صورتم حتماً مردم فکر های بدی می کردند!

پسر یک دفعه ایستاد و چون حواسم نبود از پشت به او برخورد کردم. آخ کوتاهی گفتم و ایستادم. اصلاً برنگشت

ببیند چه کسی به او خورده!

از کنارش خم شدم و یواشکی نگاه کردم.

مقابل یک نیمکت ایستاده بود که رویش دو پسر و یک دختر نشسته بودند.

پسر با عصبانیت گفت:

- برنامه ی کدومتون بود؟

پسر سمت راست با نیشخند گفت:

- حال کردی چه جوری از مامانت استفاده ی ابزاری کردم؟

پسر وسطی گفت:

- ولی خدایی بد از مامانت حساب می بری پسر کوچولو!

پسر با حرص گفت:

- از ش حساب نمي برم. تا يه حرفي مي زنم اشکش در مياد، از اون ور بابا قشون کشي مي کنه که چي؟! غلط

کردي اشک زن منو در آوردي فلان فلان شده! بعدشم بحث مي کنه به همون چيزي که دلم نمي خواد!
لبخند روي لب هر سه شان محو شد.

دختر سمت چپي در حالي که سرش را پايين انداخته بود با شرمندگي گفت:

- ما فقط مي خواستيم از تنهائي درت بياريم... آخه اين يکي دو سه سال همش مي ري مي شيني يه گوشه و

هيچ کسم دور و برت نيست...

- تنها نيستم.

هر سه با تعجب نگاهش کردند.

با بي حوصلگي گفت:

- يه بچه کوچولو هم هست.

پسر وسطی با خنده گفت:

- مي ري مهد کودک مگه؟

پسر بي حرف از جلوي من کنار رفت و من با دستپاچگي خودم را جمع و جور کردم.

هر سه با دهان باز تماشايم کردند.

پسر سمت راستي با ناراحتي گفت:

- خوبه ديگه... تازگيا دختر ابي دبیرستاني از دوستات باحال ترن...

- چرت نگو پرهام.

لبه ي جدول و سمت چپ دختر نشست و با بي تفاوتی نگاهم کرد.

پسر وسطی با خنده گفت:

- خب حالا خانوم دبیرستاني...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- لیسانس کامپیوتر دارم.

هر سه زدند زیر خنده.

با درماندگی گفتم:

- چرا هیچ کس باورش نمیشه؟! به خدا من هفده سالم نیستم!

38

دختر که دیگر نمی خندید و با لبخند گفت:

- جدي؟! تیپ و قیافه ات غلط اندازه آخه...

کمی نگاهم کرد و ذوق زده گفت:

- خيلي ناز و بامزه اي!

سه پسر با دهان باز نگاهش کردند.

با چشم غره اي رو به آن ها گفت:

- خب چرا اين جوري نگاه مي كنيد؟! قیافه اش بامزه اس خب!

رو کرد به پسر و گفت:

- اسمش چیه فراز؟

پس بالاخره اسم این پسر را هم فهمیدیم! فراز.

فراز که مثل من اسمم را نمی دانست دهانش را باز کرد و خواست چیزی بگوید که سریع گفتم:

- صنم.

هر سه دستشان را دراز کردند و با هم گفتند:

- خوشبختیم.

به ترتیب با همه شان دست دادم و مقابلشان روی جدول نشستم.

اسم هایشان را از راست به چپ گفتند: پرهام، آرمان، آرمیتا.

آرمان و آرمیتا خواهر و برادر بودند.

دختر با لبخندی که فکر کنم همیشه روی لب هایش بود گفت:

- دوست چه جور می‌فرازی؟

کلاهم را کمی بالاتر دادم و گفتم:

- راستش همیشه اسممونو گذاشت دوست... بیشتر اون می‌شینه با گوشیش بازی می‌کنه من تماشا می‌کنم.

آرمان گفت:

- ها؟

فراز پوفی کرد و گفت:

- من سر جمع ده خطم با این حرف نزد... اسمشم نمی‌دونستم... مثل من بیکاره می‌شینه منو نگاه می‌کنه.

39

- خب پس چرا آوردیش؟

در حالی که بند کفشش را باز می‌کرد و می‌بست گفت:

- هیچی. دلم براش سوخت!

- جون به جونت کنن پطروسی!

پرهام زد زیر خنده. فراز زیر لب گفت:

- تو ام که از بامزگی کم نداری.

دختر به سمت آمد و دستم را گرفت. مجبورم کرد بلند شوم و گفت:

- ما می‌ریم قدم بزنیم شمام هر کاری دوست دارید بکنید.

دستم را کشید و مرا با خودش برد.

با هیجان شروع به حرف زدن کرد:

- چند سالته؟
- بيست و دو.
- منم بيست و دو سالمه! فاميليت چيه؟
- صارمي.
- چه باحال! صنم صارمي! من و آرمانم فاميليمون زمانيه پرهامم شايسته. فرازم فرهمند. ببينم تک بچه اي؟
- نه. يه داداش دارم. آبتين.
- پرهام و فراز ولي تک بچه ان. ببينم... تو چرا مثيل پسرا لباس مي پوشي؟
- کلا با مانتو و شال و روسري رابطه ي خوبي ندارم... گرمم هم ميشه.
- با خنده گفت:
- تا حالا دختر بيست و دو ساله اي رو ندیده بودم مثل تو لباس بپوشه!
- با خودم فکر کردم:
- منم تا حالا ديوونه اي رو مثل خودم ندیده بودم!
- دختر با مزه و پر شور و هيجاني بود.
- بر عکس بقيه که دو ثانيه هم نمي توانستم با آن ها حرف بزنم، کنار اين دختر احساس غريبگي نمي کردم و
- حتي با او شوخي هم مي کردم!

40

- فراز چه جوريه؟
- با تعجب پرسيدم:
- يعني چي چه جوريه؟
- منظورم اينه که... تو خودشه؟ اصلا حرف مي زنه؟ چه کار مي کنه؟

- راستش... این چند باري که من دیدمش همش داشت با گوشیش بازي مي کرد و حرفم... زیاد حرف نمي زد و

اگر حرف مي زد تیکه مینداخت...

سريع بحث را عوض کرد و پرسید:

- شماره اتو بده.

موبایلش را درآورد و شماره ام را سیو کرد و یک میس به من انداخت.

گفت:

- میاي این آخر هفته بریم خرید؟

- خرید چي؟

واقعا دوستش داشتم! با وجود این که یک ربع هم نمي شد که مي دیدمش احساس مي کردم یک عمر است با

او دوستم.

- خرید همین جوري... مانتويي... شالي... کفشي... شایدم چیزاي دیگه!

با این که من از هیچ کدام از چیز هایی که گفت خوشم نمي آمد گفتم:

- حتما.

- پس بهت خبر میدم... راستي! چون من مانتو تنت کن!

- چرا؟

- مردم فکرای مسخره مي کنن پیش خودشون... واسه خودت بهتره...

- باشه...

مي توانستم وقتی که با او بیرون مي روم مانتو تنم کنم.

کل پارک را چرخ زدیم و پیش آن ها برگشتیم.

نشسته بودند و در گوشی آرمان چیزی را مي دیدند. آرمان و پرهام از خنده قرمز شده بودند اما فراز با بي تفاوتی

نگاه مي کرد و حتي لبخند هم نمي زد.

آرمیتا صدایش را صاف کرد. آرمان از جا پرید و گوشی اش را در جیبش گذاشت.

پرهام با خنده گفت:

- ا؟... اومدین؟!

آرمیتا لبه ی جدول نشست و مرا هم با خودش نشانده. ابروهایش را تند تند بالا انداخت و با خونسردی گفت:

- من که نمی دونم چی می دیدین اما مطمئنم فراز میگه. مگه نه فراز؟

آرمان و پرهام با چشمان گرد شده فراز را نگاه می کردند. انگار با نگاهشان التماس می کردند که حرفی نزنند.

آرمیتا لبه ی جدول نشست و مرا هم با خودش نشانده. ابروهایش را تند تند بالا انداخت و با خونسردی گفت:

- من که نمی دونم چی می دیدین اما مطمئنم فراز میگه. مگه نه فراز؟

آرمان و پرهام با چشمان گرد شده فراز را نگاه می کردند. انگار با نگاهشان التماس می کردند که حرفی نزنند.

نگاه مظلومشان را که دیدم زدم زیر خنده.

فراز گفت:

- ولشون کن بچه زدن نداره.

- نه خیر... باید بفهمم چی می دیدن!

شیطننت خاصی در نگاه آرمیتا بود.

فراز زیر لب گفت:

- حالا که این جوریه...

پرهام و آرمان رو به من گفتند:

- تو یه چیزی بگو!

با تعجب گفتم:

- چي بگم آخه؟ اين تازه امروز اسم منو فهميده انتظار داريد ازم حرف شنوي داشته باشه؟

فراز بلند شد و موبایلش را از جیبش در آورد. کمي با آن ور رفت و با خونسردی گفت:

- فیلمشو دارم.

آن را به سمت آرمیتا گرفت.

برق خاصی در نگاهش بود که به خاطر دیدن نگاه سرد و خاموشش در این مدت برایم تازگی داشت.

وقتی آرمیتا آن را گرفت چشمکی به هردو مان زد و سر جایش کنار آرمان نشست.

42

آرمیتا خبیثانه و با حالتی نمایشی روی گوشی را لمس و چشمانش را گرد کرد.

من به زور جلوی خنده ام را گرفته بودم چرا که موبایل فراز خاموش بود و آرمیتا الکی مسخره بازی درمی آورد:

- وای... خاک بر سرم... آرمان آگه به دوستت نگفتم... پرهام؟! انچ نچ... به نیکان میگم...

آرمان و پرهام سرشان را پایین انداخته بودند و حرفی نمی زدند.

آرمیتا از جایش بلند شد و موبایل را به سمت فراز گرفت.

با نیشخند گفت:

- هیچی نبود داشتم شوخی می کردم.

آرمان بهت زده گفت:

- یعنی ندیدیش؟

- نه... گوشی فراز خاموش بود.

آرمان با حرص چرخید و با آرنجش ضربه ی نسبتاً محکمی در پهلوی فراز زد...

فراز نفسش را در سینه حبس کرد و دستش را روی پهلویش گذاشت.

چشمانش بسته بودند و نفس نفس می زد.

آرمیتا و آرمان و پرهام از جا پریدند و آرمان سراسیمه گفت:

- وای ببخشید... حواسم نبود.

فراز چشمانش را باز کرد. نفس هایش منظم شده بودند. زیر لب گفت:

- چیزی نیست خوبم.

از جایش بلند شد و گفت:

- چتونه شماها؟! لمردم که... بشینید.

آرمیتا دوباره کنارم نشست. در گوشش گفتم:

- چی شد؟

با بی خیالی گفت:

- چیز مهمی نیست.

کلا آدم کنجکاو نبودم و پی اش را نگرفتم... ولی چرا فراز این همه آسیب پذیر و ضعیف بود؟

43

تا به حال در زندگی ام این همه به من خوش نگذشته بود...

بعد از پارک پنج نفری به رستوران رفتیم تا شام بخوریم.

فراز طبق معمول ساکت و سرد بود و حتی یک لبخند هم از او ندیدم... در واقع من در تمام مدتی که او را دیده

بودم لبخند نزده بود...

با این حال همه را مهمان کرد و موجب خشنودی زیاد آرمان و پرهام شد!

پرهام و آرمان تمام مدت شوخی می کردند و می خندیدند و سعی می کردند حال من و آرمیتا را بگیرند اما

آرمیتا یک تنه از هر دویمان دفاع می کرد چرا که من عرضه ی کل کل کردن نداشتم!

بامزه ترین قسمت های آن شب وقتی بود که...

غذای آرمان در گلایش پریده بود و مدام سرفه می کرد. بعد از چند دقیقه سرفه کردن یک قلوپ بزرگ از نوشابه

اش خورد تا شاید بهتر شود اما نه تنها دیگر نمی توانست سرفه کند، بلکه نوشابه را هم نمی توانست قورت

بدهد!

فراز که اندازه ی گنجشک غذا خورده بود و با دستانش که زیر چانه اش زده بود ما را تماشا می کرد، با خونسردی محکم پشت آرمان کوبید.

به خاطر ضربه بالا تنه ی آرمان به جلو پرت و دهانش باز شد. تمام نوشابه مثل فواره از دهانش بیرون زد و روی

پیتزا و صورت پرهام ریخت.

آرمان بعد از یک سرفه ی دیگر حالش کاملاً خوب شد.

پرهام با انزجار صورتش را پاک کرد و مظلومانه به غذایش خیره شد. انگار خیلی گرسنه بود!

آرمان به فراز چشم غره رفت و مثل خاله زنک ها گفت:

- خب آگه راضی نبودی چرا مهمون کردی؟!...نشستی دستاتو زدی زیر چونت داری لقمه های مارو می

شمی...اولش که نزدیک بود به خاطر پریدن غذا تو گلوم خفه شم...بعدشم که با قصد کشت زدی تو کمرم

نزدیک بود مغزم بپاشه رو میز...غذای این پرهام بدبخت مفلوکم که از بین رفت...خب عزیز من مهمون نکن!

فراز تمام مدت با آرامش نگاهش کرد و وقتی حرف هایش تمام شدند چشمانش را چرخاند و گفت:

- مثل پیرزنا می مونی!...اولا می دونی که من با شما ها تعارف ندارم و نخوام مهمون نمی کنم...در ضمن این

پیشنهاد خودم بود...دوما تقصیر من نبود که داشتی تا تو لوزه هات غذا می ریختی که باعث شد تا مرز خفه

شدن پیش بري...مي توني براي حل اين مشكل تو خونه يكم غذا بخوري كه مثل قحطي زده ها نيفتي به
جون

44

غذا!...سوما خواستم خفه نشي زدم تو كمرت...خوبيم بهت نيومده...چهارما به من چه كه مثل معتادا شل
و ولي

ميري تو ميز؟!...پنجما...اين تفاي توئه كه تو غذاي پرهامه نه من!

من و آرميتا تمام مدت مي خنديديم و چيزي نمي گفتيم.

قيافه ي وارفته ي آرمان ديدني بود.زير لب گفت:

- گفته بودم تو بايد مي رفتي معارف امام جمعه تهران مي شدي....خطبه ايراد كردنت حرف نداره فقط يه

اسلحه كم داري!

فراز با آرامش گفت:

- منم گفته بودم كه براي تو رشته تجربي بهتره...كه بعدشم بري زنان و زايمان بخوني...به علايقتم مي
خوره!

پرهام پقي زد زير خنده.

فراز بدون اين كه چيزي بگويد از جايش بلند شد و رفت.

آرمان با حالي ناله مانند گفت:

- چرا اين همش روي منو كم مي كنه؟!...لامصب تو اين اول و دوم و سوم گفتنش هيچ نکته ايم جا
نميناذه!

پرهام آهي كشيد و گفت:

- يا آه آترين كه خونه تنهاش گذاشتم منو گرفته،يا قسمت نيست بدون نيكان غذا از گيوم پايين بره!

آرميتا پرسيد:

- چطور؟!!

- آخه هر بار اومدم يه چيزي كوفت كنم يه اتفاقي پيش اومد...يه بار آترين حالش بد شد بالا آورد مجبور شدم

ببرمش بيمارستان...يه بار داشتم با آترين بازي مي كردم غذا سوخت...يه بار غذايي كه درست كردم از استفراغ

گرچه ام بد مزه تر بود...آخريشم كه همين الان بود!

با خنده گفتم:

- شايد نيكان خانومم اون جا غذا از گلوش پايين نمي ره كه شما نمي تونيد غذا بخوريد!

آرمان كه كل كلش با فراز به كل يادش رفته بود با نيش باز گفت:

- شما چيه بابا؟! راحت باش همه رو تو صدا كن!...آخه مي دوني احساس پير بابا بودن بهم دست داد!...درسته كه

پرهام سن خر حضرت نوحو داره...يعني سي سالشه و يه بچه ي هشت ساله هم داره و فرازم بيست و هشت

سالشه و منم بيست و نه سالمه....اما اين پرهام كه تا يكي دو سال پيش مثل خر مشكل داشت،منم كه مجرد

45

موندم و زنم پيدا نمي كنم...تازه اندازه آدم بيست ساله هم قدرت تعقل نداريم!...البته حساب فراز كاملا جداست

ها!هم عاقله هم بالغه هم مشكلي خركي من و پرهامو نداره...

آرميتا با جديت گفت:

- به زنان و زايانم علاقه نداره!

آرمان به او چشم غره رفت!

پرهام با جديت گفت:

- آدم مثل خر تو گل گير مي كنه مثل خر مشكل نداره!

- نه ديگه!خرو به خودت گفتم!

با کنجکاوې پرسیدم:

- ببخشید فضولي مي ګنم...مګه چه مشکلي داشتید؟

آرمینا نگذاشت کسي حرف بزند و سریع گفت:

- پرهام وقتی آترین دو سالش بوده با نیکان بهم زده و رفته و چهار سال بعد برگشته...تازه یکی دو ساله که

دارن عین آدم زندگي مي ګنن...

پرهام با لحن خشکي گفت:

- معمولا دوستا بهم مي زنن من و نیکان متارکه کردیم...

آمان وسط حرفش پرید:

- تو نیکانو متارکه کردی...

پرهام با حرص دهانش را باز کرد تا حرف بزند که فراز با یک سینی رسید.

یک پیترزای دیگر بود!

آرمان به نیشخند گفت:

- فراز بابا همونم من نصفشو خوردم اینو مي خوای تو کلات جا بدی؟!!

فراز بدون این که به او توجهی کند پیترزای پرهام را برداشت و سینی را به سمتش هل داد. پرهام ذوق زده گفت:

- اینو واسه من گرفتی؟

فراز با بی خیالی گفت:

46

- آره بخور تا نمردی... آترین تو اس ام اساش به هنرات تو آشپزی و خونه داری اشاره کرده... یعنی نیکان نباشه

تو که به درك... آترین باید تلف شه!

پرهام در حالی که دو لپی غذا مي خورد گفت:

- چه دوره و زمونه اي شده! بچه هشت ساله مي شينه اس ام اس بازي مي کنه! ما هشت سالمون بود فرق انگشت سبابه و اشاره رو نمي دونستيم!

آرميتا در حالي که از خنده سرخ شده بود گفت:

- چون فرقي ندارن!

آرمان رو به فراز گفت:

- آترين چيا مي گفت؟

فراز با برقي که به چشمانش برگشته بود و فکر مي کنم برق شيطنت بود گفت:

- خيلي چيزا... مثلاً اين که اعصابش خورد ميشه وقتي نيکان زنگ مي زنه و همش نگران پرهامه... براي اين که

پرهام دلش نسوزه غذاشو به زور ميده بالا بعد که پرهام سرشو گذاشت خوابيد ميريه سر يخچال هر چي بخواد

مي خوره... يا مثلاً...

غذاي پرهام در گلويش پريد و به سرفه افتاد.

من که کنارش نشسته بودم با دستپاچگي در کمرش زدم.

بالاخره غذايش را قورت داد و زير لب گفت:

- تا سه نشه خفه نشه.

با خنده رو به من گفت:

- به جئه ات نمياد اين همه زور داشته باشي.

آرمان با پوزخند گفت:

- اين چند وقته از فراز ياد گرفته چه جوري بزنه پشتت تا دهنش سرويس شه!

پرهام که در فکر بود با جديت گفت:

- چه آترين بزرگ شده... قبلنا اگه غذاي درجه يك نيکانو نمي خورد خونه رو رو سرمون خراب مي کرد... حالا

غذاي سوخته مي خوره و حرف نمي زنه!... البته هنوزم حسوده...

فراز با حالي تمسخر آميز گفت:

47

- اثرات تربيتي پدر مايه ي فخر و مباهاشه!

پرهام با ناراحت گفت:

- چشه پدر به اين با کمالاتي!

آرمان که ديگر حواسش پي مزه پراني نبود نگاهش روي پيتزاي من ثابت مانده بود که نصفش را خورده بودم.

متوجه نگاهش شدم و پيتزا را به سمتش هل دادم.

با چشمان گرد شده گفت:

- مطمئني نمي خوري؟!!

- آره من هميشه همين قدر مي خورم...

فراز با ابروهاي بالا رفته به آرمان که دهانش پر بود نگاه کرد و با لحن خشكي پرسيد:

- مي تونم بپرسم تو معده هاي زاپاستو کجا ميذاري؟! پيتزاي خودتو کامل خوردي، نصف مال منم خوردي حالام

داري پيتزاي صنمو مي خوري.

آرمان تکه ي نصفه ي پيتزايش را پايين گذاشت و با حالت قهر رويش را برگرداند و با دلخوري گفت:

- اصلا نميخوام... نشسته خوردن منو زير نظر مي گيره!

فراز با جديت کنايه آميزي گفت:

- نه بخور مي ترسم تو دلت بمونه.

آرمان که داشت مسخره بازي در مي آورد دوباره مشغول خوردن شد.

آرميتا در گوشم زمزمه کرد:

- اينارو مي بيني؟! فقط هيکل گنده کردن! همين آرمان! از من و تو هم بچه تره... پرهام با وجود داشتن يه بچه

ي هشت ساله هنوز بچه اس البته از آرمان بهتره... هرچي باشه متاهله و پخته تر... اين وسط فقط فرازه
که طبق

سنش يا شايدم بيشتر رشد کرده... بيخود نيس با اين که شيش هفت سال از شون کوچيکترم احساس بچه
بودن

نمي کنم بينشون!

پرهام با خنده گفت:

- داري چي تو گوش صنم ميگي؟!

رو به آرمان و فراز گفت:

- بچه ها يه بررسي بکنيد ببينيد زيپ شلوارتون باز نباشه!

48

آرمينا با لبخند گفت:

- دارم از کمالاتتون ميگم!

گوشي پرهام که روي ميز بود زنگ خورد. پرهام به صفحه اش که اسم "ریش سفید آترین" رويش نوشته
شده

بود نگاه کرد و با ناراحتي گفت:

- قربون دستت صنم اين گوشيو جواب بده حال بازجويي اين نيم وجبي رو ندارم!

برداشتم و جواب دادم:

- بله؟

صداي متعجب و بچه گانه اش را شنيدم:

- شما؟! من با گوشي پرهام تماس گرفتم.

چه جالب! پدرش مثل دوستش رفتار مي کرد!

- ام... من صنم بابات دستش بند بود گفت من گوشيو بردارم.

پرهام اشاره کرد که روی اسپیکر بگذارم. صدای بلند آترین که با حالت مشکوک و بامزه ای حرف می زد آمد:

- ای مفسد! صنم؟! چشم روشن... حتما عسل و نازنین و پارمیدا هم هستن... مامان دو روز نباشه پرهام فاسد

میشه... خوبه واقعا... من اینجا دارم ریاضت می کشم و غذای سوخته و مونده و سرد و زهرمارشو می خورم، اون

وقت اون با دخترا رفته عشق و حال!... همینا هستن که فسادو تو جامعه رواج میدن دیگه!... اصلا من الان زنگ

می زنم به مامان.

آرمیتا و آرمان روی میز ولو شده بودند و می خندیدند اما فراز هیچ احساسی از خودش نشان نمی داد. پرهام بهت زده گفت:

- دستت درد نکنه... اون غذا هرچی بود دیگه سوخته نبود...

با حاضر جوابی گفت:

- چرا بود ندیدیش!

پرهان نگاه عاقل اندر سفیاهی به گوشی انداخت و گفت:

- حالا به فرضم باشه... تو باید اینارو به روی پدر ناتوانت بیاری؟! از اینا گذشته... پسر بزرگ نکردم که بره

راپورتمو به مامانش بده... صنم بیست و دو سالشه و فقط یه دوسته!... بعدشم، دیگه منو مفسد صدا نمی کنی ها!

49

آترین با جدیت گفت:

- اولاً وقتی پا شدی رفتی عشق و حال یعنی هیچیمن پدر ناتوانی نیستی... دوماً اگه احساس کنم می خوای با

احساسات مامانم بازي کني راپورت که هيچي زير آبتم مي زنم...سوما تازگيا مد شده مرداي پير سراغ دختراي

جوون برن...چهارما مفسدم حتما هستي که ميگم.

پرهام با حرص به فراز گفت:

- اين اول و دوما و سوما رو از تو ياد گرفته!

فراز شانه هائيش را بالا انداخت.

پرهام ادامه داد:

- من نرفتم عشق و حال دوري مامانت بهم فشار آورده دارم روييه سازي مي کنم...بعدشم مامانم مامانم نکن

که بيشتر از سن تو بيشتر از سن تو زن من بوده...پس من حق بيشتري روش دارم...تازشم مرد پير عمته...من

تازه اول جوونيمه!

آترين با حالي طلبکارانه گفت:

- دوري مامان بهت فشار بياره گوشه گير ميشي پا نميشي بري ددر اول...دوما مامان من کالا نيست که بخواي

حق مالکيت روش داشته باشي...سوما تو خواهر نداري که بخواد از قضا مرد باشه و پيرم باشه...چهارما اول

جووني تو دهات ما بيست سالگيه نه سي و دو سالگي...

پرهام با عصبانيت گفت:

- من سي سالمه!

- حالا سر دو سال داري با من بحث مي کني؟!بذار مامان بياي همه ي اين حرفا و کاراتو واسش ميگم!

- منو تهديد مي کني جوجه؟!!

صداي نفس عميق آترين که نشان مي داد خودش را براي يک سخنراني طولاني آماده مي کند به گوش رسيد

اما فراز سريع گفت:

- آترین فعلا بي خيال اين فاسق شو حرص نخور حالت بد ميشه...بذار مامانت برگرده با هم بریزید سرش...

آترین که کلا يادش رفته بود وسط یک بحث گرم با پدرش است با تعجب و کنجکاوي پرسید:

- فاسق؟! فاسقو تا حالا بهم نگفته بودي فراز! يعني چي؟

50

- چرا گفته بودم...اگه يادت باشه يه بار ديشاي ماهواره رو نشونت دادم گفتم ببين چه فسق و فجور توي شهر

زياد شده...

آترین سريع گفت:

- آها يادم اومد گفته بودي! همون موقع که نداشتي بقيه ي اون فيلمه رو ببينم.

آرمان زير لب با خنده گفت:

- فراز بايد بره تو ستاد فيلترينگ کار کنه!

آترین که صدای آرمان را نشنیده بود ادامه داد:

- جناب پرهام فعلا بي خيالت مي شم چون پيشنهاده فراز وسوسه انگيز تره...صنم جون از آشناييت خوشحال

شدم...فعلا خداافظ همگي جز پرهام که قراره زود ببينمش.

سريع قطع کرد.

پرهام با حرص و چشمان گرد شده به فراز توپید:

- تو اين کلمه ها قلنبه سلنبه رو يادش ميدي که بياد واسه من شاخ بشه؟!...مفسد و فاسق و فجور و وسوسه

انگيز...خاک بر سرم! نشستي با بچه ي من فيلم صحنه دار ديدي؟!!

فراز پوفي کرد و با بي حوصلگي گفت:

- شنيدي که نداشتم ببينه...بعدشم خجالت بکش با اين هيکلت با بچه کل کل نکن نفسش مي گيره...

- خب بعدا مياد من و نيكانو كچل مي كنه!...بعدشم نترس خيلي وقته كه ديگه حالش بد نميشه!
 لباس هايي كه پوشيده بودم شامل يك شلوار جين مشكي، شال سورمه اي و مانتوي همرنگش مي شدند.
 نفس عميقي كشيدم و در آينه به خودم نگاه كردم.
 بي اراده و مردد دستم را به سمت جلوي شالم بردم و مقداري از موهايم را در پيشاني ريختم.
 كيفم را برداشتم و قبل از اين كه حركت از نظر خودم وحشتناك ديگري انجام بدهم پايين رفتم.
 صداي سوت آبتين باعث شد از جا بپرسم و دو پله ي آخر را بي ثبات پايين بيايم.
 - ببين خواهرم چيكار كرده! كجا به سلامتي؟!...ميري دلبري؟!
 به خاطر سوت و حرفش به او چشم غره اي رفتم و گفتم:
 - دارم با آرميتا مي رم بيرون.
 كمی فکر كرد و گفت:

51

- همون كه تازگيا باهاش آشنا شدي؟
 - آره.
 نگاهی به چشمان خاموشش كردم...
 آبتين تمام مدت متظاهرانه مي خنديد و شوخي مي كرد و اما مي فهميدم يك چيزي اين وسط درست نيست.
 او خوشحال نبود. سرخوشي و بي خيالي هميشگيش را نداشت. انگار كه چيزي از درون او را مي خورد...
 آهي كشيدم و دوباره به سمت در قدم برداشتم.
 اين بار صداي آرام و مشتاق متوقف كرد:
 - صنم؟
 برگشتم و به مرد خيره شدم.

سوييچ کوبه جنسيسش را برداشت و به سمت گرفت.

از کي تا حالا اين همه به من اعتماد و مهم تر از همه ارادت پيدا کرده بود؟!

نمي دانم چرا اما نتوانستم پوزخند بزنم و مسخره اش کنم.

تنها کاري که کردم اين بود که زير لب بگويم:

- آرميتا مياد دنبالم.

کفش هاي آل استار سورمه اي ام را پاييم کردم و از خانه بيرون رفتم.

آرميتا در 206 مشکي اش منتظر من بود.

سوار شدم و گفتم:

- سلام!

به سمت برگشت و در حالي که سلام مي کرد سر تاپايم را آناليز کرد.

زير لب غر غر کرد:

- حداقل يه رژ لب مي زدي دلم نسوزه!

-آرميتا به خدا همين مانتوئه هم اعصابمو خورد کرده!

- خيلي خب بابا...ولي چقدرم بهت مياد!

با خنده گفتم:

- از نظر تو همه چي به همه مياد!

52

اخم ساختگي کرد و گفت:

- خب براي اين که همه ي دخترا ماماني ترين و ناز ترين موجودات زمينن و بايدم همه چي بهشون بياي!...پس

نه،به آرمان نره غول بگم چه بامزه شدي؟!...يا مثلا فرازي که با صد من عسلم نميشه خوردش؟!

فراز...چند وقتی بود پاتوق نرفته بودم!...چه جالب که فراز برای من هم معنی پاتوق شده بود...شاید این یعنی که

چیز هایی را که در آن جا پیدا می کردم را در فراز هم پیدا کرده بودم...چیزی مثل آرامش... ماشین را راه انداخت و متفکرانه گفت:

- عجب جیگری هم هستی...بی آرایشم هلویی!

بلند خندیدم. عادت دارد بی خود از همه تعریف کند!

وارد پاساژی شدیم که با هیجان از آن تعریف کرده و گفته بود:

- من همیشه این جا چیزای عالی ای پیدا می کنم!

ذوق زده دست من را گرفته بود و به سمت مغازه های مختلف می برد.

اصلا در خرید سخت گیر نبود.

بعد از سه ساعت پنج مانتو برای من و سه مانتو برای خودش خرید!...به علاوه ی مانتو ها چند شال هم برای

هردومان گرفت...بعد از آن یک شلوار جین صورتی تنگ برای من گرفت و یک شلوار جین زرشکی برای

خودش.

می خواست به سمت یک کفش فروشی برود که ملتسمانه گفتم:

- آرمیتا بیخیال کفش شو داریم می پوکیم...

نگاهش مدام بین من و کفش ها می چرخید!

دست آخر رضایت داد و گفت:

- باشه واسه کفش یه روز دیگه میایم.

سوار ماشینش شدیم و گفت:

- با یه شام خوشمزه چطوری؟

لبخندی زد و گفتم:

-عالیم!

به رستوران رفتیم و نشستیم.

53

بعد از این که سفارش دادیم، مشغول بررسی چهره ی آرمیتا شدم.
مو های قهوه ای و چشمان هم رنگش صورت زیبا و دوست داشتنی ای داشت.
دستش را مقابل صورتم تکان داد و با جدیت گفت:

- هوی! من صاحب دارما!

خندیدم و پرسیدم:

- حالا این صاحب خوشبخت کیه؟!!

نگاهش دور و بر رستوران چرخید.

روی جایی متوقف شد و با لبخند خبیثانه ای گفت:

- اونه!

برگشتم و جهت نگاهش را پیدا کردم... یک مرد چهار شانه ی شکم گنده ی سیبیل چخماقی!

چشمانم اندازه ی گرده شدند!

هر دو یک دفعه نگاهمان را از او گرفتیم و زیر خنده زدیم!

زیر لب گفت:

- شبیه شیر علی قصابه!

خنده ام که تمام شده بود دوباره برگشت.

آرمیتا بعد از چند لحظه با جدیت گفت:

- اتفاقا خیلی هم خوبه!... آدم سایه ی بالا سر و تکیه گاه می خواد نه مدل... اینم خوبه دیگه!... با ساطور و ایمیسه

پشتت، سیبیلش هم هی تاب می ده تونم نمی خوره!

از تصور چیزی که گفته بود دوباره خنده ام گرفت!

سفارشمان را آوردند.

با خنده مشغول خوردن شدیم.

زمان برایم زود می گذشت... چرا که در تنهایی نمی گذشت.

با نگرانی به صورت خشک و بی حالت آبتین خیره شدم.

در حالی که بی هدف با کرواتش ور می رفتم گفتم:

54

- ام...چیزه آبتین...خوبی داداشی؟

همان طور به آینه خیره شده بود.

اشک در چشمانم جمع شد.دستانم را روی شانه هایش گذاشتم و زمزمه کردم:

- آگه نمی خوای با این دختره ازدواج کنی خودم پشتت وایمیسم...اصلا با هم فرار می کنیم...خوبه؟

پوزخند تلخی روی لب هایش نشست.

چشمانش را محکم بست...شاید می خواست از هجوم اشک هایش جلوگیری کند...

آن روز روز عروسی آبتین و نازنین بود.تا آن موقع نازنین را ندیده بودم - چه خواهر شوهری- و فقط یک

تصویر مبهم از نوجوانی اش یادم بود.

آبتین از صبح مثل مرده ها شده بود.

من هم سریع آماده شدم (به وسیله ی آرمیتا که خودش هم دعوت شده بود!) و به کمکش آمده بودم چرا که

تمام مدت یک گوشه می نشست و هیچ کاری نمی کرد.

زیر لب گفت:

- کاش می شد.

از صدای لرزان و پر بغضش دلم گرفت.دستانم را دور کمرش حلقه و محکم بغلش کردم.

بعد از چند ثانیه دستانش به آرامی بالا آمدند و روی کمرم مشت شدند.

- ببخشید آگه برادر خوبی نبودم.

وحشت زده گفتم:

- این حرفا چیه آبتین؟!...مگه قراره بری دیگه برنگردی که این حرفا رو می زنی؟!!

جوابی نداد...این هم مثل فراز شده!

در باز شد و زن وارد شد.

با پوزخند به من و آبتین خیره شد و گفت:

- آبتین باید بره دنبال نازنین.

آبتین با صدایی که حالا محکم شده بود گفت:

- برو بیرون.

زن جا خورد؛ با این حال از تحکم آبتین ترسید و بیرون رفت.

55

آبتین محکم تر بغلم کرد و در گوشم گفت:

- هر وقت کارم داشتی بیا سراغم...اذیتت کردن بیا پیش خودم...زود به زودم به داداشت سر بزن که دلش برات

تنگ میشه...

جلوی خودم را گرفتم تا گریه نکنم چرا که آرمیتا با حرص گفته بود که هنرش خراب می شود(منظورش آرایش

بود!)

سرم را عقب بردم و نگاهش کردم:

- منم دلم برای داداشم تنگ میشه...یه کاری بخوام برام انجام میدی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- هر چي بخوای.

- امشب لبخند بزن و با لبخند برو... نمی خوام یه چیزی مثل آخرین تصویری که از مامان تو ذهنمه برام بمونه... می خوام حتی اگه این طوری نیست، فکر کنم که برادرم خوشحال و خوشبخته...

لبخند کمرنگی زد و یک قطره اشک روی گونه اش چکید.

سریع پاکش کرد و گفت:

- دوستت دارم.

سریع گونه ام را بوسید و از اتاقش بیرون رفت.

آخر هم نگفت دقیقاً مشکلش چیست و چرا نمی خواهد با نازنین دختر ازدواج کند...

در آینه به خودم نگاه کردم.

من به وسیله ی آرمیتا چهره هایی را از خودم می دیدم که در خواب هم ندیده بودم!

پشت چشم های سبزم سایه سفید و مشکی زده و خط چشم مشکی کشیده بود. روی لبهایم رژلب صورتی زده

بود و ... !

پیراهنم را با آرمیتا خریده بودم. سفید بود و فقط روی یک شانه را می پوشاند و تا زانو قد داشت. لباس کمر بند

نقره ای رنگی داشت که زیباترش کرده بود.

جوراب شلوار ی رنگ پا پوشیده و با زور آرمیتا کفش های پاشنه ده سانتی سفید پام کرده بودم. خودم را کشتم

تا توانستم با آن ها راه بروم!

به اتاقم رفتم تا ببینم آرمیتا چه کار کرده است.

عروسی در خانه ی خودمان برگزار می شد.

با دیدنش دهانم باز ماند... واقعا زیبا شده بود!

پیراهن مشکی آستین بلند که آستین هایش توری بودند و کمر لباس هم یک قسمت توری با طرح پروانه داشت.

موهای قهوه ایش را بالای سرش جمع کرده بود و آرایش کمرنگ اما زیبایی داشت.
با نیشخند گفتم:

- چه خوشگل شدی!

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- نمریدم و این جملاتو از زبون تو هم شنیدیم!... داداشتو روونه کردی؟

آهی کشیدم و روی تختم نشستم:

- آره... خیلی نگرانشم. افسرده شده!

- اتفاقاً منم تعجب کرده بودم چرا این جوریه... همه واسه ازدواجشون خوشحالن اما داداش تو انگار می خواست

بره کشتارگاه!

- دختره رو دوست نداره... اما فقط این نیست... نمی دونم چشه... بهم نمیگه... نزدیک شش ماهه که حالش خرابه!

به سادگی گفت:

- پس یکی دیگه رو دوست داره.

با تعجب فکر کردم:

راست میگه! چرا به فکر خودم نرسیده بود؟! ولی کی؟

در فکر فرو رفتم.

آرمیتا از غفلتم سو استفاده کرد و به سمت آمد. دستش را در موهای اتو کشیده روی پیشانی ام فرو برد و کمی

کجشان کرد.

ذوق زده گفت:

- ببین چه خوشگل شدی!

با دیدن قیافه ي وارفته ام با جدیت گفت:

57

- خب چرا نمیره بگه که من این دختره رو نمي خوام؟!!

با کلافگی گفتم:

- نمي دونم بابا! صد بار بهش گفتم اما هر دفعه يا جواب نمیده يا لبخند مکش مرگ ما مي زنه!

- خب تو برو بگو.

- فايده نداره که... بعدشم کي واسه حرف من تره خورد مي کنه اونم وقتي خودش حاضر نيست حرفي بزنه؟

پوفي کرد:

- راست ميگي ها!

کنارم نشست و اميدوارانه گفت:

- خب شايد کم کم از اين دختره خوشش بياد.

- خدا کنه.

کمي نشستيم و بعد از اين که صداي اولين مهمان ها را شنيديم پايين رفتيم.

نریمان و مانیا را دیدم.

مانیا پیراهني مسي رنگ پوشیده بود و نریمان هم تيپ اسپرت زده بود.

با هر دويشان دست دادم و و آرميتا را معرفي کردم.

نریمان با دقت به آرميتا نگاه مي کرد اما مانیا بهت زده من را نگاه مي کرد.

گفت:

- تا حالا با آرايش و اين جوري... دختر ندیده بودمت!

آرميتا با نيشخند گفت:

- ولش مي کردم شلوار لي پاش مي کرد!

مشت نسبتاً محکمی به پهلوی نریمان زدم. از جا پرید و با اخم نگاهم کرد. من هم لبخندی بزرگی تحویلش دادم.

کم کم همه آمدند.

در میان جمع گیسو و گلاره را دیدم. آن ها دو قلو های بیست ساله ی عمه کیانا ام بودند. کیانا بچه ی سوم بود

و مرد بچه ی دوم.

به طرفشان رفتم.

58

با چشمان گرد شده نگاهم کردند.

بعد از اینکه هر سه سلام کردیم گلاره با لبخند مصنوعی گفت:

- خبریه عزیزم؟

- خبر؟ چه خبری؟

با حالتی تمسخر آمیز به لباسم و صورتم اشاره کرد و گفت:

- حتما کسی قراره امشب بیاد.

آدم حرف بزنم که صدای آرامی را از سمت چپ شنیدم:

- صنم؟

به سمتش چرخیدم. فراز بود...

به زور جلوی دهانم را گرفتم تا باز نماند. کت و شلوار مشکی، پیراهن سفید و کروات اسپرت مشکی.

مو هایش را برای اولین بار می دیدم. مو های مشکی اش مدل قشنگی داشتند؛ دو طرف و پشت سرش مثل مو

های کسانی بود که می خواهند به سربازی بروند (البته کمی بلند تر) و از بالای پیشانی تا فرق سرش دو سه

سانت بودند.

آب دهانم را قورت دادم و به زور گفتم:

- سلام.

متوجه شدم که حواسش پیش من نیست. خیره سرتاپایم را نگاه می کرد. در آخر نگاهش در چشمانم متوقف شد.

زمزمه کرد:

- عالی شدی.

قلبم تند می زد.

لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی...نمردیم و موی تورم دیدیم!

صدای گلاره ما را از جا پراند:

- عزیزم نمی خوای این آقا رو معرفی کنی؟

فراز بی توجه به گلاره از من پرسید:

- پرهام و آرمان و بقیه رو ندیدی؟

59

نگاه سریعی به گلاره انداختم. چشمانش از عصبانیت تنگ شده بودند.

کمی به اطرافم نگاه کردم و گفتم:

- من فقط آرمیتا رو دیدم...اونم فکر کنم پیش پسر عمومه...مثل این که نریمان ازش خوشش اومده بود.

- نذار آرمان ببینتشون...بد غیرتی میشه.

بهت زده گفتم:

- آرمان؟! اصلا بهش نمیاد!

دستانش را در جیب شلوارش فرو کرد و با خونسردی گفت:

- چند بارشو خودم دیدم...زد دکور و قیافه ی طرفو پایین آورد...

او همان آرمانی را می گفت که دست از لودگی بر نمی داشت؟! گفتم:

- بریم بچه ها رو پیدا کنیم... فکر کنم تو حیاط باشن.

کنارم قدم بر می داشت.

نگاه بعضی ها رویش بود اما او... هیچ توجهی نمی کرد.

پیدایشان کردم. سر میزی در حیاط نشسته بودند.

من و فراز کنارشان نشستیم و و سلام کردیم.

آرمان با نیشخند گفت:

- ببین آرمیتا چه کرده با تو!

نیکان با ناراحتی گفت:

- صنم خودش خیلی هم خوشگله لازم نیست خوشگل بشه...

آرمان تکانی به سرش داد و با عشوهِ گفت:

- خب حالا...

از من پرسید:

- آرمیتا کجاست؟

- پیش نری...

پای فراز به آرامی به پایم ضربه زد. بلافاصله دهانم را بستم.

60

- نمیدونم کجاست.

شک کرد اما چیزی نگفت.

متوجه پسر بچه ای شدم که کنار آن طرف فراز نشسته بود.

نگاهش کردم و خواستم صدایش کنم که متوجه هندفري درون گوشش شدم. چشمانش را بسته بود و سرش را

به آرامي تکان مي داد.

فراز که متوجه شده بود هندفري را با یک حرکت از گوش در آورد و با جدیت گفت:

- خوب نیست آدم توي جمع چيزي بذاره تو گوشش. نمي خواستي اینجا باشي نمي يومدي.

چقدر جدي و تند!

پسر بچه با حالي معذب سر جایش جا به جا شد و زیر لب گفت:

- ببخشید.

پرهام با ناراحتي گفت:

- بچه من بي صاحب نیست که اين جوري باهاش حرف مي زني.

نيکان با خونسردي گفت:

- اتفاقا خيلي هم خوب کرد. حرف بدیم که نزد.

پسر بچه هنوز هم با لب هايي آویزان سرش را پايين انداخته بود. براي اين که بحث را عوض کنم با لبخند گفتم:

- سلام آترین. منو يادته؟

سرش بلند و با همان ناراحتي نگاهم کرد.

- من صنم.

لبخند خبیثانه اي روي لبانش نشست.

- همون صنم تو رستوران که باهاش حرف زدم؟

با خنده گفتم:

- آره همون صنم.

رک گفت:

- بابا حق داشت مامانو بپیچونه با تو بره رستوران.

فراز که تمام حرف هایمان را چون بین ما بود شنیده بود ضربه ی آرامی که برای آترین محکم بود پشت گردنش زد.

- خجالت بکش آدم با یه خانوم این طوری حرف نمیزنه.

نیکان می خندید.

پرهام با حرص گفت:

- یه بار دیگه این بچه رو بزنی یا این که اون طوری باهاش حرف بزنی من میدونم و تو ها!

-تو یکم الگویی مناسبی برای بچت باش که این اتفاقا نیفته!

از آترین خوشم می آمد و به نظرم با مزه بود...البته رفتار فراز با آترین هم خیلی جالب بود. فراز برای آترین

چیزی بین یک پدر سختگیر و یک برادر همراه و مهربان بود.

بعد از این که آبتین و نازنین آمدند دیگر نتوانستم با کسی حرف بزنم یا این که الکی لبخند روی لبم بنشانم. تنها

چیزی که می دیدم چشمان خالی آبتین بودند.

نمی دانم چرا...اما نمی خواستم جلو بروم و با آن ها حرف بزنم...اگر آبتین را آن طور از نزدیک می دیدم کنترلم

را از دست می دادم؛ سریع بغلش می کردم و می زدم زیر گریه!

- آترین؟! ماما؟! چرا امشب این قدر ساکتی؟!...حالت بده؟

صدای پر از نگرانی نیکان مرا از جایم پراند.

آترین با صدایی که به طرز غیر طبیعی آرام بود گفت:

- خوبم.

پرهام سریع از جایش بلند شد و گفت:

- خوبی و نفست در نیاید حرف بزنی؟ پاشو بریم بیمارستان.

آترین خودش را به سمت فراز کشید و بازویش را در دستان کوچکش گرفت. در برابر دستان آترین فراز
چقدر

بازوي بزرگي داشت!

پرهام با لحنی عصبی که تا به حال از او ندیده بودم گفت:

- به فرشته ي نجاتت پناه مي بري؟...اگه حالت بد بشه...

انگشتش را مقابل آترین آورده بود تا حرفي بزند که دهانش را بست و نفس عمیقی کشید.

62

نیکان سریع کنارش آمد و دستش را روی سینه ي پرهام گذاشت و به نرمی به عقب هلش داد.

زیر لب گفت:

- آروم پرهام...باهاش این جوري حرف بزني حالش بدتر ميشه.

پرهام بدون این که نگاهش کند گفت:

- بیارش.

سریع رفت.

فراز آترین را از خودش جدا کرد و با ملایمت گفت:

-چرا نميري؟خب اگه حالت بد باشه مي ري بیمارستان خوب بشي که کار به جاهاي باریک نکشه.

آترین با این که نفسش در نمی آمد با لجبازی گفت:

- من چیزیم نیست.

فراز با لحنی تمسخر آمیز گفت:

- پس صدای موتور منه که داره خس خس مي کنه؟!

آترین مظلوم نگاهش کرد...نگاهش تلخ بود؛انگار که ناراحت بود از این که او را با موتور مقایسه کرده
است!

فراز به نگاهش اهمیتی نداد. همان طور بی تفاوت گفت:

- پاشو برو تا بابات نیومده با کار دک جمعیت کنه.

آترین با ناراحتی از جایش بلند شد و بی توجه به فراز به سمت من آمد.

در گوشم گفت:

- بیا پیشم... دلم می خواد بازم ببینمت.

گفتم:

- حتما میام.

دست مادرش را گرفت و بدون این که به آرمان یا فراز اهمیتی بدهد برایم دست تکان داد. نیکان هم بعد از

معذرت خواهی با آترین رفت.

با کنجکاو از پرسیدم:

- آترین آسم داره؟

آرمان به تلخی گفت:

63

- آره داره. وقتایی هم که عصبی میشه حالش بدتر میشه... اون مدتی که نیکان و پرهام با هم مشکل داشتن یه

پاش بیمارستان بود یه پاش خونه... پرهام خلم چون سه چهار سال ازش دور بوده توهم پدر بد بودن زده و فکر

می کنه تقصیر اونه که آترین آسم داره... برای همین اعصابش بد به هم می ریزه وقتی آترین حالش بد میشه...

- از اول چرا شروع شده؟

- هیجان و احساسای منفی.

بیچاره آترین. البته شنیده بودم آسم کودکان قابل درمان است اما به هر حال...

دست گرمی روی دستم نشست. بهت زده صورتم را چرخاندم و با چشمان گرد شده به فراز نگاه کردم.

بدون این که نگاهم کند زمزمه کرد:

- دستات یخن...عصبی ای...چی شده؟

در یک کلمه گفتم:

- آبتین.

نگران بودم چرا که آبتین با وجود این که پسر بود و محکم، ولی در موقعیت های احساسی کم می آورد. چه می

شد اگر دوام نمی آورد و ...

نمی خواستم یکی دیگر را هم مثل مامان از دست بدهم.

دو دستم را در دستانش گرفت و با حالتی نوازش گونه سعی کرد گرمشان کند.

من مات و مبهوت نگاهش می کردم و دلم بیشتر از این محبت های خاص و یک دفعه ایش می خواست...تپش

قلبم با پررویی جمله ی آخرم را تایید کرد...

محبت هایش بی دلیل و ناگهانی بودند و به دل می نشستند؛ چرا که اصلاً به رویت نمی آورد و آرامش را برایت

بر می گرداند.

کم کم گرما از دستانم به تمام بدنم راه پیدا کرد...این گرمای خاص را دوست داشتم.

فراز بدون این که حالتی بگیرد که آرمان بفهمد با من حرف می زند زمزمه کرد:

- آبتین یه پسر بیست و هفت ساله اس و خودش می دونه چطور از پس خودش بر بیاد...لازم نیست که خواهر

بیستو دو ساله اش به خاطرش عصبی بشه به علاوه...فکر کنم خودت چیزای مهم تری داری تا بهش فکر کنی.

سرم را تکان دادم. تا حدودی راست میگفت.

دستانم را روی پاهایم گذاشت و عقب کشید.

دلم مي خواست اعتراض كنم.

مطمئن بودم لب هايمن قرمز شده اند. براي اين كه نبيند سرم را تا آخرين حد ممكن پايين انداختم.

آرمان با خنده گفت:

- بايد برم يكي از اون حرفاي قشنگي كه تو عروسي پرهام اينجا بهشون مي گفتمو به داداشت بگم دلش وا شه!

با كنجكاوي پرسيدم:

- چي مي گفتي؟

- در حضور فراز روم نميشه بگم اما هرچي بود باعث مي شد نيكان اشك تو چشماش جمع بشه و فكر فرار به

سرش بزنه!

لبخند كمرنگي روي لب هايمن نشست.

آرمان در همه حال مي توانست خوشحال و شوخ باشد... چرا من نمي توانستم؟!!

آرميتا با گونه هايي گل انداخته آمد و كنار آرمان نشست.

آرمان با لحن مشكوك پرسيد:

- كي دلبري كرده لپات قرمز شده؟

آرميتا يواشكي به من چشمك زد - اي نريمان ناqlا! - و مظلومانه گفت:

- دلبري؟!.. زياد راه رفتم گرم شده!

آرمان يك ابرويش را بالا انداخت و به معني "خر خودتي" به او خيره شد اما چيز ديگري نگفت.

شايد چون مدركي نداشت!

موقعي كه خطبه ي عقد خوانده مي شد براي اولين بار در صورت نازنين دقيق شدم.

چشمان آبي كمرنگ، موهاي قهوه اي تيره. او هم به نظر خوشحال نبود. با وجود اين كه مثل آبتين لبخند مي زد

ناراحت بود. اما چرا؟! شايد او هم راضي نبود...

بعد از این که هر دو بله گفتند لبخندشان محو شد.

خدایا چرا داشت این طور می شد؟!

با حرص فکر کردم:

خب بزنید زیرش بگید نمی خواهیم!

اما این اتفاق نیفتاد.

65

همیشه از این قسمت عروسی بدم می آمد... عروس و داماد با ماشین شان می رفتند و مردم هم مثل کاروان

دنبال شان!

با این حال دلم می خواست آبتین را ببینم.

شال سفیدی روی سرم انداختم و مانتوی شل مانند سفیدم را تنم کردم.

فراز به آرمان گفت:

- ما دیگه بریم.

آرمان با ناباوری نگاهش کرد:

- دروغ میگی! همه ی مزه اش اینه که بری جواد بازی دربیاری و هی بوق بزنی!

فراز خواست مخالفت کند که آرمان سریع گفت:

- چون من فراز! همین یه بارو بی خیال شو!

فراز با حرص سوار ماشینش شد.

من بلا تکلیف ایستاده بودم.

نمی خواستم با مرد و زن باشم ولی با کی می رفتم؟!

کنار صندلی کمک راننده ی پرادوی مشکی فراز ایستادم و نگاهش کردم.

شیشه را پایین کشید و با تعجب پرسید:

- چرا با مامان و بابات نميري؟

سرم را پايين انداختم و من من كنان گفتم:

- آخه..چيزه...

- سوار شو.

نفس از سر آسودگي كشيدم و سوار شدم.

چه خوب كه مي دانست چه موقع نبايد در مطالب دقيق شود!

ضبط را روشن نمي كرد. اين را فهميده بودم كه سكوت را ترجيح مي دهد... البته با وجود صداي بوق هاي

آزار دهنده سكوتي در كار نبود!

با يك ابروي بالا رفته گفت:

- داداشت مي خواد بپيچونه.

66

- از شلوغي هاي اين جوري بدش مياد.

- خب بذار كمكش كنيم.

در يك بريدگي پيچيد. چند ماشين كه فكر کرده بودند فراز راه را درست مي رود دنبال ما آمدند.

آرام خنديدم و گفتم:

- گمراه كردن مردم؟!

با خونسردي گفت:

- تا اينجا باشن مثل چسب يك دو سه به عروس و داماد نجسبن.

يك دسته رانندگي مي كرد.

- مرسى كه منو آوردي.

شانه اي بالا انداخت و گفت:

- چيز مهمي نبود. به هر حال من كه به زور آرمان داشتم ميومدم. برسوئمت خونه؟

- ولش كن. تو برو خونه... من خودم ميرم.

با لحنی كه سرد شده بود گفت:

- مي خواي اين وقت شب با اين لباسا كنار بزرگراه چكار كني؟

دهنم بسته شد.

تا وقتي كه مرا به خانه برساند حرف ديگري رد و بدل نشد. من در فكر آبتين بودم و او... نمي دانم.

فصل سوم

در را باز كردم و وارد خانه شدم. كفش هايم پايم را اذيت مي كردند و تنها چيزي كه مي خواستم اين بود كه

درشان بياورم و در سطل آشغال بندازشان!

داشتم به سمت آشپزخانه مي رفتم تا آب بخورم كه صداي گريه و زاري زن به گوشم رسيد.

عقب عقب آمدم و با تعجب به صحنه ي مقابلم خيره شدم.

زن پايين پله ها روي زمين زانو زده بود و در حالي كه با دستانش صورتش را پوشانده بود گريه مي كرد. مرد چند

پله بالاتر از او ايستاده بود و دست به سينه و خونسرد نگاهش مي كرد.

67

باورم نمي شد! او همان كسي بود كه با يك عشوه ي زن حاضر بود كل اموالش را به نامش كند؟!!

جلو تر نرفتم و عقب ايستادم.

- كيوان... تو رو خدا... تو مي دوني كه من چقدر دوستت دارم... اين كارو با من نكن... قول مي دهم جيران

كنم... كيوان...

مرد با كلافگي وسط حرفش پريد و بي توجه به حرف هايش گفت:

- الان وسايلتو جمع مي كني ميري خونه بابات... اگرم نخواستي خونه يكي از همون آشغالايي كه دور از چشم

من باهاشون رو هم ريختي... هر وقتي كه بهت گفتم مثل بچه ي آدم ميائي تا طلاق بدم.

زن كه فهميده بود گريه و زاري فايده ندارد با نفرت نگاهش كرد و گفت:

- وقتي پدرم بفهمه كل زنگيتو ازت مي گيره... يادت رفته كه كل امالت تو دستشه؟!!

مرد با لحن پيروزمندانه گفت:

- ديگه نيست.

زن فكر كرد كه دروغ مي گويد اما با ديدن لبخندش وا رفت و رنگش پرید.

از جايش بلند شد و بدون اين كه چيزي بردارد به سمت در رفت. قبل از اين كه خارج شود با حرص گفت:

- انتقاممو ازت مي گيرم.

- منتظرم.

در را پشتش محكم كوبيد و رفت.

وسط هال ايستادم و با دهاني باز به مرد خيره شدم.

سرش را پايين انداخت و با شرمندگي گفت:

- حال داري بشيني به حرفام گوش كني؟

تند تند سرم را تكان دادم.

خيلي خسته بودم اما كنجاوي اجازه نمي داد نه بگويم.

به دنبالش به اتاق مشتركش با زن رفتم و روي تخت نشستم.

مانتويم را درآوردم و شالم را روي تخت پرت كردم.

منتظر نگاهش كردم.

رو به رويم روي زمين نشست و با سري كه هنوز پايين بود زمزمه كرد:

با حرص گفتم:

- اون زن مادر من نیست.

سرش را بلند کرد و در چشمانم زل زد:

- منظورم افسانه اس.

خشکم زد و من من کنان گفتم:

- خب... تو ازش متنفر بودی و همش اذیتش می کردی و آخرشم با اون زن کشتیش و ...

سرش را به طرفین تکان داد. زیر لب گفت:

- من عاشق افسانه بودم.

صدایش در ذهنم می پیچید... من عاشق افسانه بودم؟!... او هر چیزی بود جز عاشق!

دهانم را باز کردم تا با توپ پر با او دعوا کنم که دستش را مقابلم گرفت. با جدیت گفت:

- اول به همه ی حرفام گوش کن بعدش هر چی خواستی بگو.

نفس عمیقی کشید و شروع کرد:

- من وقتی برای اولین بار تو یه مهمونی افسانه رو دیدم ازش خوشم اومد. درباره اش از بابام پرسیدم و بهم

گفت که دختر یکی از دوستانشه. ازش خواستم که برام بره خواستگاری... افسانه دوستم داشت... اینو مطمئن

بودم. زندگیمون شروع شد. افسانه نوزده سالش بود و هنوز برای شروع یه زندگی بچه و لجاز بود اما باهاش کنار

میومدم چون حتی لجازیشم دوست داشتم... زندگی باهاش خیلی شیرین بود... بهترین سالای زندگیم همون سال بود که ...دیگه هیچ وقت تکرار نشد.

با ناباوری نگاهش کردم.

با صدایی لرزان و پر بغض ادامه داد:

- یه سال بعد آبتین به دنیا اومد. اومدن آبتین حس کردم که خوشبخت ترین مرد روی زمینم... افسانه که یه

دختر شیطان و لجباز بود تبدیل شد به یه مادر مهربون و آروم... شاید حس کرده بود که با اون رویه نمی تونه

یه بچه رو بزرگ کنه... اونم وقتی که خودش هنوز بچه بود!

لبخند تلخی روی لبانش نشست. انگار که در این دنیا نبود...

69

- آبتین چهار سالش بود که دیبا وارد زندگیمون شد... دختر یکی از کله گنده های تهران بود. خودشو به من

چسبوند و سعی کرد باهام رابطه برقرار کنه... من که افسانه برام از کافی هم بیشتر بود بهش توجه نمی کردم... این عصبانیش کرد و به خاطر همین سعی کرد افسانه رو جلوی چشم خراب نشون بده... افسانه پاک بود

اما من حرفا و مدرکای دیبا رو که می گفت افسانه بهم خیانت کرده رو باور کردم... از اون به بعد دیگه نتونستم

با افسانه مثل روز اول باشم. رابطه امون روز به روز سرد تر می شد و دلش هم دیبا بود... خیانت زنی که

عاشقش برای یه مرد اصلاً آسون نیست... کمرشو می شکونه... تو اون روزای سخت دیبا تونست به خاطر شرایط

روحي بدم و احساس بی پناهی بهم نزدیک بشه... بعد از یه مدت احساس کردم دیگه افسانه رو نمی خوام... دیبا

رو می خوام.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- باهش رابطه داشتم... افسانه فهمیده بود اما صبور می کرد و هیچی نمی گفت... اون حتی از خودش دفاع

نمی کرد...

با یک دستش چشمانش را پوشاند و نفس صدا داری کشید.

حالم واقعا بد بود...يعني مسبب بدبختي ما فقط همان زن بود؟!

من فکر مي کردم که مرد از همان اول مامان را دوست نداشته و براي همين با او بدرفتاري مي کرده...
به سختي ادامه داد:

- با افسانه بد شده بودم و باهاش دعوا مي کردم...حرف نزدنش حرصم مي داد...باعث مي شد حس کنم گناهکاره...کم کم به جايي رسيدم که براي اولين بار روش دست بلند کردم...اون موقع تو رو حامله بود و اگه

آبتين با وجود بچه بودنش جلو من نمي گرفت تو از بين رفته بودي...بعد از اين که به دنيا اومدي به چشم يه

موجود بي ارزش بهت نگاه مي کردم...حتي اون قدر بدبين بودم که شباهتت با خودمو نادیده مي گرفتم و فکر

مي کردم که تو بچه ي من نيستي...اين وسط ديبا شيرم مي کرد و نميذاشت منطقي فکر کنم و زندگيمو نجات

بدم...

در چشمانم خيره شد.نگاهش نگاه يك مرد شکست خورده بود...مردی که همه چیزش را از دست داده...عشقش، غرورش...

70

- ديبا و پدرش با دوز و کلک اختيار اموالو تو دستشون گرفتن...ديگه اگه مي خواستم هم نمي تونستم با ديبا

قطع رابطه کنم چون کل زندگيم دستشون بود...منم اعتراضی نداشتم.حس مي کردم ديبا تنها زنيه که مي تونه

خوشبختم کنه...انگار که يادم رفته بود خيلي وقته که ديگه اون احساسيو که کنار افسانه داشتم رو ندارم.

- علنا با ديبا رفت و آمد داشتم و افسانه از همه چيمون خبر داشت...حس مي کردم اين جوري مي تونم بيشتر

آزارش بدم... دیبا اون قدر پررو شده بود که وقتی افسانه خونه بود میومد این جا و کنارم می موند... افسانه بازم

صبور بود و چیزی نمی گفت... مهم ترین دلیلش هم تو و آبتین بودید... نمی خواست اذیت بشید.. -کاملا نسبت به تو و آبتین بی توجه شده بودم... حس می کردم شما هیچ جایی تو قلب و زندگیم ندارید... یکم

که گذشت افسانه مریض شد... هیچ کس نمیدونست چی شده... فقط ضعیف شده بود و گه گاه بالا می آورد... نگرانش نبودم و حتی به خودم زحمت ندادم ببرمش بیمارستان تا بفهمم که دیبا داره مسمومش می کنه...

با دستانش صورتش را پوشاند. شانه هایش می لرزیدند...

دنیا دور سرم می چرخید. مامان مریض بود؟! آن هم به خاطر سمی که دیبا به خوردش می داد؟! من فکر می

کردم به خاطر فشار های روحی ضعیف شده...

قلبم نامنظم می زد و حالم خوب نبود... با این حال حرفش را قطع نکردم:

- یه روز دیبا اومد خونه مون... اون روزو باید خوب یادت باشه... البته من اونجا نبودم و قضیه رو از آبتین

شنیدم... تو که ازش ناراحت بودی مانتوشو با شربت کثیف کرده بودی... اونم داشت دنبالت از پله ها بالا میومد تا

حسابتو برسه... افسانه با وجود حال بدش جلوش وایساده بود و نذاشته بود دستش بهت برسه... آبتینم که اوضاع

رو بد دیده بود با تو رفته بود تو یه اتاق و درو قفل کرده بود... تموم اون چیزی که شما شنیدید صدای جیغ

افسانه بود که پایین افتاده بود...

اشک هایش سریع پایین می آمدند. به سینه ام چنگ زدم و تلاش کردم و نفس بکشم.

- من تو آخرین لحظه ها رسیدم و دیدم که دیبا افسانه رو هل داد سمت نرده ها... در حالت عادی افسانه با اون

ضربه پرت نمی شد پایین اما به خاطر ضعفش نتونست خودشو نگه داره و افتاد...

با صدای گرفته و خشداري گفت:

- هنوزم شبا كابوس افتادنشو مي بينم... به نرده ها چنگ زده بود اما نمي تونسست خودشو نگه داره... هنوزم لباس

خواب سفید قرمز شده اش جلوي چشمه... من به افسانه بد کردم... تازه وقتي رفت فهميدم چقدر دوستش داشتم

و چقدر آزارش دادم... کاراي زيادي بود که اگه انجامشون مي دادم افسانه الان زنده بود... قبل از اين که چند ماه

71

پيش اين قضايای رو بفهمم ديبا بهم گفته بود که افسانه بهش حمله کرده بوده و اون براي دفاع از خودش هُلش

داده و قصدش اين نبوده که پرتش کنه پايين... منم باور کرده بودم که افسانه ي آروم و ساکت من به يه نفر

حمله مي کنه... چقدر احمق بودم...

سرم گيج مي رفت و درست جلوي چشمم را نمي ديدم...

- وقتي فهميدم شروع کردم به تصاحب اموالم... کم کم با همون کلکايي که پدرش باهاش اموالو ازم گرفته

بود اونارو ازش گرفتم و بعدم مداركي رو گير آوردم که ثابت مي کرد ديبا به من خيانت کرده... اونم نه يه بار

بلکه چندين بار... همين الان قبل از اين که تو بيای همه چيو بهش گفتم و گفتم بره... سعي کرد قضيه ي

ثروتمو پيش بکشه که گفتم اونا رو پس گرفتم... بعدشم بهش گفتم که با وجود اين مدارك توي دادگاه پدرشو

در ميارن... من واقعا معذرت مي خوام که...

نمي فهميدم که روي زمينم يا آسمان... فقط مي خواستم از اتاقي که هوايش مسموم بود بيرون بروم... از جايم

بلند شدم و خواستم راه بروم که زمين از زير پايم کنار رفت و افتادم.

سعي کردم چشمانم را باز کنم. پلک هایم به شدت سنگین بودند. کمی که بازشان کردم نور زیاد اذیتم کرد و

سریع بستمشان.

بعد از چند دقیقه توانستم درست اطرافم را ببینم و متوجه سرمی شدم که سوزنش در دستم فرو رفته بود. سر جایم نشستم و با بی تفاوتی سوزنش را از دستم بیرون کشیدم. بی توجه به خونی که از دستم می چکید بلند

شدم و لباس هایی را که پایین تخت بود را پوشیدم.

در را باز کردم و سعی کردم سیاهی جلوی چشمانم را کنار بزنم.

خونی که روی زمین می ریخت مرا یاد لباس خواب سفیدی می انداخت که قرمز شده بود...

دستم را به دیوار گرفتم و جلو رفتم.

صدای او سوهان روحم شده بود:

- صنم؟!... کجا میری عزیزم؟ چرا سرمتو ... از دستت داره خون میاد! بذار کمکت کنم برگردی تو تخت...

جلو آمد و بازویم را گرفت.

با نفرت به او خیره شدم؛ پدرم...

دستش را پس زدم و به عقب هلش دادم. به راهم ادامه دادم. از بیمارستان بیرون رفتم و کنار خیابان ایستادم.

72

پرشیایی که صدای آهنگش باعث می شد سرم تکان بخورد به طرز وحشتناکی جلوی پایم ترمز کرد و باعث

شد تلو تلو بخورم و عقب بروم.

صدایشان را نمی شنیدم. به سختی در امتداد خیابان راه رفتم تا روشن کنم. تا چند متر دنبالم آمدند اما خسته

شدند.

براي ماشين زردی دست تکان دادم.نگه داشت.

خودم را عقب ماشين پرت کردم و در را بستم.

پيرمرد برگشته بود و با ترس به حال بدم و دست و لباس خونی ام نگاه می کرد.

- خوبی دخترم؟میخواي ببرمت بیمارستان؟

زورم را زدم تا صدایم دربیاید:

- نه...فقط برید.

- کجا برم؟

- نمیدونم...فقط حرکت کنید.

با دلهره ي تهوع آوری فکر کردم:

کجا رو دارم که برم؟!آبتین که خودش به اندازه ي کافی ناراحت هست و نمی خوام شب عروسیش با این سر و

وضع سرش خراب شم...اون خونه هم که...دیگه نمیخوام پامو توش بذارم...عمو و عمه؟!...قبول نمی

کنن...کاش می تونستم برم پاتوق...

فکری در ذهن خسته ام جرقه زد.با این که می دانستم اشتباه است به راننده گفتم:

- آقا میشه برید به این آدرس؟

مرد که خوشحال بود که بالاخره می دانم می خواهم چکار کنم سریع حرکت می کرد.

وقتی که به خانه ي نیکان و پرهام رسیدم تازه پشیمان شدم.با این سر و وضع آن ها را می ترساندم.

به هر حال دیگر چاره اي نداشتم.پیاده شدم و با کیف پول مرد که از جیبش برداشته بودم پول راننده را حساب

کردم.موقعی که داشتم به سمت ساختمان می رفتم جلوي چشمانم مدام تاریک و روشن می شد.

هوا تاریک بود و نگران بودم که خواب باشند.زنگ بیست و شش (طبقه ي سیزده) را زدم و منتظر ماندم.

صدای پر از خنده ي پرهام را به زور می شنیدم:

- بله؟

73

نفس لرزاني کشيدم و سعي کردم خودم را سرپا نگه دارم.

پرهام که انگار تازه داشت آيفون را نگاه مي کرد با ترديد گفت:

- صنم؟خوبي؟اين وقت شب...بيا بالا.

در را باز کرد.

خدا را شکر که خونريزي ام تمام شده بود.

خودم را در آسانسور پرت کردم و بالا رفتم.

آن قدر خسته و ضعيف بودم که کف آسانسور نشستم و و چشمانم را بستم.

آهنگ آرامش بخش آسانسور روي اعصابم بود.دلم مي خواست بلند شوم و خفه اش کنم...

در باز شد.قبل از اين که بسته شود پايام را لاي در گذاشتم تا وقت داشته باشم خودم را بلند کنم.

دو دست بازو هايم را گرفتند و به نرمي بلندم کردند.بدون اين که چشمانم را باز کنم به سرم را روي سینه ي

محکمش گذاشتم و سعي کردم نفس هاي عميق بکشم.

يک دستش دور بالا تنه ام و دست ديگرش دور زانو هايم حلقه شد و بلندم کرد.

بدون اين که بدانم در آغوش چه کسي هستم به گرمای آغوشش پناه بردم و به پيراهنش چنگ زدم.بوي خوبي

مي داد...دلم مي خواست همان جا بمانم و تکان نخورم.

فشار دست هايش را بيشتري و حرکت کرد.

صدای پر از ترس نيکان به گوشم رسيد:

- چي شده؟...دستش خونيه...لباساشم!

پرهام با لحن جدي اي کنترل اوضاع را در دست گرفت:

- نیکان برو آترینو بذار تو اتاقش خودتم تا نگفتم از اتاقش بیرون نیا.

- اما...

- همین که گفتم.زود باش.

حرف دیگری رد و بدل نشد.دستی روی پیشانی ام نشست.از ترس این که بخواهد مرا از منبع گرما و آرامشم

جدا کند بیشتر به او چسبیدم.

- ببرش تو اتاق سمت راستی آترین.

صدای باز شدن در اتاقی را شنیدم.حس کردم که روی تختی قرار می گیرم و دست هایش از من جدا می شوند.

74

با ترس پیراهنش را به سمت خودم کشیدم.

مکث کرد و حس کردم کنارم نشست.

دستی آستینم را بالا زد و نفس عمیقی کشید.

پرهام زیر لب گفت:

- من میدونم جای چیه...بیمارستان بوده.سوزنو کشیده بیرون و خودشو زخمی کرده.

دستی شروع به نوازش گونه ام کرد.

- الان نیکانو صدا کنم بیاد کمکش کنه بره حموم یا بذاریم بخوابه؟

قبل از این که خواب مرا از دنیای واقعییت جدا کند صدای آشنای فراز را شنیدم:

- بذار بخوابه.

با حس خنکی روی پیشانی ام از خواب بیدار شدم.

با گنجی به نیکان خیره شدم.

کم کم همه چیز یادم آمد؛ مامان، بیمارستان، فراز ...

لبخندی زد و با حالتی عذرخواهانه گفت:

- ببخشید بیدارت کردم. تب داشتی... گفتم دستمال خیس بذارم رو پیشونیت.

فقط نگاهش کردم. توان حرف زدن نداشتم... نه این که حرفی نداشته باشم، نه، نمی توانستم...

کمی که گذشت اشک در چشمانش جمع شد و با ناراحتی گفت:

- چی شده عزیزم؟ خب بگو شاید بتونیم کمکت کنیم...

چیزی نگفتم. نیکان که دید جواب نمی دهم بحث را عوض کرد:

- حالا که بیدار شدی بیا کمکت کنم بری حمام.

مثل آدم آهني گذاشتم مرا به حمام ببرد و لباس هایم را در بیاورد. اصلا نمی فهمیدم چه اتفاقی می افتد. حتی از

این که نیکان مرا می شست خجالت نکشیدم.

وقتی که خون های خشک شده ی روی دستم را می شست چند قطره اشک روی گونه اش چکید و با دیدن

زخمم اخم کرد.

زیر لب گفت:

75

- چطوری دلت اومده سوزنو اینجوری بیرون بکشی...

با تردید نگاهم کرد و اضافه کرد:

- یا این که کار یکی دیگه اس؟

باز هم هیچ چیز نگفتم. دلم امنیت می خواست و حس می کردم در سکوت چیزی را که می خواهم پیدا می کنم.

نیکان دیگر چیزی نمی گفت. انگار او هم فهمیده بود که بخواهم هم نمی توانم چیزی بگویم.

شوکی که به من وارد شده بود زیاد تر از حد معمول بود.

من فکر می کردم که مرد از ابتدا مامان را دوست نداشته و برای همین با او بد رفتاری می کرده... فکر می کردم

دیبا عشق اول و آخرش بوده... نمی دانستم که دیبا او را مجبور به این عشق کرده...

چه می شد اگر مرد خیانت مامان را باور نمی کرد؟

چه می شد اگر مامان به دیبا اجازه ی دخالت در زندگیشان را نمی داد؟

چه می شد اگر دیبا مرد را پیدا نمی کرد؟

چه می شد اگر مرد متوجه مسموم شدن مامان می شد؟

چه می شد اگر ...

سرم داشت از کاش ها و اگر ها می ترکید. همه شان به این جمله ختم می شدند:

"مامان الان زنده بود"

این وسط مرد را از همه بیشتر مقصر می دانستم.

چرا به همسری که عاشقش بود اعتماد نداشت؟! عشقش این قدر بی ارزش بود که با دیدن دو تا عشوه فراموشش کرد؟!!

چرا وقتی دید مامان مریض است او را به بیمارستان نبرد؟

نیکان پیراهنی راحت و نسبتاً گشاد (البته برای نیکان اندازه بود) تنم کرد و مرا روی تخت نشاندد. پیراهن کرم بود

و تا زانویم می رسید. دو بند روی شانه هایش داشت و پارچه اش نرم و خنک بود.

دستم را باندپیچی کرد.

با لبخند گفت:

- اینو تا حالا نپوشیدم... برای من اندازه ی اندازه اس اما برای تو گشاده!

به زمین خیره شده بودم و حرفی نمی زدم.

در باز شد و چند نفر وارد شدند.

آرمان جلوتر از همه بود و داشت با نیش باز نگاهم می کرد.

پرهام پشت سرش بود و با حرص نگاهش می کرد.

آخر از همه فراز بود که طبق معمول دسته به سینه به چارچوب در تکیه داده بود و با خونسردی ما را تماشا می

کرد.

آرمان با نیشخند گفت:

- دختر فراری چطوری؟!...بابات در به در داره دنبالت می گرده!

با خستگی نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

نیکان با لحن سرزنشگرانه ای گفت:

- حالش خوب نیست آرمان برو.

آرمان با چشمان گرد شده گفت:

- بابا چرا چرت میگوید این حالش از منم بهتره که!

سرتاپایم را برانداز کرد و با دقت گفت:

- ببینید تنها چیزیش که به آدمیزاد نمی خوره دستشه که باند پیچیدین...بابا منو سیاه نکنید من نخود رنگ می

کنم جا سیب می فروشم.

پرهام می خواست منفجر شود که آرمان با حرص گفت:

- من میدونم...شما میخواید منو از عشقم دور کنید...چش ندارید ببینید این همه شیفته اشم!

پرهام پقی زد زیر خنده.

نیکان با عصبانیت فریاد زد:

- وقت گیر آوردی آرمان؟! برو تا نیومدم با پشت دست بزخم تو دهننت!

پرهام و آرمان با دهن باز نگاهش کردند اما فراز همچنان بی حالت بود.

نیکان دوباره با صدای بلندتری گفت:

- نشنیدید؟! برید بیرون!

پرهام و آرمان در حالی که آرام می خندیدند از اتاق بیرون رفتند.

77

فراز در را بست و جلو آمد.

جلوی پایم زانو زد و با ملایمت گفت:

- چی شد که از بیمارستان زدی بیرون؟! پدرت دنبالت. من بهش گفتم این جایی اما نداشتم بیاد... چون احساس

می کردم یه جورایی به اون مربوطه... نه؟

باز نگاهش کردم. سکوت و سکوت...

او هم چشم از من برنداشت. به چشمانم نگاه می کرد و سعی می کرد جوابم را بفهمد.

بعد از چند دقیقه از جایش بلند شد و به نیکان گفت:

- بیا بریم.

نیکان با دودلی نگاهم کرد و همراه فراز بیرون رفت.

روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.

روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.

خونسرد شده بودم و کاملاً بی تفاوت... درست مثل فراز...

چرا باید حرف می زدم؟ چرا باید جوابشان را می دادم؟ دلم می خواست تا آخر عمرم ساکت بمانم... مگر چیزی می

شد؟!!

می خواستم مثل مادرم که در تمام سال هایی که مرد آزارش می داد ساکت ماند ساکت بمانم.

چشم هایم را بستم و سعی کردم بخوابم.
و شد...چقدر راحت به خواب می روی وقتی مغزت خالی از هر فکری است...

چشمانم را باز کردم و با بی حالی سر جایم نشستم. روز بود اما نمی دانستم چقدر خوابیدم.
نگاهم در اتاق چرخید و روی فراز متوقف ماند.
کنار بالکن روی زمین نشسته بود و با مداد سیاهی طراحی می کرد.
نگاهش کردم.

بدون این که سرش را بالا بیاورد نگاهم کرد.

- گرسنه نیستی؟

نمی دانم...بودم؟

78

شانه ای بالا انداختم و با چشمان باریک شده به پشت تخته شاسی اش نگاه کردم.

بلند شد و روی تخت آمد. کنارم نشست و گفت:

- می خواهی تو ادامه اش بدی؟

با تردید نگاهش کردم.

جدی بود.

به نقاشی اش نگاه کردم. پاتوق را می کشید...

دستم را جلو بردم. مداد را در دستم گذاشت و تخته شاسی را روی پایم.

می خواستم نقاشی اش را ادامه دهم اما نمی توانستم. انگار چشمه ی علاقه ام به نقاشی خشکیده بود.

مداد و تخته شاسی را روی تخت گذاشتم و به جلو هل دادم.

فراز با ابروی بالا رفته نگاهم کرد.

از جایم بلند شدم و به سمت بالکن رفتم.

واقعا رو به رویم را نمی دیدم ولی آن جا ایستاده بودم. دست گرمی روی شانه ام نشست.

برنگشتم. معلوم بود که فراز است. چرا برگردم و نگاه کنم وقتی می دانم اوست؟

فشاری به شانه ام وارد کرد و با گرفتن بازویم مرا مجبور کرد برگردم.

با دقت نگاهم کرد و گفت:

- چرا حرف نمی زنی؟

فقط نگاهش کردم.

چون نیازی نبود حرف بزنم....

بازوی دیگرم را هم گرفت و به آرامی تکانم داد.

دوباره گفت:

- چرا حرف نمی زنی؟

چشمان خاکستری اش توفانی بودند و با چیزی شبیه حرص نگاهم می کردند.

با صدای بلندی گفت:

- چرا حرف نمی زنی لعنتی؟

این بار محکم تر تکانم داد.

79

متوجه دردی که در بازوهایم می پیچید نبودم. فقط به چشمانش خیره شده بودم و منتظر بودم ببینم این توفان

کی آرام می شود.

سرش را پایین انداخت و نفس عمیقی کشید.

بازوهایم را رها کرد و از اتاق بیرون رفت.

دفعه ی اولی بود که این طور عصبانی می دیدمش. همیشه خونسرد و بی تفاوت بود.

کنار بالکن نشستم و زانوهایم را بغل کردم. بدون این که به بازوهایم نگاه کرده باشم می دانستم که کی بود

خواهند شد.

کمی که گذشت در باز شد و برگشت.

کنارم نشست و زیر لب گفت:

- پرهام و نیکان و آترین رفتن خونه ی مامان و بابای نیکان... احتمالا تا فردا برنمی گردن.
باز هم جواب ندادم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- نیکان سفارش کرده غذا تو تا آخرش بخوری.

حرکتی برای برداشتن بشقاب پر از برنج و قرمه سبزی انجام ندادم.
چند دقیقه که گذشت بشقاب را برداشت و و یک قاشق از غذا پر کرد.
آن را جلوی دهانم گرفت و منتظر ماند.

دهانم را باز نکردم.

ملتمسانه گفت:

- بخورش.

سرم را چرخاندم و نگاهش کردم.

نگاهش روی بازویم زوم شده و پشیمان بود.

دهانم را باز کردم و سرم را جلو بردم و غذا را خوردم.

فراز که حواسش نبود به قاشق خالی نگاه کرد و نفس راحتی کشید.

بی حرف قاشق های بعدی را در دهانم گذاشت.

یک سوم بشقاب که تمام شد دیگر نتوانستم بخورم.

بشقاب را کنار گذاشت و بازو هایش را بغل کرد. سرش پایین بود ولی می توانستم رنگ پریدگیش را ببینم. البته

زیاد مشخص نبود چرا که در حالت عادی هم پوست خیلی سفیدی داشت.

تند تند نفس می کشید و با هر نفس می لرزید.

دستم را روی شانه اش گذاشتم. حرکتی غیر ارادی بود. نمی دانم از کجا می دانستم ولی حس می کردم درد

زیادی می کشد.

سرش را بالا آورد و با دلخوری نگاهم کرد. گفت:

- حتما باید رو به موت باشیم تا به حسی نشون بدی؟

نگاه و نگاه...

پوفی کرد و از جایش بلند شد و بشقاب را هم برد.

چند دقیقه آن جا نشستم. از وقتی غذا را خورده بودم اشتهايم باز شده بود و باز هم می خواستم.

از جایم بلند شدم و به هال رفتم.

فراز نشسته بود و در حالی که تلویزیون می دید با بی حواسی از غذای من می خورد.

کنارش نشستم و به غذا خیره شدم.

هنوز غذا بود.

با کنجکاو نگاهم کرد. پرسید:

- می خوای؟

قاشق پر را به سمت گرفت. در نگاهش برق شیطننت را دیدم. به خاطر این بود که قاشق دهنی بود؟!

با بی خیالی غذای روی قاشق را خوردم.

ابرو هایش بالا رفتند. با لحن بامزه ای گفت:

- دهنی ام می خوری؟!

سرم را تکان دادم.

بشقاب را به سمت گرفت.

سرم را سریع به طرفین تکان دادم. منظورم را فهمید و با چشمان گرد شده گفت:

- بد عادت شدی ها! خودت بخور.

81

با لجبازی نگاهش کردم.

آهی کشید و دوباره مشغول غذا دادن به من شد.

وقتی بشقاب تمام شد کمی احساس سیری کردم. به پشتی مبل تکیه دادم و با حواس پرتی مشغول تماشای فیلم شدم.

فراز کنترل را برداشت و کانال را عوض کرد... برایم کارتون گذاشت!

دلم می خواست به او چشم غره بروم اما تقصیر او چه بود که من در هشت سالگیم گیر کرده بودم؟!

دیدن کشمکش و دعوا های تام و جری که گاهی آن سگ هم با آن ها همراه می شد را دوست داشتم... انگار

که حرصم خالی می شد وقتی که به خاطر برخورد وزنه ی 100 کیلویی به تام سرش باد می کرد.

انگار که من جری بودم و تام مرد بود... آن زن هم دیبا بود!

لبخند کمرنگی بدون این که خودم بدانم روی لبانم نشسته بود. خواب آلود شده بودم اما هم چنان به کارتون

هایی که یکی پس از دیگری پخش می شدند خیره می شدم.

فراز زیر لب گفت:

- سردت نیست؟

همان لباسی که نیکان روز اول به من داده بود تنم بود...

غرق در حس شیرین توجهش به خودم شدم... برایش مهم بود که من سردم نباشد... تنها کسی بود غیر از آبتین

که به من اهمیت می داد...

زیر لب با صدایی که به زور شنیده می شد گفتم:

- یکم.

هیچ واکنش بدی به این بعد از 6 هفته حرف می زدم نشان نداد. مثلاً از جایش بلند نشد و فریاد نزد: "تو بالاخره

حرف زدی!" یا مثلاً در گوشم نزد و نگفت: "مگه ما مسخره ی تو بودیم این همه وقت!"...

فقط سرم را روی پایش گذاشت و پتویی را که در آن 6 هفته با آن روی کاناپه می خوابید رویم انداخت.

چشمانم را بستم. تا وقتی فراز بود چرا باید کارتون می دیدم؟!

دستش را در موهایم فرو برد و به آرامی نوازش کرد. موهایم بلند شده بودند و کمی بالاتر از شانه ام بودند.

به آرامی گفتم:

- معذرت می خوام که باز تو کبود کردم.

82

چشمانم باز شدند.

آب دهانم را قورت دادم و با صدای خشناری گفتم:

- مهم نیست.

پتو را کمی پایین زد و به بازوی راستم خیره شد. آهی کشید و گفت:

- معلومه که مهمه!

خم شد و بوسه ای روی کبودی زد. چشمانم را بستم تا تعجب را در آن ها نبیند.

چرا فراز این همه عجیب شده بود؟!

او هیچ وقت بیش از حد به من نزدیک نمی شد و خیلی مهربان نبود اما حالا... البته از وقتی که در خانه ی

نیکان و پرهام بودم ملایم تر شده بود.

دفعه ی اولی بود که این فراز را می دیدم و بی نهایت دوستش داشتم.

پتو را سر جایش برگرداند و دوباره مشغول نوازش موهای لختم شد.

آن قدر فکر کردم تا بالاخره خوابم برد.

- صنم؟ مطمئنی که می‌خواهی بری؟ آخه کجا می‌خواهی بری؟

نیکان هم فهمیده بود که من آن خانه را "جا" هم حساب نمی‌کنم.

لباس‌هایم را پوشیدم و گفتم:

- آره. دیگه بیشتر از این نمی‌خوام اذیتتون کنم... شیش هفته اس که اینجام. دیگه کافیه.

پرهام با اخم ترسناکی که تا به حال از او ندیده بودم گفت:

- این حرف یعنی چی؟ مثلاً چه اذیتی کردی؟... خب آره اذیت که زیاد کردی! غذا که اندازه‌اترینم نمی‌خوردی... همه اشم که ساکت بودی و هیچی نمی‌گفتی... آره خب اذیت کردی!

سرم را پایین انداختم و زیر لب گفتم:

- مرسی که این چند وقت گذاشتید این جا بمونم.

سرم را بالا آوردم و چشم در چشم فراز شدم. با حالت مظلومانه‌ای نگاهم می‌کرد.

به سختی نگاهم را از چشمانش گرفتم و با لبخند گفتم:

- من میرم. فعلاً خدافظ.

83

گونه‌ی نیکان را بوسیدم و از ترسم به پرهام نزدیک نشدم. آترین را بغل کردم و به خودم فشارش دادم. در آن

مدت به من نزدیک نمی‌شد تا اذیتم نکند و تمام مدت از دور به من خیره می‌شد.

خواستم از فراز خداحافظی کنم که گفت:

- می‌رسونمت.

به دنبالم پایین آمد.

سوار پر ادوي مشکي اش شدم و منتظرش ماندم.

بعد از چند دقیقه با یک بستني عروسي برگشت.

با تعجب نگاهش کردم.

لبخند زد!...فراز لبخند زد!

دفعه ي اولي بود که مي ديدم لب هایش حالي جز صاف بودن داشته باشند!

بستني را به دستم داد و در حالي که ماشین را روشن مي کرد گفت:

- يادمه که بستني عروسي دوست داشتي!

لبخند پر رنگي روي لبانم نشست.

فراز خودش نمي دانست که چند بار در آن چند روز باعث شده بود قلبم در سينه فرو بريزد!

با ناراحتي گفتم:

- پس خودت چي؟

- من بستني دوست ندارم.

- مگه ميشه؟!!

به سادگي گفت:

- آره. من آيس پکو بيشتر دوست دارم.

- خب هر دوشون تقريبا بستني ان!

با خنده گفت:

- آخه خوردن اون راحت تره!

خنده ام گرفت! اين قدر تنبل بود؟!!

نمي دانم تلقين خودم بود يا واقعا آن بستني از همه ي بستني هايي که در عمرم خورده بودم خوشمزه تر بود!

آهنگي نمي گذاشت. دلش مي خواست سکوت باشد من هم مي خواستم... چرا که شنيدن صدای نفس هایش که

گاهی به آه تبدیل مي شدند برایم لذت بخش تر از هر آهنگي بود...

کنار خانه نگه داشت. دلم نمي خواست پياده شوم. بدون فکر گفتم:

- نميای تو؟

لبخند محوي زد و به سمت برگشت.

شیطنت درون چشمانش قلبم را به تپش انداخت.

- دلم مي خواد ولي فکر نمي کنم بابات زياد خوشحال بشه!

زیر لب گفتم:

- مرده شور شو ببرن!

چيزي نگفت.

کمي نگاهش کردم.

دیگر لبخند نمي زد. بعد از چند دقیقه که هم دیگر را نگاه کردیم به طرفم خم شد. نفسم در سینه حبس شد.

ترسيده بودم اما خيالم را راحت کرد.

در را باز کرد و زیر لب گفت:

- برو. مراقب خودت باش.

صدای نفس هایش را مي شنيدم. تند و صدا دار بودند.

قبل از اين که پياده شوم سريع گونه اش را بوسيدم.

در ماشينش را بستم و به سمت در خانه رفتم. زنگ را زدم و منتظر ماندم.

زیر چشمي به فراز نگاه کردم و ديدم که به رو به رویش خيره شده و نگاهم نمي کند.

در که باز شد عقب عقب داخل رفتم و در حالي که دلم نمي خواست از او چشم بردارم در را بستم.

بلافاصله صدای ماشينش را که دور مي شد شنيدم...

از وقتي به خانه برگشته بودم سعي مي کردم با مرد رو به رو نشوم.

خیلی از این که حتی نیامده بود به من سر بزند عصبانی بودم. به علاوه فکر می کردم پدر بی مسئولیت و بی

خیالی است که نمی خواهد بداند دخترش شش هفته کجا بوده است.

85

البته فراز وقتی که با او اس ام اس بازی می کردم برایم گفت که او هر روز زنگ می زده و حال مرا می پرسیده

و کاملاً اطلاع داشته که کجا هستم.

با این حال هنوز دلایل دیگری داشتم تا به خاطرشان از دستش عصبانی باشم.

نمی توانستم با خودم کنار بیایم... این وسط کی مقصر بود؟ مرد؟ زن؟ مادرم که ساکت ماند؟

نمی دانستم... سردرگم بودم و تمام مدت به یک نقطه زل می زدم و به گذشته فکر می کردم...

فکر می کردم که اگر مامان زنده بود الان وضع من چطور بود؟

باز هم این همه بچگانه با همه چیز برخورد می کردم و نقاشی کشیدن بزرگ ترین تفریح بود؟!

آهی کشیدم و مشغول هم زدن غذایی شدم که تلفنی از ریحانه یاد گرفته بودم.

داماد و دخترش بچه دار شده بودند و ریحانه برای کمک به آن ها رفته بود.

او هم مشکلات خودش را داشت... دخترش که تحت تأثیر حرف های شوهرش بود با او مثل کلفتش رفتار می

کرد و دامادش به خودش اجازه می داد او را بزند... با این حال احساس یک مادر آن قدر شگفت انگیز و بی پایان

بود که باز هم به آن جا می رفت تا دخترش را ببیند...

چرا؟!

چرا های زیادی در مغزم بود.

فراز...

از آن روز دیگر از او خبری نداشتم اما تمام مدت در فکرم بود و نمی توانستم حضورش در تک تک لحظه هایم

را انکار کنم.

صدای گرفته ی مرد از پشت سرم باعث شد نفسم را با حرص بیرون دهم:

- صنم؟ داری غذا می پزی؟

جوابی ندادم. سوالش مثل این بود که بپرسد بیداری؟!

- خودتو اذیت نکن... زنگ می زنم غذا سفارش می دم.

باز هم جوابش را ندادم. نمی خواستم تا وقتی که در دادگاه ذهنم او را تبرئه یا مجازات نکردم با او حرف بزنم.

دستش را روی شانه ام گذاشت. خودم را عقب نکشیدم.

- چرا با پدرت حرف نمی زنی؟ می دونم بد بودم... ولی حداقل بهم یه فرصت بده تا خوب باشم... یه بار بابا

صدام کن.

86

داشتم نرم می شدم... خب چکار می کردم؟! من آدم احساساتی ای بودم.

نگاهم را با لجبازی روی در قابلمه نگه داشتم.

- نمیخوای چیزی بگی؟

آهی کشید و به آرامی از کنارم رد شد.

موبایلم که روی این بود زنگ خورد. آرمیتا بود.

آرمیتا در مدتی که در خانه ی نیکان و پرهام بودم تقریباً هر روز به دیدنم می آمد اما چون با او حرف نمی زدم

مظلومانه از دور نگاهم می کرد و جلو نمی آمد.

جواب دادم:

- سلام آرمیتا.

صدای هیجان زده اش در گوشم پیچید:

- وای! بالاخره حرف می زنی... باید جشن بگیریم!

آرام خندیدم و گفتم:

- جشن میخوای بگیري پاشو بیا خونه ی ما... خالیه خالیه!

من با حالتی بین شوخی و جدی گفتم اما او به شدت جدی گرفت و گفت:

- پس واسه ناهار میایم.

دهانم باز ماند.

- یعنی کی؟

3- ساعت دیگه. من و آرمان و فراز و پرهام.

به غذا نگاه کردم.

چیزی را نمی دیدم چون فقط آمدن فراز بود که برایم مهم بود...

خدا را شکر که زیاد درست کرده بودم تا چند روز بماند!

- باشه پس من منتظرتونم.. نیکان و آترین نمیان؟

با تردید گفتم:

- نیکان و پرهام دعواشون شده... آترینم حالش بد شده تو خونه اس و نیکان از کنارش تکون نمی

خوره... پرهام هر روز به آترین سر می زنه ولی خونه ی ماست.

87

با تعجب گفتم:

- اون دو تا که با هم خوبن! چرا دعوا؟!

آرمیتا با ناراحتی گفت:

- نمی دونم... به من و آرمان چیزی نمیگه... بیچاره آترین...

- خوب نیست که این جور... نیکان و آترین اونجا باشن اون وقت ما اینجا خوش بگذرونیم؟!

آرمیتا سریع گفت:

- این پیشنهادو به خاطر پرهام دادم... خیلی تو خودشه... یکی سر حال میاد... شاید حتی تونستیم رو مخش کار

کنیم تا بره با نیکان آشتی کنه.

- باشه پس بیاید. فعلا.

- بوس بای.

قطع کردم و موبایلم را روی این گذاشتم.

کمی خانه را مرتب کردم و لباس درست و حسابی پوشیدم.

شلوار لی مشکی لوله تفنگی و تیشرت سفید مشکی.

موهایم را فقط شانه کردم و کمی از آن ها را که تا پایین بینی ام می رسیدند را با یک گیره کنار زدم تا اذیتم

نکنند.

مرد آن دور و بر نبود. احتمالا طبق معمول آن چند روز در اتاقش چپیده بود و بیرون نمی آمد. واقعا اهمیتی

نداشت!

بعد از این که کمی با غذا ور رفتم و وقت تلف کردم آن ها رسیدند... با کمال نا امیدی متوجه شدم که فراز

همراهشان نیست.

پرهام خیلی گرفته بود. تمام مدت سرش را پایین انداخته بود و به غیر از سلام آرامی که در ابتدا از او شنیدم چیز

دیگری نگفت.

من هم در حالی که به شوخی های آرمان می خندیدم و در گوشی با آرمیتا توطئه (!) می کردم، پرهام را زیر نظر

داشتم.

بعد از نیم ساعت آرمان بی رودربایستی دستش را روی شکمش کشید و با خنده گفت:
- این ناهار ما چي شد ضعیفه!

88

خنده ام گرفت. از جایم بلند شدم و در حالی که به سمت آشپز خانه می رفتم گفتم:
- آماده اس ولي دفعه ي اولمه درست و حسابي آشپزي مي کنم اگه بد مزه بود مي تونید بشقابو بکوبید تو سرم!

آرمیتا که از جایش بلند شده بود و دنبالم می آمد با جدیت گفت:
- خیلی هم دلشون بخواد... همین که یه چیزی هست بخورنو باید برن به خاطرش خدا رو شکر کنن!
همراه آرمیتا میز را چیدیم. آرمیتا یواشکی از غذا خورد و با لبخند بزرگی زمزمه کرد:
- آفرین بابا! واسه دفعه ي اول خیلی خوبه! من یه نیمرو رو هم نمی تونم مثل آدم درست کنم!
قند در دلم آب شد. زیر لب گفتم:

- داري جدي ميگي يا مي خواني خوشحالم کني؟
- نه بابا واقعا خوبه فقط نمکش کمه که اونم مشکلي نيست نمک مي زنيم خودمون.
می خواستم آرمان و پرهام را صدا کنم که صدای آیفون را شنیدم.
فراز بود!

سعی کردم لبخندم بیش از حد ذوق زده نباشد و در را باز کردم.
آرمان با نیشخند گفت:
- خوش به حال اوني که پشت در بود! ما پشت در باشيم بهمون دهن کجيم نمي کنن!
حرفش را نشنیده گرفتم و گفتم:

- بياین ناهار.
فراز وارد خانه شد و در حالی که با ابروي بالا رفته ما را نگاه می کرد گفت:
- سلام. خیلی وقته اومدين؟

آرمیتا گفت:

- نه مام يه نیم ساعته رسیدیم.

موهایش خیس شده بودند و کت چرمش پر از آب بود.

با آزدگی گفت:

- بمیرم هم دیگه وقتی بارون میاد موتور سواری نمی کنم.

آرمان با پوزخند گفت:

89

- ماشینتو ازت گرفتن مگه؟

بدون این که آرمان را نگاه کند گفت:

- فضولیش به تو نیومده پرهام چه مرگته باز؟

پرهام هنوز سرش ایبن بود. فراز با لحنی تمسخر آمیز گفت:

- مثل این گل پسرای خجالتی که برای اولین بار میرن خواستگاری می مونی... خب روانی برو آشتی کن تا این

همه ریاضت نکشی!

آرمان از خنده منفجر شد و در همان حال بریده بریده گفت:

- این تو خواستگاری خودشم سرشو مثل گاو بالا انداخته بوده!

فراز با لبخند کجی گفت:

- آره میدونم.

به سمتش رفتم و کتتش را گرفتم تا خشکش کنم که لبخندی زد و گفت:

- بوی غذای توئه؟

با دیدن لبخندش که فقط وقتی با من حرف می زد روی لبانش نشسته بود تپش قلبم سریع تر شد!

کتتش را گرفتم و در حالی که به طبقه ی بالا می رفتم گفتم:

- آره... این قدر بوش بده؟

آرمیتا با ناراحتی گفت:

- چي ميگي بابا به این خوشمزگی!

آرمان با لحن بامزه اي گفت:

- تو این دو دقیقه غذا رو هم خوردی؟! پاشم بیام تا سهم منو پرهامو بالا نکشیدی!

کنش را آویزان کردم و یک حوله ي تمیز را پایین بردم. آن را به سمت فراز گرفتم.

دوباره به سمت برگشت و لبخند زد (دوباره احساس کردم زیر پایم خالی شده) و گفت:

- مرسی.

حوله را گرفت و مشغول خشک کردن موهایش شد.

آرمان سر میز نشسته بود و آرمان در حالی که اخم کرده بود سرش را بالای غذاها برده بود و با دقت

بررسی

شان می کرد.

90

فراز پس کله اش زد و گفت:

- يعني خاك بر سر بيشعورت كنن!

حوله را از دستش گرفتم و به طبقه ي بالا بردم. پهنش کردم و روی تخت گذاشتمش. دوباره پایین رفتم و

کنار

فراز سر میز نشستم.

غذایی که درست کرده بودم خورش کرفس بود. پرهام بعد از من آمد و آن طرف کنار آرمان نشست.

با دیدن غذا اخم کرد و به سقف خیره شد. یک نفس عمیق کشید.

آرمان با نیشخند گفت:

- تنفس مصنوعي لازم شدي داداش؟

پرهام آهي کشيد و گفت:

- بخورين ديگه چرا دارين منو نگاه مي کنين؟

همه شروع به خوردن کردند و ولي پرهام که به لطف آرمان بشقابش در حال ترکيدن بود فقط با غذايش بازي مي کرد.

کم کم که مقدار بيشتري از غذا را مي خوردم از دستپختم هم بيشتتر خوشم مي آمد!
حالا که فکرش را مي کردم بيخود نگران بودم و غذايم حداقل قابل خوردن بود! البته دست ريحانه درد نکند که

من بي عرضه را اين قدر خوب راهنمايي کرده بود!

به خاطر اين که ذوق زده بودم توانستم مقدار زيادي از غذايم را که بي سابقه بود بخورم.
آرمان با خنده گفت:

- چه ذوق زده شده بچه ام!

با لبخند گفتم:

- آخه من قبل از اين يه نيرو رو هم عين آدم درست نکرده بودم چه برسه به خورش کرفس! پرهام چرا نمي

خوري؟

پرهام که در حال و هواي ديگري بود هول شد و با دستپاچگي گفت:

- مرسى. دستت درد نکنه. خيلي خوشمزه بود.... من.... من ديگه سير شدم.

با تعجب به بشقاب تقريبا پرش نگاه کردم و گفتم:

91

- مگه ميشه سير شده باشي؟ نکنه خوب نبود؟

سريع دست هايش را مقابلم تکان داد و گفت:

- نه نه! عالي بود! من ديگه اشتها ندارم!

پرهام همانطور ساکت سرش را پایین انداخت تا غذای ما تمام شود. به نظرم رسید که صورتش کمی سرخ شده است.

فراز که طبق معمول ساکت بود و آرمیتا هم دو لپی غذا می خورد. موضوع عجیب این وسط آرمان بود که به

طرز عجیبی ساکت شده بود و غذایش را می خورد. مثل همیشه حتی لبخند هم نمی زد. صورتش هم طوری بود

که انگار در شرایط بدی است.

فراز نگاه من را دنبال کرد و زیر خنده زد.

با چشمان گرد شده نگاهش کردم.

به آرمان گفت:

- از بس میمون بازی درمیاری صنم به خاطر خفه شدنت نگرانه!

آرمان زیر لب گفت:

-خدا لعنتت کنه پرهام...

فراز با جدیت گفت:

- صبر کن ببینم....چی شد؟!

پرهام با لبخند ملیحی گفت:

- فلفل ریخت نمک ریختم.

آرمیتا که به سختی دهانش را خالی کرده بود گفت:

- پس واسه همینه مثل آدم غذا نمی خورید!...عین بچه کوچولو ها می مونید! انگار نه انگار که سی سالتونه!

آرمان با ناراحتی گفت:

- حالا که چیزی نشده شلوغش می کنی! من غذامو تا آخرش خوردم! اگرم فراز نمی پرسید اصلا نمی فهمیدید

که چنین چیزی اتفاق افتاده!

آرمیتا آمد حرف بزند که یک نفر از پله ها پایین آمد.

92

مرد بود و متعجب به نظر می رسید. لباس پوشیده و آماده بود و یک ساک مسافرتی در دستش بود. همه از جایشان بلند شدند و با تعجب نگاه کردند.

من گفته بودم تنها هستم...

بدون این که حرفی بزنم یا به آن ها نگاه کنم سرم را پایین انداختم و مشغول خوردن ادامه ی غذایی شدم که

مثل آجر در دهانم سفت شده بود.

هر چهار نفرشان سلام کردند و مرد جوابشان را داد. صدایش را شنیدم که از پشت سرم می گفت:

- بفرمایید بشینید. من دارم میرم.

بقیه نمی دانستند چه بگویند. فقط نشستند.

مرد بعد از گفتن با اجازه ای از کنارمان رد شد و به من گفت:

- صنم من دارم میرم به سفر کاری... احتمالا تا دو هفته ی دیگه بر نمی گردم. مواظب خودت باش. خداحافظ.

چیزی نگفتم. فقط با قاشقم غذایم را جابجا کردم.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا () ساخته و منتشر شده است

بعد از مکث طولانی صدای باز شدن در و چند لحظه ی بعدش صدای بسته شدنش آمد.

هیچ کس چیزی نمی گفت. شاید چون نمی دانستند ماجرا از چه قرار است و چه چیزی باید بگویند.

فراز به آرامی گفت:

- آرمیتا گفت که گفتی تنهایی.

چیزی نگفتم. دلم می خواست تا ابد سرم را پایین بیندازم.

آرمان و پرهام و آرمیتا زیر لب مرسی ای گفتند و از جایشان بلند شدند.
من هم بلند شدم و مشغول جمع کردن ظرف ها شدم. آرمیتا کنارم آمد تا کمک کند که فراز گفت:

- من جمع می کنم آرمی. تو برو بشین.

آرمیتا بدون حرف رفت. احساس بدی داشتم. الان از نظر آن ها من یک بچه ی نمک شناس بیشعور بودم که

قلب پدرش را می شکند...

وقتی که همه ی ظرف ها را جمع کردیم جلوی سینک ایستادم تا ظرف ها را بشویم.

93

فراز زیر لب گفت:

- من کف می زنم تو آب بکش.

چه خوب بود که بی حرف کنارم می ماند و کمک می کرد... حتی با وجود این که نمی دانست کار درستی می

کنم یا نه پیشم بود... چقدر حضور بی حرفش برایم با ارزش بود...

با صدای آرامش بخشش گفت:

- نمیخواهی بگی چرا با پدرت رابطه ی خوبی نداری؟... و چرا اون روز این شکلی از بیمارستان بیرون زده بودی؟

نزدیک چند دقیقه بود که با بی توجهی یک بشقاب را می سابیدم. زیر لب گفتم:

- من هیچ وقت اونو بابا صدا نکردم... هیچ وقت حس خاصی نسبت بهش نداشتم... اون روزم چون نمی

خواستم ببینمش از بیمارستان اومدم بیرون...

بدون این که نگاهم نکند با ملایمت پرسید:

- خب چی باعثش شده؟

- مامانم.

- درباره اش بگو.

چطور مي توانست مجبورم کند حرف هايي را بزنم که بيست و دو سال به زور در دلم نگه داشتم؟! دلم نمي خواست به او نه بگويم... دلم نمي خواست نا اميدش کنم... دلم مي خواست آن قدر حرف بزنم تا هيچ وقت نتواند از پيشم برود...

- از وقتي يادم مياد با مامانم خوب رفتار نکرده... هميشه اذيتش مي کرد... بهش حرفاي وحشتناکي مي زد و حتي بعضي موقع ها... کتکش مي زد... او ايل فکر مي کردم که شايد از اول که با هم ازدواج کردن همدیگه رو دوست نداشتن و تعجب مي کردم چرا مامانم هيچي نميگه... چرا اعتراضي نمي کنه و فقط... فقط تماشا مي کنه که چطور يه زن ديگه توي خونه اش قدم مي زنه و واسه شوهرش عشوه مياد و بعد از اين که اون ميرد شوهرش تمام عقده هاشو سر اون خالي مي کنه... دييا بعد از يه مدت شبا رو هم مي موند... نمي دونستم چرا مامان هيچي نميگه و تو خودش مي ريزه... هر روز لاغر تر و ضعيف تر مي شد ولي بازم به اون حرفي نمي زد... اعتراضي نمي کرد... حتي وقتي من و آبتين پشت سر اونا حرف مي زدیم ناراحت مي شد و دعوامون مي کرد... بچه که بودم خيلي کم مي خوابيدم... بيشتري شبا بيدار مي موندم و نقاشي مي کشيدم و فکر مي کردم... دلم

94

مي خواست زود تر بزرگ شم تا بتونم حق مامانو بگيرم... همش فکر مي کردم چکار کنم که کمتر غصه بخوره... همه ي شبا صدای گريه ي آرومشو مي شنيدم... مامانم عذاب مي کشيد ولي چيزي نمي گفت... تازه مي فهمم با سکوتش اعتراض مي کرد و حرفاشو مي زد... سعي مي کرد به اون بفهمونه که کاراش اشتباهن ولي

ديبا اون قدر تو گوشش مي خوند كه شعورشو از دست داده بود... به خاطر همه ي اينها از ديبا متنفر بودم... فكر

مي كردم كه اون مسبب همه ي ناراحتياي مامانه... فكر مي كردم تقصير اونه كه مامانم يواشكي گريه مي

كنه... فكر مي كردم تقصير اونه كه پاي چشماش گود افتاده... كه من و آبتين بايد اين همه جنگ و دعوا رو

تحمل كنيم... كه پدرمون ما رو به چشم موجودات اضافي ببينه... دلم مي خواست هر طور شده عذابش بدم... دلم

مي خواست كاري كنم كه يه ذره حس عذابي رو كه مامانم تحمل مي كرد و احساس كنه...

محكم بشقاب را مي سايدم و توجهي به تميز شدنش نداشتم.

- يه روز كه مرد خونه نبود ديبا اومد خونه... تمام مدت با حرفاش مامانو آزار مي داد ولي اون بازم ساكت

بود... خوب يادمه كه اون روز حالش بد بود و حتي نمي تونست درست راه بره... با اين وجود شربت درست كرد و

براي ديبا برد... منم از بالاي پله ها آويزون شده بودم و همه چي رو مي ديدم... وقتي ديدم امان با اون حال

زارش شربت واسش درست كرده رفتم پايين و شربتو ريختم رو مانتوش... افتاد دنبالم و از پله ها اومد بالا... مامان از جاش بلند شد دنبال ما دويد... من رفتم تو اتاقم و درو بستم... مامان به زور خودشو رسونده و

جلوي در و ايساده بود... ديبا هم كه عصباني بوده هلهش داده عقب تا بتونه بياي سراغم كه مامان مي خوره به نرده

ها و پرت ميشه پايين... ديبا بعد از اون مي تونه اونو متقاعد كنه كه تقصير مامان بوده... مي خواسته بهش حمله

كنه كه ديبا هلهش داده و اون افتاده... بعد از اون ديبا اومد و تو اين خونه موند... هر روز با حرفاش رو اعصابم بود

تا اين كه شب عروسي آبتين بيرونش كرد... فهميده بود كه همه ي اين سالها خر شده و نفهم بوده...

لبخند تلخي زدم و با صداي بلند تري گفتم:

-خودش قبول کرده که مامانو کشته...خودش قبول کرده که باعث همه ي بدبختيامونه...خودش میدونه چه

آشغاليه...حالم ازش به هم مي خوره!

صدایم لحظه به لحظه بالاتر مي رفت.

- اون يه خودخواه نفهمه که باعث شد مامان من تو سي و سه سالگي بميره...ازش متنفرم!

بشقابي را که دستم بود به سمت ديوار پرت کردم.

با صدای بلندي شکست و تکه هایش به اطراف پرت شدند.

95

نفس نفس مي زدم؛ انگار كيلومتر ها دویده بودم. فراز دستم را گرفت و به آرامي گفت:

- آروم باش...

برایم مهم نبود که باید آرام باشم...چطور مي توانستم جلوي خشي را که سال ها در وجودم نهفته مانده بود و

حالا خودش را نشان مي داد بگیرم؟!

دستش را پس زدم و داد زدم:

- ولم کن. نمي خوام!

آرميتا و آرمان و پرهام سراسيمه آمده بودند تا ببينند سر و صدا براي چيست.

بي توجه به آن ها از کنارشان رد شدم و از پله ها بالا رفتم....در آن لحظه فقط دلم مي خواست تنها باشم...

بعد از چند دقيقه در اتاقم زده شد. بيا توي ضعيفي گفتم که خودم هم به زور شنيدمش. آرميتا وارد شد و کنارم

روي تخت نشست. به آرامي موهایم را کنار زد و زیر لب گفت:

- شنيدم داشتی براي فراز همه چيو تعريف مي کردی...

سرم را چرخاندم و نگاهش کردم. اشک در چشمانش جمع شده بود اما گریه نمي کرد.

- خیلی سخته...میدونم...ولی نفرت و کینه فقط خود تو رو نابود می کنه صنم....

- چرا گریه نمی کنی؟ گریه کن بذار خالی شی...با شکستن بشقاب که آدم خوب نمیشه...

نفس عمیق و لرزانه شروع ریزش اشک هایم بود. آرمیتا مثل مادری که کودکش را دلدار می دهد مرا بغل

کرد و به خودش فشار داد.

بعد از چند دقیقه که به اندازه کافی گریه کردم و خالی شدم گفتم:

- من بچه ها رو می برم. نمیخواه نگران باشی. تو فقط همین جا بخواب و آرام باش باشه؟

سرم را به آرامی تکان دادم. از اتاق بیرون رفتم.

به سختی مشغول هم زدن آش رشته ای بودم که به زور درستش کرده بودم و مطمئن نبودم خوب از آب در

آمده باشد.

آن قدر سنگین بود که به زور می توانستم ملاقه را در آن حرکت دهم.

بعد از این که کار هم زدنش تمام شد و لش کردم تا درست شود و خودم به حیاط رفتم.

96

هوای خنک پاییزی رو به سرمای زمستان می رفت و ایستادن در معرض باد آن روز ها واقعا لذت بخش بود.

دو روز پیش بود که بچه ها این جا بودند و من باعث ناراحتی و رفتنشان شدم.

از آن روز خیلی فکر کرده بودم.

مرد مقصر بود...صد درصد. اما به نظرم مامان هم تقصیر هایی داشت. مثلاً اگر این همه ساکت نمی ماند و از

خودش دفاع می کرد این اتفاق نمی افتاد. یا مثلاً دیبا.... اگر به سراغ مرد نمی آمد یک نفر دیگر به جای ما

بدبخت مي شد... به هر حال هر کسي يک تقصيري داشت. با اين که اين موضوع را قبول کرده بودم اما هنوز

هم ته دلم از مرد ناراحت بودم... خيلي.

به درخت هاي بيد مجنون خيره شده بودم. از حالي که داشتند لذت مي بردم. انگار که مو داشتند و آن ها در باد

تکان مي خوردند. حرکت هيپنوتيزم کننده شان باعث مي شد نتوانم چشم از آن ها بردارم.

نفس عميقي کشيدم و چشمانم را بستم. حرکتي روي شانه ام حس کردم. فکر کردم باد شنل روسري مانندي را

که روي دوشم انداخته بودم تکان داده اما سنگين تر از آن بود که کار باد باشد!

با همان چشمان بسته خودم را آماده کردم، چرخيدم و مشتتي در شکم کسي که پشت سرم بود زدم.

صداي حبس شدن نفسم در سينه را شنيدم و چشمانم را باز کردم. بهت زده گفتم:

- فراز؟!!

چشمانش را بسته بود و نفس هاي عميق مي کشيد. با نگراني گفتم:

- چيزيت شد؟!.... واي! ببخشيد فکر کردم دزده!

لبخندي روي لبش نشست. زير لب گفت:

- خدا نصيب دزدم نکننش.

با تعجب پرسيدم:

- چي؟!!

لبخندش پر رنگ تر شد و گفت:

- هيچي خانوم عاشق. در خونه رو باز گذاشته بودي.

- جدي نميگي!

با جديت گفت:

- چرا خيلي هم جدي ميگم. داشتني به کي فکر مي کرد که اين همه حواس پرت شده بودي؟

- چیز خاصی نبود... یعنی کس خاصی نبود... احتمالا وقتی رفتم وسایل آش بخرم درو باز گذاشتم.
چشمانش برق زدند. به آهستگی گفت:

- آش رشته؟

توجهم به لبخند زیبایش جلب شد که لحظه به لحظه پر رنگ تر می شد و چال گونه اش را نمایان تر می ساخت.

با حواس پرتی گفتم:

- آش دوست داری؟

- بچه که بودم همیشه وقتی مامان بزرگم میومد خونه مون به جای اینکه کادو و سوغاتی و این چیزا رو بپاره

واسم آش رشته می پخت... اونقدر دلم برای خودش و آشاش تنگ شده که نگو.

- خب چرا نمیری ببینیش؟

چشمانش کمی تیره شدند:

- همینجوری. آشت درست شده؟

- یه نیم ساعت چهل و پنج دقیقه دیگه درست میشه. بیا تو.

به دنبالم وارد خانه شد و گفت:

- اومده بودم بهت یه سری بزمن ببینم در چه حالی. به نظر میاد یکم با خودت کنار اومدی نه؟

در حالی که دوباره به سختی آش را هم می زدم گفتم:

- آره... در واقع دیگه خود درگیری ندارم ولی.... هنوز ازش خیلی خیلی ناراحتم.

- متفردی یا ناراحتی؟

- چه فرقی داره؟

به آرامی گفت:

- خیلی فرق داره. وقتی از یکی متنفر باشی، میتونی هر کاری بکنی... نفرت آدمو کور می کنه. ولی وقتی ناراحت

باشی، بعد یه مدت رفع میشه... حتی اگر ناراحت بمونی، احساس ناراحتی احساسی نیست که خطرناک باشه

گرچه اذیتت می کنه.

در سکوت به حرف هایش فکر کردم... درست می گفت. چرا او همیشه خوب و درست بود؟!

98

- میگما... بوش که خوبه کاش مزه اشم همین قدر خوب باشه... خندیدم و گفتم:- از بچه ها چه خبر؟-
پرهام و

نیکان بعد از یه عالمه گیس و گیس کشی دیشب آشتی کردن و آخرشم ما نفهمیدیم قضیه چی بوده... آرمانم که

نمیدونم کدوم خاک بر سر خونه مونده دیشبم خونه نرفته... آر میتا هم که خودت ازش خبر داری دیگه.-
میگم

زنگ بز نیم بیان؟ سریع دستانش را جلو آورد و تکان داد و گفت:- نه تو رو خدا! آرمان خودش اندازه شصت نفر

میخوره! از حالتش خنده ام گرفت و گفتم:- باشه پس یواشکی می خوریم و به او نام نمیگیم. لبخند قشنگش را زد

و گفت:- دقیقا. خیلی خوبه. بابات کی بر می گرده؟- خودش گفت دو هفته ی دیگه ولی همیشه دیر تر میاد... مثلا وقتی میگه دو هفته یعنی یه ماه دیگه میاد...- خب تنهایی نمی ترسی؟- نه. عادت کردم. با دقت نگاهم کرد. احساس می کردم زیر نگاهش نمی توانم نفس بکشم.- پیش آبتین رفتی؟

دستم در بالایی آتش متوقف مانده. سه روز پیش به دیدن آبتین رفته بودم و چیزی که دیدم زیاد جالب نبود. نازنین

برای خودش یک گوشه نشسته بود و آبتین با قیافه ی زار و ریش چند روزه ای روی کاناپه لم داده بود. نازنین

سر خودش را گرم می کرد و به نظر می رسید خیلی از وضعی که دارند ناراضی نیست ولی آبتین...وقتی با او

حرف می زدم احساس می کردم که در یک دنیای دیگر است....انگار که از درون خالی شده بود...حرکتی نمی

کرد و چیزی نمی گفت....کاش به من می گفت مشکل کجاست. سعی کردم خاطره ی آن روز را از سرم بیرون

کنم و با جدیت گفتم:

- آره رفتم. بد نیستن.

فراز با لبخند کجی نگاهم می کرد. مطمئن بودم متوجه دروغ گفتم شده ولی به روی خودش نمی آورد. آن روز

جزو لذت بخش ترین روز های زندگیم بود. فراز به تنهایی نصف قابلمه را خورد و من تمام مدت نگرانش بودم

مبادا حالش بد شود! آشی که پخته بودم خیلی خوشمزه شده بود و من تعجب می کردم که چطور این اتفاق افتاده است...در دلم می گفتم: پا قدمش خوبه! او می خندیدم. از این که دلش نمی خواست بقیه را دعوت کند تا

فقط خودمان باشیم خوشحال بودم چرا که در شرایطی نبودم که بخواهم با بقیه دوستانه برخورد کنم و یک میزبان خوب باشم. فراز بعد از این که یک عالمه (!) آش خورد و حرف زدیم رفت. وقتی رفت، انگار تازه متوجه

سایه ها و سکوت سرد خانه شدم...

فصل چهارم

-صنم جون من برو دیگه...

- آخه این جوري که نمیشه... من عصبیم و نمیدونم باید چیکار کنم... اصلا چرا آرمانو نمی فرستی؟ چرا
آرمیتا

نه؟ فرازم هست...

پرهام با لحن عاقل اندر سفیهي گفت:

- اولاً اینا دختر نوجوونن... آرمانو بفرستم که انگار گرگو فرستادم وسط گله گوسفندا... از تشبیهش خنده
ام

گرفت.

-آرمیتا هم که آب پاکی رو ریخت رو دستم گفت نمیتونم...فرازم که بره از خوشگلش هوش از سر اینا
می

پره...قلبم در سینه فرو ریخت.راست می گفت...- به علاوه تو نباید کار خاصی بکنی.من همه چیو به اینا
درس

دادم و تمریناشونم بهشون دادم.این جلسه باید اون تمرینا رو حل کنن.تو فقط باید سوالا رو براشون حل
کنی.لازم نیست چیزی بهشون بگی یا درس بدی.باشه؟یه کلاس بیشتر نیست زود تموم میشه!نفس عمیقی
کشیدم و بعد از چند لحظه گفتم:

- باشه...باشه...فقط آدرس بده.پرهام با خوشحالی آدرس دبیرستانی را که در آن درس می داد گفت و
قطع

کرد.از من خواسته بود آن روز به جایش سر کلاش بروم.به اتاقم رفتم و بین لباس هایم گشتم.شلوار لی
آبی

کاربنی،مانتوی آبی تیره و مقنعه ی مشکی ام را سرم کردم و کوله ی مشکیم را برداشتم.سعی کردم
موهایم را

در مقنعه فرو ببرم ولی دلم نمی خواست...خب چه معنی داشت؟از افکار و حرکات خودم خنده ام گرفت
و تا

حدی که توجه کسی را جلب نکند موهایم را درون مقنعه فرو بردم و مقداری را باقی گذاشتم.دلیل این که
دلم

نمی خواستم موهایم را کامل داخل مقنعه ببرم این بود که نمی خواستم مثل دختر های هفده هجده ساله به

نظر برسم.سوييچ كوپه جنسيس مشكي را كه مرد با خودش نبرده بود،برداشتم و سوارش شدم.بعد از آموزش

رانندگي ام،اين اولين باري بود كه پشت فرمان مي نشستم!!ولش با احتياط حركت مي كردم تا قلقش دوباره

دستم بيايد.وقتي سر ساعت هفت رسيدم مدرسه و به درش نگاه كردم،حس خاصي داشتم.حس نوستالژيك شيرين اما تلخي كه به قلبم چنگ مي انداخت.به اين نتيجه رسيدم كه خيلي وقت است كودك درونم را تنبيه کرده ام تا درون اتاقش بماند و بيرون نيايد و به صداي گريه هايش هم توجهي ندارم...به خودم قول دادم كه از

اين به بعد مثل قبل بيشتر به او توجه كنم و به سمت مدرسه راه افتادم.وارد مدرسه كه شدم دختر هاي نوجوان

كه از 15 سال بودند تا 18 سال به من خيره شدند.از نگاهشان اين حس به من دست داد كه انگار مدرسه شان

100

را غصب کرده ام!لبخندم را پنهان كردم و از پله ها بالا رفتم.ناظم ميانسالشان كه محبت و مهرباني و "مادري"

از چهره اش مي باريد با خوشرويي از من پرسيد:

- سلام عزيزم.اومدي ثبت نام؟الان وسط سالي كه!خنده ام را كنترل كردم و گفتم:

- سلام.من واسه ثبت نام نيومدم.به جاي آقاي شايبسته اومدم.عينكش را سر جايش محكم كرد و با دقت و مشكوكانه سرتاپايم را برانداز كرد.

- شما خواهر آقاي شايبسته ايد؟

-از دوستانشون هستم.از من خواهش كردن امروز به جاشون بيايم.سريع سرش را تكان داد و لبخند مهربانش

برگشت.دستم را گرفت و در حالي كه مرا با خودش مي برد گفت:

- بيا بريم برنامه تو بهت بدم. به دفتر رفتيم و برنامه ي معلم ها را به من داد. ممنون زير لبي گفتم و نگاهش

کردم. زنگ اول با پيش دانشگاهي ها کلاس داشت، رياضي، کلاس 115. زنگ دوم با سوم ها، فيزيک، کلاس

111. زنگ سوم با دوم ها، رياضي، کلاس 107. و زنگ چهارم با اول ها، باز هم رياضي در کلاس 101. خانم ناظم

با چشم هاي گرد شده به چشمان تنگ شده و پر از حرص من نگاه مي کرد!
با لبخند تصنعي گفتم:-

ممنون من برم زنگ خورد. سرش را تکان داد. وقتي از دفتر دور شدم و به طبقه ي بالا رفتم تا به کلاس 115

برسم، گوشي ام را از جيب شلوارم درآوردم و به پرهام زنگ زدم. قبل از اين که فرصت هر حرفي را داشته باشد

با حرص گفتم:

- که يه کلاس داري نه؟! چهار تا پايه مختلف با فيزيک و رياضي کردي تو حلقم پري! صداي قهقهه اش هم

لبخند بر روي لبم نشانده هم حرصم را بيشتتر کرد.

- پري گفتنت تو حلق فراز! بابا چهار تا کلاس ناقابله ديگه سخت نغير! دم در کلاس 115 متوقف شدم و با صدائي که بلند تر شده بود گفتم:

- وقتي ببينمت اين چهار تا کلاس ناقابلو تو سرت خورد مي کنم! آخه پرهام ... چشم در چشم دختر يونيفرم پوشيده اي شدم که بهت زده من را نگاه مي کرد.

- من بعدا بهت زنگ مي زنم پرهام. روي خنده ي پرهام قطع کردم. آن ها مي دانستند اسم معلمشان پرهام است؟! خدا به خير کند چون از فردا پرهام بايد به نگاه هايشان جواب پس مي داد! از اين فکر خبيثانه لبخندي

روي لبم نشست و پرسيدم:

- سلام. تو پیشی؟

سرش را تکان داد.

- میشه پیام تو؟

با حالتی شبیه بازجویان پرسید: - معلم ما آقای شایسته اس!

خندیدم و گفتم: - امروز نتونستن بیان منو به جای خودشون فرستادن. اخمش باز شد و کنار رفت. وارد کلاس

شدم و به بچه ها نگاه کردم. هر کس گوشه ای نشسته بود و کاری می کرد. عده ی کمی درس می خواندند. چند

تا حلقه زده بودند و بازی می کردند. چند تا بالای میز ها داشتند آهنگ می زدند و می رقصیدند و کلا

متنوعی بود! دختر کنارم که فکر می کردم نماینده ی کلاس باشد فریاد زد: - بچه ها بشینید سر جاتون معلمون

اومد! یکی از آن ها داد زد:

- یعنی به نظرت اگه آقای شایسته با اون هیکل و قد و بالا بیاد ما نمی بینیمش؟! ماشالا مثا نردبون می مونه... بزنم به تخته... و چند بار به نیمکتی که رویش نشسته بود زد. به همراه بچه ها بلند خندیدم. نماینده که از

خنده قرمز شده بود گفت:

- گورتونو کندید. آقای شایسته امروز نمیاد این خانوم به جاش اومدن. اگه بفهمه چی گفتین و بعدم بهش خندیدین... بچه ها ساکت و ترسیده سر جایشان نشستند. با دهان باز فکر کردم: یعنی پرهام این همه جذبه داره

که همه از ترسش ساکت شدن؟!!

به آرامی گفتم:

- نگران نباشید من چیزی نمی گم.

بچه ها نفسي از سر آسودگي كشيده. در حالي كه كوله ام را روي ميز مخصوص معلم شان مي گذاشتم پرسيدم:

- مگه آقاي شايسته چكار مي كنه كه اين همه ازش مي ترسيد؟

كلاس سه رديف صندلي داشت و طبق تخمين من حدود سي نفر بودند. نماينده كه به تنهائي روي ميز اول رديف وسط مي نشست با حالي رئيس مآبانه گفت:

- ايشون نه داد مي زنن نه منفي مي دن نه نمره كم مي كنن. ولي همچين نگاهت مي كنن كه هشت تا پا قرض بگيري فرار كني. بعضي موقع ها هم تيكه هاي وحشتناك ميندازن تا بسوزي و اين جوري تنبيه شي. تنبيه

هاي فيزيكي شونم خيلي خاصه. خلاصه روشاي متفاوتي دارن.

خنده ام را كنترل كردم. نماينده با همان لحن پرسيد:

102

- اسم شما چيه؟

- صنم صارمي.

يك دفعه هيچان زده شد و گفت:

- ا؟ چه جالب! اگه بخوايد مخفف اسمتونو بنويسيد دو تا صاد داريد!

لبخند عميقي روي لب هايمن نشست. بچه هاي ديگر حرفي نمي زدند؛ انگار كه به پر حرفي اين نماينده و اداره

كردن كلاسش به تنهائي عادت داشتند!

رفتم جلوي ميزش ايستادم و گفتم:

- امروز بايد تمرين حل مي كرديد؟

كنابش را باز كرد و گفت:

- تمرينا رو جلسه پيش حل كرديم. امروز بايد اين جا رو درس بديد.

خشكم زد.

بچه ها كه نگران شده بودند پرسيدند:

- چي شده خانوم صارمي؟

در حالي كه نگاه سريعي به مطالب آن صفحه مي انداختم گفتم:

- هيچي نشده. فقط معلم شما يكم حقه بازه. به من گفته بايد تمرين حل كنم اون وقت مي بينم كه بايد درس بدم. او كي عيبي نداره.

سر ميزم نشستم و به صورت هاي هيجان زده و پر شور و ذوقشان خيره شدم. مطمئنا دوست نداشتند از ب بسم

الله صبحشان درس بخوانند تا ظهر.

پايم را بالا آوردم و زانويم را به لبه ي ميز تكيه دادم. گفتم:

- خب قبل از اين كه بريم سر درس و مشق شما اسماتونو به من بگيد.

همه ي بچه ها اسمشان را گفتند. بعضي لقب داشتند و لقبشان را مي گفتند. لقب ها خنده دار و جالب بودند و

وقتي از آن ها دليلشان را مي پرسيدم با شنيدنش از خنده دلم درد مي گرفت.

مثلا اسم نماينده سارا بود ولي بچه ها به او لقب آچار فرانسه را داده بودند.

دليلش را هم يكي از بچه ها با حالي عاقل اندر سفيه توضيح داد:

103

- آخه مي دونيد خانوم صارمي... فكر كنم تو همين چند دقيقه فهميديد اگه اين نباشه كلاس شروع نميشه كه

بخواد اداره بشه و بچرخه. كلا همه چي به هم مي ريزه. گچ مي خوان اين ميره مياره. كپي ميخوان بگيرن اين

ميره. دستمال ميخوان صندلي رو كه من با كفش لگدش كردم تميزش كنن اين ميره. ميخوان چيزي پاي تخته

بنويسن حال ندارن اين ميره. ميخوان يكي از بچه ها كنفرانس بده اين ميره. ميخوان داوطلب بپرسن اين

میره. خلاصه بازم هست ولي وقت نمیشه بگم.

بیچاره سارا!

وقتي دوستش این ها را مي گفت، سارا لبخند روي لبش بود و به نظر نمي آمد از این حرف ها ناراحت بشود.

یک تکه گچ سفید برداشتم و شروع به نوشتن پای تخته کردم.

پچ پچ بچه ها به گوشم رسید و بعد از آن کلاس منفجر شد.

در حالي که خودم هم نمي توانستم خنده ام را کنترل کنم به سمتشان برگشتم و پرسیدم:

- چي شد؟

نماینده در حالي که بریده بریده حرف مي زد گفت:

- آخه آقای شایسته با خودشون دستکش میارن و وقتایی هم که ندارن از من میخوان برم آزمایشگاه بگیرم. تازه

بعدشم فوت مي کنن گچو. خیلی خنده داره.

خاك بر سرت پرهام با این حرکات لوست!

درس را سریع و به روشي که خودم یاد گرفته بودم برایشان توضیح دادم.

در طول دوران مدرسه ام هیچ وقت طبق راه معلم ها پیش نرفتم. همیشه از خودم روش هاي جدید اختراع مي

کردم و طوري که دلم مي خواست همه چیز ار یاد مي گرفتم. از بسته و محدود بودن، حتي در درس

خواندن، متنفر بودم و حس خفگی به من دست مي داد... حالا چه شده بودم؟!!

بچه ها واقعا خوب بودند. اذیت نکردند و موقع درس دادن ساکت ماندند ولي وقتي مي خواستند تمرین ها را حل

کنند خیلی شیطننت مي کردند.

یکی از بچه ها از ردیف سمت راست یک گلوله ي کاغذي بزرگ به سمت ردیف سمت چپ پرت کرد.

گلوله به یک دختر عینکی خورد و عینکش را کج کرد.

با حرص برگشت و به پرتاب کننده چشم غره رفت.

با خنده ي كنترل شده اي گفتم:

104

- بچه ها من با شيطنت بي سر و صدا مخالف نيستم ولي مراقب چشماي همديگه باشيد!

با جديت گفتند:

- چشم.

نماينده كه تنها كسي بود كه هم تمرين هايش را حل كرده بود و هم با بچه ها به پرتاب كاغذ مشغول بود گفت:

- اسم اين كار جنگ كاغذيه. آقاي شايسه تا وقتي كه زياد شديد نشه چيزي نميگن.

يكي ديگر از بچه ها با خنده گفت:

- يه بار داشتيم پرت مي كرديم يكيش خورد تو كله ي آقاي شايسه. برگشتن ريلكس نگاهمون كردن و گفتن

كي بود؟ اين نماينده هم كه فدائي... گفت من بودم. آقاي شايسه ام يهو تعجب كرد گفت تو؟ از تو كه بعينه. ولي

فكر كنم فهميد كه گردن خودش انداخته. برگشت جدي گفت كه مي دونم تو نبودي ولي براي اين كه ياد بگيري كاراي اشتباه دوستاتو گردن نگيري تنبيهت مي كنم. برداشت تخته پاك كن رو با قمقمه آب يكي از بچه

ها خيس خيس كرد خيلي ريلكس كشيد رو كل تخته. بعدم گفت پاشو تميز كن تخته رو. بايد مثل آينه شه قبل از اين كه زنگ بخوره. خلاصه اين بدبخت اون روز از كت و كول افتاد ولي دم نزد. خدائي خيلي با مرامه!

سارا با ناراحتي گفت:

- خيلي خجالت كشيدم اون روز. ولي چه ميشه كرد، شماها نشونه گيريتون در حد موش كوره!

كلاس پيش ها تمام شد و كلاس سوم ها و دوم ها هم گذشت.

بايد اعتراف مي كردم كه آن روز خيلي به من خوش گذشت. از بچگي عاشق درس دادن بودم ولي تا به حال

اين قدر جدي امتحانش نكرده بودم.

زنگ چهارم فرا رسيد و به كلاس اول ها رفتم.

آن ها از پيش ها ساكت تر و كم جنب و جوش تر بودند؛ در واقع مي شد گفت كه اصلا حركتي نمي كردند.

با اين حال درس هم نمي خواندند و در هپروت بودند؛ ساكت مي نشستند و يا نقاشي مي كشيدند يا آه! اولش فكر كردم كه به خاطر خستگي ناشي از چهار زنگ پيش است كه اين طور ساكتند ولي انگار هميشه اين طور بودند.

105

تنها بچه اي كه به نظر هشيار مي رسيد رها بود؛ صاف نشسته بود و ساكت به من گوش مي كرد. با اين حال او

هم هيچ حركتي جز نگاه كردن مستقيم و گوش دادن انجام نمي داد.

نيم ساعت به پايان زنگ مانده بود كه كار درس دادن تمام شد. مي خواستم بگويم تمرين هايشان را حل كنند

كه با ديدن چهره شان انرژي ام ته كشيد. خودم را روي صندلي ام پرت كردم و با صداي بلندي گفتم:
-خوبيد؟

همه از جا پریدند و مات نگاه کردند. يکي از بچه ها كه ميز دوم بود با جدیت گفت:

- بل....

با عصبانیت وسط حرفش پریدم و گفتم:

- اين چه وضعشه؟

يکي با نیشخند گفت:

- چي چه وضعشه؟

کلافه گفتم:

- از اول کلاس مات نشستید به تخته یا دفترتون خیره شدید. کار خاصی انجام نمی دید و به حرفای منم گوش

نمی کنید. حالا اینا مهم نیستن.... مهم اینه که تلاشی برای به هم ریختن کلاس یا شیطنت کردن انجام نمی دید!

- شما دلتون میخواد ما کلاسو رو سرتون خراب کنیم؟

- این کار بهتر از ساکت نشستنه!

بچه ها نگاهم کردند.

- مشکلی توی این کلاس هست؟ آگه آره بهم بگید.

- راستش ما یکم بی حالیم. خسته شدیم از بس درس خوندیم و هیچی نشد. یازم هر هفته سر صف بقیه کلاسها و

پایه ها رو تو سرمون می کوبن. بچه هام بی بخار شدن و حال نفس کشیدنم ندارن بزمن به تخته...

این کلاس چقدر مشکل و ناراحتی داشت! نیم ساعت آخر را به حرف زدن با آن ها، پرسیدن مشکلاتشان و حل

کردن آن ها گذراندم. خوشحال بودم که بچه ها راضی تر به نظر می رسیدند.

106

واقعاً ناراحت شده بودم وقتی می دیدم کسانی که مشخصه شان باید جنب و جوش و شیطنت داشته باشند از

من هم ساکت ترند.

در راه خانه بودم که پرهام دوباره زنگ زد. به خشکی گفتم:

- چیه؟

از خنده منفجر شد:

- خوش گذشت؟

لبخندی از یادآوری چهار زنگ روی لب هایم نشست ولی با جدیت گفتم:

- حرف نزن پری. دارم برات یه زنگ؟ حل تمرین؟

- خب حالا خون خودتو کثیف نکن بیا اینجا.

- خسته ام میخوام برم خونه.

با قاطعیت گفتم:

- وقتی میگم بیا اینجا یعنی بیا اینجا. فرازم هست ها.

صدای قهقهه ی آرمان را شنیدم.

آمد حرف بزنم که پرهام سریع گفت:

- پس منتظر تیم. بای بای.

قطع کرد.

گوشی را روی صندلی کمک راننده پرت کردم و با عصبانیت دنده عوض کردم.

به خانه شان که رسیدم کوله ام را برداشتم و گوشی ام را در جیب شلوارم گذاشتم. از ماشین پیاده شدم و زنگ در

را زدم.

دکمه ی آسانسور را زدم و منتظر ماندم. هر چه صبر کردم آسانسور پایین نیامد.

آه سوزناکی کشیدم و پام را روی اولین پله گذاشتم. باید سیزده طبقه بالا می رفتم....

به طبقه هفتم که رسیدم دیگر نفسم در نمی آمد. روی پله ها نشستم و زیر لب هر چه فحش بلد بودم نثار روح

پرهام و آسانسور کردم. وقتی حالم بهتر شد بلند شدم و دوباره بالا رفتم. به طبقه ی سیزدهم که رسیدم فراز مقابلم سبز شد.

احساسات جديدي در حال شكل گرفتن در من بودند؛ تپش قلب به هنگام ديدن او، دلتنگي برايش، قربان
صدقه

رفتنش در دلم بي آن كه متوجه باشم...

بي اراده لبخندي زدم و نفس نفس زنان گفتم:

- به پرهام بگو مراقب خودش باشه.

فراز با نگراني نگاهم كرد و دستش را روي شانه ام گذاشت:

- خوبي؟

مکثي كرد و سپس با ناباوري و عصبانيت گفت:

- همه طبقه ها رو با پله بالا اومدي؟

سرم را تكان دادم.

دهانش را باز كرد تا با عصبانيت چيزي بگويد كه منصرف شد.

بالا را نگاه كرد. وقتي خواستم نگاهش را دنبال كنم با دو دستش صورتم را قاب گرفت و با دستپاچگي
گفت:

- ام... چيزه صنم...

ابروهايم بالا پريدند و دهانم باز ماند. اين فراز بود كه نمي دانست چه بگويد؟... و مهم تر اين كه... اين
فراز بود كه

اين همه با احساس به چشمان من نگاه مي كرد و نگاه سردش را نداشت؟

آب دهانم را قورت دادم و خيره نگاهش كردم. قدرت حرف زدن نداشتم. چه مي گفتم؟ او مي خواست حرف
بزند.

نفس عميقي كشيد و با زمزمه اي كه تنها من مي شنيدم گفت:

- صنم من ازت خوشم مياد.

چشمانم گرد شدند و قلبم براي لحظه اي از حركت ايستاد.

به خودم گفتم:

شنیدي چي گفت؟...اون چي گفت؟

مستقیم در چشمانم نگاه مي کرد و صورتش فاصله زيادي با صورتم نداشت. چشمانش بر عکس همیشه توفاني

نبودند و برق مي زدند...مثل روزي ابري که خورشيد در آن مي درخشيد...

لب هاييم را با زبانت خيس کردم به آرامي گفتم:

- دقيقا از چي من خوشت مياد و چرا؟

جا خورد و کمي سرش را عقب برد. انتظار چنين سوالي را نداشت.

108

با همان صدای زمزمه مانند گفت:

- اين که ازت خوشم اومده دليل نمي خواد. من از هر چيزي که تو داري و هر کي که هستي خوشم مياد. از

تو، صنم... ازت مي خوام... ازت مي خوام...

مشتاقانه به لب هايش خيره شده و منتظر ادامه ي جمله اش بودم. درست در لحظه اي که داشتم به طور کامل

در چشمانش غرق مي شدم صدای بلندي از بالا گفت:

- بيايد بالا مفسد ها.

صدای طبق معمول پر از خنده ي آرمان بود.

فراز مرا رها کرد و کلافه پوفي کرد. زير لب گفت:

- بريم بالا.

از دست آرمان عصباني بودم که در چنين موقعيتي مزاحم شده بود. فراز از من چه مي خواست؟

صدایي در درونم گفت:

شايد هموني که تو مي خوي.

به او پرخاش کردم:

و من چي مي خوام؟ تو از کجا مي دوني من چي مي خوام؟

گفت:

خودت خوب مي دوني چي مي خوي ولي انکار مي کنی. بعدشم از من مي پرسي از کجا مي دونم؟!

رسماً ديوانه شده بودم. با خودم بحث و کل کل مي کردم!

به دنبال فراز از پله ها بالا رفتم و بعد از در آوردن کفش هايم، از در نيمه باز خانه نيکان و پرهام که فراز قبلاً از

آن رد شده بود، وارد خانه شدم.

بلافاصله بعد از اين که وارد شدم مايع خنک و کف مانندي به سمت صورتم پرتاب شد.

دستانم را جلوي صورتم گرفتم و آن ها به دستانم چسبيدند.

صداي جيج آرميتا آمد:

-آرمان نکن خره! تو صورتش نزن.

آرمان با خنده گفت:

109

- معلوم نبود با فراز اون پايين داشتن چه کار مي کردن. مي خوام صورتشو از نجاست گناه پاك كنم. برف شادي

لوح وجوديشو سفيد مي کنه چون فراز قهوه ايش کرده!

صداي قهقهه پرهام به گوش رسيد. موفق شدم برف ها را از صورتم پاك كنم و صورت سرخ شده از حرف هاي

آرمانم را با برف شادي توجيه كنم!

چشمانم را باز کردم و خواستم حرف بزنم که با ديدن صحنه ي مقابلم دهانم باز ماند.

- چطور؟

کل خانه شان را تزئين کرده بودند. روي زمين و ديوار ها پر از بادکنک هاي کوچک و بزرگ بود.

گلويم خشک شده بود. با صاي خشداري گفتم:

- خبریه؟

فراز پوفي کرد و گفت:

- تولدته صنم.

دهانم باز ماند. امسال سال اولي بود که تولدم را فراموش کرده بودم!

هر سال از دو ماه پیش از تولدم روز شماری می کردم. شصت روز مونده... چهل و هشت روز مونده... بیست و

چهار روز مونده....

-ام... خوب خیلی عالیہ... من یکم... یکم شوکه شدم چون... یادم نبود و.... ممنونم.

نیکان تیشرت و شلوار لی سفید تنش بود. آرمیتا ساپورت مشکی و تونیک قرمز پوشیده بود. آرمان و پرهام هم

انگار مشغول تماشای فوتبال بودند و فراز نسبت به آن ها خیلی مرتب تر و جنتلمن تر بود.

- آترین کو؟

آرمان با جدیت گفت:

- فرستادیمش پی نخود سیاه. اینجا جاش نبود.

اخم کردم و گفتم:

- دلم می خواست ببینمش.

آرمیتا با لحن بامزه ای گفت:

- خوب حالا... انگار چه تحفه ایه!

110

پرهام با جدیت گفت:

-هوی... بچه ی منه ها!

نیکان با خنده گفت:

- کیک گند خورده بود توش. آرمان روش برف شادي زده بود. مجبور شدیم آسانسور و بالا نگه داریم که پایین

نیاد و تو دیر تر برسی. تازه بعدشم فرازو فرستادیم تا معطلت کنه. گفتیم سرتو گرم کنه.

بهت زده به فراز خیره شدم. یعنی برای گرم کردن سر من آن حرف ها را زده بود؟ اگر این طور بود... احساس می کردم از بالای یک پرتگاه به پایین پرت می شوم... نفسم سنگین شده بود... با این حال خودم را

جمع و جور کردم و بی توجه به نگاه نگران فراز گفتم:

- خوب سرمو گرم کرد....

آن روز خیلی خوب بود... گرچه خسته بودم و مواجهه با فراز انرژی را تمام کرده و باعث شده بود به طور عجیبی

بلرز و سردم باشد.

تا به حال با پسری برخورد این شکلی نداشتم. یک بار خواستگار داشتم ولی سر به زیر و خیلی مذهبی بود و این

طور معذبم نکرده بود.

در واقع من هیچ برخوردی با پسر ها نداشتم. شاید اگر این قدر بی تجربه نبودم زود فراز را باور نمی کردم. چقدر

احمق بودم...

او فقط می خواست سرم را گرم کند ولی برترین روش ممکن را انتخاب کرده بود. از آن روز احساس می کردم

قسمتی از وجودم گم شده... گیج بودم ولی به طرز عجیبی ناراحت نبودم. مثل آدم زخمی ای که هنوز داغ است و

درد زخمش را حس نمی کند...

سه روز بود که بعد از تولدم با بچه ها برخوردی نداشتم. دلم نمی خواست به طور اتفاقی با فراز رو به رو

شوم. نمی دانستم چه مرگم است... دوستش داشتم؟ اگر داشتم باید قلبم می شکست ولی چرا چیزی حس نمی

کردم؟!

اگر هم نداشتم پس چرا گیج و تهی بودم؟ باید بی تفاوت از این قضیه می گذشتم!

باید چه کار می کردم؟

111

وسایلم را جمع کردم و به پاتوق رفتم. شب ها خواب نداشتم. تمام مدت می نشستم و تا مرز منفجر شدن مغزم

فکر می کردم ولی به نتیجه ای نمی رسیدم.

برای عوض شدن حال و هوایم کوله ام را پر از خوردنی کردم و لباس های راحتی پوشیدم و با ماشین، نه با

موتور، به پاتوق رفتم. واقعا دلم می خواست از این همه فکر و خیال رها شوم.

خسته شدم بودم از بس در ذهنم داستان ساخته و توجیه کرده بودم...

دلم می خواست کمی آرامش داشته باشم....

دلم می خواست این همه تنهایی تمام شود....

خودم را روی چمن ها پرت کردم و چشمانم را به خاطر نوری که از میان درخت ها می تابید بستم.

عضلات منقبضم را شل کردم تا کمی آرام شوم. آن قدر آن چند روز اخم کرده بودم که فکر می کردم پیشانی ام

خط افتاده است.

صدای ضعیفش روی اعصابم خط انداخت و هم زمان قلبم را از حرکت ایستاند:

- صنم؟

چشمانم را برای لحظه ای روی هم فشردم. به ثانیه هم نمی شد از دست خودش یا فکرش آزاد باشم؟

سر جایم نشستم و بعد از چند نفس عمیق چشمانم را باز کردم. مقابلم نشسته و به درختی تکیه داده بود. مثل

ملاقات های اولمان کلاه آبی رنگی روی سرش بود.

با حرص گفتم:

- تو اینجا چی کار می کنی؟

چیزی نگفت و فقط با حالت عجیبی نگاهم کرد. در مانده بود؟ غمگین بود؟ پشیمان بود؟ درد می کشید؟ یا شاید

همه ی این ها با هم؟

نمی دانستم باید از حرکاتش چه برداشتی بکنم؟ یعنی از کارش پشیمان بود؟

- من نمی تونم دو ثانیه تو رو نبینم؟

زیر لب گفت:

- الان چهار روزه که ندیدمت.

112

بدون فکر گفتم:

- خودت نیستی فکرت هست.

سریع لبم را گاز گرفتم. چه گفته بودم؟

رسمًا گفتم تمام مدت به تو فکر می کنم.

سرش را پایین انداخت و بازوهایش را بغل کرد. پاهایش را در شکمش جمع کرد و با صدای ضعیفی گفت:

- دروغ نگفتم.

- پس عمه ی من واسه معطل کردنم با احساساتم بازی کرد؟ خیلی بدی فراز.

سرش را به حدی پایین انداخت که دیگر صورتش را نمی دیدم.

صدایش را به زور می شنیدم:

- به خدا دروغ نگفتم.... واسه معطل کردنت بود ولی... دروغ نگفتم...

با لحن تمسخر آمیزی گفتم:

- آره تو راست میگی.

از جايم بلند شدم تا بروم. از جايش بلند شد و و مقابلم ايستاد. با چشمان ريز شده به تعادل نداشته اش و تلو تلو

خوردنش خيره شدم.

چش بود؟

دستش را به درخت كناريش گرفت و نفس نفس زنان گفت:

- خواهش مي كنم... باورم كن... من دارم راستشو مي گم... واقعا متاسفم كه... متاسفم كه....

روي زمين افتاد. بهت زده نگاهش كردم و وحشت زده گفتم:

- فراز؟ داري اذيتم مي كني نه؟ پاشو ديوونه... اصلا مهم نيست بخشيدمت....

كنارش زانو زدم و دستم را روي شانه هاش گذاشتم. مي لرزيد و سرش پايين بود. با ديدن دو قطره اشك كه

روي گونه هاش چكيد قلبم ايستاد. فراز من داشت گريه مي كرد؟ چرا اين قدر ضعيف شده بود؟

آمدم حرفي بزنم كه به جلو خم شد و چشمانش بسته شدند...

بهت زده به ديوار سفيد رو به رويم خيره شده بودم. پاهايم را در شكم جمع کرده و چانه ام را روي زانو هاي

گذاشته بودم.

113

فراز حالش بد بود... خيلي بد. قبل از اين كه كامل از حال برود گفت كه به اين بيمارستان بياورمش. به زور او را تا

ماشين بردم و بي توجه به موتورش كه در چمن ها بود روي صندلي كمك راننده نشاندمش.

آن قدر رنگش پريده بود كه فرقي با جسد نداشت. تمام راه تا بيمارستان دلم مي خواست بنشينم و گريه كنم ولي به خودم مي گفتم:

پسر بيچاره رو به اين روز انداختي حالام مي خواي جاي اين كه ببريش بيمارستان بشيني گريه كني؟ خاك بر

سرت کڼن صنم!

احساس گناه مي کردم چرا که فکر مي کردم حرف هاي من حالش را بد کرده است. بيشتر از آن احساس

نگراني مي کردم... اگر اتفاقي برايش مي افتاد چه؟

اگر ديگر نمي توانست برود و موتورش را بردارد...

اگر کلاهش ديگر روي سرش جا نگیرد...

اگر...

چکار مي کردم؟

با دست هايم صورتم را پوشاندم و نفس لرزاني کشيدم. فکر کردن به نبود او خارج از تحمل بود.

اصلا چرا حالش بد شد...؟

اشک هاي من از ميان دست هاي من جاري شدند.

بي اختيار مي لرزيدم. گريه ي عصباني ام دست خودم نبود.

صداي جدي و محکمي را شنيدم:

- کي آوردتش؟

صداي پرستاري را که فراز را به درون اتاق برده بود شنيدم:

- اون دختر خانومي که اون جا نشسته به نظر نمياد حالش زياد خوب باشه.

دستي روي شانه ام نشست. بلافاصله همان صدا را اين بار آرامش بخش و تسکين دهنده شنيدم:

- حالت خوبه؟

سرم را بلند کردم و با چشمانم که به خاطر اشک تار ميديدند نگاهش کردم.

لبخند زد و گفت:

- تو فرازو آوردي؟

- دقيقا مي گي چه اتفاقي افتاد؟

بريده بريده گفتم:

- اون... داشت حرف مي زد... حالش خوب نبود... يهو افتاد زمين و... چشماش بسته... شدن...

دستانش را روي شانه هايم گذاشت و با صداي آرامي گفت:

- آروم باش. تقصير تو نيست كه... از لجبازي خودشه. الانم تا اون جايي كه من از پرستار پرسيدم حالش بهتره. مي

خواي ببينيش؟

سريع از جايم بلند شدم و گفتم:

- آره.

- پس دنبالم بيا.

به دنبالش راه افتادم.

به خاطر ظاهر متين و آرامش سنش بالا به نظر مي رسيد ولي فكر نمي كردم بيشتر از سي و دو سه سال داشته

باشد. مو هاي قهوه اي روشنش را رو به بالا درست كرده بود. چشمان عسلي اش جلوه هاي خاصي داشتند و

مثل منبع آرامش بودند. قدش حدود يك كله از من بلندتر بود و به نظر مي رسيد حدودا هم قد فراز باشد. صورت

جذابي داشت و اصلا به ايراني ها شباهت نداشت.

كمي سرعت قدم هاش را كم كرد تا با من همراه شود. با لبخندش پرسيد:

- رابطه ات با فراز چه جوريه؟

سريع گفتم:

- دوستيم.

لبخندش پر رنگ تر شد و رگه هايي از شيطنت را در صدايش تشخيص دادم:

- فقط دوست؟

- او هوم.

- براي فقط دوستت اين جوري گريه مي كردي؟

با جدیت گفتم:

- خوب دوستا عزيزن.

115

ابروهايش را بالا برد و گفت:

- به غير از دوستا خيلي ياي ديگه هم عزيزن.

حرفي نزدم. خودم هم درست نمي دانستم فراز دوست بود يا نه.

به آرامي گفت:

- اين دوست شما يكم بيشتر از يكم لجبازه و خودشم نمي دونه داره با چي يا كي داره لجبازي مي كنه. تو

باهاش حرف زدي تا راضيش كني دست از اين كاراش برداره؟

گنگ و گيج ناهش كردم. لجبازي؟ فراز در رابطه با چه چيزي لجبازي مي كرد؟

- درباره ي چي باهاش حرف بزني؟

از حركت ايستاد. من هم ايستادم و نگاهش كردم.

با چشمان عسلي كه انگار تيره تر شده بودند گفت:

- تو نمي دوني چرا امروز حالش بد شده؟

با صداي ضعيفي گفتم:

- نه... چرا؟

اخم كرد و در چشمانم خيره شد. فكر مي كرد دروغ مي گويم. آن قدر نگاهش كردم تا چشمانش نرم شدند و آه

كشيد. به آرامي گفت:

- خوب پس اين پسره از اون چيزي كه فكر مي كردم احمق تر و خودخواه تره.

تا آمدم سوال بیرسم چرخید و وارد اتاقی شد. به دنبالش وارد شدم و فراز را دیدم که روی یکی از دو تخت اتاق

دراز کشیده بود. تخت دیگر خالی بود.

فراز لباس های آبی کمرنگ بیمارستان را پوشیده بود و با چشمان بسته روی تخت خوابیده بود. به دستش لوله

ای وصل بود که به یک کیسه ی... خون می رسید.

زیر لب پرسیدم:

- چرا خون؟

جوابم را نداد. جلو رفت و با صدای قاطع و توبیخ گرانه ای گفت:

- آقای فرمند افتخار می دید چشاتونو وا کنید؟

116

فراز دستانش را بالا برد و روی صورتش گذاشت. با نگرانی لوله را نگاه می کردم و نگران بودم از جایش در

بیاید.

می خواست سر جایش بنشیند که دکتر روی شانه اش زد و دوباره روی تخت افتاد.

فراز با صدای خفه ای گفت:

- بمیری پارسا.

پزشک که حالا فهمیده بودم نامش پارساست از قالب جدی اش در آمد و لبه ی تخت فراز نشست. با خنده گفت:

- فعلا که یکی دیگه داره سقط میشه. نمی خوای دستاتو برداری ناجیتو ببینی؟

فراز دستانش را پایین آورد و به سمت چرخید. چشمانش خسته و نگران بودند.

با مهربانی گفت:

- معذرت میخوام که به خاطر من تا این جا اومدی.

فقط نگاهش کردم. این پسر چه گفته بود؟

فراز چرا داشت می مرد؟

فراز با نگرانی گفت:

- صنم؟ خوبی؟

با عصبانیت به پارسا گفت:

- چي بهش گفتي این جوري شده؟

پارسا شانه هایش را بالا انداخت و با لبخند کجی گفت:

- تازه هنوز بهش نگفتم چه درد بی درمونی داری.

فراز سریع به من نگاه کرد. با لبخند کجی مثل پارسا گفت:

- این خله به حرفاش گوش نکن.

پارسا با جدیت گفت:

- دکتر مملکت خل باشه دیگه چي میشه... کوتاهی خودتو با تحقیر کردن من لاپوشونی نکن.

فراز با ناراحتی گفت:

117

- من تو رو تحقیر نکردم. بعدشم تو بدون اجازه ی من حق نداری چیزی به کسی بگی.

پارسا با حالتی کنایه آمیز گفت:

- فکر نمی کنم این دختر خانوم "کسی" باشه. اگه قراره بازیش بدی منوظیفه ی انسانی خودم می دونم
بهش

بگم.

فراز با چشمان باریک شده نگاهش کرد.

جلو رفتم. ضعف داشتم و هر لحظه امکان داشت بیفتم. دست به سینه روی صندلی کنار تخت فراز نشستم

و

قاطعانه گفتم:

- چگونه خودت بگي.

فراز خودش را به آن راه زد:

- چيو؟

آن قدر عصباني بودم كه رفتارم دست خودم نبود. با حرص گفتم:

- درد بي درمونت رو!

پارسا پقي زد زير خنده ولي فراز به وضوح جا خورد. انتظار نداشت تا اين حد جدي و با صداي بلند
چنين حرفي را

بزنم.

با پوزخندي گفت:

- مگه برات مهمه؟

فقط نگاهش كردم.

اشتباه مي كردم يا واقعا اشك در آسمان باراني چشمانش جمع شده بود؟

به تندي گفت:

- پارسا دو ثانيه مي ري بيرون نبينمت؟

پارسا با نيشخند گفت:

- حيف كه داري مي ميري وگرنه يه دونه مي زدم پس گرذنت هم چين حال بيبي ايه ربع ديگه ميام كارت
دارم.

فراز چشمانش را چرخاند. پارسا بيرون رفت.

118

با دقت به من خيره شد. من هم متقابلا در چشمانش خيره شدم. نمي خواستم بفهمد كه از ترس قليم در دهنم
است.

زمزمه کرد:

- چیز مهمی نیست. من مثل خیلیای دیگه مریضم.

- خیلیای دیگه هم مرضن درست. ولی همه اشون یه جور مریض نیستن. همه اشون هم خون لازم ندارن. بگو

چته؟

سرش را چرخاند و با صدای ضعیفی گفت:

- سرطان... سرطان خون.

انگار دنیا روی سرم خراب شد. رشته ام تجربی نبود و پزشکی هم نبودم ولی تا حدی می دانستم که سرطان

خون در کودکان به زور درمان می شود و در بزرگسالان به ندرت...

می دانستم که همه می میرند... دیر یا زود...

بلافاصله تمام افکار و رویاهایی که داشتم خرد شدند و ریختند... رویاهایی که دزدکی در گوشه ی مغزم جولان

می دادند... رویاهای دخترانه ای که هم دوست شان داشتم هم از آن ها می ترسیدم...

نه تنها آن ها... قلب من هم همراه شان خرد شد و در سینه ام فرو ریخت...

این یعنی دیدنش تاریخ انقضا داشت؟

صورتش مشخص نبود و فقط موهای مشکی اش را می دیدم. صدای نفس های عمیقش نشان از درگیر بودنش

داشت.

پس این دلیل رنگ پریده بودنش بود؟ این دلیل ضعف گاه و بی گاهش بود؟

چرا او؟ چرا از بین این همه آدم او باید سرطان می داشت و من هم از او خوشم می آمد؟

آن قدر شوکه بودم که اشک هم نمی ریختم.

دستش را گرفتم. به آرامی سرش را چرخاند و با حالتی مظلومانه نگاهم کرد. در چشمانش خیره شدم و ملتسانه

گفتم:

- خوب مي شي؟

مي دانستم جواب نه کشيده اي است که در صورتم سيلبي مي زند ولي من با اميد زنده بودم...

دستم را فشار داد و زير لب گفت:

119

- کامل نه... اگه اجازه بدم عملم کنن شايد بهتر بشم ولي درمان قطعي وجود نداره... شيمي درماني هم فقط عذابم مي ده و مرگ تدريجي...

مکث کرد و نفسش را بيرون داد. تازه مي فهميدم منظور پارسا از لجبازي چه بود. او نمي خواست هيچ گونه

درماني رويش انجام شود.

- به هر حال آخر همه اشون يه چيزه... مي ميرم.

خودم را جلو کشيدم تا به او نزديک تر باشم. به آهستگي گفتم:

- بذار عملت کنن... اين جوري يکم بيشتر وقت داري...

قاطعانه سر تکان داد و گفت:

- نه صنم. من نمي خوام روزاي آخر عمرمو تو درد و ناراحتي بگذرونم. دو سه ساله که اين بيماري رو دارم و

خيلي دووم بيارم يه سال ديگه... دلم نمي خواد اين يه سالو تو کچلي و درد و حالت تهوع بگذرونم.

دهانم را باز کردم تا حرف بزنم که دستش را روي دهانم گذاشت. لبش را گاز گرفت و با حالي عصباني گفت:

- نه... خواهش مي کنم... به اندازه کافي اين حرفارو به خودم گفتم... من تصميم امو گرفتم... مي خوام... مي خوام

اين يه سالو تو آرامش بگذرونم و بعدشم با خيال راحت بم...

با حرص گفتم:

- يه بار ديگه بگي مي ميرم خودم مي کښمت!

بهت زده نگاهم کرد ولي زود سرش را چرخاند و ديگر نمي توانستم صورتش را ببينم.

با حرف هایش انگار دنيايم را آتش زدند:

-مايي نمي تونه وجود داشته باشه چون به زودي فقط تونه که مي مونه. صنم برو... اين جا چيزي براي تو نيست

که منتظرش باشي يا به خاطرش اميدوار باشي. تو مي توني هر جايي آينده داشته باشي جز اين جا...

صدایش در جمله ي آخر شکست:

-نمي خوام ببيني چطوري مي دارنم تو قبر... برو.

او با بي رحمي تمام سعي مي کرد اين حقيقت لعنتي را در صورتم بکوبد که... او نمي ماند.

ترجیح دادم حرفي نزنم. نفس هایش طوري بودند که انگار داشت گريه مي کرد و نمي خواستم غرورش را

جريحه دار کنم. به دستش فشار کوچکی وارد کردم و از اتاق بيرون رفتم.

120

گريه نمي کردم... اگر گريه مي کردم باورم مي شد که همه چيز تمام شده... تمام سعيم را کردم تا ظاهر عادي

باشد و شکست خورده به نظر نرسم...

بار اولم بود که از یک پسر اين طور خوشم مي آمد و بار اولم بود که پسر مورد علاقه ام فقط یک سال وقت

براي زندگي کردن داشت...

حرصم گرفته بود! چرا بايد او را دوست مي داشتم؟ اين همه آدم وجود داشتند... مثلاً همين آرمان خل و چل!

سعي مي کردم به خودم يقبولانم که اصلاً مهم نيست اگر او... بميرد... مگر پسر قحط بود؟ دوباره عاشق مي شدم

و...

قاطع به خودم گفتم:

خفه شو ابله! مگه همین طوری کشکی کشکیه که هی عاشق بشی و بعدم حلواشونو بخوری؟
یک دفعه بغضم ترکید. چیزی که سعی می کردم انکارش کنم (وضعیت یک سال بعد) در ذهنم با قدرت
جا باز

می کرد. تا کی می توانستم وانمود کنم که فراز را آن قدر هم دوست ندارم و می توانم به سادگی با مرگش
کنار

بیایم؟

حتی فکر این که نباشد دیوانه ام می کرد...

مگر نه این که او شاهزاده ی سوار بر موتور من بود؟!

هیچ چیز و هیچ کس حق نداشت او را از من بگیرد... حتی مرگ که در هیبت یک شتر در خانه ی همه
می

نشیند!

مگر شوخی بود؟ من عاشق شده بودم! مگر شوخی بود؟ تحمل مرگش را نداشتم. مگر شوخی بود؟ مرگش

مرگ من بود...

بعد از این که صورتم را شستم و آثار تقلای درونی ام را از ظاهرم پاک کردم، به سر جایی قبلی ام
برگشتم و

دیدم پارسا کنار زن میانسالی نشسته و انگار سعی دارد آرامش کند.

با کنجکاو ی جلو رفتم تا ببینم قضیه از چه قرار است چرا که زن شباهت عجیبی به فراز داشت و حسی
به من

می گفت مادرش است.

پارسا با دیدن من نیش باز شده اش را سریع جمع کرد تا ضایع نشود. تازه فهمیده بودم بر خلاف ظاهر
جدی و

با وقارش یک دلچک مثل آرمان است!

نگاهم را روی زن برگرداندم.

زیبا بود ولي ناراحتي و غم صورتش را پير نشان مي داد و اشک هایش يکي پس از ديگري روي پوست رنگ

پريده اش که درست مثل پوست فراز بود فرود مي آمدند. چشمانش از فرط گريه قرمز شده بودند ولي هنوز رنگ

خاکستري شان تداعي گر چشمان فراز بودند...

نفس عميقي کشيدم و کنارشان ايستادم.

پارسا با شيطنتي که با مهارت پنهانش کرده بود گفت:

- خانوم فرهمند اين خانوم هموني هستن که پسر تونو آوردن بيمارستان. اسمشون...؟

پرسشگرانه نگاهم کرد. سريع گفتم:

- صنم.

زن سريع از جایش بلند شد و بي هوا در آغوشم گرفت. دستانم بي حرکت در دو طرف بدنم ماندند. مي لرزيد و

مشخص بود که اعمالش غير ارادي اند.

با بغض گفت:

- مرسى عزيز دلم... اگه نمي آورديش معلوم نبود چي به سرم ميومد...

آرام دستانم را دور بدن لاغرش حلقه کردم و زير لب گفتم:

- خواهش مي کنم خانوم فرهمند. اين حرفا چيه وظيفم بود.

کمکش کردم بنشيند. پارسا نگاه معني داري به من انداخت و بعد از گفتن با اجازه رفت.

بعد از حرف زدن با مادر فراز چيز هاي زيادي را متوجه شدم....

اين که فراز نزديک چهار سال است که با سرطان مي جنگد....

در يکي دو سال اول اجازه داده شيمي درماني و درمان هاي ديگر را روايش انجام دهند ولي بعد از آن حتي

حاضر نشده به بیمارستان بیاید...

به خاطر بیماری اش کم خونی نسبتاً شدیدی دارد و دلیل ضعف امروزش هم همین بوده... پدرش خیلی به او اصرار کرده بود که پیوند مغز استخوان انجام دهد ولی او که امیدی نداشته شدیداً با او مخالفت کرده؛ سر همین بحث ها باعث شده دعوایی بین او و پدرش پیش بیاید و بعد از آن دو با هم حرف نزده اند و قهرند... حدود دو سال است که از هم فاصله گرفته اند....

122

او نمی دانست دقیقاً چه اتفاقی افتاده و چه حرفی بین شان مطرح شده بود که باعث این ناراحتی شده بود؛ می گفت پدر فراز در این سه چهار سال خیلی رنج کشیده و با این که در ظاهر با فراز کاری ندارد کمرش زیر این بار خم شده.... با گریه می گفت:

- خیلی بده که... بچه تو ببینی که جلو چشمت آب میشه... یه روز برگشت بهم گفت... مامان من به هیچ کدوم از آرزو هام نرسیدم پس... دارم کجا میرم؟... چرا نمی تونه آینده داشته باشه؟... از بس لجبازه... اجازه نمیده درمانش کنیم... میگه فایده نداره... میگه نمی خوام روزای آخر کچل باشم و از درد به خودم پیچم.... هیچ پدر و مادری نباید مرگ بچه اشونو ببینن.... خیلی سخته....

گریه امانش را بریده و دیگر چیزی نگفته بود... من هم شانه هایش را ماساژ دادم و سعی کردم آرامش کنم...

می گفت که از وقتی از بیماری اش مطلع شده از دوستانش و آن ها فاصله گرفته و بیشتر اوقات در تنهایی به

سر مي برد...

مي گفت که قبل از بيماري اش هميشه بي دليل و با دليل در حال خندیدن بوده و با هر چيزي شوخي مي کرده... مي گفت آرمان را که دقيقا مثل خودش بوده رفيق صميمي اش است و از بچگي با هم بزرگ شده اند

هم از خود رانده و هميشه تنهاست...

مي گفت به عنوان مادري که تنها درخواستش ديدن خوشبختي فرزند است، با ديدن انزوا و اخم هاي فراز دلش

مي گيرد و حس مرگ به او دست مي دهد...

مي گفت که پدرش در اين چند سال چندين سال پير شده و اوقاتي که فکر مي کند کسي متوجه نيست بغضش

مي شکند...

مي گفت که اصلا اهل خدا و دين و نماز و روزه و... نبودند ولي از وقتي فراز بيمار شده بود همه جور نذري

کرده بودند، همه جا رفته و دعا کرده بودند تا پسرشان حداقل به سي سالگي برسد...

مي گفت زندگي شان در اين سه چهار سال دست کمي از جهنم نداشته... هميشه مي ترسيده وقتي در اتاق فراز

را مي زند جوابي نشنود... مي ترسيده وقتي مي خواهد بيدارش کند سرد باشد و رنگي به صورتش نمانده باشد...

مي گفت که هر کاري کرده تا فراز را نجات دهد ولي او نمي خواهد...

عصباني شده بودم؛ مگر دست خودش بود که نمي خواست زنده بماند؟!

123

مادرش آن قدر عصباني بود که اصلا نپرسيد من چه کسي هستم و با فراز چه نسبتي دارم... فقط حرف زد و حرف

زد... به نظر مي رسيد مدت زيادي بود که اين حرف ها را در دلش نگه داشته بود...

زن بیچاره... با چه کسی از ترس هایش می گفت؟ با چه کسی از تاریکی پس از تنها بچه اش می گفت؟ با چه

کسی از مرگش بعد از مرگ فراز می گفت؟... خیلی دردناک بود که بیست و هشت سال پسرش را بزرگ کرده

بود تا حالا هر روز منتظر سقوطش باشد...

مادرش گفته بود که به پدرش خبر نداده چرا که از واکنشش می ترسیده... این بار اولی نبود که فراز از شدت کم

خونی بیهوش می شد...

مادرش بعد از این که نزدیک یک ساعت اشک ریخت و حرف زد به خواب فرو رفت. پسرش را را روی شانه ام

روی پشتی صندلی گذاشتم و رفتم تا کمی قدم بزنم.

خیلی از مادر فراز دور نشده بودم که پارسا سر را هم سبز شد. با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- چه خوب شد که دیدمت. می خواستم باهات حرف بزنم.

با من چکار داشت؟

مرا به اتاقش برد.

پرسید:

- تشنه نیستی؟

تشنه؟ دهانم طعم زهر می داد... انگار که سال ها بود از نوشیدن آب محروم شده بودم...

از کی این قدر گرفتار او و عشقم به او شده بودم که خودم نفهمیده بودم؟!!

سرم را به طرفین تکان دادم. یک لیوان آب نوشید و نه سر میزش، بلکه مقابلم نشست.

مکث طولانی قبل از شروع صحبتش داشت و من سکوتش را بر هم نازدم تا افکارش را مرتب کند. هر ثانیه ای

که می گذشت چشمانش تیره تر و سرد تر می شدند. سرانجام به حرف آمد:

- صنم... من از اول پزشک فراز بودم... از همون چهار سال پیش. اوایل باهامون کنار می اومد... اجازه داد چند بار

شیمی درمانی بشه... با این حال هر روز حالش بدتر می شد... هم به خاطر بیماریش و هم شیمی درمانی... البته

من فکر نمی کنم بیشتر از شیمی درمانی رنج می کشید یا... بگذریم. تمام مدت طاقت می آورد و به روی خودش

نمی آورد که بدترین عوارض شیمی درمانی رو داره... حالت تهوع شدید، بی اشتها، ریزش مو، اختلال در بینایی

و یه عالمه مشکل دیگه. نمی داشت کسی بفهمه درد داره و محل تزریق دارو هاش ورم کردن و کیود

124

شدن... سعی می کرد مثل همیشه مزه بپروونه و شاد باشه ولی روز به روز آب می شد... کم کم به جایی رسید که

به یه نقطه زل می زد و چیزی نمی گفت... باهاشم که حرف می زدی نهایتش سرشو تکیه می داد و نگاهتم

نمی کرد. یه روز که زمان دریافت دارو هاش بود کم آورد... اینو قشنگ می تونستم از چشماش بخونم... دیگه

نمی کشید. فرازی رو که همیشه می خندید، بیماریش شکست داده بود. داد زد و گفت که خسته شده و ترجیح

میده بمیره و این همه درد و رنج نداشته باشه. گفت که دیگه نمی خواد این دارو های لعنتی رو وارد بدنش بکنه... فرازی که تا حالا ناراحتیشو ندیده بودم اون روز جلوی چشماي همه گریه کرد. گفت که هر چی می خواهم

بگیم ولی اون از درد کشیدن متنفره... گفت دیگه نمی خواد به خاطر این که جیغش در نیاد خودشو یا بالششو گاز

بگیره... از اون روز دیگه بیمارستان نیومد... فقط وقتایی که از کم خونی و ضعف بیهوش می شد می دیدمش.

درد کشنده ای را در قلبم حس می کردم. او این همه رنج کشیده بود؟!!

چقدر تنها بود... لبم را گاز گرفتم تا بغضم نترکد.

اگر دهانم را باز می کردم هر چه غم و غصه داشتم بیرون می ریخت برای همین ساکت ماندم.

با صدای آهسته تری ادامه داد:

- از رفتار شما دو تا فهمیدم حتی اگر جدي نباشه، به احساسی بین تون هست... می دونم که این ناراحتی می

کنه ولی من اهل طفره رفتن یا دروغ مصلحتی گفتن نیستم... توی بچه ها شانس بهبودی از این بیماری نسبتاً

زیاده و تقریباً تمام اونایی که سریع اقدام به درمان می کنن درمان می شن ولی توی بزرگسالان... متأسفانه اونا

این قدر خوش شانس نیستن... کمتر از سی درصد اونا بعد از گذشت پنج سال زنده می مونن... فراز از همون اولم

شانس زیادی نداشت ولی با این حال امکان چند سال بیشتر زندگی کردنو داشت... بگذریم. نمی خوایم درباره ی

چیزی که گذشته حرف بزنیم.

پارسا در چشمانم خیره شد و با لبخند تلخی گفت:

- قبلاً فکر می کردم فراز فرد خاصی رو تو زندگیش نداره... این یکم آروم می کرد که اون حسرت نداشتن

کسی رو نمی خوره ولی... اون الان حسرت زندگی ای رو می خوره که می تونست با تو داشته باشه صنم... باهش حرف بزن و راضیش کن که درمان بشه... گرچه شانس بهبودی کامل تقریباً صفره ولی حتی اگر

دو سه سال برای شما دو تا بخریم هم خیلیه...

مکثی کرد و سپس زمزمه کرد:

125

- البته اگر نخوای با کسی که هر لحظه امکان داره بمیره باشی این قابل درکه و کسی سرزنشت نمی کنه...

او چه مي گفت؟! چنڊ ماهي مي شد که به طور غير ارادي زندگي را که مي توانستم با فراز داشته باشم
تصور مي

کردم...

چقدر زود آرزو هايي روي سرم خراب شدند...

آب دهانم را به سختي قورت دادم و با صدای خشندي گفتم:

- آگه راضي ش کنم بيشتري زنده مي مونه؟

پارسا هر جايي را جز من نگاه مي کرد به نظر مي رسيد که شخصيت لوده و خندان به کل ناپديد شده
و

پسري آسيب پذير را باقي گذاشته بود. اشک در چشمانش جمع شده بود و اين نشان دهنده ي دل نازک
بودنش

بود.

سرانجام گفت:

- نمي توانم قول بدم که اين اتفاق مي افته ولي امتحانش ضرري نداره صنم.

اين يعني که نمي توانست قول بدهد که سال بعد همين موقع فراز نفس مي کشد يا نه...

بي فايده بود.

مدت زماني که در بيمارستان بستري بود بيشتري از تمام عمرم با او حرف زدم ولي فايده اي نداشت.

با سرسختي مي گفت که منتظر روز آخر است...

گاهي اوقات حرف هايي مي زد که واقعا دلم مي خواست در جواب شان صندلي را بردارم و در سرش
بکوبم تا

ديگر قادر به حرف زدن نباشد...

روز آخر بود و قرار بود ظهر مرخص شود. در زدم. با صدای گرفته اي گفت:

- بيا تو صنم.

مي دانست که مثل هر روز آمده ام تا مخش را به کار بگيرم و مجبورش کنم اجازه ي درمانش را صادر کند...

روي صندلي کنار تختش نشستم و عادي گفتم:

- سلام.

بعد از چند روز به خانه رفته بودم، به حمام رفته و لباس هايم را عوض کرده بودم.

پوفي کرد و با لحن بامزه اي گفت:

126

- خوب. مي شنوم. درباره ي شيمي درماني و چند سال بيشتر بگو.

خنده ام گرفت ولي ظاهر جدي ام را حفظ کردم و طلبکارانه گفتم:

- ديگه چي بگم؟ اين چند روز کف کردم از بس حرف زدم و تو هم يا مثل بز سرتو تکون دادی يا هي مي ميرم

مي ميرم کردي. والا ديگه چيزي نمونده که نگفته باشم. ميدونم هم که هر چي بگم آخرش کار خودتو مي کنی. فقط يه چيزي ازت مي خوام...

بلافاصله تلخي زهر مانند حقيقت خنده ام را فرو برد...

به جلو خم شدم و اشک هايم را پس زدم تا حتي یک لحظه را براي ديدن صورتش از دست ندهم...
به آرامي گفتم:

- کاري نکن تا آخر عمرم عذاب نبودنتو بکشم... کاري نکن تمام مدت کارم گريه و حسرت خوردن باشه... بذار

وقتي بهت فکر مي کنم بتونم بخندم... نذار علاقه ام بشه کابوس بقيه عمرم...

سر جايش نشست و چشمانش را بست. به سختي گفتم:

- صنم... اگه همين الان از هم جدا شيم و ديگه هم همو نبينيم همه چي درست ميشه... زندگي تو به روال عادي خودش بر مي گرده و منم...

آهي کشيد و ادامه داد:

- هیچ اتفاقي بين ما نيافته و من شك دارم تو اونقدر ا هم به من علاقه داشته باشي و منم...

- فقط خفه شو و بیشتر از این آزارم نده.

بهت زده به سمت برگشت. دفعه ي اولي بود که این قدر مستقیم و جدي به او مي گفتم خفه شود...

دفعه ي اولي هم بود که با او این قدر بد حرف مي زدم و شاید... شاید ناراحتش مي کردم.

او حق نداشت... حق نداشت بگوید مرا دوست ندارد... حق نداشت آرامش و امید ناقصي را که تکه تکه اش را در

آن چند روز جمع کرده و با اشک هایم به هم چسبانده بودم دوباره سرنگون کند...

حق نداشت...

صورتم را برای بار دوم با دستانش قاب گرفت. پلک زد و با مهرباني عجيبی که تا به حال از او ندیده بودم زمزمه

کرد:

- نگو که تو هم مثل من خل شدي...

لبخند بي جاني روي لبم نشست و خندیدم... تلخ تر از هر گریه اي خندیدم...

127

به نرمي مرا در آغوش گرفت و در گوشم گفت:

- پس متاسفم که باید به اطلاعات برسونم من خودخواه تر از اونیم که بتوني فکرشو بکني و قصدم ندارم تا

وقتي که زنده ام ولت کنم...

قلبم از این جمله ي تلخ ولي شیرین گرم شد و به درد آمد...

فصل پنجم

- اهميتي نداره... بيا.

- اما آخه بابات...

وسط حرفم پرید و گفت:

- خونه نیس.کي خونه اس که حالا باشه.فقط مامان هستش که اونم باهات مشکلي نداره.بعدم چرا هي ناز

مي کنی؟!انگار تنها تو خونه چه کار محير العقولي مي خواي انجام بدي که نمياي!

مرد از مسافرت بازگشته بود ولي به دلایلي از من فرار مي کرد و تمام مدت در شرکت بود.

هر روز که مي گذشت بیشتر دلم مي خواست با او حرف بزنم.دیدن موهایی که در آن چند ماه به کل سفید شده

بودند باعث مي شد تمام ناراحتي هايمن را از بين ببرم.دیدن شانه هاي فرو افتاده اش و خط هاي عمیق روی

پیشانی اش باعث مي شد درد محسوسي را در قلبم حس کنم...

با این حال لجباز بودم و دلم نمي خواست با او رو به رو شوم.البته اگر خودش با من حرف مي زد موضوع

متفاوت بود...

- هي جوجه؟

به خودم آمدم و خندیدم.صدای نفس هایش را مي شنیدم.ساکت شده بود...

- من کجام به جوجه مي خوره؟

- اولاً که اون جا مي دیدمت تو ذهنم جوجه موتوري صدات مي کردم.آخه جوجه ماشيني بهت نمي خورد.

هر دو ساکت شدیم.انگار داشتیم آن روز هایی را به یاد مي آوردیم که او اخم مي کرد و من منتظر نگاهش مي

کردم!با این حال او به ندرت حرف مي زد و مرا در خماری مي گذاشت!

با مسخرگی گفت:

- خوشم نمياد هي مي ري تو هپروتا...خبریه؟

- خود تو چرا يهو ساکت ميشي؟

بلند خندید و گفت:

- يه رازه...

سکوت کردم. عادت نداشتم وقتی کسی حرفي را نمي زد اصرار کنم تا ازش خبردار شوم. البته واقعا دلم مي

خواست بدانم او به چه چيزي فکر مي کند.

با شیطنت خندید. فهمیده بود ساکت شدم تا خودش بگوید ولي به جایش گفت:

- منتظرتم... ماما همین الان گفت داره به خاطر تو خورش کرفس درست مي کنه.

لبم را گاز گرفتم و اخم کردم. با جدیت گفتم:

- مگه تو از کي بهش گفتي قراره من بپام؟

به سادگی گفت:

- دیشب.

یک ابرویم را بالا انداختم و گفتم:

- از کجا مي دونستي که من میام؟ شاید اصلا دلم مي خواست نیام... این چند روز زیاد دیدمت حالم داره به هم

خوره.

مودیانه گفت:

- ا؟... خورش کرفس دوست نداری؟

صدای مادرش را شنیدم:

- جدي فراز؟ خوب ازش بپرس چي دوست داره!

چشمانم را بستم و از خدا طلب صبر کردم!

- واقعا موجود آزاردهنده اي هستي! مامانتو اذیت نکن... من الان میام.

با خنده اي که انگار سعی در پنهان کردنش داشت گفت:

- نه مامان مثل این که داشت شوخي مي کرد!

زمرمه کرد:

- این واسه اون شوخیت بود تا یاد بگیری دیگه با من از این شوخیا نکنی... من قلبم ضعیفه... خدافظ.

129

او هم مثل من اعتقادي به این حرکات لوس نداشت!

براي مثال "بوس بای!"....

یا مثلا "عشقم"، "عجم"، "جیگر" و چیز هایی از این قبیل!

بدون این که منتظر جواب من بماند قطع کرد. البته قبلش صدایش را شنیدم که با مهربانی که فقط در برابر

مادرش به کار می برد گفت:

- مامان ته دیگم داره دیگه؟

لبخندی روی لبم نشست.

به غیر از روزهای آینده که نمی خواستم به آن ها فکر کنم در زمان حال همه چیز خوب بود.

دیروز پیش آبتین و نازنین بودم و رفتارشان به نظرم عجیب بود...

آبتین بعد از مدت ها لبخند می زد... نازنین خوشحال به نظر می رسید... کنار هم نشسته بودند و با هم شوخي

می کردند...

زندگی شان به نظر خوب می آمد ولی نمی دانستم چه چیزی باعث این تحول شده است...

هر بار از آبتین می پرسیدم پلک می زد و می پرسید:

- از دوستات چه خبر؟

طبق معمول تبحر خاصی در عوض کردن بحث هایی داشت که از شان خوشش نمی آمد یا این که حس می

کرد به نغزش نیست...

در لفافه برایش چیز هایی گفته بودم و می شد گفت از علاقه ام به او خبر دارد...
البته درباره ی سرطانش چیزی نگفتم... دلم نمی خواست نسبت به فراز احساس ترحم داشته باشد... شاید حتی
می ترسیدم به این خاطر مخالفت کند...
و اما درباره ی تنها مشکلم، پدر فراز...
به نظر می آمد فشار زیادی را تحمل می کند... رفتار عجیبی داشت گرچه به نظرم قابل درک بود و به همین
خاطر از او چیزی به دل نگرفته بودم...
روز دومی که فراز در بیمارستان بود بالاخره خبردار شد که پسرش بستری شده است... مادر فراز به من گفت که
بیشتر از این نتوانسته قضیه را پنهان کند...
دلیل این پنهان کاری را درک نمی کردم تا این که با او رو به رو شدم...

130

پدرش مرد قذبلندی بود... از دور که نزدیک می شد می توانستم حالت عصبی ولی در عین حال محکم و سرسختش را ببینم...
یک اورکت مشکی تنش بود که به ابهتش اضافه می کرد... فکرش را هم نمی کردم تا این حد جدی و ترسناک
باشد!
وقتی که به ما رسید من ایستادم ولی او بدون این که به من نگاهی بیندازد همسرش را در آغوش گرفت و به
آرامی پرسید:
- حالت خوبه؟
سرش را تکان داد. گرچه فکر نمی کردم واقعا حالش خوب باشد چرا که به شدت می لرزید و مثل جوجه ای

خودش را جمع کرده بود.

موهایش را از روی روسری اش بوسید و او را نشاند.

با حالي عادي پرسید:

- بیهوشه؟

مادر فراز با بغض نگاهش کرد و زیر لب گفت:

- بیهوش نیست... ولی حالش خوب خوب هم نیست.

جوابی نداد و فقط نشست: سر جای من و کنار مادر فراز.

من که دیدم به طور واضحی نادیده ام می گیرد ترجیح دادم ساکت بمانم. با این حال مادر فراز با لبخند مهربانی

نگاهم کرد و با هیجان نامحسوسی گفت:

- این خانوم قشنگ فرازو آورده....

پدرش بدون این که نگاه کند به سردی گفت:

- این خانوم "قشنگ" همونی نیست که این چند ماه فرازو از خونه کنده؟ همونی که باعث شده برای دیدنش له

له بزنی؟

سرخ می شوم.

مادرش لبش را گاز گرفت و با ناراحتی گفت:

131

- آگه فراز دوش داشت به خوشحالم که دلش می خواد پیشش باشه... برام هم مهم نیست که فراز پیشم

نیست چون چیز مهم برای من خوشحالی فرازه.... ندیدی این چند ماه چقدر بیشتر می خنده؟ بعضی موقع ها

دقیقا میشه همون فراز چند سال پیش.... وقتی که خونه اس دیگه یه گوشه نمی شینه به زمین خیره شه...

به اورکت پدر فراز چنگ زد و در حالی که اشک می ریخت گفت:

- این خیلی خوبه که بالاخره یه نفرو داره که به زندگي وصلش کنه...یه نفر که به خاطرش بجنگه...

صورت او هم چنان سخت و سرد و نفوذناپذیر بود...پوزخند تمسخر آمیزی زد و گفت:

- واقعا فکر می کنی این خوبه؟!...به نظر من فقط بدبختیه! حالا که داره می میره کسیو که دوستش داره پیدا

کرده و هر روز به این فکر می کنه که می تونسته یه زندگي مثل بقیه داشته باشه ولی فرصتش ازش گرفته

شده...

در چشمان مادر فراز خیره شد و با بی رحمی گفت:

- فکر نمی کنی این بدبختی بیشتر برای پسرته؟

مادر فراز به حق افتاد.

با خودم گفتم:

چرا این طوری حرف می زنه؟ مطمئنم احساسش این نیست...اون فقط یه پدره که دیگه توان دیدن ناراحتی بچه

اشو نداره برای همین هم ازش دور شده تا کمتر عذاب بکشه...ولی چرا این طوری زنشو آزار میده؟ مگه نمی بینه

چقدر آسیب پذیر و ناراحته؟!!

بالاخره نگاهش را در چشمانم دوخت و با لحنی تمسخر آمیز گفت:

- تازه فهمیدی مریضه نه؟ چرا نمی ری مخ یه آدم سالمو بزنی؟

همه ی حرف ها و حرکاتش به کنار، این حرفش واقعا از نظرم توهین آمیز بود...

مودبانه و آرام گفتم:

- من هیچ وقت سعی نکردم مخ فرازو بزوم...به علاوه برام مهم نیست که بیمارم. این فرازو عوض نمی

کنه...اون هنوزم همون آدمه.

یک ابرویش را بالا آورد و با بغضی مردانه که به سختی قابل تشخیص بود گفت:

- ولش کن تا آزار نبینه...حسرت خوردن از درد کشیدن هم واسش سخت تره...

چيزي نگفتم من خودخواه بودم و به علاوه... فکر نمي کردم فراز هم قلبا چنين چيزي را بخواهد.

132

مادرش لب هایش را با زبانش تر کرد و گفت:

- نمي ري ببینیش؟

- که چي بشه؟ که هر چي خواست بارم کنه؟

- این به خاطر رفتار این چند وقت خودته که باهات بد شده! اون قبل همه این مسائل تو رو از منم بیشتر دوست

داشت و از همه بیشتر باهات جور بود...

محتاطانه ادامه داد:

- مطمئنم اگه دوباره مثل قبل بهش نزدیک بشي...

به سردي گفت:

- حرفشم نزن.

مادر فراز با نا اميدي آهي کشيد و گفت:

- هر چي بگم فايده اي نداره و تا وقتي خودت نخوای اتفاقي نمي افته... با این حال ازت مي خوام توي رفتارت

تجدید نظر کنی... همیشه این طور بودی... لجاجت و خودسر و به حرف هیشکی گوش نکن...

مکث کرد و سپس دقیقاً فکر مرا بر زبان آورد:

- پسرتم درست مثل خودته...

براي لحظه اي حس کردم لبخند محوي که هم زمان پر از عشق و غم بود روي لبان پدر فراز نشست...

او در آن چند روز نرفت تا فراز را ببیند... فقط هر روز در سکوت چند دقیقه ي کوتاه را پشت در اتاق فراز مي

گذرانده...

من تمام مدت او را زیر نظر داشتم. به نظرم رفتارش درست نبود ولي كاملاً عادي بود...

او این کار را به عنوان نوعی واکنش دفاعی انجام می داد تا بیشتر از این رنج کشیدن پسرش را نبیند
ولی با این

حال حس می کردم اگر مثل قبل با فراز صمیمی می شد کمک بیشتری می کرد.

از حرف های فراز هم فهمیده بودم از وقتی که به خانه رفته بود ندیده بودش...

واقعا دلم برای پدرش می سوخت؛ فشاری که تحمل می کرد واقعا زیاد بود و به نظر می رسید دارد زیر
این بار

خم می شود.

133

حال و حوصله ی "خیلی دخترانه" تیپ زدن را نداشتم، به علاوه دلم نمی خواست مادر فراز درباره ام
فکر بدی

بکند؛ برای همین شلوار لی مشکی و بلوز سفید تنم کردم و بعد از این که مانتوی مشکی ام را تنم کردم و
شال

سفیدم را روی سرم انداختم سوار ماشین شدم و سریع راه افتادم.

وقتی رسیدم دیدم در پارکینگ باز است و فراز تکیه داده به در منتظرم است.

با چشمان باریک شده سر تا پایش را بررسی کردم تا مطمئن شوم حالش خوب است و دروغ نگفته است.

با خنده چشمان باریک شده ی من و نگاه با دقتم را نگاه می کرد.

شلوار پارچه ای مشکی و تاپ بسکتبالی سفید تنش بود. با دستم به پیشانی ام زدم و آه کشیدم... رنگ قحط
بود؟!

البته نمی توانستم انکار کنم تاپش را دوست داشتم...!

هنوز نپرسیده بودم چه ورزشی کار کرده که بدن نسبتا عضلانی دارد... البته ابتدا فکر می کردم بدنسازی
می

رفته ولی از حرف های آرمان فهمیدم از بچگی ورزش خاصی را تمرین می کرده...

از این که منتظر من بوده و در پارکینگ را باز گذاشته ذوق زده شدم ولی سعی کردم چیزی در چهره ام
نشان

ندهم.

ماشین را در حیاط پارک کردم و پیاده شدم.

در پارکینگ بسته شده بود و او با دستانی که پشتش برده بود مقابلم ایستاده بود.

لبخند شیطننت آمیزی روی لبانش بود که مشکوکم می کرد. درست مثل پسر بچه هایی که می خواهند سورپرایزت کنند...

- چیه؟

لبخندش کمی جمع شد. زیر لب گفت:

- چیزی شده؟

تازه متوجه لحن طلبکارانه ام شدم. سرم را پایین انداختم و زمزمه کردم:

- معذرت می خوام. این چند وقت درگیری فکری زیاد داشتم و به خاطر همین یکم...

جمله ام را نیمه تمام گذاشتم. مطمئن بودم درکم می کند.

اثری از لبخندش نمانده بود و صورتش گرفته شده بود. در دلم هر چه فحش بلد بودم به خودم دادم چرا که حالش را گرفته بودم.

سعی کردم لوس باشم :

134

- چه خبرا؟

لبخند کجی زد و در چشمانم خیره شد. با لحن آرامش بخشی گفت:

- مشغول آماده کردن کادوی تولدت بودم.

چشمانش هنوز غمگین بودند... آن قدر که متوجه جمله اش نشدم و اصلاً نفهمیدم چه گفت...

متوجه دستانش شدم که هنوز پشتش بودند.

به دست هایش اشاره کردم و پرسیدم:

- چرا اینارو پشتت گذاشتی؟

اخم کرد و پرسید:

- اول تو جواب منو بده... یعنی واقعا نمی خوای واکنشی به کادوی تولدت نشون بدی؟

لبخند بزرگی زد و دست هایم را بر هم کوبیدم! تازه متوجه منظورش شده بودم...

او در تولدم به من هدیه ای نداد. فقط شانه ای بالا انداخت و گفت:

- نمی دونستم چی بگیرم که دوست داشته باشی... آگه بعدا فهمیدم برات می گیرمش...

باید اعتراف کنم که آن روز کمی مایوس شدم ولی حضورش به خودی خود تمام ناراحتی ام را برطرف می

کرد...

ذوق زده گفتم:

- کجاست؟

هنوز گرفته و ناراحت بود.

کمی جلو رفتم و زیر لب گفتم:

- آگه بگم غلط کردم می خندی؟

هنوز هم همان طور نگاهم می کرد ولی این بار کمی دلخوری هم در نگاهش دیده می شد.

زمزمه کرد:

- لازم نیست که بگی "غلط کردم"... به جاش می شه بغلت کنم؟

دلم می خواست ولی به نظرم کار درستی نبود... با این حال اگر خوشحالش می کرد، چرا که نه...

کمی جلو تر رفتم؛ جلوی لباس هایمان به هم کشیده شدند.

این را به جواب مثبت حساب کرد و به آرامی در آغوشم گرفت.

135

خوشحال بودم که می داند دوست ندارم خیلی محکم بغلم کند... حس بدی پیدا می کردم... من هنوز هم یک

بچه ی لوس در وجودم داشتم!

خیلی زود عقب رفتم و بحث را عوض کردم:

- کادومو میخوام.

با شیطننت خندید و گفت:

- بهت نمی دمش!

مایوسانه نگاهش کردم و با ناراحتی گفتم:

- جدي نمی گی نه؟ بگو دیگه.

نچ غلیظی گفت و پرسید:

- نمی خوای بفهمی چرا دستامو پشتم گذاشته بودم؟

مکث کردم و گفتم:

- چرا گذاشته بودی خوب؟

یک دفعه دستانش را جلو آورد و دو طرف صورتم گذاشت. چشمانم گرد شدند و خواستم سرش داد بزنم که

دستانش را روی صورتم پایین کشید و با دهان بسته خندید.

با عصبانیت گفتم:

- این چه کاری بود؟

به آینه ی بقل ماشین اشاره کرد.

با دیدن خودم چشمانم گرد شدند.

هشت خط مشکی از پایین چشمانم تا انتهای صورتم کشیده شده بودند...

دلم می خواست بخندم ولی شرایط اجازه نمی داد.

دستم را به کمرم زدم و با ناراحتی گفتم:

- من با این وضع پیام جلو مامانت؟

نیشخندی زد و گفت:

- آره. تنبیهت بود برای این که تو ذوق من نزنی.

- من کي تو ذوقت زدم؟

بدون این که جوابم را بدهد به سمت در ورودی رفت و گفت:

- حالا فعلا بیا مامانم نگران می شه.

دستش را روی دستگیره گذاشت و قبل از این که بازش کند به سمت برگشت با لحنی شیطننت آمیز زیر لب

گفت:

- آخه می دونی... ما چند دقیقه ای میشه این بیرونیم...

سپس به آرامی به قیافه ی عصبانی من خندید و در را باز کرد.

آهی کشیدم و به دنبالش وارد خانه شدم.

مادرش با لبخند جلو آمد و هیجان زده سلام کرد:

- سلام عزیزم. چقدر دیر اومدید. داشتم نگران می شدم.

یک دفعه صورتم را دید و گفت:

- چی شده؟ چرا صورتت سیاهه؟

سعی کردم به هر جایی جز فراز خبیث نگاه کنم!

- سلام... پسرتون دستاش سیاه بود و صورتمو کثیف کرد.

بغلم کرد و با لحنی که نمی شد از آن سر در آورد گفت:

- همیشه این جور بود... سر به سر همه می داشت...

فراز با چشمان گرد شده گفت:

- من هنوز زنده ام مامان! فعل گذشته برای چیه؟!

مادرش لبش را گاز گرفت و گفت:

- این چه حرفیه پسر! منظورم این بود که یه مدته آروم و سر به زیر شدی...

نتوانستم جلوي خودم را بگيرم و گفتم:

- سر به زير؟ آروم؟ اين؟

فراز قهقهه زد و مادرش آرام خنديد. به خاطر واكنش بدون فكرم خجالت زده شدم و سرم را پايين انداختم.

مادرش دستم را گرفت و در حالي كه به سمت اتاق مي بردم گفت:

- بيا بريم لباساتو در بيار.

137

فراز مشغول شستن دستانش بود...

هنگامي كه مانتو و شالم را برداشتم و روي تخت دو نفره ي درون اتاق گذاشتم تازه متوجه مادر فراز شدم.

با لبخند هيچان زده اي نگاهم مي كرد. وقتي كه چشم در چشم شديم با مهرباني و ملايمت گفت:

- چقدر صورتت به دل مي شينه...

لبخندي روي لبم نشست.

- مرسى كه اومدى. فراز همش عصبى بود. حوصله اش سر رفته بود و مي خواست دوباره بره خونه اش. به زور

نگه اش داشتم...

اخم كردم و پرسيدم:

- مگه اينجا زندگي نمي كنه؟

سرش را به طرفين تكان داد و گفت:

- نه... توي مجتمع نيكان و پرهام زندگي مي كنه... آخرين طبقه.

تعجب كردم. پس چرا من هيچ وقت متوجه اين موضوع نشده بودم؟

- حالا چرا جدا زندگي مي كنه؟

آهي كشيد و گفت:

- نمي دونم به خدا...مي گه نمي خوام اون شکلي نگام کنيد...مي رم راحت باشيد...نگاهاتون حالمو بد مي کنه و

اين حرفا...امروزم وقتي ديدم واقعا داره مي ره گفتم بهت زنگ بزنه دعوتت کنه...تازه يه فرصتم هست که

کادوتو ببيني.

با هيجان پرسيدم:

- چيه؟

خنديد و گفت:

- بذار نشونت مي ده.

از "نشونت ميده" فهميدم که بايد ديدني باشد!

هنگام ناهار فراز تمام مدت من و مادرش را اذيت مي کرد و با بي قيدي مي خنديد.

واقعا اين فراز خندان را دوست داشتم...چه مي شد اگر هميشه مي خنديد؟!

درست زماني که مي خواستم بروم (علي رغم اصرار هاي زياد مادر فراز)، بلند شد و با بي ميلي گفت:

138

- بريم کادوتو ببين.

مانتويم را که دکمه هاش را نبسته بودم رها کردم و شالم را روي سرم انداختم و به دنبالش رفتم.

نمي دانم چه چيزي پکرش کرده بود...يعني از رفتن من ناراحت بود؟

از اين فکر حس خاصي به من دست داد. احساس مي کردم گرم شده است و هيجان خاصي دارم.

به دنبالش راه افتادم تا ببينم کجا مي رود. وارد حياط شد و به پشت خانه رفت. عرض راه یک متر و نيم بود و

هيچ چيز درش به چشم نمي خورد.

با تعجب پرسيدم:

- کجا داريم مي ريم فراز؟!

زیر لب گفت:

- صبر کن.

یک دفعه ایستاد و باعث شد به پشتش برخورد کنم. سریع عقب رفتم و پرسیدم:

- چی شد؟

با حرکت سر به دیوار اشاره کرد.

با دیدن صحنه ی مقابلم دهانم باز ماند.

تازه فهمیدم چرا وقتی رسیدم دست هایش سیاه بودند.

او با زغال صورت من را روی دیوار کشیده بود... دو متر ارتفاع داشت... واقعا فوق العاده بود...

کوچک ترین جزئیات درست بودند و مشخص بود زمان زیادی را برایش صرف کرده است...

احساس می کردم نمی توانم حرفی بزنم... فقط دلم می خواست ساکت نگاهش کنم...

با لبخند کوچکی نگاهم کرد و پرسید:

- چگونه؟

وقتی دید حرفی نمی زنم و تنها نگاهش می کنم لبخندش محو شد و گفت:

- می دونستم خوشش نمیاد...

دستم را مقابلم گرفتم تا حرفی نزنم. ساکت شد و منتظر نگاهم کرد.

139

چرخیدم و برای چند دقیقه به دیوار خیره شدم... صورت خودم را نمی دیدم... فراز را می دیدم که به خاطر من

وقت زیادی را برای این نقاشی صرف کرده است و... و کم کم گرمای عجیبی به درون فکر و قلبم سرازیر

شد... گرمایی که تا به حال تجربه نکرده بودم... حتی وقتی آبتین به خاطر من یک خانه ی درختی در حیاط خانه

مان ساخت...حتي وقتي مامان برايم مداد رنگي هفتاد و دو رنگي خريد که حدود یک روز بغلش کرده بودم...

این تازه بود...این چیزی دیگر بود...چیزی که تکرار نمی شد...

صدای شوکه ی فراز مرا به خودم آورد و افکار ممنوعه ام را کنار زد:

- صنم؟ این قدر وحشتناکه که داری گریه می کنی...

به زور لبخندی زدم و به سمتش چرخیدم. به سختی گفتم:

نه فراز...از بس قشنگه دارم گریه می کنم...واقعا ممنونم..می دونم که خیلی براش وقت گذاشتی.

سریع و شتاب زده بغلش کردم و سپس گفتم:

- باید برم...

چرخیدم و شروع به دویدن کردم. دنبالم نیامد...شاید فهمید که دارم به چه چیزی فکر می کنم...فهمید که در بوم

نقاشی فکرم طرح نبودنش را می کشم...

حرفی هم نزد...انگار که می خواست به افکار نحس دامن بزند و اجازه ی پیشروی بدهد.

تنها کاری که کرد باز کردن در پارکینگ به وسیله ی ریموت کنترلش بود و تماشا کردن سرعت من در فرار...

برایم مهم نبود که چند بار تا مرز کشتن خودم پیش رفتم. فقط برایم مهم بود که به خانه برسم و یک گوشه خودم را جمع کنم...آن قدر کوچک و ناچیز شوم که دیگر هیچ کس مرا نبیند...شاید این طوری همه چیز یادم

می رفت...شاید همراهش می رفتم و... می مردم...

در را پشت سرم کوبیدم و بین تخت و دیوار نشستم. آن جا از بچگی مامن تنهایی ها، ترس ها، نگرانی ها، غم ها و

مشکلاتی بود که نمی توانستم به کسی بگویم...چیز هایی که مثل خوره به جانم می افتادند و در تاریکی شب

هایم نابودم می کردند...سایه هایی که از هر طرف کودک هشت ساله ی درونم را می ترساندند و او قادر به جیغ

زدن نبود...

حالا که از همه ي آن مشکلات گذشته بودم، تحمل يکي ديگر را نداشتم... تحمل ديدن خاموشي يک اميد ديگر

را نداشتم...

پاهایم را در شکم جمع کردم و سعی کردم روی نظم نفس هایم تمرکز کنم...

140

دو تا... هيچي... يکي... هيچي... هيچي...

دستم را روی گلویم گذاشتم و سعی کردم نفس بکشم...

از بچگی هر بار که خیلی عصبی می شدم نفسم می گرفت و در نمی آمد...

سعی کردم جیغ بزنم ولی نتوانستم... سیاهی دیدم را از بین برد و دستانم بی حالت کنارم افتادند...

با حس کردن دستی که موهای بلند شده ام را از صورتم کنار می زد و نوازش شان می کرد چشمانم را باز

کردم.

صورت نگران و مهربان آبتین را دیدم که با دقت نگاهم می کرد.

صدایم خشدار بود:

- تو این جا چکار می کنی؟

به آرامی خندید و گفت:

- خودت این جا چکار می کنی؟

سفید... سفید... دوباره بیمارستان؟

دستانم را بالا بردم و کش و قوسی به بدنم دادم.

تیز نگاهم کرد و پرسید:

- تو اون فرازو مي شناختي؟

قلبم تير كشيده. قفسه ي سینه ام را چنگ زدم و در مغزم را بستم تا خودم هم نتوانم واردش شوم چه برسد به

او...

- خوبي داداشي؟

حس مي كردم با ترحم نگاهم مي كند. از چيزي خبر داشت؟

امكان نداشت ولي... صبر كن... او طوري گفته بود كه انگار فراز را مي شناسد...

به سختي آب دهانم را قورت دادم و موهاي بلند شده اش را از مقابل چشمانش كنار زدم. موهاي لختش اجازه

نمي دادند چشمانش را ببينم.

- نازنين كجاست؟ حالش خوبه؟

وقتي اسم نازنين را گفتم برقي در چشمانش ظاهر شد و به همان سرعتي كه پديد آمده بود از بين رفت.

141

يعني امكانش بود كه برادرم با نازنين كنار آمده و حتي به او علاقه پيدا کرده باشد؟!

از اين فكر لبخند كم رنگي روي لب هايم نشست.

پيشاني ام را بوسيد و در حالي كه به سمت در مي رفت گفت:

- خوبه. خونه اس. مي رم كاراتو بكنم ببرمت خونه.

سر جايم نشستم و كيفم را كه آبتين آورده بود و خيلي پر به نظر مي رسيد برداشتم.

لباس هايم را در آن گذاشته بود.

آينه ام را از ته كيفم در آوردم و مقابل صورتم گرفتم.

چشمان سبزم خاموش بودند. موهاي قهوه اي- سرخ طبق معمول لخت در صورتم ريخته بودند. آن قدر بلند

شده بودند كه به شانه هايم مي رسيدند. لب هايم سفيد و صورتم رنگ پريده بودند.

بدون این که بدانم چرا و متوجه باشم قطره اشکی روی آینه چکید و تصویرم شکست...

نتیجه ی تمام درگیری هایم در چند هفته ی اخیر، این یک قطره اشک بود که در سکوت روی گونه ام چکید...

در باز شد و آبتین وارد شد. ابتدا با دیدن رد اشک روی گونه ام خشکش زد ولی سریع در قالب همیشگی برادر

بودنش فرو رفت و پشت سرش در را بست.

جلو آمد و بی هوا بغلم کرد.

در گوشم گفت:

- کارای ترخیص تو انجام دادم. چند وقت پیش من و نازنین می مونی. باشه خواهی؟

نپرسیدم چرا. آن قدر ترسیده و شکسته بودم که فقط دلم یک آغوش آشنا می خواست و چه کسی از برادرم بهتر

بود؟

به شانه هایش چنگ زدم و خودم را در آغوش جمع کردم.

اگر صنم چند ماه پیش بود گریه می کرد و برای آبتین همه چیز را می گفت ولی انگار تمام این مسائل مرا

بزرگ کرده بود. فقط دلم می خواست آرامش وجودش را بچشم... همین... چرا باید می گفتم؟

آبتین همیشه همه را خوب درک می کرد. مطمئنم فهمید که چقدر به آغوش احتیاج دارم... آن هم اگر در سکوت پیشم باشد...

محکم تر بغلم کرد و در گوشم گفت:

142

- چقدر لاغر شدی خواهی... این چند وقت که نبودم چی به سرت اومده؟

بغضم را قورت دادم و زمزمه کردم:

- آبتین... تنهام نذار...

زیر گوشم را بوسید و زمزمه کرد:

- نمی دارم... هیچ وقت...

نپرسید چرا می لرزی... نپرسید چرا این همه ساکت شدم... نپرسید این بغض سنگین از کجا آمده... فقط ماند...

کمکم کرد لباس هایم را بپوشم و مرا از بیمارستان برد.

در راه ضبط را روشن کرد.

چشام بسته است

جهانم شکل خوابه

عذابه

اضطرابه... اضطرابه

روبروم دیواری از مه

دیواری از سنگ

روبروم دیواری از مه... دیواری از سنگ

بگو بیهوده نیست

بگو بیهوده نیست

فاصله آب و سراب

بگو سپیدی کاغذ بیهوده نیست

بگو از کوچ پراکنده

فقط کابوس و تنهایی...

143

بگو خواب بود هر چی که دیدم

افسانه بود هر چی شنیدم

نگاه کن شوق دل زدن به دریا

برام شد مرگ تدریجی رویا... مرگ تدریجی رویا

با اضطراب ضبط را خاموش کردم.

عرق سردی روی کمر و پیشانی ام نشست بود.

آبتین زیر لب گفت:

- مثل این که...

جمله اش را ناتمام گذاشت. در حالی که به بیرون خیره شده بودم با صدای ضعیفی پرسیدم:

- همه می میرن آبتین؟

به وضوح شوکه شدنش را حس کردم؛ از گوشه ی چشم دیدم که دستانش روی فرمان ماشین محکم شدند و
اخم کرد.

با مهربانی گفت:

- آره... مهم اینه که تو با مرگ شون چه جور می روی در رو می شی...

چیزی نگفتم پرسید:

- می خوای مثل وقتی بچه بودی بریم ساندویچ لجنی بخوریم؟

سرم را به آرامی به نشانه ی جواب نه تکان دادم و متوجه آهش شدم...

گفت:

- وقتی بیهوش بودی رفتم خونه یه چمدون لباس و وسایل برات آوردم.

زیر لب تکرار کردم:

- بیهوش بودم...

144

- آره... عصبی شده بودی و برای همین به هوش نمی یومدی... یه چند ساعتی بیهوش بودی... البته یکم
به

خاطر آرام بخشایي بود که بهت دادن...

دیگر حرفي بین مان رد و بدل نشد و من به تماشای برادرم پرداختم.

لاغر یا چاق نشده بود ولي از لحاظ رفتاري کمی تغییر کرده بود؛ مردانه تر رفتار مي کرد و لودگي سابقش را که

گاهی خیلی آزار دهنده مي شد از دست داده بود. ملایم تر شده بود...

وقتي به خانه رسیدیم گفت:

- تا من ماشینو پارک مي کنم برو بالا... نازنین مي گه دلش برات تنگ شده...

در همان برخورد اول فهمیده بودم که نازنین دختر دل نازک و ساده ایست که به راحتی از بقیه خوشش مي آید

و دل تنگ مي شود.

سوار آسانسور شدم و با شنیدن آهنگ بي کلام آرامش بخش با خودم فکر کردم:

چه صدای گوشخراشي داره آهنگش...

در آسانسور باز شد و من بیرون رفتم.

نازنین با نگرانی و لبخند تماشایم مي کرد.

به خودم زحمت ندادم لبخند بزنم. جلو رفتم و اجازه دادم بدن سنگینم را در آغوش بگیرد و بگوید:

- سلام صنم! خوبی؟ به خاطر حرفای آبتین خیلی نگران شدم. حالت که خوب شده نه؟

در برابر نگرانی خواهرانه اش کم آوردم و دستانم را دور کمرش حلقه کردم. زیر لب گفتم:

- خوبم نازنین. فقط یکم عصبی شده بودم. همین.

لبخند زد و مرا به داخل خانه هدایت کرد.

- چه خوب که خوبی.

موهای قهوه ای تیره اش بلند بودند و تا پایین کمرش مي رسیدند. در انتها فرهای بزرگ و قشنگي داشتند.

دستم را گرفت و مرا به سمت اتاقی برد که کنار اتاق خودش و آبتین بود.

گفت:

- اگه مي خواي يه دوش بگير و لباساتو عوض کن بعد بيا شام بخور.

- شام نازنين؟! ساعت يک نصفه شبه!

با دهان بسته خنديد و گفت:

145

- باشه!... من شام نخوردم... آبتينم فکر نکنم چيزي خورده باشه... تو هم که شدي پوست و استخوون... ما دلمون

مي خواد الان شام بخوريم... چه اشکالي داره؟

چيزي نگفتم فقط وقتي مي خواست بيرون برود زمزمه کردم:

- ببخشيد که مزاحمتون شدم.

سريع چرخيد و با ناراحتي گفت:

- اين چه حرفيه صنم؟ من و آبتين هر دو خيلي خيلي دوست داريم! بودند فقط باعث خوشحاليه، همين!

لبخند کمرنگي روي لب هايمن نشست.

نازنين در جواب لبخند قشنگي زد و بيرون رفت.

دوش سريعي گرفتم و لباس هايمن را عوض کردم. تمام مدت فکر نمي کردم و فقط حرکت مي کردم. انگار که

مهر محکمي روي افکارم زده بودم و هيچ چيز را به ياد نمي اوردم و بهش فکر نمي کردم.

هيچ چيز و هيچ کس...

در را باز کردم و خواستم بيرون بروم که با ديدن صحنه ي مقابل چشمانم گرد شدند و سريع خودم را عقب

کشيدم.

آشپزخانه درست مقابل اتاق بود و به خاطر اين بودنش کاملاً درونش مشخص بود.

نازنین به این چسبیده بود و آبتین صورتش در فاصله ی دو سه سانتی صورتش قرار داشت، او را بین خودش و

این حبس کرده بود، حرف می زد و می خندید. نازنین هم به شدت سرخ شده بود و به نظر می آمد جلوی لبخند

زدنش را می گیرد.

قبل از این که صورت آبتین که هر لحظه به صورت نازنین نزدیک تر می شد به او برسد داخل اتاق رفتم و در

را بستم.

دلم می خواست بخندم. آبتین واقعا موجود وحشتناکی بود! با آن مو های لخت و بلندش هم درست مثل پسر بچه

های تخسی شده بود که مردم آزاری می کردند!

دلم نمی خواست مزاحم شان شوم برای همین چند دقیقه در اتاق نشستم تا این که در زده شد.

صدایم را که از زور خنده گرفته بود با سرفه ای درست کردم و گفتم:

146

- بیا تو.

آبتین در را باز کرد و وارد اتاق شد.

به دیوار کنار در تکیه داد و با لبخند بزرگ و مشکوکی به من خیره شد.

جلوی خودم را گرفتم تا قهقهه نزّم. طلبکارانه پرسیدم:

- چیه؟ چرا نگاه می کنی؟

لبخندش بزرگ تر شد و با جدیت گفت:

- هیچی خواهرم خیلی خور دنیه دوست دارم نگاش کنم.

از دهنم پرید:

- تا دو دقیقه پیش که داشتی زنتو قورت می دادی!

یک ابرویش را بالا انداخت و با خنده گفت:

- پس درست فهمیدم در باز شد... از بس تمرکز کرده بودم حواسم به این ور نبود! تو روحیاتت که تاثیر بد نداشته؟!!

سرخ شدم. رویم از چرخاندم تا بیشتر از این معنی دار نگاهم نکند.
به آرامی و در حالی که هنوز رگه هایی از خنده در صدایش بود گفت:

- بیا شام.

بعد از گفتن این حرف از اتاق بیرون رفت.

چقدر فکر نکردن خوب بود!

همان طور که لبخند کجی گوشه ی لبم بود بلند شدم و از اتاق بیرون آمدم.
- صنم بابا کجاست؟

به نازنین نگاه کردم و بعد از این که غذایم را قورت دادم گفتم:

- همین جاست ولی زیاد خونه نمیاد و قتایی هم که میاد من نمی بینمش.

نازنین سری تکان داد و دوباره به خوردن غذایش مشغول شد.

آبتین در حالی که زیر چشمی با دقت نگاهم می کرد گفت:

- آها! راستی نگفتم چه جوری فهمیدم باید پیام سراغت. فراز زنگ زد بهم گفت.

آبی که داشتم می نوشیدم در گلویم پرید. اخم کردم و بعد از آن که خطر خفگی رفع شد پرسیدم:

147

- فراز شماره ی تو رو از کجا داشته؟!!

آبتین با سادگی شک برانگیزی گفت:

- تو یونی با هم رفیق بودیم ولی بعدش دیگه ندیدمش... تا این که بهم زنگ زد گفت که امروز وقتی از خونه

شون اومدی بیرون حالت خوب نبوده...

با آرامش بیشتري بقیه ی آیم را سر کشیدم و خیلی عادی پرسیدم:

- پس چرا تو عروسیتون نیومد باهات حرف بزنه؟

- اومد... تو اون موقع ندیدیش... ولی به من نگفت رفیق توئه فکر کردم جزو دعوتی های خودمه یادم نیست...

از عبارت "رفیق تو" زیاد خوشم نیامد... منظورش از رفیق چه بود؟! پس این نگاه مشکوک بی دلیل نبود...

نازنین هم انگار متوجه معنادار حرف زدن آبتین شده بود که به طور نامحسوسی نگاهش می کرد. قاشقم را با بی میلی پر کردم و با بی حوصلگی گفتم:

- با گروه دوستاش آشنا شدم... فراز و آرمان و پرهام و نیکان که زن و شوهرن و آرمیتا که خواهر آرمانه...

مکثی کردم و با لبخند کوچکی ادامه دادم:

- البته آترینم هست که پسر نیکان و پرهامه... هشت سالشه و خیلی بامزه اس...

لبخندی که روی لب های نازنین نشست و گونه های رنگ گرفته اش از چشمم دور نماند... خبری بود؟! خدا بخواهد داشتم عمه می شدم؟

صدای درون مغزم از پشت در بسته با صدای خفه که پر از بدگمانی بود گفت:

زود نیس صنم؟ مگه نازنین ماشین جوجه کشیه؟! اصلا اینا بچه می خوان چکار هنوز یه سالم از ازدواجشون نمی

گذره؟!

با قاطعیت به صدا گفتم:

لطفا خفه شو عزیزم زندگی این دو تا به من چه... می خوان و می تونن! بیه ما چه! والا!

- آرمیتا رو یادمه... رفیق فابته دیگه؟

از کنار در رد شدم ولی بازش نکردم.

- او هوم.

آبتین کمی غذا خورد و دوباره شروع به حرف زدن کرد:

-داشتم مي گفتم...فراز بهم زنگ زد گفت كه تو خونه شون بودي و با حال بدې از اون جا رقتي...گفت كه

نگرانته و بهتره بهت يه سر بزنم...خدا رو شكر حواسش بود و شماره ي منو داشت وگرنه معلوم نبود چه بلایي

سرت مي اومد...

پس چرا فراز هيچ وقت از اين كه آبتين دوستش بوده حرفي نزده بود؟!

كمي در مغزم را باز كردم و صدای آشنا گفتم:

خاك بر سرت كنن صنم!همچين ميگه خونه شون بودي انگار تنها بودين...الان حتما داره فكر مي كنه به چه

دليل خاك بر سري با اوضاع خراب بيرون اومدي...وای خاك بر سرت صنم...

صدايم را با يك سرفه صاف كردم و گفتم:

- راستش مامانش ازم خواسته بود برم به خاطر غذا هم درست كرده بود ديگه دعوتشو رد نكردم...خيلي زن

مهربونيه...دوست داشتنيه...مثل مامان.

نفسم در سينه حبس شد.اين دو كلمه ي آخر از كجا آمد؟!

صدا دوباره سرش را از بين در بيرون آورد و با جديت گفتم:

بازم خاك بر سرت صنم!

آبتين براي چند دقيقه سكوت كرد و چيزي نگفت.نازنين هم كه تمام مدت نگاهش را از آبتين به من و از من به

آبتين مي انداخت با حالت معذبي غذايش را مي خورد.

خودم را به خاطر حرف زدن غير آدمايه ام سرزنش كردم و بي حرف غذايم را خوردم.

آبتين طبق معمول دوباره شروع به حرف زدن كرد:

- فراز خيلي بچه باحاليه...تو يوني خيلي با هم مي خنديديم...هميشه هم نمره هاش خوب بود،لامصب نمي
دونم كي درس مي خوند...سر به هوا هم تا دلت بخواد بود...يعني كلا استاد ا براشون عادي شده بود
سرکارشون

بذاره و حتي جدي تريناشونم بهش مي خنديدن...

مکث کرد.لبخند محو اما عميقي روي لبانش نشسته بود و در حال و هواي خودش بود.

من هم مشتاق بودم ادامه بدهد.با موفقيت درد قلم را نادیده گرفته بودم و مثل يك شنونده ي بي طرف
منتظر

ادامه ي حرف هاش بودم.

149

- يادمه يه استاد زن داشتيم كه فكر مي كرديم چهل رو رد كرده...البته ظاهرش پير نبود ها رفتار و
اخلاق

جديش سن بالا نشونش مي داد.استاداي زن اكثرا نمي تونن ابهت و جديت استاداي مرد رو تو كارشون
داشته

باشن...براي همين دانشجو ها دست كم مي گيرنشون و كنترل كلاس از دستشون خارج مي شه...ولي اين
استاده يه چيز ديگه بود...همچين كلاس اداره مي كرد كه نمي تونستي سرتو بالا بگيري و حتي شده يه
لبخند

كوچيك بزني...سريع خواهر مادرتو ميآورد جلو چشت...جلسه ي اول تو حرفاش گفت شما دانشجو ها
خيلي

ساده مي گيريد...اين جا جاي دختر بازي و پسر بازي و مهم تر از اون خانوم بازي نيست...اين آخريو
گفت همه

خنديدن اونم خيلي شيك اونايي كه ضايع تر از بقيه خنديدن رو بيرون كرد و تا آخرم راهشون نداد تا
نشون بده

پاي حرفش مي مونه و شوخي نداره...فراز جلسه ي اول رو پيچونده بود و نيووده بود و بچه ها هم بهش
نگفته

بودن که این استاد چه جور اخلاقی داره... خلاصه این یکم دیرم کرد... این استاد هم تکلیفشو با اونایی که دیر

می اومدن مشخص کرده بود... فراز عادتش بود که وقتی استاد حواسش نیست درو باز کنه و دولا دولا بیاد سر

جاش بشینه... تقریباً هیچ وقت استاداً نمی فهمیدن که چنین اتفاقی می افته و از اون جایی که درست و حسابی

هم لیستو چک نمی کردن و بچه ها رو هم نمی شناختن دیگه عمراً می فهمیدن یکی یهو رو صندلی جلو سبز

شده... خلاصه...

من و نازنین هر دو دست از غذا خوردن کشیده بودیم و با قاشق های که در هوا معلق مانده بود با اشتیاق به

حرف هایش گوش می کردیم.

- استاد کاملاً پشتش به ما بود و نمی دیدمون... یعنی به نگاهم نمی کرد! فراز همین جوری دولا دولا اومد و

خواست بشینه که یهو بازم بدون این که برگرده گفت شما مال این کلاسی؟ فرازم یهو صاف و ایساده و با چشمایی

گرد شده نگاهش کرد. تعجب کرده بود و فکر نمی کرد گیر بیفته. آخه این روش تقریباً همیشه جواب داده بود. فرازم گفت بله فکر کنم مال این کلاس. معلم برگشت گفت نه دیگه این طوری نمیشه. مال این کلاس

هستی یا نه؟ فرازم یکم فکر کرد گفت بله هستم... بعد یهو آخر جمله اش یه فکر کنم چسبوند. معلم همینجوری

نگاهش کرد. مشخص بود فراز میخواد حرصش بده که هی میگه فکر کنم و فکر کردم و اینا... انگار فهمیده بود

از این طرز جواب دادن خوشش نمیاد... استادم خیلی جدی ازش پرسید من باید درس بدم؟ فرازم مکث

کرد. همیشه حاضر جوابی می کرد ولی تو این شرایط انگار کم آورده بود و نمی دونست چی به این حریف قدر

بگه!

من و نازنین هر دو تامون خم شده بودیم جلو و گوش می کردیم و آبتینم غذا می خورد و با آب و تاب
تعریف

می کرد.

- بعد این که فکر کرد با یه چهره ی مصمم گفت شما می تونید هر کاری که دوست دارید بکنید... آگه
بخواید

می تونید درس بدید اگر نخواید نه... فکر کنم. این فکر کنم رو که گفت همه ترسیدن... گفتن الان استاده پا
میشه هر چی گچ هست تو حلقش می کنه... ولی استاد خیلی شیک رفت سر جاش نشست و گفت پس من
دلم

نمی خواد درس بدم... فکر کنم. یعنی همه دهنشون وا مونده بود. فرازم دست و پا شو گم نکرد و گفت شما
استادین هر طور دوست دارید فکر کنید.

برای خودش باز هم غذا ریخت و خواست ادامه دهد که نگاهش روی من و نازنین متوقف ماند.
با نیشخند گفت:

- بخورید گوشت بکنید.

من و نازنین تازه متوجه دستان خشک شده در هوایمان شدیم. هر دو با خنده دست مان را پایین آوردیم و
به

خوردن ادامه ی غذایمان مشغول شدیم.

- فراز هنوز وایساده بود استاده رو نگاه می کرد. استادم ریلکس یه دسته برگه از کیفش درآورد و شروع
کرد

چیزی نوشتن. بچه هام ساکت همدیگه رو نگاه می کردن و نمی دونستن چکار کنن. همه فکر می کردیم
فقط

این جلسه درس نمی ده برای همینم بیخیال شدیم گفتیم خودمونو می رسونیم یه جور ی. ولی فراز
همینجوری

داشت نگاهش مي کرد. قیافه اش خیلی بامزه و معصوم شده بود. انگار واقعا نمي دونست چي کار بکنه. درمونده

بود. ما هم نمي دونستیم چرا این جوریه. تا این که روشن گري شد.

در غذايش نمک بيشتري ريخت و با دهان پر گفت:

- فراز به استاد گفت خوب فکر کنم اگه دوست داشته باشید جلسه ي بعد درس مي دید. استاد سرشو بلند کرد

و با یه لبخند ملیح فراز و نگاه کرد. فراز همينجوري مثل بدبختا نگاهش مي کرد. کم آورده بود بچم. استاد گفت

فکر کنم این کلاس نيازي به درس دادن نداره... اونم وقتي کسي مثل شما توش وجود داره که این همه فکر

مي کنه... نه فقط این جلسه بلکه تا آخر... راستش من خودم موقع پايان نامه ام هم این قدر فکر نکردم. فکر کردن اونم این قدر حرفه اي کار هر کسي نيست.

خنده ام گرفت.

151

- همه مونده بودن. نمي دونستن بخندن يا اين که التماس کنن. اون درس جزو درسي مهم بود و اگه گند مي

خورد توش خیلی سخت بود جمع کردنش. فراز همينجوري استادو نگاه کرد. يعني واقعا نمي تونم قیافه شو

توصيف کنم. هم سردرگم بود... هم قیافه اش عين بیچاره ها شده بود... هم نگران بود هم ناراحت... کلا مخلوط

بود. بچه هام چشم امیدشون به فراز بود چون همیشه با شیرين زبوني استاد رو برمي گردوند موقع اعتصاباي این

جوري. ولي انگار این دفعه فراز نمي دونست باید چکار کنه.

مکشش که طولاني شد من و نازنین هر دو با بي قراري گفتیم:

- خوب!

آبتین با نیشخند نگاهمان کرد و با خبثت گفت:

- امشب برید لالا کنید فردا ادامه شو می گم.

من و نازنین بی توجه به عقبه ی کوچک ساعت که به سمت دو نشانه رفته بود گفتیم:

- بگو!

آبتین اول من را نگاه کرد و سپس به نازنین خیره شد. وقتی نگاهش بیش از حد روی یک سری از اجزای

صورت نازنین توقف کرد، گوشه چشمانم به خاطر خنده ای که کنترلش می کردم جمع شدند.

نه! مثل این که برادرم به کل از دست رفته بود!

آبتین یک دفعه سرش را تکان داد. انگار که می خواست فکری را از سرش بیرون کند.

خنده ام را با سرفه پنهان کردم و خودم را مشغول غذایم نشان دادم. نازنین هم تمام مدت سرش را پایین انداخته

بود.

صدا که در آن لحظه شبیه شخصیت های کارتونی شده بود که لباس قرمز می پوشیدند، شاخ داشتند و جنگالی

در دست شان بود گفت:

چه فکری کرده بود مگه؟

- خلاصه... فراز یکم جابجا شد به استاد گفت فکر نمی کنید بهتره بیشتر راجع بهش فکر کنید؟! اما داشتیم فکر

می کردیم یا خیلی شجاعه یا خیلی کله خرابه. استاد نگاهش کرد و با همون لبخند ژکوندش که انگار واسه فراز

نگه داشته بود گفت "نه. گفتم که. تا وقتی فردی فکور مثل شما تو کلاس هست من فکر نمی کنم... بهتره

152

خودتون برای کلاس فکر کنید... این طوری افکار ارزشمندتون هدف مند هم می شن. "بعدم سرشو دوباره

انداخت پایین و مشغول برگه هاش شد.

- فراز چون از اون بچه هاي شیطوني بود كه كسي دلش نمي يومد دعواشون كنه همه فقط نگاهش مي كردن

و ديگه نهايت بهش چشم غره مي رفتن. فراز هم رو نگاه كرد. يهو جدي گفت "غصه نخوريد ها بچه ها! خودم

يه كاريش مي كنم... بدبخت نمي شيم خدا بخواد." بچه هام خنديدن. به همين سادگي. گفتن بيخيال ديگه خاطره شد. البته دو سه تا از اون خرخوناي بالفطره هنوز مثل آدمخوارا نگاهش مي كردن ولي با يه نگاه عين

گر به ي شرك فراز درست شد.

از عبارت "نگاه عين گر به ي شرك فراز" از خنده تركيدم.

آبتين با لبخند مليحي نگاهم مي كرد و نازنين هم همراهم مي خنديد.

دليل خنده ام اين بود كه تصور فراز در كه آن طور نگاه مي كرد خيلي بامزه بود...

- القصه (!)... اون جلسه همه نشستيم حرف زديم به جز فراز كه به تخته خيره شده بود و عميقا در فكر بود... جلسه ي بعد استاد اومد و بدون اين كه اصلا به روي خودش بياره ما تو كلاس وجود داريم رفت نشست

سر جاش و دوباره با چند تا برگه مشغول شد. چند تا از بچه ها عصبي شده بودن... فراز هم كه طبق معمول دير

كرده بود. سكوت مرگ بار تو كلاس بود و هيشكي حرف نمي زد... يهو در باز شد و فراز اومد تو. اون روز عينك

شو زده بود...

حرفش را قطع كردم و با تعجب پرسيدم:

- فراز عينكيه؟

نگاهم كرد و با نيشخند گفت:

- نمي دونستي؟ نمي زنه هيچ وقت... وقتايي مي زنه كه خيلي به چشمش فشار مياد... بعد از خوندن زياد...

کمی آب خورد. غذایش تمام شده بود و نشسته بود برای ما خاطره تعریف می کرد. من و نازنین هم
غذایمان

تمام شده بود و با جدیت به او گوش می کردیم.

-اون روز کلا قیافه اش یه جور ی بود... انگار خلی درس خونده بود و واردم که شده بود داشت با دقت
دو سه تا

برگه آ چهار رو می خوند... ما نگاهش می کردیم و منتظر بودیم ببینیم میخواد چکار کنه و چی شده که
این

اعجوبه این قدر با دقت درس می خونه. همون طور دم در وایساده بود داش ورقه ها رو مرور می کرد
که استاده

با لبخند ژکون مخصوص فرازیش بهش گفت آقای فرهمند فکر نمی کنید بهتره بشینید؟ فرازم همچین
نیشش

153

وا شد... بهش نگاه کرد گفت فکر نمی کنم شما مشغول درس دادن باشید. استادم گفت نه فکر نمی کنم
درس

بدم... ولی هر چی فکر می کنم نمی دونم شما چرا وایسادید! فرازم خیلی شیک رفت جلوی کلاس وسایلشو
گذاشت رو صندلی که کنار تخته و استاد بود. بعدم یه عالمه برگه از کیفش در آورد که فکر کنم همه شونو
خودش نوشته بود. با همون نیش بازش گفت فکر کنم وقتی شما تفکر می کنید یه نفر باید درس بده. بعدشم
خیلی ریلکس رو به بچه ها گفت مشکلی که با این قضیه ندارید؟ ما هم که برامون مهم نبود... تازه اگه می
تونست عین آدم درس بده نونمون هم تو روغن بود... خرخونای کلاس که خیلی مشتاق بودن...

ساعت دو و ربع بود ولی آبتین هم چنان حرف می زد:

-خواست حرف بزنه که یکی از دخترا دستشو بلند کرد گفت ببخشید استاد؟ فرازو و این استاده با هم
نگاهش

کردن. یعنی جزو صحنه های به یاد ماندنی زندگیمه! فراز خیلی جدی به استاده گفت فکر کنم ایشون
منظورشون

کسي هستش که ميخواد درس بده! بعد به دختره اشاره کرد که حرفشو بزنه. دختره هم پرسيد که منبع اطلاعاتي تون کيه؟ فراز نيشش دوباره باز شد گفت وقت کلاسو نغيري سولات متفرقه رو بعد کلاس پاسخ

ميدم. يعني ما داشتيم از شدت خنده ميزو گاز مي زدیم... عجيب استاده بود که انگار خوشش اومده بود و همچين

با مهر و محبت نهاني به فراز خيره شده بود. فراز صدشو صاف کرد عينکشم بالاتر برد شروع کرد حرف

زدن. نميشه گفت به موضوع مسلط بود چون به هر حال يه دانشجوي بيست و يک ساله بود ولي تا اون جايي

که امکان داشت کامل درس داد و حتي تا اون جايي که بلد بود به سوالاي بچه ها هم جواب داد. ما منتظر بوديم کلاس تموم شه بريم خفتش کنيم ببينيم از کي پرسيده و اونم بهش ياد داده که اين همه علامه

شده... يه ده دقيقه مونده بود که کلاس تموم شه که استاده دستشو بلند کرد پرسيد ببخشيد استاد؟ فراز م يکم ترسيد انگار... کلا معلوم بود با وجود اين که سر به سر اين استاده ميذاره خيلي هم ازش مي ترسه... گفت بفرماييد. استادم گفت فکر مي کنم کلاس خوبي بود. فراز م جرئت پيدا کرد و نيشش دوباره باز شد. گفت فکر مي

کنم از تون ممنونم.

نفس عميقي کشيد و ادامه داد:

- خلاصه فراز کلاسو چند دقيقه زودترم تعطيل کرد و رفتيم. بچه ها رفتن بيرون فقط من و دو سه نفر ديگه

مونده بوديم که با فراز مي گشتيم... فراز ورقاشو گذاشت تو کيفش و مي خواست بره که استاده گفت فکر مي

کنم شما استاد خوبي مي شيد جناب فرهمند... اگر براي درس جلسات بعد به مشکل برخورديد فکر کنم مي تونيد پيش من بيايد... بعدشم پا شد از کلاس رفت بيرون. فراز يهو خودشو پرت کرد رو صندلي. رنگش پریده بود

چه جور... بهش گفتیم چه مرگته؟ گفت نمی دونید چقدر استرس تحمل کردم این چند روز.... شبانه روز دویدم اینا

رو آماده کنم... مام گفتیم مگه مجبور بودی خوب؟ گفت نمیشد که این جوری... بچه ها به خاطر من حقشون ضایع می شد... باید یه کاریش می کردم... رفتم پیش عموم ازش پرسیدم اونم انگار نه انگار داشتم بالا بال می

زدم یه کتاب صد هزار صفحه ای رو انداخت تو بغلم گفت برو از اول بخون درس بده... خودت کردی خودتم باید

جورشو بکشی... از اون روز مشغول رمزگشایی این کتابم... ماشالا به زبان سانسکریت نوشتنش... همه اعمال بدم

اومد جلو چشم... همش می گفتم الان می میرم عمرمو می دم به سگ همسایه که شبا با من درس می خوند...

با خنده گفتم:

- چه خوبم با جزئیات یادت مونده...

- چون همه ی اینارو با جزئیات نوشتم تو یه دفتر... چند بار خوندمش... به علاوه مگه می شه این حرفا رو یادت

نیاد... واقعا پسر خوبیه...

با نیشخند نگاهم کرد. متوجه شدم که ماندن بیشترم جایز نیست. از نازنین به خاطر غذا تشکر کردم و بعد از

گفتن شب بخیر به اتاقم رفتم. پشت در سر خوردم و روی زمین ولو شدم.

هنوز در مغزم بسته بود. فکر نمی کردم... فقط با زمان حال پیش می رفتم.

عصبی بودم... یک هفته بود که "فکر" نکرده بودم...

خودم را روی مبل جمع کردم و سرم را روی زانو هایم گذاشتم...

در آن دو سه روز آخر فقط آب می خوردم... نمی توانستم غذا را قورت بدهم... حالم عجیب بود...

گوشي خاموشم مرا از دنياي خارج آن خانه جدا کرده بود. من مثل حيوانات وحشي با عضلات منقبض روي مبل

نشسته بودم و انگار منتظر حمله بودم.

گریه نمی کردم... نمی دانستم ناراحتم یا خوشحال... یا شاید اصلا حسی نداشتم؟!!

صدای عقربه ی ثانیه شمار ساعت روی اعصابم بود و عرق سرد روی بدنم نشانده بود... ساعت سه و نیم بود

ولی من خوابم نمی برد...

نمی دانم چقدر گذشته بود که دو دست دورم حلقه زدند و مرا محکم نگه داشتند.

صدای آبتین از کنار گوشم شنیده می شد:

155

- آروم خواهی. چرا این جور خودتو جمع کردی؟ بدنتو شل کن!

عضلات دردناکم را که به جای خودم مجازات می کردم، رها کردم و نفس عمیقی کشیدم.

آبتین مرا روی پایش نشاند و با بغض گفت:

- چی شده؟ چرا دیگه باهام حرف نمی زنی؟ یه هفته اس چشم به راهم منتظر که بیای مثل قبلنا خودتو بندازی

تو بغلم و همه چیو بگی... پس چرا نیومدی؟!!

دوباره خودم را جمع کردم... انگار نمی توانستم حرف بزنم....

از عوارض نادیده گرفتن زخم های عمیق بود؟ شاید از شدت درد لال شده بودم...

آبتین روی موهایم را بوسید و محکم تر بغلم کرد...

انگار او هم می دانست تکه های بدنم در حال فرو ریختن هستند و باید محکم بگیردشان....

ززمه کرد:

- ادما شاید بمیرن ولی یادشون می مونه.... شیرینی وجودشون می مونه... به جای این که واسه رفتنشون غصه

بخوریم بهتره وقتي که هستن تا مي تونیم باهاشون خاطره درست کنیم... غصه خوردن چيزي رو عوض نمي

کنه... بهتر نیست بهش فکر کنی؟ بدون توجه به آینده و چند روز دیگه؟!!

نگاهش کردم. می دانست؟ شاید آره، شاید هم نه... به هر حال برایم مهم نبود!

آن شب کنار نفس های منظم و آرام برادرم و آغوشی که در سخت ترین اوضاع زندگیم همیشه به رویم باز

بود، تصمیمم را گرفتم...

دلم می خواست تا آن جا که می توانستم با او خاطره داشته باشم!

خاطره هایی که حتی زمان هم نتواند پاک شان کند... خاطره هایی که هر چه بگذرد به جای کم رنگ شدن پر

رنگ تر می شوند...

خاطره هایی که از بس شیرین و دورند قلبت را به درد می آورند...

فصل ششم

دو هفته بود که هر روز فراز را به خیابان ها و جاهای مختلف می کشاندم و به جرئت می توانستم بگویم حدود

چهارده ساعت از روزش را بیرون و با من می گذراند.

156

اولین روز که به گوشی اش زنگ زدم مردد بود:

- صنم؟!!

آن روز، روز بعد از آن شب بود که به قول آبتین تصمیم کبری ام را گرفتم!

با صدای پر هیجانی که باعث شد برای چند ثانیه ی طولانی سکوت کند گفتم:

- سلام کجایی؟ چرا حس می کنم مشکوک می زنی؟!!

با صدایی که رگه هایی از خنده در خودش داشت گفت:

- تو تختم ولي اگه بخوای جاتو خالی می کنم! مشکوک چرا؟!!

خندیدم و گفتم:

- جای عمه تو خالی کن! نمیدونم انگار صنم جدید پیدا کردی از ما خبری نمی گیری!

سکوت کرد. چشمانم را بستم و به صدای نفس هایش گوش دادم.

سرانجام زمزمه کرد:

- نمی خواستم اذیتت کنم... فکر کردم آخر سر عقل اومدی و می خوای شرمو کم کنم ولی... صنم یکیه.

اگر آن جا بود به خاطر این لحن مظلوم در آغوش می گرفتم و لهش می کردم! البته دلیل دیگرش هم دو

کلمه ی آخری بود که گفت!

- نمی خواد واسه خودت فکرای مسخره کنی! آماده شو پیام دنبالت بریم بیرون!

یک دفعه زد زیر خنده. گفت:

- اولاً الان ساعت هشت صبحه... دوما چرا من پیام دنبالت تو بیای؟

با خنده گفتم:

- اوم... نمی دونم همین جوری! حالا اگه اصرار داری تو بیا.

با لحن آرومش گفت:

- با چی پیام؟

- با گاری!

مکث کرد و بعد با لحنی بامزه گفت:

- آقا منظورم این نبود که کمبود وسیله نقلیه اس! موتور یا ماشین؟!

- موتور سختی داره... ماشین بیار.

- چشم. کی پیام؟

دستور دادم:

- همین الان پا می شوی خوشگل می کنی میای.

خندید و گفت:

- باز چشم! خوشگلم می کنم! دیگه چی؟

- دیگه این که خیلی ازت راضیم آفرین!

قبل از این که قطع کند زمزمه کرد:

- دوست دارم. می بینمت.

قطع کرده بود و من از شدت خوشحالی شنیدن صدایش ذوق زده شده بودم!

لباس هایم را پوشیدم و برای آن روز آماده شدم. بعد از حدود چهارده روز هر روز بیرون رفتن نه تنها خسته نبودم

بلکه هیجان زده هم بودم!

با فراز قرار گذاشته بودیم که یک روز من دنبال او بروم و یک روز او دنبال من بیاید. آن روز نوبت فراز بود که

بیاید دنبالم.

در آینه به خودم نگاه کردم. مردد بودم که آرایش بکنم یا نه...

آخر سر خط چشم کوچکی کشیدم و رژ لب قرمز رنگی را که با لباسم ست بود روی لب هایم کشیدم. شلوار لی مشکی و مانتوی قرمز اسپرتی پوشیده بودم که یک وجب بالایی زانویم بود. کفش آل استار قرمزی را

که در یکی از گردش های چند روز پیش خریده بودم برای اولین بار پام کردم. شال مشکی رنگم را روی سرم

مرتب کردم و بعد از برداشتن کوله ی پر و قرمز رنگ و سویشرت مشکی ام پایین رفتم.

تازه ساعت هفت و نیم صبح بود!

می خواستم از در بیرون بروم که متوجه او شدم. روی مبلی در حال دراز کشیده بود و خودش را جمع کرده

بود. نزدیک عید بود و هوا هنوز هم سرد بود.

دوباره بالا رفتم و پتویش را از اتاقی که زمانی برای او و دیبا بود برداشتم. دوباره پایین رفتم و بالایی سرش

ایستادم.

پتو را رویش انداختم؛ مواظب بودم که جایی از بدنش بیرون نماند.

158

خیلی وقت بود که دیگر با او مشکلی نداشتم. با خودم کنار آمده بودم و دیدن رفتار هایش مرا به این نتیجه

رسانده بود که باید کم کم به خودم یاد بدهم چطور با او عادی رفتار کنم.

خم شدم و گونه اش را بوسیدم. خواستم بروم که دستم را گرفت.

با صدای گرفته ای گفت:

- دختر من خوبه؟

خودم را کنارش روی مبل جا کردم و زیر لب گفتم:

- خوبم.

لبخند مهربانی زد و پرسید:

- دو هفته اس رنگتم ندیدم. به سراغی از پدرت نمی گیری؟

جابجا شدم و گفتم:

- ببخشید. سرم خیلی شلوغ.

با لبخند شیرینش مرا بررسی کرد و با شیطنت گفت:

- معلومه!

خنده ام گرفت.

- چقدر شبیه مامانت می خندی... تا حالا دقت نکرده بودم...

گوشی ام زنگ زد. از حرفش لبخندی روی لبم نشسته بود.

خم شدم و سرم را کنار سرش گذاشتم. دستانش را دور کمرم حلقه کرد.

- من باید برم...شب میام شام درست می کنم پس خونه باش...خدافظ بابا.
به وضوح جا خوردنش را که به خاطر شنیدن واژه ی بابا بود حس کردم.لبخندی زدم و رفتم.
از خانه خارج شدم.
فراز دست هایش را در جیب های شلوار لی مشکی اش فرو برده بود و به موتورش تکیه داده بود.
نیشم باز شد و سریع به سمتش رفتم.
سوییچرتهی هم رنگ موتورش تنش کرده بود و زیپش را تا آخر بالا کشیده بود.کلاهش را روی سرش کشیده
بود و فقط جلوی موهایش با حالت بامزه ای بیرون زده بودند.با دیدنم لبخند خبیثانه ای زد.
- سلام...بچه خوبی شدی زود اومدی!

159

با پررویی گفت:

- لطف کردم.

با چشمان ریز شده نگاهش کردم.نیشخند زد.شکلکی در آوردم و گفتم:

- خوب حالا!اگه فردا ساعت شیش دم در خونه تون نبودم!

به سمت موتورش رفتم و گفتم:

- بریم...

دیدم همین طور ایستاده و نگاهم می کند.

نگاهش کردم و پرسیدم:

- چی شده؟چرا نمیای؟

با پررویی گفت:

- اول بغل و بوس منو بده بعد.

با لجبازي دست به سینه ایستادم و خیره نگاهش کردم. می خواستم بغلش بکنم ولی با این حرفش شیطنتم گل

کرد و دلم خواست لجبازی کنم.

یک ابرویش را بالا برد و در حالی که به سمت موتورش می رفت گفت:

- خیلی خوب. من بر می گردم خونه.

با چشمانی گرد شده نگاهش کردم.

امروز چه مرگش شده بود؟!!

وقتی دیدم که جدي موتورش را راه انداخته و می خواهد برود، جلو رفتم و از پهلوی بغلش کردم.

پایین آمد و درست و حسابی بغلم کرد. با خنده در گوشم گفت:

- قیافه تو اون جورى نکن... هدف این بود که بهش رسیدم! حالا بذار یکم سرت داد بزنم بوسم بگیرم!

خندیدم و ناراحتی ام از رفتارش از بین رفت. بازیگرى به خوبى او ندیده بودم. طورى رفتار کرد که داشت باورم

می شد مرا برای "بوس" می خواهد!

رهايم کرد و با نیشخند گفت:

- حالا فعلا بهت فشار نمیارم بذار تو یه موقعیت بهتر اونم ازت می گیرم. بپر بالا.

160

پشتش نشستم و دستانم را دور کمرش حلقه کردم.

منتظر ماندم تا راه بیفتد ولی در عوض چرخید و با لبخند نگاهم کرد. این لبخند شیطننت نداشت... فقط مهربانی و

علاقه داشت.

- چیزی یادت نرفته؟

ابروهایم را بالا بردم و پرسشگرانه نگاهش کردم.

کلاه کاسکت باز هم سورمه اي رنگش (!) را برداشت و بالاي سرم نگه داشت. وقتي حالت مصممش را دیدم

آهي کشیدم و گفتم:

- باشه بذارش!

او اصلا نگران خودش نبود و ولي تمام مدت اصرار مي کرد وقتي با موتور مي رويم کلاه را روي سرم بگذارم. با

اين که با کلاه احساس بدبي داشتم ولي شيريني توجهاتش و نگراني اش براي من حالم را خوب مي کرد! کوله ام را به جلوي موتور وصل کردم و سويشترتم را تنم کردم تا به خاطر موتورسواري سردم نشود. ناگهان آن قدر سريع راه افتاد که داشتم به عقب پرت مي شدم ولي محکم تر دستانم را روي شکمش قفل کردم. دفعه ي اولي بود که پشت سر کسي روي موتور مي نشستم و خودم راننده نبودم.

خودم را بالا کشیدم و چانه ام را از روي کلاه (!) روي شانه اش گذاشتم.

- کجا مي بریم؟

- تو دوست داري کجا بریم؟

فکر کردم و در آخر گفتم:

- هر جا تو دوس داري.

صداي خنده ي آرامش قلبم را به جنب و جوش وا داشت.

- مي ريم پاتوق... بعدشم هر جا تو خواستي... راستي صبحونه خوردي؟

- نه.

- پس قبلش يه فکري واسه اون مي کنيم. چي دلت مي خواد؟

کمي فکر کردم و سپس گفتم:

- بستني و شيرکاکائو.

با خنده گفت:

- يعني خوشم مياد هيچ چيمون به آدميزاد نمي خوره! منم پفک مي خوام!
خنديدم و گفتم:

- حالا بستني يه چيزي... پفک چيه آخه اول صبحي!
با پررويي گفتم:

- از بستني بهتره.

لبخندي از سر آرامش زدم.

همه چيز خوب بود... داشتمش و خوب بود... درست مقابلم نشسته بود و من محکم نگهش داشته بودم و
اين هم
خوب بود...

- راستي... سردت نشه همچين زيپو تا ته کشيدي بالا!
خنديد و با شيطنت گفتم:

- پس ميخواي زيپو تا ته بدم پايين؟!
در گوشش گفتم:

- آدم باش پسر خوب!
دوباره خنديد.

چقدر امروز خوش خنده شده بود! کم داشت مي شد همان فرازي که همه مي گفتند. تمام مدت بي دليل
نیشش باز بود و مي خنديد.

دلم مي خواست اعتراف کنم آن قدر دوستش دارم که احساس مي کنم دارم مي ترکم ولي او همين طوري
هم

پررو بود!

موتور را کنار سوپرمارکت بزرگ و خوش رنگ و لعابي (!) نگه داشت و با جديت گفتم:

- بپر پايين بخر بيا ضعيفه.

با دهان باز نگاهش کردم.

برگشت و با دیدنم زیر خنده زد.

- شوخي کردم بيا با هم بریم هر چي ميخواي بگير.

صنم درونم گفت:

162

مرده شور شوخيائي جدیتو ببرن آدم از زندگي ناامید میشه!

بعد از من از روي موتور پايين آمد. کلاه را روي موتور گذاشتم و کوله ام را برداشتم.

با آن کلاه روي سرش و موهايي که چند تارشان در پيشاني اش ريخته بود شبیه پسرهاي نوجوان شده بود. داشتم فکر مي کردم چطور تيپ روي سن یک نفر اين همه تاثير مي گذارد... در عروسي آبتين و با آن لباس

هاي رسمي شبیه مرد هاي سي ساله به نظر مي رسيد!

صنم درونم که آن روز ها زيادي حرف مي زد گفت:

خاك بر سرت... اين كجاش سي سالشه؟! مثل پسرای دبیرستانی بامزه و بانمک مي مونه...

به صنم گفتم:

خوب حالا دست نگه دار!

دست هایش را پشتش زده بود و با دقت قفسه ي پفک ها و چپیس ها را نگاه مي کرد.

کنارش ايستادم و پرسيدم:

- تو چي مي خواي؟

متفکرانه گفت:

- صبر کن فکر کنم...

چند لحظه گذشت و گفت:

- تصميم گيري سخته... حالا تو چي ميخواي؟!

خنده ام گرفت.

به سمت یخچال رفتم. دنبالم آمد. پرسیدم:

- نوشیدنی چی می خوری؟

- هر چی تو می خوری.

دو تا شیر قهوه برداشتم و گفتم:

- بستنی می خوری؟

سرش را دوباره به نشانه ی جواب مثبت تکان داد.

صنم دوباره چرت و پرت گفت:

مگه این شکم چقدر جا داره که همه چیم می خوره؟

163

گفتم:

تا چشت دربیاد... بخوره نوش جونش...

- بستنی چی دوست داری؟

- هر چی تو دوست داری.

وقتی تصمیم گیری را این طور به عهده ی خودم می گذاشت ذوق می کردم.

دو بستنی لیوانی کاراملی برداشتم و گفتم:

- خوب مال من تموم شد تو برو چیپس و پفکتو بردار.

با نیشخند گفت:

- من از بچگی تو انتخاب چیپس و پفک مشکل داشتم... از بس همه خوشمزه ان آدم نمیدونه کدومو برداره... تو

انتخاب کن...

خندیدم و به سمت قفسه رفتم.

سعي مي کردم با بسته ي بزرگ پفکي که اندازه ي بالشم (!) بود توجهي نکنم و یک پفک بردارم.

فکر مي کنم نگاه زیر چشمي ام را دید چرا که با چشم هايي که برق مي زد گفت:

- يعني مي تونيم بخوريمش؟!

به زور خودم را کنترل کردم تا نخندم. نمي دانستم اين قدر شکمو است!

کمي مکث کرد. لب پايينش را گاز گرفته بود و با چشمان باريک شده بسته ي پفک را بررسي مي کرد.

آخر سر با لبخند از خود راضي گفت:

- بيخيال مي خوريمش.

يکي شان را برداشت.

رفتيم و خريد هايمان را روي پيشخوان گذاشتيم.

پسر فروشنده با نيشخند به من و فراز نگاه کرد و گفت:

- داريد مي ريد پيک نيک؟!

فراز هم با جديت خنده داري گفت:

- بله... البته مي دونم کمه ولي در همين حد وسعمون مي رسه...

164

پسر خنديد و همه را در یک نايلون گذاشت. قيمت را گفت. خواستم كيف پولم را دربياورم. که فراز با اخم نگاهم

کرد و گفت:

- يعني اگه اونو درش بياري از كيفت در چاه فاضلابو رو سرم باز كردي.

جلوي خودم را گرفتم تا قهقهه نزّم... در چاه فاضلاب؟!

پولشان را حساب کرد و نايلون را برداشت.

به شکم دراز کشيده بوديم و در دفتری که هميشه در كيفم بود، با مداد رنگي نقاشي مي کشيديم.

- فراز؟

- جانم؟

لبم را گاز گرفتم تا نیشم باز نشود.

- تو چرا این قدر نقاشی دوست داری؟

به سادگی گفت:

- تو چرا این قدر نقاشی دوست داری؟

- چون..خوب وقتی نقاشی می کشم می تونم دنیایی رو که می خوام بکشم و هر چی می خوام توش

بذارم...تازه موقعی که نقاشی می کشم احساس خوبی دارم...آرامش...

شانه هایش را به سختی (!) بالا انداخت و گفت:

- منم یه چیزی تو همین مایه ها...از بچگی دوست داشتم...همه رفیقام می رفتن فوتبال و وحشی

بازی...من

میومدم با دخترای فامیل نقاشی می کشیدم لذت می بردم...خیلی مسخره ام می کردن ولی از اون بچه
هایی

بودم که لهشونم بکنن که یه کاری رو نکنن بازم می کننن...هر چی سنم بالاتر می رفت بیشتر مسخره
می

کردن...ولی من بازم نقاشی می کشیدم...خوب چه اشکالی داشت؟! من دوست داشتم نقاشی باب اسفنجی و

پاتریکو بکشم!

لبخندی زدم و گفتم:

165

- خیلی مسخره اس که همه فکر می کنن کسی که نقاشی می کشه اگه پسر باشه یا سنش بالا باشه آدم

دیوونه و کم عقلیه...هر کسی یه کاری براش هست که وقتی انجامش میده حس خوبی داره...چه دلیلی
داره

همدیگرو مسخره کنیم آخه...

سري تکان داد و گفت:

- من یاد گرفتم راحت زندگی کنم...از بس که واسه هر چیزی یه مشت باورای چرت و پرت ساختن که اگه

بخوای اهمیت بدی در چاه فاضلاب و همیشه رو سرت.

بلند خندیدم.

با نیشخند گفت:

- چه ذوق کردی.

گفتم:

- خوب جالبه...در چاه فاضلاب و همیشه رو سرت....خوشم میاد...

- خوشحالم خوشت اومده...

مکث کرد و بعد از چند دقیقه گفت:

- می گم این پفک رو بیار افتتاحش کنیم ایشالا تا شب تموم شه.

پفک را که به سختی در کوله ام جا داده بودم در آوردم و بازش کردم. روی زمین پهنش کردم و یکی خوردم.

نمی دانم چه حکمتی داشت که این پفک ها این قدر خوشمزه بودند.

فراز با یک دست رنگ می کرد و با دست دیگرش مشت مشت پفک در دهنش می ریخت!

- چه گشنه ات بود!

فراز با دهانی که پر از پفک بود گفت:

- نه این گشنگی متفاوته...بعدشم بعد بستنی و شیر قهوه پفک می چسبه.

با لبخند نگاهش کردم. هنوز کلاش روی سرش بود. به طور ناگهانی پرسیدم:

- چرا کلاه میذاشتی سرت؟

- چون بعد این که به خاطر شیمی درمانی کچل شدم دیگه دلم نمی خواست موهای نداشته مو تو آینه

بینم...برای همین همیشه کلاه میذاختم تا خیالم راحت باشه با صحنه ی وحشتناکی رو به رو نمی شم...یکم

شبيه فوبيا بود كه برطرف شد...

166

مکت کردم. کمی پفک کردم و بعد گفتم:

- فراز؟

- جانم؟

- چقدر دوسم داري؟

لبخند شیطنت آمیزی زد و بدون این که نگاهم کند گفت:

- واسه چي مي پرسي؟

- مي خوام بدونم خوب!

- خوب خيلي.

چطور كه او به نظرم هم بالغ و عاقل بود هم بچه و سر به هوا؟!!

ديگر دنباله اش را نگرفتم. آن روز روي دور لجبازي و شیطنت افتاده بود و نمي شد جدي با او بحث كرد
و

جواب قابل تحملي به دست آورد.

گوشي اش را كه زنگ زده بود به سختي از جيب شلوارش درآورد و با دهان پر جواب داد:

- جانم؟

-...

- مامان ما بيرونييم.

-...

- خوب ميخواي بيايم دنبالت؟

-...

- خوب ميخواي ما بيايم خونه؟

-...

با نیشخند گفت:

- دیگه با کیم آخه؟! -

-...

نمی دانم طرف مقابل چه گفت که با شیطننت خندید.

167

- باشه من الان صنمو می زنم زیر بغلم میایم خونه باشه عشقم؟

-...

- پس الان میایم. بای بای.

قطع کرد.

با نیشخند عظیمی گفت:

- فکر کنم مامان بازم واسه ناهار تدارکات خوشمزه دیده... بیا بریم... هر روزم دارم تنهات می دارم گناه داره

مامانم...

خوشحال شدم. دلم برای مادرش تنگ شده بود. لبخند زدم و گفتم:

- باشه بریم من که خیلی دوست دارم...

- به خاطر تدارکات خوشمزه؟! -

خندیدیم.

آن روز را همیشه به یاد می آورم... آن روز زندگی خوب بود... شیرین بود... کنارش بودم و غمی نداشتم... هیچ چیز

نمی توانست آن لبخند بزرگ را از روی لب هایم کنار بزند... حتی سایه ی شوم مرگ که لحظه به لحظه به ما

نزدیک تر می شد...حتی دیدن رنگ پریدگی و تب فراز...حتی لرزش بدنش...هیچ چیز نمی توانست مرا
از منبع

آرامش دوم بعد از خدا دور کند...

هیچ چیز نمی توانست زیر آسمان ابری آن روز مرا از دو آسمان ابریم دور کند...

او مال من بود نه مرگ...

- خوب! اسم دینا...

- درسا...

به فراز به خاطر انتخاب اسمش چشم غره رفتم و نگاهم باعث شد نیشخند بزند.

- دانیال. فراز یکم خلاقیت به خرج می دادی... اسم مادرتو نوشتن هنره آخه؟!

فراز با خنده گفت:

- خوب رو مسائل دیگه ای فکر می کردم وقت نشد خلاقیت به خرج بدم!

گفتم:

168

- فامیل دارابی...

فراز گفت:

- دنیایی...

- دباغی...

- میوه دارابی....

- دارابی...من خلاقیت به خرج نمی دم یا تو؟! فامیل و میوه ات یکین!

- دارابی...

فراز با نگاه عاقل اندر سفیهی گفت:

- يا ميوه نيست يا ما مغزمونو فرستاديم تعطيلات...

با خنده گفتم:

- حالا هر چي... غذا دلمه.

- دلمه ي برگ مو.

با چشمان باريک شده نگاهش کردم. درسا جون (خودش خواسته بود به اسم کوچک صدايش کنم) مي

خنديد. گفت:

- خوب با هم فرق داريد ديگه... ما انواع دلمه داريم... ده بديد! منم دونات نوشتم!

فراز با حالي نمايشي نچ نچ کرد و گفت:

- مشكلات فرهنگي تا اين حد؟! پيراشكي مادر من!

- خوب حالا واسه من بالا منبر نرو!

بعد از ناهار بود و ما كه خواب مان نمي آمد نشسته بوديم و بازي مي كرديم. مي دانستم كه فراز مخصوصا رفته

و عينك مشكي را كه آبتين مي گفت زده تا در برگه ي من سرك بكشد.

عينكش مربعي شكل و بزرگ بود و به صورتش مي آمد. موهايش هم در هوا بودند؛ دست هايش را خيس کرده و

بعد از فرو بردن انگشتانش در موهايش آن ها را بالا برده بود!

من هم مانتويم را درآورده و با شلوار و بلوز قرمز من آن جا نشسته بودم. فراز هم سويشرتش را درآورده و با شلوار

پارچه اي مشكي و تيشرت سفيدش نشسته بود.

169

- شهر يا کشور دانمارك...

- دوشنبه...

مادر فراز خنده اش را قورت داد و گفت:

- دور تموند...

- حیوان دارکوب...

- دودو...

- دلقک ماهی...

- اشیا در...

درسا این بار سریع تر از فراز بود:

- دمپایی...

- در چاه فاضلاب...

هر سه خندیدیم. خواستم حرفی بزنم که در باز شد و پدر فراز وارد شد. همان اورکت مشکی، شلوار مشکی و

پیراهن خاکستری تنش بود.

تازه فهمیده بودم فراز انتخاب رنگ لباس ها و خودشان را از کجا یاد گرفته بود که این قدر تو دل برو بود!

اول خشکش زد و به ما سه نفر نگاه کرد. ولی این کمتر از یک ثانیه طول کشید... خیلی سریع اخم کرد و دوباره

همان نگاه سرد در بیمارستان را برگرداند.

به احترامش از جایم بلند شدم و زیر لب سلام کردم ولی او نگاهم هم نکرد. فراز هم اصلا سرش را بلند نکرد تا

او را ببیند.

درسا از جایش بلندش شد و به سمتش رفت. کیفش را از دستش گرفت و با مهربانی گفت:

- سلام امیر... خسته نباشی...

پدرش بدون این که به ما توجهی بکند گونه ی درسا را بوسید و با لحن آرامش زمزمه کرد:

- سلام خانوم... سلامت باشی... برو به کارت برس مزاحمت نمی شم...

درسا اخم کرد و با حالتی شبیه بغض به همسرش خیره شد. زیر لب گفت:

- مگه با هم حرف نزده بودیم؟

احساس کردم لبخند شیطننت آمیزی مثل لبخند های پسرش روی لب هایش نشست.

170

با صدایی که به زور شنیدم و به خاطر شنیدنش خودم را لعنت کردم زمزمه کرد:

- بعد از سی سال زندگی یاد گرفتم به حرفایی که شبا می زنم اعتمادی نیست!

فراز همان طور که داشت روی کاغذش نقاشی می کشید با شنیدن این حرف چشمانش به طور بامزه ای گرد

شدند و بدون این که سرش را بالا بیاورد زیر چشمی مرا نگاه کرد و نیشخند زد.

جلوی خنده ام را گرفتم. فراز دوباره مشغول نقاشی شد ولی حالت چهره اش هنوز خبیثانه بود.

کیفش را از دست درسا گرفت، بالا و به اتاق مشترک شان رفت و در را پشت سرش بست.

درسا نگاهی به ما کرد و در حالی که به دنبال شوهرش بالا می رفت گفت:

- شما مال منم بخونید ادامه بدید تا بیام.

فراز با نیشخند زمزمه کرد:

- از بس حرفش مخرب بود یادش رفت که اشیارم گفتیم و این دور تموم شده!

با لبخند نگاهش کردم. یادم نمی آمد در طول این چهارده-پانزده سال این قدر احساس خوشحالی کرده باشم.

رفتم و کنارش نشستم. بدون هیچ فاصله ای.

با چشمان باریک شده نگاهم کرد. با لحن مشکوکی گفت:

-چی؟

خندیدم و گفتم:

- هیچی می خواستم از نزدیک تماشات کنم.

سعی کرد ظاهرش جدی و عبوس باشد ولی نتوانست. آخر سر همان لبخند کج مورد علاقه ام روی لبانش

نشست دستش را با احتیاط دور شانه هایم حلقه کرد و زیر لب گفت:

- خوشحالم می کنی... چون منم می تونم درست و حسابی ببینمت و آرزو به دل از دنیا نرم.

قلبم تیر کشید؛ از وقتی شمارش معکوس روز های خوبم شروع شده بود زیاد این اتفاق می افتاد.

بی توجه به ناراحتیم سرم را روی شانه اش گذاشتم و زمزمه کردم:

- آرزوی دیگه ای نداری؟

مکث کرد و سپس با کنجکاو و احتیاط پرسید:

171

- واسه ی چی اینا رو می پرسی خانوم؟

سعی کردم نیشم را ببندم؛ با این حال فرقی هم نمی کرد چرا که او نمی توانست صورتم را ببیند.

به آهستگی گفتم:

- دلم می خواد بدونم.

ساکت بود و فکر می کرد. صدای نفس های آرامش باعث می شد دلم بخواهد تا ابد همان جا نگهش دارم و

نگذارم چیزی از من جدایش کند...

- خوب... الان حضور ذهن ندارم از بس مثل معلمای گیر نگام می کنی...

خنده ام را قورت دادم و او هم با صدایی که رگه هایی از خنده در خودش داشت ادامه داد:

- اما خوب یکیش اینه که سطل رنگ بگیرم برم از اون نقاشی ها بکشم.

- چه نقاشی؟

- از همونا که میرن رنگو می پاشن رو بوم اسمش میذارن اثر هنری پول خون پدرشونم بابتش می گیرن.

خندیدم و گفتم:

- خوب این ثبت شد... دیگه چی؟

- تو يه دونه بگو... تو چه آرزويي داري؟

- تو.

سکوت برقرار شد. نفس هاي عميق مي کشيد.

طوري که انگار هيچ اتفاقي نيفتاده است گفت:

- خوب يه آرزوي ديگه ام اينه که از رو صخره بپریم...

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- بعدي؟

به آرامي خنديد و زمزمه کرد:

- نه ديگه نوبت توه.

- خوب... من... من دوست دارم عمه شم...

با صداي بلندي زير خنده زد. سرش را خم کرد و مجبورم کرد سرم را از روي شانه اش بردارم و در
چشمانش

خيره شوم.

172

مرا بيشتري به خودش چسباند. فاصله ي صورت مان درست مثل روز تولدم بود...

زمزمه کرد:

- مي دوني چقدر دوست دارم؟

آب دهانم را قورت دادم. زير لب گفتم:

- نه نميدونم.

لبخند عميقي زد و پلک زد. مي توانستم رگه هاي خاکستري روشن و تيره ي چشمانش را به وضوح ببينم
و از

هم تفکيک کنم... البته از پشت عينک!

- خوب چکار کنم بدونی؟

- بمون.

لحتم آن قدر ملتسمانه بود که باعث شد نفس عمیق و لرزانی بکشد. او هم دلش نمی خواست مرا تنها بگذارد

و... او هم مرا دوست داشت...

خدایا می شنوی یا نه؟! او مرا دوست دارد!

روز های خوب مثل بچه قورباغه هایی می مانند که هر چه تلاش می کنی و به دست شان می آوری، به خاطر

پوست لیزشان از دستت در می روند...

هنوز در چشمانم خیره شده بود و من هم... به دنبال چه چیزی می گشتیم؟! راه فرار؟

- دست من نیست که بمونم یا نه... من دلم می خواد همیشه کنارت باشم ولی اگه ببرنم نمیتونم کاری بکنم...

- منم با خودت ببر.

قبل از این که فکر کنم این جمله از دهانم پرید.

صدای باز شدن در آمد. فراز در حالی که به سرعت و به طور نامحسوسی ازم دور می شد، بدون این که لب

هایش تکان چندانی بخورند زمزمه کرد:

- بعدا درباره ی این درخواستت حرف می زنیم...

ناراحت به نظر می رسید ولی خیلی خوب بلد بود خودش را کنترل کند.

عقب کشیدم و وانمود کردم مشغول خواندن برگه ی درسا هستم که روی مبل بود...

173

پدرش که لباسش را عوض کرده بود آمد و روی مبل مقابل ما نشست. اخم کرده بود و عصبی به نظر می

رسید. درسا هم به دنبالش پایین آمد و به آشپزخانه رفت.

بینی و چشمانش قرمز بودند و مشخص بود که گریه کرده است. فراز با چشمانش مادرش را دنبال کرد و سپس

به پدرش چشم غره رفت.

او واقعا مامانی بود!

پدرش با خونسردی سرش را چرخاند و یک ابرویش را برای فراز بالا برد. مستقیم در چشمان فراز نگاه می کرد

و معنی نگاه و حالت چهره اش این بود:

به تو چه جوجه؟ زنده می خوام اشکشو دربیارم!

فراز هم کم نیاورد و در چشمانش خیره شد. پدر چشمان هر دوشان، در پس احساسات دیگرشان، دلتنگی بود...

این دو چه شان بود؟! خوب اگر دل تان برای هم تنگ شده چرا درست و حسابی با هم حرف نمی زنید؟! روی کاغذ اسم و فامیل درسا نوشتیم:

"میشه با هم حرف بزنی؟ سعی کن مثل یه پسر خوب نگاهش کنی و خوشحالش کنی... هر چیم گفت جوابشو

ندی... باشه؟"

هنوز به هم نگاه می کردند. وقتی پدر فراز بالاخره این ارتباط چشمی را قطع کرد و با پریشانی روزنامه ای

برداشت و پشتش ناپدید شد، با آرنجم در پهلوی فراز زدم.

صدای حبس شدن نفسش را در سینه شنیدم و با تعجب نگاهش کردم. زیر لب گفت:

- زودی خون مردگی و کبود شدن جزو عوارضه...

قلبم مچاله شد و سریع گفتم:

- ببخشید نمی دونستم!

دستش را مقابلم گرفت و لبخند زد:

- چرا حالا این قدر عصبی می شی... اینو گفتم بدونی اون قدرام شل نیستم... به غیرتم برخوردی بود!

با دهان بسته خندیدم و زمزمه کردم:

- نمی ری پیش مامانت؟

اخم کرد و گفت:

- ترجیح میده تو این جور مواقع تنها باشه... اصلا خوشش نمیاد بقیه گریه اشو ببینن...

174

سرم را به آرامی تکان دادم و به نوشته ام اشاره کردم. با خواندنش اخم کرد ولی با دیدن شکلک آخرش اخمش

باز شد.

دوباره خودکار را برداشتم و سریع نوشتم:

"این بزرگ ترین درخواستمه... البته برای الان :) میشه لطفا نامیدم نکنی؟"

نفس عمیقی کشید و لبخند محوی روی لبانش نشست. بلند گفت:

- چه کارا می کنی امیر؟

حس کردم که روزنامه تکان خفیفی خورد ولی واکنش دیگری نبود. فراز نیشخند پر از شیطنتی زد و گفت:

- هی امیر؟ نکنه باید پیام روی ماهتو ببوسم؟

روزنامه پایین آمد. چهره اش همچنان بی تفاوت و حتی سرد بود ولی سایه ی لبخندی در لب ها و چشمانش

دیدم می شد.

- خوب حالا شد پسر خوب... چه کارا می کنی؟! همه چی تو بیمارستان خوب پیش میره؟ بچه ها که روت بالا

نیاوردن گلاب به روم؟

پدرش پزشک بود؟ من این را نمی دانستم...

فراز مرا نگاه کرد و با نیشخند گفت:

- متخصص اطفاله ها...يادت باشه حالمون بد شد بریم پیشش.

خنده ام گرفت ولي...هيجان زده هم بودم.هيجان زده از اين كه به خاطر من هر كاري مي كند...

پدرش سرانجام لبخند محوي زد ولي اخم هم كرد.با جدیت گفت:

- به جاي اين كه هر روز بهتر از ديروز باشي دريغ از ديروزي...

نگاهي به من انداخت و با پوزخند گفت:

- اين دختره اين قدر روت نفوذ داره؟!اصلا براي چي بايد دلش بخواد تو با من حرف بزني؟

دهانم باز ماند.او از كجا فهميده بود.

فراز كمی جابجا شد و سرانجام با آزرديگی گفت:

- اين دختره اسم داره...صنم.نفوذم آره...تا دلت بخواد روم نفوذ داره و به خاطرش هر كاري مي كنم...به علاوه...

175

اين بار صدايش كمی مي لرزيد:

- چه اون بگه چه نگه...من بايد به خاطر حرف زدن با پدرم مواخذه بشم؟!!

پدرش به وضوح جا خورد.سريع دهانش را باز كرد تا حرفي بزند ولي فراز دستش را مقابلش گرفت و او را متوقف كرد.به خشكي گفت:

- شايد اگه به روال چند سال اخير برگرديم بهتر باشه...نمي خواد خودتو حرص بدي و تحلم كني...

لحنش تلخ شد:

- من پسره ي احمق نفهمي كه منتظر روز مرگشي.

درسا از آشپزخانه بيرون آمده بود و ناباورانه شوهرش و پسرش را نگاه مي كرد.

فراز از جايش بلند شد و از پله ها بالا رفت.من خودم را جمع و جور كردم و گناهكارانه به پايه ي ميز خيره شدم.

چيزي سد راه گلويم شده بود و دلم مي خواست داد بزنم.

من دوست نداشتم اين اتفاق بيفتد... من مي خواستم آن ها با هم حرف بزنند، مثل پدر و پسر هاي ديگر و اين

طور از هم دور نباشند... من مي خواستم هر دو خوشحال باشند و فراز حسرتي را كه هنگام رويارويي با او

گريبانگيرش مي شد پنهان نکنند...

فراز سريع پايين آمد. لباس هاش را پوشيده بود و يك سويشرت هم برداشته بود. كوله و مانتو و شال من هم

دستش بود.

آن ها را كنارم روي مبل گذاشت و به سردي گفت:

- پاشو بريم.

سر جايم خشكم زده بود و مثل ابله ها نگاهش مي كردم.

با چشماني كه فكر مي كردم از عصبانيت برق مي زنند به من خيره شد و سرم داد زد:

- مي خواني اين جا بموني؟ پاشو بريم!

سريع بلند شدم و مانتويم را تنم كردم. وقتي شالم را روي سرم مي انداختم او در را بسته و رفته بود. از ترس اين

كه مرا تنها بگذارد و برود سريع كوله ام را برداشتم و به سمت درسا رفتم. هنوز دكمه هاي مانتويم را هم نيبسته

بودم.

گونه اش را شتابزده بوسيدم و با بغضي كه هر لحظه امكان داشت بتركد رو به پدرش كه هنوز مات و مبهوت

بود گفتم:

سريع از خانه بيرون رفتم و به دنبال فراز دويدم.

مردم در خيابان متعجبانه و گاهي با تمسخر نگاهم مي کردند. فراز دستانش را در جيب هاش فرو کرده بود و با

شانه هاي فرو افتاده قدم مي زد. گام هاش ثابت و مرتب نبودند. حالش خوب نبود.

بالاخره به او رسيدم و بازویش را گرفتم. نفس نفس زنان گفتم:

-صبر...کن...

نچرخيد تا نگاهم کند. به راهش ادامه داد. اشک هايم راه شان را پيدا کردند و يکي پس از ديگري از صورتم

پايين افتادند. چند قدم عقب تر از او راه مي رفتم و گريه مي کردم. هنوز مانتويم را نيمه پوشيده بودم ولي

اين مهم نبود...

فراز دلش نمي خواست مرا ببيند... از دستم عصباني بود که مجبورش کرده بودم با او حرف بزنم...

و من چرا گريه مي کردم؟!

شايد چون از کارم پشيمان و از ناراحتي فراز ناراحت بودم... به علاوه او سرم داد زده بود... براي اولين بار سرم داد

زده بود و با من حرف نمي زد...

نمي دانم چقدر گذشته بود ولي به پارکي رسيديم. فراز واردش شد و من هم دنبالش رفتم. در پارک پيش رفت و

به قسمت خلوتي رسيد.

سرش را بين دستانش قرار داد و با حالي عصباني موهانش را عقب کشيد...

جلو نرفتم. مي ترسيدم دوباره سرم داد بزنند. سرانجام سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. چشمانش خالي بودند

ولي... پر بودند. پر از اشک...

برقي که فکر مي کردم برق عصبانيت است برق اشک بود...

به سمت آمد و من بي اراده قدمي به عقب برداشتم. با صداي گرفته اي گفت:

- ازم فرار مي ڪني؟

سرم را تا آخرين حد ممكن پايين انداختم. جلو آمد و به آرامي دكمه هاي مانتويم را بست. در گوشم گفت:

- نمي خواستم سرت داد بزنم... ببخشيد.

كوله ام را كه تمام راه با خودم كشيده بودم انداختم و هق هق كنان گفتم:

177

- من نمي خواستم اين طوري بشه...

زمزمه كرد:

- شش! چيزي نگو... من خودم مي دونم تو نمي خواستي اين جوري بشه... تقصير تو نيست... چند ساله كه اين

طوريه...

كمي عقب رفت و با لبخند كم رنگي نگاهم كرد. اشك هايم را پاك كرد و گفت:

- گريه مي ڪني بامزه مي شي.

با انگشت اشاره اش روي بيني ام زد و با صداي گرفته اش گفت:

- اين قرمز مي شه و رنگت مي پره...

قطره ي اشكي خيانتكارانه روي گونه اش غلتيد. روي پنجه ي پاهايم بلندش شدم و سرش را در آغوش گرفتم.

با صداي خفه اي گفت:

- چند سال پيش، يه بحثي پيش اومد كه باعث شد از اون موقع ديگه باهات حرف نزنم... ديگه باهات كاري

نداشته باشم... سر عمل كردنم بود... اون موقع ها هنوز اميدوار بودن كه سر عقل بيايم و عمل كنم يا حداقل بذارم

شيمي درماني بشم... ولي من نمي داشتم... بحث شد... داد زد... داد زدم... گفت كه ازم بدش مياد... گفت كه ديگه

تحميل ندهام مامانو بېينه كه داره به خاطر من عذاب مي كشه...گفت ديگه تحمل بيمارستان رفتو
نداره...همه چيو

گفت ولي اينو نگفت كه تحمل ديدن عذاب كشيدن منو نداره...گفتم كه دلم نمي خواد درد بكشم و بقيه هم
برام مهم نيستن...فقط گفت من پسر احمق و نفهمي هستم و منتظره روز مرگم برسه...از اون روز ديگه
باهاش

حرف نزد...اونم باهام حرف نزد...

عصباني شدم...فشار عصبي از داد زدنش سر من، اتفاقي كه در خانه شان افتاد، يادآوري واضح اين
موضوع كه

دارم از دستش مي دهم...همه و همه دست به دست هم دادند و اين كلمات از دهانم بيرون پريدند:

- توييه ترسويي!

- منظور؟

- چون مي ترسي اجازه اشو نميدي... اين خودخواهيه...پس پدر و مادرت چي؟

- آره من مي ترسم و بلندم ميگم كه بزدم...شماهام هر جوري دوست داريد فكر كنيد اما...هيچ كدومتون
نميدونين چه حسي داره...كه هر لحظه منتظر مرگ باشي...كه به رفتن به اون اتاق فكر كني و برگستي
براي

خودت نبيني...مگه قبرستون...

178

اشك هاييم دوباره سرازير شدند. به آرامي از من جدا شد و پشتش را به من كرد. واقعا بد حرف زده و
بلافاصله

پشيمان شده بودم...

درست مي گفت...من درك نمي كردم كه منتظر مرگ بودن چه حسي دارد ولي درك مي كردم منتظر
مرگ

عزیزترین فرد زندگی ات بودن چه حسي دارد...

دلم مي خواست آن قدر جيغ بکشم تا بيدار شوم...بيدار شوم و ببينم که کنار مامان خوابيده ام و تمام اين ها يک

کابوس مسخره بوده...

او را در آغوش بگيرم و اجازه دهم آرامش مادرانه اش به درونم سرازير شود...به من اطمینان دهد تا وقتي کنارم

هست نبايد از چيزي بترسم...

نباید بترسم که کسی فرام را از من می گیرد...نباید بترسم که یک بار دیگر عزیزم را از دست می دهم...

بگويد من بيدارم...تو بخواب و از رویاهای شیرین لذت ببر...

دلم مي خواست بود و مي توانستم تمام دردها و نگراني هايم به سينه ي کوچک ولي به اندازه ي نگراني هاي

بزرگم بزرگش ببرم...

پيش او گله کنم و مثل همیشه راه حل همه چيز را از او بخواهم...بخواهم مثل همیشه پيش دکتر بروم و برايم

دارويي بياورد تا بتوانم نفسم را خوب کنم...

دلم داستان پر مهرش را مي خواست تا سرم را نوازش و اشک هايم را پاک کنند...

دلم نگراني هاي کودکانه ام را مي خواست...اين که به جاي زار زدن در پارکي که نمی دانم کجاست و نامش

چیست، به خاطر دلیلی که دردش بیشتر از تحمل قلب و روح است و کم کم مرا می شکند، بالای سر نقاشي

خراب شده ام باشم و حق حق کنم...

دلم پوچي مي خواست...تنهائي مي خواست...تا در خودم جمع بشوم و تکه هايم را به هم بچسبانم...

دلم دل خوش مي خواست...ثانيه اي بي قيدي...لحظه اي بي دردي...دقایقي بي دغدغه ي آینده...

روي زمین زانو زدم و زانو هايم را در شکم جمع کردم.چانه ام را روي آن ها گذاشتم و به رو به رو خيره

شدم.رد اشک هايي که ته کشيده بودند روي صورتم مانده بودند.

فراز هم چنان پشت به من ايستاده بود.شانه هايش مي لرزيد...

پسر کوچولوي من...مرد من...گريه مي کرد...شانه هايش زير سنگيني اين بار مي لرزيدند...

179

پسر کوچولوي من...مرد من...دلش نمي خواست گريه اش را ببينم...نمي خواست ته مانده ي غرورش جريحه

دار شود...درست مثل من...درست مثل او...

نمي خواست اشک هايي را ببينم که دست شان را به نشانه ي توقف مقابلم مي آورند و مي گويند:
تمام است...برگرد...

چرا خودم را گول مي زدم؟!خودم هم مي خواستم برگردم...برگردم و در گوشه ي تاريخ اتاقم پنهان شوم...مثل

وقتي که هنوز او را ندیده بودم به تاريخي با افکار کودکانه ام روشن پناه ببرم...مثل وقتي که هنوز صنم کوچولو

بودم و همه مرا به شکل يک دختر بچه ي هشت ساله ميديدند...

دختر بچه ي هشت ساله اي که بعد از مرگ مادرش ستون هاي روحش ديگر سرپا نشد...در همان سال ماند و

ترجیح داد با گذشته پيش برود نه با زمان حال....او ترجیح داد باقي مانده ي مادرش را در آغوش بگيرد و و در

کودکي شيرينش بماند...

مرد من...پسر کوچولوي من بزرگش کرد...دختر بچه را شکافت و به "من" رسيد...

مني که نااميدانه سعي مي کردم روکش دختر بچه را بدوزم و دوباره به آن پناه ببرم...فراوش کنم چه کسي بود

که بيدارم کرد...و من...

من شجاعت ديدنش را نداشتم...

فصل هفتم

به طرفم چرخید و با صدای گرفته ای گفت:

- برو...

آب دهانم را قورت دادم و نگهش کردم. از من بدش می آمد؟ چرا می خواست بروم؟!

با ضعف گفت:

- فقط برو... و اینسا تماشا کن...

چشمانش قرمز بودند و رنگش مثل مرده ها شده بود. به طرز خطرناکی تلو تلو می خورد.

فریاد زد:

- بهت می گم برو زندگیتو بکن... چرا چسبیدی به من مریض؟! برو بذار به درد خودم بمیرم...

180

خواستم حرفی بزنم که دستش را مقابلم گرفت و با حالتی عصبی داد کشید:

- حرف نزن! برو این جا نمون! بدبختی بقیه دیدن داره؟ نشسته واسه من گریه می کنه... که چی بشه؟ حال خوب

می شه؟

تلو تلو خورد و بر زمین افتاد.

خودم را روی میل اتاق پارسا جمع کردم و سعی کردم لرزشم را متوقف کنم. پارسا قول داده بود اگر منتظرش

باشم زود بر می گردد... گفته بود می خواهد برود ببیند این لجباز گاکول در چه حال است...

چند ضربه به در زده شد. چیزی نگفتم... آن جا اتاق من نبود که اجازه ی ورودش را بدهم!

در باز شد و سر پارسا نمایان شد. لبخند آرامش بخشی زد و کامل وارد اتاق شد. در را بست و به سمت آمد.

به نرمی گفت:

- حالش خوبه صنم... فشار عصبي روش بوده فشارش افتاده... ماشالا دو ليتر خونم تو هيكلش
نيست... حالش بد

شده...

وقتي ديد كه بدون اشك و بي صدا مي لرزم جلو آمد. محبتي كه در نگاهش بود باعث شد دوباره چشمه
ي

اشك هاييم بجوشد و شروع شد...

پارسا زمزمه كرد:

- آروم باش صنم... چيزي نشده كه... فقط يكم ضعف كرده... واسش كاچي درست كن حالش خوب مي
شه...

نيشخندش را ديدم ولي كلافه تر از آني بودم كه واكنشي نشان بدهم.

هق هقم شروع شد. تازه يادم افتاده بود كه حالا حالش خوب است... يك سال بعد را چكار كنم؟!
با كلافكي در گوشم گفتم:

- هيس! اگه بازم گريه كني مي رم يه آمپول هوا مي زنم بهش خلاصش مي كنم تا اين قدر دختر مردم
اذيت

نكنه.

بلافاصله ساكت شدم. خيلي جدي به نظر مي رسيد ولي وقتي نيشخندش را ديدم فهميدم دوباره شوخي كرده

است. لپم را كشيد و روي صندلي كنارم نشست. به طور ناگهاني معذب به نظر مي رسيد. در حالي كه با
آستينم

اشك هاييم را پاك مي كردم پرسشگرانه نگاهش كردم.

181

دستمال پارچه اي سفيدي را از جيبش درآورد و به سمتم گرفت. زير لب تشكري كردم و با آن اشك هاييم
را

پاك كردم.

خجالت زده گفتم:

- ببخشید من رفتارم یکم...یه جوریه من بیشتر به فرهنگ اون ور عادت دارم.

اخم کردم و گیج نگاهش کردم.

دستش را در موهایش فرو برد و گفت:

- مادرم کاناداییه...من بیشتر با فرهنگ اون ور بزرگ شدم...

لبخند کمرنگی روی لبانم نشست و گفتم:

- نمی دونستم...البته یکی زیادی بور بودی شک کرده بودم!

خندید و گفت:

-کلا به اون ور رفتم!

مکث کرد و محتاطانه پرسید:

- چي شد؟

با صدای گرفته ای گفتم:

- با باباش یه بحث کوچیک داشتن اعصابش خورد شد...از خونه اومد بیرون منم با خودش

برد...اعصابشو با

حرفام خورد کردم...حالش بد شد...

دوباره اشک هایم سرازیر شدند.دستش را روی شانه ام گذاشت و سعی کرد آرامم کند:

-آروم!تقصیر تو نیس صنم!

- من می ترسم...

چشمانش تیره و غمگین بودند.زیر لب گفت:

- از چي می ترسي؟

بریده بریده گفتم:

- از این که یه روز نباشه...

- می شه به جای این که به نبودنش فکر کنی از بودنش لذت ببری؟

- اون...اون از من بدش میاد...

به جلو خم شد و آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشت. سرش را به سمت من چرخاند و با جدیت گفت:
- حتما بهت گفته که بری و واینسی تماشا کنی...

از این که دقیقا حرف های فراز را بر زبان می آورد تعجب کردم و او از طرز نگاه کردنم فهمید. آهی کشید و

زمزمه کرد:

- صنم... اون یه جوونه بیست و هشت ساله اس که تا دیروز فکر می کرده هیچ چیز خاصی تو این دنیا نداره که

بخواد براش فداکاری کنه و سعی کنه زنده بمونه... الان که تو رو داره به این نتیجه رسیده که یه چیزی هست

که می خواد به خاطرش ادامه بده ولی دیره و نمی تونه داشته باشدت... ناامید و ناراحت و از طرفی هم غرورش

اجازه نمی ده که دختر مورد علاقه اش ضعفشو ببینه... از طرف دیگه نمی خواد تو که دوستش داری با دیدن

ناراحتیش عذاب بکشی... می خواد اینارو بهت مستقیما بگه ولی سرت داد می زنه و جوری رفتار می کنه که تو

ازش بدت بیاد و اون بتونه روزای آخر زندگیشو تو تنهایی و ناراحتی بگذرونه و به خیال خودش تو رو بفرسته سر

زندگیتو خوشبخت کنه... می تونی همه ی اینارو درک کنی صنم؟

سرم را تکان دادم. می فهمیدم... پارسا درست می گفت. این دلیل تغییر رفتار ناگهانی اش بود...

باید از آن به بعد بیشتر مراقب می بودم...

بهت زده به فراز نگاه می کردم که نشسته و با بابا خوش و بش می کند...

ساعت یازده صبح به خانه یی ما آمده بود و خیلی راحت سر صحبت را پدرم باز کرده بود...نسبتش هم با من

دوستم بود!

جالب این بود که بابا غیر از نگاه پر از سوال اول چیز دیگری نگفت و مرا از آن خجالت نجات داد...

من در آشپزخانه بودم و داشتم فکر می کردم شربت ببرم یا چای...

بابا بلند گفت:

- صنم نمیای اینجا بشینی؟

از جا پریدم و پرسیدم:

- شربت می خورید؟

بابا با لبخند کجی نگاهم می کرد و فراز با جدیتی که آدم را به خنده می انداخت.

دلم می خواست یکی پس گردنش بزنم و بلند بگویم:

183

تو تا یه هفته پیش داشتی رو تخت بیمارستان جون می دادی اون وقت این جا نشستی واسه من گفتگوی

تمدن ها می کنی!

بابا سرانجام گفت:

- اگه زحمتی نیست ممنون می شیم بابایی.

لبخندی زدم و سریع سه شربت درست کردم.فراز از رفتار ما دو تا متعجب نبود چرا که سر بسته برایش از حل

شدن مشکلاتمان حرف زده بودم.

شلوار پارچه ای سفید و تیشرت همرنگش را پوشیده بود و موهایم را که بلند شده بودند بالای سرم بسته بودم.

سینی را روی میز گذاشتم و کنار بابا نشستم.لبخند محوی روی لب های فراز نشست و با ابروی بالارفته نگاهم

کرد.

من هم طلبکارانه نگاهش کردم و سعی کردم این جمله را به او بفهمانم:

نکنه انتظار داشتی تا کمر خم شم بهت تعارف کنم؟!!

بابا لبخندش پررنگتر شد و از فراز رسید:

- کجا با دختر ما آشنا شدی؟

فراز با خونسردی گفت:

- خارج شهر.

آب دهانم را قورت دادم و مات نگاهش کردم. بابا هم کمی نگاهش کرد و سپس زیر خنده زد.

به شانه ی فراز که نیشخند می زد ضربه ای زد و با خنده گفت:

- پسر خوبی هستی... ازت خوشم میاد...

فراز با نیشخند گفت:

- مایه ی افتخاره که مردی به بزرگی شما از من خوشش بیاد.

فکم بیست هزار کیلومتر زمین افتاد.

بابا با دهان بسته خندید و گفت:

- پاچه خواری هم خوب بلدی...

- شاگردیم استاد...

بابا نیشخندی زد و گفت:

184

- ولی پیچوندی ها... کجا با صنم من آشنا شدی؟

دستش را دور شانه ام حلقه کرد و من که قند در دلم آب شده بود لبخندی زدم.

فراز لحظه ای با احساس خالص نگاهم کرد و گفت:

- يه جايي خارج از شهر هست كه طبيعت بكري داره... سرسبز و قشنگه... از قرار معلوم من و دختر شما هر دو

براي تمدد اعصاب مي رفتيم اون جا... از اون جا با هم آشنا شديم.

بابا با لبخند گفت:

- فقط آشنا شديد ديگه؟

من درست و حسابي منظورش را نفهميدم ولي فراز حسابي خنديد.

- بله فكر مي كم همينطوره!

بابا گفت:

- شنيدم هم دانشگاهي آبتينم بودي...

فراز لبخندي زد و گفت:

- بله آبتين پسر خيلي خوبيه... واقعا خوشحالم كه باهاش تو يه يوني بودم...

آبتين اين همه سريع الانتقال بود؟!!

من ساكت بودم و بابا و فراز با هم خوش و بش مي كردند... به نظر مي رسيد خيلي با هم جورند و به شان

خوش مي گذرد ولي چيزي كه اين وسط فكرم را مشغول مي كرد دليل فراز براي به اين جا آمدن بود...

بابا گفت:

- صنم چرا حرفي نمي زني؟

از جا پریدم و گفتم:

- چي بگم؟

فراز زير لب گفت:

- يه چيزي بگو بذار قانع شم...

خنده ام گرفت ولي تمام سعيم را كردم تا نخندم. فراز هم نيشخند مي زد.

اين آهنگي بود كه دو هفته ي پيش در ماشينش گذاشته و ما به آن خنديده بوديم!

بابا با یک ابروی بالارفته گفت:

185

- مثل این که خیلی با هم جورین.

خودم را در دست بابا جمع کردم و خودم را لوس کردم:

- نه بابایی...

فراز که کاملاً متوجه بود مشغول منحرف کردن فکر پدرم هستم نیشخندش بزرگتر شد!

بابا گفت:

- صنم؟ خیلی وقته نازنین و آبتینو ندیدم... زنگ بزن بگو واسه ناهار بیان این جا... آبتینم مطمئناً خوشحال می شه

دوستشو ببینه...

با اخم گفتم:

- ناهار؟

فراز خنده اش را با سرفه ای پنهان کرد. بابا با مهربانی نگاه کرد و گفت:

- از بیرون می گیریم اشکال نداره...

از جا پریدم و گفتم:

- نه الان یه چیزی درست می کنم خودم!

رفتم به آشپزخانه و خودم را قایم کردم. گوشیم را از جیب شلوارم درآوردم و به آبتین زنگ زدم.

سه چهار تا بوق زد و بعد جواب داد:

- جانم عشقم؟

چشمانم را چرخاندم. زن گرفته بود ولی آدم تر نشده بود که هیچ، سیر نزولی هم داشت!

- سلام داداشی. خوبی؟ نازنین خوبه؟

با خنده گفت:

- آره عالي هستيم ما!

لحنش و طرز جواب دادنش عجيب بود ولي نادیده گرفتم و گفتم:

- ناهار ميان پيش ما؟

آبتين گفت:

- يه لحظه صبر كن.

186

صدایش را که با مهرباني و محبتي که تا به حال از او ندیده بودم همراه بود شنیدم:

- نازي حال داري بریم خونه بابا اين؟

منظورش از اين خواهر بيچاره اش بود!

بعد از خندیدن با آرامشش گفت:

- آره ميايم فقط يه ناهار خوشمزه درست كن پشيمون نشم ها.

با ناراحتي گفتم:

- پس واسه ناهار مياي و خواهرت مهم نيست.

آبتين با خنده گفت:

- نه بابا دو ثانيه ميايم خودتو ببينيم زحمت نكش.

چشمانم را چرخاندم و با لبخند گفتم:

- منتظرتونم.

آبتين خداحافظ كرد و قطع كرد.

عصي در يخچال را باز كردم تا ببينم چه چيزي مي توانم درست كنم.

مطمئنا در عرض يك ساعت نمي توانستم غذاي خاصي درست كنم...كمي فكر كردم و سپس ياد غذايي افتادم

که آرميتا درباره اش به من گفته بود.

نیشخندی زدم و مشغول آماده سازی غذا شدم!

فراز کنار آبتین نشسته بود. در گوشی با هم حرف می زدند و با دهان بسته می خندیدند.
نازنین با گونه هایی گل انداخته کنار بابا نشسته بود. با هم حرف می زدند و اصلاً توجهی به آن دو نوجوان

بازیگوش نداشتند!

من هم غذا را آماده کرده بودم و حالا نشسته و به آن ها خیره شده بودم.
آبتین انگشت اشاره اش را بالا آورد و به سمت خودش حرکت داد. نیشخند شیطنت آمیزی روی لب هایش بود.

از قصد حرکتی را کرده بود که بی ادبانه است تا واکنش مرا ببیند.

بلند شدم و به سمت شان رفتم. کنار آبتین نشستم و زمزمه کردم:

- به نازنین بگم چه شوهر با کمالاتی داره؟

187

وقتی نیشخند بزرگ شده اش را دیدم ابرویم را بالا بردم و گفتم:

- یا این که خودش می دونه چه کلاهی سرش رفته؟

فراز با دهان بسته خندید و گفت:

- نازنین صد درصد می دونه چی گیرش اومده با این چیزایی که من شنیدم.

آبتین با آرنج در پهلویش زد و گفت:

- خوب حالا من اینارو در خفا گفتم کاری نکن غیرتی شم!

فراز با خنده گفت:

- وقتی می گفتی که خوب بودی!

آبتین گفت:

- نه ديگه اون موقع داغ بودم نفهميدم!

چشمانم را چرخاندم و آبتين با جديت گفت:

- چقدر اخلاقات شبیه يه اسکولي که من مي شناسم شده.

يک دستم را به کمرم زدم و به سمتش چرخيدم.

طلبکارانه گفتم:

- اسکول عمه مرحومه.

آبتين بلافاصله نيشخندي زد و گفت:

- يه دستي زدم آجي...از کجا مي دونستي منظورم کيه که زودم جبهه گرفتي؟

وا رفتم.

فراز با لبخندي از سر مهرباني و محبت نگاهم مي کرد.از دفاع کردنم از او راضي بود؟!

براي اين که بحث را جمع کنم، صورتم را که مطمئن بودم سرخ شده است چرخاندم و زير لب گفتم:

- خوب حالا!

فراز زمزمه کرد:

- حالا ناهار چي داريم ضعيفه؟

به او چشم غره رفتم و آبتين با چشماني که برق مي زدند گفت:

- ميگما من اگه اينو به نازي بگم پدرمو درمياره...چطور تو جون سالم به در ببري؟

188

جواب دادم:

- نازي به اين خجالتي و سر به زيري چطور پدرتو در مياره؟

فراز با نيشخند گفت:

- به نکته ي خوبي اشاره کردي منم مي خواستم همينو بگم.

متقابلا به او نيشخند زدم.

آبتین سرفه ای کرد و گفت:

- این خانوم با همون سر به زیری و خجالتی بودن خواهر مادرتو میاره جلو چشات.

فراز روی شانه اش زد و با همدردی مسخره ای گفت:

- درکت می کنم داداش.

آبتین ابرویش را بالا برد و بلند گفت:

- میگما صنم غذا کو گشنمه.

نازنین لبش را گاز گرفت و بابا با عصبانیت به آبتین خیره شد. آبتین نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

- غلط کردم!

با خنده گفتم:

- غذا آماده اس! بیاید بشینید تا من میزو بچینم.

نازنین خواست به دنبالم بیاید که آبتین به تندگی گفت:

- کجا؟

نازنین رنگش پرید و به سمتش چرخید.

فراز مشغول چرخاندن چشمانش بود.

زیر لب گفت:

- دارم می رم به صنم کمک کنم.

آبتین نیشخندش را جمع کرد و با جدیت گفت:

- خوب از همون اول می گفتمی. برو.

نازنین با ناباوری نگاهش کرد و فراز با دهان بسته خندید. با آزرگی گفت:

به نظرم رسید که هر لحظه ممکن است نازنین زیر گریه بزند برای همین دستش را گرفتم و او را به آشپزخانه

بردم تا راحت باشد.

لب هایش را جمع کرده و بغض کرده بود.

لبخندی زدم و گفتم:

- این داداش ما رو که می شناسی... خل و چله...

نازنین لبخند زد و گفت:

- می دونم فقط بعضی موقع ها غافلگیرم می کنه...

- خوبه دیگه... باعث تنوع تو زندگیه... فقط اگه حاد شد بیماریش زنگ بزن روزبه بیان ببرنش!

نخودی خندید و گفت:

- گناه داره پسر!

به واژه ی "پسر" لبخند بزرگی زدم و همان طور که وسایل را روی میز کوچک درون آشپزخانه می گذاشتم

گفتم:

- همه چی خوب پیش می ره؟ خبر خاصی نبوده؟

سرخ شد و سریع گفت:

- نه.

چشمانم را باریک کردم و دستم را به کمرم زدم.

- داشتیم نازی؟

جلو آمد و در گوشم گفت:

- بعدا بهت می گم فعلا آبتین مشکوک می شه....

عقب رفت و با بغض گفت:

- گفته اگه به کسی بگم طلاق می ده.

بلند گفتم:

- الحق که سادیسته!

فراز به طور ناگهانی وارد آشپزخانه شد و با خنده پرسید:

190

- کی سادیسته؟ ها ها ها؟

زیر لب گفتم:

- هیشکی.

جلو آمد و ظرف ها را برداشت.

با لحنی کنایه آمیز گفتم:

- چه عجب یه تکونی به خودتون دادید.

مظلومانه نگاهم کرد و گفت:

- آخه من بیام تنها این وسط به تو چی بگم؟

آمدم حرفی بزنم که که گفت:

- نه اصن جواب باباتو چی بدم؟ بگم داریم در صلح و آرامش برنج دم می کینم؟

- خوب الان چرا اومدی؟

نیشخندی زد و گفت:

- خوب الان که تنها نیستی!

چشمانم را چرخاندم و با جدیت گفتم:

- حالا برو خدا رو شکر کن من اومدم... آبتین پاشو رو پاش انداخته خانومی می کنه.

نازنین ریز خندید و من هم نیشخند زدم.

- بالاخره باید یه فرقی بین تو و اون سادیست باشه!

فراز با نیشخند گفت:

- پس سادیسته اونه؟ از دوران یونی حالش بدتر شده من پیشنهاد می دم با یه روان شناس مشورت کنید.
من و نازنین خندیدیم.

فراز که رفت با کنجکاو ی پرسید:

- دوست پسرته؟

چشمانم گشاد شدند و با نابالوری فکر کردم:

یعنی این چیزیه که فراز هست؟ دوست پسر؟

خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

191

- نه بابا... اون فقط...

با دقت گفتم:

- دوستش داری؟

لبخند خجالت زده ای زدم و زیر لب گفتم:

- او هوم.

نازنین با مهربانی گفت:

- خجالت نداره که!

لبخندم پررنگتر شد. چقدر خوب بود که ادای عروس ها را در نمی آورد و ادای خواهر شوهر ها را در نمی آوردم!

سر میز نشستیم . هیچ کس نمی خورد و همه به غذا خیره شده بودند.

همه بهت زده به غذا نگاه می کردند. لب هایم را جمع کردم و زیر لب گفتم:

- این قدر بده؟

فراز خندید و گفت:

- نه فقط ریختش جدیده.

آبتین چنگالش را جلو برد و یکی از سوسیس ها را جابجا کرد.

با تعجب پرسید:

- اینو چه جوری درست کردی؟

بابا با لبخند خاصی به غذا زل زده بود.

با دستپاچگی گفتم:

- سوسیسارو خورد کردم و همون طور خشک ماکارانیارو توشون فرو کردم بعد گذاشتم بپزن همین.

آبتین قیافه اش را کج و کوله کرد و با مسخرگی گفت:

- نه خوشم اومد...فراز بیا بگیرش آماده اس...

چشمانم را چرخاندم و دیدم فراز نیشش تا پشت کله اش باز است!

بابا سرفه ای کرد و همه چیز را نادیده گرفت (!) و گفت:

- مامانم همیشه غذاهای عجیب درست می کرد...با این حال همیشه خوشمزه بودن...

سکوت برقرار شد.

192

آبتین در حالی که با غذایش بازی می کرد گفت:

- من یادمه صنمو نمی دونم.

سرم را سریع تکان دادم و پایین انداختمش.

دلم نمی خواست غم و حسرت و پشیمانی چشمان پدرم و بغض مردانه ی برادرم را ببینم.

فراز لبخندی زد و بحث را عوض کرد:

- آرمیتا یادت داده اینو؟

با چشمان گرد شده نگاهش کردم.نیشخند زد و گفت:

- آخه اون دیوونه اس که همش این چیزا رو یاد می گیره یاد بقیه هم می ده...

اخم کردم و در حالی که چنگالم را به سمتش گرفته بودم گفتم:

- دیوونه خودتی.

خندید و بامزه نگاهم کرد.

بابا و نازنین جلوي ما نشسته بودند و من بین آبتین و فراز و در مقابل آن ها نشسته بودم.

آبتین که نصف بیشتر عمرش را صرف غذا دادن به من و موفق نشدن صرف کرده بود، با آرامش غذایش را می

خورد و برای نازنین غذا می ریخت.

بابا هم از غذا خوردن من خبر داشت و چیزی نمی گفت ولی فراز تمام مدت به من چشم غره می رفت و غذا در

بشقابم می ریخت.

من هم از ترس نگاهش و به خاطر این که ناراحتش نکنم می خوردم ولی واقعا حس می کردم نیاز به تلمبه

دارم تا غذا را قورت بدهم!

دوباره به روز هایی برگشته بودم که باید به زور غذا به خوردم می دادند. دو قاشق هم نمی خوردم و این به خاطر

انرژی زیادم بود.

همیشه هنگامی که زیاد از حد هیجان داشتم و خوشحال بودم این اتفاق می افتاد. نمی توانستم غذا بخورم.

وقتی دوباره بشقابم را پر کرد بی اراده گفتم:

- تو بیل زنی باغچه خودتو بیل بزنی غشی.

فراز بلند خندید و آبتین نیشخند زد. نازنین هم مثل همیشه با لبخند "خانومانه" ای ما را نگاه می کرد.

193

بابا با تعجب پرسید:

- غشی؟

ماندم چه بگویم. مضطربانه به فراز نگاه کردم. مطمئن بودم دلش نمی خواهد کسی بداند چرا که معتقد بود نسبت

به او حس ترحم خواهند داشت.

در کمال تعجب من با خونسردی گفت:

- من به خاطر کم خونیم ضعف دارم و وقتی حالم بد بشه از حال می رم.

چشمان بابا تیره شدند. به آرامی پرسید:

- عوارض بیماری دیگه ایه یا این که...

فراز حرفش را قطع کرد و در حالی که غذایش را این ور و آن ور می کرد زیر لب گفت:

- سرطان خون.

سکوت شد و من با بغض به او خیره شدم.

دلم می خواست تنها بودیم تا بتوانم سرش را بغل کنم و بگویم:

تو که نمی خواستی بهت احساس ترحم داشته باشن چرا گفتی؟ الان دیگه نمی تونم چشمتو ببینم اگه سرتو این

جوری بندازی پایین!

بابا با لبخند پدرا نه ای گفت:

-انشالله که خوب می شی پسر...

فراز چیزی نگفت.

آبتین با نگرانی نگاهش می کرد ولی نازنین بهت زده مرا نگاه می کرد.

دلش برایم می سوخت که پسر مورد علاقه ام در حال مرگ بود؟

مشغول خوردن غذایم شدم. برای سرپوش گذاشتن روی صورت در هم رفته ام و قورت دادن بغضم تمام بشقابم

را خالی کردم ولی فراز دیگر نتوانست چیزی بخورد.

آن روز یک روز عادی و حتی می شد گفت خاص بود. روزی خالی از نگرانی برای فردا های تیره و روزی برای

لذت بردن براي امروز هاي روشن.

آن روز خانواده ام را داشتم و پسري که چند ماه بود مرکز کهکشان فکر و قلبم شده بود... پسري که مشخص

نبود چقدر درد مي کشد و به روي خودش نمي آورد ولي مثل کوه تحمل مي کرد و پشت سرم بود...

194

پسري که نمي دانستم اگر يك روز نباشد، بايد چه کار کنم و به چه کسي پناه ببرم...

پسري که هر بار مرا مي ديد قلبم را پر از شادي مي کرد و نمي دانستم اگر نباشد بايد با آن جاي خالي چکار

کنم...

پسري که بزرگي حضورش جاي خالي مادرم را تا حدي پر مي کرد...

پسري که من دوستش داشتم و دوستم داشتم...

پسري که نمي دانستم حالا که از من دور شده است، هنوز نفس مي کشد يا...!

يکي از آرزوها تو بگو

اين جمله را تايپ کردم و سريع فرستادم.

چند دقيقه نگذشته بود که جواب رسيد:

*تو هنوز خوابيدي جوجه موتوري من؟ فردا صبح زود کار داريم ها *D:

از لفظ جوجه موتوري من نيشخندي زدم و ذوق زده شدم!

دوباره گردش هايمن را از سر گرفته بوديم...

سريع تايپ کردم:

تازه ساعت دونه... سر شب لاتاست D: بعدشم منو نپيچون

دستم مي لرزيد و با هيجان منتظر جوابش بودم. از اين همه اشتياق و بچه بازي خنده ام مي گرفت!

*لات؟ | شما رو نمي دونم ولي من پسر صاف و ساده ايم خانوم D: آرزو؟ کلامه هاي آرزو، روياء، آرمان D:

منو ياد تو ميندازن جوجه*

چشمانم را چرخاندم و به خاطر اشاره اش به اسم آرمان و شیطنتش در استفاده از اسم هاي حساسيت برانگيز با

دهان بسته خنديدم.

هنوز جوابش را تايب نکرده بودم که اس ام اس رسيد:

بپر پايين جوجه D:

قلبم ايستاد. منظورش چه بود؟! صد درصد...

سريع به بالکن رفتم و به کوچي ي تاريخ خيره شدم.

195

فراز در حالي که کلاه سويشترش را روي سرش گذاشته و به موتورش تکیه داده بود، با جدیت به بالکن و من

نگاه مي کرد.

نفسم در سينه حبس شد. دفعه ي اولي بود که مي خواستم ساعت دو براي ديدن به قول نازنين دوست پسرم پدرم را به اصطلاح ببیچانم!

سريع یک شلوار پارچه اي مشکي و مانتوي کوتاه جلو بسته ي سرمه اي رنگي را پوشيدم. موهايم را بافتم و بعد

از پوشيدن سويشترتم و گذاشتن کلاهش روي سرم ه سمت در اتاقم رفتم.

بابا خيلي وقت بود که در اتاق آبتين مي خوابيد.

در اتاق را پشت سرم بستم و به آرامي از پله ها پايين رفتم. خدا را شکر شب ها بيدار نمي شد و خوابش هم

سبک نبود!

در ورودي خانه را باز کردم و در حالي که راه مي رفتم کفش هاي اسپرت سورمه اي رنگم را پاييم کردم. به در

خانه رسيدم و بازش کردم. موتورش و خودش دقيقاً رو به روي در بودند.

تنها چيزي که درست به نظر نمي رسيد (علاوه بر بيرون رفتن من از خانه در آن ساعت) حالت فراز بود.

لبه ي جدول نشسته بود و بازوهايش را بغل کرده بود. مي لرزيد و نفس هاش صدادار و منقطع بودند. درد مي کشيد ولي صدايش در نمي آمد....

با درماندگي فکر کردم:

چقدر درد کشيده که حالا تو کنترل خودش حرفه اي شده...

جلو رفتم و دستم را روي شانه اش گذاشتم. ميان آن همه احساس وحشتناک یک دفعه فکر کردم:

اين همون سوييشرتيه که واسه عيد با هم ست خريدیم...

همان سوييشرتي که تنم بود، تن فراز هم بود. سرش را بالا آورد و با دیدنم قطره اشکي را که از گوشه ي چشم

راستش پايين چکيده بود با پشت آستينش پاک کرد.

با صدای گرفته و مهرباني گفت:

- چه ضربتي آماده شدي.

کنارش نشستم و مثل او بازوهايم را بغل کردم. شب سردی در فروردین بود ولي فراز گرم گرم بود و اين را از

تماس بازوهايمان فهميده بودم...

زمزمه کردم:

196

- خوبي؟

سرش را تکان داد. زیر لب گفت:

- یکم بدنم درد می کرد همین.

یک دفعه زیر خنده زد. بهت زده نگاهش کردم و گفتم:

- از بس درد کشیدی خل شدی فراز.

نگاهم کرد. چشمانش از شدت خنده پر از اشک شده بودند. با جدیت گفت:

- نخیرم. داشتم فکر می کردم عین این معتادایی شدم که تو ترک کن... اونام این جور بدنشون درد می گیره...

خندیدم. با لحن بامزه ای گفت:

- به این می گن آش نخورده و دهن سوخته. معتاد نشده داریم ترک می کنیم.

سرش را به سرم نزدیک کرد و با صدایی که مثل لالایی می ماند زمزمه کرد:

- تو چرا بیداری جوجو؟

گرم شده بود و دلم می خواست سوییشرتم را در بیاورم. سرم را پایین انداختم. مطمئن بودم که سرخ شده ام. زمزمه کردم:

- خوابم نمیومد.

سرم را بالا آوردم و در چشمانش که درست مقابل چشمنم بودند خیره شدم. طلبکارانه گفتم:

- اصلا خودت چرا بیداری خروس؟

نیشخندی زد و نفسش را بیرون داد. نفسش عطر خوبی داشت و باعث می شد پلک هایم روی هم بیوفتند...

- تازه سر شب لاتاست جوجه.

پس از مکث کوتاهی زمزمه کرد:

- چرا خوابت نمیاد؟

گفتم:

- نمی دونم.

چشمانش برق می زدند...

زمزمه کرد:

- من مي دونم...

197

پرسشگرانه نگاهش کردم.

- چون عادت داري شبا قبل خواب صورتتو بشوري و خواب از سرت مي پره.

از جواب غير منتظره اش خنده ام گرفت با صدای بلندي خندیدم.

خنده ي آرامي کرد.

با شیطنت پرسیدم:

-از کجا مي دوني من شبا صورتمو مي شورم؟

نجوا کرد:

- چون بوي صابون بچه مي دي...

نفسم را با فوت محکمي در صورتش بيرون دادم. از کجا مي دانست من شامپويم، کرم مرطوب کننده ام و

صابونم همه مخصوص بچه ها بودند؟!

زمزمه کرد:

- شبا پوستت رنگ پريده تر مي شه...لباتم قرمزتر مي شن...

اين کتاب توسط کتابخانه ي مجازي نودهشتيا () ساخته و منتشر شده است

سرخ شدم.

- فراز؟

- جانم جوجه ي خجالتي قرمز من؟

لبخندي زدم و زمزمه کردم:

- اگه يکي از کنارمون رد شه...

سرخش را مقابل سرم آورد و با يک ابروي بالا رفته در چشمانم خيره شد.

- مي شه بپرسم اين وقت شب جز من و تو كه مشغول زدن حرفاي خاك بر سري هستيم كي ممكنه تو
كوچه

باشه استاد؟

خنديدم و او هم نيشخند زد.

198

كلاهش پايين افتاده بود و موهاي مشكي و براقش را نمايان مي كرد. دستم را در آن ها فرو بردم و سرش
را به

سمت عقب كشيدم. حالا چانه اش مقابل صورتم بود.

ريز خنديدم و گفتم:

- احساس قدرت بهم دست داد كه مي تونم با موهات اين ور و اون ور بكشمت!

با لبخند كجي زمزمه كرد:

- مي خواي بهت نشون بدم مي تونم با موهات چكار كنم؟

آب دهانم را قورت دادم و خنده ام محو شد.

دستش را زير سويشترتم برد و در موهاي شل بافته شده ام فرو برد. چنگ زد و سرم را سر جايش نگه
داشت.

نفسم را در سينه حبس كردم و زمزمه كردم:

- موهام خراب مي شن...

من به كل فراموش كرده بودم كه در آن كوچه آبرو داريم!

من آبرو دارم!

صداي درون ذهنم كه چند وقت بود ساكت شده بود بيدار شد و به من چشم غره رفت:

فرازم كه آبرو نداره!

با پررويي گفتم:

به من چه خودش دختر مردمو خفت كرده!

صدا هم مثل خودم جواب داد:

دختر مردم که داره له مي شه زیر فشار!

نیشخندی زدم و دستانم را در موهای فراز فرو بردم.

سرش را عقب کشیدم و دوباره در چشمانش خیره شدم. زمزمه کردم:

- چه موها ت نرمن؟

به آرامی خندید و زمزمه کرد:

- تو که بدتر از من بحثو پرورش مي دي!

لبم را گاز گرفتم.

- من يه چيزي گفتم حالا!

199

لبخندم محو نمي شد... کم کم عضلات صورتم به خاطر این لبخند بزرگ به اعتراض افتادند...

خلاف میلم گفتم:

- نمي خواي بري؟

با شیطنت خندید و سرش را کج کرد. قلبم لرزید.

سرم را جلو بردم و حرکتی انقلابی کردم...!

سریع عقب کشیدم.

دروغ چرا... می ترسیدم ولی نمی خواستم اعتراف کنم.

فراز دوباره جلو آمد ولی در نیمه ي راه متوقف شد و لبش را گاز گرفت.

برای چند لحظه چشمانش را بست. قفسه ي سینه اش به سرعت بالا و پایین می شد و یک دستش در موهایم و

یک دستش روی کمرم مشت شده بود.

آب دهانم را قورت دادم و سرم را پایین انداختم. دستش از میان موهایم درآمد. سریع کلاه سوییشرت را روی

موهای به هم ریخته ام کشیدم و لبم را مثل او گاز گرفتم.

سرم را روی شانه اش گذاشتم و زمزمه کردم:

- ببخشید...

کمرم را نوازش کرد و به نرمی پرسید:

- ببخشید برای چی؟

- چون که...

- چون که اون قدر پاک و ساده ای که با یه بوسه می ترسی و خجالت می کشی؟ باید به خاطر این ازت تشکر

کنم نه این که تو متأسف باشی.

- تشکر؟

خندید و با شیطنت زمزمه کرد:

- این یعنی همه جور مال خودمی...

نیشخند زدم ولی او نمی توانست ببیند. سرم را بالا آوردم و خواستم حرف بزنم که متوجه چراغ روشن خانه شدم.

هیچی گفتم و از روی پایش بلند شدم.

در حالی که به سمت خانه می دویدم گفتم:

200

- فردا صبح می بینمت فراز فعلاً خدافظ برو...

می خواستم در را ببندم که دیدم هنوز روی جدول نشسته است. به نیشخندش چشم غره رفتم و گفتم:

- برو دیگه! الان بابا می بینت!

بلند شد و بعد از زدن چشمکی در عرض چند ثانیه ناپدید شد.

در را بستم و روی چمن ها دراز کشیدم. می خواستم وانمود کنم مشغول تمدد اعصاب هستم!

صدای بابا را می شنیدم که از پله ها پایین می آمد و من را صدا می زد.

از جایم بلند شدم و به سمت در ورودی رفتم. درست مقابل در به او برخورددم و معصومانه گفتم:

- من بیدارتون کردم بابایی؟

لبخندی از سر آرامش زد و گفت:

- بلند شدم برم آب بخورم... بعدش به اتاقت سر زدم دیدم نیستی ترسیدم... کجا بودی؟

حالا که خیالش از بابتم راحت شده بود، چشمانش مشکوک بودند.

آب دهانم را قورت دادم و با پررویی به صدا گفتم:

- به نظرت بابا از قیافه ام می فهمه چی کار کردم؟

صدا با نگاه عاقل اندر سفیهی گفت:

اسکل... اگه تو نگي اون نمي فهمه...

به طور غیر ارادی زبانه را روی لب های کشیدم که هنوز به خاطر بوسه ی فراز گرم بودند... حس می کردم

چیزی مثل اثر انگشت روی آن هاست و من را لو می دهد...

- خوابم نمیومد رفتم رو چمن دراز بکشم...

به لباس هایم اشاره کرد و با چشمان باریک شده گفت:

- پس چرا مانتو و شلوار بیرون نتنه؟

- به خدا بیرون نبودم!

آن قدر ملتسانه گفتم که بابا چشمانش گرد شد.

کمی نگاهم کرد و یک دفعه زیر خنده زد.

از قهقهه بلندش ترسیدم و کمی خودم را عقب کشیدم.

بعد از چند لحظه جدی شد و با اخم گفت:

- مطمئن نبودم هم الان مطمئن شدم که بیرون بودی... نمی دونم چکار می کردی ولی رنگ رخسارت یه جورایی خبر می ده از سر درون...

لبم را گاز گرفتم. حس می کردم بابا من و فراز را دیده است...

احساس می کردم از گونه هایم حرارت بیرون می زند...

لبم را به طور ناگهانی کشید و به تلخی گفت:

- کی دخترم این قدر بزرگ شده که منو می پیچونه می ره دوستشو می بینه...

دلم می خواست در زمین فرو روم و دیگرم هم برنگردم...

دوباره جدی شد و سعی کرد نقش پدر های سیبیل کلفت (!) را در بیاورد:

- برو تو اتاقت...

سریع بالا رفتم و صدایش را از پشت سرم شنیدم:

- دیگه نبینم از این کارا بکنی ها... دختر بد... حالا کی بود؟

صدایش در سه کلمه ی آخر پر از خنده ای پنهان شده بود.

سرم را پایین انداختم و سریع تر بالا رفتم و این باعث شد بلند قهقهه بزنند...

وقتی که در اتاقم را پشت سرم بستم نفس راحتی کشیدم. لباس هایم را عوض کردم و زیر پتوی نازکم رفتم.

مدام با زبانم لب هایم را خیس می کردم و فکر می کردم:

واقعا این من بودم که چراغ سبز نشون دادم؟

صدا با کلافگی گفت:

آره دیوانه خودت بودی حالا بگیر بکپ بذار منم دو دقیقه سرمو بذارم بمیرم...

بی توجه به او دوباره فکر کردم:

الان بابا چه فکری می کنه....

در حالی که بالشش را مرتب می کرد گفت:

- برو خدا رو شكر كن با كمر بند نيوفتاد به جونت دختره ي خيره سر...

ريز خنديدم و زمزمه كردم:

- چه شب عجيبي بود...!

202

صدا تشر زد:

مرور خاطرات بسه بگير بخواب خاك بر سر شدي رفت!

با لبخند ابلهانه اي كه محو نمي شد زمزمه كردم:

- خواب فراز ببيني...

صدا چشمانش را چرخاند و گفت:

- خواب گشت ببيني...

لبخندم به خاطر ديوانه بازي هاي پررنگتر شد و به خوابي عميق و شيرين فرو رفتم.

فصل هشتم

دفعه ي اولي بود كه به پيك نيك مي رفتم...

هيچ وقت چهار نفري با مامان و بابا و آبتين به پارك نرفته بوديم... وقتي بچه بودم، آبتين گاهي اوقات مرا به

پارك مي آورد ولي خيلي سريع بر مي گشتيم...

حالا من، فراز، نيكان، پرهام، آترين، آرمان و آرميتا روي پارچه اي كه نيكان آورده بود نشسته بوديم.

آترين با لب هايي سرخ شده مشغول خوردن آبنباتي بود كه نزديك دو ساعت سعي در تمام كردنش داشت ولي

به نتيجه اي نرسيده بود...!

من ميانه نيكان و آرميتا و جلوي سبد غذاها (!) نشسته بودم. فراز و آرمان و پرهام و آترين جلوي ما نشسته بودند

و مشغول بازي حكم بودند.

من و نیکان و آرمیتا به قول آرمان مشغول صحبت های ضعیفگون بودیم. گفته بود:

- ایش ایش ایش! چیه این حرفا! حرفای ضعیفه ای... می دونید اسمش چه؟ حرفای ضعیفگون!

فراز نیشخند زده بود و پرهام می خندید. ما سه نفر هم بی توجه به او به کارمان ادامه دادیم!

دو ساعت بود که در پارک نشسته بودیم. آترین که بالاخره آبنبات را تمام کرده بود صدای عجیب و ناله مانندی

از خودش درآورد.

همه نگاهش کردیم مبدا اتفاقی افتاده باشد ولی او طوری که انگار جایزه هفتصد میلیون تومانی را از دست داده

باشد گفت:

203

- این آدامس نداره!

فراز که ترسیده بود دوباره آسمش عود کرده باشد به آرامی پس کله اش زد و زیر لب گفت:

- مرض... واسه آدامس نصفه جونمون کردی؟!!

آترین لب هایش را جمع کرد و بلند شد. به سمت ما آمد و خودش را بین من و نیکان جا کرد.

لبخندی زد که باعث شد مثل نیکان گونه اش چال ببوفتد و با لحن شیرین گفت:

- مامانی گشتمه.

نیکان لبخند زد و پرسید:

- چي مي خوي؟

آترین یک آرنجش را روی پای من گذاشت و در حالی که به طرف من متمایل شده بود گفت:

- از اون کتلتا که دیشب نداشتی بخورم...

آرمان روی شانه ی پرهام زد و با لودگی گفت:

- ماشالا هزار ماشالا فضایل اخلاقی تو تمام و کمال به ارث برده...

نيکان برایش لقمه اي گرفت و به دستش داد.

پرهام با نااميدي گفت:

- آترينم نشديم خودمونو لوس كنيم غذا گيرمون بياد...

نيکان با جديت گفت:

- خودت بيا لقمه بگير بچه كه نيستي...

پرهام كه حال نداشت از جايش بلند شود با نيشخند گفت:

- نه قربونت با يه لبخندت سير شدم...

نيکان تمام سعيش را كرد تا لبخندش مخفي بماند ولي موفق نشد!

دلم براي نگاه آرزومندانه ي فراز به ظرف كتلت ها سوخت و گفتم:

- من براتون لقمه مي گيرم.

نیش آرمان تا پشت سرش باز شد و پرهام هم نگاه مبارزه طلبانه اي به نيکان کرد!

فراز به من چشمک زد.

بدون اين كه اجازه دهم آترين از من جدا شود اولين لقمه را گرفتم.

204

آترين از روي پايم زمزمه كرد:

- حالا مي خوي اينو به كدوم يكي از گشنگان حسيني بدي؟

يك دفعه زير خنده زدم.

واقعا پسر بچه ي شيرين و بامزه اي بود!

با نيشخند گفتم:

- آقايون فعلا يكي بيشتريست به كدومتون بدمش؟

آرميتا موزيانه گفت:

- به آرمان نده چاق شده اين اواخر...

آترین هم با شیطننت گفت:

- منم بخورم انگار پرهام خورده نمی خواد بهش بدی...

بعد از این حرف لقمه اش را جلوی چشم پرهام تکان داد و خندید!

فراز با خنده گفت:

- تمام رقبا به نفع من رفتن کنار که ایده کار خودمه خوردنش!

خندیدم و به جلو خم شدم.

موقع گرفتنش گفت:

- دستت درست!

لقمه را گرفت و خواست گاز بزند که دید آرمان از پایین لقمه مشغول گاز زدنش است!

از خنده دلم درد گرفته بود! آرمیتا و آترین هم می خندیدند.

نیکان عبوسانه گفت:

- هر کی ندونه فکر می کنه کتلت ندیده اید...

پرهام با پررویی گفت:

- خوب واقعا هم کتلت ندیده ایم... تو چرا روزای عادی این قدر غذاهات خوشمزه به نظر نمیاد؟! اطلاقت بدم؟! ها

ها ها؟!!

نیکان چشمانش را چرخاند ولی لبخند کمرنگی روی لبانش بود.

فراز بدون ناراحتی لقمه را به آرمان داده بود.

205

کار لقمه ی دوم را تمام کردم و آن را به سمت فراز گرفتم.

فراز با لحن بامزه ای گفت:

- کسی می خواد گاز بزنه، بزنه بعد بده من!

پرهام خندید و گفت:

- نترس من عین این ندید بدید نیستم صبر می کنم...

فراز با احتیاط لقمه را گرفت و زمزمه کرد:

- مرسی جوجه.

تنها کسی که جز من صدایش را شنید آرمیتا بود که با چشمان گرد شده نگاه می کرد.

خودم را به نفهمی زدم و به آترین گفتم:

- چه خبر از مدرسه؟

آترین در حالی که تقریباً سرش را روی پایم گذاشته بود گفت:

- نگو صنم خیلی اوضاع خرابه...

با خنده پرسیدم:

- چرا آخه؟!!

- اون پیکي که واسه عید بهمون دادنو ول کن نیستن... هي ازش امتحان می گیرن...

پرهام با حالتی کنایه آمیز گفت:

- حالا نه که تو همش تک می شی و مثل مامانت کتاباتو گاز نمی زنی....

آرمان خندید و گفت:

- نه فکر کنم یه چیزش به تو نرفته!

نیکان به پرهام چشم غره رفت و گفت:

- من تو یونی کتابامو گاز نمی زدم صد بار مشروط می شدی که!

پرهام با مسخرگی گفت:

- راست می گه آقا من غش!

من و آترین به حرکاتش خندیدیم ولی آرمیتا متفکرانه نگاهش را از من به فراز و از فراز به من می انداخت...

یک دفعه انگشتش را در پهلویم فرو کرد و با لبخند صنم خر کنی گفت:

- صنم میای بریم بستنی بخریم؟

همه با خنده موافقت شان را اعلام کردند اما فراز که پهلوی سوراخ شده ی من را دیده بود با ابروی بالا رفته به

آرمیتا چشم غره رفت.

آرمیتا بی توجه به او دستم را گرفت و مرا بلند کرد.

وقتی از شان دور شدیم انگشتم را برای مقابله به مثل در پهلوی فرو کردم و گفتم:

- خیلی بیشعوری! نفسم بند اومد!

- تا تو باشی پنهون کاری نکنی.

صدایش پر از بغض بود:

- فکر می کردم دوستتم.

نرم شدم. دستم را دور شانه اش حلقه کردم قبل از حرف زدن کمی فکر کردم.

او فهمیده بود و راه فرار نداشتم؛ پس بهتر بود همه چیز را می گفتم تا بیشتر از این احساساتش جریحه دار

نشوند.

- چیز خاصی نیست آرمیتا... فقط یه علاقه .. کوچیکه... همین.

با چشمان پر از اشک نگاهم کرد و گفت:

- برای همین علاقه ی کوچیک این همه غمگینی؟

جا خوردم و او را بیشتر به خودم فشار دادم.

- نه آری... من غمگین نیستم...

خودش را از من جدا کرد و مثل بچه ها پشت به من ایستاد. با لجبازی گت:

- منم خر نیستم!

لبم را گاز گرفتم و زبر لب گفتم:

- بلانسبت خرا!

لبخندي روي لبش نشست ولي سريع كنارش زد و دست به سينه مقابلم ايستاد.

- زود تند سريع بگو از كي دوستيد و چه هدفي داريد؟

با دهان باز نگاهش كردم. پس او هم مثل نازنين معتقد بود فراز دوست پسر من است؟

صداي درون مغزم با خواب آلودگي گفت:

207

اسكل همه به همين اعتقاد راسخ دارن فقط تو اين وسط شيرين مي زني.

به صدا چشم غره رفتم و گفتم:

- از تولدم.

مکثي كردم و با ابروي بالارفته گفتم:

- منظورت دقيقا از هدف چيه؟

سرم را كج كردم و منتظر نگاهش كردم.

با جديت گفت:

- منظورم اينه كه دوستي هاي چند روزه اس ديگه نه؟

دهانم را باز كردم تا جوابي بدهم كه سريع گفت:

- چه بخوايد چه نخوايد چند روزه اس...مگه فراز چند تا جون داره؟

بهت زده نگاهش كردم. دهانم خشك خشك بود.

با دستپاچگي گفت:

- متاسفم نمي خواستم ناراحت كن...

آهي كشيدم و زير لب گفتم:

- نه ناراحتم نكردني. حقيقته...

آرمیتا دستم را گرفت و با مهربانی گفت:

- اصلاً غلط کردم حرف زدم دوست جوانی... بیا بریم همون بستنی مونو بخریم...

لبخندی به او زد و بی توجه به توده ای هر لحظه بیشتر راه نفسم را می بست به دنبالش رفتم.

بستنی ها را خریدیم و برگشتیم.

مثل تمام آن روز های نفرین شده ی رویایی، افکارم را به عقب مغزم راندم و از لحظات حالم لذت بردم.

آترین انگار از تکیه دادن و ولو کردن بالاتنه اش روی پای من خیلی لذت می برد چرا که تمام مدت بستنی

خوردنش هم این کار را کرده بود!

208

البته از این دردی خفیفی که فرو رفتن آرنج کوچکش در پایم ایجاد می کرد لذت می بردم... از نگاه مهربانی که

از پایین به بالا به من بود لذت می بردم... و فکر می کردم ممکن است روزی دو چشم خاکستری کوچک این

طور با اشتیاق مرا نگاه کنند؟

از این فکرم بهت زده شدم و خشم زد.

لبم را گاز گرفتم و به فراز نگاه کردم. مشغول اذیت کردن آرمان بود و می خندید.

آب دهانم را قورت دادم و سرم را تکان دادم.

صدا با نگاه عاقل اندر سفیاهش گفت:

روانی هستی دیگه... آخه چطور ممکنه تو از فراز بچه داشته باشی؟

مکت کرد و بعد با لبخند موزیانه ای گفت:

اصن از کجا معلوم چشماش مشکي نشه؟

چشمانم را چرخاندم و متوجه شدم فراز با چشمان گرد شده نگاهم می کند.

بی دلیل سرخ شدم. احساس می کردم می تواند با نگاه جیوه ایش تا ته ته مغزم را بخواند...

متوجه شدم آترین بی حرکت شده است. نگاه کردم و دیدم خوابش برده و سرش روی پایم است. دستم را در موهایش فرو بردم و نوازش شان کردم.

پرام با نیشخند گفت:

- نیکان تحویل بگیر.

نیکان با تعجب پرسید:

- چیو؟

پرهام خندید و گفت:

- آترین سه ساعت به زر زرای من و تو گوش می کنه خوابش نمی بره، اون وقت صنم دو ثانیه دست نوازش به

سرش می کنه بیهوش می شه!

نیکان چشمانش را تنگ کرد و به او خیره شد.

پرهام با دستپاچگی اضافه کرد:

- نه شما که زر نمی کنی چه چه می زنی!

آرمان بلند خندید و فراز هم ضربه ای به شانه ی پرهام زد و با مسخرگی گفت:

209

- از دست رفتی!

آرمیتا به طرز عجیبی ساکت بود. دستش را گرفتم. سرد سرد بود. در گوشش گفتم:

- چی شده آری؟ خوبی؟

با ناراحتی نگاهش را از من به فراز و از فراز به من انداخت... بلافاصله فهمیدم مشکل چیست!

با لبخند گفتم:

- بی خیال بابا! من این قدر غصه نمی خورم که تو غصه می خوری!

چقدر دروغ گفتن راحت شده بود...

دروغ گفتن براي سرپوش گذاشتن روي حقايق و روز شومي که لحظه به لحظه نزديک تر مي شد...

بعد از آن پيک نیک، همه با هم راه افتاديم تا به خانه برويم.

من ماشين نياورده بودم و با فراز مي آمدم.

پرسيدم:

- تازگيا ديگه خونه خودت نمي ري نه؟

- نه... مامان هي اصرار کرد و گريه کرد... منم ديگه حوصله ي تنها بودنو نداشتم... برگشتم.

با کنجکاوي پرسيدم:

- حالا خونه ات چه شکلي هست؟

مکث کرد و سپس با بي ميلي گفت:

- چيز خاصي نداره.

- ولي مي خوام بدونم!

- همچين چيز دونستني هم نيست.

لب هايم را جمع کردم و سرم را به سمت پنجره چرخاندم. دستش را به سمت ضبط برد و روشنش کرد.

کي مثل من مي تونه انقدر عاشقت باشه

بگو کي غير من ته ته دل تو تا ابد جا شه

210

باورش سخته اما مي توني بفهمي از حرف هام

که اگه نباشي من هميشه بدون تو تنهام

اگه بدوني که چقدر عاشقتم

مي دوني احساسم به تو عزيز من

خاصه ديوونتم داشتن تو با تو بودن واسه من شانسه

اڳه تو بخوای می تونی با دلم کاری کنی که از کنارت برم

اگر هم بخوای می تونی با نگاهت

به من بگی دل تو هم منو می خواد

بگو تو همونی که پیشم می مونی

هیچکی مثل من نمیاد که تو رو فقط واسه خودت بخواد

اڳه بدونی که چقدر عاشقتم

می دونی احساسم به تو عزیز من

خاصه دیوونتم داشتن تو با تو بودن واسه من شانسه

- صنم؟

پلک هم نزدِم. ملتسمانه صدایم زد:

- جوجه؟

لبخندم را فرو خوردم و باز هم واکنشی نشان ندادم. دفعه ی اولم بود که این طور اذیتش می کردم و به اصطلاح

ناز می کردم!

صدایش ملایم بود:

- جوابمو نمی دی جوجه ی من؟

باز هم چیزی نگفتم.

آهی کشید و تسلیم شد:

- همین الان می ریم ببین چه شکلیه.

بلافاصله به سمتش چرخیدم و نیشخند زدم:

خندید و گفت:

- جدي!

با ابروي بالا رفته ادامه داد:

- ولي خودمونيم... من پرهامو مسخره مي كردم ولي وضعم از خودش خراب تره!

خندیدم و گفتم:

- حالا يه بار من اومدم قهر كنم...

- تو قهر كن مردم باور كن!

خندیدم. گفتم:

- احيانا اون قضيه اش اين نيست كه زن و شوهر دعوا مي كنن و مردم باور مي كنن؟!!

فراز نيشخند زد و موزيانه گفت:

- خوب باشه... بریم عقدت كنم كه درست شه جمله اش!

مشتي به بازویش زدم و گفتم:

- چشم روشن! حالا ديگه مي خواني بري دختر مردمو بي اجازه ي پدرش عقد كني؟

با خنده گفت:

- اين دختر مردم احيانا قلبش مال من نيست؟!!

قد در دلم آب شد و براي پنهان كردن ذوقم گفتم:

- خوب حالا توأم.

فراز با جدیت گفت:

- حالا بریم يا نه؟

با گيجي پرسیدم:

- كجا؟

نگاه عاقل اندر سفيهي به من انداخت و گفت:

- محضر ديگه.

نیشخندی زدم و گفتم:

212

- شرط داره.

ابرویش را بالا برد و با خنده گفت:

- نه بابا... داریم به جاهای جالبی می رسیم... خوب بگو ببینم چه شرطی داره؟

- اول این که من آشپزی نمی کنم...

- نگو بلد نیستی که لو رفتی قبلا!

طلبکارانه گفتم:

- کی گفته بلد نیستم؟ فقط حال آشپزی ندارم!

با نیشخند گفت:

- چشم یادم می مونه... دیگه چی؟

- ماه غسل باید بریم دریا...

فراز لبخندی زد و گفت:

- اینم چشم... بازم هست؟

متفکرانه انگشت اشاره ام را روی لبم گذاشتم و گفتم:

- اوم... بشور و بسابم با هم انجام می دیم...

فراز خندید و گفت:

- یه دفعه بگو کلا همه کارا رو بکن من می شینم نگاه می کنم!

- نه دیگه اینجوریم نیست فقط باید کمک کنی!

- خوب اینم قبول... دیگه؟

- فعلا چیزی یادم نمیاد...

- مهریه چی؟

با خنده گفتم:

- پیشنهاد خودت چیه؟

فراز با نیشخندی که ثانیه ای محو نمی شد گفت:

- از من نباید بپرسی که... من به نفع خودم کم می گم!

- حالا نظرتو بگو!

213

کمی فکر کرد و سپس گفت:

- به اندازه ی وزننت به گرم بوس!

بلند خندیدم و او هم با نیشخندش همراهی ام کرد.

زمزمه کرد:

- خیالپردازی قشنگه ولی واقعیت همیشه عقب ذهنت جولان می ده...

به سمتم چرخید و زمزمه کرد:

- امیدی نیست صنم...

دوباره به جلو خیره شد.

ضبط را خاموش کردم... آهنگی که به نظرم زیبا بود، به قلبم چنگ می انداخت و گوشخراش بود...

ادامه داد:

- تو محکوم نیستی با من بسوزی... زندگی کن...

بغضم را با تلاشی تحسین برانگیز عقب راندم و نجوا کردم:

- زندگی من تویی... آگه قراره از پیشم بری منم می خوام باهات بیام...

به تلخی گفت:

- نمی خوام با این فکر بمیرم که یه نفرو کشتم... نه تنها جسمشو... بلکه قلبشو...

مکثی کرد و با صدای گرفته ای ادامه داد:

- اونم نه يه آدم عادي...کسي که تمام لحظه هام با حضورش بالارزش مي شن و رنگ مي گيرن...دلم مي خواد

زندگي کني...اگه بدونم بعد از من خوشبخت مي شي صد برابر خوشحالترم...چه الان چه وقتي که دارم سقط

مي شم...

به او تشر زدم:

- عين آدم حرف بزن!

بي توجه به حرفم با جديت گفت:

- يه قولي بهم مي دي؟

با بي ميلي گفتم:

- بستگي داره چي باشه...

214

محکم گفت:

- نه ديگه! اين جوري نمي شه...بگو قول مي دم...بگو به جون فراز.

مکث کردم.چه مي خواست؟يعني مي خواست از من بخواهد تنهايش بگذارم؟!

به تندي گفت:

- صنم!

سريع گفتم:

- باشه...قول مي دم...

- بگو به جون من!

- به جون تو...

لبخند محوي روي لبانش نشست.طوري که انگار هر کلمه اش را بارها بررسي مي کند با احتياط گفت:

- مي خوام بعد از اين كه مردم... به اولين كسي كه بهت درخواست ازدواج داد جواب مثبت بدي.
بهت زده نگاهش كردم و آب دهانم را قورت دادم. او چه مي گفت؟ ايه اولين خواستگارم جواب مثبت بدهم؟!

با جديت گفتم:

- نمیشه... حرفشم نزن...

فراز با ناراحتي گفت:

- تو جون منو قسم خوردی!

- من بعد از تو با كسي ازدواج نميكنم.

فراز با صدای بلندي گفت:

- پس مي خواي تا آخر عمرت بيای بشيني سر قبر من؟

با چشمانی پر از اشک نگاهش كردم و زیر لب گفتم:

- آره... اگه اين آروم كنه آره...

- پس خیلی ابلهی كه مي خواي به خاطر يه مرده زندگيتو خراب كني!

اشک هایم راه شان را به سمت چانه ام پيدا كردند...

215

- آره... اگه اين ابله بودن من مي خوام تا آخر عمرم يه ابله بمونم... من نمي تونم با وجود احساسی كه با تو دارم

با كس ديگه اي باشم... هم خودم عذاب مي كشم هم اون بدبختي كه قراره با من باشه...

فراز كه به طور ناگهانی آرام شده بود (شايد اشک هایم اثر جادویی داشتند!) گفت:

- تو مي توني يه نفر ديگه رو دوست داشته باشي صنم... بهم قول بده كه كاریو كه گفتم مي كني.

ملتمسانه گفتم:

- مي شه در موردش حرف نزنیم؟

وقتي نگاه خيره اش را ديدم سريع گفتم:

- حداقل فعلا درباره اش حرف نزنيم...بعدا...باشه؟

فقط به جلو خيره شد و لب هایش را بر هم فشرد.خودم را لوس کردم و گفتم:

- باشه؟

سايه ي لبخندي را روي لب هایش ديدم.ماشين متوقف شد.

پياده شدم.مطمئن بودم آن قدر وقت تلف کرده ايم که پرهام و نيکان و آترین به خانه رسیده اند.سوار آسانسور

شدیم.بعد از اين که در بسته شد فراز لبخند شيطنت آميزي زد.

قلبم از برق چشمانش به تپش افتاد...

- مي گما...دفعه ي اوليه که با يه خانوم خوشگل تو آسانسور تنهام.

زير لب گفتم:

- ايشالا دفعه آخرم باشه!

خنديد و مودبانه گفت:

- راستي خانوم خوشگل...مي دونستي که به معنای واقعي کلمه دارم مي برمت خونه خالي؟!

به زور جلوي خنده ام را گرفتم و در آينه خودم را برانداز کردم.

موهايم که حالا خيلي بلند شده بودند دو طرف صورتم بودند.گونه هايم سرخ شده بودند...احتمالا به خاطر

شيطنت هاي فراز!

فراز هنگامي که در باز مي شد با مسخرگي گفت:

- نگران نباش عالي هستي راضيم ازت!

با حالي کنايه آميز گفتم:

- حالا همچين مي گي انگار خودت چه آش دهن سوزي هستي...من ازت سرترم!

خندید و گفت:

- صد البته... فقط احساس کردم عصبی هستی گفتم بهت اطمینان بدم.

نگاهش کردم. چشمانش جدی بودند. برای لحظه ای ترسیدم... نکند این ها را جدی می گفت و فکر می کرد من

هم جدی هستم؟

دستش را روی کمرم گذاشت و مرا به سمت در برد.

در را باز کرد. وقتی وارد خانه شدم دهانم از شدت تعجب باز ماند. خانه کاملاً خالی بود، جز کیسه بوکسی که وسط

هال قرار داشت و تختی که گوشه ی هال بود. در اتاق ها بسته بودند و در آشپزخانه تنها یک یخچال وجود

داشت.

فراز با جدیت گفت:

- گفتم خوشتر نمیداد اینجا رو ببینی.

زیر لب گفتم:

- تو چند سال این جا زندگی می کردی؟!!

چشمانم را تنگ کردم و با ابروی بالا رفته گفتم:

- واسه همین گفتمی به معنای واقعی کلمه خونه ی خالی؟!!

سرش را تکان داد و نیشخند زد.

- چطوری؟! این جا... هیچی نداره! قلبت نمی گیره توش؟!!

زمزمه کرد:

- اون قدر افسرده بودم که برام مهم نبود... الان نمی تونم اینجا رو تحمل کنم و دلیلشم شادی هستش که تو

بهم می دی...

سرم را پایین انداختم.

دو انگشت اشاره و وسطی اش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد. زمزمه کرد:

- شبا میشستم گوشه ي اون تخت و همین جوري به يه گوشه خيره مي شدم...از بس تنها و جدا از دنيا بودم

که نمي دونستم بايد به چي فکر کنم...فقط بعضي شبا خيلي مي ترسيدم که...

217

منتظر ماندم تا حرفش را بزند ولي چشمانش را بست و حرفي نزد. با دستانم صورتش را قاب گرفتم و زمزمه

کردم:

- از چي مي ترسیدی؟

با صدايي که به زور شنیده مي شد نجوا کرد:

- از اين که تنهايي بميرم...

قلبم براي لحظه اي از حرکت ايستاد. در آن لحظه درست مثل پسر کوچولويي بود که از ترس از تاريکي به

مادرش پناه مي برد...

نفس عميق و لرزاني کشيد و زمزمه کرد:

- مي ترسيدم بميرم و هيچ کس نفهمه و پيدام نکنه...

دلم مي خواست آن وسط زانو بزنم و زار بزنم ولي او نياز به يک دختر جيغ جيغو نداشت...تکيه گاه بود و تکيه

گاه مي خواست...

سرش را در آغوش گرفتم و زمزمه کردم:

- تنها نمي موني...هيچ وقت...تا آخرش باهاتم...فهميدي فراز؟

چيزي نگفت. فراز من از ترس از تنهايي مي لرزيد...يک مرد با تمام مرد بودن و تکيه گاه بودنش گاهي نياز به

شانه هاي ظريفي دارد که او را سرپا نگه دارد...مرد من هم ترس داشت...غصه داشت...تنها بود و پناه مي

خواست...و من مي خواستم برايش تمام اين ها باشم...نمي خواستم در تاريكي و ترديد برود...نمي خواستم

هنگامي كه نور چشمانش براي هميشه خاموش مي شوند، حسرت روز هاي رفته اش را بخورد...مرد من وقت

زيادي نداشت...مرد من هر لحظه نفس هاي آخرش را مي كشيد...مرد من آماده ي مرگ بود و هر لحظه امکان

داشت تنهايم بگذارد...من از ترس مرد؟م مي ترسيدم...

I remember tears streaming down your face

اشك هايي رو كه روي چهرت جاري شده بودن به ياد ميآرم

When I said, "I'll never let you go"

وقتي كه گفتم "هيچ وقت اجازه نميدم بري"

When all those shadows almost killed your light

وقتي همه ي اون سايه ها تقريبا نورت رو نابود كردن

218

I remember you said, "Don't leave me here alone"

يادم مياد تو گفتي "منو اينجا تنها نذار"

But all that's dead and gone and passed tonight

اما همشون امشب مردن، رفتن و سپري شدن

Just close your eyes

فقط چشمتو ببند

The sun is going down

خورشيد در حال غروب

You'll be alright

حالت خوب میشه

No one can hurt you now

حالا ديگه كسي نميتونه بهت صدمه بزنه

Come morning light

بيا، نور صبحگاه

You and I'll be safe and sound

من و تو صحيح و سالم خواهيم بود

Don't you dare look out your window darling

از پنجره بيرون رو نگاه نكن عزيزم

Everything's on fire

همه چيز آتيش گرفته

The war outside our door keeps raging on

جنگ اون بيرون ديوانه وار ادامه داره

Hold onto this lullaby

به اين لالايي چنگ بزن و نگاهش دار

Even when the music's gone... gone

حتي وقتي موسيقي تموم شد... رفت...

Just close your eyes

The sun is going down

خورشید در حال غروب

You'll be alright

حالت خوب میشه

No one can hurt you now

حالا دیگه کسی نمیتونه بهت صدمه بزنه

Come morning light

بیا، نور صبحگاه

You and I'll be safe and sound

من و تو صحیح و سالم خواهیم بود

Just close your eyes

فقط چشمتو ببند

You'll be alright

حالت خوب میشه

Come morning light

بیا، نور صبحگاه

You and I'll be safe and sound

...من و تو صحیح و سالم خواهیم بود...

فصل نهم

بهت زده و با دهان باز به صفحه ی گوشی ام خیره شدم.

slm.amiram.alan bikari?bayad bahat harf bezanam

امیر؟!!

حدود دو دقیقه بی حرکت به گوشی زل زدم تا یادم آمد تنها امیری که من می شناسم پدر فراز است. سریع جواب دادم:

سلام. بله آقای فرهمند. جای خاصی مدنظر تون هست؟

خودم از جمله بندی ادیبانه ام خنده ام گرفت. خوب چکار می کردم، من از این پدر سرد می ترسیدم!

bia paEn.montazeretam

ابروهایم بالا پریدند. آدرس خانه مان را از کجا آورده بود؟!

سریع شلوار لی آبی کاربنی ام را با مانتوی سفید جلوبسته ام پوشیدم و کمر بند سفید مانتو را هم بستم. شال سفیدم را روی سرم انداختم و بعد از زدن برق لب و خط چشم کمرنگی، کوله ی آبی تیره ام را برداشتم و از اتاق

بیرون رفتم.

سر جمع ده دقیقه هم طول نکشید.

بابا که مشغول هم زدن غذایی بود که من پخته بودم از آشپزخانه فریاد زد:

- صنم کجا می ری؟ الان وقت ناهاره!

با دستپاچگی گفتم:

- یه کاری برام پیش اومده باید برم...

به آشپزخانه رفتم و سرسری گونه اش را بوسیدم:

-فعلا بابایی... ببخشید که تنهات میذارم...

لبخند زد و گفت:

- این حرفو نزن بابا... اگه نبودی که من تا الان دق کرده بودم تو این خونه... برو به سلامت...

چشمکی زد و مودیانانه گفت:

- سلام منم به کار پیش اومده و هوس رو چمنای خوابیدم برسون!

لبم را گاز گرفتم و فرار کردم. صدای خنده اش به گوشم رسید.
تمام پدر ها این قدر تیز بودند یا من زیادی تابلو بودم؟!
در را باز کردم و خارج شدم. بعد از بستن در با دقت اطرافم را نگاه کردم.
مشکوک به کوپه جنسیس مشکی رنگ مقابلم نگاه کردم. شیشه هایش دودی بودند و نمی توانستم داخلش را
ببینم ولی ابهت ماشین مثل "امیر" بود!

221

حدم درست بود. از ماشین پیاده شد.
شلوار لی مشکی رنگی پوشیده بود که شبیه یکی از شلوار های فراز بود. پیراهن سفیدی تنش بود که
آستین
هایش را مثل فراز (!) بالا داده بود. مو های مشکی رنگش که میان شان مو های سفید زیاد دیده می شد
آشفته
بودند ولی صورتش را که در آن سن هم جذاب بود بهتر نشان می دادند. ته ریش کوتاهی داشت.
صدای درون مغزم به من چشم غره رفت و با لحن عاقل اندر سفیهی گفت:
چقدر به شلواراش دقت کردی که حالا شباهت ها رو تو یه نگاه می فهمی.
خنده ام گرفت ولی جلوی خودم را گرفتم چرا که دلم نمی خواست فکر کند دیوانه و خل و چل هستم!
صدا:
نیستی؟
خفه!
جلو رفتم و زیر لب گفتم:
- سلام آقای فرهنمند.
سرش را به نشانه ی سلام خم کرد و با دقت سرتاپایم را بررسی کرد.
سرم را پایین انداختم. حس می کردم زیر ذره بین هستم و او دارد صلاحیتم را برای داشتن پسرش
بررسی می

کند!

پس از چند ثانیه لبخند کجی زد (درست مثل پسرش) و مودبانه ولی دوستانه گفت:

- لطفا سوار شو.

با تعجب فکر کردم:

رفتارش عوض شده... دفعه های قبل یه جورى با بی احترامی رفتار می کرد و مستقیم با من حرف نمی زد...

صدا متفکر و ساکت بود.

جلو رفتم و در ماشین را باز کردم. پدر فراز بعد از من نشست ولی حرکت نکرد.

به سمت چرخید و پرسید:

- برای ناهار برنامه ای نداری؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم. می خواستم بگویم:

ناهار مهم نیست، حرفتو بزن!

222

حرکت کرد. بعد از چند دقیقه گفت:

- فراز عوض شده.

چیزی نگفتم. حرفش ناگهانی بود و معانی زیادی در خود نهفته داشت.

ادامه داد:

- اوایل فکر می کردم که...

مکث کرد. پرسید:

- می تونم رک باشم صنم؟

زیر لب گفتم:

- بله.

با جسارت گفت:

- اوایل فکر می کردم یکی از همون صد تا دخترایی هستی که هر روز تو خیابون می بینم شون... فکر می کردم

نقشه داری...

مکت کرد و ادامه داد:

- بعد از مدت طولانی رابطه تون و علاقه ی فراز و تغییراتی که کرده بود متوجه شدم که معصوم تر از اونی

هستی که ذهن مسموم من بتونه درکش کنه... سعی کردم طرز فکرمو تغییر بدم.

چیزی نگفتم. واقعا نمی دانستم باید در برابر این حرف ها چه بگویم.

انگار او هم انتظار جوابی نداشت چرا که ادامه داد:

- اون شب فرازو تعقیب کردم و با وجود چیزی که دیدم مطمئن شدم علاقه تون واقعیه... فراز به خاطر هیچ

کس از خواب شبش نمی زنه...

اخم کردم و به سمتش چرخیدم. کدام شب؟

متوجه نیشخند فراز مانندش شدم. مستقیم جلو را نگاه می کرد.

- اون شب که ساعت دو تو رو از خونه بیرون کشید... امیدوارم ناراحت نشده باشی چون تا تهش اون جا بودم.

لبم را گزیدم و سرم را کامل به سمت پنجره چرخاندم. واقعا دلم می خواست بمیرم!

صدای خنده ی آرامش را شنیدم و سعی کردم با جمع کردن خودم محو شوم.

با شیطنتی که از مردی به سن و سال او بعید بود گفت:

223

- بیخیال... سخت می گیری! جوونید... نمی گم کارتون درست بوده ولی لازم نیست این همه هم خجالت

بشی... اصلا نباید بحث شو پیش می کشیدم. متاسفم.

زیر لب گفتم:

- معذرت می خوام.

نمی دانستم برای چه معذرت خواهی می کنم.

بلند خندید و گفت:

- برای از راه به در کردن پسر معذرت میخوای؟!!

با خنده پس از چند ثانیه ادامه داد:

- می دونستی اون تا به حال با هیچ دختری دوست نبوده؟ کلا اهل این چیزا نبود... درس خوندن و کتاب خوندن

رو بیشتر دوست داشت... فکر می کنم مثل تو اولین تجربه اش بوده... گرچه خیلی کار بلد بود بهش افتخار می

کنم!

دلم می خواست در ماشین را باز کنم و خودم را پرت کنم وسط خیابان! چطور می توانست این طور راحت درباره

ی چنین چیز هایی با من حرف بزند و مسخره ام کند؟!!

دوست داشت اذیتم کند؟! مطمئن بودم مثل لبو سرخ شده ام!

با خنده گفت:

- حالا خودشو ناراحت نکن... فقط می خواستم عکس العمل تو ببینم... داشتم چی می گفتم قبلش؟

درست مثل فراز بود... تک تک حرکات و حرف ها و طرز شوخی کردنش... این مسلما نتیجه ی صمیمیت

زیادشان در گذشته بود...

زیر لب به خشکی گفتم:

- درباره ی رابطه ی من و فراز حرف می زنید...

متوجه کنایه ام شد و خندید. بعد از چند ثانیه دوباره جدی شد و گفت:

- درسته. فهميدم رابطه تون از اونايي نيست كه به راحتي به وجود بياد و از بين بره...فراز به خاطر تو خيلي عادتا

رو كه هيچ وقت فكرشم نمي كردم پيدا كرده و عاداتي چندين ساله ي زيادي رو هم كنار گذاشته...فكر مي

224

كنم تو اين مدت متوجه شدي كه اون به شدت لجباز و يه دنده اس و اگه بگه ماست سياهه، حتي اگه ماسته رو

تو چشمشم فرو كني در همون حال سوزش چشمش مي گه سياهه.

ريز خنديدم.

- بله متوجه شدم و فكر مي كنم اين اخلاقشو از شما به ارث برده.

نیشخند زد و گفت:

- خوب تا حدودي درست فكر مي كني.

مكث كرد و ادامه داد:

- همه ي اونا رو گفتم تا به اينجا برسم...همه ي اون حرفا در گذشته درست بوده ولي الان فراز منعطف تر

شده...درسا يه بار ازش خواست برگرده خونه و گوش كرد. يه بار ازش خواست غذايي رو كه حالش ازش بهم مي

خوره بخوره و اون گوش كرد. يه بار ازش خواست با موتور كمتر بره و بياد و اونم قبول كرد...كلا پسر خوبي

شده راضيم ازش...

خنديدم. خيلي با جديت كنايه مي زد و شوخي مي كرد!

- البته استثنا هم بوده...ماشالا پسر نميذاره خوشي زير دلم بزنه....درسا ازش خواست از تو خواستگاري كنه و

اون قبول نكرد.

سکوت کردم. نمی دانستم چه جوابی بدهم.

به طور ناگهانی گیج و آشفته به نظر می رسید. به آهستگی گفت:

- راستش من نمی دونم این کار درستی هست یا نه... از طرفی فکر می کنم درست نیست تو با پسری ازدواج

کنی که... امیدی بهش نیست... از طرفی فکر می کنم اصلاً دلم نمی خواد فراز بدون این که به دختر مورد علاقه

اش برسه بره... از طرفی نمی دونم احساس تو چیه...؟

جمله ی آخرش سوالی و خبری بود. همچنان ساکت بودم.

من چه احساسی داشتم؟

این که عاشق فراز بودم حقیقت داشت ولی ازدواج با او... نمی دانستم.

من دلم می خواست با پسری ازدواج کنم که حداکثر یکی دو سال دیگر زنده بود؟ حتی اگر فراز باشد؟
صدا تشر زد:

225

تو که گفתי قصد نداری بعد از فراز با کسی باشی... خوب قبل از این که اتفاقی براش بیوفته یه مدت باهش

ازدواج کن... هم خودت یه مدت خوشبختی هم اون خوشحال می ره...

در جوابش گفتم:

بعدش چی؟

حس می کردم اگر مدتی او را برای خودم داشته باشم، بعد از رفتنش احساس وحشتناک تری خواهم داشت.

صدا با عصبانیت گفت:

دیوونه ای دیگه! اگه اصلاً بهش نرسی و بره خوبه یا این که حتی شده یه مدت کوتاه مال تو باشه؟!!

هنگامی که من با کشمکش درونی ام دست و پنجه نرم می کردم، ساکت ماند و اجازه داد افکارم به سمت

مشخصي برونڊ.

دلڻ نمي خواست اعتراف ڪنم ولي ازدواج با فراز...اڀده ي فريبنده اي بود!
به جايي ڪه مدنظرش بود رسيديم.بر خلاف انتظارم يڪ ساندويچ فروشي ڪوچڪ و ظاهر ا ڪثيف (!) بود!
با نيشخند نگاهم ڪرد و گفت:

- از حرفايي ڪه فراز دربارہ ات به درسا مي زد فهميدم آدم خاڪي هستي و با تجملات حال نمي ڪني...
لبخندي روي لبم نشست.او وانمود مي ڪرد پسرش را طرد ڪرده است...عاشقانه هر ڪلمه از حرف هائيش
را

گوش مي ڪرد و هر حرڪت ڪوچڪش را زير نظر داشت...
از ماشين خارج شد و بعد از خريدن دو ساندويچ برگشت.
تمام مدت فڪر مي ڪردم.در آخر هم به نتيجه اي رسيدم ڪه احتمالا از نظر هيچ ڪس جز خودم جالب نبود!
بعد از اين ڪه نصف ساندويچم را خوردم احساس سيري بيش از حد ڪردم.کنار گذاشتمش و گفتم:
- خوب قراره اين بحث ما به ڪجا برسه؟

ساندويچش را تقريبا خورده بود.با نيشخند گفت:

- بذار هضم شه بعد!

لبخندي زدم و منتظر ماندم تا گاز آخرش را بزند.

- مي خوام بدونم نظرت مساعده يا نه.اگه هست مي خوام واسه پسر م آستين بالا بزنم.
چشمائش برق مي زدند.پدر فراز داشت مرا براي پسرش خواستگاري مي ڪرد و از اين بابت مثل هر
پدر ديگري
هيجان زده بود!

226

نمي دانستم چرا خجالت نمي ڪشيدم.خيلي عادي گفتم:

- من مشكلي ندارم.

بلند خندید و گفت:

- اولین دختری هستی که نه ذوق کردی نه سرخ و بنفش شدی! آفرین عروس گلم!

نیشخندش باعث شد من هم لبخند بزنم.

واژه ی عروس گلم باعث شد حس خاصی داشته باشم... من به خواستگاری که از طرف فراز صورت گرفته بود

جواب مثبت داده بودم؟!!

صدا تشر زد:

من گفتم قبول کن، نگفتم بی مشورت با بابا و آبتین بگو بله که! بی حیا چه ذوق زده ام هست!

صدا را نادیده گرفتم. من تصمیم را گرفته بودم و برای اولین بار مردد نبودم. در زندگیم هیچ چیز را بیشتر از این

نمی خواستم... حتی اگر برای یک مدت کوتاه بود.

مطمئن بودم حتی اگر بابا قبول نمی کرد، توسطش طرد می شدم و با فراز ازدواج می کردم. مگر چقدر وقت

داشتم که بخواهم با درگیری تلفش کنم؟ نمی خواستم یک ثانیه از وقت باقی مانده ی خودم و فراز را هم هدر

بدهم...

- پس بهم اس بزن که کی دست درسا و اون پسره ی تازه از تخم دراومده رو بگیرم پیام خواستگاری.

مکث کرد و سپس با نیش بازتری گفت:

- به نظرم هر چی زورتر برید سر خونه زندگیتون بهتره... احساس می کنم پسرم زیادی آماده اس واسه امر

مقدس ازدواج!

سپس خندیدم. من هم با وجود خجالتم نتوانستم خودم را کنترل کنم و خندیدم.

داشتم وارد فصل جدیدی از زندگیم می شدم که همیشه و هنوز ازش وحشت داشتم ولی با بی توجهی که شاید

به ضررم تمام می شد تمام ترس هایم را نادیده می گرفتم...

صدا زیر لب گفت:

اگه بعدا به خاطر این ناراحتی هات مشکلی پیش بیاد چی؟ تو خودت خوب می دونی و چرا از زندگی مشترک می

ترسی...

با جدیت گفتم:

227

اهمیتی نداره... این به خاطر فرازه.

با لحنی تمسخرآمیز گفت:

چقدرم که خودت قراره عذاب بکشی...

شاید هم واقعا قرار بود به خاطر اشتباه دو نفر دیگر که مرا به این دنیا آورده بودند عذاب بکشم ولی... اهمیتی

نمی دادم...

این قدر فراز را دوست داشتم که همه چیز را به خاطرش زیر پا بگذارم...

صدا:

از بس ابلهی دختر!

دستم را روی دهانش گذاشتم و به لحظه ای فکر کردم که خبر را به بابا می دادم.

کنار بابا نشسته بودم و بدون این که چیزی بفهمم به تلویزیون خیره شده بودم.

باید می گفتم؟ باید صبر می کردم تا خانواده ی فراز به او بگویند؟ باید اظهار بی اطلاعی می کردم یا نه؟...

از دیروز که با پدر فراز حرف زده بودم عصبی و هیجان زده بودم.

دست بابا روی سرد و عرق کرده ام نشست و با نگرانی گفت:

- چیزی شده صنم؟ امروز عصبی به نظر میای.

آب دهانم را قورت دادم و زیر لب گفتم:

- بابایی یه چیزایی بگم ناراحت و عصبانی نمی شی؟

لبخند زد و گفت:

- مگه چی می خوای بگی؟! قول می دم عصبانی نشم بگو.

به سمتش چرخیدم و پاهایم را روی کانپه گذاشتم. با احتیاط گفتم:

- بابایی... تو نظرت درباره ی ازدواج من چیه؟

نیشخند زد و گفت:

- خبریه؟

228

خنده ام را قورت دادم و گفتم:

- حالا شما بگو.

- خوب با این که سنت کمه و من دوست دارم حداقل بیست و شش ساعت بشه بعد ازدواج کنی ولی اگه کسیو

که می خوای پیدا کردی و ازش مطمئنی نظرم مثبته.

- بعد نظرتون درباره ی فرد انتخابی من چیه؟ چه خصوصیاتی داشته باشه قبولش نمی کنید؟

- در وهله اول شخصیت خودش برام مهمه... بعد از اون تواناییش برای اداره ی یه زندگی... بعدش خانواده

اش... اگه شخصیت نداشته باشه عمرا قبولش کنم...

- پس تنها مخالفتتون با آدمای بی شخصیته؟

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- آره. حالا بگو طرف کیه؟

با ناراحتی سر جایم ایجا شدم و به آهستگی گفتم:

-هم با شخصيته...هم خانواده خوبي داره..هم توانايي اداره زندگي....

مکث کردم و گفتم:

- فقط يه مشکل خيلي کوچولو داره...

بابا مشتاقانه پرسيد:

- چه مشکلي؟

- خوب اون...چيزه...بيماري خاصي داره.

بابا اخم کرد و گفت:

- چه بيماري؟

- خوب...خوب...سرطان خون.

بابا براي چند لحظه بي حالت نگاهم کرد.سپس به خشكي گفت:

- همون پسره که اوامده بود اينجا؟

سرم را با خجالت تکان دادم.

همچنان با حالي که نمي توانستم هيچ چيز ازش بفهمم نگاهم مي کرد.من هم سرم را پايين انداخته بودم و

زيرچشمي مراقب حرکاتش بودم.

229

پس از چند دقيقه نفس عميقي کشيد و با جديت گفت:

- بيماريش درمان نداره درسته؟

سرم را به آرامي به چپ و راست تکان دادم.

- چقدر وقت داره؟

- اوم...يه يکي دو سال.

طوري که انگار نمي توانست درکم کند گفت:

- و تو به خاطر چند ماه مي خواني باهاش ازدواج کني؟

سرم را به آرامي پايين آوردم.

زمزمه كرد:

- اين قدر دوستش داري؟

لبم را گاز گرفتم.

كاش بابا مي دانست كه حاضر بودم جانم را بدهم تا او حالش خوب شود...

زير لب گفتم:

- او هوم...

- مطمئني صنم؟ اين تصميم بزرگ و جدي ايه... ريسكش هم خيلي بالاست. مطمئني پشيمون نمي شي؟ دلم

نمي خواد توي اين سن شكست بخوري...

با انگشتانم بازي مي كردم. به آرامي گفتم:

- من خيلي بهش فكر كردم بابا... اول فكر مي كردم كه نبايد باهاش ازدواج كنم چون كه بعدا بيشتر
ضربه مي

خورم ولي... بيشتر كه فكر كردم ديدم اگه اين مدت زمان باقي مونده از زندگيشو ازش دور باشم بيشتر
حسرت

مي خورم... دلم نمي خواد وقتي مي ميرم فكر كنم كه نتونستم يه روزم باهاش باشم... نتونستم آرزوهاشو
برآورده

كنم...

بابا دستانم را گرفت. زير لب گفت:

- داري مي لرزي. آروم باش.

230

بغضم را كنترل كردم. دلم نمي خواست در آن شرايط زير گريه بزنم. صدائش صداي يك پدر بود كه دلش
نمي

خواست دخترش را غمگین و شکست خوده ببیند و در یک دوراهی گیر کرده بود... هر طور عمل می کرد به

دخترش آسیب می زد و این ناآرامش کرده بود...

- صنم... دخترم... من خوبیتو می خوام، خوشحالتو می خوام... آگه این چیزیه که تو می خوای، با این که کاملاً

مخالفم، ولی اشکال نداره... باهات از دواج کن و از فرصت تون استفاده کن... دلم نمی خواد از اماها و اگر حرف

بزنم چون می دونم خودت به همه شون فکر کردی... فقط بهم قول بده خوشبخت شی...

به آغوشش پناه بردم و تمام ناراحتی هایم را موقتاً فراموش کردم...

پدر داشتن خیلی خوب بود... مخصوصاً پدری که حامی و همراهت باشد... خوشحال بودم که داشتمش...

- چی؟

صدای بوق می آمد در خیابان بود. با کلافگی گفت:

- آره درست شنیدی... اول یکم نگاهم کرد بعد صداشو انداخت پشت سرش، داد و بیداد که چرا بدون مشورت با

من این کارو کردی... من نخوام بدبختش کنم باید کیو ببینم و همین چرت و پرتا! صنم تو مطمئنی که تصمیمتو

گرفتی؟

پدر فراز مردد بود.

زیر لب گفتم:

- من تصمیممو گرفتم ولی مثل این که فراز تصمیمشو نگرفته... الان در چه حاله؟

- برگشته خونه اش... هر چی هم درسا بهش زنگ می زنه جواب نمی ده بیشعور (...)

در میان آن همه ناراحتی و اضطراب خنده ام گرفت. چه راحت به پسرش فحش های به قول آرمان "خاک بر

سری" می داد!

با خنده گفت:

- ا؟! ببخشید حواسم نبود دارم با تو حرف می زنم!

- مهم نیست... به نظرتون اشتباه نیست که باهاش حرف بزنم؟

قاطعانه گفت:

- نه! اون قبول نمی کنه چون نمی خواد تو سیاه بخت بشی... وگرنه بقیه اش ناز و اداست!

231

ریز خندیدم. ادامه داد:

- اگه ببینه تو مشکلی نداری این ادا اطوار رو تموم می کنه به امید خدا...

- پس من باهاش حرف می زنم آقای فرهمند...

با جدیت گفت:

- برای بار صدم می گم... امیر صدام کن. امیر خالی! من هنوز جوونم.

لبخندی زدم و گفتم:

- چشم امیر...

- من دارم می رم بیمارستان... دوباره بهت زنگ می زنم نتیجه رو می پرسم... فعلاً خداحافظ.

- خداحافظ.

لباس هایم را پوشیدم و از خانه بیرون رفتم.

از آن جایی که یک بار از آرمان شنیده بودم فراز عاشق نان خامه ای هایی است که مثل کاسه (!) می مانند و

بزرگ اند، چند تا از آن ها گرفتم و به سمت خانه فراز راه افتادم.

نزدیک خانه بودم که موبایلم زنگ خورد. آرمان بود.

صدای همیشه خندان و گرمش سرد و بی حالت بود:

- صنم؟ کجایی؟

بدون این که بدانم چرا، لرز بدی به تنم افتاد. چه چیزی می توانست آرمانی را که همیشه شاد بود، ناراحت و

خشک کند؟

- من دارم می رم.. یه جایی. چی شده آرمان؟

- فراز... فراز حالش بده...

چشمانم سیاهی رفت. با آخرین توانم در کوچه شان پیچیدم و ماشین را نگه داشتم.

- الان کجایی آرمان؟

- خونه ی فراز... زود بیا...

منتظر بقیه ی حرف هایش نماندم. سریع قطع کردم و بعد از برداشتن کوله ام به سمت ساختمان دویدم. دستم را

روی زنگ نگه داشتم. سریع باز شد.

232

نفهمیدم چطور بیست طبقه را با آسانسور گذراندم... مقابل در ایستادم و با مشت هایم بر در کوبیدم.

در باز شد و نیش باز آرمان زودتر از خودش در معرض دیدم قرار گرفت.

در عرض یک صدم ثانیه فهمیدم که تمامش یک شوخی بچگانه بوده... با آرامش وارد خانه شدم و در را پشت

سرم بستم.

آرمان هم با خنده نگاهم می کرد. دستم را در ظرف نان خامه ای ها کردم و یکی شان را برداشتم. با خونسردی

کامل دستم را جلو بردم و روی صورتش گذاشتم.

صدای خنده ی کسی بلند شد.

نان خامه ای روی صورتش پخش شد و من دستم را برداشتم. لبخندی زدم و در حالی که از کار خودم راضی

بودم به سمت بقیه افراد حاضر در خانه چرخیدم.

فراز در حالی که دستکش های بوکسش دستش بودند و مقابل کیسه بوکسش ایستاده بود، مات و مبهوت نگاهم

می کرد. مطمئناً از من انتظار چنین واکنشی را نداشت؛ خودم هم به یاد نمی آوردم در زندگیم این طور عصبی

شده باشم!

پرهام می خندید و روی تخت فراز ولو شده بود!

بریده بریده گفت:

- عالی بود... صنم... آرمان خوشگل... شدی... بیا یکم بلرزون... دلبری کن...

آرمان دستش را به کمرش زد و با زبانش دور لب هایش را لیسید. با صدای گرفته ای گفت:

- این چه کاری بود صنم؟! تو که مثل این عوضیا بی جنبه نبودی!

فراز اخم کرد و تشر زد:

- عین آدم حرف بزن.

آرمان با نیشخندی که او را شبیه گربه ی چشایری می کرد گفت:

- ببخشید یادم نبود غیرتمندی تو زبانزد خاص و عامه.

رفتم و لبه ی تخت فراز نشستم. با خونسردی گفتم:

- تا تو باشی از این شوخی خرکیا نکنی... اصلاً نفهمیدم چطوری اومدم بالا...

فراز متعجبانه پرسید:

- مگه چی کار کرده بود؟

233

چشمانم را باریک کردم و به او خیره شدم. از سکوت عجیب پرهام فهمیدم که با هم همدست بودند.

دستم را به کمر زدم و طلبکارانه گفتم:

- زنگ زده به من مي گه حال فراز بده خودتو برسون. جا داره از اون فحشاي مورد علاقه ي خودت بهت بدم!

واقعا عصباني بودم. زندگي فراز چيزي نبود كه بخواهم سرش شوخي كنم. آرمان پوفي كرد و گفت:

- باشه بابا... فهميدم مثل بچه هاي ابله و لوس و بي مزه و مسخره رفتار كردم.

سپس به سمت دستشويي رفت. فراز كه انگار مي خواست با او دعوا كند، دلش به حال مظلوميت نادرش (!)

سوخت و تنها با نگاهش دنبالش كرد.

پرهام با نيشخند پرسيد:

- اومدن نازشو بکشي بله رو بده؟

زير لب گفت:

- پس تو هم مي دوني؟

مثل من آرام گفت:

- آره... من و آرمان اومده بوديم رو مخش كار كنيم... گاوش يه پا داره.

لبخندم را قورت دادم و سرم را به او نزديك تر كردم تا فراز صدايمان را نشنود:

- چي مي گه؟

- همون حرفايي كه مي توني حدس زني... دليل مياره هي... ولي ته دلش داره عشق مي كنه باور كن!

نیشخند زدم. عقب رفتم و بلند گفتم:

- بايدم عشق كنه!

پرهام هم مثل من نيشخند و چشمك زد.

فراز مشكوك نگاه مان مي كرد.

آرمان از دستشويي بيرون آمد. صورتش درهم بود و من احساس پشيماني كردم. خيلي تند رفته بودم؟

فراز در حالي كه ضربه هاي آرامي به كيسه مي زد با حالي عادي پرسيد:

- چرا اومدي اينجا؟

فقط نگاهش کردم.

پرهام از جایش بلند شد و آستین آرمان را گرفت. گفت:

234

- ما بریم... واسه ناهار بیايد پايين نيکان داره خورش کرفس درست مي کنه.

سرم را تکان دادم ولي فراز با ابروي بالارفته گفت:

- بتمرگيد سر جاتون بابا! ما حرفي نداريم که نشه در حضور شما زد!

آرمان عصباني شد و گفت:

-الاغ! به خاطر توي بي لياقت داشت سخته مي کرد! به خاطرت اين همه سختي مي کشه و حرف نمي زنه... همه ناز و اداهاتو تحمل مي کنه بازم چيزي نمي گه... اون وقت تو حتي حاضر نيستي اونقدر بهش احترام

بذاري که به حرفاش گوش کني؟!!

هر سه مات و مبهوت نگاهش کرديم. آرمان و عصبانيت؟! مضحک ترين و غير قابل باور ترين ترکيب دنيا، ترکيب اين دو کلمه بود!

فراز آب دهانش را قورت داد و لبخند شيطنت آميزي زد.

رو به پرهام گفت:

- ببرش تا نزده پاره ام کنه!

پرهام خنديد و آرمان لبخند کمرنگي زد. از خانه خارج شدند و هال در سکوت فرو رفت.

بعد از دو سه دقيقه سرجايم جابجا شدم و گفتم:

- خوب؟

با ناباوري نگاهم کرد و گفت:

- تو اومدي اينجا اون وقت من حرف بزنم؟

واقعا ناراحت شدم. شبیه فراز روز های اول شده بود. کوله ام را برداشتم و در حالی که به سمت در می رفتم به

سردی گفتم:

- ببخشید "مزاحمت" شدم.

در را باز کردم و خواستم بروم بیرون که از پشت سر دستانش را دور کمرم حلقه کرد و ملتمسانه مقابل گوشم

زمزمه کرد:

- من نفهم یه چیزی می گم تو چرا زود عصبانی می شی؟

آرام شدم.

- تنهام نذار.

235

قلبم فشرده شد. به یاد دفعه ی اولی افتادم که به خانه اش آمدم... "از این که تنهایی بمیرم"...

چرخیدم و با بغض گفتم:

- پس چرا پسم می زنی؟ هر قدمی که میام سمتت تو یه قدم ازم دور می شی... من نمی خوام تنهات بذارم... ولی

تو راهی برام نمی داری!

- من پست نمی زنم... فقط نمی خوام تو این زندگی سگی شریک شی...

دستش را در موهایش فرو برد و نفس عمیقی کشید.

دستانش را گرفتم و زیر لب گفتم:

- زندگی سگی زندگی بدون توه... می شه این قدر منفی فکر نکنی؟! من هیچ وقت تو زندگیم چیزی یا کسی رو

بیشتر از تو نمی خواستم و تو الان داری منو از خودت محروم می کنی...

آشفته بود و سرش را پایین انداخته بود. می توانستم کشمکش درونی اش را حس کنم.

شلوار مشكي و تاپ بسكتبالي همرنگش را پوشيده بود. به دستکش هایش نگاه کردم و براي عوض کردن بحث

گفتم:

- پس بگو چکار کردی که چنین هیكلی بهم زدی...

لبخندش را قورت داد و با جدیت گفت:

- تو دقیقاً میدونی داری چکار می کنی؟ بهش فکر کردی؟

- آره.

- می دونی وقتی من بمیرم تو یه زن دست خورده و بیوه ای؟

آب دهانم را قورت دادم و زیر لب گفتم:

- آره.

- پس با وجود فکر کردن به همه ی اینا هنوز این جایی؟

- آره.

- مطمئنی که پشیمون نمی شی؟

- نمی شم.

زیر لب گفت:

236

- بهم قول می دی؟

- چه قولی؟

بغلم کرد و در گوشم گفت:

- این یه سالو پیشم باش، تنهام نذار، از کارمون پشیمون نشو. قول می دی؟

- آره. قول می دم.

نجوا کرد:

- با پدريت حرف زدي؟

چشمانم را بستم و گفتم:

- آره. مشكلي نداره.

به آرامي خنديد و گفت:

- اين قدر كسل كننده ام؟

لبخندي روي لبم نشست و چشمانم را باز كردم. زير لب گفتم:

- نه. ديشب نتونستم درست بخوابم.

به طور ناگهاني دستش را دور زانوهاي من حلقه كرد و بلندم كرد. شالم از سرم افتاد. مرا روي تختش خواباند و كنارم

نشست. لب هائش را روي پيشاني ام گذاشت و من چشمانم را بستم.

لب هائش را روي پوستم فشار داد و زمزمه كرد:

- بخواب. وقت داريم.

"وقت داريم"... واقعا وقت داشتيم؟!

صداي پرت شدن دستكش هائش روي زمين را شنيدم.

افكارم را كنار زدم و روي حضور فرزند در فاصله ي كمّي از خودم تمرکز كردم...

حرفش را باور مي كردم... ما وقت داشتيم...

آرميتا اول از اين كه چيزي به او نگفته بودم عصباني شد ولي بعد از ديدن نيش باز من بي خيال بازخواست

كردن و قهر كردن شد!

بقیه ما سر میز نشسته بودیم و خورش کرفس مدل نیکانی (!) را که پرهام برایش جان می داد می خوردیم!

پرهام با مسخرگی به فراز گفت:

- خورش بخور عروس خانوم...بله گفتن خیلی بی جونت کرده.

فراز نیشخند زد و گفت:

- نه به جون تو...مثل نقل و نبات خودش اومد...تو که تجربه کردی دیگه چرا!

نیکان خندید و گفت:

- اون وقت من و صنم این وسط کشک ساپییم که شما بله گفتید؟!

پرهام با نیش باز گفت:

- باید بودی و می دیدی صنم چطوری نون خامه ای خریده بود اومده بود ناز این اسکولو بکشه که بله رو

بده...یه لحظه به مردونگی و غیرتم برخورد.

آرمان با نیشخند گفت:

- مگه تو از اینا هم داری؟!

پرهام با نگاه "واست دارم" ای به او خیره شد و با لبخند ملیحی گفت:

- نه راست می گی نداشتم مال تو رو گرفتم.

آرمان چشمانش را باریک کرد و خواست جواب بدهد که آرمیتا نفسش را با حرص بیرون داد و گفت:

- خجالت بکشید. عین بچه های دو ساله به جون هم افتادید. آترین اینجا بود خجالت می کشید!

من و فراز ساکت غذایمان را می خوردیم. آرام بودم، آرام بود...

پرهام بدون حرف سرش را پایین انداخت و مشغول خوردن بقیه ی غذایش شد. آرمان هم بعد از چشم غره رفتن

به خواهرش یک قاشق خیلی پر (!) در دهانش گذاشت!

نیکان با هیجان پرسید:

- عروسی رو کی می گیرید؟

گفتم:

- هنوز راجع بهش حرف نزدیم... ولی من از عروسی بدم میاد. آگه به حرف من باشه عروسی نمی گیریم.
فراز با نیشخند نگاهم کرد. گفت:

238

- ببین از همین الان داری ناز می کنی و مخالفت می کنی ها! ضعیفه ای گفتن، مردی گفتن!
با چشمان ریز شده نگاهش کردم و گفتم:

- می دونی که گوشام تازگیا دیر انتقال شدن... چی گفتی؟

نیکان ریز می خندید و نیش آرمان و پرهام تا ته باز بود. این وسط فقط آرمینا بود که خیلی عادی و با
لبخند

کمرنگی نگاه می کرد.

فراز نج نجی کرد و با مسخرگی گفت:

- دیگه پشیمونم نکن... بذار این کمالاتت بعدا رو شه...

خندیدم و گفتم:

- نه دیگه... من نون حلال می خورم... می خوام از الان باهات صادق باشم... بقیه ی مرضام بگم؟!!

فراز با دهان بسته خندید.

فصل دهم

سینی در دستم می لرزید. آن را روی میز گذاشتم و سعی کردم منظم نفس بکشم. یخ کرده بودم ولی کف
دستانم

عرق کرده بود.

به خودم گفتم:

چرا استرس داری دیوونه... فقط درسا جون و امیر و فرازن... تو واسه کدومشون استرس داری؟

صدا با جدیت گفت:

آبتین.

با به یاد آوردن آبتین یاد نازنین افتادم (و چهره ی وحشتناک آبتین را موقتا فراموش کردم) و لبخندی روی لب

هایم نشست به خاطر حامگی از صبح حالت تهوع داشته و بعد از کلی عذرخواهی کردن گفت که نمی تواند

بیاید.

آبتین بیشعور گذاشته بود و حالا که سه ماه و دو هفته اش شده بود به ما می گفت... بچه پسر بود... خوشگل

عمه...

یاد نیشخند فراز و حرفش بعد از شنیدن خبر عمه بودنم افتادم:

239

از آبتین انتظاری جز اینم نمی رفت... ماشالا توانایی هاش گوش فلکو کر کرده... فقط موندم چی چیه عمه شدن

جذابه... از فردا باید تمام مدت نگران این باشم که چه فحشی به دست پرورده آبتین می دن که به تو

برگرده... من غیرتی ام تحمل این چیزا رو ندارم ها...

و من فقط خندیده بودم. بابا صدایم کرد:

- صنم؟ چی شد این چایی ما بابا؟

از جا پریدم و سینی را برداشتم.

تمام مدتی که به طرف شان می رفتم نگران بودم به خاطر لرزش دستانم چایی در سینی بریزد.

فراز با نیش باز تماشا می کرد. خوب می توانست عصبی بودنم را بفهمد. درسا مثل دختر بچه ها ذوق زده (!)

بود و امیر با نیشخند نگاه می کرد.

درسا و امیر کنار هم نشسته بودند، فراز کنار بابا نشسته بود (خودشیرین!) و آبتین تنها بود.

تمام سعیم را کردم تا چشم در چشم آبتین نشوم چرا که واقعا ناراحت و عصبانی به نظر می رسید.
دلیلش را وقت نکرده بود به من بگوید چرا که همزمان با خانواده ی فراز رسید ولی حدس می زدم از
این که

چیزی به او نگفته ام ناراحت باشد.

با این حال آن قدر عصبی بودم که فرصت تجزیه و تحلیل اخم آبتین را نداشتم.

یک دفعه وسط راه مکث کردم و به صدا گفتم:

الان باید از کی شروع کنم؟!!

آبتین نفسش را با حرص بیرون داد و با حالتی کنایه آمیز گفت:

- از آقای فرهمند شروع کن.

احساس کردم که تمام صورتم سرخ شده است. از کار آبتین اشک در چشمانم حلقه زد. مردم برادر داشتند
من هم

برادر داشتم!

فراز با حالت عجیبی آبتین را نگاه کرد و بابا به او اخم کرد.

مقابل امیر خم شدم و با زحمت زیادی اشک هایم را کنار زدم. همینم مانده بود که گریه هم بکنم. امیر بعد
از

برداشتن فنجاناش زیر لب گفت:

- بیخیال.

لبخند زورکی زدم و سینی را مقابل درسا گرفتم. او هم فنجاناش را برداشت و تشکر کرد.

240

سینی را مقابل بابا گرفتم. بعد از برداشتن زیر لب گفت:

- فکر کنم تو تربیت داداشت سهل انگاری زیادی شده.

خنده ام گرفت ولی اگر می خندیدم اشک هایم سرازیر می شدند.

سینی را مقابل فراز گرفتم. لبخند آرامش بخشی زد و بعد از برداشتن چایی زمزمه کرد:

- مرسې.

به ناچار کنار آبتين نشستم و بدون اين كه به او چايي تعارف كنم سيني را مقابلش روي ميز گذاشتم.
امير و درسا با چشمان گرديده نگاهم كردند و بابا لبخند زد و سري تكان داد. فراز با نيشخند نگاهم كرد
و لب

هايش تكان خوردند:

- ايول!

خودم هم از كارم راضي بودم. تا ياد بگيرد كه من را در مراسم خواستگاريم ضايع نكند!
حرف ها زده مي شدند و من مشغول بررسي فراز بودم. موهايش بلند شده بودند و حالا يكدست بودند. به
طور
طبيعي بالا ايستاده بودند و آشفته گي شان آن ها را قشنگ تر كرده بود. ته ريش نداشت و لبخند كجي تمام
مدت

گوشه ي لب هايش خودنمايي مي كرد.

كت و شلوار ي مشكي رنگ، با پيراهن سفيد پوشيده بود كه دكمه ي بالايي اش باز بود...

صدا به من چشم غره رفت و گفت:

اين قدر بي حيا نباش... خجالت بش جلو پدر و برادرت.

ولي من هم چنان با پررويي او را ديد مي زدم. يك پايش را روي پاي ديگرش انداخته بود و خونسرد به
حرف

هايي كه زده مي شد گوش مي كرد. يك دفعه با صداي امير به خودم آمدم:

- يكم به منم نگاه كن خانوم خانوما... احساس از رده خارج شدن بهم دست داد!

جلوي خنده ام را گرفتم و سرم را پايين انداختم. آبتين در گوشم زمزمه كرد:

- خاك بر سرت نيني... به جاي اين كه اون به تو خيره شه تو داري قورتش مي دي... كلا ازت نااميد شدم.

با عصبانيت نگاهش كردم و با صداي آهسته اي گفتم:

- تو امروز چه مرگته؟! ببينم مي توني همه چيو زهرمارم كني يا نه!

آبتين بهت زده نگاهم كرد. انتظار چنين واكنش تندي را از من نداشت.

سرم را به سمت بقیه چرخاندم و بغضم را کنترل کردم. بابا با نیشخند گفت:

- حالا که حرفای معمول زده شد، باید بگیم که این دو تا نوگل نو شکفته برن حرفاشونو بززن ولی از اون جایی

که هر دو بیش از حد راضی به نظر می رسن حرفی نمی مونه!

امیر با خنده گفت:

- حالا یه سری حرفا هستا اشتباه نکنید... بذارید برن... این حرفا پشت درای بسته باید زده شه.

درسا زیر لب گفت:

- امیر!

لبم را گاز گرفتم و زیر چشمی فراز را نگاه کردم. می خندید!

به صدا گفتم:

این از من پررو تره... ببین چه ذوق زده شد!

صدا هم دستش را زیر سرش گذاشت و با نیشخند گفت:

منم ذوق زده شدم!

صدایم را صاف کردم و با جدیت گفتم:

- یه چیزی هست که ما با هم درباره اش توافق کردیم و می خواستم باهاتون در میون بذارم.

امیر با خنده گفت:

- شما که عقدم کردید انگار دیگه در میون گذاشتن نمی خواد! البته اگه حامله ای بعدا بگو داداشت انگار به

خونت تشنه اس!

بابا اخم مصنوعی ای کرد و فراز هم با نیشخند نگاهم کرد. آبتین با حالتی معذب سر جایش جابجا شد و گفت:

- اون طوری هام نیست آقای فرمند... من فقط یکم "دیر" خبرای جدیدو شنیدم...

امیر نیشخند زد و گفت:

- والا ما هم تازه رسیدیم. موضوع چیه؟!

همه خندیدند. درسا با مهربانی گفت:

- حرفتو بزن عزیزم.

مکثی کردم و سپس گفتم:

242

- ما نمی‌خوایم عروسی بگیریم.

همه ساکت بودند. انگار حرف من را تجزیه و تحلیل می‌کردند.

درسا پرسید:

- دلیل خاصی دارید؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:

- نه دلیل خاصی نیست... فقط ما هیچ‌کدوم از خود عروسی خوشمون نمیاد... به این نتیجه رسیدیم که یه

مهمونی کوچیک بگیریم که فقط فامیل و دوستای نزدیک باشن... البته اگه شما مشکلی نداشته باشید.

درسا با مهربانی گفت:

- این زندگی شماست... هر طور دوست دارید... ولی مطمئنید پشیمون نمی‌شید؟ معمولاً شب عروسی جزو

بهترین خاطره‌هاست.

امیر با لبخند کجی گفت:

- نه دیگه خانوم... شب عروسی که پابرجاست... قبلشو عرض می‌کنه عروسم.

فراز آنقدر از دست پدرش خندیده بود که اشک در چشمانش حلقه زده بود. چشمان خاکستری‌اش از همیشه

روشن‌تر بودند...

آبتین هم با شوخی‌های امیر ناراحتی‌اش را موقتاً فراموش کرده بود.

بابا گفت:

- آگه واقعا دلتون اينو مي خواد که بحثي نيست... شما مشكلي نداريد آقاي فرهمند؟

امير شانه بالا انداخت و با نيشخند گفت:

- نه... فقط زودتر اينا برن سر خونه زندگيشون که من نگرانم...

فراز نيشش را تا ته براي پدرش باز کرد. مي دانست که رسماً بي آبرو شده بوديم؟ يا امير نگفته بود که آن شب

تعقيبش کرده بود؟!!

- تاريخ عروسي چي؟

اين آبتين بود که براي اولين بار در بحث شرکت مي کرد.

فراز سريع گفت:

- هفته ي بعد.

243

همه خنديدند و فراز انگار نه انگار که بايد خجالت مي کشيد، لبخندي از خود راضي زد. امير گفت:

- نگفتم آقاي صارمي؟! پسر بار آوردم با اراده... حالا هفته ي ديگه خوبه از نظر شما؟

بابا با لبخند شيطنت آميزي (از اثرات امير بود!) گفت:

- تو آماده بودن و با اراده بودن اين دو تا شكي نيست... چند وقت پيش صنم هوس کرده بود ساعت دو نصفه

شب رو چمنا دراز بکشه.

با دهان باز به بابا نگاه کردم. آبتين و درسا از ماجرا خبر نداشتند و گيج به نظر مي رسيدند ولي مثل اين که امير

همه چيز را براي بابا تعريف کرده بود؛ چرا که با هم مي خنديدند و به هم چشمک مي زدند!

من سرخ شدم و فراز نيشخند زد. واقعا هيچ چيز باعث خجالت او نمي شد؟!!

بابا با مهرباني رو به من گفت:

- فراز تا حالا اتاقتو ندیده...ببرش نشونش بده.

امیر به بابا نیشخند زد. آبتین اخم کرد؛ مشخص بود از ایده ی تنها بودن من و فراز اصلا خوشش نمی آید!
صدا با نیشخند گفت:

داداش غیرتیت تازه داره خودشو نشون می ده ها!
گفتم:

والا!

از جایم بلند شدم و فراز هم به دنبالم آمد. بالا رفتم و مقابل اتاقم ایستادم. در را باز کردم و منتظر ماندم تا وارد

اتاق شود. دستانش را با بالا زدن کتش در جیب هایش فرو برد و در حالی که با ژست قشنگی به دیوار تکیه داده

بود، با نیشخند گفت:

- لیدیز فرست.

لبخند کوچکی زدم و وارد اتاق شدم.

پشت سرم وارد شد و در را بست. با شیطننت گفت:

- میدونی آرمان همیشه درباره ی این که مردا همش می گن خانوما مقدم ترن چه نظری داره؟
پرسشگرانه نگاهش کردم.

- می گه بهونه ای برای دید زدن!

244

لب هایم را جمع کردم و گفتم:

- پس یادم باشه از این به بعد وایسم همه برن تو بعد خودم برم!
فراز با خنده گفت:

- نه دیگه...از این به بعد باید همیشه قبل من وارد شی!

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- خوب اتاقمو ببین دیگه...

فراز خندید و در حالی که به سمت می آمد زمزمه کرد:

- اتاق بهانه اس... ولی خوشم اومد... بابات اهل دله ها!

لبخندم را پنهان کردم.

چشمانم را بستم و روی نفس هایم تمرکز کردم. زیر لب گفتم:

- فراز... بریم پایین می فهمن...

زمزمه کرد:

- از کجا؟

سرش را چند سانتی متر عقب کشید و نجوا کرد:

- فکر نمی کردم هیچ وقت چنین شبی رو تو زندگم تجربه کنم صنم...

نفس هایم منظم شدند. زیر لب گفتم:

- منم... فکر نمی کردم هیچ کس بتونه منو تحمل کنه... من یه بچه ی لوس غیر قابل تحملم... می دونی که...

نیشخند زد و دستانش را دو طرف صورتش گذاشت. زمزمه کرد:

- جوجه ی لوس غیر قابل تحمل من... فقط من...

قلبم به تپش افتاد.

رهایم کرد و به اطراف اتاقم نگاه کرد. دستالی برداشتم و رژ لب را از روی صورتش پاک کردم.

بعد از دیدن نقاشی هایم که کل دیوار را گرفته بودند، با نیشخند نگاهم کرد و گفت:

- ید طولایی در نقاشی کشیدن داری!

- از وقتی تو رو دیدم علاقه ام به نقاشی کمتر شده...

با نیش باز گفت:

- عوضش عاشق خودم شدي!

- دقيقا!

رژلیم را تجدید کردم و گفتم:

- به اندازه کافي اتاقو دیدیم؟

فراز بلند خندید و با شیطننت گفت:

- نمی دونم والا... دیدیم؟

به صورتش اشاره کردم و با مسخرگی گفتم:

- معلومه دیدیم!

دستمال را برداشت و با دقت مقابل آینه صورتش را پاك كرد.

آن شب جزو بهترین شب های زندگی ام بود... با شوخی های امیر تمام اضطرابم را فراموش کردم و توانستم از

لحظه هایم لذت ببرم...

اولین خواستگاری بود که در آن شرکت می کردم و آن خواستگاری مال من بود...

فراز در ظاهر با ازدواج ما موافق بود ولی می دانستم که هنوز مردد است و شک دارد که کارمان درست است یا

نه...

با این حال من مطمئن بودم... با این که هنوز هم می ترسیدم...

- من اینو دوست ندارم.

فراز طوری نگاهم کرد که نتوانستم بفهمم به چه چیزی فکر می کند. فقط گفتم:

- خیلی خوب... می ریم به جای دیگه.

صدمین باری بود که لباسی را می پوشیدم و ازش خوشم نمی آمد. فراز چیزی نمی گفت و ظاهراً صبورانه

همراهي ام مي كرد.

- صنم؟ تا الان نزديك چهار تا پاساژو زير و رو كرديم... دقيقا چي مي خوي كه پيدا نمي شه؟
كاملا با احتياط حرف مي زد. انگار كه از حرفش مطمئن نبود يا اين كه مي خواست احساس واقعي اش
را پنهان
كند.

246

متفكرانه گفتم:

- نمي دونم... از هيچ كدوم از اين لباسا خوشم نيووده... اصلا به دلم نمي شينن...

- پس چيز خاصي مدنظرت نيست؟

دستش را گرفتم. گرم بود... هميشه تب داشت ولي اين بار انگار گرم تر بود.

وحشت زده گفتم:

- خسته ات كردم؟

چشمانش را براي چند ثانيه محكم بست و سپس باز كرد. در حالي كه از پاساژ خارج مي شديم زمزمه
كرد:

- چيزي نيست... من حالم خوبه.

با لجبازي گفتم:

- نه نيست.

مثل خودم گفتم:

- چرا هست.

- پس چرا اين قدر تب داري و درست راه نمي ري؟

مكث كردم و سپس با نيش باز گفتم:

- نكنه معتادي خودتو بهم انداختي؟

لبخند زد و گفت:

- والا تا این جا که تو خودتو به من انداختی... هر کس دیگه ای بود تا الان عقد نکرده طلاق داده بود!

لب هایم را جمع کردم و قبل از این که سوار ماشینش شوم گفتم:

- دلتم بخواد... سلیقه ام از بس خوبه پیدا نمی شه...

به خودش اشاره کرد و با چشمکی گفت:

- مشخصه!

شکلکی درآوردم و سوار شدم. او هم نشست و راه افتاد.

- برو خونه... واسه امروز بسه... خودمم خسته شدم.

چرا این قدر بی فکر بودم؟ او کم خونی داشت و این کم خونی باعث ضعفش می شد... آن وقت من حدود ده

ساعت او را در خیابان ها و پاساژها چرخانده بودم!

247

درست بود که او چیزی نمی گفت ولی من چرا این قدر احمق بودم؟!

با شیطننت پرسید:

- خونه ی من یا خونه ی شما یا خونه ی ما؟

با خنده پرسیدم:

- الان اینا که گفتی یعنی چی؟

با نیشخند گفت:

- خونه ی من یعنی چند واحد بالاتر از پرهام اینا... خونه ی شما که مشخصه... خونه ی ما هم خونه ای که سال

های کودکیمو توش گذروندم.

جمله ی آخرش را که با مسخرگی گفته بود مرا به خنده انداخت.

- من واحد بالايي پر هام اينارو ترجيح مي دم.
اگر امکان داشت، نيشش از آن هم بازتر مي شد!
با مسخرگي گفت:
- فکر کنم نشون دادن اتاقت به من بهت ساخته!
با نيشخندي مثل خودش گفتم:
- بيشتر به تو ساخته. من مي خوام وسايل رو بچينم.
لب هائيش را جمع کرد و ناباورانه پرسيد:
- واقعا حال داري؟
با نيشخند گفتم:
- آره... هيچان زده ام آخه.
نيشش دوباره باز شد. اسباب و اثاثيه ي خانه را خريده بوديم و همه يک گوشه ي خانه اش بودند و منتظر
تا ما
آن ها را بچينيم. قرار بود آن جا زندگي کنيم.
وقتي نيکان اين را شنيده بود به شدت هيچان زده شده بود! مي گفت که اتفاقي بهتر از آن نمي توانست در
آن
آپارتمان بيوفتد و پر هام با نيشخند گفته بود:
- چرا ممکنه بيوفته... با يه بچه ي ديگه چطوري؟!
نيکان به او چشم غره رفته بود و من خنديده بودم.

248

- شام چي مي خوري؟
به ياد آوردم که در آن خانه چيز خاصي پيدا نمي شود.
- بريم سوپرمارکت ببينم چي مي تونيم بخوريم.

- انسان همه چیز خواره...

خندیدم.

- این چگونه؟

ابروهایش را بالا برد و با تردید به الویه ی آماده درون دستانم خیره شد.

- الویه؟

نیشخندی زدم و گفتم:

- آره. الویه. دوست نداری؟

مثل من نیشخند زد و گفت:

- نه. دوست دارم.

بعد از این که کارمان تمام شد به خانه رفتیم. وقتی دوباره وارد آسانسور شدیم فراز با نیشخندی که انگار

محوشدنی بود گفت:

- می دونی آسانسور چقدر جای باحالیه؟ اتفاقات جالبی می تونه توش بیوفته..

دستم را به کمرم زدم و به شیطننت بچگانه اش چشم غره رفتم.

- مثلاً چه اتفاقیایی عزیزم؟

با دهان بسته خندید و زیر لب گفت:

- من غلط بکنم وقتی این جوری جوجه ی ترسناکی میشی حرفای کثیف بزنم!

با خنده پرسیدم:

- حرفای کثیف؟!!

همراه با من خندید.

وقتی به طبقه ی مورد نظرمان رسیدیم، به طرف در رفت و با کلیدی که از جیبش درآورده بود در را باز کرد. لبم

را گاز گرفتم و منتظر ماندم تا خودش اول وارد شود.

با حالت بامزه اي ابرویش را بالا برد و گفت:

- خانوما مقدمن به خدا. من اينو نگفتم بقيه مي گن!

با نیش باز گفتم:

- حالا تو برو تو اول.

فراز آهي نمايشي کشيد و گفت:

- مي دونم که آخرش عقده اي مي شم!

خنديدم و به دنبالش وارد شدم.

با شیطنت گفتم:

- مهم اينه که من عقده اي نمي شم.

بلند خنديد.

روي قالیچه ي زرشکي نشسته بوديم و الويه اي را که خريده بوديم مي خوردیم.

- فراز؟

- جانم؟

- يادته يه بار درباره ي آرزوهات پرسيدم؟

لبخند خاصي روي لب هایش نشست و گفت:

- آره.

- وقت نشد درباره ي آرزوهاي ديگه ات حرف بزني؟

متفكرانه قاشقي از الويه را در دهانش گذاشت و يك دفعه لبخندي روي لب هایش نشست.

- روياي خيسو ديدي؟

به خشکي گفتم:

- باورت بشه يا نه من تا پارسال آناستازيا مي ديدم.

خنديد و گفت:

- ببخشيد يادم نبود. ببين يه دختر و پسر بودن، آرش و نازنين، هر دو شونزده ساله. آرش بچه طلاق بوده و بعد

اين كه مي بينه مامانش زيادي بهش گير مي ده تصميم مي گيره با پدرش زندگي كنه. اون جا با همين دختره

250

نازنين آشنا مي شه. اينها از هم خوششون مياد. حالا بگذريم چي شد و چه جوري شد ولي اينها فرار كردن تا با هم

زندگي كنن. بعد توي راه، مه بوده تو جاده، كنترل ماشين از دست آرش در ميرد و اينها ميوفتن تو دره. وقتي ميان

دنبالشون، نازنينو زنده و تقريبا سالم پيدا مي كنن، بعد مي بينن آرش نيست. پدريه آرشو پيدا مي كنه.... ته دره... مرده بوده.

آب دهانم را قورت دادم و زير لب گفتم:

- آرزوت اينه كه تو دره بيوفتي بميري؟

بلند خنديد و و با دو انگشتش بيني ام را فشار داد:

- نه جوجه! آرزوم اينه كه با تو فرار كنم!

خنديدم و گفتم:

- خوب چه نيازي هست فرار كنيم وقتي كه همه چي اون طوريه كه مي خوايم؟!!

نیشخندي زد و گفت:

- نه ديگه نگرفتي موضوع روايحت سر آدرنالين و هيچانه جوجه! هدف ما از فرار اينه كه يكم خوش بگذرونيم

نه اين كه از زير سلطه ي خانواده ي هاي سختگيرمون بيرون بيايم!

لبخندي روي لب هاييم نشست.

- خوب كي فرار كنيم؟

شيطنت تازه اي چشمانش را پر كرد.

- راستش من يه فكر كاملا بچگانه دارم كه فكر نكنم خويشت بياد.

مشتاقانه به جلو خم شدم و پرسيدم:

- بگو.

مكت كرد و به چشمانم خيره شد. دنبال چيزي مي گشت؟!

اين فراز برايم جديد بود. فرازي كه مثل يك پسر بچه ي زياد از حد رشد کرده (!) براي انجام كاري غير

قانوني، ممنوع، بچگانه و احمقانه هيچان داشت و چشمان و افكارش پر از خباثت شده بود!

- قبل از مهموني كه قراره براي عروسيمون بگيريم مي ريم.

با دهان باز نگاهش كردم.

ناميدانه دستي به موهايش كشيد و گفت:

251

- ديدني گفتم خويشت نمياد. مطمئنا نمي خوي از مهموني عروسيت بگذري.

- بحث اين نيست فراز... فكر كنم فهميدي كه كلا با جمعاي خاكي حال مي كنم و از عروسي و مهموني و تولد

و اين چيزا خوشم نمياد... مسئله اينه كه علاوه بر اين كه من براي اين كار هيچان زده ام، نگران بقيه ام... نگران

مي شن...

فراز متفكرانه گفت:

- مي تونيم به يكيشون خبر بديم كه يه جوري نگراني بقيه رو كم كنه... چميدونم... مثلاً بگه تا دم در اومدن

شاید جیم زدن...یا...یا چیزای دیگه! به هر حال این مشکل بزرگی نیست. آرمان می تونه این کارو بکنه....یا

پرهام...اگر افتخار بده آبتین!

مقدار زیادی الویه در دهانم گذاشتم و متفکرانه با آستین بلوز خاکستری فراز بازی کردم.

صدا برای اولین بار نمی دانست چه بگوید و ساکت نشسته بود.

لب هایم را جمع کردم و به صدا گفتم:

اگه همون طور که می گه به یه نفر خبر بدیم، مشکلی از لحاظ نگرانی بقیه پیش نیاد، ولی بازم یه جوریه...خوب

وقتی می خوایم بریم جیم بزنی به قول خودش، چرا اصلا مهمون دعوت کنیم و مهمونی بگیریم؟

حرفم را بلند بر زبان راندم. با نیشخند نگاهم کرد و گفت:

- مزه اش به همینیه که قال بذاری بقیه رو...البته اگه دوست نداری اشکالی نداره صنم...من فقط گفتم دوست

دارم این کارو انجام بدم همین...نگفتم باید این کارو انجام بدیم. اوکی؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- مسئله این جاست که من خودمم از این ایده بدم نیاد فقط...از این که مهمونا رو سرکار بذاریم بدم میاد.

لبخندش پررنگتر شد و گفت:

- این فقط یه فکر بچگانه بود صنم...بیخیالش شو.

فکرش را موقتا عقب زدم.

با نیشخند پرسید:

- اخیانا نمی خوای بری خونه؟

با چشمان گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

- چه زود چهره ي پليد تو نشون دادې! اين قدر حضورم عذاب آورده كه دو ثانيه هم نمي توني تحمل كنې؟ اصلا

من جوابم منفيه.

دستانش را مقابلم گرفت و با خنده ي نصفه و نيمه اي گفت:

- آقا من غلط كردم حرف زدم! فقط منظورم اين بود كه بري خونه تفتيش بدني مي شي!

اخم كردم و گفتم:

- چرا بايد تفتيش بدني بشم؟!

نیشخندش برگشت و شیطنت گفت:

- از هشت صبح تا الان هشت شبه با من بودي ها... يه وقت خيالاتشون از مرزها فراتر مي ره...

خنديدم و در حالي كه بلند مي شدم گفتم:

- با وجود حرص دادنت ولي پر بيراهم نمي گي... هنوزم هر بار باباتو مي بينم منو ياد اون شب كه تعقيبت كرده

بود ميندازه... بابام كه قبل خواب بهم مي گه اگه هوس خوابيدن رو چمنا به سرت زد بيا به خودم بگو حبست

كنم تو اتاق...

از شدت خنده روي زمين ولو شده بود و من هم با لبخندي كه روي لبم بود مانتويم را پوشيدم و شالم را سرم

كردم.

از جايش بلند شد تا دنبالم بيايد و احتمالا مرا برساند كه كف دستم را به سينه اش زدم و طلبكارانه گفتم:

- كجا؟

گيج نگاهم كرد و گفت:

- مي رسونمت.

ابروهايم را بالا بردم و گفتم:

- خودم مي رم.

اخم کرد و با جدیت گفت:

- این وقت شب؟

- هنوز هوا تاریک نشده.

- قبل از این که برسی شده.

- می خواهم خودم برم.

253

- منم می گم می برمت.

در چشمانش خیره شدم. قصد تسلیم شدن نداشت.

- چرا نمی داری تنها برم؟ هوا اونقدر تاریک نمی شه...

- مثل دختر دبیرستانیا عشق تنهایی رفتن و تنهایی اومدن داری؟

اخم کردم و در چشمان مصممش خیره شدم.

خوب این چیز جدیدی بود. فراز مصمم و خودرایی...

آهی کشیدم و گفتم:

- باشه.

وقتی لبخند محوش را دیدم با لحنی هشداردهنده گفتم:

- واسه این قبول کردم که روزم سر جر و بحث خراب نشه وگرنه همیشه از این خبرا نیست ها!

نیشخندی زد و در حالی که با حالتی نمایشی تعظیم می کرد گفت:

- چاکریم!

تازه داشتم می فهمیدم خودم را در چه بدبختی گیر انداخته ام...

فصل یازدهم

در را پشت سرش بست و پوفی کرد. با چشمان بسته گفت:

- اینا دیگه کین!

لبخند هم نزددم. عصبی بودم.

آرمان و پرهام تا دم در آمده بودند و تمام مدت مزه می پرانند.

- فراز کمک خواستی کافیه سوار آسانسور شی بیای بگی ها... ما بیداریم.

- صنم، مادر، اذیتت کرد بگو پیام دهندشو سرویس کنم...

- می گم کاجی با نمک دوست دارید یا فلفل یا آبلیمو؟

- می خواهید مقدماتشو آماده کنیم ما؟

آخر سر نیکان لطف کرد و آن دو را از دسترس فراز خارج کرد چرا که فراز کم کم داشت عصبانی می شد.

254

بعد از این که نیکان ردشان کرد فراز با نیشخند گفت:

- اجرت با آقا!

نیکان هم خندید و بعد از این که به من چشمک زد سوار آسانسور شد.

در حالی که چشمانش را می مالید گفت:

- از این به بعد با پرهام برنامه داریم ها!

از شدت ضعف روی مبل تکنفره ای نشستم و مانتوی سفیدم را که روی پیراهن پوشیده بودم درآوردم.

پیراهن دکلته ی نباتی رنگی پوشیده بودم که پارچه اش لیز و خنک بود. وقتی که از خانه ی ما به خانه ی

خودمان می آمدم، رویش مانتوی سفید شل مانندی پوشیده بودم که حالا کنارم روی دسته ی مبل بود. شال

سفید و نازکم را هم برداشتم و روی مانتویم گذاشتم.

نفس هایم منظم نبودند و دست خودم نبود. متوجه فراز شدم که هم چنان به در تکیه داده بود و با اخم

کوچکی، دقیق نگاهم می کرد.

تنها با حرکت لب هایش و بی صدا گفت:

- خوبی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم. احساس می کردم دل و روده ام در حال چرخش هستند و روی زمین نیستم. تا به حال در عمرم این قدر عصبی و نگران نبودم.

با توجه به تجربه هایی که با فراز داشتم فکر نمی کردم این همه بترسم و به قول آرمیتا "بی جنبه بازی" دربیآورم ولی این طور شده بود.

جلو آمد و مقابلم زانو زد. دستان یخ زده ام را در دستانش گرفت و با نیشخند پر از شیطنتی گفت:

- جون من؟!!

گیج نگاهش کردم. چه می گفت؟!!

خندید و گفت:

- آقا منو بگو که فکر می کردم از ازدوج با من پیشمون شدی...نگو خانوم...

حرفش را ادامه نداد و من از این بابت ممنونش بودم. بند انگشتان دستم را به آرامی بوسید و زیر لب، در حالی که

دیگر هیچ اثری از شوخی و خنده در صدایش نبود، گفت:

- مرسی که قبول کردی مال من شی.

255

نفسم را محکم بیرون دادم. در آخر حلقه ام را بوسید. پیشانی اش را به زانوهایم تکیه داد و زمزمه کرد:

- من صبورم...تا هر وقت که بخوای.

آب دهانم را قورت دادم و دستم را در موهایش فرو بردم.

به طرز وحشتناکی عاشق این فراز باملاحظه، صبور و مهربان بودم...

چقدر خوشحال بودم که مستقیماً به رویم نیلورد...چقدر خوشحال بودم که مرا مجبور به کاری که برایش آماده

نبودم نکرد...

و چقدر خوشحال بودم که با هر حرکتش به من بیشتر از قبل عشقش را ثابت می کرد و مرا از درستی تصمیمم

مطمئن تر مي ساخت...

بدون اين كه چشمانم را باز كنم دستانم را از دو طرف كشيدم. بر خلاف انتظارم مانعي در سر راهم بود.

چشمانم را باز كردم و به سمت راستم چرخيدم.

فراز معصومانه خوابيده و دست من روي سينه اش بود. رو به من دراز كشيده بود. موهايش روي موهايش را

پوشانده بودند و لب هايش از هم جدا بودند. سينه اش به آرامي زير دستانم بالا و پايين مي شد و ضربان قلبش

آرام بود.

به او نزديك تر شدم و دو دستم را روي سينه اش گذاشتم. كمی تكان خورد ولي بيدار نشد. موهايش را از روي

صورتش كنار زدم و دستم را روي گونه اش گذاشتم.

عاشق اين بودم كه صبح زودتر از او بيدار شوم و به تماشايش بنشينم. در خواب آن قد معصوم و دوست داشتني

مي شد كه دلم نمي آمد بيدارش كنم.

فرصتي كه به من داده بود، تمام شده بود و چند شبي مي شد كه با من مي خوابيد... البته من با اين قصيه مشكلي نداشتم و ديگر ترسم ريخته بود.

زندگي با او واقعا شيرين بود. به موقعش بحث مي كرديم، مي خنديديم، جدي مي شديم، ناراحت مي شديم و ...

حدود سه هفته بود كه ازدواج کرده بوديم و من واقعا احساس خوبي داشتم...

ماه غسل نرفته بوديم و قرار شد هر وقت "حشش" بود برويم!

خوابش واقعا سنگين بود و اين براي مني كه تماشا كردنش در خواب را خيلي دوست داشتم عالي بود.

به ساعت نگاه كردم. هشت...

دستم را در موهایش فرو بردم و دست دیگرم را روی گونه اش گذاشتم. بدون این که چشمانش را باز کند
با

صدای گرفته ای گفت:

- ینی اسباب بازیتم دیگه؟ فکر کردی خوابم می تونی عصمتو لکه دار کنی؟ برو اون ور دختره هیز دله!
موهایش را از قصد کشیدم و با خنده گفتم:

- تو خوابم دست از دلک بازی بر نمی داری...

لبخندی روی لب هایش نشست و بالاخره چشمانش را باز کرد. با نیشخند گفت:

- چه حالی می ده آدم صبح پیش تو پاشه.

خندیدم. خواستم بروم که با خنده گفتم:

- کجا؟! دو ساعت با سر و صورت و سینه و جیگر و بقیشو خدا عالمه ی من ور می رفتی هیچی
نگفتم... حالا

نوبت منه!

لبخندم را قورت دادم با لجبازی سعی کردم بلند شوم ولی...

شالم را مرتب کردم و بعد از برداشتن وسایلم از خانه بیرون رفتم. سوار آسانسور شدم و پایین رفتم. در
طبقه ی

خانه ی نیکان و پرهام متوقف شدم و در زدم. در باز شد و نیکان هیجان زده در را باز کرد. گونه ام را
سریع بوسید

و گفت:

- الان می خواستم پیام بالا! چه تلیپاتی ای!

خندیدم و وارد خانه شدم. با نیشخند گفتم:

- خدا پرهامو خیرش بده که سر فرازو گرم کرده... وقتایی که خونه اس نمیداره به کارام برسم! همش تو
دست و

پاس!

نيکان خنديد و گفـت:

- پـسـرا کـلا تـو دـسـت و پـان!

منظورش را که فهميدم نيشم بازتر شد و خنده ي نيکان هم بلندتر شد!

پرهام گفته بود که در شرکتي که خودش و آرمان اداره اش مي کنند، يک مهندس مثل فراز کم دارند. فراز هم

که از بيکاري خسته شده بود و حالا بايد خرج يکزندگي را مي داد قبول کرد که در آن جا کار کند. آن طور که

257

من فهميده بودم که پرهام و آرمان و فراز با هم آن شرکت را تاسيس کرده بودند ولي فراز بعد از فهميدن بيماري اش، کارشان را رها کرده بود و پرهام و آرمان به کارشان ادامه دادند.

آرمان مي گفـت:

- اين اسکول حق آب و گل داره تو اين شرکت!

مانتو و شالم را آویزان کردم و گفتم:

- نيکان؟

از بس لحنم پر خواهش و نيکان خر کن بود که نيشش باز شد. دستش را به کمرش زد و با نيشخندي که لحظه

به لحظه عريض تر مي شد گفـت:

- چي مي خـواي که اين همه مهربون شدي و روجک؟!

خنديدم و به چيزهايي که آورده بودم اشاره کردم:

- من که هميشه مهربون و خوش برخورددم.... ولي فقط همين يه دفعه يه کاري هم دارم... بلد نيستم اين موادو

تو برگ مو بپيچم... بهم ياد مي دي؟

نيکان خنديد و گفـت:

- اولین باري که واسه پرهام دلمه درست مي کردم يادمه... از بس خراب مي شد مي خواستم چسب دوقلو
بزنم

بهشون...

دستم را گرفت و مرا به آشپزخانه برد. بعد از اين که تمام آن ها را درست کردیم با کنجکاوِي پرسیدم:

- تو امروز ناهار چي داري؟

- مرصع پلو.

لب هايم را جمع کردم و گفتم:

- من همیشه تو درست کردن مرصع پلو مشکل دارم...

خندید و گفت:

- چند بار درست کني گند بزني به همه چي ياد مي گيري!

- نيکان؟

- جانم؟

- گفته بودي مدرسه درس مي دي نه؟

258

- آره. چطور؟

- همین جوري. دبستان، راهنمايي يا دبیرستان؟

- دبستان...

- چرا حالا دبستان؟

شانه هايش را بالا انداخت و گفت:

- دبستانو و بچه کوچولو هارو بیشتر دوست دارم... دبیرستان پر لندهوره... راهنمايي هم نیمه لندهور!

خندیدم. با نیشخند گفت:

- يه مدت تو مدرسه آترینم درس مي دادم... معلمش بودم... همه فکر مي کردن بهش تقلب مي رسونم ولي

آترین خودشو مي کشت هم بهش نمره اضافي نمي دادم...

لبخند زدم.

- زندگي با فراز خوبه؟ مشکلي نداري؟

مثل خودش شانه هاييم را بالا انداختم و گفتم:

- از خوبم يه چيزي اونورتر... مشکلم نه... جز مشکلاي عادي چيز خاصي نيست...

ديگر اثري از شوخي و خنده در صورت و چشمانش ديده نمي شد. بدون اين که نگاهم کند زمزمه کرد:

- نمي ترسي؟

مثل خودش آرام پرسيدم:

- از چي؟

کمي حرف هايش را سبک سنگين کرد و گفت:

- از اين که همين الان زنگ بزني و بگن که... از بعدي که اون نباشه...

لبش را گاز گرفت و ديگري چيزي گفت.

تپش نامنظم قلبم را نادیده گرفتم و به سختي گفتم:

- مي ترسم... خيلي هم مي ترسم ولي... ترجيح مي دم وقتي هست باهاش باشم و از وجودش لذت ببرم تا اين

که صبر کنم تا وقت نبودنش زار بزنم و حسرت روزاي رفته امو بخورم...

259

نيکان سرش را تکان داد. به شدت احساس وحشتناکي داشتم و ديگر از حال خوبم خبري نبود. بعد از خداحافظي

سرسري که با نيکان کردم به خانه برگشتم. کار هاي ناهار را انجام دادم و بعد روي تخت دراز کشيدم. بالشي را

که بوي فراز را مي داد در آغوش گرفتم و بيني ام را به آن چسباندم.

خودش نبود، بالشش که بود!

فراز پنج برمي گشت و من ناهار نمي خوردم تا او بيايد. خيلي از اين قضيه عصباني مي شد ولي من بدون او غذا

نمي خوردم.

غذا را در يخچال گذاشتم و بعد از دوش سريعي دوباره به تخت رفتم. پيراهن راحتی پوشيده بودم و موهايم را

خشک نکرده بودم. وقتي فراز نبود، به طرز عجيبی حوصله ي خودم را هم نداشتم!

چشمانم بسته بودند. نه خواب بودم و نه بيدار. يک جور حس معلق بودن ولي روي زمين بودن داشتم.... عجيب

بود...

دلم نمي خواست از دستش بدهم... کاش مي شد تلفن را از برق بکشم و گوشي ام را خاموش کنم تا هيچ وقت

چنين خبري را به من نرسانند... کاش مي شد بعدي وجود نداشته باشد... از هر چه "ن" بود متنفر بودم... نبودن، نماندن، نشدن...

دستاني از پشت سرم دور من و بالش حلقه شدند. لب هاي فراز را مقابل گوشم حس کردم:

- چه تفکر عميقي... مي توئم اميدوار باشم که به من فکر مي کنی؟

لبخند زدم... کاش بداني که شب و روزم با فکر به تو سر مي شود...

به سمتش چرخيدم. زير لب گفتم:

- امروز ديرتر اومدي...

در حالي که در موهايم نفس عميق مي کشيد زير لب گفت:

- تقصير پرهام آشغاله... سه ساعته منو اون پايين معطل کرده نمي گه عيال اين بالا داره بي تابي مي کنه...

ريز خنديدم و گفتم:

- عيال واسه غذا بي تابي مي کنه نه تو...

با دلخوري ساختگي گفت:

- چشم روشن... زنم این قدر شکمو؟! -

260

سرم را بالا بردم و صورتش را قاب گرفتم. این برنامه ی هر روزمان بود... چندین دقیقه بدون حرف و بی حرکت

دراز می کشیدیم و به هم خیره می شدیم...

انگار می خواستیم در ذهن هم دیگر حک شویم... انگار می خواستیم تصویرمان تا ابد در چشمان مان بماند... انگار هیچ چیز جز قطره قطره نوشیدن تصویر همدیگر به ما آرامش نمی داد... انگار... چشمان خاکستری اش برق می زدند... ته ریش کوتاهی داشت که صورتش را مردانه تر کرده بود... مثل قبل

موهایش را مدل دیزلی زده بود... فراز من مثل قبل بود... مثل همیشه... هیچ فرقی نکرده بود... لازم نبود کسی از

طرفش به من زنگ بزند...

پیشانی ام را به پیشانی اش چسباندم و نفس عمیقی کشیدم. وقتی که دستم را روی ته ریشش کشیدم چشمانش

بسته شدند...

همیشه همین طور بود؛ به محض این که صورتش را نوازش می کردم خواب آلود می شد!

طوری صورتش را نوازش کردم که انگار شکننده بود... ولی حقیقت این بود که "بالارزش" بود...

زیر لب گفت:

- آگه ادامه بدی غش می کنم، غذا تعطیل می شه، دل عیالم بی تاب تر می شه...

لبخندی روی لب هایم نشست. روی تخت نشستم. کتش را روی کاناپه انداخته بود و با پیراهنی که دکمه های

بالایی اش باز بودند کنارم دراز کشیده بود.

از بس از دیدنش خوشحال شده بودم که به ظواهر امر توجهی نکرده بودم!

زیر لب گفتم:

- دلم برات تنگ شده بود.

روی تخت نشست و با خنده به من خیره شد. موهای آشفته اش را خیلی دوست داشتم... خیلی....

- از این به بعد بیشتر بیرون می مونم تا بیشتر دلت برام تنگ شه... مثل این که دلتنگی تو مزایای خاص خودشو

برای من داره!

آهم را سرکوب کردم و پاهایم را روی زمین گذاشتم. سریع تر از من بلند شد و شانه ام را برداشت. لبه ی تخت

نشست و عقب رفت. با لحن دستوری گفت:

- بیا بشین ببینم

261

موهایم خشک شده بودند ولی شانه شان نکرده بودم.

بدون حرف بین پاهایش نشستم. به آرامی و با حوصله موهایم را شانه کردم. سپس آن ها را شل بافت و روی شانه

ام انداخت. در گوشم زمزمه کرد:

- این جور می گردی اون وقت انتظار داری نرم هوو بیارم سرت؟

به آرامی خندیدم. سرش را روی شانه ام گذاشت.

خدایا... آرامشم را از من بگیر...

خنده ام را قطع کردم چرا که کم کم تبدیل به هق هق می شد...

مرا روی تخت گذاشت و خودش مشغول عوض کردن لباس هایش شد. سپس دستم را گرفت و مرا به آشپزخانه

برد. مرا روی این نشاند و به سمت یخچال رفت.

چرا مثل بچه ها شده بودم؟! اجازه می دادم او مرا با خودش این طرف و آن طرف بکشانند...

مي دانستم چرا...مي خواستم حس کنم که هست...که هست و مراقبم هست...که هست و جايي نمي رود...

مي خواستم چهار چشمي مراقبش باشم...

غذا را گرم کرد و من تمام مدت ساکت نشسته بودم و او را با چشمانم قورت مي دادم...

به طور ناگهاني چرخيد و مچم را گرفت. دستش را به کمرش زد و با نيشخند خبيثانه اي گفت:

- هيز و دله تر از تو پيدا نکردم يني...اون جا نشستي پسر مردمو ديد مي زني که چي؟! فکر کردي به خواسته

هاي کثيفت تن مي دم؟! واسه عصمت من نقشه کشيدي؟!!

خنديدم. عصمت؟!!

مثل خودش نيشخند شيطاني زدم و گفتم:

- تا اون جايي که من مي دونم تنها چيزي که هيچ کدوم نداريم عصمه...

حرفم را با مقابلم گرفتن ملاقه با حالت تهديدآمизи قطع کرد و با جديت (در حالي که سعي مي کرد خنده اش

را به خاطر جمله ام پنهان کند!) گفت:

- راستشو بگو...ديشب که خواب بودم چکار کردي؟!!

باز هم خنديدم.

- اعتماد به نفستو برم...حالا من نگران اين باشم که وقتي خوابم عمل قبيحي انجام بدي يه چيزي...تو آخه چي

داري که من بخوام بهت دست درازي کنم؟!!

262

با حالت بامزه اي گفت:

- دلتم بخواد پسر به اين خوش بر و رويي...سینه ي ستبر...بازو دارم آ!

دوباره خنديدم...

- نه حالا که مي گي واقعا يه چيزايي داري...

نیشخند زد و گفت:

- لطف داري عزيزم...

- من همیشه لطفم شامل حال تو شده و مي شه و خواهد شد....

دستانش را به هم زد و با خنده گفت:

- آخ جون...پس بيا بریم...

قهقهه زد و سعی کردم جلویش را بگیرم.دستانش را دور پاهایم حلقه کرد و مرا روی دوشش انداخت.با
مشت

هایم به کمرش زد و بریده بریده گفتم:

- نکن...فراز...گشمنه...

فراز با خنده گفت:

- خوب منم گشمنه!

چشمانم را چرخاندم و گفتم:

- من منظورم اون نبود!

خبیثانه گفت:

- مگه من منظورم چي بود؟!!

آدم حرف بزنم که با حالت مچ گیرانه و بامزه اي گفت:

- ببین فکرت منحرفه...دلستر گرفته بودم اشتباهي آورده بودم تو اتاق به جا آشپزخونه...داشتیم مي رفتیم
اونو

برداریم.

لب هایم را جمع کردم و خوشحال شدم که صورتم را نمی بیند چرا که ناامید شده بودم!

دیگر چيزي نگفتم.بعد از برداشتن دلستر به آشپزخانه رفتیم و مرا دوباره سر جایم نشاندد.موها و پیراهنم
را مرتب

کردم و مثل دخترهاي خوب به تماشايش نشستم.

مشغول تماشای غذا شد و با نیشخند ذوق زده ای گفت:

- روز به روز بیشتر به این پی می برم که چه انتخاب خوبی کردم!

نیشم باز شد. خوشش آمده بود!

وقتی که غذا گرم شد یک بشقاب کشید و به سمت آمد. کنارم روی این نشست و مشغول غذا گذاشتن در دهانم

شد. می خواستم اعتراض کنم و بگویم که خودم دست دارم ولی وقتی لبخند کمرنگ روی لبانش را دیدم و فهمیدم دارد از این کار لذت می برد، ساکت شدم و تنها دهانم را باز و بسته کردم.

در آن میان خودش هم می خورد و هر لحظه برق چشمانش بیشتر می شد.

خانه ساکت بود ولی انگار تمام صدا های دنیا در آن لحظه و آن نقطه از دنیا جمع شده بودند... پیش من و فراز...

هنگامی که کنارش بودم، تمام مدت این جملات در اعماق افکارم می چرخیدند و جلب توجه می کردند:

چطور با رفتنش کنار می آمدم؟!

چطور بعد از او زندگی می کردم؟!

چطور "اجازه" می دادم برود؟!

چطور می گذاشتم بدون من برود؟!

با من چکار کرده بود که با دو ساعت ندیدنش این طور بهم می ریختم؟!

این بغض و درد لعنتی چرا خفه ام نمی کرد و مرا به آرزویم نمی رساند؟!

به دنبال جواب هایی می گشتم که از همان اول می دانستم شان...

می خواستم با او بروم... نمی خواستم بروم و مرا زیر باران اشک ها و غم هایم تنها بگذارد و رویای رنگارنگم در

نبود چتر عشق و حمایتش به همین سادگی خیس شود...

نمی خواستم تنها از او یک سنگ قبر بماند و من و رویای خیسم... شاید هم رویای خیس مان...

شاید فراز از قصد بحث آن فیلم بچگانه و به ظاهر احمقانه را پیش کشیده بود...می خواست به طرز
مسخره ای

و به وسیله ی یک فیلم به من بفهماند چه چیزی در انتظارم هست...می خواست چشمانم را باز
کند... غیر مستقیم...

ولی نمی دانست که چشمان من تا آخرین حدشان بازند... نمی دانست که از این دیدن چقدر رنج می
کشم... نمی

دانست که چند ماهه بزرگ شده ام...

نمی دانست که تا ابد پیشش می ماندم... مهم نبود در این دنیا یا دنیای دیگر... من پیشش می ماندم... تا
آخر...

264

Search for the answers I knew all along

I lost myself, we all fall down

Never the wiser of what I've become

Alone I stand a broken man

All I have is one last chance

I wont turn my back on you

Take my hand drag me down

If you fall then I will too

And I can't save what's left of you

Say something new

I have nothing left

I can't face the dark without you

There's nothing left to lose
The fighting never ends
I can't face the dark without you
Follow me under and pull me apart
I understand there's nothing left
Pain so familiar and close to the heart
No more, no last I wont forget
Come back down save your self
I can't find my way to you
And I can't bare and face the truth
Say something new

265

I have nothing left
I can't face the dark without you
There's nothing left to lose
The fighting never ends
I can't face the dark without you
I wanted to forget
I'm trying to forget
Don't leave me here again
I'm with you forever, the end

Say something new
I have nothing left
I can't face the dark without you
There's nothing left to lose
The fighting never ends
I can't face the dark without you
breaking benjamin-without you

- این قدر زحمت نکش صنم اینجا خونه خودمونه.
نیشخند زدم. آرمان از وقتی رسیده بودند مشغول مزه پرانی بود و آرمیتا با لبخند محوی تنها تماشاگر بود. فراز
تمام مدت یا به آرمان خیره خیره نگاه می کرد یا همراه من پذیرایی می کرد.
آرمان وقتی که مشغول چایی برداشتن از سینی بود که فراز مقابلش گرفته بود با نیشخند گفت:
- ماشالا صنم روت تاثیر گذاشته... حسابی کاری شدی... بچه ات کو؟ چرا پشتت نبستیش؟
فراز به طور ناگهانی سینی را عقب کشید. لبخند خبیثانه و کمرنگی روی لبانش بود. آرمان که هنوز به
طور کامل
فنجانش را برنداشته بود کنترلش را از دست داد و چایی را روی خودش ریخت.

266

فراز خیلی ریلکس (در حالی که آرمان بالا و پایین می پرید) گفت:
- بچه ام شیر خواست هول شدم.
من نمی دانستم بخندم یا نگران باشم. آرمیتا هم با خونسردی نشسته بود و می خندید. آرمان با عصبانیت
(در)

حالي که انگار مي خنديد!) گفت:

- نه! انگار علاوه بر مهارت هاي خانه داري پدرسوخته بودنشم به ارث بردي!

فراز سيني را بالا برد و با نيشخند خبيثانه اي که در مواقع خاص دو نفري مان (!) به کار مي برد گفت:

- بازم دارما! يه وقت ديدي بچه شير خواست!

آرمان هم بيخيال شلوارش شده بود و مي خنديد.

به سمت اتاق فراز رفتم و گفتم:

- بذار يکي از شلواراي فرازو برات بيارم.

فراز اعتراض کرد:

- بذار از بس تو تننش بمونه که خشک شه!

آرمان با نيشخند گفت:

- کاش شعورشم به ارث مي بردي!

فراز با خنده گفت:

- حرف نزن که شلوار عزيزم قراره نجس شه!

آرمان بعد از کلي چشم و ابرو آمدن براي فراز رفت و شلواري را که براي او آورده بودم پوشيد.

آرميتا با لبخند مهرباني پرسيد:

- خوب... همه چي خوبه؟ خوش مي گزره؟

مکثي کرد و گفت:

- حتما مي گزره که صنم منو يادش رفته.

اعتراض کردم:

- من که هميشه بهت زنگ مي زنم!

آرمان که برگشته بود با نيش باز گفت:

- کار درستو مي کنه دیگه... دختر مجرد نباید با این چش و گوش گسترده بگرده که... همین جوریشم یه بوهایی

مي دي...

آرمیتا سریع سرخ شد و فراز نیشخند زد. من هم گیج بودم. منظورش چه بود؟

آرمان با لحنی که دیگر شوخ نبود گفت:

- خانوم عشق نری جونو در قلب می پروره...

با تعجب گفتم:

- نری؟

با نیشخند گفت:

- بله. فامیل محترمتون آقای نریمان آقا.

با دهان باز نگاهش کردم و گفتم:

- دروغ...

فراز خندید. آرمان با جدیت گفت:

- ببینم این پسره آدمه؟ خورده شیشه نداره؟

به یاد بطری هایی افتادم که با آبتین ترتیبش را می دادند...

با لبخند زورکی گفتم:

- بد نیست فقط شیطننت جوونی داره.

فراز به زور جلوی خنده اش را گرفت و آن را به سرفه تبدیل کرد.

آرمان چشمانش را چرخاند و با ناراحتی گفت:

- این یعنی هر جور فسق و فجوری هست انجام می ده.

قبل از این که من بتوانم با دستپاچگی ماستمالی کنم به تندمی به آرمیتا گفت:

- دیگه نبینم با این پسره بگردی ها... بیخیالش شو... آگه مثل صنم باشه که دیگه نمیشه جمعت کرد...

فراز به تندمی گفت:

- هوي! درست حرف بزن!

آرمان با جدیت گفت:

- تو مسائل خنوادگي ما دخالت نکن!

268

فراز یک دفعه بلند خندید. بریده بریده گفت:

- يني بميري آرمان...

آرمان بلافاصله نیشخند زد و گفت:

- من متعلق به تو هستم عزیزم...

آرمیتا با صدایی که به زور شنیده می شد گفت:

- نري نه نريمان...

آرمان پرخاشگرا نه گفت:

- چي؟ نشنیدم!

آرمیتا خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- از بس کري.

فراز بلند خندید و گفت:

- مگه دادگاه تفتیش عقاید راه انداختي! ولش کن بابا! خوب یه مدت باهانش بگرده ببینه چه طوریه... خودش عقل

داره می فهمه که باید ولش کنه اگه بیشعور باشه...

به خشکی گفتم:

- لطفا به این قضیه هم توجه کنید که دارید درباره ی پسر عموي بیشعور من حرف می زنید...

رو به آرمان کردم و با جدیت گفتم:

- نريمان اونقدرام بيشعور نيست... مشروب مي خوره، دوست دختر زياد داره... ولي عوضي نيست... مطمئنم آرميتا

هم خودش مي دونه داره چكار مي كنه... اصلا خدا رو چه ديدي.... شايد تونستم اين پسر عموي خل و جلمو

ببندم به ريش آرميتا...

آرمان چيزي نگفت. فراز براي اين كه بحث را عوض كند گفت:

- خوب چه خبر بچه ها؟

نيشخند آرمان دوباره برگشت و صورتش را به دو نيمه ي شمالي و جنوبي تقسيم كرد!

- خبرا كه دست شماست!

فراز دستش را پشت من و روي پشتي ميل قرار داد و با بي خيالي گفت:

- نه والا... ما خبري داريم صنم؟

269

آرمان با نيش باز گفت:

- من بچه مي خوام... يكي بياريد بدين من بزرگش كنم...

فراز با جديت گفت:

- هر وقت خواستم مقطوع النسل شم بچه هامو مي دم دست تو والا... دوما بچه مي خواي خودت دست به كار

شو به من چه... از خودت مايه بذار... مفت خور...

آرميتا ريز خنديد و نيش آرمان باز تر شد!

- مگه بچه اي هست اصلا كه ما داريم سرش بحث مي كنيم؟

با حرف من نيش آرمان از آن هم باز تر شد و گفت:

- نمي دونم والا... هست؟

آن دو را پیچاندم و با آرمیتا به آشپزخانه رفتم تا ازش بازجویی کنم!
به محض این که تنها شدیم محکم پس کله اش زد. بهت زده تماشایم کرد و گفت:

- چیه؟

- می ری با پسر عموی من رو هم می ریزی صدات درنمیاد؟!

- فقط باهاش دوستم... می دونی که؟

- پ ن پ فکر کردم با هم دشمنید و به خاطرش این جور با داداشت حرف می زنی...
نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:

- منو بگو که فکر کردم می دونی ما...

با چشمان گرد شده نگاهش کردم و او ساکت شد.

- چکار کردی آرمیتا؟

صدایم به زور شنیده می شد. می ترسیدم... یعنی واقعا این قدر احمق بود؟

دلم می خواست نریمان را بکشم... چه بلایی سر دوست ابله من آورده بود؟

کمی نگاهم کرد و زیر لب گفت:

- نفهمیدم چی شد...

دستم را به کمرم زدم و در حالی که به سختی سعی می کرد داد نزتم گفتم:

270

- غلط کردی نفهمیدی... یعنی واقعا نفهمیدی داره چکار می کنه؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- وقتی فهمیدم که کار از کار گذشته بود و ما...

با کف دستم ضربه ی نسبتاً آرامی در پیشانی اش زدم و با حرص گفتم:

- وقتی فهمیدی که ترتیب تو داده بود؟

با چشمان گرد شده نگاهم کرد. پس از چند لحظه با صدای بلندی خندید.

من هم بهت زده به او نگاه مي کردم که خم شده و دلش را گرفته بود. از شدت خنده سرخ شده بود.
صدای در مغزم نهج نهج کرد و گفت:

- این دختره چقدر شیرین عقله! هنوزم نفهمیده پسره چکار کرده؟ چقدر دیر انتقاله!
با دهان باز نگاهش کردم و گفتم:

- این قدر بهت خوش گذشته که داری این جور می خندی؟ انتظار دیگه ای ازت داشتم... فکر نمی کردم...

حرفم را قطع کرد و بریده بریده گفت:

- تمام مدت... فکر می کردی... من... دارم اینو... می گم؟!!

دستم را به کمرم زدم و با اخم گفتم:

- یعنی چی؟

به خودش مسلط شد و گفت:

- دیوانه جون... من منظورم از این که نفهمیدم چی شد و کار از کار گذشته بود و اینا اون چیزی نبود که تو فکر

منحرف تو بود... منظورم این بود که نفهمیدم کی بهش علاقتد شدم و اونم از من خوشش اومد... فقط دوست

بودیم... تو عروسی آبتین شماره مو گرفت...

چشمانش غمگین شده بودند و نگاهش را از من می دزدید. من هم به خاطر قضاوتم شرمنده شدم و زیر لب گفتم:

- ببخشید... آخه نریمان کلا آدم بی شعوریه...

لبخند کمرنگی زد و گفت:

- می دونم عزیزم... منم بودم همین فکر می کردم...

بعد از مکث کوتاهی، یک دفعه جلو آمد و مرا بغل کرد. سرش را روی شانه ام گذاشت. متوجه شانه هایش شدم

که می لرزید. شگفت زده از حرکت ناگهانی اش دستانم را دورش حلقه کردم و او را روی صندلی ای نشاندم.

گریه می کرد ولی صدایش در نمیامد. مقابلش زانو زدم و زیر لب گفتم:

- چي شده آري؟ بهم بگو...

فقط گریه می کرد. اشک هایش را پاک کردم ولی بلافاصله اشک های دیگری جایشان را گرفتند. کمی صبر

کردم تا آرام شود. با پشت دست هایش اشک هایش را پاک کرد و با صدای گرفته و خشداري گفت:

- ما نمی تونیم با هم ازدواج کنیم...

- چرا؟

- چون... چون... خانواده اش از من خوششون نمیاد و می خوان اون با گیسو ازدواج کنه....

بهت زده نگاهش کردم. درست می گفت... گیسو از وقتی به دنیا آمده بود برای نریمان در نظر گرفته شده بود

ولی آن دو به روی خودشان نمی آوردند و این قضیه ظاهراً فراموش شده بود ولی... انگار هنوز هم مصرانه می

خواستند این دو را به هم بچسبانند!

با ملایمت گفتم:

- اینو منم می دونم... ولی گیسو بر عکس خواهرش گلاره دختر خوبیه و آگه ببینه یکی دوشش نداره خودشو

بهش نمیندازه... اونام نمی تونن وقتی هر دو مخالفن بازم کاری کنن که با هم ازدواج کنن که...

- فقط این نیست...

دوباره داشت اشک می ریخت...

با ناراحتی پرسیدم:

- دیگه چیه؟

- مامان و بابای منم نریمانو قبول نمی کنن...

- اونا ديگه چرا؟ نکنه تو هم براي کس ديگه اي در نظر گرفته شدي؟!

جمله ي آخرم به شدت کنایه آمیز بود.

- نه... ولي آرمان بعد از این که فهمید با نریمان دوستم رفت درباره اش تحقیق کرد... چیزاي خوبی

نشنید... بعدشم هفته ي پیش نریمان اومد خونمون تا شرایطشو بگه و ببینه مامان و بابا نظرشون
چیه... آرمان پته

شو ریخت رو آب و بابا هم مخالفت کرد... گفت اصلا راضي نیست و نریمان حتي اگه بتونه خانواده شو
راضي

کنه بهش دختر نمي ده...

هق هق کنان اضافه کرد:

272

- صنم چکار کنم؟ من نریمانو خیلی دوست دارم...

سرش را در آغوش گرفتم و سعی کردم آرامش کنم ولي موفق نمي شدم. مشخص بود واقعا دوستش
دارد...

واقعا از دست آرمان عصباني بودم که چنین کاري کرده بود... نریمان تخصصش را گرفته بود و حالا
جراح قلب

بود... آن قدر در کارش موفق بود که توانسته بود با پول خودش یک آپارتمان بخرد و از پدر و مادرش
جدا

شود... بر خلاف شیطننت هایش پسر خیلی خوبی بود ولي آرمان تنها تعداد دوست دختر هایش را مي
دید...

در ذهنم تمام فحش هايي را که خودم بلد بودم يا از فراز یاد گرفته بودم (!) به آرمان نسبت دادم و کمی
آرام

شدم.

آرميتا هنوز هم چشمانش قرمز بود. فراز هم هر از چند گاهي نگاه نگراني به او مي کرد ولي من از او مي

خواستم که چيزي نگويد. آرمان هم اصلا به آرميتا نگاه نمي کرد.

به آرمان نگاه کردم که غذايش ار مي خورد... دلم مي خواست سيني را در حلقش فرو کنم... حرف نزني نمي

گويند لالي...

متوجه نگاه غضبناك و پر از نفرت من شد و سرش را بالا آورد. غافلگيرانه نگاهم کرد و به آهستگي گفت:

- چي شده صنم؟

با حالي كنايه آميز گفتم:

- چيزي نيست بخور نوش جونت.

آرمان با چشمان گرد شده نگاهم کرد. پس از چند ثانيه چشمانش تيره شدند و با جديت گفت:

- اگه دوستت ماجراي عشق نافرجامشو باهات در ميون گذاشته و به خاطر اونه که داري مثل شمر نگام مي

کني، بايد بگم بر خلاف چيزي که خودش فکر مي کنه من هيچ نقشي تو اين قضيه ندارم...

ديگر تعارف را کنار گذاشتم و بي توجه به نگاه هشدار دهنده فراز به تندي گفتم:

- پس عمه ي من رفته پته ي نريمانو ريخته رو آب؟

فراز به آرامي گفت:

- صنم قضيه اون طوري نيست که...

با ناراحتي گفتم:

- پس تو هم طرفدار اوني؟

-من رفتم تحقیق کردم چون بابا آرمیتا رو با نریمان دیده بود و ازم خواسته بود این کارو بکنم...من از قبل از

رابطه ی این دو تا خبر داشتم ولی به روی خودم نمی آوردم...بابا که فهمید دیگه نتونستم چیزی نگم...رفتم

درباره اش پرس و جو کردم و دیدم نریمان با نصف تهران رو هم ریخته...

فراز سرفه ای رد که به شدت شبیه خنده بود و آرمیتا هم لبخند کمرنگی زد.آرمان به لبخند آرمیتا چشم غره

رفت و ادامه داد:

- به بابا چیزی در این باره نگفتم تا این که نریمان هفته پیش اومد...منو کشوند بیرون از اتاق و ازم پرسید که

چی دستگیرم شده...خواستم بیچونمش چون می دونستم به این قضایا حساسه که گفت خودم یه چیزایی از این

پسر فهمیدم...دروغ نگو...منم همه چیو با اندکی سانسور براش گفتم...بعدم سعی کردم متقاعدش کنم که این

دلیل نمی شه که پسر بدیه...من خیلیا رو می شناسم که از این زباله تر بودن ولی بعد ازدواج شدن خر باربر...بعدشم به ریخت و قیافه اش و رفتارش نمیومد آدم خیلی آشغالی باشه...زیادی با شخصیت می زد...ولی

مگه قبول می کرد؟آخرشم رفت چند تا گذاشت تو کاسه این پسر و ردش کرد بره...

چشم غره ای به آرمیتای بهت زده زد و با ناراحتی عجیبی گفت:

- همه کاسه کوزه هام سر من شکست و خانوم یه هفته اس منو به چشم آشغال ته کفشش می بینه...

آرمیتا طلبکارانه گفت:

- پس چرا اینارو قبلا نگفتی؟

آرمان پوزخندی زد و گفت:

- نمی خواستم بابا رو بیشتر از این پیشتر خراب کنم...ولی وقتی دیدم دارید بسیج می شید علیه من نتونستم

نگم... الان بيا منو بزن...

- از کجا بدونم راست گفتي؟

به تلخي گفتم:

- تا حالا بهت دروغ گفتم آرميتا؟

من در سکوت نگاهش مي کردم... فراز هم سرش را با تاسف تکان داد و در گوشم زمزمه کرد:

- من از اين قضيه خبر داشتم... براي همين نگاهت کردم تا چيزي نگي...

براي دومين بار در آن روز به شدت شرمنده شدم. زير لب گفتم:

274

- ببخشيد آرمان... من فکر مي کردم...

آهي کشيد و با لبخند کوچکي گفتم:

- مهم نيست... بايد زودتر از اينها مي گفتم... تقصير خودم بود...

آرميتا هم سرش را پايين انداخته بود و با غذايش بازي مي کرد. آرمان تشکر کرد و به هال رفت. فراز با ملايمت

گفتم:

- آرمان دشمننت که نيست... برادرت و تا اونجايي که من مي دونم تا اونجايي که بتونه با دلت راه مياد و پشتته... ولي تو اين قضيه نمي تونه کاري بکنه چون اجازه ي تو دست پدر و مادرت... اون نمي تونه بهت بگه

خيلي خوب برو با اين پسر ازواج کن... اين يه هفته ام خيلي اعصابش سر اين قضيه خورد بود... نمي خواست از

دستش ناراحت باشي... از يه طرفم چون نمي تونست کاري براي رفع ناراحتيت بکنه عصباني بود...

آرميتا سرش را به آرامي تکان داد و زير لب گفتم:

- از اين فردين بازيا زياد درمياره... نمي دونم چرا زودتر به اين فکر نکرده بودم...

با لحنی که سعی مي کردم طوري باشد که آرامش کند گفتم:

- من با عمه و عمو حرف مي زنم و سعي مي كنم راضيشون كنم...تو هم اين جورى نچزون اون بدبختو...خاك

بر سرم كنن خودم چقدر بد بهش نگاه كردم غذا كوفتش شد...

فراز با نيشخند گفت:

- نترسين الان مياد منم مي خوره!

فصل دوازدهم

دست به سينه و يك وري به درگاه آشپزخانه تكيه دادم و در همان حال صنم را نگاه كردم كه محكم ريحانه را

بغل کرده بود و گريه مي كرد.

با خودم گفتم:

خوب تو كه اين قدر دوست داري مردمو بغل كني فشار بدى من برات داوطلب مي شم...

از افكار منحرفم خنده ام گرفت و سعي كردم خودم را متاثر نشان بدهم. به بررسي ريحانه پرداختم. صورت گردي

داشت. به نظر حداقل شصت سال را داشت. موهاي سفيدش از زير روسري زرشكي اش بيرون زده بود. چشمان

275

سبز، بيني قلمي و لب هاي نسبتا خوش فرمش نشان مي داد كه در جواني به قولي براي خودش تيكه اي بوده

است! دامن بلند زرشكي و پيراهن دكمه دار مشكي رنگ پوشيده بود.

چين و چروك صورتش چيزي از زيبايي اش كم نكرده بود و باعث تعجب بود كه در اين سن هم زيبا به نظر

مي رسيد.

در كل تركيب عجيب و زيبايي بود!

با خودم گفتم:

در حضور زنم کسیو که اندازه مادر بزرگم سن داره دید می زنم و فکر می کنم جذابه! خاک بر سرم ینی! این بار نتوانستم نیش بازم را به موقع پنهان کنم و متوجه شدم ریحانه با نگاه کنجکاو و مهربانش مچم را گرفته است.

لبم را گاز گرفتم و فکر کردم:

یعنی دید که دارم از بالا و تا پاییت دید می زنمش و نیشم بازه؟ سنگ قبر تو بشورم فراز زباله... ریحانه با دستانش موهای صنم را که به خاطر پایین افتادن شال سفیدش بی پوشش بود نوازش کرد و با لحن

آرامش بخش و مادرانه ای گفت:

- گریه نکن دخترکم... ببین شوهرت بیقرار شده...

به من چشمک زد. چشمانم گرد شدند و زیر لب گفتم:

- اینم آره؟

برای این که حرفش درست شود صاف ایستادم و سعی کردم متاسف و ناراحت (!) به نظر بیایم!

صنم بدون این که بچرخد با صدای گرفته و خشنای گفت:

- اون از گریه ی من ناراحت نمیشه... شرط می بندم الان نیشش بازه...

چشمانم گرد شدند و با خنده ی نصفه و نیمه ای گفتم:

- صنم؟

چرخید و دستانش را به کمرش زد. ریحانه لبخند می زد. صنم با ابروهای بالا رفته گفت:

- تو نبودی دیروز سر یه بستنی اشک منو درآوردی و بعدم بهم خندیدی؟

خندیدم و گفتم:

- خوب آخه قیافت خنده دار بود...

- بايدم خنده دار بوده باشه... سرتاپامو بستني اي كردي... لباس مورد علاقه مو قرمز كردي و ديگه ام رنگ قرمز

از روش نمي ره... اي خدا منو بكش راحت كن!

آخرين جمله را با حالت بامزه اي گفت و با دستانش به سينه اش كوبيد. ريحانه خنديد و گفت:

- امان از دست شما جوونا!

نوڪ بيني صنم قرمز شده بود و صورتش خيس بود. موهاي قهوه اي- سرخس صورتش را قاب گرفته بودند و

ادامه شان به صورت طناب بافته اي روي شانه اش قرار گرفته بودند. مانتوي آبي رنگي پوشيده بود و شلوار لي

سفيد تنگي پوشيده بود كه حواسم را پرت مي كرد.

با خودم گفتم:

چرا گشت ارشاد اينارو نمي گيره؟ خو نمي گن آدم حواسش پرت مي شه همش بايد خيره بشه...

دوباره خنده ام گرفت. متوجه شدم كه ريحانه با نگراني و صنم با نيشخند نگاهم مي كند. صنم خيلي خوب مي

دانست مشغول فكر كردن به چه چيزي هستم ولي ريحانه فكر مي كرد خل و چلم.

با دستپاچگي گفتم:

- سلام ريحانه خانوم... حالتون چطوره؟ از صنم درباره تون زياد شنيدم. از ديشب كه فهميد شما برگشتين آروم

قرار نداشت... ولش مي كردم پا مي شد ميومد ساعت يك نصفه شب شما و بابا رو زابراه مي كرد...

ريحانه لبخند زد و گفت:

- دخترم هميشه منو شرمنده مي كنه... ناراحتم نبودم تا تو لباس عروسي ببينمش...

صنم دستش را گرفت و او را نشانده. سپس خودش هم كنارش نشست و به من گفت:

- اگه مي خواي بشين.

نيشخند زدم و به ريحانه گفتم:

- این دیگه ته محبتشه ریحانه جون...

ریحانه خندید و گفت:

- منو ریحانه صدا کن...نگو پسرم...دخترم سراپا احساسه...

مقابلشان نشستم و گفتم:

- پس فکر کنم از من قایم می کنه...ما که چیزی ندیدیم...

277

صنم به من چشم غره رفت و با ناراحتی به ریحانه گفت:

-دستمو تا آرنج تو غسل می برم می کنم تو حلقش بازم گاز می زنه...

خنده ام را قورت دادم.ریحانه خندید و گفت:

- این قدر شیطونی نکن دختر...بگو ببینم عروسیت خوب بود؟

- راستش عروسی نگرفتیم...یه مهمونی کوچیک بود با آدمای کم...لباس عروسم نپوشیدم چون خوشم

نمیومد...یه لباس ساده بود...

ریحانه با لبخند قشنگی گفت:

- راضی هستی از زندگیت؟

صنم سریع سرش را بالا و پایین کرد.یه خنده گفت:

- ببین چه با اشتیاق و عجله سر تکون می ده...من زندگیو براش شیرین می کنم ها...

ریحانه سرش را تکان داد و گفت:

- فکر نمی کردم این قدر زود شوهرتو ببینم...کجا با هم آشنا شدین؟

سریع گفتم:

- دشت و دمن.

صنم قهقهه زد و ریحانه گفت:

- جدی پرسیدم فراز جان.

- منم جدي گفتم ريحانه خانوم.

صنم گفت:

- ريحانه اونجا يي كه قبلنا مي رفتم يادته؟ همون جا فرازو ديدم.

- چي شد كه از هم خوشتون اومد؟

صنم با حالت بامزه اي آه كشيد و با سري پايين انداخته گفت:

- نمي دونم والا ريحانه.... دست رو دلم نذار كه خونه... نمي دونم گوشت مرغوب كدوم خريو خوردم كه رفتم با

اين ازدواج كردم...

نیشخند زدم و گفتم:

- من زندگيشو تلخ كردما...

278

ريحانه خنديد و گفت:

- تو آخر زندگي اين دخترو شيرين كردي يا تلخ؟!

شانه هاييم را بالا انداختم و گفتم:

- سعي مي كنم خوشي زير دلش نزنه ولي به طور كلي ترشش مي كنم.

صنم خنديد و گفت:

- امروز نمي دونم چرا به چرت و پرت گويي افتاده ريحانه... ديشب غذا رو مسموم كرده بودم احتمالا!

ريحانه گفت:

- اتفاقا خيلي هم شيرين زبون و دوست داشتنيه!

نیشخند زدم و براي صنم چشم و ابرو آمدم. صنم لب هایش را جمع كرد و گفت:

- نو كه مياد به بازار كهنه مي شه دل آزار ريحانه.

ريحانه سريع لب صنم را كشيد و گفت:

- این چه حرفیه دختر من... من با دنیا عوضت نمی کنم...

با نیش باز گفتم:

- ریحانه لطفا موضعتو مشخص کن... من بدونم طرف منی یا صنم.

- من هر دو تونو دوست دارم منو قاطی این بحثا نکنید...

صنم با نیشخند گفت:

- ولی من یه چیز دیگه ام نه؟

و تند تند پلک زد. به زور جلوی خنده ام را گرفتم. ریحانه موهایش را به هم ریخت و با خنده گفت:

- معلومه... تو دختر خودمی...

به چشمان صنم خیره شدم. چیزی غیر از لودگی و مسخره بازی و شادی می دیدم... ریحانه برای او یک دوست

یا خدمتکار نبود... اون به عنوان مادرش روی ریحانه حساب باز می کرد و برای همین وقتی ریحانه از من تعریف

می کرد این همه حساسیت نشان می داد.

لبخندم کوچکی زدم. دختر کوچولوی من می ترسید مادرش را از او بدزدیم... چرا زودتر نفهمیده بودم؟

سرفه ای کردم و گفتم:

279

- ریحانه جون ناراحت نمی شی دو مین صنمو ببرم اتاقشو نشونم بده؟

صنم با نیشخند گفت:

- بدون منم چشات اتاقو می بینه.

مثل خودش نیشم را باز کردم و گفتم:

- بدون تو صفا نداره.

ریحانه خندید و گفت:

- برید مادر... این پسره بی قراره طاقت نداره...

دلم می خواست روی زمین دراز بکشم و برای چند دقیقه سیر بخندم... حرف ریحانه و قیافه ی صنم واقعا خنده

دار بود!

- مرسی ریحانه.

دست صنم را گرفتم و از آشپزخانه بیرون کشیدمش. سرخ شده بود... احتمالا از خجالت!
بابا شرکت بود و قول داده بود برای ناهار برگردد... تا ناهار هم سه ساعتی وقت داشتیم...
به خودم گفتم:

وقت برای چی؟! خاک بر سر این چند وقته خیلی فکرت هرز می ره ها!

خندیدم و صنم زیر لب گفت:

- چرا می خندی؟

در حالی که از پله ها بالا می رفتم آرام گفتم:

- چیز خاصی نبود.

- پس به چی می خندیدی؟

- به این که داشتم حساب می کردم چقدر میتونم تو اتاق نگهت دارم.

شانه هایش از خنده لرزیدند ولی صورتش را نمی توانستم ببینم. نیشخند زد. خندیدن بی صدایش را دوست

داشتم چون گونه هایش سریع تر سرخ می شدند و بامزه تر می شد!

دوباره به خاطر افکار مسخره ام خنده ام گرفت و این بار صنم با من خندید... بلند خندیدیم بدون این که بدانیم

به چه می خندیم... آرمان راست می گفت که سلول های خاکستری مغزم قهوه ای شده اند...!

در اتاقش را باز کرد و وارد شدیم. صنم با نیشخند گفت:

- جلو ريحانه به روت نياوردم كه قبلا اتاقمو ديدي.

در را بستم و در آغوش گرفتمش. در گوشش زمزمه كردم:

- خودته عشق است اتاق بهانه اس!

ريز خنديد و من با نفس عميقي بويش را به درون سينه هايم كشيدم. فكري گذرا از ذهنم گذشت:

چطور مي توانستم بميرم؟

قبل از صنم مطمئن بودم كه دلبيستگي خاصي به دنيا ندارم و هنگام مرگم حسرت نداشتن چيزي را نمي خورم

ولي حالا احساس مي كردم عزرائيل با بيل هم دنبالم كند نمي تواند مرا ببرد...

صنم دستانش را در موهايم فرو برد. چشمانم را بستم و فقط بي حركت احساسش كردم. دلم ميخواست نقش

تنش... ريتم نفس هايش... ضربان قلبش... در خاطرم بماند... دلم مي خواست در مرگ هم فراموشش
نكنم... حتي

بعد از مرگ...

در گوشم گفت:

- فراز مي دونم چقدر دوسم داري جونت برام در مي ره ولي نمي تونم نفس بکشم عزيزم...

خنديدم و كمي حلقه ي دستانم را شل كردم. دستش را روي ته ريشم كشيد و نچ نچ كرد. با كنجكاوي پرسيدم:

- چي شده؟

با خباثت گفت:

- آخه تو دوراهي گير كردم... ته ريشم پدر صاب بچه مو درمياره چون آبكشم مي كنه ولي از يه طرف

باحاله... نظر تو چيه؟

خنديدم. پس فقط من نبودم كه خل و چل شده بودم!

بيني اش را گرفتم و فشار دادم. آخ خفه اي گفت و سعي كرد از ميان حصار دستم فرار كند ولي نتوانست.

با خنده گفتم:

- از درآوردن پدر صاب بچه ات خوشم مياد... تو چي؟ دلت مي خواد بازم پدر صاب بچه تو دربيارم؟

چشمانش گرد شدند و با خنده مشتانش را به سینه ام کوبید:

- خیلی شعورت در حد صفره فراز!

بیخیال دردی شدم که دستانش ایجاد می کرد و با خباثت گفتم:

- دیگه دیگه. واسه ناهار آبکش لازم داریم. بیا حضرت کنم بفرستمت واسه ریحانه.

281

خندید و سعی کرد از میان دستانم فرار کند ولی خم شدم و یک دستم را دور دو پایش حلقه کردم و بلندش کردم. روی تخت نشاندمش و او دراز کشید.

زمزمه کردم:

- صنم؟

- جانم؟

کلماتی را که روزها بود مشغول نوشخوار کردنشان بودم بر زبان آوردم:

- بعد از من ازدواج می کنی دیگه نه؟

حس کردم که بدنش خشک شد و نفس هایش نامنظم شدند... تپش قلبش را حس کردم و بغضی را که لحظه به لحظه بزرگتر می شد... دیگر حالت هایش را از بر بودم...

بغلش کردم و در حالی که صورتم را در گردنش پنهان کرده بودم منتظر واکنش گفتاری اش شدم... بریده بریده

گفت:

- نه... بعد از تو تنها می مونم... هیچ کس... هیچ کی جاتو نمی گیره...

لبم را گاز گرفتم و بی توجه به دردی که از دردش در سینه ام پخش می شد زمزمه کردم:

- اگه من ازت بخوام که ازدواج کنی چی؟

با جدیتی که کمتر ازش سراغ داشتم گفتم:

- اصلا حرفشم نزن... این بار نمي توني با این روش کار تو پیش ببری... من ازدواج نمي کنم.
 مرا به عقب هل داد و پشتش را به من کرد. سعي کردم نیشخندم را پنهان کنم و مظلوم به نظر برسم. از طرفي
 به خاطر مصمم بودنش در وفادار ماندن به من در دلم کارخانه قند سازي (!) راه افتاده و از طرف دیگر
 واکنشش خنده ام گرفته بود. اگر مي خواست بغلش نکنم کلا مي رفت ولي اين يعني منتظر است نازش را
 بکشم!
 به آنجیم تکیه دادم و سرم را بالای سرش بردم. چشمانش را بسته و چانه اش را جلو داده بود. به آهستگی
 گفتم:
 - چرا ازدواج نمي کنی؟
 به پشت خوابید و چشمانش را باز کرد. با صدای گرفته ای گفت:

282

- مشخص نیست؟! اول از همه من اونقدر تو رو دوست دارم که هیچ وقت نمي تونم کس دیگه ای رو به
 عنوان
 شریک زندگیم ببینم... فکرم نمي کنم کسی حاضر باشه با زني ازدواج کنه که دلش کمپلت یه جای دیگه
 اس... دوما این که اصلا کی میاد منو بگیره...
 آنقدر خنده دار جمله ی آخرش را بر زبان راند که بلند خندیدم. لبخند کوچکی زد ولی چشمانش گرفته و
 بارانی
 بودند. وقتی خنده ام تمام شد با جدیت گفتم:
 - تو اونقدر خوشگل و خوش اخلاق هستی که واست سر و دست بشکنن... دوما فراموش می کنی...
 خوب می دانست منظورم از فراموشی، فراموشی چه چیزی است... یا چه کسی است...
 به پیراهنم چنگ زد. نفس های صدادارش دلم را آتش می زد. اشک هایش از گوشه ی صورتش روی
 موهایش
 ریختند و هو هق هق کنان گفت:

- نمي خوام فراموش كنم... نمي خوام... مي خوام هميشه باهات زندگي كنم... خودتم نباشي خاطره ات كه هست... اونقدر باهات مي مونم تا بميرم... اين طوري حرف نزن... حس مي كنم ازم دور شدي...

دختر كوچولوي حساس من!

دستانش را گرفتم و هر دو را بوسيدم. اشك هاش را با بوسيدن شان پاك كردم و پيشاني ام را به پيشاني اش

چسباندم. قفسه ي سينه اش به سرعت بالا و پايين مي شد و چانه اش مي لرزيد. به آرامي گفتم:

- گريه نكن.

در چشمانم خيره شد... انگار دلخور بود...

موهايش را پشت گوشش بردم و با لبخند كم رنگي گفتم:

- ولي هيچ كس نمي تونه تا آخر عمرش تنها بمونه...

سريع گفت:

- من تنها نمي مونم... تو هستي...

انگشت اشاره ام را روي لب هاش گذاشتم و با لحن تندي گفتم:

- يه مرده تو رو از تنهائي درنمياره... تو به يه آدم زنده كه نفس مي كشه احتياج داري... ديگه نشنوم كه بگي مي

خوام بعد از مردنم هم به من فكر كني... وقتي رفتم فراموشم مي كني و با يه نفر ديگه زندگيتو مي سازي... اين

بحتم تموم شده اس چون من روشن و واضح گفتم بايد چكار كني و حرفي نمي مونه.

283

چشمانش گرد شده بودند و با ناباوري نگاهم مي كرد. دفعه ي اولي بود كه اين طور مستبدانه و تند با او حرف

مي زدم و چيزي را بهش تحميل مي كردم. خودم هم دلم نمي خواست اين كار را بكنم ولي او راه ديگري براي

نگذاشته بود...

با انگشت شستم لب پايينش را نوازش کردم و او همچنان با ناباوري و کمی دلخوري نگاهم مي کرد. با
پررويي

گفتم:

- چيه؟

دستانش را روي سينه ام گذاشت و به عقب هلم داد. از جايم تکان هم نخوردم و فقط با همان پررويي که
داشت

حال خودم را هم بهم مي زد (!) به چشمانش خيره شدم.

وقتي از تقلا کردن خسته شد، نفس نفس زنان و مثل خودم تند و بي احساس گفتم:

- برو اون ور مي خوام برم.

- کجا؟

- پيش ما... پيش ريحانه.

با مشت هاي کوچکش به سينه ام کوبيد. با وجود کوچکي مشت هایش، دستانش نسبتا سنگين بودند. بهتر بود
با

او درنيوفتم!

با حرص گفتم:

- برو اونور... برو اونور پسره ي پررو وگرنه جيغ مي زنم آبروت پيش ريحانه مي ره...

تمام سعیم را کردم تا نخندم... واقعا شرایط خنده داري بود!

اسم را هم صدا نمي کرد چرا که عصباني و دلخور بود... کم کم سينه ام درد مي گرفت چرا که بي امان
مشغول مشت کوبيدن بود. دستانش را در یک دستم گرفتم و بالاي سرش بردم. با نيشخند گفتم:

- عصبانيم نکن صنم... من که کيسه بوکس نيستم خانومي...

خوب مي دانستم که روي اعصابش هستم! حرف هايم جدي نبودند و حرکاتم براي حرص دادنش بود...!

سعي کرد حرکت کند ولي وقتي که پاهایم را دو طرف کمرش گذاشتم کاملا بي حرکت شد. به من چشم
غره

رفت و پرخاش کرد:

- حالا مثلاً این کارا یعنی چی؟ می‌خوای بگی خیلی مردی و حرف حرف توئه؟ مرد بودنت خیلی وقته بهم ثابت

شده نیازی به این نمایشا نیست!

284

دوباره خنده ام گرفت ولی همچنان قالب ظاهری جدی ام را حفظ کردم. دوباره سعی کرد تا خودش را آزاد کند و

وقتی دید نمی‌تواند از دستم در برود خواست جیغ بزند که دهنش را گرفتم. دلم نمی‌خواست همین نیمچه آبرویی هم که پیش ریحانه داشتم از بین برود!

بی حرکت مانده بود. دست دیگرم را کنار صورتش گذاشتم و خیسی اشکش را حس کردم. بهت زده عقب کشیدم

و با ناباوری زمزمه کردم:

- صنم؟

از خودم بدم آمد. من فقط می‌خواستم سر به سرش بگذارم ولی اشکش را درآورده بودم. هر چه فحش ناموسی

بلد بودم به خودم دادم و دستانش را رها کردم. نشستم و او را هم روی پاهایم نشاندم. در آغوش گرفتمش و موهایش را بوسیدم.

- صنم... خانوم... باور کن داشتم سر به سرت می‌ذاشتم... چرا گریه می‌کنی؟... خاک بر سرم کنن که فقط بلدم

اشکتو دربیارم...

صورتش را در پیراهنم پنهان کرد و زیر لب گفت:

- فکر کردم می‌خوای...

جمله اش را ناتمام گذاشت ولی خودم تا تهش را رفتم.

یک دفعه یخ زدم. او فکر کرده بود که من می خواهم... واقعا بیشعور بودم...

به آرامی تکانش دادم و زمزمه کردم:

- نه... نمی خواستم... فقط نمی خواستم جیغ بزنی و آبرومون پیش ریحانه بره... وگرنه من غلط بکنم اگه خودت

نخوای بهت دست بزنم...

خودش را مثل بچه ای در آغوشم جمع کرد و با جدیت گفت:

- جدیداً خیلی کثافت شدی فراز.

بلند خندیدم. چه حکمتی بود که حتی فحش دادنش هم برایم شیرین بود؟!

از آغوشم بیرون آمد و در حالی که به سمت در می رفت با جدیت گفت:

- تا اطلاع ثانوی هم جلو چشمم پیدات نشه تا اعصابم بیاد سر جاش. بحثم نداریم چون من واضح و روشن گفتم چی کار کنی و حرفی برای زدن نمی مونه.

قبل از این که در را ببندد به چشمان گرد شده ی من نیشخند زد! او دیگر چه جور هیولایی بود؟!

285

ریحانه کنار صنم نشسته بود و صنم آرام آرام در گوشش حرف می زد. مخصوصاً به من "امر" کرده بود آن

طرف بنشینم تا راحت باشد.

آبتین همراه نازنین کنارم نشسته بود و یک دستش دور نازنین حلقه شده و روی شکمش قرار گرفته بود. در

گوش نازنین حرف هایی می زد که گاهی می شنیدم و نیشم باز می شد. البته بلافاصله با چشم غره ی آبتین

بسته می شد!

بابا مقابلمان نشسته بود و با من حرف می زد.

یک دفعه برگشتم و به صنم گفتم:

- آقا بلند بگو منم بشنوم. نكنه داري سبزي مو پاك مي ڪني؟!

آبتين خنديد و گفتم:

- داره خاطرات ماه اولو مي گه!

بلند خنديدم و گفتم:

- پس خبر خاصي نيست.

آبتين با نيشخند گفتم:

- جون من؟

صنم به او چشم غره رفت ولي از سرخ شدن گونه هائيش فهميدم هيولاي من خجالت كشيده است!

ريحانه خنديد و گفتم:

- نه مادر انگار خبراي خوبي بوده!

صنم سريع گفتم:

- خبراي اونجوري منظورش نيست!

آبتين با خنده گفتم:

- مگه من خبراي چه جوري رو گفتم؟

صنم زبانش را درآورد و گفتم:

- جوابتو نميدم چون مي دونم داري اذيتم مي ڪني!

بابا خنديد و گفتم:

286

- بسه بچه ها.... شما كه قبلا مثل موش و گربه به هم نمي پريدين... چي شده ازدواج كردين دريغ از ديروز

شدين؟!

صنم سریع در گوش ریحانه چیزی گفت که باعث شد بخندد و بگوید "امان از دست شما جوونا!" و آبتین گفت:

- صنم خیلی بد شده...کمال همنشینه که درش اثر کرده.

آرام پس کله اش زدم و گفتم:

- حرف نزن...بذار دهنم بسته بمونه فوکول.

آبتین قهقهه زد و گفت:

- بگو....چیزی واسه قایم کردن ندارم...والا....

- ینی هیچ کدوم از خاطرات دوران دانشگاه گفتنش ممنوع نیست؟

کمی فکر کرد و یک دفعه رنگش پرید.نیشم به شدت باز شد و گفتم:

- دیدی هست حالا بگم؟!بگم!؟

آبتین با جدیت رو به من گفت:

- بگو تا ببینی چطوری داغ بچه تو به دلت میذارم.

صنم به آبتین چشم غره رفت و گفت:

- هوی...با فراز درست حرف بزن...فقط من حق دارم باهاش بد حرف بزنم!

همه از لحن طلبکارش خنده شان گرفت و خودش هم لبخند از خود متشکری زد.این روز ها بیشتر از همیشه

زنده و پر انرژی بود و بیشتر از همیشه عاشقش بودم...

نازنین از آن طرف آبتین با کنجکاو و صدای لطیفش پرسید:

- این چه چیزیه که آبتین می ترسه از این که گفته بشه؟

نیشم دوباره تا پشت گوشم باز شد و گفتم:

-از اون جایی که آبتین به گردن من حق مادری داره چیزی نمی گم از خودش پرسید.

آبتین غلیظ گفت:

- خاك بر سر خاك بر سر ت كنن!

کوچک ترین آن خاطرات، بوسیدن "عمیق" یکی از پسر های دانشکده سر یک شرط بندی مسخره با
آرمان
بود...!

صنم با نیش باز گفت:

- آبتین هیچ وقت درباره اینا نگفته بودی. بعدا از زیر زبون فراز می کشم بیرون به تو ام می گم نازی
ناراحت
نباش.

جمله ی دوم را خطاب به نازنین گفت و با خنده چشمک زد. نازنین هم لبخند زد.

نازنین دختری بود که با آن لپ های قرمز و چشمان دریایی سرشار از احساس امنیت و آرام بودن می
کردت... امکان نداشت پیشش باشی و بتوانی صدايت را بلند کنی یا عصبانی باشی... خیلی آرام بود و این
در دراز

مدت شاید آزار دهنده می شد... البته آبتین گفته بود همیشه این قدر آرام و معصوم نیست!

پدر صنم که چشمان سبز رنگ خوش رنگش را به دو فرزندش انتقال داده بود، همیشه در عین خونسردی و
آرامش شیطننت عجیبی داشت و این برای پیرمردی با موهای سفید عجیب بود...!

ریحانه چهره ی مادرانه و مهربانی داشت و راحت می شد دوستش داشت... حالا می فهمیدم دیشب که
صنم می

خواست نصفه شب به دیدن ریحانه برود، چرا مجبور شدم مثل تام و جری او را نگه دارم و او تا در کش
بیاید!

و اما آبتین خاک بر سر! این پسر از دوران دانشگاه در عین عاقل بودن و بزرگانه رفتار کردنش، شیطننت
خاصی

داشت و در هر شرایطی سعی می کرد بیشترین لذت را از موقعیت موجود ببرد... تنها وقتی که خلاف
این را

دیدم، در جشن عروسی اش بود ولی حالا "بیش از حد" راضی به نظر می رسید...!

و اما عشق خودم! صنم با آن موهاي بافته ي شل و آشفته اي كه او را شبیه دختر بچه هاي بازیگوش کرده بود، لب هايي كه مثل نازنین قرمز بودند، پوست بي نهايت سفیدی كه به قول آبتین مثل یخچال مي ماند (!)، لب هاي قرمز و برجسته و چشمان جنگلي كه برق زندگي داشتند، بي نهايت خواستني و دوست داشتني شده بود.

روز اولي كه در "پاتوق" دیدمش، فكرش را هم نمي كردم رشته محكم بين من و زندگي شود... آن روز يك دختر پسر نماي ریز نقش را دیدم كه با معصوميت كودكانه اي مشغول آواز خواندن و نقاشي كشیدن بود... همان روزي كه از بس درد داشتم نهمیده بودم كجا مي روم و چطور از آن جا سر در آورده ام... صدایش آن قدر لطیف و پر احساس بود كه براي لحظه اي دردم را فراموش كردم... با اين حال حسي به من مي گفت كاري به كار اين دختر مظلوم كه چشمان غمگيني داشت نداشته باشم... در واقع حسي به من مي گفت كاري به كار هيچ كس نداشته باشم...!

288

نقاشي اش را ادامه دادم چرا كه مرا به روز هاي از دست رفته ي كودكي مي برد و به يادم مي آورد چه بودم... حسرت آن روز ها عذاب مي داد و من از اين عذاب كشیدن راضي بودم... براي من مهم نبود كه آن دختر بچه فكر مي كند بعد از اين همه سال نقاشي كشیدن نقاشي ساده و كودكانه اش را خراب مي كنم و كم مانده است صورتش را چنگ بزنند...

روزي كه دیدم با مشّت و لگد به درخت مي كوبيد نگران نشدم... فقط براي من جالب بود كه دختری به كوچكي او

چطور چنین ضربات محکمی می زند... مثل خیلی از دختر های دیگر که چشمان شان را می بندند و فقط
مشت

می کوبند نبود...

روزی که آرمان زنگ زد و از مامان به عنوان اهرم فشار برای کشاندن من در جمعی که مدت ها بود
خودم را

ازش محروم کرده بودم استفاده کرد، می خواستم بی توجه به او بروم... ولی دیدن چشمان پر از اشک و
بی تابش

که ملتمسانه حضورم می خواستند، هر چند خاموش و سرد، مرا به خودم آورد... نتوانستم آن طور او را در
حباب بی

کسی و غمش پشت سر بگذارم و با خودم بردم... هیچ وقت برق شادی را که در چشمانش درخشید
فراموش

نمی کنم...

بعد از چند سال حس کردم به دردی می خورم و هنوز می توانم اطرافیانم را خوشحال کنم... که شاید
کمی... تنها

کمی امید هست...

نمی دانستم حضور این دختر چه چیزی داشت که با این که به روی خودم نمی آوردم و با او سرد
بودم، برایم

احساسات ناشناخته ای را می آورد که تا چند سال قبل از آن همیشه همراهم بودند... احساساتی مثل
امید... شاید

کمی عشق... شاید کمی محبت و ترحم...

کم کم که خودش را در جمع مان جا کرد و به وسیله ی آرمیتا خود واقعی اش را نشان داد، از آن همه
زیبایی

دهانم باز ماند... باورم نمی شد دختری که لباس های پسرانه ی گشاد و بی ریخت می پوشد، سوار موتور
می شود

و هیچ وقت آرایش نمی کند بتواند تا این حد زیبا و جذاب باشد...

بعد از مدتی فهمیدم که فقط من نیستم که متوجه جذابیت های ظاهری و اخلاقی اش شدم... یار گرمابه و

گلستانم هم به شدت جذب صنم شده بود ولي پا پيش نمي گذاشت... بر عكس شيطنت هاي كلامي اش هيچ وقت به دختری جز خواهر و مادرش و نیکان تو نگفته بود... خجالتی نبود ولي انگار فکر می کرد به درد صنم نمی خورد... علاوه بر آن متوجه علاقه ی من و صنم به یکدیگر شده بود و این دلیل دیگری برای زدن مهر خاموشی بر روی لب هایش بود...

289

اوایل که فهمیده بودم صنم را دوست دارم، اعصابم به شدت بهم ریخته بود... نه به خاطر این که فکر می کردم دوستم ندارد... نه... دلم نمی خواست بعد از چهار سال تارك دنیا بودن، تازه بفهم کسی و چیزی که تمام داشتمش، حالا درست بغل گوشم است و مثل من منتظر مرگ نیست... نفس می کشد و از فرمایش مطمئن است... هست و من نیستم...

آن قدر ناراحت بودم که حد نداشت... تا قبل از آن تصور می کردم هیچ دل مشغولی خاصی در این دنیا ندارم که بخواهم برایش حسرت بخورم ولي تازه فهمیده بودم بزرگترینم را حساب نکرده ام...

بعد از این که فهمیدم صنم مرا دوست دارد، انگار آب پاکی را روی دستانم ریختند... دیگر بهانه ای نداشتم تا با خودم آن را قانع کنم و ساکت نگه دارم... تا قبل از آن می گفتم که شاید دوستم نداشته باشد و آخر عمری همینم مانده که در بحران عشقی گیر کنم...!

وقتی دیدم که پایم ایستاده و خواهد ایستاد... پای نماندن و رفتنم شل شد و کنارش ایستادم... وسوسه شدم که طعم زندگی با او را بچشم... با دختری که بعد از چند سال آرامش را به من برگرداند...

از وقتی که با هم ازدواج کرده بودیم، روزی نبوده که به خاطر تعلل در خواستگاری از او خودم را لعنت نکرده

باشم...زندگی با او آن قدر خوب و شیرین و رویایی بود که احساس می کردم چند متر از زمین جدا هستم...!

و اما دوست هم چنان عاشق پیشه ام که مسئولیت بزرگی را به دوشش انداخته بودم...

آرمان تا یک ماه پیش که ازش اعتراف گرفتم و فهمیدم که تا روز آخر چشمش دنبال صنم بوده، هیچ چیزی

نگفته و به روی خودش نیاورده بود... هفته پیش، از حرف هایی که از همان یک ماه پیش شروع به گفتن شان در

گوشتش کرده بودم کلافه شد و به قول پرهام "خیلی شیک و مجلسی" در گوشم سیلی محکمی زد...

با این حال تاییدیه اش را برای نقشه ام گرفتم... نقشه ای که آخرین کارم در زندگی بود... صنم از آن خبر نداشت

ولی بعد ها کمکش می کرد... دلم نمی خواست بعد از من یا با من تمام شود... می خواستم جاودان باشد و بماند... من می رفتم ولی با بودنش من هم می ماندم...

اگر نفس می کشید من هم نفس می کشیدم... اگر می خندید من هم می خندیدم و زنده می ماندم ولی... می رفتم...

در همین فکر ها بودم که دیدم صنم با چشم و ابرو به من اشاره می کند. مثل شنقل (!) به او خیره شدم و ابرو

هایم را بالا بردم. چه می گفت؟!!

290

صنم که دید نمی فهمم با حرص لب هایش را بهم فشار داد، چشمانش را محکم بست و سرش را طوری تکان

داد که ترجمه اش این می شد: "نفهم تر از این تو عمرم ندیدم!"

هنوز همان طور گیج و منگ نگاهش می کردم. چشمانش را گرد کرد و سمت چپ اشاره کرد. یک دفعه از دهانم

بیرون پرید:

- آبتينو چکار کنم؟! -

صنم یک دفعه از شدت خنده ترکید و بقیه هم با این که دلیل خنده اش را نمی دانستند، از خنده ي بامزه اش

خنده شان گرفت، بابا با خنده گفت:

- فراز جان آخرشم نفهمیدی گفت با آبتین چکار کنی؟! -

نیشم را باز کردم و گفتم:

- نه دخترتون زبون اشاره اش ضعیفه.

صنم با حرص گفت:

- تو گیرایی ات در حد جلبکه!

بابا با خنده ي تشدید شده ای گفت:

- زن تو بود که... حالا شد دختر من؟! -

خودم هم خنده ام گرفت.

آبتین با نیشخند گفت:

- کاری داری خجالت نکش می ریم بیرون انجام می دیم بر می گردیم.

ریحانه هم چنان می خندید. صنم با خنده ای که در اثر خنده ي ریحانه دوباره برگشته بود گفت:

- برو همونیو که دیشب بهت گفتم انجام بده.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- خوب شاید...

سریع گفت:

- حالا آگه مشکلی باشه خودش می گه...

آبتین با حالت با مزه ای سرش را خاراند و گفت:

- مگه می خواد چکار کنه که راضی نباشم؟! -

صنم به او چشم غره ي مخصوص و نقل و نبات گونه اش را رفت که باعث شد خودش را جمع و جور کند. با

این که دلم نمی خواست مفتش بازي دریاورم ولي از آن جايي که میان خواب و بيداري به صنم قول داده بودم

بلند شدم و طوري که فقط خودش (و البته نازنین) بشنود گفتم:

- بيا بریم.

آبتین بعد از این که نیشش را تا ته باز کرد بلند شد و دستم را با عشوه و ناز گرفت و گفت:

- خوب زودتر مي گفتي عزيزم...بريم من آماده ام...

خنده ام گرفت. خاك بر سرت پسر، پدر هم شدي ولي آدم نشدي!

وقتي که در را پشت سرمان بستیم، آبتین با جدیت پرسید:

- خوب این چي بوده که به خاطرش خواهرم فضول درد گرفته؟

خندیدم و گفتم:

- اول بيا بریم بشینیم

ابروهایش را بالا برد و با خنده گفت:

- تو حامله اي يا نازي؟! همش مي شينه...هيكلت بهم نخوره که موندن خواهرمو تضمین نمی کنم...مي دوني

که مثل ماهیه از دست لیز می خوره...!

خندیدم و یکی پس کله اش کوبیدم:

- تو به جاي صنم غلط كردي...برو مراقب خودت باش يه وقت تو شکم از نازنین جلو نزي...بعدشم خسته

ام...مي فهمي؟!...خسته!

وقتي روي چمن ها نشستیم با جدیت گفتم:

- اول از همه يه چيزي رو بهت بگم...من دلم نمي خواست اين سوال خصوصي رو ازت بپرسم ولي صنم خيلي

اصرار کرد منم قول دادم ازت بپرسم و دست خالي برنگردم...پس فکر نکنی فضولي از منه ها...نه...خواهرت

شيرم کرده.

نیشخند زد و گفت:

- باشه باورم شد خودت هيچ اشتياقي براي دونستن نداري.بدو بگو مي خوام برم رو نازي کرم بريزم. خنده ام را قورت دادم و گفتم:

292

- صنم مي خواد بدونه چي شده که تو و نازي اين قدر با هم جور شديد؟چرا نمي خواستي باهاش ازدواج کنی؟کس ديگه اي رو دوست داشتی؟

نیشش بسته شد.با دقت نگاهم کرد...از دفعات معدودي بود که آبتين را تا اين حد بزرگسال مي ديدم!

- چرا خودش ازم نپرسیده؟

شانه هايي را بالا انداختم و گفتم:

- مثل اين که چند بار غير مستقيم پرسیده تو هم پيچوندي...بعدشم گفته شايد دلت نخواد به اون بگي...گفت

من ازت بپرسم.

زانو هايش را در آغوش گرفت و به در خانه خيره شد.اجازه دادم افكارش را مرتب کند و دربارہ گفتن يا نگفتنش

تصميم بگيرد...البته دروغ چرا،خودم هم فضول درد گرفته بودم!

سرانجام با صدای آهسته اي گفت:

- من يکي رو دوست داشتم.

خواستم چيزي بگويم ولي سريع ادامه داد:

- فراز خواهش مي ڪنم فقط اينو به صنم بگو باشه؟
 - حتما فقط صنم.
 - من عاشق يه دختر خيابوني شده بودم.
 ابرو هaim بالا پريدند. محتاطانه پرسيدم:
 - از اونايي كه مجبوري اين كارو مي كنن؟
 پوزخند عجيب زده... مشخص نبود از تمسخر است، تاسف يا بغض... گفت:
 - تفريحي. بچه مايه دار بود... اصلا نيازي به اين كار نداشت.
 چشمانم گرد شدند. مگر چنين چيزي هم ممكن بود؟!
 - خوب اگه بچه مايه دار بوده چرا...
 - پول نمي گرفت.
 امكان نداشت دهانم بيشتري از آن باز شود.
 به خودم گفتم:
 ما از اينام داريم اينجا؟!!

293

نفس عميقي كه بي شبا هت به آه نبود كشيده و ادامه داد:
 - يه روز داشتم از شركت بري مي گشتم... يارون ميومد... ديدم يه دختر لب جدول نشسته و خودشو جمع کرده... هميشه از اين جور چيزا مي گذشتم چون دنبال درسر نبودم ولي اين يكي... نمي دونم چرا نتونستم ولش
 كنم. تو خيابون سگ بري نمي زده و منم اون روز از دنده راست بلند شده بودم... از اون روزايي بود كه به دشمنم
 كمك مي كردم... علاوه بري اون چشماش درست شبیه صنم بود و حالش هم همين طور... اين يه دليل ديگه بود
 كه باعث شد سوارش كنم چون به خودم مي گفتم اگه خواهر خودتم بود ازش مي گذشتي؟!...!

مکث کرد.

- نمي تونستم خونه ببرمش چون اون موقع دييا هنوز تو خونه ول مي گشت و دلم نمي خواست حرف در بياره...بردمش خونه خودم.

به زور جلوي خودم را گرفتم تا قهقهه نزنم...آبتين خانه ي مجردي داشت و رو نمي کرد؟! -بردمش اون جا...

حرفش را قطع کردم:

- اول که رفتي کنار خيابون سراغش چي کار کرد؟

براي اين که حرفش را قطع کرده بودم چشم غره ي قشنگي به من رفت ولي گفت:

- پياده شدم چترو برداشتم...رفتم جلو چترو گرفتم بالا سرش پرسيدم اين جا چکار مي کني؟چرا خونه نيستي؟چرا چتر نداري؟سرما مي خوري...با قيافه زار نگام کرد و گفت از خونه بيرونم کردن...تعجب کردم از

حرفش فراز....آخه با اين که لباساش خيس شده بودن و قيافه شون ضايع بود ولي با يکم دقت مي شد فهميد

که همه شون گرون قيمتن...بهش نمي خورد از اونايي باشه که بشه از خونه بيرونشون کرد...ولي هيچي نگفتم...به جاش گفتم پاشو بيا برسونمت خونه،مطمئنم الان عصبانيتشون خوابيده ميذارن بري...گفت نه،بهم

گفتن ديگه پاتم تو اين خونه نذار...منم يهو نمي دونم چي شد گفتم بيا بريم خونه من...ديدم داره نگام مي کنه...نگاهش بي احساس و بي تفاوت بود و انگار داشت خودمو پيشنهادمو بررسي مي کرد...انگار دفعه ي

هزارمي بود که چنين جمله اي رو ميشنيد...

پوزخندش تمام مدت روي لب هاش چسبيده بود...من هم سراپا گوش شده بودم تا داشتان عشق نافرجام آبتين

را بشنوم...

به خودم گفتم:

- برو خدا رو شکر کن صنمو از کنار خیابون پیدا نکردی...

نیشم را برای خودم باز کردم.

- بعد چند دقیقه فکر کردن گفت باشه... دستمو گرفت و بلند شد... اومد جلو نشست... بدون تردید یا فکر

قبله... من خرم با این که تا حدودی دستم اومده بود چه جور دختریه بازم راه افتادم و بردمش خونه خودم... اون

جا بردمش اتاق خودم و بهش گفتم تو حموم حوله تمیز هست و می تونی بری حموم، لباسم برات میذارم پشت

در حموم... چون صنم بعضی موقع ها میومد پیشم و با هم اون جا می موندیم لباس داشتم... یه تونیک بنفش با

یه ساپورت مشکی براش بردم... اینارو صنم تازه خریده بود و وقت نکرده بود بپوشه... بردم براش گذاشتم پشت

در حموم و رفتم آشپزخونه تا یه چیزی درست کنم... به صنم اس ام اس دادم که با نریمانم که نگران نباشه... اون دو تام که براشون مهم نبود... می گفتن حتما رفته عشق و حال...

نفس عمیقی کشید و با صدای آهسته تری ادامه داد:

- داشتم ماکارونی درست می کردم که صدای پاشو شنیدم... برگشتم نگاهش کردم دهنم باز موند... فراز ساپورتو

نبوشیده بود و فقط تونیک تنش بود... موهای بلوندشو سشوار کرده بود و باز گذاشته بود... تا زیر کمرش می

رسید... چشمای عسلیش برق می زدن و طوری بود که انگار لباس زیادی پوشیده... می دونی پسر چش و گوش

بسته ای نبودم ولی تا به حال با دختری برخورد نکرده بودم که تو برخورد اول این قدر راحت باشه... خیلی شیک

اومد نشست سر میز تو آشپزخونه و پاشو انداخت رو اون یکی پاش... لباس که خودشم کوتاه بود دیگه نور علی

نور شد... احم کردم و برگشتم کار خودمو بکنم... پرسید اسمم چیه؟ گفتم آبتین صارمی... ازش همین سوالو پرسیدم

که گفت آرزو شفیعیان... پرسیدم اسم پدرت چیه؟ چیکاره اس؟... فقط گفت فرهاد شفیعیان... نگفت چیکاره اس... ولی می شناختمش... پدرش از کله گنده های تهران تو بیزینسه... ازم پرسید پدرشو می شناسم و منم جوابشو دادم... پرسیدم چي شد که از خونه انداختنت بیرون؟... گفت دعوا کردیم... تعجب کردم آخه واسه یه

دعواي خشک و خالي که کسی دخترشو از خونه نمیندازه بیرون... ازم پرسید می تونه اون شب پیشم بمونه و

منم گفتم تا هر وقت دلش بمونه می تونه بمونه... چشماش برق زدن و نمی دونم از قصد یا نه ولی شروع کرد

اذیت کردن... از قصد دلبری می کرد. دهانم باز مانده بود. مادر این دختر وقتی او را باردار بوده چه چیزی خورده

بود؟!

آبتین در خاطراتش غرق شده بود:

295

- موقع شام خوردن هم این بازیشو ادامه داد... خوب منم... خدایی هر کی تو اون موقعیت قرار می گرفت حالش

بد می شد... هی به خودم گفتم مهمونه و بهم پناه آورده... خلاصه شام تموم شد و پرسیدم که خوابت

میاد؟... گفت آره، می شه جامو نشونم بدی؟... منم بردمش اتاقم و گفتم رو تخت من بخوابه... خیلی راحت لبه ی

تونیکو تو دو تا دستش گرفت و بالا کشید... فراز آگه بگم انگار یه لحظه زمان وایساد دروغ نگفتم... از یه طرف از

وقاحتش عصبانی بودم... از این که این قدر راحت خودشو در اختیارم قرار می ده... از خودم هم به خاطر این که تا

اين حد تحت تاثيرش قرار گرفته بودم عصباني شدم...از يه طرف ديگه انگار نمي تونستم فکر کنم...اون
بيش از

حد جذاب بود...هيچ عيب و نقصي نداشت...سخت ترين كاري كه تا اون موقع تو زندگيم انجام داده بودم
اين

بود كه بهش شب بخير بگم و بيام بيرون و درو ببندم...

دلم مي خواست براي خودداري اش انگشت شستم را به نشانه لايك نشانش بدهم ولي چنين كاري مناسب
حال و هوايش نبود...

- اون شب گذشت...صبح كه شد موقع صبحونه ازش پرسيدم كه مي ره خونه يا نه...گفت اگه اجازه بدي
مي

خوام اين جا مونم،اگه اين قدر زود برگردم دوبار دعوا مي شه،بذار يكم شرش بخوابه بعد،البته اگه بازم
قبولم

كنن...منم كه كلا انگار مثل موم تو دستاش بودم گفتم بمونه و خودمم رفتم شركت...وقتي برگشتم ديدم
يكي

از تاپاي بسكتبالي منو پوشيده بازم بيخيالش شدم و يه كوسن زير سرش گذاشتم.يه تكوني خورد و بيدار
شد...

يه چيزي گفت كه يخ كردم...گفت چرا اين قدر خودتو نگه مي داري؟...

آب دهانم را قورت دادم.اين دختر ديگر كه بود؟!بيچاره آبتين...اگر من بودم الان از آرزو بچه داشتم...!
به خودم گفتم:

خوش به حالت!

گيج به نظر مي رسيد:

- گفتم دليلي نداره كه نگه ندارم...گفت من دارم با هر حركتم بهت چراغ سبز نشون مي دم،نكنه برات
جذاب

نيستم؟!...دهنم باز مونده بود...به زور دستاشو از دور گرندم باز كردم و از خونه زدم بيرون...حالم
خراب بود...وقتي

برگشتم ديدم نشسته داره زار مي زنه و همين جوري اشك مي ريزه...بهش گفتم چي شده؟...گفت چكار
كنم

يکي منو دوست داشته باشه؟!...مي دوني فراز...اون جا بود که معما برام حل شد...آرزو چون مي خواست يه نفر

دوستش داشته باشه اين کار ها رو مي کرد...براش مهم نبود طرف کيه و چکاره اس...زن شفيعيان بعد از به دنيا

296

آوردن آرزو مرده بوده و خود شفيعيان هم به بچه اش اصلا کاري نداشته...محبتي هم ديده از خدمتکار خونه

شون بوده...دروغ چرا فراز...دلم سوخت...کار احمقانه اي بود ولي بغلش کردم بهش گفتم من دوست دارم...نفهميدم دارم چکار مي کنم...نفهم بودم ديگه...من داشتم بدتر با احساساتش بازي مي کردم چون فردا

پس فردا که بايد جدا مي شديم ضربه مي خورد ولي اون لحظه فقط دلم نمي خواست گريه کنه...اين طوري

شد که اومد خونه ي من...تا اون جايي که مي تونستم وقتمو براش خالي مي کردم و بيشتر اوقات پيشش بودم...طوري که حتي صنم هم صداش در اومده بود و مي گفت نو که اومد به بازار کهنه مي شه دل آزار...البته

درباره ي آرزو چيزي نمي دونست ولي حدس مي زد پاي يه دختر در ميون باشه...

چشمانش برق مي زدند...نمي دانستم از اشک يا از يادآوري خاطرات گذشته:

- اون خوشحال بود...از بين حرفاش يه سري چيزايي رو فهميدم که نبايد...اين که قبلا هيچ کس اين طوري

باهاش رابطه نداشته...يه رابطه که احساسم توش باشه و همه چيش تو تخت خلاصه نشه...شخصيت واقعيش

کم کم نشون داده مي شد...يه دختر مهربون دوست داشتني...با وجود تمام کار هايي که کرده بود معصوم بود

فراز...اون قدر که در برابرش احساس کثيف بودن بهم دست مي داد...وقتي باهاش بودم انگار پسروي ديگه رو

نمي ديد... سر و گوشش نمي جنبید... گاهي اوقات انگار اصلا هيچ چيز و هيچ کس رو جز من نمي ديد... درگيرش شدم فراز... اون همون دختری بود که همیشه مي خواستمش... ولي انگار پدرش خيلي راضي نبود... از رابطه ي من و دخترش خبر داشت و نمي خواست بيشتري از اين ادامه پيدا کنه چون مي خواست براي منافع خودش آري رو بده به پسر يکي از رقباش... باهام ملاقات کرد و بهم اخطار داد دست از دخترش بکشم... گفت اين قبري که سرش گريه مي کنم مرده توش نيست... قبول نکردم... آري همه ي زندگيم بود... حتي اگه مي مردم هم ولش نمي کردم... ولي مي دوني... اوضاع همیشه اون طوري که ما مي خوايم پيش نمي ره... يه روز که من خونه نبودم نوچه هاش اومدن آري رو بردن و به زور تحويل طرف دادنش... وقتي فهميدم که خيلي دير شده بود... شد زن قانوني اون بي شرف و ديگه دستام بهش نمي رسيد... نفس عميق و لرزاني کشيد. واقعا متاثر شده بودم... الان آرزو کجا بود؟!... هنوز آبتين را دوست داشت؟! آبتين هنوز دوستش داشت؟!...

ادامه داد:

- همون روزا بود که زمزمه هاي ازدواج من و نازي رو شنيدم... کلا از همه دنيا دست کشيده بودم ولي دلم براي نازي مي سوخت... اون دختر خوبی بود و حقش داشتن شوهری مثل من نبود... شوهری که دلش يه جاي ديگه

297

اس و هيچ دختری رو جز آري نمي بينه... با اين حال اجازه دادم منو با خودشون بکشن و هر کاري مي خوان با زندگيم بکنن... بعد از عروسي که رفتيم خونه... نازنين اصلا بهم کاري نداشت... چون منم بهش کاري

نداشتم...ولي...خيلى آسغالم فراز...اون شب كه رو كاناپه دراز كشيده بودم و خوابم نمي برد صداي گريه شو مي

شنيدم...تمام روزو بي تفاوت طي كرده بود ولي حالا كه كسي جز من صداشو نمي شنيد گريه مي كرد...مثل

آرزو نرفتم سراغش تا دلداريش بدم...اون قدر به صداي گريه اش گوش كردم تا ضعيف و قطع شد...تا صبح يه

سر زار زده بود...اصلا برام مهم نبود كه از بس گريه كرده از حال رفته...رفتم تو اتاق كه لباسمو عوض كنم كه

ديدم درست همون جوري كه پاشو گذاشته بود تو خونه گوشه ي اتاق خودشو جمع كرده و از حال رفته...دلم

نيومد و لش كنم برم...موهاشو باز كردم و آرايششو پاك كردم...بيدار بود ولي جون نداشت و اكنشي نشون بده...واسش صبحونه آوردم و به زور به خوردهش دادم...يكم كه حالش بهتر شد رفتم...هيچي نگفتم فراز...يه روز

از زندگي مشتركمون گذشته بود و من يه كلمه هم با زنم حرف نزده بودم...اونم نه نگاهم كرد و نه حرف زد...بعد از يه روز زندگي نمي دونستم موهاش و چشماش چه رنگين...من خيلي بيشعورم نه؟ سرم را به طرفين تكان دادم چون چيز ديگري نمي توانستم بگويم...

قطره اشك خيانتكاري روي گونه اش چكيد و او بي توجه ادامه داد:

- زندگيمون همين جوري بود...شركت، كاناپه، شركت...به زور دو كلمه با هم حرف مي زدیم...نازنين هر روز غذا

درست مي كرد و منتظرم مي موند ولي هر دفعه يه راست مي رفتم رو كاناپه و دراز مي كشيدم...اونم تو سكوت

مي رفت مي خوابيد...هر روز صبح مي ديدم كه غذاش دست نخورده اس و بدون من چيزي نخورده...مي

دوني...بي حوصله تر از اوني بودم كه اهميت بدم...يه شب دراز كشيده بودم و خوابم نمي برد...به سقف خيره

شده بودم و يه حس بدې داشتم...از اون حسايي كه مي گن يه اتفاق بدې افتاده، داره مي افته يا قراره

بیوفته...گویشیم زنگ زد...برداشتیم و با شنیدن صدای آری انگار یه سطل آب یخ ریختن روم...
 اشک هایش بی مهلبا روی گونه هایش می ریختند...این همان آبتینی بود که هیچ کس دردش را نمی
 فهمید و
 او در سکوت می سوخت؟...انگار اصلاً متوجه اطرافش نبود...غرور و تمام این ادا و اطوار های
 مردانه را فراموش
 کرده بود و اشک می ریخت...عزاداری می کرد...عزاداری برایروز های از دست رفته...عزاداری
 برای آرزو های
 خالک شده...
 برای آرزو چه اتفاقی افتاده بود؟!!

298

- گریه می کرد...جیغ می زد و کمک می خواست...نمی دونستم چی شده...حتی نمی دونستم
 کجاست...ازش
 پرسیدم و گفت نمی دونه کجاست...گفت داره می کشتش...زیر مشت و لگد گرفته بودش و آرزو خودشو
 تو یه
 اتاق انداخته بود...در قفل بود ولی آرزو گفت از بس به در می کوبه تا در باز شه...می دونی چی می
 گفت؟!...ازم
 خدافظی می کرد...می گفت بابت اون چند ماهی که باهام بوده معذرت می خواد...ازم خواست همه ی
 بدی
 هاشو ببخشم...ازم خواست وقتی مرد...
 صدایش شکست ولی دوباره ادامه داد:
 - ازم خواست وقتی که رفت تنه اش ندارم...یه ماه یه بار پیام بهش سر بزنم تا تنها نباشه...گریه می کرد
 فراز...می گفت از این که تنهایی بمیره می ترسه...می گفت از این که خالک بریزن روش می ترسه...می
 گفت
 می ترسه که بچه اشو بکشن...

دهانم خشک شده بود و تپش قلبم افزایش یافته بود....

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا () ساخته و منتشر شده است

- حامله بود و اون آشغال براش مهم نبود که زن و بچه شو بکشه... بهم گفت متاسفه... بابت همه چیز... همون

موقع صدای بلندی اومد... درو باز کرده بود... می دونی آخرین صداهایی که شنیدم صدای جیغ و گریه و التماسش بود... می گفت بهش رحم کنه... می گفت به بچه اش رحم کنه... ولی اون قدر زدش که دیگه صداشو

نشنیدم... نفهمیده بودم نازنین از اتاقش اومده بیرون و به صدای آرزو گوش می کنه... گوشی رو اسپیکر بود و

اون با چشماي گرد شده و دهن باز نگاهش می کرد... وقتی که دیگه صدای آرزو رو نشنیدم قطع کردم... احساس وحشتناکی داشتم فراز... من ادعا می کردم عاشقش اما حتی نتونستم کاری کنم که نمیره... چند

روز بعد خبرش مثل توپ صدا کرد... دختر شفیعیان زیر دست و پای شوهر مثلا با فرهنگ و بانفوذش جون داده

بود... نازنین فهمیده بود قضیه چیه و سعی می کرد دلداریم بده ولی من دیوونه تر از این حرفا شده بودم... همه

چیو می شکستم و هیچی نمی خوردم... نازنین بعضی موقعا حتی گریه می کرد و التماس می کرد به حالت

عادی برگردم... می دونی یه روز هم چی گفت؟!...

پرسشگرانه نگاهش کردم. با صدای ضعیفی گفت:

299

- بهم گفت بزمنش.... گفت اگه آروم می کنه بزمنش... اون موقع بود که انگار یه ذره به خودم اومدم... اون

دختر بیچاره مقصر زندگی سگی من نبود... رفتارمو عوض کردم... باهاش مثل یه شوهر مهربون که عاشق زنشه

رفتار مي کردم.... دلم نمي خواست بشه يه آرزوي ديگه... دلم نمي خواست از زندگيش خيري
نبينه... تعجب کرده

بود و انگار مي دونست کارام مصنوعين و از درون هنوز همون آبتين رواني ام.... ولي خوشحال
بود... انگار به

همين تظاهر م راضي بود... کم کم تونستم ببينمش... ديدم که معصوميت و مهربونيش درست مثل
آرزوئه... ديدم

حرکات و رفتارش تا حدي مثل آرزوئه... اول فقط چون شبیه آرزو بود دوستش داشتم ولي کم کم نازنينو
ديدم... خود نازنينو نه آرزويي که توش مي ديدم... تونستم دوستش داشته باشم... الانم نمي گم مثل آرزو
عاشقشم

چون مطمئنم هيچ وقت نمي تونم کسي رو اون جوري دوست داشته باشم ولي بعد از آرزو عزيزترين
دختریه که

تو زندگيم هست... البته صنم جاي خودشو داره...

راحت به نظر مي رسيد... انگار با فقدان آرزو تا حدي کنار آمده بود... البته از چشمانش مشخص بود که
هوز

صداي جیغ و فریادش را مي شنود... هنوز...

- هر ماه يه بار با نازنين مي ريم سر قبرش... بعضي موقع ها خدا رو شکر مي کنم که نازي از اون
دختراي لوس

و غير قابل تحمل نيست... براش مهم نيست سر قبر معشوقه ي شوهرشه... براش مهمه که سر قبر يه زن
رنج

کشیده اس... يه زن از جنس خودش... حتي الان که شرايطش حساسه و دکتر گفته تا اون جايي که مي شه
استراحت کنه بازم آخر ماها يادش نميره... واقعا دوستش دارم... دوست داشتني ترينمه... اسم بچه رو هنوز
انتخاب

نکردیم ولي نازنين يه بار بهم گفت اگه دختر بود اسمشو بذاريم آرزو و منم مخالفت کردم... مي دونستم
خيلي

مهربونه و براش مهم نيست ولي خودم تحملشو نداشتم... هفت ماه و دو هفته ولي از بس لجبازه مي گه
نمي

خوام جنسيتشو بدونيم...اين جوري هر طور باشه قبولش مي كنيم و دوستش داريم...منظورشو نمي فهمم ولي به

تصميمش احترام ميذارم...

شوق و ذوق و محبت پدرانۀ ابي در چشمانش بود كه با اشكي كه يادگار نبش قبر خاطرات و باز كردن زخم

هايش بود همراه شده بود....

آرزو را خيلي خوب درك مي كردم...وقتي كه گفته بود مي ترسد تنهائي بميرد خيلي خوب و با تمام وجود

حسش كردم...دركش كردم...وقتي گفت مي ترسد زير خاك برود...فهميدم چه حالي داشته...مي دانستم اين

ترس ها ذره ذره انسان را مي كشد...مي دانستم اين ترس ها در وجود هر كس هست...حتي كسي كه انتظار

مرگش را نمي كشد....

300

فصل سيزدهم

كليد را در قفل فرو كردم و قبل از باز كردن در مكث كوتاهي كردم.به سمت پنجره ي درون راهرو رفتم و و

خودم را در شيشه نگاه كردم.با وجود اين كه آينه نبود مي توانستم زار بودن قيافه ام را ببينم.صورت شش تيغ

شده ام بيشتري از هميشه رنگ پريده شده بود و چشمانم انگار بي رنگ بودند.موهايم آشفته بودند و كلا انگار از

جنگ برگشته بودم....

دستم را در موهايم فرو بردم و كمّي حالتشان دادم.پيراهن قهوه اي شكلاّتي ام را مرتب كردم و كت اسپرت

همرنگش را صاف كردم و روي دستم انداختم.كمّي گونه هايم را ماساژ دادم تا سرخ به نظر بيايند.

از این حرکت خنده ام گرفت و تمام سعیم را کردم تا قهقهه نزنم. مثل دختر هایی شده بودم که رژگونه نداشتند

و برای خوشگل کردن خودشان به این کارها متوسل می شدند!

ضعف و درد بدنم را نادیده گرفتم و دوباره به سمت در رفتم. سعی کردم صورتم به خاطر درد در هم نباشد و با

انرژی به نظر بیایم...

به خودم گفتم:

چقدرم به نظر میای خاک بر سر!

سری برای خودم تکان دادم و در را باز کردم. به محض این که در را پشت سرم بستم، عطر خوشبویش را حس

کردم و بلافاصله بعد از آن خودش را در آغوشم!

دردی را که در بدنم می پیچید نادیده گرفتم و بعد از انداختن کیف و کتم محکم بغلش کردم. سرش را در گردنم

فرو کرد و با انرژی گفت:

- سلام!

لبخند زدم و در موهایش نفس عمیقی کشیدم.

- خوب که چی مثلاً... سلام!

نخودی خندید و گونه ام را بوسید. سرش را عقب برد و با لبخند مظلومانه ای در چشمانم خیره شد. تازه فرصت

پیدا کردم بررسی اش کنم. دستم را دور شانه اش حلقه کردم و کمی عقب نگاهش داشتم تا درست و حسابی ببینمش!

سوت بلند و کشداری زدم و با ابروی بالا رفته ای گفتم:

- نمی دونستم از این لیدی های خوشگلم تو خونه ما هست!

لبخندش پررنگتر شد و شیطننت آن را بامزه تر کرد.

دامن تنگ و کشی مشکی پوشیده بود! تاپ دکلمه قرمز رنگی پوشیده بود که اگر کمی حرکت می کرد نافش را

نمایان می ساخت...!

موهای قهوه ای-سرخش را اتو کرده بود. مقداری از آن ها روی شانه هایش بودند و بقیه عقب و تا گودی

کمرش می رسیدند. چشمان سبز رنگش با خط چشم مشکی که کشیده بود، کشیده تر و زیباتر شده بودند. لب

هایش با آن رژ لب قرمز غیر قابل دل کندن بودند!

دوباره بغلش کردم و در گوشش زمزمه کردم:

- دوست دارم.

در اغوشم جابجا شد و با شیطننت زمزمه کرد:

- چون لیدی خوشگلیم؟

خندیدم و گفتم:

- نه... چون لیدی خوشگل منی.

صدای نفس های عمیقش دردم را از یادم برد... نوازش دست هایش روی صورتم آشفته گی فکری ام را کنار

زد... زمزمه های دوستت دارمش در گوشم آرامشی را که گم کرده بودم به من بازگرداند...

پس از چند دقیقه رضایت دادم از او جدا شدم. سریع کیف و کتم را برداشتم و به سمت اتاق رفتم. من هم بدون

این که اعتراض کنم یا چیزی بگویم به تحسین منظره پرداختم!

با استشمام بوهای خوب (!) به سمت آشپزخانه رفتم و در قابلمه را برداشتم...

دوباره سوت زدم. ببین چه کرده! آتش رسته...!

تمام تلاشم را به کار می بردم تا بالا و پایین نپریم و درد بدنم را تشدید نکنم...

برگشت و کنارم ایستاد. با ذوق گفت:

- دوست داری؟ خوب شده؟

نیشم را باز کردم و لپش را کشیدم:

302

- بوش که عالیه... آشم که همیشه مراد دلم بوده!

با حالت بامزه ای لبخند زد.

موقع خوردن آش، صنم به بازویم اشاره کرد و گفت:

- دستت چی شده؟

نگاهی به بازویم کردم. لعنتی! یکی از کبودی ها کمی بالاتر از آرنجم بود و تیشترم آن را نپوشانده بود...

خونسردی ام را حفظ کردم با لبخند زورکی گفتم:

- کار دست آرمانه... بی پدر همچین نیشگونم گرفت که خواهر مادرم اومد جلو چشمم!

لبخندی زد. به نظر می رسید قانع شده است.

- خسته ای؟

سوالش مرا از مرور خاطره ی افتادن افتضاحم بیرون کشید. سریع گفتم:

- نه.

و بلافاصله خمیازه کشیدم. بلند خندید و گفت:

- باهام رودرواسی داری فراز؟ برو بخواب.

لبخندی زدم و گفتم:

- دلم نمی خواد تنهات بذارم.

اخم بامزه ای کرد و گفت:

- من می شینم آش می خورم قرار نیست تنها بمونم که!

خندیدم و گفتم:

- مطمئن؟

سرش را تکان داد و با جدیت گفت:

- خدا لعنت کنه اونيو که این همه از شوهرم کار کشیده...جز جیگر بگیره ایشالا...

خندیدم و بلند شدم:

- مرسی.شب بخیر جوجه موتوري من.

لبخند زد و با چشمانی که برق می زد نگاهم کرد.به اتاق رفتم و در را پشت سرم بستم.حالا دیگر لازم نبود

وانمود کنم خرد و خاکشیر نشده ام....!

303

تیشترتم را درآوردم و در آینه خودم را تماشا کردم.بی اختیار نچ نچ می کردم.

آسانسور خراب شده بود و مجبور شدیم با آرمان از پله ها پایین بیاییم.آرمان بالایی چند ردیف پله،به شوخی

پشتم زد ولی من که پام در هوا بود نتوانستم تعادلم را حفظ کنم و روی پله ها پرت شدم.چند دور غلت زدم تا

این که به انتهای پله ها رسیدم.احساس می کردم یک تریلی نوزده چرخ از روی بدنم رد شده و انشالله هر چه

زودتر خواهم مرد....!

روی سینه و شکم و کمرم خون مردگی های تعددی به وجود آمده بود و افتضاح شده بودم.تیشترتم را برداشتم

تا تنم کنم که یک دفعه در باز شد.به بخت بدم لعنت فرستادم و به صنم نگاه کردم که بهت زده تماشایم می کرد.قطره اشکی روی گونه اش چکید و به سمتم آمد.

لبم را گاز گرفتم و به خودم گفتم:

- حالا لازم بود کبودیا رو بشمری؟ببین بازم اشکشو درآوردي؟بیشعو

مقابلم ايستاد. حالا تند تند اشک مي ريخت. صورتش را قاب گرفتم و با انگشتان شستم اشک هایش را پاک کردم. سعي کردم آرامش کنم:

- چيزي نيست صنم... فقط از پله ها افتادم...

با دلخوري نگاهم کرد و گفت:

- چرا گفتي آرمان نيشگونت گرفته؟

- نمي خواستم ناراحتت کنم... البته زيادم دروغ نبود چون افتادنم هم به خاطر آرمان بود... به تندي گفت:

- يعني هلت داد؟!!

- نه خانومم... زد پشتم منم نتونستم تعادلمو حفظ کنم خوردم زمين... همين. با دلخوري گفت:

- دفعه آخرت باشه بهم دروغ مي گي.

به ابهت و اقتدارش (!) نيشخندي زدم و گفتم:

- چشم.

دستش را روي خون مردگي ها گذاشت و زير لب پرسيد:

- خيلي درد مي کنن؟

304

زير لب جوابش را دادم:

- اگه به جايي نخورن نه... تقريبا اصلا درد نمي کنه...

اين طور مي گفتم تا آرام شود. تيشترم را مقابل صورتش گرفتم و گفتم:

- مي شه بپوشمش؟

سرش را تکان داد ولي هم چنان اخم کرده بود. تيشترت را دوباره تنم کردم و پشت دستم را داغ کردم تا ديگر در

خانه کشف حجاب نکنم!

بله ایسره ی بی حیا!

به خاطر گریه نوك بيني اش قرمز شده بود. دستانش را با احتیاط دور کمرم حلقه کرد و سرش را به سینه ام

چسباند. زمزمه کرد:

- با هم ازدواج کردیم تا خوش ها و غم‌مونو... هر چی که باشن و هر چقدر که باشن... با هم تقسیم کنیم... با هم

احساس شون کنیم... نه این که فقط وقتی نیشمون بازه پیش هم باشیم... اون جوری که هنر نکردیم... از این به

بعد لطفا همه چیو بهم بگو... دلم نمی خواد چیزی رو ازم مخفی کنی... حالا دلش هر چی می خواد باشه... خوب؟

موهایش را نوازش کردم و با شرمندگی گفتم:

- چشم.

چطور یک فسقله بچه این طور مرا شرمند می کرد؟! من شش سال از او بزرگتر بودم! به خودم گفتم:

حالا انگار با شیش سال اختلاف سنی عصا به دست شدی و سویی چشمات رفته...

دستانش را به کمرش زد و دستور داد:

- برو بخواب دیگه.

خنده ام را قورت دادم و روی تخت دراز کشیدم. کنارم نشست و پتو را رویم مرتب کرد.

گونه اش را به گونه ام کشید و زمزمه کرد:

- می خوای برات لالایی بخونم؟

خنده ام گرفت ولی... دلم می خواست.

با خنده گفتم:

- اگه بين خودمون بمونه آره!

خندید و گفت:

- گمشو!

کنارم روی پتو دراز کشید و سرش را به آرنجش تکیه داد پرسید:

- چه جور لالایی ای مدنظرته؟

- هر چی خودت دوست داری.

به سمتش چرخیدم و منتظر نگاهش کردم. دستور داد:

- چشماتو ببند... عین بز نشسته منو نگاه می کنه انتظار داره لالایی هم بخونم و خوابشم ببره.

با خنده چشمانم را بستم. با خنده گفت:

- لالایش خدایی خیلی خزه ولی دلم می خواد بخونمش به تو هم ربطی نداره.

دوباره خندیدم. شروع کرد:

لالا لالا گل ریحون

مامان رفته لب ایوون

حسودی می کنه مهتاب

به روی مثل ماهه اون

مامان روشن تر از ماهه

چراغه خواب شب هامه

شب و روزم پر نوره

مامان خورشید فردامه

لالا لالا گل غوزه

مامان خورشید، مامان روزه

با اون موهای آفتابیش

لباس عشق مي دوزه

306

دله مامان پره مهره

مٺ گل نازك و نرمه

مامان داروي هر درده

نوازش هاي اون گرمه

لالا لالا گل ليمو

مامان چشمه، مامان ابرو

مامان با برقه چشمونش

بابارو مي کنه جادو

بابا خوب مي دونه مامان

توي چشماش چيا داره

ميشه جادوي اين چشما

به جاي نه، ميگه آره!!

با خنده و چشمان بسته وسط لالايي اش پريدم:

- بابا رو مي کنه جادو؟! چه باباي سست عنصري بوده که با يه نگاه خر مي شده... بايد واسش کلاس بذاريم....

خنديد و با کف دستش به پيشاني ام زد:

- خفه بخواب. منو بگو واسه کي دارم حنجره مو پاره مي کنم.

خنديدم و گفتم:

- ببخشيد ادامه بده.

- يه بار ديگه بپري وسط لالايم نميذارم بخوابيا.

- تا باشه از این نخواستیدنا!

منظورم را گرفت و با خنده دوباره در پیشانی ام زد:

- بیشعور!

دوباره خواند:

307

لالا لالا گل صدپر

مامان لونست و ما گفتن

چه امن و راحت دستاش

چه آروم و چه خواب آور

دلش یک باغ سرسبز

گل و آب و درخت داره

توی باغه دلش هرگز

بجز خوبی نمی کاره

لالا لالا گل لادن

مامان دریا، موهایش موج

نمی دونه چه شیرینه

در این موج ها شنا کردن

بابا غرقه در این دریا

شنا از یاد اون رفته

نمی دونه توی دریاس

یا تویه آسمون رفته

با خنده گفتم:

- آقا این صحنه داره! همینارو بچه بودی برات می خوندن که الان این قدر بی حیا شدی دیگه!

به پشت روی تخت ولو شد و دلش را گرفت و بلند خندید. بریده بریده گفت:

- راست میگیا... تا حالا این قدر... عمقی برر سیش... نکرده بودم...!

ادامه دادم:

- تازه باز می گم... چه بابای سست عنصری... من بودم محل سگم بهش نمی داشتم!

308

خنده اش شدیدتر شد!

با نیش باز تماشايش کردم. وقتی خنده اش تمام شد به سمت چرخید. در آن تاریکی هم می توانستم سرخ

شدنش را ببینم. نفس نفس زنان گفت:

- محل سگ نداشتتم دیدم! بخونم ادامه شو؟!!

- آره بخون ببینم به قسمتای حساس می رسم یا نه!

ادامه داد:

لالا لالا گل پونه

مامان از جنسه بارونه

محبت هاش که می باره

بهاره میشه این خونه

مامان سبزه ، مامان شاده

مامان یک دشته آباده

به حرفای شیرینش

امید و زندگی داده

لالا لالا گل غوره

مامان خورشید ، مامان نوره

بابات مثله شبه وقتي
مامان از پيش اون دوره
بگو مامان بياي اينجا
كه تاريخه دل و راهم
بگو فردا كي دير
بياي امشب بشه ماهم

309

لالا لالا گل رعنا
بيا مامان بخند با ما
بدون خنده و شادي
نداره زندگي معنا
ببين مامان چه اخمايي
گره خورده به ابروهاي
بذار بازش كنه بابا
با يك بوسه به اين موهات
- ببين صحنه هاش تمومي نداره! بگير بخواب مي ترسم از دنياي شيرين كودكيم جدا شم!
خنديد و گفت:
- اصلا ديگه نمي خونم! برو گمجو!
خواست برود كه از پشت گرفتمش و سرم را در موهايش فرو كردم. در گوشش زمزمه كردم:
- پيشم بخواب.
پتو را با تقلا كنار زد و سینه به سینه ام خوابيد. در گوشم گفت:
- مي مونم... اگه تو بخواي.

محکم گرفتمش و چشمانم را بستم. در کنار او ناراحت بودن بی معنی بود...

صنم با دهان باز نگاهم می کرد. با ناباوری گفت:

- باور کن آبتین داشته سرکارت میذاشته... از این شوخی خرکیا زیاد می کنه...

با کلافگی برای بار صدم گفتم:

- مطمئنم راست می گفت... دیگه به سنی رسیدم که فرق راستو از دروغ بفهمم!

با بی توجهی روی پایم نشست و آرنجش را روی شانه ام گذاشت. به خودم گفتم:

شدی مبل راحتی خانوم! کلا بی اراده میاد می شینه روت!

خندیدم. صنم با تعجب نگاهم کرد. رشته ی افکارش را پاره کرده بودم.

- به چی می خندی فراز؟

310

- به این که چه مبل خوبی هستم!

اول با گیجی نگاهم کرد ولی یک دفعه نیشش باز شد و با شیطننت پرسید:

- سنگینم؟

با خنده گفتم:

- آره. زندگی با من بهت ساخته.

کمی مکث کردم و سپس از قصد جمله ای را که در هر حالتی جنس مونث را به خشم می آورد بر زبان راندم:

- چاق شدی.

با چشمان گرد شده اول مرا نگاه کرد و سپس به خودش نگاه کرد!

بیچاره حق داشت چرا که روی هم رفته پنجاه کیلو هم نمی شد!

وقتی لب های جمع شده و ظاهر ناامید و فرو افتاده اش را دیدم دلم نیامد بیشتر از آن اذیتش کنم. دستانم را

دورش حلقه کردم و بعد از بوسیدن گونه اش گفتم:

- شوخي کردم جوجو. خيلي هم خوش هيکلي.

هنوز هم با ناراحتي سرش را چرخانده بود و نگاهم نمي کرد. با خنده به خودم گفتم:

چه غلطي کردم! الان تا دو روز بغض مي کنه...!

محکم تر به خودم فشارش دادم و در گوشش زمزمه کردم:

- ببين دهن آدمو وا مي کنی... غلط کردم جوجو... باور کن مي خواستم اذيتت کنم وگرنه تو دو سالم بخوري

چاق نمي شي که...

کم کم لب هايش حالت عادي تري به خودشان گرفتند و متوجه شدم ديگر از مرحله ي عذرخواهي به مرحله

ي نازکشي رسیده ايم!

- صنم؟

جواب نداد و تنها سرش را بيشتتر در جهت مخالف گرفت.

- جوجو؟

باز هم سکوت کرد...

- خانوم؟

باز هم سوال بي پاسخ...

311

- عشقم؟ زندگيم؟ عجب عالم بهم خورد بازم بگم؟!

خندید و مرا کنار زد:

- برو گمجو فراز... چاقم خودتي... تو آينه نگاه کردي ببيني از کجا تا کجا شونه داري؟!... بازوها رو که نگو... به تنه

درخت گفتي زکي!

خندیدم.

- اغراق نڪن ديگه! چقدرم که تو بدت ميا!

- چقدرم که من چاقم بدت ميا!

به همين سادگي و به همين خوشمزگي همه چيز تمام شد!

- صنم؟

- بله؟

- هنوز ناراحتي؟

- نه.

- پس چي شده؟

- دارم به اين آبتين فکر مي کنم... بي شرف يه بار دربارہ اينبا با من حرف نزد اون وقت دو تا چيز بهش گفتي

خر شده همه چيو ريخته رو دايره... از بس که بچه و نفهم فرضم مي کرد و هنوزم مي کنه...

- هي... به من نگاه کن...

دستم را روي گونه اش کشيدم تا سرش را به سمت خودم بچرخانم که دستم خيس شد...

لعنتي! بار چندي بود که گريه کردنش را مي ديدم!

سرش را روي سينه ام گذاشتم و گفتم:

- هيچ کس فکر نمي کنه تو بچه اي... فقط نمي خواسته ناراحتت کنه... صنم خواهش مي کنم...

اشک هاش را با پيراهنم پاک کرد و گفت:

- چقدر ناراحت بوده...

- او هوم...

وقتي سکوتش را ديدم و افسردگي اش را حس کردم با خنده گفتم:

- دستمال بدم خدمتتون؟

خندید و گفت:

- خیلی بیشعوري فراز... ارزش یه پیرهن دوزاري از من بیشتره؟!

خندیدم. دوزاري!

از این سوال هاي تکراري و بچگانه اش خسته نمی شدم چرا که می دانستم با گرفتن جواب شان احساس امنیت و دوست داشته شدن می کند و من نمی خواستم حتی یک ثانیه را هم از دست بدهم...

- جوجو؟

صورتش را در گودی گردنم فرو برد و زمزمه کرد:

- هوم؟

- می خوای این پیرهنه رو بدم بهت دستمال آشپزخونه اش کنی؟

بلند خندید و سرش را مقابل صورتم آورد. با نیش باز نگاهش کردم و گفتم:

- خوب خواستم ثابت کنم تو مهم تری دیگه!

دوباره خندید. همان طور که به صدای خنده اش گوش می کردم محکم نگاهش داشتم و خیلی عادی گفتم:

- پس گفتی که به اولین خواستگارت جواب مثبت می دی نه؟

بلافاصله خنده اش قطع شد و با حرص نگاهم کرد:

- خبریه؟! چند وقت یه بار این جمله رو با کلمه هاي مختلف می گی! نکنه واسه زنت خواستگار جور کردی؟

واقعا از جمله ی آخرش عصبانی شدم. در گوشش با عصبانیت زمزمه کردم:

- نشنیده می گیرم جمله آخرتو.

دلم نمی خواست سرش داد بزنم ولی واقعا حرفش روی اعصابم بود چرا که تا حدودی حقیقت داشت...

با لجبازی گفت:

- حرف زور تو کتم نمی ره فراز. این بحثو تمومش کن.

با خونسردی ظاهری نگاهش کردم و گفتم:

- تمومه. همون کاریو که گفتم انجام می دی.

- ولي من نمي خوام.

- من ازت نخواستم بگي مي خواي يا نه.

313

با چشم هايي که از عصبانيت برق مي زدند نگاهم کرد. به خودم لعنت فرستادم که عصر جمعه مان را اين طور

خراب کرده بودم ولي از طرفي چاره ي ديگري نداشتم... مي خواستم با خيال راحت بميرم... ملتسانه گفت:

- مي شه تمومش کنيم فراز؟ از اين بحث خوشم نمياد چون تهش همش به يه چيز ختم مي شه... من مي گم نه

و تو هم مي گي بايد...

در چشمانش خيره شدم. خودش را روي پاهايم جمع کرد و سرش را روي سينه ام گذاشت. زمزمه کرد:

- خوشم نمياد شوهرم درباره ي ازدواج کردنم باهام حرف بزنه...

چشمانم را محکم بستم و پلک هايم را بر هم فشردم.

لعنت به من! غرورش و غرورم را جريحه دار کرده بودم و باز هم دست بردار نبودم...

- صنم... عزيزم... من فقط مي خوام مطمئن بشم که بعد از من تنها نمي موني... اگه قول بدی که اين طوري

نشه، همين جا اين بحث تموم مي شه و ديگه هم وسط کشيده نمي شه.

- نومي خوام.

از لحن بچگانه اش خنده ام گرفت ولي جديتم را حفظ کردم:

- بايد بخواي.

- اگه قول بدم اين بحثو تموم مي کنی؟

نمي توانستم به گوش هايم اعتماد کنم... بعد از چند وقت؟!

با تردید پرسیدم:

- داري سرکارم میڌاري که بحثو تموم کني؟

- نه فراز...اڳه این قدر برات سنگینه این قضیه قول می تنها نمونم.خوبه؟

نفسی از سر آسودگی کشیدم.این که سریع راضی شده بود شک برانگیز بود ولی ترجیح می دادم بیشتر از آن

تنش ایجاد کنم.کنترل را برداشتم و با خنده گفتم:

- حالا که دخی خوبی بودی یکم آهنگ گوش می کنیم.

منو حالا نوازش کن

که این فرصت نره از دست

314

شاید این آخرین باره

که این احساس زیبا هست

از دست رفتن فرصت همان چیزی بود که من و صنم نگرانیش بودیم...فقط کسانی مثل ما قدر دقایق کنار هم

بودن را می دانستند چرا که انگار هر لحظه پایان راه بود...

منو حالا نوازش کن

همین حالا که تب کردم

اڳه لمسم کني شاید

به دنیای تو برگردم

هنوزم میشه عاشق بود

تو باشی کار سختی نیست

بدون مرز با من باش

اگر چه دیگه وقتی نیست

نبینم این دم رفتن
تو چشمت غصه می شینه
همه اشکاتو می بوسم
می دونم قسمتم اینه
دلم نمی خواست تنها سهم صنم از من غم و غصه باشد... می خواستم بتواند بعد از من یک زندگی راحت
و شاد
داشته باشد... حتی گاهی در دلم زمزمه می کردم که می خواهم فراموشم کند و قلبش را تمام و کمال به
فرد
دیگری اختصاص دهد ولی خودم هم می دانستم دلم می خواهد حتی اگر شده یک سر سوزن، جایی در
قلب و
فکرش داشته باشم...

315

من از فراموش شدن می ترسیدم...
تو از چشمای من خونی
که از این زندگی خستم
کنارت اون قدر آرامم
که از مرگم نمی ترسم
از مرگ هم نمی ترسیدم... واقعا نمی ترسیدم... این که کنار او می مردم برایم آرامش به همراه می
آورد...
تنم سرده ولی انگار
تو دستای تو آتیشه
چشمامو می بندی
و این قصه تموم میشه

هنوزم ميشه عاشق بود
تو باشي كار سختي نيست
بدون مرز با من باش
اگر چه ديگه وقتي نيست
نبينم اين دم رفتن
تو چشما ت غصه مي شينه
همه اشكاتو مي بوسم
مي دونم قسمتم اينه
آب دهانش را قورت داد و زير لب گفت:
- بزن كانال شيش و هشت.

316

خنديدم و گفتم:
- خوب نيست زياد شنگول شي يكم اينو گوش كن خوشي پيش من بودن زير دلت نزنه!
لبخند قشنگي زد و گفت:
- خوشم نمياد از اين آهنگايي كه آدم حس مي كنه واسه خودش خوندن...
خنديدم و گفتم:
- من خوشم مياد... حالا با اين تفاوت سليقه چكار كنيم؟
با حرص نگاهم كرد و گفت:
- فراز امروز مريض شد يا؟!
بلند خنديدم.
- من چند ساله مريضم جوجو.
به من چشم غره رفت و گفت:

- زياد حرف مي زني.

دوباره خنديدم... بلند و بي خيال... حرص دادن و حرص خوردنش را دوست داشتم...!

دستانش را دور گردنم حلق کرد و با لحن فراز خر کني گفت:

- فراز؟

با نيشخند نگاهش کردم و گفتم:

- چيه؟ چي مي خوي اين جوري مظلوم شدي؟

لبخند انکار کننده اي زد و با اطمینان گفت:

- هيچي عزيزم. فقط خواستم بگم خيلي دوستت دارم ولي چون خيلي بيشعور بازي درآوردي نمي گم.

خنديدم و بيشتر به خودم فشارش دادم.

من اين جوجه ي موتوري را بي نهايت دوست داشتم!

روي موهايش را بوسيدم و کمرش را نوازش کردم. متوجه شدم تلويزيون را خاموش کرده و حالا به ريلکس

کردن در آغوش من مشغول است!

- فراز؟

- جانم جوجو؟

317

- احساس مي کنم هر چي بهت بگم دوستت دارم کافي نيست.

لبخندم بي اختيار بزرگ تر شد. لاله ي گوشش را بوسيدم و گفتم:

- منم همين طور.

مکثي کردم و ادامه دادم:

- احساس مي کنم هر چي به خودم بگم دوستت دارم کافي نيست.

خنديد ولي به آرامي ضربه اي به پهلويم زد:

- مي گم امروز مريض شدي بگو نه!

در دلم گفتم:

"mission accomplished"

ولي هم زمان كه خوشحال بودم انگار خون گريه مي كردم...

- فراز مي شه خفه شي؟! دارم سعي مي كنم تمرکز كنم ولي عر تو برام اعصاب و حواس نداشته!
آن روز ها براي اولين بار نزديك ترين رفيقم را اين طور عصبي و آشفته مي ديدم. از آن قالب هميشگي
لوده و

شوخ و مسخره اش بيرون آمده بود و ظاهرش به سنش مي خورد!
نيشم را باز كردم و بيشتر با ناخن هايم روي اعصابش نقاشي كشيدم:

- نوچ!

با حرص عربده كشيد:

- يه خير نيكوكار نيست بياد اينو از رو من جمع كنه؟! زاييدم!

از خنده روي ميز ولو شدم. واقعا بامزه بود!

پرهام كه انگار در اتاقش نبود و همان دور و بر ول مي چرخيد به سرعت وارد اتاق شد و در را به
روي چشمان

كنجكاو و علاقمند بست.

چرخيد و دو دستش را در جيب بزرگ روي شكم بلوز كلاهدار خردلي اش فرو برد. يك شلوار قهوه اي
سوخته

هم پايش بود. اين بلوز هاي كلاهدار پرهام كه همه يك شكل بودند و فقط رنگشان متفاوت بود، يك راز و
معني

بزرگ بین خودش و نیکان داشتند که با وجود فضولی کردن زیاد، من و آرمان چیزی از آن نفهمیده بودیم. هر

چی که بود به قول آرمان موضوعی "خاک بر سری" بود!

موهای قهوه ای روشنش که به رنگ عسل نزدیک بود آشفته بودند و در پیشانی اش ریخته بودند. چشمان عسلی اش از خنده برق می زدند ولی نمی خندید چرا که نمی خواست آن روی سگ آرمان متوجهش شود. همان طور که هنگام مسخره بازی خیلی دلنشین بود، موقع سگ شدن هاری داشت!

ابتدا سرتاپای مرا نگاه کرد که داشتم از خنده غش می کردم. توانستم لرزش لب هایش را که نشان می داد خودش هم در شرف ترکیدن است ولی خودش را نگه می دارد ببینم. سپس به سمت آرمان چرخید و بررسی اش

کرد.

آرمان دستانش را مشت کرده بود و رگ های بیرون زده ساعد هایش به خاطر تا زدن آستین پیراهن سورمه

ایش مشخص بودند. موهایش طوری در هوا بودند انگار آن قدر از دست من حرص خورده بود برق گرفته

بودش! چشمان قهوه شکلاتیش را محکم بسته بود و انگار از خدا طلب صبر و بردباری می کرد! نفس هایش تند

و عصبی بودند.

پرهام به سمتش رفت و دستش را با احتیاط روی شانه اش گذاشت. زیر لب گفت:

- می تونم کمکی بهت بکنم؟

آرمان با حرص و همان چشمان بسته گفت:

- چی چیه می خوای کمک کنی؟

پرهام نیشش باز شد ولی آرمان نمی توانست ببیند. با جدیت گفت:

- آخه من قابله ی قابلم... گفتم پیام تو امر زایمان کمکت کنم. فراز برو آب گرم و قیچی بیار.

آرمان چشمانش را باز کرد و من دوباره از خنده روی میز ولو شدم. پرهام که نگاه عصبانی اش را دید شانه

هائش را بالا انداخت و با لبخند آرامش که موقع بزرگانه رفتار کردن و آدم بودن (!) روي لبانش مي نشست

گفت:

- آخه پسر خوب... من چي بهت بگم... شدي سوژه الان... يکي بياد اينو از رو من جمع کنه زاييدم چيه ديگه؟! حداقل مي گفتي جارو خاك انداز بياريد اينو ببريد...

من که مي دانستم پرهام سعي در آرام کردنش دارد ناراحت که نشدم هيچ نيشم هم بازتر شد. آرمان با حرص گفت:

319

- بيا به اين کثافت بگو... هنوز کفنش خشک نشده داره زنشو به من پيشکش مي کنه... آخه منم تحملي دارم که

تموم مي شه... دلم به حال اون صنم بيچاره مي سوزه که نمي دونه شوهرش به مزايده گذاشتنش...

بلافاصله نيشم بسته شد و اخم هاي من در هم رفت. با آرامشي ظاهري گفتم:

- به مزايده نداشتمش... فقط مي خوام مطمئن شم بعد از من تو تنهائي نمي پوسه... در ضمن صنم مي دونه.

آرمان دستش را ميان موهاي من فرو برد و بهت زده گفت:

- يعني برگشتي تو چشاش خيره شدي گفتي بعد من با آرمان بريز رو هم؟

چشمانم را محکم بستم تا خونسردي ام را به دست بياورم... به هر حال من هم يک مرد بودم و غيرت داشتم و

چنين بحث هايي براي من عذاب آور بود.

بعد از چند لحظه چشمانم را باز کردم و مثل هميشه نقاب خونسردي ام را زدم:

- نه. مستقيماً بهش نگفتم آرمان ولي گفتم بعد از من به اولين درخواست ازدواجي که بهش داده مي شه جواب

مثبت بده. همين.

آرمان نفسش را در سینه حبس کرد و رك گفت:

- خيلي آشغالي. با اين حرفات دلشو مي شكني.

پرهام ساكت ايستاده بود و در حالي كه نمي دانست چه بگويد با حالي محافظه كارانه ما را تماشا مي كرد. با

خونسردي و حالي كنايه آميز گفتم:

- تو نمي خواد نگران دل اون باشي... مراقبشم. تو به بعد از وقتي فكر كن كه من نيستم تا مراقب دلش باشم.

با اخم نگاهم كرد. اين بار عصباني نبود... نگاهش حالت عجيبی داشت. پرهام كنارش نشست و با آرامش گفت:

- بچه ها... اين بحث براي هر دوتون سخته... بيشتر از تو براي فراز سخته... فكر مي كني آسونه زنتو به يكي

ديگه بسپري؟! آسونه كه بدوني بلافاصله بعد از رفتنت مياد وارد زندگيش مي شه؟!... سخته كه براي خودش يه

جايگزين تعيين كنه... تو هم همين طور آرمان... برات سخته كه رفيقت زنشو يه جورايي بهت پيشکش كنه... هم

چون دلت نمي خواد به زن رفيقت فكر كني هم اين كه دلت نمي خواد اصلا به رفتنش فكر كني... پس لطفا

همو درك كنيد و عصباني نشيد...

من و آرمان هر دو نگاه مان را از هم دزديديم... پرهام درست مي گفت... بالاخره بايد بزرگ تر بودنش را يك

طوري نشان مي داد ديگر!

آرمان صندلي اش را به سمت كشيد و مقابلم نشست. دستش را روي شانه ام گذاشت و به آرامي گفت:

320

- ناراحتيت از تنها موندن صنمو درك مي كنم ولي... اين بحثو تمومش كن چون براي من سخت و براي تو

سخت تره... من قول مي دم نذارم تنها بمونه... تو خودت بهتر مي دوني چه احساسی دارم...

دندان هایم را بر هم فشار دادم. می دانستم آرمان کاملاً بی قصد و غرض این حرف را می زند ولی داشت به

همسرم ابراز علاقه می کرد!

مرا به زور چرخاند و محکم بغلم کرد. شوکه شدم چرا که معمولاً محبتش قلمبه نمی شد! از روی شانه اش پرهام

را دیدم که نیشش باز بود!

متقابلاً در آغوش گرفتمش و در گوشش گفتم:

- می دونم قبلاً پرسیدم ولی... آگه نمی خوای باهات از دواج کنی فقط کافیه بگی... من درک می کنم که شاید

دلت نخواد زن منو...

محکم در کتفم کوبید و خفه ام کرد. با حرص در گوشم گفت:

- خفه می شی یا خفه ات کنم؟ میدونی که تعارف ندارم باهات تو هیچی... پس وقتی گفتم اجازه نمی دم تنها بمونه یعنی اجازه نمی دم... حالام ببند که می خوام قبل رفتن حسابی بغلت کنم.

قلبم در سینه فرو ریخت و جوشش ناگهانی اشک را در چشمانم که به خاطر محبت خاص و نادر دوست خاصم

بود حس کردم. پلک هایم را بر هم فشردم و قطره اشکی روی گونه ام غلتید. پرهام به سمت مان آمد و دستانش

را روی شانه ی هر دومان گذاشت. با صدای ضعیف و گرفته ای گفت:

- این حرفو نزن آرمان... فراز هنوز سالم و سرحاله...

پوزخندم را عقب راندم. دیروز به خاطر عشق و حال مرخصی نگرفته بودم... به این بهانه خودم را بیمارستان

رساندم چرا که حالم به شدت افتضاح بود... به صنم هم گفته بودم شرکت بودم... واقعاً دروغگوی خوبی شده

بودم!

با وجود اصرار پارسا هم بعد از این که حالم بهتر شد از زیر سرم بیرون آمدم و به خانه برگشتم...
به اشک هایم اجازه دادم پایین بیایند... غرور مردانه به چه دردم می خورد ولی با هر نفس دلتنگی را به
درون

ریه هایم می فرستادم!

نمی دانستم بعد از مرگ هم آن ها را به خاطر خواهم آورد یا نه... نمی دانستم دلتنگ شان خواهم شد یا
نه...

می ترسیدم که این آغوش دوستانه و محکمش را فراموش کنم...

می ترسیدم فراموش کنم روز های با آن ها بودن جزو بهترین روز های زندگی ام هستند...

321

پرهام با خنده ی تلخی هر دوی ما را در آغوش گرفت و گفت:

- فیلم هندیش کردینا... دلم نیومد بغلتون نکنم.

خنده مان گرفت... مثل دختر بچه ها سه تایی همدیگر را بغل کرده بودیم و گریه می کردیم... حسرت و
دلتنگی

با آدم چه ها که نمی کند!

از دبستان با آن دو دوست بودم... یک گروه بودیم که هیچ وقت از هم جدا نشده بودیم... تمام مدت پیش هم
بودیم... آن قدر بهم نزدیک شده بودیم که راحت همدیگر را درک می کردیم و می فهمیدیم... چطور می
توانستم

از این دو کله پوک جدا شوم؟!

آرمان زمزمه کرد:

- هیچ وقت به شما دو تا گفتم که چقدر دوستتون دارم و برام مهمین؟

پرهام نفسش را بیرون داد و با صدای گرفته و خشداري گفت:

- نه... ولی الان گفتم...

بعد از مکث کوتاهی زیر لب گفت:

- دلم برات تنگ مي شه فراز... به خاطر همه چي منو ببخش...

آرمان پشت بندش با مسخرگي پر از بغضي گفت:

- فراز... هر چي بهت گفتم از سر محبت بوده و هر کاري کردم از سر عشق(!)... به دل نگیر...

صدای خنده ي تلخ تر از زهرمان در اتاق پیچید...

ما چه مرگمان شده بودیم؟! انگار که سایه ي مرگ را بالای سرمان می دیدیم... انگار که نزدیک شدنش را حس می کردیم... انگار که صدای پایش را می شنیدیم...

دوستان من مثل خودم حس کرده بودند که "واقعا" وقت زیادی ندارم...

محکم به خودم چسباندمشان و زمزمه کردم:

- دوستتون دارم... حلالم کنید...

پرهام با حرص گفت:

- خفه... حالا انگار چکارایی کرده که طلب بخشش می کنه...

- والا...

322

والای بامزه ي آرمان ما را دوباره خنداند و از هم جداش شدیم. با دیدن صورت خیس از اشک مان خنده مان شدیدتر شد!

آرمان صندلی اش را به پشت میزش برگرداند و در حالی که سرگرم برگه هایش شده بود با خنده گفت:

- برید گم شید... فقط اشکمو درنیاورده بودید که اونم درآوردید...

نگاهش به من افتاد و چند ثانیه منقلبانه نگاهم کرد. یک دفعه هق هق را شروع کرد و تند تند اشک ریخت. من

و پرهام با چشمان گرد شده نگاهش کردیم. یک دفعه چه مرگش شد؟! زود خودش را جمع و جور کرد و در حالی که اشک هایش را پاک می کرد گفت:

- یاد معصومیت شهدا افتادم...مديونيد واسه کسي بگيد من جلوتون زار زدم...بخندينم دهننون سرويسه...
ولي نه من و نه پرهام چيز خنده داري در اين صحنه نمي ديديم...
لبخند بي جاني روي لب هايمن نشست...واقعا داشتم مي رفتم و اين رفتن را با تک تک سلول هايمن حس مي کردم...
رفتن همين طوري بود؟!

فصل چهاردهم

صنم یک شلوار لي زرشکي تنگ با تاپ همرنگ گشادي که یک طرفش از روي شانه اش پايين افتاده و پوشيد. موهايش را محکم بالاي سرش بست و و مقابل آينه نشست.
من هم تمام مدت به پهلو تخت دراز کشيده بودم و در حالي که سرم را دستم تکیه داده بودم تماشايش مي کردم.
خط چشم مشکي اش را برداشت و انتهاي پلک هايش را کشيد.
به خودم گفتم:
چه هلوي! جیگرتو!
و خنديدم.

رژلب قرمز جیغش را برداشت و مقابل لبش نگه داشت. هنوز رژ روي لب پايينش قرار نگرفته بود که از آينه متوجه من شد. نيشم را برايش بازتر کردم. متقابلا نيشش را باز کرد و با شیطنت گفت:

323

- چيزي مي خواي عزيزم؟
صداي پر عشوه اش را که شنيدم نيشم جر خورد!
به روي شکم روي تخت دراز کشيدم و گفتم:
- خيلي چيزا مي خوام ولي وقت نيست چون دو دقيقه ديگه دم درن!

بلند شد و به سمت آمد. نشست و نگاهش کردم. روی پاهایم نشست و . سرش را روی شانه ام گذاشت .

دستانم را دورش حلقه کردم و سرم را روی شانه اش گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم.

بعد از چند ثانیه بلند شد و دوباره سر جایش مقابل آینه نشست.

این بار برق لبش را برداشت و روی لب هایش زد. نمی دانستم چرا ولی احساس می کردم توطئه ای در کار

است! رفتار و حالتش کمی عجیب بود!

چشمانش برق خبیثانه ای داشتند و منصرف شدن از زدن آن رژ هم مشکوک به نظر می رسید!

با این حال چیزی نگفتم. خودم شلوار مشکی و تیشرت خاکستری تنم کرده بودم و منتظر تمام شدن کار صنم

بودم!

درست هنگامی که برق لبش را سر جایش گذاشت، صدای آیفون را شنیدم.

جواب دادم:

- کیه؟

جالب بود که ما ایرانی ها حتی پشت آیفون تصویری هم می گفتیم "کیه" و بعد از شنیدن "منم" به درجه ای

از اطمینان می رسیدیم که به راحتی در را باز می کردیم!

بابا با جدیت گفت:

- دو روز نبودی ریخت نحستو ببینم اون وقت می گی کیه؟

خندیدم و در را باز کردم. پدر من بود دیگر!

مدتی بود که رابطه مان به همان حالت چند سال پیش برگشته بود. تا حدی همه چیز را از زیر زبانم بیرون می

کشید که گاهی به خاطر نگاه کردن در چشمان صنم عذاب وجدان می گرفتم!

صنم از اتاق بیرون آمد و در را باز کرد. پرسید:

- خوبم؟

نیشم را باز کردم و گفتم:

324

- عالی. جیگر. هلو. اصن ته زیبایی و جذابیت! خوبه؟

نیشم را باز کرد و به جایی روی شانه ام خیره شد. دوباره برق خبیثانه چشمانش برگشت!

به خودم گفتم:

- یا جد سادات! داره به چی فکر می کنه؟! امشب به بابا می گم منو بذاره صندوق عقب ماشینش ببره! قول می

دم مزاحمشون نشم!

در نیمه باز کامل باز شد و بابا پوتین به دست وارد شد. کفشش را کنار گذاشت و به سمت صنم آمد. کمر صنم را

گرفت و چند دور او را در هوا چرخاند. صنم جیغ کوتاهی زد و خندید.

وقتی او را زمین گذاشت با شیطنتی که از موهای سفیدش (!) بعید بود گفت:

- بد تیکه ای هستی عروس! بخورت!

خندیدم و صنم هم با گونه هایی که در اثر هیجان و خجالت سرخ شده بودند مقابلش ایستاد و گفت:

- سلام.

بابا خندید و پیشانی اش را بوسید:

- سلام. خوبی؟ این الدنگ که اذیت نمی کنه؟

نیش صنم تا پشت سرش باز شد!

بی توجه به آن ها که پشت سرم حرف می ساختند، به سمت مامان رفتم که سعی می کرد زیپ چکمه های

مشکی اش را که تا زانویش می رسیدند باز کند. مقابلش زانو زدم و گفتم:

- دستتو بذار رو شونه ام مامان.

لبخند قشنگی روی لبانش نشست و زیر لب گفت:

- سلام.

- سلام به روي ماهت مامان. اين پسر بچه رو چرا با خودت آوردي؟

به به سمتي اشاره کردم که شوهرش مثل نوجواني دبیرستاني مشغول کل کل با صنم بود!

با خنده گفت:

- نمي دونم چرا بزرگ نمي شه! موهاش سفید شدن ولي بازم مثل پسرای دبیرستاني مي مونه!

وقتي که چکمه دومش را هم درآوردم صدای بابا را شنیدم که داد مي زد:

- هي پسر! سرتو از پاچه زن من بکش بیرون! ارگ غیرتم باد کرد!

325

خندیدم و گفتم:

- بابا بزرگ شو!

با خنده گفت:

- نوموخوام!

مامان چند لحظه به جايي نزديک شانه ام خيره شد و سپس با کنجگويي پرسيد:

- اين چيه فراز؟

بلند شدم و پرسيدم:

- چي چيه مامان؟

متوجه شدم که صنم چيزي در گوش بابا مي گوید و هر دو مخفيانه مي خندند.

مامان دستش را روي گردنم کشيد و با لبخند بامزه اي گفت:

- تو که از آرايش بدت ميومد مامان!

دستش را که برداشت متوجه قرمزي سر انگشتش شدم!

چشمانم را بستم و محکم به هم فشار دادم. پس بگو اين برق خباثت مال چه چيزي بود!

صنم با حرص گفت:

- این دیگه چیه فراز؟! خجالت نمی کشی؟! حداقل پاکش می کردی!

بابا دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و با جدیت گفت:

- من این جور ی بزرگت کردم پسر؟ خجالت نمی کشی با این آثار جرم رو گردنت جلو زن حامله ات رژه می

ری؟!!

ابلهانه تکرار کردم:

- حامله؟

بابا از شدت خنده سرخ شده بود ولی جلوی خودش را می گرفت. حق به جانب گفت:

- خواستم عمق فاجعه رو نشونت بدم.

صنم که چشمانش پر از اشک شده بود در برابر چشمان گرد شده ی من به اتاق رفت و در را کوبید.

بابا هم چنان نگاهم می کرد و زیر لب نج نج می کرد. ماما ن نگاه ملامت گری به من انداخت و گفت:

- زن به این خوبی و خوشگلی... این چه کاراییه که می کنی؟ معلومه اصلا به بابات نرفتی!

326

بابا با جدیت گفت:

- اتفاقا به من رفته بی شرف!

مامان به او چشم غره رفت.

من هم چنان مات و مبهوت به دری زل زده بودم که صنم پشتش ناپدید شده بود. بابا جلو آمد و با دستمالی که

از جیبش درآورد گردنم را پاک کرد.

بالاخره زبانم به کار افتاد و با حرص گفتم:

- شما چرا حرفشو باور می کنید! کار خودش!

بابا معلم مآبانه گفت:

-حداقل يه هلويي مي خوري پاش وايسا!ديگه اينو که يادت دادم؟!
نمي دانم چرا عصباني شدم ولي هر چه بود زير سر آن در بسته بود...
- چي داري مي گي واسه خودت؟!مي خواستم برم خانوم بازي که زن نمي گرفتم!
بابا سرفه ي عجيبی کرد (انگار که جلوي خنده اش را مي گرفت) و با جدیت گفت:
- حالا خودتو ناراحت نکن...کاريه که شده...برو از دلش در بيار.
دلم نمي خواست به سراغش بروم چرا که او اين توطئه را برايم چيده بود ولي از طرفي واقعا داشت گريه مي کرد!

پوفي کردم و به سمت در اتاق رفتم.در زدم و گفتم:

- جوجو؟

جوابي نشنيدم.

بابا با نيش باز ضبط را روشن کرد و گفت:

- صدا خفه کنم فعال کردم.برو ببينم چکار مي کنی.ثابت کن پسر مني ها!

آن وسط خنده ام گفته بود!در بعد از چند لحظه باز شد.وارد اتاق شدم و در را بستم.صنم روي تخت مقابل آينه

نشسته بود و رژ لب قرمز جیغش را روي لب هایش مي کشيد.

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

- مشکل داري آيا؟!!

نيشش باز شد ولي نگاهم نکرد.بعد از چند ثانيه به سمت آمد و دستانش را دور گردنم حلقه کرد.با خنده گفت:

327

- مي خواي دوباره بوست کنم؟!!

خنده ام گرفته بود ولي هنوز از دستش دلخور بودم.صدای آهنگ باعث باز شدن نيش هردومان شد:

لج و لجبازي نكن

با دلم بازي نكن

تو با حرفاي دروغت دلمو راضي نكن

دلمو ميره هزار راه وقي تو نيستي پيشم

سر غيرت كه باشه به خاطرت

سر كوچتون صد نفرم حريف ميشم

چادرت رو ديدم

از سرت افتاده

بگو بينم اون كيه

پشت سرت راه افتاده

ميزنم ميكشمت اخرش شر ميشي

ولي نه قول بده اين بار بهتر ميشي

واسه دلم كلاس نزار مو خودم كلاس ميرم

واي اگه تو ازم بخواي ميرم پي اچ دي ميگيرم

تو به كسي نگاه نكن به خدا دق ميكنم

نه به كسي محل نزار فكري ناجور ميكنم

328

چادرت رو ديدم

از سرت افتاده

بگو بينم اون كيه

پشت سرت راه افتاده

ميزنم ميكشمت اخرش شر ميشي

ولي نه قول بده اين بار بهتر ميشي

چادرت رو ديدم

از سرت افتاده

بگو بينم اون كيه

پشت سرت راه افتاده

ميزنم ميكشمت اخرش شر ميشي

ولي نه قول بده اين بار بهتر ميشي

صنم روي نوك انگشتانش بلند شد و با شيطنت گفت:

- سليقه بابات خوبه ها!

خنديدم و بوسيدمش.

نمي دانستم چرا اين قدر اين بوسه را طولاني مي كند... در حالت عادي زود ازم جدا مي شد و مي گفت كه

مامان و بابايت منتظرمان هستند!

حسي به من مي گفت تمام اين ها نقشه اي براي دست به سر كردن من است...! ولي چرايش را نمي دانستم!

شانه هايش را گرفتم و او را كمی عقب كشيدم. با خنده گفتم:

- چي تو فكرته جوجو؟

با نيش بازش گفت:

329

- جز تو هيچي تو فكر من نيست عزيزم!

بي خيال شدم و گفتم:

- حالا فعلا بيا بريم بعدا از زير زبونت مي كشم بيرون.

با آرامش گفت:

- حالا مي ريم... قبلش يه كاري بكن.

- چكار؟

به سمت كند لباس هايمن رفت و پيراهن سفيدم را درآورد. جلو آمد و لبه هاي تيشرت را گرفت. وقتي ديد
حركتي نمي كنم با حرص گفت:

- كمك كن ديگه!

- چرا؟

- چون قد من به بالاي دكل ايرانسلت نمي رسه!

خنديدم و با اين كه نمي دانستم موضوع از چه قرار است اجازه دادم تيشرت را دربياورد. يك لباس بود
ديگر!

پيراهنم را تنم كرد و دكمه هايش را با آرامش بست. صداي بلند آهنگ را شنيدم كه عوض شد:

رو بوم خونمون من الان خوابيدم كنار كفترام كله سحره اذون ميگن ننم ميگه پاشو وقت طلّاس

با پيجامه ميرم كله پزي باس نون سنگك بخري واسه حاجي اول ببريو تو محل يه كمی چرخ بزني

وااي رخصت بده سلامتيم اول يه پيك رفيق رفقا تو قهوه خونه سام عليكوم عصر بخير

قل قله غليون تو حوض يه دونه هندونه آش نذريو شب نشيني رسم شباي تهرونه

دختر همسايه با چادر مشكي مياد سر پايين يه دل نه صد دل ميخوامش ميرم دنبالش با دمپايي

همه لوتيا رخصت (رخصت) اون كه مارو دور زد (دور زد)

واسه دو سه هزار گم كرد خودشو مرامشم كه مرخص (مرخص)

سلامتي هرچي مشتي اون كه مرام داشت مته آقا تختي

زندگي با اين همه سختيش وقتي كنارم باشي سخت نيس

- سلیقه باباتو عشق است!

- تازه کجاشو دیدی!

جمعه شبا تو کاباره ها دو سه تومن میخام از آقا رضا ولي مرامم لوتیه و همه یه جور ی میان با ما کنار

مثل بهروز وثوقیمو همسفر دل گوگوشیم

سر ظهر تو گرما دنبال مرغای حاج عباس امشب جوجه کبابه شام سر سفرمون که دعواس

عروسیه مهدیه کت شلوار آقام تنم کوچمون آینه بندونه و همه رفقام وسط

والی بیا بلرزون رخصت بده برم زود

همه لوتیا رخصت (رخصت) اون که مارو دور زد (دور زد)

واسه دو سه هزار گم کرد خودشو مرامشم که مرخص (مرخص)

سلامتی هرچی مشتی اون که مرام داشت مته آقا تختی

زندگی با این همه سختیش وقتی کنارم باشی سخت نیس

- پیراهنتو بکن تو شلوارت تا من بیام.

کاری را که گفته بود انجام دادم.

با پایون مشکی ام برگشت.

سوار موتور گازیم از زندگیم راضیم گنج قارون نمیخوام دنیارو عشقه

سره سفرمون نونو پنیر خرما و کشمش

آقا جون غلامم میبوسم دستو پاتم پهلونه محلمون خودتیو خاك پاتم

همه لوتیا رخصت (رخصت) اون که مارو دور زد (دور زد)

واسه دو سه هزار گم کرد خودشو مرامشم که مرخص (مرخص)

331

سلامتی هرچی مشتی اون که مرام داشت مته آقا تختی

زندگی با این همه سختیش وقتی کنارم باشی سخت نیس

پاپیون را مانند کراوات و به صورت شل بست. مانند کراواتی بود که کوتاه و باریک است. عقب رفت و سرتاپایم را

بررسی کرد. جلو آمد و کمی با پیراهن ور یقه ام ور رفت. سپس دستش را در موهایم فرو برد و کمی آشفته شان

کرد. نیشش با حالت بامزه و آهسته ای باز شد و گفت:

- چه جیگری شدی!

خندیدم و دستانش را گرفتم:

- دقیقا واسه چه منظوری داری منو جیگر می کنی؟

با جدیت گفت:

- واسه خودم! مگه من آدم نیستم؟ دل ندارم؟

شکم به یقین تبدیل شد. یک خبری بود!

دستم را گرفت و رضایت داد از آن اتاق بیرون بیاییم. صدای آهنگ کر کننده بود:

آقایون خانوما یکتون به من سریع بگه که این خانومه که با ما جوره

یه کمکی از ما دوره

موهایش طلایی و صاف و بوره

من عاشقشم و قبوله؟

آره آره قبوله

والای همونی که خیلی نایسه

عمر ا سرکوچه وایسه

راه میره آسه آسه

بگو ببینم قبوله ؟

والای والای قبوله

حالا امیر مسعود

واي خاك عالم ديدي

چشاشو ديدي و پسنديدي

ديدي به تو گفتم كه چقد

رنگ چشاش تويه

خوشگل و با تيريپه

سوژه واسه ي كليپه

عطر تنش كشته منو

ادكلنش جويه

اي واي كه چشاش مانكنو كشتش

قربونش برم كه فقط با خودم ميگذره خوش بهش

ناخوناي مصنوعيشم اصله

بدجوري به دل من وصله

با اون قيافه خوب زيباش ناش

حالا بدو بكن نيناش ناش

چي شده ؟

كسي نيگا نياكارده تو رو

برم بكنم ادبش

دكتره برم دم مطبش

قلدره بزnm تو دهنش

هاا بزnm زنگو

بگو ببينم خانوم ميشناسي ارژنگو

بين غذاها چطور دوست داري خرچنگو

آخ ميخوام فقط واسه من بپوشي لباساي شب تنگو

تعجب كردم. بابا تو فاز آهنگ هاي جواد و لاتي بود ولي اين آهنگ ها... فقط خوراك آرمان بود!

333

بلافاصله وقتي در را باز كردم حجم نرمي مثل برف روي صورتم نشست و شوكه ام كرد. صداي جیغ
آرميتا را

شنيدم:

- خك بر سرت آرمان! تو همه تولدا همين كارو مي كني! نمي دونم چرا پند نمي گيريم ديگه اين اسباب
بازيو

نديم دستت!

برف را كنار زدم و به آرمان نگاه كردم كه نچ نچ مي كرد و پشت دستش مي زد و با خنده مي گفت:

- آخ ببخشيد يادم رفت ايناز دواج كردن ديگه حلاله... داشتم پاكشون مي كردم يه وخ شيطون خوش به
حالش

نشه!

همه خنديديم و صنم با يك دستمال باقي مانده هاي برف شادي را از روي صورتم كنار زد.

چه عجب! بالاخره فهميدم موضوع از چه قرار است! تولدم بود خير سرم!

موهايش را پشت گوشش فرستادم و زمزمه كردم:

- ممنونم.

با بي حالي پرسيد:

- چيو ممنوني؟

آهسته خنديدم و گونه اش را نوازش كردم. زير لب گفتم:

- واسه امشب... تولد خوبي بود... از اونايي كه هيچ وقت يادم نمي ره...

جلو آمد و دستانش را دور کمرم حلقه کرد. پتو را روی شانه هایش کشیدم. با بی حالی گفت:

- خواهش می کنم... قابلتو نداشت... بازم خواستی برات می گیرم...

دوباره خندیدم. چشمانش را بسته بود و معلوم بود از خستگی دارد بیهوش می شود ولی من بیشعور تر از این

حرف ها بودم!

مشغول قلقلک دادن گلویش شدم. سرش را خم کرد تا جلویم را بگیرد ولی نمی توانست مرا از خودش دور

کند. زیادی خسته بود!

با حرص گفت:

- ولم کن فراز! حیف اون خرچمالی که برای تولدت کردم!

خندیدم و یک دستم را به سمت شکمش بردم. تیشرت گشادی را که متعلق به من بود بالا زدم و قلقلکش دادم.

334

بلند می خندید و جیغ می زد و سعی می کرد کنارم بزند!

به کل یادممان رفته بود که مامان و بابا آن شب خانه ی ما مانده اند...

صنم فقط تیشرت خاکستری من تنش بود. پتو از روی هردومان کنار رفت.

موهای صنم دور و برش ریخته بود و حتی در آن تاریکی هم می توانستم قرمز شدنش از شدت خنده را حس

کنم!

یک دفعه در محکم باز شد، به طوری که به دیوار کوبیده شد. صدای عربده ی پر از حرص بابا را شنیدم:

- پسره ی منگل! تو که عرضه نداری چرا شب مهمون نگه می داری؟ پدرسگ!

چراغ را روشن کرد و وقتی ما را در آن حالت دید بلافاصله چراغ را خاموش کرد. او که فکر نمی کرد که من

داشتم صنم را قلقلک مي دادم چرا که حالتان خیلی غلط انداز بود؛ تیشرت من بالا رفته بود و شکم صنم مشخص بود، من هم دستانم را روی شکم صنم گذاشته بودم، صنم هم قرمز بود و نفس نفس مي زد!

خاک بر سر من!

با این حال از حرف هاي بابا به شدت خنده ام گرفت! پدرسگ؟!

با حرص گفت:

- یه شب بیخیال این بچه شو! ببین جونم نداره از بس واسه خاطر توي پدرسگ سگ دو زده!

صنم بي صدا از خنده غش کرده بود و من هم تمام تلاشم را مي کردم تا صدای قهقهه ام به بابا نرسد چرا که

بعید نبود با کمر بند به دنبال بیوفتد!

صنم زیر لب گفت:

- خوردی؟

آن دفعه، دفعه ي سومي بود که با صدایمان از خواب بیدارشان مي کردیم!

ساعت دو نصفه شب بود و در آن یک ثانیه اي که بابا را دیدم، موهاي آشفته و سیخ شده در هوا و لباس هاي

کج و کوله اش در ذهنم حک شد.

صدای خواب آلود مامان را که رگه هايي از خنده داشت شنیدم:

- چي شده امیر؟ چرا داد و بیداد راه انداختي نصفه شبی؟ پدرسگو با كي بودی؟!

مکثي کرد و سپس با لحن بامزه اي ادامه داد:

335

- نگو با فراز بودی که گل به خودی زدی!

جلو آمد و گفت:

- چرا تو تاریکی و ایسادی؟ دو بار نزدیک بود بیوفتم... بذار...

قبل از اين كه بابا به او هشدار بدهد چراغ را روشن كرد و با ديدن ما دهانش باز ماند.
صنم خجالت كشيد و خواست خودش را قايم كند كه سريع پتو را رويش انداختم و خودم از روي تخت
پايين

آمدم. صنم سريع پتو را روي سرش كشيد و مثل يك گلوله جمع شد.

به سمت مامان و بابا رفتم و در حالي كه خنده ام را قورت مي دادم زير لب گفتم:

- بچه ام از خجالت مرد. داشتم قلقلش مي دادم بابا! چرا سناريو مي سازيد واسه خودتون!

بابا محكم پس كله ام زد و با حرص گفت:

- هر غلطي داشتني مي كردي!... هي از خواب مي پروني مارو... پوست مامانت خراب بشه تو مياي
جواب منو مي

دي؟

مامان ريز خنديد. بابا در بدترين شرايط هم لوده بود! گاهي به او مي گفتم با آرمان زوج خوبي مي شود كه
او با

يك پس گردني جوابم را مي داد!

با خنده گفتم:

- قول مي دم دهنشو بگيرم ديگه صداش درنياد خوبه؟

مامان لبش را گاز گرفت و سرزنشگرانه گفت:

- فراز؟ از اين كارام مي كني؟

بابا فهميده بود دارم كرم مي ريزم و نيشش باز بود. با اين حال باز هم محكم پشت كله ام زد و گفت:

- دختر دست گلمو ندادم دستت كه دهنشو ببندي هر غلطي دلت خواست بكني!

صداي خنده ي آرام صنم را مي شنيدم. برگشتم و نگاهش كردم. هم چنان مثل يك توپ زير پتو جمع شده
بود!

مامان با لبخند گفت:

- ولشون كن امير... خودتو يادت رفته... هر وقت كسي خونمون بود حداكثر ديگه ساعت دو نصفه شب
قصد

رفتن مي كرد...چيزي هم مي گفتيم مي گفت نه ديگه جايز نيست بمونم!
خنديدم و گفتم:

336

- راست مي گه مامان! الان اگه نبودين نفس صنم بند او مده بود از بس قلقلکش داده بودم! چقدر به اين دختر

امداد و نجات مي رسونين!

بابا با خبائت به سمت صنم رفت و گفت:

- حالا چرا عروس گلم از اون زير درمياد كه روي ماهشو ببينيم؟

صداي هين گفتن صنم را شنيدم و خنديدم. اجازه دادم بابا كمی اذيتش كند...چيزي كه نمي شد!

چنين شوهر بي شعور و كصافتي بودم من!

بابا جلو رفت و پتو را كشيده. صنم محكم نگاهش داشت ولي صورتش مشخص شد. موهايش را كه يك وري بافته

و روي شانه اش انداخته بودم، آشفته شده و گونه هايش قرمز قرمز بودند!

تيشرت كه گشادش بود از يك طرف شانه اش افتاده بود .

در دلم به خودم فحش دادم چون در اين شرايط به چه چيزهايي كه فكر نمي كردم!

صنم لب هايش را جمع كرد و مظلومانه و ملتسانه گفت:

- بابا نكن!

بابا با خبائتي كه در صورتش سايه انداخته بود گفت:

- چرا؟ مي خوايم بريم پياده روي شبانه! زود بيا بيرون عزيزم!

مامان كه خنده اش گرفته بود جلو رفت و گفت:

- اين قدر نكش اين پتو رو امير! بچه ام مرد از خجالت! بيا بريم مزاحمون نشيم.

در هوا براي مامان بوس فرستادم كه باعث خنده اش شد. گفتم:

- قربون دهنټ دري جون!

بابا که روي حرف و خواهش مامان حرف نمي زد (زن ذليل!) گفت:

- باشه د?ري(مخفف درسا)...بريم...ولي فقط مي خوام يه بار ديگه صدا بشنوم...ميام پدر فرازو درميارم!

مامان لبش را گاز گرفت و گفت:

- از موي سفيدت خجالت بکش!

بابا خنديد و دستش را دور شانه ي مامان حلقه کرد.با شيطنت گفت:

- حسودي نکن خانوم....واسه شمام از اين برنامه ها ميذارم!

337

مامان به بابا چشم غره رفت ولي لبخند محوي روي لب هاش بود.پدر و مادر من بي حيا بودند يا من روشن

فکر نبودم؟!!

بابا وقتي مي خواست در را پشت سرش ببندد چرخيد و با انگشت اشاره اش به من اشاره کرد و با لحن تهديدآمизи گفت:

- فقط مي خوام صداي آخ صنم بلند شه...سرتو ميذارم لب تخت گوش تا گوش مي برم...پس حواست باشه

دستتو بگيري جلو دهنش!

با شنيدن جمله ي آخرش از شدت خنده ترکيدم و صنم دوباره زير پتو گلوله شد!

بابا در قالب جدي اش فرو رفت و گفت:

- ولي جدي ها! اين بچه خسته اس شعور داشته باش بذار بخوابه...آفرين پسر خوب!صبح برات قاقالي لي مي

خرم!

در را بست و رفت. چراغ را خاموش کردم و روی تخت نشستم. پتو را گرفتم و کشیدم ولی صنم هم چنان آن زیر

مانده بود. با تعجب گفتم:

- صنم؟! ایبا بیرون رفتن...

با صدایی پر بغض گفت:

- نمی خوام! دوباره اذیتم می کنی صدام درمیا! آبروم می ره.

آبروهایم به خط رویش موهایم چسبیدند. از روی پتو بغلش کردم و آرام گفتم:

- تو که داشتی می خندیدی صنم!

با حرص و بغض گفت:

- بابا همه دار و ندارمو دید!

با نیش باز گفتم:

- حالا نه که تا حالا ندیده از این چیزا...

- گمشو!

- خوب الان چکار کنم که منو ببخشی؟! ایبا بیرون قول می دم کاریت نداشته باشم... بعدشم نگران رفتن آبروت

نباش... کلا خانواده های این مایندی داریم ما!

338

به آرامی پتو را کنار زد. لب هایش را جمع کرده بود و چانه اش می لرزید. تیشرت را روی شانه اش مرتب کردم و

با خنده گفتم:

- چقدر دل نازک شدی خانومم؟! خبریه؟! نکنه از بس فعالیت کردی جلو افتاده؟

ابتدا گیج نگاهم کرد؛ طوری که انگار مشغول حل کردن معادله ده مجهولی است!

سپس پس از چند ثانیه که فهمید خواست جیغ بزند که آبروریزی چند دقیقه قبل یادش افتاد و لبش را گاز

گرفت. مرا هل داد و روي شکم نشست. مشغول قلقلک دادنم شد. مثل او قلقلکي نبودم ولي بي حس هم نبودم!

مي خندیدم و آرام از او مي خواستم بس کند ولي بیش از حد سرگرم و مشغول بود که اهميتي بدهد! با خباثت گفت:

- اينم تلافي اذار لباساتم در بيارم که وقتي مامان و بابا میان بي آبرو شي قشنگ!

خندیدم و مچ دستان ظریفش را گرفتم. نشستم و دستانش را پشتش بردم. زمزمه کردم:

- اين يعني ديگه ناراحت نيستي؟

چيزي نگفت. نفس عميقي کشیدم و با خنده نصفه و نيمه اي گفتم:

- ساکتي جوجو! نکنه اين يعني هنوز شکاري از دستم؟

- دلم مي خواد...

دستانش را رها کردم. زمزمه کردم:

- چرا اصليه رو جواب نمي دي؟

دستانش را در موهايم برد و مشت کرد. سرم را پايين آورد. همراهي اش کردم و بيخيال سوالم شدم... صنم تازگي

ها به خيلي از سوال هايم اين طوري جواب مي داد!

سياست زنانه که مي گفتند همين بود؟! اگر همين بود که بد چيزي بود چون صنم تازگي ها خيلي مرموز و وحشتناک شده بود!

وقتي عقب کشيد، در گوشش زمزمه کردم:

- تازه کشف کردم تو اين شرايط و با اين لباسا خيلي هلو ميشي... از اين به بعد همين جوري تيپ بزن، قلبم بياد

تو دهنم!

با شيطنت خندید. پيشاني ام را به پيشاني اش چسباندم و به صداي خنده اش گوش کردم. صداي مورد علاقه ام

در دنيا...

بینی ام را به بینی اش مالیدم و زمزمه کردم:

- ولي جدي امشب عالي بود صنم... ممنونم كه... براي همه چي ممنونم... براي اين كه خودتو بهم دادی ممنونم...

دستش را در موهایم حرکت داد و با لبخند کمرنگی زمزمه کرد:

- لازم نیست تشکر کنی... من وقتی شادی تو رو می بینم خودمم شاد می شم... این خودش بهترین تشکره...

چشمایش را بست و نفسش را روی لب هایم بیرون داد:

- دوستت دارم...

گونه اش را نوازش کردم و زیر لب گفتم:

- دوستت دارم...

کار هر شب مان بود... اصلاً انگار اگر یک شب این را به هم نمی گفتیم یک کار نیمه تمام داشتیم...

- اون عینکو بردار چشات ضعیف شدن.

صنم بدون این که توجهی به من بکند هم چنان نقاشی می کشید. شلوارك کوتاه قرمز و تاپ دکلته سفید تنش

بود. من نمی دانستم این دختر سرش نمی شد؟! سرش نمی شد هم باید فکر قلب من را می کرد...!

کنار پای من روی زمین نشسته و کاغذش را روی میز گذاشته بود. من که دوربین بودم، داشتم عذاب می کشیدم

تا برگه هایی را که از شرکت آورده بودم بخوانم و این خانم محترم عینک من را غصب کرده بود و اصلاً هم به

روی خودش نمی آورد!

- صنم؟

باز هم چیزی نگفت و فقط عینک را روی بینی اش بالا داد.

موهاي بازش كه فرهاي بزرگ و قشنگي داشت به پاهاي كشيده مي شدند. دسته اي از آن ها را پشت گوشش

فرستادم و با ملايمت بيشتري گفتم:

- جوجوي من؟ جوابمو نمي دي؟

لب هائيش را به طور نامحسوسي جمع كرد ولي باز هم واكنشي نشان نداد. فكر كردم:

يعني كاري كردم يادم نيست؟

340

يكي از مداد هائيش افتاد. دستش را روي دو زانويم گذاشت و آن را برداشت. وقتي دوباره مشغول رنگ كردنش

شد دستش را از روي پايم برنداشت.

با خودم گفتم:

خانوم منو به چشم گيره مي بينه اون وقت جوابم نميده!

مشغول بررسي خاطرات آن روز شدم. جمعه بود و از صبح خانه بودم... ديشب كه همه چيز درست بود...

از افكارم خنده ام گرفت... آدم نمي شدم!

صبح صبحانه خورديم... بعد كمي با هم ول چرخيديم و كارهاي مختلف كرديم... نقاشي، فيلم، پارک... بع د ناهار

خورديم و حالا هم كه من داشتم كارهاي شركت را مي كردم او مشغول نقاشي بود...

كمي بيشتتر به مغزم فشار آوردم... چيز ديگري بود...

آرميتا هم زنگ زده بود و بعد از ناهار كمي با هم حرف زده بودند...

چشمانم باريك شدند. اين آرميتاي فلان فلان شده دوباره چه آشوبي درست كرده بود؟

با حرص گفتم:

- آرميتا چي گفته؟

ابرو هائيش بالا رفتند و بالاخره نگاهم كرد. با ناراحتي گفت:

- به آرمیتا چه ربطی داره؟

و من فهمیدم که به آرمیتا ربط دارد!

خم شدم و بعد از کنار گذاشتن برگه ها یک دستم را دور زانوهایش و دست دیگرم را دور بالاتنه اش حلقه

کردم. وای بلندی که بی شباهت به جیغ نبود گفت که به خاطر تعجب از حرکت ناگهانی ام بود.

او را روی پاهایم نشاندم و محکم گرفتمش. نمی توانست تکان بخورد و فقط با لب های جمع شده نگاهم می

کرد. با جدیت و شمرده شمرده گفتم:

-صنم فقط بگو موضوع چیه. می دونی که آدم احمقیم و نمی فهمم... باید باهام حرف بزنی و بهم بگی...خواهش

می کنم...

سرش را چرخاند. یکی از دستانم را از دورش باز کردم و با گرفتن چانه اش، صورتش را مقابل صورتم قرار دادم. با

همان لحن فقط این بار سرد گفتم:

- وقتی دارم باهات حرف می زنم منو نگاه کن. می شنوم.

341

چشمانش در آن عینک بامزه به نظر می رسیدند ولی نمی توانستم توجه کنم...

دو روز بود که به شدت درد داشتم و تحمل این درد در سکوت، بی صبر و تحمل، کلافه، بی حوصله، غرغرو، بی

اعصاب و بی ملاحظه کرده بودم.

اشک در چشمانش جمع شد. متوجه شدم که چانه اش را زیادی فشار می دهم و دردش می آید... شاید هم لحنم

درد داشت...

دستم را شل تر کردم ولی رهایش نکردم.

صدایم را بلند کردم:

- جوابمو بده! چه مرگنه؟ چرا حرف نمی زنی؟

اشک هایش سریع سرازیر شدند. بدنش در دستانم می لرزید. سرم را جلوتر بردم. با حرص گفتم:

- چرا هر چی می شه گریه می کنی؟ کاری جز این بلد نیستی؟ حرف بزن!

به سرعت تغییر کرده بودم. تا دو دقیقه پیش آرام بودم ولی حالا به شدت عصبانی بودم...

عینکم را از روی صورتش برداشتم و روی میز پرت کردم. با پوزخند تمسخرآمیزی گفتم:

- الان می بینی منو درست؟

سعی کرد تکان بخورد ولی محکم نگهش داشته بودم. داد زدم:

- تکنون نخور!

- فراز؟

صدایش ضعیف و گرفته بود. با شنیدن صدایش کمی به خودم آمدم ولی هنوز از چیزی که نمی دانستم
چیست

عصبی بودم.

- چیه؟

نالید:

- پهلوم...

متوجه دستی شدم که انگشتانش در پهلوی صنم فرو رفته بودند. سریع دستم را برداشتم و تاپش را بالا
زدم.

لبم را گاز گرفتم. جای انگشتانم قرمز بودند و قطعا کبود می شد. خم شدم و پوست قرمز شده اش را
بوسیدم. زیر

لب با پشیمانی زمزمه کردم:

- معذرت می خوام... نفهمیدم دارم چکار می کنم...

با دستانش صورتش را پوشاند و هق هق کنان گفت:

- چي شده؟! تو که حالت خوب بود...

دستانم را دورش حلقه کردم و سرش را به سینه ام چسباندم. چطور دلم آمده بودم با جوجو موتوري ام اين طور

رفتار کنم؟!!

مثل آدمي شده بودم که روي يک سرسره ي مواج سر مي خورد... لحظه اي روي قسمت هاي مرتفع بودم و

لحظه اي روي قسمت هاي کم ارتفاع تر...

با اين حال خودم که مي دانستم چه مرگم است و اين اخلاق گندم از کجا آب مي خورد...

- ببخشيد صنم... يه لحظه از خودم بيخود شدم... ببخش سرت داد زدم...

- ازت ترسيدم...

لبم را محکم تر گاز گرفتم و طعم شور خون را در دهانم حس کردم.

سرش را بالا آورد و با دستانش صورتم را قاب گرفت. پيشاني اش را به پيشاني ام چسباند و زمزمه کرد:

- چرا بهم نمي گي چي عصبيت کرده؟! دو روزه اين جوري هستي...

پس فهميده بود و من احمق فکر مي کردم نمي فهمد...

- من فکر کردم فهميدي که...

حرفش را خورد. مشوک شدم. چيزي را پنهان مي کرد...

- چي صنم؟ فکر کردي چي؟ چيو فهميدم؟

- هيچي.

سرش را دوباره چرخاند تا در چشمانم نگاه نکند... استعداد دروغ گفتن هم نداشت که!

تصميم گرفتم بعد از رفتار زشتم تحت فشار قرارش ندهم و زمان ديگري ازش بپرسم. با اين حال کنجکاو ي

اجازه نداد آدم باشم (!) :

- بگو چيو...

سريع جلو آمد و با بوسيدنم حواسم را پرت كرد و دهانم را بست. دختره ي عامل فتنه!
بيخيال موضوع شدم و به خودم قول دادم در اولين فرصت پيگيري كنم...
با ناراحتي گفت:

- اون قدر محكم لبثو گاز گرفتي خون اومده...

343

كمي مكث كرد و سپس ادامه داد:

- با بچه ها بريم شمال؟

آن قدر ملتمسانه گفت كه احساس كردم دلم مي خواهد گريه كنم...!

- چرا كه نه... كي ميرن؟ كيا ميان؟

دهانش از شدت تعجب باز ماند. زير لب گفت:

- فكر مي كردم دوست نداري بري...

ابروهايم را بالا بردم و پرسيدم:

- چي باعث شده فكر كني من دلم نمي خواد برم مسافرت؟

- چون دو روزه خيلي سگ شدي... خودت نفهميدي؟

از لحن حق به جانبش خنده ام گرفت. دستش را به كمرش زده بود و مسقيم در چشمانم چشم غره مي رفت!

گفت:

- پرهام و نيكان و آترين و آبتين و نازنين و آرميتا و آرمان.

خنده ام گرفت. همه "آ" داشتند!

با اين حال از شنيدن اسم آرمان از دهانش اخم كردم. از همين الان حسودي ام مي شد... يعني آرمان هم همين

طور بغلش مي كرد؟

او را به خودم فشار دادم و بینی ام را در موهایش فرو بردم. یعنی آرمان هم همین طور او را بو می کشید؟

به آرامشی فکر کردم که او به من می داد... آرمان را هم همین طور آرام می کرد؟

به زیبایی ای خیره شدم که باید ازش محروم می شدم... آرمان هم همین طور تحسینش می کرد؟

به مهربانی و دل پاکش فکر کردم... آرمان هم همین طور دلش را خواهد شکاند؟

لعنتی... لعنت به من... لعنت به این بیماری... لعنت به این درد... لعنت...

صنم تعجب کرده بود ولی انگار حال و هوایم را می فهمید و حرفی نمی زد، با این که نمی دانست دلیلش چیست...

دلم نمی خواست تنها بماند ولی تصور بودنش با فرد دیگری دیوانه ام می کرد... کاش می توانستم پیشش بمانم... بآن وقت با هم تا آخر دنیا می رفتیم و از همه رد می شدیم... می رفتیم جایی که هیچ کس و هیچ چیز

344

نباشد و هیچ اتفاقی نیوفتد... تا آخر هر چه که بود کنار هم می ماندیم... دور از هر بیماری... دور از هر دردی، چه

جسمی و چه روحی... دور از هر جدایی... دور از هر بهانه ای... دور از هر تقدیری...

لعنت به سرنوشت...

لعنت به بغضی که هر لحظه بیشتر راه گلویم را می بست...

لعنت... لعنت... لعنت...

لعنت به عقر به هایی که انگار با هم کورس گذاشته بودند... لعنت به نوری که رفتن و آمدنش خبر از گذشت یک

روز دیگر می داد... و همین طور نزدیک شدن به پایان، به اندازه یک روز...

کاش می توانستم همیشه همین طور در آغوشم نگهش دارم و پنهانش کنم... طوری که هیچ کس متوجهش نشود...

کاش... فقط کاش می شد...

پر شدم از "کاش" هایی که "شد" نمی شدند... کاش هایی که آتشم می زدند و هیچ کس نمی فهمید...

لعنت به این آتش سوزان و غیر قابل تحمل...

نمی خواستم خاکستر شوم ولی... شده بودم... آرام و بی صدا... ترسم از این بود که فرو بریزم و سیاه شوم...

خاکستر هم پر از حسرت زندگی بود...

لعنت به هر چه حسرت بود...

فصل پانزدهم

- صنم نمی خوابی؟

با خنده نگاهم کرد و گفت:

- تو ماشینای دور و بر دختر خوشگل نیست که بخوای مخشو بزنی. چرا بخوابم پس؟

خندیدم و گفتم:

- آخه دیشب خوابیدی... چهار صبحم یه خروس بی محل زنگ زده بیدارت کرده... گفتم شاید خوابت بیاد.

- نمیداد. هیجان دارم.

345

لبخندی روی لب هایم نشست. چقدر راحت فراموش می کرد رفتار های تلخم را... شاید هم فراموش نمی کرد و

تنها به رویم نمی آورد...

هر چه که بود مرده ی این اخلاقی بودم!

- آخرین بار کی رفتی مسافرت؟

لبخندش محو شد و کمی فکر کرد. زیر لب گفت:

- وقتی مامان بود... بعد از اون اون قدر گوشه گیر بودم که آبتین با کتکم نمی تونست منو جایی ببره... یه بار

بعدش هم وقتی چهارده سالم بود به زور منو برد که مانیا سر به سرم گذاشت منم جیغ و داد راه انداختم و گریه

کردم... آبتینم که دید این جوری نمیشه برم گردوند...

ابروهایم بالا رفتند. با تعجب گفتم:

- از این اخلاقم داشتی و رو نمی کردی؟

به آهستگی گفت:

- دست خودم نبود... بابا هم باهامون اومده بود و دیبا رو هم آورده بود... از اون جایی که همه شون فقط بلد

بودن زخم زبون بزنان و به جای مرهم خودشون درد باشن... نمی تونستم جایی رو که اون داره توش نفس می

کشه رو تحمل کنم... سال مامانم بود...

ساکت ماندم. دستش را گرفتم و زیر دستم روی دنده گذاشتم. حرف خاصی بین مان رد و بدل نشد و من برای

این که حالش را خراب کرده بودم در سکوت به خودم فحش می دادم.

گوشی ام که روی داشبور بود زنگ خورد. گفتم:

- صنم برش دار بذار رو اسپیکر.

به محض این که این کار را کرد، صدای پر از خنده آبتین که پشت سر هم جملات را ردیف می کرد در ماشین

پیچید:

- مرده شورتو ببرن مرتیکه چرا عقب افتادی؟... بد نیست شبا یکم دست از سر کچل خواهر من برداری به جاش

بگیری بکپی که تو جاده دنده عقب نری... من و نازنین با این حالمون از شما جلوتریم... اصلا می گم نکنه زدی

کنار جاده خواهرمو خفت کردی؟! حالا که این طور شد الان دور می زنم...

داد زدم:

- آبتین خفه شو!

346

صنم از جا پرید ولی آبتین بی پدر و مادر فقط خندید. با حرص و خنده گفتم:

- می دوستی رو اسپیکر بود و صنم همه رو می شنید؟

گونه های صنم تا حدودی سرخ شده بودند. آبتین بلافاصله خفه شد. بعد از چند ثانیه با حرص گفت:

- گوشیتو خودت جواب بده کثافت! نمی گی بت برادر جلو خواهرش می شکنه؟

با نیش باز گفتم:

- می خواستی هر چی از دهننت دراومد نگی... در ضمن کنار جاده نگهم داشته باشم به تو مربوط نیست... دلیل

نمی شه چون به خاطر شرایط نازی نمی تونی کنار جاده نگه داری زنگ بزنی به ما ضدحال بزنی!

صدای اعتراض نازنین در گوشی پیچید:

- خجالت بکشید!

لبم را گاز گرفتم و با صدای بلندی گفتم:

- آبتین رو اسپیکر بود؟!!

آبتین که صدای غش کردنش از خنده می آمد گفت:

- آره... تا تو باشی گوشیتو دست زنت ندی! آبی من از همین جا عذرخواهی می کنم بابت الفاظ رکیکی که این

شوهر بیشعورت گفت...

صنم با لبخند کوچکی گفت:

- قطع کن نازی.

و نازنین هم آماده به خدمت قطع کرد!

صنم از بین دو صندلی جلو به عقب خم شد و نایلون لواشک هایی را که به خاطرشان از بقیه عقب افتاده بودیم

برداشت. با تردید گفتم:

- صنم معلوم نیست اینارو چطوري مي سازن يه وقت...

با هیجان مقداري از لواشک هاي قرمز را در دهانش گذاشت و گفت:

- بيخيال فراز!

با اشتياق عجيبی مي خورد و من نگران اين بودم که حالش بد شود.

مقداري از آن را برداشت و مقابل دهانم گذاشت. وقتي دید حرکتی نمی کنم آن را به لبانم چسباند و دستانش را

فشار داد تا به زور لواشک محبوبش را به خوردم بدهد!

347

انگشت اشاره اش را که در دهانم بود گاز گرفتم و نگه داشتم. با خنده گفتم:

- فراز ول کن.

جلو آمد و گونه ام را بوسید و سعی کرد خرم کند:

- ول کن دیگه!

نیشم باز شد و دندان هایم را از انگشتش جدا کردم.

تکه ي کوچک را خوردم و از شدت ترش بودنش براي لحظه اي چشمانم را بستم. با خنده گفتم:

- نخور فشارت میوفته!

ولي کو گوش شنوا...

ولي صنم هم چنان مي خورد و به حرفم گوش نمی داد.

صبح روز اول فروردین بود و با تماس آرمان ساعت چهار از خواب بیدار شدیم، وسایلمان را از قبل جمع کرده

بودیم ولي حدود یک ساعت راه افتادنمان طول کشید. قرارمان خانه ي آبتین اینا بود و از آن جا راه مي

افتادیم. قرار بود به ویلایی برویم که متعلق به عمه ي مسن پرهام بود. پرهام مي گفت چون نمی تواند به

مسافرت برود هر سال با اصرار زيادي كليد آن جا را به پرهام مي دهد تا با نيكان به آن جا بروند!
دوباره گوشي زنگ خورد. صنم با اعمال شاقه طوري گوشي را روي اسپيكر گذاشت كه كثيف نشود:

- سلام فري. كجايد؟

چشمانم را چرخاندم. پرهام ديوانه!

- يكم ازتون عقبيم. شما كجايد؟

- آبتين گفت نازنين نتوانسته صبحونه بخوره و نگرانه... آترينم اين ور منو كشت از بس گفت بابا املت مي خوام... نيكانم هي مي گه...

صدایش را نازك كرد و با ادا گفت:

- بچه ام گرسنه اس پرهام يه جا نگره دار دو لقمه غذا تو دهندش بذارم.

صدای خنده ي آترين را شنيدم و نيشم باز شد. دلم براي آن بچه ي شيرين و دوست داشتني كه مدتي بود نتوانسته بودم مثل قبل با او وقت بگذرانم تنگ شده بود. پرهام ادامه داد:

348

- ديگه خانوم نمي دونن بچه اش به اندازه كافي اون پشت به خزانه اش دستبرد مي زنه و نيازي به نگراني

نيست... حالا همه اينارو گفتم كه بگم اولين رستوراني كه ديدني نگره داري بريم يه چيزي بخوريم. راستي شما در

چه حاليين؟

با نيشخند گفتم:

- صنم دو كيلو لواشك خورده با شكم خالي. به زور يه ذره تو حلق منم كرده.

پرهام با خنده گفت:

- تنها خوري؟

- نترس مجبورم كرد كل لواشكاي طرفو بخرم... تا آخرين روزيم كه هستيم همش در حال خوردن باشيم
تموم

نمیشه!

- چه خوب... راستی بهش بگو این همه نخوره حالش بد می شه.

برای صنم ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

- گفتم کیه که گوش کنه فعلا پرهام.

- فعلا فری.

قطع کرد. چقدر وقتی نیکان کنارش بود آدما نه حرف می زد!

کنار زدم و کنار ماشین پرهام و آبتین و آرمان نگه داشتند. صنم سریع پیاده شد. من هم به این همه اشتیاقش لبخندی زدم و پیاده شدم.

به دنبالش وارد رستوران کوچک شدم. صنم سریع کنار آرمیتا نشست و چیزی در گوشش گفت. آرمیتا نیشش باز

شد و گفت:

- بله منم اگه...

با دیدن من حرفش را خورد و نیشش را بست. در حالی که از شدت کنجکاوی رو به مرگ بودم کنار صنم

نشستم.

آترین ذوق زده گفت:

- فراز اونیه که گفتم آوردم.

برایش ابرو بالا انداختم و شستم را نشان دادم. خندید و دوباره مشغول بازی با تبلتش شد.

349

دیروز به من اس زده بود که فیلمی دانلود کرده و آورده که همه با هم ببینیم. اسمش را نمی دانست و گفته بود

هنوز وقت نکرده خودش ببیند.

پرهام با خنده گفت:

- هوي! به بچه من فحش نشون نده ها!

متوجه آرمان شدم که با اخم به صنم نگاه مي کرد. آن قدر نگاهش کردم تا اين که نگاهش را به سمت من چرخاند. مثل خودش اخم کردم و با نگاهم پرسيدم:

به چه حقي به زن من چشم غره مي ري؟

او هم تنها سرش را به چپ و راست تکان داد و سپس نگاهش را به ميز دوخت. آرميتا و صنم در گوش هم

حرف مي زدند و صنم بر خلاف آن چيزي که نشان مي داد عصبي بود و اين را فقط من مي فهميدم. آرميتا بي

خيال بود و انگار سعي مي کرد صنم را دلداري بدهد و از نگراني دربياورد. موضوع چه بود؟!

نيکان لقمه لقمه غذا در دهان آترين مي گذاشت مبادا آترين مجبور نشود لحظه اي نگاهش را از صفحه ي آن

عامل فتنه بگيرد!

پرهام با بي خيالي به غذاي آترين ناخنک مي زد و چشم غره هاي نيکان را به جان مي خريد. آرمان هم

چنان متفکرانه به ميز خيره شده بود. فکر اين که به صنم فکر مي کند براي لحظه اي عصباني ام کرد و ابروهایم در هم گره خوردند.

آبتين دستش را دور نازنين هشت ماهه حلقه کرده بود و مثل نيکان غذا در دهانش مي گذاشت. با ديدن زن ذليلي اش نيشم باز شد.

صنم صاف سر جايش نشست و انگار که تازه متوجه حضور من شده باشد، رنگش پريد. پرسيد:

- حرفاي مارو شنيد ي؟

عاقل اندر سفيه نگاهش کردم و گفتم:

- بستگي داره چي مي گفتيد.

نمي دانم چرا ولي انگار خيالش آسوده شد و نفس عميقي کشيد.

نيکان که انگار حواسش به صنم بود اخم ظريفي کرد و گفت:

- صنم جان يه لحظه مياي بيرون؟

جان گفتن نيکان به معني درسر براي فرد مخاطبش بود...!

350

صنم سرش را تکان داد و به دنبال نيکان رفت. آترين اعتراض کرد:

- پس من چي مي شم؟

پرهام با نيشخند گفت:

- بزرگ.

آترين زبانش را براي پدرش درآورد و گفت:

- اون که مال خودته... تازه شم من که مي دونم حسوديت مي شه اينارو مي گي... مامان مي گفت قبل از اين

که من باشم غذا دهند مي داشته... براي همين درکت مي کنم و اين يه بار رو با بزرگواري از خطات چشم مي پوشم.

پرهام با چشمان گرد شده نگاهش کرد و همه جز آرمان و من خنديدند. آرمان در همان حالت قبل قرار داشت و

من حواسم به نيکان و صنم بود که از پشت شيشه ها مشخص بودند.

صنم دستانش را مقابلش در هم گره کرده و سرش در يقه اش بود. اين يعني خجالت زده بود... يا شايد هم پشيمان... قضيه چه بود؟! ديگر داشتم از فضولي تجزيه مي شدم!

نيکان هم با جديت چيزي را مي گفت. وقتي حرف هاش تمام شد جلو رفت و صنم را در آغوش گرفت. چشمانم

کمي گرد شدند و ابروهايم بالا رفتند.

صنم کمي زير لب حرف زد و بعد از مدتي به درون رستوران برگشتند.

با اخم به صنم نگاه کردم. تقريبا مطمئن شده بودم چيزي را از من مخفي مي کند. وقتي کنارم نشست به او

توجهي نکر دم. از این که چیزی را از من مخفي کند متنفر بودم و این بار اولي بود که این اتفاق مي افتاد؛ به

علاوه همین تازه بودن قضیه باعث نگرانی ام هم شده بود چرا که باید موضوع مهمي مي بود که...
سرم از این همه فکر درد گرفت. تمام مدت در برابر حرف هاي همه فقط زوري لبخند مي زدم و چیزی نمي گفتم. صنم هم متوجه شده بود ولي واکنشي نشان نمي داد. اوضاع خراب تر از آني بود که فکرش را مي کردم...

غذاي همه که تمام شد، دوباره راه افتادیم. حدود دو ساعت دیگر راه بود.
در ماشین سکوت بدي برقرار شده و ضبط هم بر خلاف همیشه خاموش بود. جو سنگین بود و صنم عصبي به

نظر مي آمد. او که همان اولش حالش خوب بود؟! پس چه شده بود؟!!

پس از حدود نیم ساعت زمزمه کرد:

- فراز؟

351

جوابش را ندادم. دلخور بودم و بیشتر از آن نگران...

دستش را روي دستم که روي دنده بود گذاشت و ملتمسانه دوباره صدايم زد:

- فراز؟

نرم شدم:

- ها؟

ولي نه در آن حد که!

صداي قورت دادن آب دهانش را شنیدم. دستش را عقب کشید و سرش را پایین انداخت. زیر لب گفت:

- چرا باهام حرف نمي زني؟ قهري؟

- قهر نیستم. فقط فکر می کردم اون قدری بهم نزدیکیم که چیزی رو از من مخفی نمی کنی... تازه دو نفر دیگه

رو قابل می دونی که بهشون بگی ولی من نه...

رنگش دوباره پرید. دیوانه شده بودم! چرا به حرف نمی آمد؟!

- چیزی رو از من مخفی نکردم...

مطمئن بودم می داند که می دانم دروغ می گوید ولی تلاش مذبحخانه اش عصبی ترم می کرد...
به خودم گفتم:

- تو که چند روزه به این بدبخت بی دلیل پرخاش می کنی... حداقل الان دلت خوشه که امروز دلیل داری...! خاک بر سرت مرتیکه ضعیف سست عنصر... اصلاً تو که تحمل یه درد کوچیکو نداری چرا زن گرفتی؟!

درد کوچکی نبود ولی با خودم موافق بودم...

به نرمی گفتم:

- ببین صنم... فکر کنم می دونی از دروغ متنفرم... حداقل بگو آره از من مخفی کردم... مطمئن باش اون جور

کمتر ناراحت می شم...

زیر لب گفت:

- مگه تو باید همه چیو بدونی؟

از جواب نسبتاً بچگانه اش لبخندی روی لب هایم نشست که سریع کنارش زدم تا پررو نشود. با جدیت گفتم:

- من باید هر چیزی رو که به تو مربوطه بدونم صنم...

با تخیلی گفتم:

سکوت کردم. چطور باید با این بچه ی لجباز کنار می آمدم؟! او این رفتار من را فضولی قلمداد می کرد...
- صنم فعلاً بیخیال می شم چون نمی خوام با بحث کردن این سفرو زهرت کنم... ولی فکر نکن یادم رفته
یا

این که بیخیالش شدم... بعداً مفصل بازجویی می کنم ازت...

لب هایش را جمع کرد و با حالت قهر رویش را برگرداند ولی آسوده خاطر بود...

نگرانی ام بیشتر شد. چي بود که نمی خواست من بفهمم؟

ماشین آرمان کنار ماشین ما قرار گرفت. آرمیتا به من اشاره کرد که صنم را صدا کنم. به رو به رو خیره
شدم و

گفتم:

- آرمیتا کارت داره.

صنم سرش را چرخاند و با دیدن آرمیتا لبخند کوچکی زد. نکند داشتند توطئه ای چیزی برای ما می
چیدند؟!

به آرمان نگاهی انداختم. هم چنان متفکر و اخمو بود. تصمیم گرفتم کمی سر به سرش بگذارم. پایم را روی
گاز

گذاشتم و فشار دادم. صنم به صندلی چسبید و با خنده گفت:

- کورس گذاشتید؟

با نیشخند گفتم:

- می خوام بذارم آگه این آرمان از گوشت تلخی دریباد یکم.

صنم با تعجب گفت:

- اتفاقاً منم فهمیدم... آرمان همیشه لوده بازی درمیاره و همه رو می خندونه ولی امروز ساکت بود و هیچ
حرفی

نمی زد...

برای لحظه ای توجهش ناراحت شدم ولی به خودم گفتم:

دیوانه صنم نمی دونه تو براش چه نقشه ای کشیدی که! او الان فقط به عنوان یه دوست به آرمان توجه
می

کنه...

آرمان که انگار متوجهم شده بود، لبخندی روی لب هایش نشست و علامت داد که بدانم موافق است.

صنم زیر لب گفت:

- انگار محرمه که ضبطو خاموش کرده نشسته سر جاش...

لبخندی زدم، ضبط را روشن و صدایش را زیاد کردم.

353

صدای خواننده در ماشین پیچید:

Cold as ice

And more bitter than a December

Winter night

That's how I treated you

And I know that I

I sometimes tend to lose my temper

And I cross the line

Yeah that's the truth

I know it gets hard sometimes

But I could never

Leave your side

No matter what I say

'Cause if I wanted to go

I would've gone by now but

I really need you near me
To keep my mind off the edge
If I wanted to leave
I would've left by now
But you're the only one that knows me
Better than I know myself

اجازه ندادم آرمان سبقت بگیرد و جلویم بیاید. با دیدن آرمان حس کردم می خندد. پس موفق شده بودم...

All along
I tried to pretend it didn't matter
If I was alone

354

Deep down I know
If you were gone
For even a day I wouldn't know which way to turn
'Cause I'm lost without you
I know it gets hard sometimes
But I could never
Leave your side
No matter what I say
'Cause if I wanted to go
I would've gone by now

But I really need you near me
To keep my mind off the edge
If I wanted to leave
I would've left by now
But you're the only one that knows me
Better than I know myself
I get kind of dark
Let it go to far
I can be obnoxious at times
But try and see my heart
'Cause I need you now
So don't let me down
You are the only thing in this world
I would die without

هر چه سعي كردم ببرم و جلو بزنم نشد. بايد اعتراف مي كردم رانندگي آن بيشعور از من بهتر بود!

355

'Cause if I wanted to go
I would've gone by now but
I really need you near me
To keep my mind off the edge
If I wanted to leave

I would've left by now
But you're the only one that knows me
Better than I know myself
'Cause if I wanted to go
I would've gone by now but
I really need you near me
To keep my mind off the edge
If I wanted to leave
I would've left by now
But you're the only one that knows me
Better than I know my self

آهنگ مقداري از احساسات و حرف هاي من را مي گفت...
گاهي اوقات اعصابم بهم مي ريخت و با صنم بد رفتاري مي کردم ولي در آخر باز هم به پيشش بر مي گشتم. بدون او نمي دانستم که هستم و چرا هستم...
او مرا بهتر از هر کس ديگري مي شناخت و مي توانست درکم کند... هميشه وقتي با او بد رفتاري مي کردم متقابلا واکنشي نشان نمي داد و سعي مي کرد درکم کند...
من واقعا بي لياقت بودم...
گوشي ام زنگ خورد. صنم که ديگر مي دانست بايد چکار کند، آن را برداشت و روي اسپيکر گذاشت:
- به آقاي بازنده! چطوري؟! پماد سوختگي آوردم با خودما...
خنديدم و گفتم:
- قبول نيس آقا! تو رانندگيت از من بهتره!

از دليلي که آوردم او هم خندید. پس از چند لحظه کاملاً جدي شد و گفت:

- فراز باید درباره یه چیزی باهات حرف بزنم.

نگران شدم:

- چي؟

- فکر کنم خودت امروز فهمیدی چي.

فکر می کردم منظورش قضیه ای باشد که تنها صنم و آرمیتا و نیکان از آن خبر داشتند.

- تو می دونی؟

منظورم را فهمید:

- آره. وقتی رسیدیم نرو تو منتظرم بمون.

- اوکی حله.

- مراقب باش. فعلاً.

- فعلاً.

صنم قطع کرد و گوشی را روی داشبورد گذاشت. به نظر می آمد او هم منظور آرمان را فهمیده است. خدایا چرا

مثل فیلم های شرلوک هلمز شده بودیم؟!

- فراز یه چیزی بگو.

به زور جلوی خودم را گرفتم تا لبخند نزنم. می دانستم حرف نزدنم چقدر حرصش می دهد و عصبی اش می

کند. باز هم چیزی نگفتم. کلاً کرم داشتم!

بغض کرد و طبق معمول لب هایش جمع شدند...!

با صدای گرفته و پر از بغضی گفت:

- ببینم می تونی این مسافرتو زهرم کنی یا نه!

آه طولاني کشيدم.من بايد با اين جوجه موتوري لجباز حرف گوش نکن پنهانکار دوست داشتني حرص
در آر

فسقلي چکار مي کردم؟!!

نه مي توانستم براي تنبيهش حرف نزنم و نه مي توانستم عادي رفتار کنم.با کلافگي گفتم:

- صنم خودت بگو باهات چکار کنم؟!!

سريع گفت:

357

- دوستم داشته باش!

نتوانستم جلوي قهقهه ي بلندم را بگيرم.با خنده گفتم:

- اينو که دارم دختر خوب!کلا گفتم!

با شيطنت گفت:

- مي توني بزني کنار!

دوباره خنديدم.عجب جوجه اي بود ها!

- اگه بزني کنار داداشت بر مي گرده مي برتmon کميته!

خنديد و گفت:

- البته اگه وقت کنه و دست از سر کچل نازنين برداره!

با لحنی که نشان مي داد چندشم شده است گفتم:

- آي آي آي!بيدي چه جوري غذا مي داشت دهن زنش؟!دهن آتريمن اين جوري غذا نميذارن!

با خباثت گفت:

- تو هم غذا دهن من ميذاري!

با نيشخند گفتم:

- اون مال خلوت شاعرانه مونه نه رستوران کنار جاده اي!نمي گه مردم دلشون مي خواد؟!!

- آگه حسودیت شده وقتي رسیدیم چند وعده غذا تو حلقت می کنم چطوره؟!

- بد فکری نیست! فقط بریم بشینیم کنار آرمان شاید آدم بشه بره زن بگیره!

این را از قصد گفتم تا واکنشش را ببینم. مثل زن ها حساس شده بودم!

صنم بلند خندید و گفت:

- بیا گیسو رو براش بگیریم!

از واکنش بیخیالش، دروغ چرا، در دلم عروسی برپا کردند!

با تردید گفتم:

- گیسو؟

با حرص و خنده گفت:

- همون که تو عروسی آبتین داشت با من حرف می زد و کرم می ریخت!

358

کمی فکر کردم.

آها! همان دختر ایکبیری که دلم می خواست موهایش را بکشم!

از مسخرگی فکرم خنده ام گرفت. البته حواسم بود که جوجه ام چقدر راحت حال و هوایم را عوض کرد و کاری

کرد که موقتا هم که شده فراموش کنم...

- فراز؟

- جانم؟

- هیچی.

اصرار نکردم تا بگویند چون می دانستم دوباره حساس می شود و بحث پیش می آید. چه وضعی بود ها!

در ادامه ی راه حرفی جز صحبت های معمولی رد و بدل نشد. انگار هم فکر او مشغول بود هم من...

به ویلا که رسیدیم صنم ذوق زده گفت:

- آخ جون! نمي دونستم کنار درياست!

با مسخرگي گفتم:

- هر چه از و به عمه رسد نيكوست!

خنديد و گفت:

- ديوونه!

وقتي كه پارك كردم، بلافاصله پياده شد و به بررسي اطرافش پرداخت. نيكان و نازنين و آرميتا و آترين كه تا

گردن در تابلتش فرو رفته بود به او پيوستند.

حمالان فلک زده (آبتين، آرمان و پرهام) هم مشغول جابجايي چمدان ها و بارهاي خانم ها بودند!

چمدان عظيم الجثه (!) صنم و چمدان كوچك خودم را برداشتم و به سمت آن سه رفتم.

- آرمان تو هم يكيو مي آوردي! من الان اين جوري معذبم...

- راست مي گه... تحمل نگاه حسرت بارت به اتاقاي ما رو ندارم...

آرمان به خنده پس كله ي هردوشان زد و گفت:

- بريد گم شيد بيشعور! هر چي هيچي نمي گم بدترش مي كن!

رو به آبتين كرد و با خباثت گفت:

- تو ديگه چه زري مي زني؟! انه كه خيلي دستت بازه؟!

359

آبتين كه از خنده سرخ شده بود مثل آرمان محكم پس كله اش زد (و باعث شد سر آرمان دو متر به جلو پرت

شود!) و گفت:

- تا چشات در بيان مرتي كه بي حيا!

- كي به كي مي گه!

سپس به من اشاره کرد و گفت:

- از این یاد بگیرید! عین بچه آدم سرش به کار خودش و هی زنشو به رخ من نمی کشه!

مات نگاهش کردم و در دلم گفتم:

- اتفاقاً دارم زنمو دو دستی می دم دستت...

انگار خودش هم متوجه فکرم شد چرا که نیشش سریع بسته شد و اخم کرد.

آبتین از همه جا بی خبر گفت:

- ادامه بحث شیرینو داخل ساختمون می ریم چون خانوما دارن با شلاق میان سمتون تا حرکتو سریع کنن!

از حرفش هر سه خندیدیم و وارد خانه شدیم.

حصار فلزی مشکی رنگی دورتادور حیاط بزرگ بود. خانه ی دو طبقه ی بزرگی که به نظر حداقل شصت سال را

داشت داخل آن حصار قرار داشت و نمایش حسابی قشنگ و نوستالژیک بود...!

وارد خانه شدیم. با وجود این که یک سال بود کسی به آن سر نزده بود، از تمیزی برق می زد. با تعجب پرسیدم:

- این جا چرا تمیزه پری؟

پرهام به خاطر اسمی که رویش گذاشته بودم، یک چسم غره ی سوراخ کن به من رفت و گفت:

- نمی دونستیم سوسک حموم با خودمون میاریم و به فاضلاب عادت داره!

آرمان از خنده ترکید و آبتین قهقهه زد. هر دو چمدان هایشان را زمین گذاشتند و خندیدند. خودم هم خنده ام گرفته بود. در بین خنده ام گفتم:

- خاك بر سرت پری! منظورم این بود که کسی این جا نبوده پس چرا این قدر تمیزه؟!

با بی خیالی گفت:

- دو نفر و فرستادم این جا رو تمیز کنن سه چهار روز پیش!

به طبقه ی بالایی خانه نگاه کردم. چهار در داشت.

پرهام گفت:

- سه تاش اتاق خوابه و يکيش حمومه.يه اتاقم اين پايين هست که به خاطر شرايط نازي مي ديمش به آبتين
اينا.

نازنين که همراه چهار نفر ديگر رسیده بود و مثل ما ويلا را بررسي مي کرد،لبخند تشکراميزي به پرهام زد.

خدایا چقدر اين زن آرام و ملايم بود!حتي نگاه کردن به او تمام هيجان و بي قراري را از آدم مي گرفت!چطور

اين همه ساکت بود؟!خسته نمي شد؟!!

- اتاقاي بالا رو هم هر کدومو مي خواين انتخاب کنين...ببينيد چه شانساي داريد!همه تون دوتايي هستين ولي

من و نيکان بايد اين سرخر خدایي رو تحمل کنيم!

همه خنديدند و آترين سرش را بالا آورد.با گيجي گفت:

- ها؟!!

پرهام با خنده گفت:

- هيچي عشقم تو مشغول باش!

آترين به او از اخم هاي مدل نيکاني کرد و دوباره سرش را در تيلتش فرو برد.

من و صنم اتاق آخر قبل از حمام را انتخاب کرديم.تمام وسايل درون اتاق بنفش و زرد بودند و حسابي صنم

پسند!

نيکان و پرهام و آترين اتاق وسطي را انتخاب کردند که تمامش مشکي و سفيد بود.آرمان و آرميتا هم اتاق اولي

که تماما آبي و قرمز بود.آبتين و نازنين در اتاق پايين بودند که فيروزه اي و سفيد بود.

حدود یک ساعت بعد و زمانی که همه چمدان هایشان را در کمد ها خالی کرده و لباس هایشان را عوض کرده

بودند پایین رفتیم. نازنین میان آن ها نبود. نیکان با نگرانی پرسید:

- حالش خوبه؟

آبتین گفت:

- آره خوبه فقط یکم خسته بود گفتم بخوابه. دیشب از بس کمر درد داشت نتونست عین آدم بخوابه.

آرمان با نگاه به من اشاره می کرد. یادم افتاد که نتوانستیم آن بیرون حرف بزنیم. به دنبالش بچه ها را که مشغول برنامه ریزی برای آن روز و روز های بعدش بودند، تنها گذاشتم و بیرون رفتم. آرمان بلافاصله بعد از

بسته شدن در با کلافگی آهی کشید و دستش را در موهایش فرو برد. به آهستگی گفتم:

361

- موضوع چیه آرمان؟

- فراز؟

- بله؟

- صنم داره یه چیز مهمو ازت مخفی می کنه.

اخم کردم و با حرص گفتم:

- اونو که خودم فهمیدم نابغه! نزدیک یه هفته اس که یکم عجیب شده ولی تازه امروز صبح مطمئن شدم که

داره چیزی رو ازم مخفی می کنه. تو می دونی چیه؟

لبش را گاز گرفت و زیرچشمی با تردید نگاهم کرد. برای حرف زدن تشویقش کردم:

- خوب؟

با شرمندگی دستی به گردنش کشید و با سری به زیر انداخته گفت:

- حقیقتش من...دیروز ناخواسته...به حرفای صنم و آرمیتا پشت تلفن گوش کردم...در واقع فقط حرفای آرمیتا رو

می شنیدم...

مکثش طولانی شد. با بی قراری گفتم:

- خوب؟!!

- فراز فکر کنم قضیه یکم...خوب آرمیتا می گفت الان که دو ماه گذشته...بذار یه ماه دیگه هم بگذره دیگه

نمی تونه کاریش بکنه...بعدش هم گفت شانس بیاری تا یه ماه دیگه هم مشخص نمی شه...

تکه هایی در ذهنم کنار هم قرار می گرفتند و فکری ناخوشایند می ساختند. نکند این ماه ها مربوط به...

- خوب می دونی...بعدش گفت اصلا چرا این کارو کردی؟ مگه مغز خر خورده بودی؟ اگه قبولش نکنه چی...بعد

صنم یه چیزی گفت و آرمیتا پشت بندش گفت از بس بی حواسی...حالا دیگه کاریه که شده...از قصدم که نبوده...

اخم لحظه به لحظه شدیدتر می شد. نکند...

- فراز من...فکر کنم که...البته این چیزیه که از حرفاشون به فکر من رسید ها...

وقتی حال زار من را دید سریع گفت:

- اصلا بیخیال...شاید چیز مهمی نباشه...من فقط فکر کردم بهتره بدونی...معلوم نیست که...

- حامله باشه؟

362

صدایم خشک، بی احساس و گرفته بود.

آرمان نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت:

- منم همین فکر و کردم ولی...قبل از این که مطمئن شی به روش نیار...یه وقت دیدی کلا موضوع یه چیز

دیگه بود و ما بیخود این همه سناریو ساختیم...

درست صدایش را نمی شنیدم. چطور توانسته بود این کار را بکند؟! او که می دانست دو روز دیگر می افتم و می

میرم، چرا یک بچه ی مزاحم وارد زندگی کوتاه و ناپایدارمان کرده بود؟! دلش برای من نه، برای خودش نه، برای

آن بچه نسوخته بود که یا باید بی پدر یا با ناپدری بزرگ می شد؟!!

اصلا چرا به من حق انتخاب نداده بود؟! این بچه نصفش مال من بود! شاید من از بچه ها متنفر بودم و دلم نمی

خواست هیچ بچه ای داشته باشم...

گذشته از همه ی این ها... شاید آرمان نمی خواست بچه ی من را بزرگ کند! چه می شد اگر به خاطر آن بچه

دلش نمی خواست با صنم ازدواج کند؟!!

مطمئن بودم صنم به خاطر ظاهر زیبایش، حتی با وجود یک بچه خواستگاران زیادی خواهد داشت ولی من به چه

کسی می توانستم به اندازه آرمان اعتماد داشته باشم که مراقبش باشد؟!!

چه می شد اگر این بچه باعث ناراحتی و بدبختی اش می شد؟!!

احساس تنفر عجیبی نسبت به این بچه ی معصوم و ریزه میزه که هنوز وجودش اثبات نشده بود داشتم... این

بچه چه سالم می بود چه نه، چه دختر می بود و چه پسر، در قلب من هیچ جای نداشت و نخواهد داشت...

من از این بچه که باعث ناراحتی مادرش می شد متنفر بودم...

من از مادر این بچه که با داشتنش ثابت کرده بود من هیچ جای در تصمیماتش ندارم دلخور بودم... خیلی...

از خودم که از همان اول با دوست داشتن صنم زندگی اش را نابود کرده بودم متنفر بودم...

در آن لحظه از همه چیز متنفر بودم و فقط دلم می خواست حرصم را سر یک نفر خالی کنم...

با عریده ناگهانی ام آرمان از جا پرید:

- يعني من اصلا مهم نبودم؟!

آرمان با نگراني نگاهي به در انداخت و گفت:

- هيس! هنوز كه هيچي معلوم نيست! شايد...

حرفش را قطع كردم و با صداي آرام و دورگه اي گفتم:

363

-نه آرمان... الان كه گفتي فهميدم چه بازي اي خوردم... دو ماهه گاه و بي گاه هوس غذا هاي مختلف مي كنه

و من خر ميذارم به حساب هوساي معمولي... دو ماهه بعضي روزا حالش بد مي شه و من ميذارم به حساب

خوردن همون غذاهاي مسخره اي كه هوس مي كنه... دو ماهه دل نازك و حساس شده و تا بهش مي گم بالا

چشت ابرو قهر مي كنه... دو ماهه يه آشغال تو شكمش داره بزرگ مي شه و من خر... من الاغ... من بيشعور

نفهميدم!

جمله ي آخرم را با آخرين حد صدايم داد زدم.

در باز شد و پرهام و آبتين كه هر دو اخم كرده بودند، بيرون آمدند و در را پشت سرشان بستند. آبتين با حالي عصباني گفت:

- نمي گي يه زن حامله تو نشسته عصباني مي شه؟! اصداتو بيار پايين!

پوزخند زدم و به تلخي گفتم:

- بكنش دو تا.

آبتين با گيجي گفت:

- چيو بكنم دو تا؟

- تعداد زنای حامله رو.

خشمی که در وجودم شعله می کشید، با هیچ آبی خاموش نمی شد... تنفیری که نسبت به آن بچه حس می کردم

هیچ گاه از بین نمی رفت... غمی که مثل یک مار دور قلب و گلویم چنبره زده بود و راه تنفسم را بسته بود، به

این راحتی ها نمی مرد...

پرهام که زودتر از آبتین متوجه منظورم شده بود، با چشمان گردشده و تا حدودی وحشت زده، مردد و نگران

نگاهم می کرد. آرمان زیر لب گفت:

- فراز هنوز هیچی معلوم...

حرفش را قطع کردم و داد زدم:

- دو هفته پیش مجبورش کردم بره آزمایش بده... ترسیدم این بالا آوردنای گاه و بی گاهش دلیل خاصی داشته

باشه... با هزار جور دوز و کلک نداشت اون برگه رو ببینم و گفت چیزی نیست... فقط رو هم خوری کرده... که

خوب می شه...

مکثی کردم و با صدای بلندتری ادامه دادم:

364

- خاك بر سر احمقم كنن! گذاشتم هر طور می خواد باهام بازی كنه! آخه چقدر...

صدایم شکست. حنجره ام دیگر توان عربده زدن نداشت و خودم هم جسما و روحا خسته بودم. به سمت در رفتم

که پرهام مرا از عقب گرفت و به آرامی گفت:

- فعلا نرو تو. بذار یکم بگذره آروم شی بعد. هم نازی عصبی می شه هم صنم ناراحت می شه.

فرباد زدم:

- به درك!

آبتين سرانجام به حرف آمد و به تندي گفت:

- فراز الان كسي به تو اجازه نمي ده بري تو اون خونه...خواهر من يه گوشت مالي درست و حسابي احتياج داره

ولي هم نازي حالش خوب نيست هم تو با اين وضعت صنمو زنده نمي داري.

درست مي گفت ولي كسي كه مي خواستم بكشمش صنم نبود...خودم بودم.

زير لب گفتم:

- اگه تو زودتر پا پيش مي داشتني مجبور نبود اين همه...

هيچ كس جز آرمان كه مات و مبهوت نگاهم مي كرد متوجه منظورم نشد. در چشمانش پشيماني، غم و نگراني را

ديدم...با اين حال اصلا دلم نمي خواست كسي براي دلم بسوزاند...تنها چيزي كه دلم مي خواست اين بود كه

آن بچه را با دستان خودم خفه كنم...!

آرمان زودتر از آن دو به خودش آمد و با گرفتن بازويم مرا از خانه دور كرد. آبتين و پرهام به دنبال مان نيامدند و

فقط با چشمان شان ما را تعقيب كردند.

مرا روي ماسه هاي ساحل نشانده و با ملايمت گفت:

- من مي فهمم چه احساسي داري ولي...

- نه نمي فهمي.

صدايم دورگه و خشك بود. او چه مي دانست چه احساس وحشتناكي دارم؟! ابدبختي و درماندگي مال يك ثانيه ام

بود...!

كنارم نشست و با درماندگي گفت:

- آره نمي دونم...فقط مي دونم اين رفتار درستي نيست...اون طور كه از حرفاي آرميتا معلوم بود صنم از قصد

این کارو نکرده پس سرزنشش نکن...

365

پوزخندی زدم و گفتم:

- تو شوهر نمونه ای، من نیستم.

سکوت کرد. نمی دانست در برابر این حمله ام چطور از خودش دفاع کند. سرانجام با صدای ضعیفی گفت:

- فراز نمی دونم درباره ی من چه فکری کردی ولی... از وقتی فهمیدم صنمو دوست داری دیگه بهش فکرم

نکردم... وقتی که بهم می گفتی بعد از تو ندارم تنها بمونه دلم می خواست بکشمت چون داشتی زنتو دوستی

تقدیم می کردی... تو کم کسی نبود... از بچگی باهات بزرگ شدم و مثل برادرم دوستت دارم... برام سخته

سختیتو ببینم... لطفا جورِی رفتار نکن انگار رقیب و دشمنتم... اون بچه هم دشمن نیست... البته اگه اصلا بچه

ای در کار باشه و ما بیخود این همه واسه خودمون داستان نساخته باشیم...

با این جواب خفه شدم. درست می گفت... نباید به خاطر این که دیواری کوتاه تر از او پیدا نکرده بودم، به او

پر خاش می کردم.

تا بعد از غروب آفتاب آن جا ماندیم و بعد به ویلا برگشتیم. آن قدر فکر کرده بودم که دیگر آرام شده بودم و دلم

نمی خواست داد و بیداد کنم و گلوی کسی را فشار دهم...!

همه شام خورده و حالا مشغول تلویزیون دیدن یا بازی های چند نفره بودند. با نگاه سریعی به جمع فهمیدم

صنم بین شان نیست. آبتین بدون این که نگاه کند با دلخوری گفت:

- تو اتاقه شام نخورده. خودت نمی خوای کوفت کنی واسه خواهرم ببر.

ابروهایم بالا رفتند. غرور و غیرتش بالا زده بودند...!

به آشپزخانه رفتم و از الویه ای که نیکان قبل از سفر درست کرده بود به اندازه یک نفر برداشتم. خودم یک

قاشق هم نمی توانستم بخورم.

بالا رفتم و بعد از رسیدن به در اتاق در زدم. جوابی نشنیدم. دستگیره را به آرامی پایین کشیدم و در با صدای تق

خفیفی باز شد.

وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم. صنم روی تخت دراز کشیده و خودش را جمع کرده بود. موهای بلندش

در صورتش ریخته بودند و نمی توانستم درست ببینمش.

لبم را گاز گرفتم و به سمتش رفتم. حالا که آتشم خوابیده بود و فرصت منطقی فکر کردن را داشتم، خودم را

بابت رفتار بی ملاحظه ام لعنت کردم. برای آن ها خوب نبود که چندین ساعت غذا نخ...

366

مکث کردم. انگار انکار و نفرتی که نشان می دادم سطحی بود... انگار که قلبا آن بچه را پذیرفته بودم و دوستش

داشتم... نه! عاشقش بودم...

بعد از آن همه فکر کردن فهمیدم دنبال مقصر گشتن کار درستی نیست... سرزنش کردن او یا خودم هم کار

درستی نیست... به خودم قول داده بودم دست از بیشعور بودن بردارم تا هر سه بتوانیم یک نفس راحت بکشیم...

بشقاب را روی میز کوچک کنار تخت گذاشتم و کنارش نشستم. موهایش را از روی صورتش کنار زدم و با دیدن

رد اشک های خشک شده ی روی صورتش، به خودم چند تا فحش ناموسی قشنگ دادم. به خودم گفتم:

مي ميري قبل از حرف زدن يكم فكر كني؟! مثل كوليا صدا تو انداختي پشت سرت هر چي دلت خواست
گفتي... خوب شنیده ديگه!

لب هايم را روي پيشاني اش گذاشتم و آرام بوسيدمش. دستم بي اختيار به سمت شكمش رفت و روي شكم
نسبتا صافش قرار گرفت. شايد اصلا بچه اي در كار نبود!

پلك هايش تكان خوردند و آرام از هم جدا شدند. ابتدا با گيجي نگاهم كرد؛ طوري كه انگار نمي دانست
من آن

جا چكار مي كنم. سپس چشمانش از چيزي شبیه ترس گشاد شدند و سريع نشست. عقب رفت و باعث شد
دست

من در هوا معلق بماند.

اول گيج شدم ولي وقتي فهميدم موضوع از چه قرار است، انگار چيز نوک تيزي در قلم فرو رفت. صنم
مي

ترسيد به بچه اش، بچه مان، آسيبي برسانم!

به آهستگي گفتم:

- كاريت ندارم.

آشفته بود. زانو هايش را در شكمش جمع كرد و با درماندگي نگاهم كرد. با صداي ضعيف و دورگه اي
گفت:

- خيلي از بودنش ناراحتي وقتي به دنيا اومد طلاقم بده.

چشمانم تا آخرين حد گشاد شدند و قلم فشرده شد. اين صنم، همان صنم خودم بود؟! مادر شدن اين قدر او را
تغيير داده بود؟!!

زير لب گفتم:

- بابت حرفا و رفتارم معذرت مي خوام... يه لحظه نفهميدم دارم چكار مي كنم و چي مي گم...

هنوز هم با سوءظن و بدگماني نگاهم مي كرد؛ انگار كه با يك قمه مقابلش ايستاده و مي خواستم تکه تکه
اش

كنم...!

- اینا فیلمته...می خوای مجبورم کنی بندازمش نه؟!

ابروهایم به موهایم چسبیدند...چه می گفت؟!

یا کلافگی گفتم:

- ببین صنم من نمی دونم تو داری راجع به چی حرف می زنی ولی نه اومدم خودم شخصا بچه تو بکشم نه

متقاعدت کنم بری بندازیش...فقط اومدم که معذرت بخوام.بابت همه چی متاسفم.

پوزخندی زد و با بدگمانی گفت:

- آگه متاسفی چرا گفتی بچه تو؟!

نفس عمیقی کشیدم و در چشمانش خیره شدم.سعی می کردم صداقتم را از چشمانم به درون چشمانش سرازیر

کنم:

- صنم شاید از یه سری از حرفام خیلی بدت بیاد ولی از اون جایی که قول دادیم با هم صادق باشیم هر چی

هست رو می گم...من به طور کلی نه با همه ی بچه ها مشکل دارم نه با بچه ی خودم و تو...چیزایی که من

باهاشون مشکل دارم مسائل فرعی این قضیه هستن...این که من دو روز دیگه به درك واصل می شم و این

بچه تازه می تونه چهار دست و پا راه بره...البته این در خوش بینانه ترین حالت و در صورتیه که قبل از تولدش

نمیرم...بعدش این که این بچه باید بدون پدر یا با پدری که پدر واقعیست بزرگ بشه...دیگه این که من

ازت دلخورم...اونم به خاطر این که اون قدری مهم نبودم و ارزش نداشتم که قبل از دعوت کردن این بچه به

زندگي اي که چهار ستونش رسماً رو ماست بنا شده باهام مشورت کنی یا حداقل بدون عوض کردن نظر خودت

نظرمو بیرسی... بعد این که نگرانم این بچه شانستو برای یه ازدواج خوب بعد از من ازت بگیره...دیگه این که

نگرانم بعد از من بزرگ کردنش برات سخت باشه و بشه اسباب ناراحتی و سختیت...دیگه این که از دست خودم

عصبانیم که چرا از همون اول پامو از زندگیت نکشیدم بیرون تا هیچ کدوم از این ناراحتیا پیش نیاد...یه عالمه

چیز دیگه هم هست ولی نمی خوام بیشتر از این حرف بزنم...فعلاً بیا غذا تو بخور...

در طول حرف هایم چندین بار دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید ولی هر بار دهانش را بست و به ادامه ی حرف

هایم گوش کرد.حالا چشمانش پر از سردرگمی و گیجی بودند...اگر به من هم این همه موضوع را یک جا می

گفتند قاطی می کردم!

بشقاب را برداشتم و بعد از پر کردن قاشق آن را جلوی دهانش گرفتم.با نیشخند گفتم:

- یادته اون چند وقتی که خونه پری اینا بودی چقدر غذا دهنـت گذاشتم؟!

368

لبخند محوی زد و دهانش را باز کرد.قاشق را به آرامی در دهانش فرو بردم و خوشحال از این که از حالت

تدافعی و بدگمانی اش خارج شده ادامه دادم:

- اون وقت به آبتین می گم که غذا دهن زن حامله اش میذاره...مگه خودم باهاش چه فرقی دارم؟!

کاملاً متوجه منظورم از این جمله شد و در حالی که دهانش می جنبید چشمانش گرد شدند.همان طور که آرام

آرام غذا در دهانش می گذاشتم زیر لب گفتم:

- ببين جو جوي من... من هم عاشق توأم هم اون فسقلي اي که هنوز نيومده ولي داره مامانشو عليه من
شانناژ

مي کنه...ولي به زمان نیاز دارم و زمان تنها چيزیه که ما در حال حاضر نداریم...یه وقت دیدي همین
فردا افتادم

مردم...اون وقت چي؟!!

با چشمانی پر از اشک گوش می کرد و در سکوت غذايش را می خورد.

- من نمی تونم با این فکر سر کنم که اومدم تو زندگیت فقط یه بار سنگین رو دوشت گذاشته و هیچی جز
سختی بهت اضافه نکرده...قبل از این فکر می کردم وقتی بمیرم همه چي درست می شه و تو هم بعد یه
مدت

زندگی خودتو ادامه می دي ولي الان با وجود این بچه تو تا آخر عمرت بهم وصلی...من دوست ندارم
این

طوری باشه...

وقتی قاشق را دوباره به سمت دهانش گرفتم، سرش را سریع به چپ و راست تکان داد و اشک هایش
سرازیر
شدند.

در دلم غرغر کردم:

اینا کاری جز گریه هم بلدن؟!!

بشقاب را کنار گذاشتم و بغلش کردم. اجازه دادم تا آب اضافی بدنش را تخلیه کند و بعد حرف بزند(!).

- من فکر می کردم از بچه مون متنفری.

نمی خواستم بگویم تقریباً درست فکر می کردی!

- من از قصد این بچه رو وارد زندگیمون نکردم...

همان طور که در آغوشم بود دراز کشیدم و او را هم با خودم خواباندم. در گوشش زمزمه کردم:

- کاریه که شده...دیگه درباره این چیزاش حرف نمی زنیم...تنها چیزی که ازت می خوام اینه که از این
به بعد

هیچ چیزو ازم مخفی نکنی... حالا هر چقدرم ممکنه ناراحت یا عصبانیم بکنه... همه چیو تو اولین فرصت بهم می گویی باشه؟

369

سروش را تکان داد و خودش را بیشتر در آغوش جا کرد. روی موهایش را بوسیدم و زیر لب گفتم:

- چقدر وقتشه دقیقا؟!

از جمله ای که فکرش را هم نمی کردم روزی از آن استفاده کنم خنده ام گرفت.

- دو ماه و یه هفته.

- اصلا معلوم نیست.

- دکتره گفت بعضیا تا مدت زیادی معلوم نمیشه حاملگیشون...

سکوت کرد. و هم چیزی نگفت. به آرامی کمرش را نوازش کردم تا این که خوابش برد. با این حال خودم به

شدت بیدار بودم. با وجود این همه فکری که در سرم با هم تداخل پیدا می کردند نمی توانستم لحظه ای پلک

بر هم بگذارم.

من اصلا چیزی به اسم شانس هم داشتم؟! داشتم آرمان را راضی می کردم بعد از من با صنم ازدواج کند تا او را

از خودم جدا کنم ولی حالا داشتم یک بچه ی نق نقوی خرابکار از خودم به جا می گذاشتم...

به آرامی از کنارش بلند شدم و بعد از انداختن پتوی نازکی رویش پایین رفتم. بچه ها هنوز سرگرم بودند. کنار

آرمان نشستم. هیچ کس به رویم نمی آورد که آن روز چه آبروریزی کرده بودم...!

نازنین هم با رنگی پریده کنار آبتینی نشسته بود که با پرهام حکم بازی می کرد و به طور واضحی مرا نادیده

می گرفت. از این حرکتش خنده ام گرفت... داشت پدر می شد ولی آدم نمی شد!

- هوي آبتين؟

بهت زده سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. با مسخرگي و نيش باز گفتم:

- خواهرت غذا خورد.

لبخندش را که کم کم داشت مشخص مي شد قورت داد و دوباره صورتش را پشت ورق هاش پنهان کرد. آرمان در گوشم زمزمه کرد:

- چي شد؟

نتوانستم خنده ي بلندم را پنهان کنم و همه وحشت زده نگاهم کردند. احتمالا فکر مي کردند ديوانه شدم!

حتي آترين با تاسف براي سر تکان داد و دوباره مشغول بازي تبلتش شد!

ببخشيد گفتم و در گوش آرمان زمزمه کردم:

- مي خوي با جزئيات دلنشينش برات بگم يا از اوناش بگذرم؟!

370

آرمان که تازه از بهت درآمده و فهميده بود من به چه چيزي خنديده ام، با حرص نگاهم کرد و گفت:

- خاك بر سرت كنن كه يك هزارم هيكلت هم شعور نيست!

نيشم تا ته باز شد و گفتم:

- عزيزم شعور يه مفهوم انتزاعيه و نمي تونه بخشي از هيكل منو به خودش اختصاص بده...

آرمان هم كه خنده اش گرفته بود صورتش را چرخاند و به جاي ديگري نگاه كرد.

تمام اين كارها را كرده بودم تا بيخيالم شود... خوب من آدم حسودي بودم و دلم نمي خواست درباره ي صنم با

او حرف بزنم!

فصل شانزدهم

سه چهار روزي از شروع آن مسافرت مي گذشت...

اگر یک سري ناراحتي هايي را که درش به وجود آمده بود نادیده مي گرفتم، به طور کلي خيلي خوش گذشت...

از وقتي که جواب آن آزمایش را گرفته و از وجود نخود کوچک درون شکم مطمئن شده بودم، تمام مدت نگران واکنش فراز بودم...

اگر پسمان مي زد و مي گفت که دخترم/پسر من را نمي خواهد چکار مي کردم؟! اگر مجبورم مي کرد بندازمش

چه؟!

اين ها افکاري بودند که تمام مدت در مغزم چرخ مي زدند و نگرانم مي کردند...

آرمينا مي گفت که قضيه را لو ندهم تا سه ماه بگذرد... مي گفت بعد از آن سقط جنين مشکل مي شود و فراز از

خيرش مي گذرد...

با اين حال فراز بهتر از چيزي که انتظارش را داشتم با موضوع برخورد کرد. همچنان نسبت به آن بچه سرد بود

ولي از برق چشمانش مي توانستم بفهمم که خيلي هم بي ميل نيست...!

- حالا کجا بريم؟

اين آخرين بود که انگار خستگي ناپذير بود... خورشيد داشت غروب مي کرد ولي اين بچه دست بردار نبود!

آبتين با نگراني نگاهی به نازنين کرد و گفت:

- بچه ها با اجازه تون من و نازنين بر مي گرديم... شما به ادامه ي سفر هاي استانيتون برسيد...

371

بعد از رفتن آن دو، آرمان و آرمينا هم تصميم گرفتند برگردند؛ آرمينا ديشب در ساحل حسابي آب بازي کرده و

مريض شده بود!

فقط من، صنم، پرهام، نيکان و آخرين مانديم. آخرين با لبخند عظيمي (!) رو به ما کرد و گفت:

- بریم همون پارکه که پریشب رفتیم؟

پرهام بلند خندید و در حالی که موهای آترین را بهم می ریخت گفت:

- جون به جونت کنن دختر ندیده و هیزی!

آترین "موقتا" مظلوم شده بود و در برابر این حرکات و حرف های پدرش چیزی نمی گفت!

آن شب در پارک با دختر بچه ی پنج ساله ای دوست شده بود که نامش هلیا بود. هلیا آن قدر بور بود که آترین

می گفت می ترسد کثیف شود و رنگ بگیرد! موهای طلایی فر قشنگی داشت که بلند بودند و با روبان قرمز

قشنگی بسته شده بودند. چشمانش عسلی بودند و برق می زدند. پوستش به شدت روشن بود و زود سرخ می

شد. البته ویرانگرتر از تمام این ها زبان درازش بود که آترین به آن زبان شیرین می گفت!

هلیا گفته بود که تا آخر تعطیلات، هر شب به آن پارک می آید و آترین می تواند، البته اگر دلش بخواهد و هیچ

اجباری در کار نیست (!)، بیاید تا با هم بازی کنند!

حرکات آن شب هلیا برای پرهام و فراز سوژه ی دست انداختن آترین شده بود!

تمام مدت به هلیا کمک می کرد تا سوار تاب شود و از سرسره بالا برود. پرهام می گفت:

- دامن هلیا کوتاهه وقتی کمکش می کنه از سرسره بره بالا ویوی خوبی داره!

یک بار که هلیا زمین خورد کمکش کرد تا زخم زانویش را بشوید و فراز با خنده گفته بود:

- از همین الان به حموم کردنش علاقه نشون می ده!

وقتی هلیا روی تاب می نشست و آترین هلش می داد پرهام می گفت:

- از همین الان داره از موقعیت ها سوءاستفاده می کنه!

من و نیکان هم جدا از آن ها نشسته بودیم و حرف می زدیم. نیکان که از حالت های یکی دو ماه اخیرم خبر

داشت، شک کرده بود که باردار باشم و آن روز مرا از رستوران بیرون کشیده بود تا همین را بپرسد.

وقتي جواب مثبت من را شنيد، مثل يك بزرگتر نصيحتم كرد و گفت كار درستي نكردم و بهتر است هر چه

زودتر به فراز بگويم و...

372

با اين حال به حرف هايش گوش نكردم تا اين كه آن قضايا پيش آمدند. البته حالا اوضاع تقريبا آرام بود و مشكلي وجود نداشت ولي به قول نيكان مي توانست بدتر از اين ها باشد.

به همان پارك رفتيم. آترين با چسبان تيزش به سرعت هليا را پيدا كرد و به سمتش دويد. ما هم روي چمن ها

نشستيم و مشغول تماشاهاي بچه ها شديم. يعني پسر/دختر من و فراز هم يك روز همين طور در زمين بازي

ورجه وورجه مي كرد؟!!

در گوش فراز گفتم:

- اسمشو چي بذاريم؟

نیشش باز شد و گفت:

- بذار بفهميم چيه بعد.

مثل بچه ها پافشاري كردم:

- حالا تو واسه هر كدوم يه اسم بگو.

- بذار يكم فكر كنم.

با جدیت به رو به رویش خیره شده بود و فکر می کرد!

پس از چند دقيقه با لبخندي كه سعي در پنهان كردنش داشت (تا من پرو نشوم!) گفت:

- اگه پسر بود سينا و اگه دختر بود گلي.

پرهام كه صدايش را شنیده بود قهقهه زد و گفت:

- گلي؟! حالا چرا گلي؟!!

فراز حق به جانب گفت:

- خوب دوست دارم! به تو چه اصلاً؟! برو تو گوش نیکان همونیو که داشتی وزوز می کردی وزوز کن!

نیکان و پرهام خندیدند و دیگر چیزی نگفتند. با تعجب گفتم:

- چرا گلی؟

- بچه بودم تو مهدکودک یه دوست داشتم اسمش گلی بود... خیلی بچه بامزه ای بود... بعد یه مدت کاراشونو

کردن با خانواده اش از ایران رفتن... از اون موقع یکی از فانتزی هام این شد که اسم دخترمو بذارم گلی.

خندیدم و موزیانه گفتم:

- این قدر دوستش داشتی؟

373

سرش را چرخاند و با نیش باز در چشمانم زل زد:

- آره ولی نه اون جوری که تو مدنظرته! خواهر و برادر بودیم.

لبخندی زدم و گفتم:

- منم سینا و گلی رو دوست دارم... کاش دوقولو دختر و پسر بشن تا هر دو تا اسمو استفاده کنیم...

شانه هایش را بالا انداخت و نگاهش را ازم دزدید:

- فقط همین بچه نیست... تو می تونی دوباره بچه دار شی.

حرفش را نشنیده گرفتم و در سکوت مشغول تماشا ی آترین و هلیا شدم که از سر و کول هم بالا می رفتند!

فراز بی مقدمه از سر جایش بلند شد و مرا هم با خودش کشید. به نیکان و پرهام گفت:

- ما می ریم ساحل... شما هم خواستین بیاین... می ریم همون جای دیشبی که خلوت بود.

پرهام نگاهی به آترین انداخت و سپس به نیکان خیره شد. با صدایی که رگه هایی از خنده داشت گفت:

- راستش من برنامه دارم اون قدر آترینو بچرخونم که رسیدیم خونه بیهوش شه، بعد طبقه پایین بخوابونمش برم

عشق و حال!

فراز خندید و من هم نیشخند زدم. نیکان لبخند کوچکی زد و گونه هایش رنگ گرفتند!

- پس ما رفتیم. فعلا. خوش بگذره.

پرهام به فراز چشمک زد و گفت:

- شما بیشتر!

انگشتانم را میان موهای نرم و کوتاهش فرو بردم. هوا تقریبا تاریک تاریک شده بود و دریا نسبتا آرام بود. در آن

قسمت از ساحل هیچ کس جز من و فراز نبود. سرش را روی پای من گذاشته و با چشمان بسته دراز کشیده بود.

آرامشی که در آن لحظات داشتم عجیب نگران کننده بود... آن قدر اتفاق افتاده بود که از هر آرامشی می ترسیدم... می ترسیدم که از آن آرامش های قبل از توفان باشد...

موهایم را از جلوی صورتم کنار زدم تا بتوانم درست ببینمش با وجود آرام بودن دریا باد ملایمی می وزید و

موهایم را آشفته می کرد.

به طور ناگهانی زمزمه کرد:

- وقتی بزرگ بشه درباره ی من چی بهش می گی؟

374

آب دهانم را قورت دادم و به آهستگی گفتم:

- فراز تو حالا حالا ها...

چشمانش را باز کرد و توبیخ گرانه نگاهم کرد:

- جوابمو بده.

آهی کشیدم و گفتم:

- مي گم يه باباي غير تحمل دوست داشتني داشتني كه بعضي موقعا پاچه مي گرفت و بعضي موقعا بيش از حد

مهربون مي شد طوري كه فكر مي كردي داري خواب مي بيني...چشماش رنگ آسمون بود وقتي كه مي خواد

بارون بياي و موهاشم هيچ وقت مرتب نبود...خيلي زود اومد و زودم رفت...

قطره اشكي روي گونه اش چكيد.دستانش را بالا آورد و صورتم را قاب گرفت.سرم را پايين برد و به آرامي

بوسيدم.

- گريه نكن.

يك دستش را روي شكمم گذاشت و با لبخند كوچكي گفت:

- گلي خوشش نمياد.افسرده مي شه.

با صداي گرفته اي گفتم:

- از كجا معلوم گلي باشه و سينا نباشه؟

ابروهايش را بالا انداخت و با جديت بامزه اي گفت:

- حس پدرانم ام مي گه.

آرام خنديدم.

- اون حس مادرانه نيست كه اين چيزا رو مي فهمه؟!!

- حالا هر چي...من سونو سر خودم...

لبخندم لحظه اي كم رنگ نمي شد.

- صنم؟

- جانم؟

- قول و قرارمون كه يادت نرفته؟

- كدو...

قبل از این که سوالم به طور کامل از دهانم خارج شود، جواب را فهمیدم و نفس عمیقی کشیدم. با بی میلی گفتم:

- بهت قول دادم و سر قولم می مونم.

- خوبه. متوجه هستی که نمی تونی کلک بزنی دیگه؟

پرسشگرانه نگاهش کردم ولی او هم چنان با چشمان بسته حرف می زد:

- منظورم اینه که تنها نموندن توی بودن پیش آبتین اینا یا بابا یا هر کس دیگه نیست... منظورم دقیقاً اینه که

ازدواج می کنی.

به چشمان بسته اش چشم غره رفتم و با حرص گفتم:

- بله متوجهم.

لبخند محوی روی لبانش نشست یا صدای نامفهومی گفت:

- خوابم میاد.

- از بس شبانه خودت می خوابی نه می ذاری من بخوابم.

با دهان بسته خندید. وقتی خنده اش تمام شد گفت:

- آگه این همت و اراده رو نداشتم که الان یه گلی اون تو وول نمی خورد.

و مشتش را با آهسته به شکم زد.

لبخندی زدم و زمزمه کردم:

- بابا بودن خیلی بهت میاد.

لبخندش کمرنگ شد.

- مامان بودن به تو بیشتر میاد... یه مامان لوس که حین بزرگ کردن بچه اش باهاش بزرگ می شه...

- من مامان بدی می شم...

- تا حالا که برای من مامان خوبی بودی...

خندیدم و با کف دستم ضربه آرامی به پیشانی اش زدم:

- که مامان خوبی بودم؟!!

- تو واسه ی من هر چی که می خواستم یا نداشتم بودی... همسر، خواهر، مادر، بچه. ..

پیشانی ام را به پیشانی اش چسباندم و با نگرانی فکر کردم:

چرا می گه بودی؟!!

376

با لذت نفس هایش را به درون ریه هایم کشیدم و روی لب هایش زمزمه کردم:

- یعنی دیگه نیستم؟

- چرا... ولی یه جای دیگه... تو هستی ولی من نیستم...

ضربان قلبم سریع شد. چه می گفت؟! حالش خوب به نظر نمی رسید...

دستانش را دو طرف صورتش گذاشتم و با اضطراب گفتم:

- فراز؟! اچی داری می گی؟! یه جای دیگه یعنی چی؟! اتو نیستی یعنی چی؟! اتو اینجایی... پیش من...

بدون این که جوابم را بدهد مشغول بوسیدنم شد. این بوسه عجیب بود... طعم متفاوتی داشت... شاید طعم آخر

بودن... شاید طعم خداحافظی... شاید طعم رفتن... هر چه که بود شور بود... خیس بود... از آن بوسه هایی بود که

نفست را بند می آورند و هر چه می خواستی تمام نشوند تمام می شدند و تلخی شان یک عمر روی لب هایت

می ماند... از آن بوسه هایی که خاطره شان قلبت را می فشرد...

این بوسه، یک بوسه ی خداحافظی بود... خداحافظی که دست من و او نبود ولی انگار بدون این که بفهمیم زمانش فرا رسیده بود...

سعی کردم عقب بکشم ولی دستش در موهایم فرو رفت و سر جایم نگه داشت.

یک سانتی متر عقب رفت و آرام زمزمه کرد:

- مي دوني که دوستت دارم... هر جا باشم و تو هر حالي باشم عاشقتم... دل کندن ازت سخته ولي انتخاب من

نيست... وقتش برسه مي رم ولي هر جا برم...

کف دستش را وسط قفسه سينه ام گذاشت و ادامه داد:

- همين جا مي مونم... آخرين خواسته ام اينه... مراقب خودت و گلي باش و با آرمان خوب رفتار کن...

آرمان؟!!

خواستم سوالي را که در ذهنم بود به زبان بياورم که انگشت اشاره اش را روي لب هايم گذاشت و با بي حالي

ادامه داد:

- مي دوني که خوشم نمياد گريه کني... واسه گلي هم خوب نيست... بعد از من کامل فراموشم مي کني و مي

چسبي به زندگي جديدت... من مي رم ولي... به زندگي جديد و خوشبختي در انتظار توه... با گلي و پدر جديدش...

قلبم مي خواست پاره پاره شود و از سينه ام بيرون بجهد. بي صدا هق هق مي کردم و او به من اجازه حرف زدن

نمي داد:

377

- دوست داشتم يه بارم که شده بغلش کنم و ببينم مثل مامانش سفيد و خوشگله يا نه ولي... وقت ندارم

صنم... دارم حسش مي کنم... پيشم مي موني؟

آره اي که گفتم را خودم هم نشنيدم ولي انگار فراز فهميد... صورتش از اشک هايم خيس شده بود. دستانش را

دور بالا تنه ام حلقه کرد و آرام گفت:

- خوابم مياد... پيشم بمون تا خوابم ببره... وقتي تموم شد بر مي گرديم... باشه؟

سر تکان دادم. در طول آن شكنجه يک بار هم چشمانش را باز نکرد.

- زندگي كن.

نفس هایش عمیق و آرام شدند و انگار به خواب فرو رفت. محکم در آغوش گرفتمش و در عطرش نفس کشیدم. او فقط خواب بود... گفته بود وقتی بیدار شود با هم بر می گردیم... نه... گفت وقتی تمام شود... تمام... پایان... آخر... مرگ... .

کم کم که قلبش در زیر دستانم آرام می گرفت، حقیقت با سیلی محکمی که تا آخر عمر بی حس می کرد بر

من هجوم آورد.

فراز من خواست پیشش بمانم تا تمام شود... تا به خواب ابدی فرو رود... برگشتی در کار نبود... بدون او هیچ چیزی

واقعی نبود!

دستم را روی قلبش گذاشتم. منظم می زد و نفس هم می کشید. پس چرا من حس می کردم دیگر آن جا

نیست؟ چرا حس می کردم دیگر پیش من نیست؟

محکم تکانش دادم و هق هق کنان التماسش کردم:

- فراز؟! فراز چشمتو وا کن... فراز دیر شده باید برگردیم...

وقتی دیدم واکنشی نشان نمی دهد جیغ زدم:

- فراز گلی گشنه اش می شه... بلند شو باید برگردیم... پاشو لعنتی...

روی ماسه ها خوابانده بودمش و با مشت به سینه اش می کوبیدم. اختیارم را به کل از دست داده بودم. دوباره

التماسش کردم:

- فراز تو رو خدا... یادت نرفته که خوشم نمیاد تا وقتی من بیدارم بخوابی؟! ای دم میاد بدون این که به من توجهی

کنی چشمتو ببندی و بخوابی! پاشو بریم!

صورت و پیراهنش خیس شده بودند ولي اشک هایم بدون این که از من دستور بگیرند هم چنان روی سر و

صورتش فرود می آمدند.

دستانم را در موهایش فرو بردم و مشت کردم. موهایش را کشیدم و جیغ زدم:

- من از این بازی خوشم نمیاد! قرار بود بیدار شی... بهم قول دادی که بیدار شی...

دوباره سرش را در آغوش گرفتم و با بی توجهی هزاران بار تکرار کردم:

- آگه خوابت میاد بخواب... هر وقت بیدار شدی بر می گردیم...

حفره ی درون سینه ام لحظه به لحظه بزرگتر و نمایان تر می شد ولي من هنوز با لجبازی حقیقت نهفته در

خواب سنگین فراز را نادیده می گرفتم. فراز فقط زیادی خوابش می آمد... مگر می شد قبل از در آغوش گرفتن

گلی برود؟!!

- فراز... چقدر می خوابی تنبل... پاشو بریم آبتین الان یه تنه همه ساندویچا رو می خوره... من گشتمه!

هق هق دوباره شدت گرفت.

- تو رو خدا چشاتو وا کن... گلی باباشو می خواد...

وقتی دوباره حرکتی نکرد ساکت شدم. مثل عروسک خیمه شب بازی در دستان من حرکت می کرد و آرامش و

سکون نشسته بر صورتش آرامش را از من می گرفت.

وقتی دیدم دوباره واکنشی نشان نمی دهد، با گریه و التماس گفتم:

- غلط کردم... قول می دم برم گلی رو بندازم... قول می دم دیگه جمعه صبحا زود بیدارت نکنم... هر هفته برات

آش درست می کنم... اصلا هر روز... فراز ببخشید... پاشو... پاشو من نمی تونم...

دیگر قدرت تکلم را از دست دادم... سابقه نداشت مرد من به گریه و ضجه هایم بی توجه بماند... سابقه نداشت

در حالي که اشک هاي صورت رنگ پريده اش را که به طرز باشکوهي بي حرکت و آرام بود مي شستند بي

تفاوت باقي بماند...

شايد بازي بود... ولي هر بازي که بود خيلي کثيف بود! اين چه جور بازي دونفره اي بود که قوانينش خواب فراز

بود، بدون اين که بيداري در پي داشته باشد و عزاداري من بر سر مردی که "فقط" خواب بود؟! مگر مرد نبود و قولش؟! پس چرا از جایش بلند نمي شد؟! مرد من چرا نامرد شده بود؟! چرا جا زده بود؟!!

379

بلند شدم و به زور بلندش کردم. وزنش را به خودم تکیه دادم و سعی کردم حرکت کنم ولي هر دو با هم افتادیم. دلم درد مي کرد و مي دانستم اين کارم به گلي آسیب مي رساند ولي فراز بايد بيدار مي شد... نمي گذاشتم با یک خواب و رويا مرا بگذارد و برود...!

دوباره بلندش کردم و چند قدم به سمت ماشين بردم. از فشار وزنش طرف راست بدنم بي حس شده بود ولي

هم چنان با سماجت او را جلو مي بردم. یک قدم ديگر... ديگر چيزي نمانده بود... گلي تحمل کن... بايد بابا را به

ماشين مي رسانديم... بايد او را بيدار مي کردیم...

وقتي به ماشين رسيدیم او را کنار ماشين نشاندم و به در صندلي عقب تکیه دادم. در جيب هاي من به دنبال سويچ

گشتم ولي پيدايش نکردم. روي زمين زانو زدم و وحشيانه در جيب هاي من به دنبال سويچ آن فرغون لعنتي گشتم...

- نيست... نيست... فراز چرا امروز همش جر مي زني؟!!

حق حق کنان با مشتش هاي من به ماشين کوبيدم... دستانم بي حس شدند و احساس مي کردم که خرد شده اند... آن

سويچ لعنتي که زندگي من و گلي و پدرش بهش بستگي داشت کدام گوري بود؟!!

با رسیدن فکری به مغز قفل کرده ام خواستم سریع بلند شوم و بدوم که پایم پیچ خورد و دوباره با صورت روی ماسه ها افتادم. دوباره بلند شدم و به سمت همان نقطه ای دویدم که فرازم در آن خوابیده بود... همان نقطه ای که ابتدا و انتهای دنیایم را نشانم داده بود...

سویچ نبود!

با زانوهایم روی زمین افتادم و هق هق کنان دستانم را ماسه های نرم فرو بردم. دستم را جسم سردی خورد. همین جا بود!

آن را برداشتم و دوباره به سمت فراز برگشتم. در طول راه چندین بار زمین خوردم ولی اهمیتی نمی دادم. مهم باز شدن چشمان شوهر و پدر بچه ام بود که اگر باز نمی شدند، چشمان من هم بسته می شدند...

با دستان لرزانم در ماشین را باز کردم و به هر زحمتی بود او را روی صندلی کمک راننده نشاندم. گلی با دردی که هر لحظه بیشتر می شد و مستقیماً به قلبم می رفت اعتراضش را نشان می داد ولی من می گفتم:

هیس! بابا مهم تره!

پشت فرمان نشستم و با دستانی لرزان سعی کردم کلید را در جایش قرار دهم ولی تمام مدت خطا می رفتم. التماس کردم:

380

- تو رو خدا... عجله دارم...

اگر فراز را به ویلا بر می گرداندم، به خاطر بچه ها هم که شده بود چشمانش را باز می کرد... او تا این حد هم به

قوانین بازی پایبند نبود.. بود؟!.. چه می شد یک بار هم که شده بیخیال برد می شد؟!!

با آشفتگی رانندگی می کردم و چندین بار نزدیک بود به ماشین های دیگر بزنم یا این که در دره پرت شوم.

نگاهی به فراز انداختم.

چشمانت را بسته نگه دار پسر لجباز... ببینم تا کی می توانی این نقش را بازی کنی؟! تو مال خاک و خواب

نیستی... تو مال من و بیداری هستی... باید در آغوش من باشی نه زیر خروار ها خاک...!

اشک هایم هم چنان سرازیر می شدند و صورتم را که در اثر چندین بار زمین خوردن زخمی شده و خراش

برداشته بود می سوزاندند.

سرعت ماشین کم کم پایین آمد تا این که وسط جاده متوقف شد. با دو مشتم روی فرمان کوبیدم و با ناباوری به

عقربه ای که سرعت صفر را نشان می داد خیره شدم. تمام شدن بنزین؟! آن هم حالا؟! مگر چندین لیتر بنزین در

حلقه نکرده بودیم آهن قراضه ی لعنتی؟!!

دردی که گلی به وجودم تحمیل می کرد در برابر درد سینه ام هیچ بود ولی گیجم کرده بود. به سمت فراز

چرخیدم و دستم را روی گونه اش گذاشتم. سرد بود.

با ملایمت و صدای لرزانی گفتم:

- سرده؟ الان یکی میاد سراغمون... بچه ها نگران می شن میان...

در آن جاده دیگر سگ هم پر نمی زد. تنها امیدم به همسفرانمان بود...

به سمتش خم شدم و بغلش کردم. بدن سنگینش که تمام مدت آماده سقوط بود اعصابم را خرد کرده بود. با

حرص گفتم:

- فراز این اصلاً جالب نیست... اگر چشماتو باز نکنی منم چشمامو می بندم تا آخر دنیا همین جا می خوابیم...

با دستانم صورتش را قاب گرفتم و لب های سرد و بی حالتش را نوازش کردم. محال بود نوازش سر انگشتان

من را با بوسه پاسخ ندهد...

لب های بی حرکت مرد زندگیم باعث شد دوباره آن مایع تلخ و شور از چشمانم سرازیر شود.

- رفتي؟

381

صدایم به سختی شنیده می شد. دیگر نفسی نداشتم. سرش را در آغوش گرفتم و حق حق کنان و بریده بریده گفتم:

- دیگه آرومی؟! چیزی ادیت نمی کنه؟! چیزی نمی خوی؟! اذار برات لایلی بخونم... این لایلی همونیه که

مامان برام می خوند... آبتین حالش ازش بهم می خوره... ببین تو دوشش داری؟! هیچ وقت فرصت نشد برات

بخونمش...

جیغ ها و ناله هایم را عقب زدم و با صدای لرزانی خواندم:

لایلی کن بخواب خوابت قشنگه

گل مهتاب شبات هزار تا رنگه

یه وقت بیدار نشی از خواب قصه

یه وقت پا نزاری تو شهر غصه

لایلی کن مامان چشمات بیداره

مثل هر شب لولو پشت دیواره

پشت سر هم آن را می خواندم... نمی دانستم چرا یا با چه هدفی فقط می دانستم اگر نخوانم دیوانه می شوم... نیاز داشتم حس کنم صدایم را می شنود... حس کنم با من است... حس کنم که قلبش زیر دستانم می زند... شاید آرام، شاید بدون جلب توجه، شاید ضعیف... ولی می زند...

پدر گلی زنده است... مرد من زنده است... پسر لجبازی که گوشی اش را به من قرض می داد تا انگری بردز بازی

کنم و حوصله ام سر نرود زنده است...

پس چرا من حس مرده ای را داشتم که از قطار مرگ جا مانده؟!!

- چند وقته که اون جا نشسته و تکون نمي خوره؟

آرمان با کلافگي دستش را در موهايش فرو برد و با نگراني گفت:

- دقيقا پنجاه و سه ساعت. چکار کنيم پارسا؟

382

به زن رنگ پريده و بي حرکتی که روي نیمکتی نشسته و پاهایش را در شکمش جمع کرده بود نگاه کردم. چشمان سبزش مات شده بودند و برق قبل را نداشتند. لباس هاي اسپرت و رنگارنگش چروک شده بودند و

شالش کم و بیش روي شانه هایش افتاده بود. رنگش مثل گچ ديوار بود و لب هایش یک خط صاف بودند. به رو

به رويی که انگار هيچ چيزش را نمي دید خيره شده بود و شانه هایش فرو افتاده بودند.

آرمان با صدای گرفته اي ادامه داد:

- پنجاه و سه ساعته که نه غذا خورده نه حرکتی کرده... مطمئنم خشک شده تا الان. انگار حرفاي هيچ کسو

نمي شنوه... يه کلمه هم از دهنش درنيومده. نمي خواجه. حتي گريه هم نکرده پارسا... براي بچه هم خطرناکه...

آن قدر سريع سرم را به سمتش چرخاندم که گردنم درد گرفت. در حالی که با کف دستم گردنم را ماساژ مي

دادم با ناباوري گفتم:

- بارداره؟

بدون اين که نگاهم کند، با خستگي سر تکان داد. آرمان ته ريش نسبتا کوتاهی داشت و چشمان فندقی اش کدر

بودند. موهايش آشفته بودند و او هر بار که به صنم نگاه مي کرد و با آشفتگي دستش را در آن ها فرو مي برد

بدترشان مي کرد.

مي دانستم که او هم پنجاه و سه ساعت است که نه چيزي خورده و نه خوابيده...

دوباره به صنم زل زدم و زير لب گفتم:

- اوضاع همين جوري داره بدتر مي شه... ديگه اميدي به برگشتش نيست.

چشمان آرمان سريع پر از اشک شدند ولي با نفس هاي عميق جلوي خودش را گرفت تا مثل بچه ها گريه

نکند. دستم را روي شانه اش گذاشتم و با ملایمت گفتم:

- اون آرومه آرمان... تنها نگرانش صنمه... اگه مي خواي خوشحال باشه به صنم کمک کن و بچه

اشون... فراز... جوون بود و هنوز چيزي از زندگيش نفهميده بود ولي... به نظر من همه ي اون چيزي رو که مي

خواست داشت... آرزو به دل هم نرفت...

قطره اشکي از گونه تا چانه اش خط کشيد. با صدای خشدار و گرفته اي زمزمه کرد:

- آره جوون بود... حيف بود... تا اومد بفهمه زندگي چيه رفت... حقش اين نبود...

مکت کرد و رویش را برگرداند. مي دانستم که اشک هایش را پاک مي کند. آرمان از دوستانش احساساتي تر بود

و راحت گريه مي کرد...

383

دوباره به سمت چرخيد و با بي قراري گفت:

- حالا من بايد به صنم و گلي کمک کنم ولي چه جوري؟! بيهش دست که مي زني مي زنه تو دهنه. اون قدرم

زورش زياده که آدم از هيکلش انتظار نداره. مثل چوب کبريت مي مونه ولي...

پوفي کرد و با کلافگي براي هزارمين بار با دو دستش به جان موهايش افتاد!

متوجه نکته اي در حرف هایش شدم و پرسيدم:

- گلي؟

براي لحظه اي لبخند محوي روي لب هايش نشست.با ملايمت گفت:

- اسم بچه اس.

ابروهايم بالا رفتند و شکم صنم را بررسي کردم.

- به نظر نمياد به حدي رسيده باشه که جنسيت بچه...

- فراز اصرار داشت دختره.بهم مي گفت گلي اسم موردعلاقه اش.

متاثر شدم و دوباره به صنم خيره شدم.گفتم:

- فراز مدت طولاني با اين بيماري جنگيد...دير يا زود اين اتفاق ميوفتاد...طبق معاينات من خونريزي مغزي

كرده و اين باعث سكته مغزيش شده...تو اين حالت بعد چند ساعت يا چند روز اعضاي حياتي بدن مثل قلب و

كليه و ريه از كار ميوفتن...پرستار مي گن وقتي آوردننش هنوز قلبش مي زده ولي ضعيف...جالبه كه مي گن

صنم اصلا بالا نيومده ولي انگار مي دونه چي شده...

مكت كردم و گفتم:

- مي خواي منم يه امتحاني بكنم؟

پرسشگرانه نگاهم كرد و بعد از چند لحظه متوجه منظورم شد و اخم كرد.نفس عميقي كشيد و زير لب گفت:

- امتحانش مجانيه.

دست هايم را در جيب هايم فرو بردم و به سمت صنم رفتم.وقتي خبر را شنيده بودم سريع خودم را رسانده بودم

و خسته بودم ولي ديدن صنم در آن وضعيت خواب را از سرم پرانده بود.

گلي؟!به آن فراز رواني نمي آمد كه روزي صاحب فرزند شود...فرزندي كه هيچ گاه در آغوشش نخواهد گرفت...

آهي كشيدم و سعي كردم افكارم را مرتب كنم.مقابل صنم ايستادم ولي هيچ واكنشي نشان نداد.با ملايمت گفتم:

- سلام خانوم فر همنده.

دوست روانشناسي داشتم كه يك سري چيز ها يادم داده بود... مي گفتم و قتي بيماري اين گونه ساكت و بي توجه مي شود بايد كاري كرد كه تحريك شود... آن هم از لحاظ احساساي.

همان طور كه او مي گفتم انگار نتيجه داشت؛ شنيدن نام خانوادگي شوهر ي كه عزادارش بود براي او محرك بود.

تكان خيلي خيلي خفيفي كه خورد كه به آساني ديده نمي شد اما به جز آن فرق ديگري نكرد. خوب يك حركت رو به جلو... هر چند كوچك.

- شنيدم كه پدرش اسمشو گلي گذاشته... شما هم مثل فراز فكر مي كنين دختره؟

تكان كوچكي خورد و چشمانش كه تا آن لحظه هيچ احساساي نداشتند سردرگم شدند. رنگش بيشتر پريد ولي باز

هم در حالتش تغيير محسوسي ايجاد نشد.

يك نصيحت ديگر از آن دوست: آرام و پيوسته...

كنارش نشستم و با لبخند گفتم:

- اسم گلي خيلي قشنگه... اسم برادرزاده ي منم گليه... فراز واقعا انتخاباي خاص و قشنگي مي كنه... اسم گلي

اسمي نيست كه زياد پيدا بشه...

اخم كوچكي ميان ابروهايش نشست. انگار داشت اتفاقاتي مي افتاد. به پشتي نيمكت تكيه دادم و با بي خيالي گفتم:

- آخرين باري كه ديدمش كه سالم بود... چي شد يهو؟

تكان محسوس تري خورد... خيلي خوب بود.

نگاهي به آرمان انداختم. با دقت و نگراني به صنم نگاه مي كرد... اين قدر دوستش داشت؟! چه قدر اوضاع اين

چند دوست خر تو خر بود!

- فراز بايد مي رفت صنم... دير يا زود اين اتفاق ميوفتاد و تو يا كس ديگه اي هم نمي تونستين جلوشو بگيرين... اون فقط... وقتش بود صنم... سعي كن باهаш كنار بياي و مراقب خودتو گلي باشي... من مي دونم زوده

كه ازت بخوايم سريع به زندگي عادي برگردي ولي حداقل اگه نمي خوي حرف بزني... غذا بخور و برو يه جا

بخواب... اين طوري داري به تنها چيزي از فراز كه برات مونده آسيب مي زني.

هم چنان به رو به رو خيره شده بود و واكنشي نشان نمي داد... ولي چرا، نشان مي داد.

385

بدنش مي لرزيد و نفس هاش تند شده بودند. بلند شدم و به سمت آرمان رفتم. هنوز اولين قدم را برنداشته بودم

كه صداي تاپ خفه اي را شنيدم و هم زمان با آن آرمان هم به سمت ما دويد... صنم!

- مي خوام برم خونه.

آرمان با درماندگي به من نگاه كرد. جلو رفتم و كنارش روي تخت نشستم. با آرامش گفتم:

- اگه قول بدی مراقب خودت و گلي باشي آرمان مي برتت خونه.

پاي چشمانش گود افتاده بود و با نگاه بي حالي به رو به رو خيره شده بود. همين كه حرف مي زد خودش

دلگرمي بزرگي بود.

البته هم چنان گريه نكرده بود...

- قول مي دم. ببرم خونه.

احتمالا اين يكي را خطاب به آرمان گفته بود. آرمان با درماندگي نگاهش كرد... براي لحظه اي دلم براي

سوخت.

از جايم بلند شدم و به صنم گفتم:

- مي رم کاراي ترخيصتو انجام بدم. استراحت کن تا برگرديم.

بدون حرف ديگري دراز کشيد و به سقف خيره شد. دست آرمان را گرفتم و بي توجه به نگراني نگاه خيره ي از

روي شانه اش به صنم، او را از اتاق بيرون کشيدم.

آرام پرسيدم:

- کيا از اين قضيه خبر دارن؟

دستش را پشت گردنش کشيد و با نگاهی که به زمين دوخته شده بود زمزمه کرد:

- نيکان و پرهام و آرميتا... آبتين داداشش و نازنين رو نداشتم بفهمن... نازنين حامله اس... مامان و باباي فرازم

اينجان... به باباي صنم هم چيزي نگفتم... نمي خواستم نگران بشه...

سرزنشگرانه نگاهش کردم و گفتم:

- به اصل کاريا نگفتي... داداش و پدرش... اونا اينجا کنارش باشن بهتره.

گوشي اش را از جيبش درآورد و با درماندگي که چند روز بود در چهره اش مي ديدم به آن خيره شد. تنهائيش

گذاشتم تا خودش عمليات را به انجام برساند...

386

- چيزي نمي خواي صنم؟

با صداي بي روحش گفت:

- نه. کي مي رسيم؟

نگاهی به او انداختم. به در ماشين تکیه داده بود و سرش را به شیشه چسبانده بود.

آهم را خفه کردم و دوباره به جلو خیره شدم:

- یک ساعت دو ساعت دیگه... می ریم پیش پدرت...

- ببرم خونه.

به یاد پدر صنم افتادم که به زور مجبورش کردم خانه بماند و چند صد کیلومتر را نباید آن هم با شرط بردن

صنم به خانه او.

- نمی شه صنم. پدریت نگرانته. یکم پیشش بمون بفهمه حالت خوبه بعد برت می گردونم خونه. باشه؟

- منو ببر خونه.

نفس عمیقی کشیدم و گوشی ام را از روی داشبورد برداشتم. در حالی که حواسم به جاده بود، شماره ی پدرش را

گرفتم و منتظر ماندم.

- چی شد پسرم؟ رسیدید؟

روی اسپیکر گذاشتمش و گفتم:

- سلام پدرجان. دخترتون داره لجبازی می کنه و می گه می خواد بره خونه.

صدای نگران پدرش با ملایمت و محبت پدرا نه ای همراه شد:

- حالش خوبه؟

- بهتره. چکار کنم آقای صارمی؟ به زور بیارمش پیش شما؟

نفس صداداری کشید و با حالت تسلیم شده ای گفت:

- نه پسرم مجبورش نکن... اگه حالش خوبه ببرش خونه خودش... خیالم راحت که حواست بهش هست... منم می

رم...

آب دهانم را قورت دادم و فکر کردم او سومین نفری است که صنم را به من می سپارد...

وسط حرفش پریدم و نگذاشتم بقیه ی حرفش را بزنند:

- خیالتون راحت. مراقبش هستم. کاری با من ندارید؟

تعجب کرد ولي به روي خودش نياورد:

- نه آرمان جان. بهش بگو دوستش دارم و منتظرشم.

نگاهي به صنم انداختم. هم چنان بي تفاوت به بيرون از ماشين نگاه مي کرد و با نوک انگشت اشاره ش روي

شيشه خط هاي فرضي مي کشيد.

- چشم مي گم. فعلا خداحافظ.

- مراقب باش. خداحافظ.

قطع کردم و گوشي را روي داشبورد گذاشتم.

- مطمئني چيزي نمي خواي؟ گرسنه نيستي؟ آگه خوابت مياد بخواب.

- نه.

در جواب تمام سوالات و حرف هاي فقط نه و آره مي گفتم.

مراسم خاك سپاري فراز آن روز انجام مي شد...كمي بعد تر از همان موقعي كه ما در جاده بوديم و پدر صنم

هم مي خواست بگويد كه دارد به بهشت زهرا مي رود...

من و پارسا به اين نتيجه رسيده بوديم كه بودن در آن مراسم براي خودش خوب است ولي ممكن بود براي

گلي بد باشد.

پرهام و نيكان و آرميتا (البته آرميتا نه به اندازه آن ها) سعي کرده بودند موضوع را از آبتين مخفي كنند؛ ممكن

بود حال بد آبتين باعث شود نازنين هم باخبر شود و اين برايش خوب نبود.

با اين حال ديروز به آبتين زنگ زدم و بعد از اين كه مطمئن شدم دور و بر نازنين نيست خبر ها را به او

دادم. مثل پدر صنم مي خواست پيش صنم باشد ولي شرايط نازنين را به او يادآوري كردم و گفتم الان بايد كنار

زن و بچه اش باشد. او هم با اكراه قبول كرد و از من قول گرفت اتفاقي براي صنم نيفتد...

پرهام و نيكان آترين را به تهران بازگردانده بودند و آرميتا با نازنين و آبتين برگشته بود. همه چيز به نظر درست

مي آمد ولي در واقع... همه چيز آشفته و خراب بود.

من چرا با صنم بودم؟! فقط چون دوست و برادرم زن و بچه اش را به من سپرده بود؟! ايا چه جايگاهي كنارش

بودم؟! چرا احساس مي كردم دارم به فراز خيانت مي كنم؟!!

با فكر كردن فراز، دوباره اشك هايم سرازير شدند. انگار غدد اشكي ام مستقيماً از فكر او فرمان مي گرفتند...

به خودم گفتم:

388

خجالت بكش... ناسلامتي مرد سي ساله اي... اون قدر كه تو گريه كردي صنم گريه نكرده...

با اين فكر اشك هايم را عقب زدم و با پشت آستين بلوز مشكي ام پاك شان كردم. ياد آن شب افتادم...

وقتي ديديم كه هر چه صبر كرده ايم فراز و صنم برنگشته اند، نگران شديم. تصميم گرفتيم كه به دنبالشان برويم چرا كه گوشي هايشان را جواب نمي دادند.

من و پرهام سوار ماشين پرهام شديم و به دنبالشان وارد جاده اي شديم كه به آن ها مي رسيد. وقتي ماشين فراز

را كنار جاده ديديم و متوقف شديم، با ديدن صنم كه فراز را بغل كرده بود و مات به رو به رو نگاه مي كرد انگار

دنيا روي سرمان خراب شد...

انگار بالاخره روزي رسيده بود كه مجبور باشيم از دوست مان خداحافظي كنيم و... خيلي سخت بود. خيلي.

آن وسط پرهام زودتر از من خودش را جمع و جور کرد و گفت به ویلا برمی گردد تا نازنین نگران نشود. به

اورژانس زنگ زدیم و پرهام برگشت. من با حال زاری در عقب ماشین نشستم و به صورت فراز خیره شدم. صنم

طوری بود که انگار متوجه من نیست. وقتی به جلو خم شدم و دستم را روی گردن فراز گذاشتم تا ببینم نبض

دارد یا نه، صنم او را به سمت خودش کشید و نگذاشت به او دست بزنم.

آن موقع بود که برای اولین بار گریه کردم. انگار آن حرکت صنم به من فهمانده بود که نه... دست نزن تا نفهمی...

تا وقتی آمبولانس برسد، صنم بی حرکت فراز را نگه داشت و من هم حرکتی انجام ندادم.

قسمت سخت ماجرا جدا کردن صنم از فراز بود. آخر به زور متوسل شدم و او را عقب کشیدم. چیزی نمی گفت و

داد و بی داد هم نمی کرد ولی آن قدر وول می خورد تا آخر خودش را آزاد کند.

او را در ماشین نشاندم و به دنبال آمبولانس رفتم. زمزمه کردم:

- صنم؟ چی شد؟ چطوری این طوری شد؟

چیزی نمی گفت... فقط به رو به رو خیره شده بود... به پشت ماشین که فراز در آن بود و احتمالاً نفس های

آخرش را می کشید...

با هر زحمتی بود خودم را جمع و جور کردم چرا که یک نفر باید به خودش مسلط می بود تا بتواند مراقب صنم

باشد.

وقتی که گفتند دیر شده و دیگر نمی شود کاری کرد... دنیا یک دور چرخید و سپس لرزان سر جایش ایستاد...

فرصت خداحافظي نداشتم و آخرين باري كه مي ديدمش، حتي فكرش را هم نمي كردم كه بار آخري باشد كه

برق چشمان جيوه ايش را مي بينم و سر به سرش مي گذارم...

فكرش را هم نمي كردم مردي كه قرار بود كمتر از هفت ماه ديگر پدر شود، قرار است ديگر نفس نكشد...

فكرش را هم نمي كردم اين قدر زود مجبور باشم به قولم عمل كنم و مراقب زن و بچه اش باشم...

فكرش را هم نمي كردم ديگر كسي نباشد كه هر چه اذيتش مي كنم چيزي نگويد...

فكرش را هم نمي كردم ديگر فرازي نباشد تا به خاطرش در سالي كه قرار بود كنكور بدهيم، اهل خانه را

ببيچانم و به سينما و پارک و پارتي بروم...

فكرش را هم نمي كردم ديگر فرازي نباشد كه در جمع مان مثل يك آدم عاقل و بالغ رفتار كند...

فكرش را هم نمي كردم ديگر فرازي نباشد تا هنگام ناراحتي هايم به خانه اش پناه ببرم...

فكرش را هم نمي كردم برادري را كه از روز اول دبستان كه چند تا قلدر كلاس پنجمي اشكم را درآورده

بودند، با من بود از دست بدهم...

فكرش را هم نمي كردم اين قدر بي سر و صدا و بي خداحافظي برود و حتي نگذارد براي آخرين بار به او فحش

بدهم...

فكرش را هم نمي كردم اين قدر زود نصيب خاك شود...

فكرش را هم نمي كردم...

به دنبال صنم وارد خانه شدم و چراغ را روشن كردم. صنم بدن اين كه كفش هايش را دربياورد داشت در خانه

قدم مي زد. سريع جلو رفتم و دستم را روي شانه اش گذاشتم. با ملايمت گفتم:

- كفشاتو دربياار.

زانو زدم و بند کفش هاي آل استارش را باز کردم. دستش را روي شانه ام گذاشت و اجازه داد پاهایش را از درون

کفش ها خارج کنم.

سپس بدون حرف دیگری به سمت اتاق شان رفت. کفش هایش را سر جایشان گذاشتم و به سمت اتاق رفتم. در

نیمه باز بود. از لاي در نگاه کردم. با دیدن صحنه ي مقابلم بغض راه گلویم را بست و میل عجیبی برای عریده

کشیدن پیدا کردم...

390

بدون این که لباس هایش را در بیاورد، روي تخت مچاله شده بود و بالش فراز را بغل کرده بود. گریه نمی کرد

ولي نمی دانستم چرا من احساس می کردم دارد حق هق می کند و اشک می ریزد...

وارد اتاق شدم و به آهستگی گفتم:

- گرسنه نیستی صنم؟

سرش را به چپ و راست تکان داد.

- پس گلی چی؟

تکان خفیفی خورد. انگار تازه یادش آمد گلی هم هست... یادگار پدرش.

وقتی چیزی نگفت، به آرامی گفتم:

- می رم به چیزی درست کنم.

او را تنها گذاشتم و به آشپزخانه رفتم. در یخچال را باز کردم و با دیدن صحنه ي مقابلم خشمم زد. یخچال پر از

ظرف هاي پلاستیکی بود... و ظرف هاي پلاستیکی پر از غذا هاي مختلف.

احتمالا کار مادر فراز بود... شاید هم یک نفر دیگر... چه اهمیتی داشت؟!!

يکي از آن ها را که به نظر مي رسيد قرمه سبزي باشد برداشتم و گرم کردم.

دوباره به اتاق برگشتم و با یک نگاه متوجه شدم از جایش تکان هم نخورده...

کنارش روي تخت نشستم و بشقاب را روي ميز کنار تخت گذاشتم. با تردید گفتم:

- صنم تو بايد...لباساتو عوض کنی...

وقتي واکنشي نشان نداد و به سقف خيره ماند، تصميمم را گرفتم. بلند شدم و به سمت کمد لباس ها رفتم. یک

بلوز آبي روشن و یک شلوار سورمه اي درآوردم و روي تخت گذاشتم. ملتمسانه گفتم:

- صنم خواهش مي کنم اينارو بپوش...مي رم بيرون و پنج دقيقه ديگه برمي گردم...باشه؟

از اتاق خارج شدم و روي مبل تکنفره اي نشستم. سرم را ميان دست هاييم گرفتم و به جلو خم شدم. من بايد با

زن دوستم که به من سپرده شده بود و عاشقش هم بودم چکار مي کردم؟!

اميدوار بودم خودش لباس هايش را عوض کند چون اصلا دلم نمي خواست خودم دست به لباس هايش بزنم.

درست بود که فراز او را تمام و کامل به من سپرده بود ولي من دوست نداشتم به دوستم خیانت کنم و صنم را

آشفته کنم...فرصت طلب نبودم و دلم نمي خواست صنم چنين برداشتي از حرکاتم بکند...

هم من و هم صنم به وقت نياز داشتيم تا با آخرين خواسته ي فراز کنار بياييم. بيشتر از من صنم...

391

بلند شدم و بعد از نگاه کردن به ساعت به طرف در اتاق رفتم. در زدم و وقتي صدايي را نشنيدم، وارد اتاق شدم و

با احتياط به تخت نگاه کردم. لباس هايش را عوض کرده و دوباره بالش را بغل کرده بود.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و جلو رفتم. موهاي قهوه اي-سرخ بلندش با حالت آشفته اي دورش ريخته

بودند. کنارش نشستم و بشقاب را برداشتم. قاشق را پر کردم و مقابل دهانش گرفتم. با تاخير نگاهش را از ديوار

گرفت و به قاشق نگاه کرد. نمی دانم به چه چیزی فکر کرد ولی چشمانش تیره شدند و لرزید.
خواستم قاشق را در بشقاب بگذارم تا بیشتر از این آشفته نشود که سرش را جلو آورد و به آرامی غذای
درون

قاشق را خورد. تعجب کردم ولی چیزی نگفتم و با آرامش بقیه ی غذا را در دهانش گذاشتم.
وقتی غذا تمام شد، دستم را روی شانه اش گذاشتم و به آرامی فشار وارد کردم تا دراز بکشد. پتوی نازکی
را

برداشتیم و رویش کشیدیم. صورتش را در بالش فرو کرده بود و عمیق و آهسته نفس می کشید.
کمی این پا و آن پا کردم و سپس از اتاق بیرون رفتم. در را کامل باز گذاشتم تا بتوانم ببینمش.
روی مبلی که مستقیماً مقابل اتاق بود و اجازه می داد صندلی را ببینم نشستم.
این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا () ساخته و منتشر شده است
بعد از بیست دقیقه از این که بی حرکت بود و نفس های عمیق و منظم می کشید حدس زدم که خوابیده
باشد.

گوشی ام را درآوردم و به پرهام زنگ زدم.
صدای گرفته، خسته و خشارش در گوشم پیچید:

- آرمان؟

- پرهام؟

جوابی بهتر از این نمی توانستم بدهم.

نفس عمیق و لرزانی کشید و با همان صدا زمزمه کرد:

- همین الان همه رفتن... فقط من و پدر و مادرش و پدر صندلی اینجا میمانیم.

نفسم را با صدا بیرون دادم و زیر لب پرسیدم:

- آروم بود؟

- آره.

احساس مي کردم گريه مي کند.

- پرهام خوبي؟

- تو خوبي؟

- نه.

صدايم ضعيف تر از آني بود که خودم هم بشنوم ولي او شنيد. به آهستگي گفت:

- خيلي بد بود... حرکت نمي کرد... درسا تمام مدت گريه مي کرد و اسمشو صدا مي زد... براي اولين بار گريه ي

اميرو ديدم... کاش بودي و براي آخرين بار مي ديديش و باهاس خداحافظي مي کردي...

آب دهانم را قورت دادم و با بغض گفتم:

- من اينجا مفيدترم... مطمئنم اونم دوست نداشت صنمو تنها بذارم و منم به خواسته اش عمل مي کنم... آگه

ميومدم اون جا از بس گريه مي کردم حيثيتم به باد مي رفت...

صداي خنده ي تلخ و آرامش را شنيدم:

- يادته چقدر مسخره ات مي کرديم؟! اون اولاً فراز از قصد اشکتو درمياورد تا از سرت بيوفته ولي...

- ولي بازم مثل بچه ها همش اشکم دم مشکم بود.

به صداي نفس هاش گوش دادم و چيزي نگفتم.

- نميائي؟

- فعلاً نمي تونم... صنم خوابه و منم اينجا مي مونم تا مراقبش باشم... از طرف من باهاس خداحافظي

کن... بهش بگو آرمان دوستت داره و متاسفه که نتونسته بيايد... بگو بهترين داداش و دوست تو دنيا بود... بهش

بگو راحت بخوابه من مراقبم...

ديگر مطمئن بودم که گريه مي کند... نفس هاش تند و منقطع بودند. خودم هم دلم مي خواست گريه کنم ولي

جلوي خودم را گرفتم.

- کاري نداري آرمان؟ بايد برم... آترين بهونه مي گيره... انگار يه چيزايي فهميده.

- نه برو مراقب خودت باش.

- فعلا.

قطع کرد.

خوب اگر می خواهی بروی گریه کنی چرا بهانه می آوری؟!!

393

دیگر آن قدری پرهام را می شناختم که بدانم کی دارد می پیچاند...

قطع کردم و سرم را بالا آوردم. با دیدن صنم نفس در سینه ام حبس شد. در چارچوب در ایستاده بود و دستش را

به دیوار تکیه داده بود. با چشمانی پر از سردرگمی و گیجی نگاهم می کرد. صدای ضعیف و خشارش را شنیدم:

- چرا منو نبردی؟

لبم را گاز گرفتم و به چشمانش خیره شدم. توانستم برق اشک را ببینم ولی گریه نمی کرد. غم و سرزنش درون

چشمان سبزرنگش داشت دیوانه ام می کرد...

زیر لب گفتم:

- گفتم شاید برای گلی خوب نباشه... اگه بخوای بعدا...

- همین الان.

صدای پر از تحکمش باعث شد تعجب کنم.

کمی بررسی اش کردم. به نظر خوب می آمد... نه ضعف داشت و نه جیغ و داد می کرد... شاید می توانستم برای

چند دقیقه ببرمش... به هر حال همسرش بود و حق داشت که بخواهد...

نفسم را محکم بیرون دادم و گفتم:

- خیلی خوب. برو لباساتو بپوش.

بدون حرف دیگری وارد اتاق شد و در را بست. چه عجب! بالاخره چند حرکت عادی از او دیدم!

درست بعد از ده دقیقه از اتاق خارج شد. با دیدنش دهانم باز ماند.

سایپورت مشکی با مانتوی جلو باز مشکی پوشیده بود که دو طرفش تنها با یک بند به هم وصل می شد. زیر آن

مانتو تاپ مشکی رنگی پوشیده بود و شال مشکی اش یقه ی بازش را تا حدود زیادی می پوشاند.

بند کیف مشکی اش را روی شانه اش گذاشت و منتظر نگاهم کرد. به خودم آمدم و از جایم بلند شدم. زیر لب

گفتم:

- این ظاهر خوشی...

ادامه ی حرفم را خوردم و نگاهم روی چشمانش ثابت ماند. خط چشم مشکی جلوه ی چشمانش را چند برابر

کرده بود و برق لبش لب هایش را برجسته تر نشان می داد.

بی توجه به من به سمت در رفت و به سادگی زمزمه کرد:

394

- مگه مرده ها دل ندارند؟

لبم را گاز گرفتم و احساس کردم دلم می خواهد دوباره گریه کنم... لعنت به من!

در راه چیزی نگفت و درست مثل وقتی که از شمال بر می گشتیم به در تکیه داد و روی شیشه نقاشی کشید. از

حالت های متغیرش متعجب شده بودم. فکر می کردم مدل ساکت و بی حرکتش بیشتر از این ها طول بکشد

ولی...

او همیشه تمام معادلاتم را به هم می ریخت.

در قبرستان پشت سر او راه افتادم و اجازه دادم با خودش تنها باشد. فقط گاهی اوقات به سمت راه درست

هدايتش مي کردم و دوباره ساکت مي شدم.

وقتي به قبر رسيديم کسي آن جا نبود. دلم مي خواست روي قبرش ولو شوم و زار بزنم ولي در فاصله ي ده

متر ي اش به درختي تکیه دادم و نشستم. زانوهایم را خم کردم و دستانم را رویشان گذاشتم.

صنم هم بي توجه به من به سمت قبر رفت و خيلي خانومانه کنار قبر نشست. پشت به من نشسته بود و نمي

توانستم صورتش را ببينم.

پارچه ي مشکي روي قبر بود و گل هاي رز دور و بر و روي قبر ريخته شده بودند.

با حال عجيبی فکر کردم:

اون فقط به اندازه ي دو متر خاک از ما فاصله داره... فقط دو متر ناقابل!

اگر صنم آن جا نبود خاک رویش را کنار مي زدم تا یک بار ديگر ببينمش...

چقدر افکار احمقانه اي داشتم!

صنم هم چنان مثل یک خانم متشخص کنار قبر نشسته بود. چون از او دور بودم نمي دانستم چکار مي

کند... شايد داشت با فراز حرف مي زد.

سرم را روي زانوهایم گذاشتم و جلوي خودم را گرفتم تا گريه نکنم. تحمل اين غم و درد واقعا برايم سخت بود

و تنها چيزي که سرپا نگه داشتم بود، فکر مراقبت از صنم و گلي بود.

گلي...

يعني شبیه فراز مي شد؟ ايا چشمان خاکستري و موهاي مشکي؟!

اگر اين طور مي شد، در پسر کش بودن از پدرش پيشي مي گرفت!

آهه را خفه کردم چون اگر به خودم اجازه ي پيشروي مي دادم صحنه ي جالبي به وجود نمي آمد!

هر از چند گاهي نگاهي به صنم مي کردم و مي ديدم که در همان حالت قبل نشسته و فرقي نکرده است. واقعا

کنجکاو بودم صورتش را ببينم ولي نمي خواستم خلوت شان را بر هم بزنم...

نمي دانم چقدر گذشته بود که صنم به آرامي روي تل خاک خم شد و با حالي که انگار خاک را، شايد هم فراز

را، بغل مي کند دستانش را روي خاک گذاشت.

هم چنان صدايش را نمي شنيدم... يعني داشت گريه مي کرد؟! احتمالا بايد خودم را براي ديدن رد مشكي زير

چشمانش آماده مي کردم...

به ساعت نگاه کردم. دقيقا یک ساعت بود که آن جا بوديم... هواي بهار هنوز سرد بود و به آن اعتمادي نبود... اگر

بيشتر مي مانديم سرما مي خورد و براي گلي هم بد مي شد... تازه روي زمين سرد نشسته بود... روي زمين سرد

کنار فراز... کنار پدر بچه اش...

از جايم بلند شدم و لباس هايم را تکاندم. شلوار لي مشكي و پيراهن سورمه اي تنم بود. کت اسپرت مشكي ام

هم درست مثل مال فراز بود...

هيچ وقت آن روزي را که با هم اين لباس ها را خريديم يادم نمي رفت... چقدر خنديديم و سر به سر هم گذاشتيم...

فراز هم یک دست لباس درست مثل اين ها خريد که خيلي مي پوشيدشان...

فراز...

به سمت صنم رفتم و کتم را درآوردم. آن را روي شانه اش انداختم و به صورتش نگاه کردم. خوابش برده بود؟!

به دنبال رد اشک گشتم... نبود! يعني من بيشتري از او براي مرگ شوهرش گريه کرده بودم؟!

به آهستگي صدايش زدم:

- صنم؟

تكان کوچكي خورد و چشمانش را باز كرد. صورتش را روي پارچه قرار داد. صدای نفس هاي عميق و
منظمش را

مي شنيدم...

با بي ميلي از روي تل خاك عقب رفت و به كت انداخته شده روي شانه هایش نگاهی انداخت. چشمانش
بي

روح و بي تفاوت بودند... خدایا چرا او هیچ چیزش شبیه بقیه نبود؟! اگر حالا مشغول ضجه زدن و گریه و
زاري

بود احساس آرامش بیشتری می کردم!

396

از جایش بلند شد و کیفش را برداشت. زودتر از من راه افتاد. به دنبالش رفتم.

وقتي در ماشین قرار گرفتیم ضبط را روشن کردم. وقتی صدای خواننده و کلماتش در ماشین پیچید، خودم
را به

خاطر شانس بدم لعنت کردم:

I'm so tired of being here

Suppressed by all my childish fears

And if you have to leave

I wish that you would just leave

'Cause your presence still lingers here

And it won't leave me alone

These wounds won't seem to heal, this pain is just too real

There's just too much that time cannot erase

When you cried, I'd wipe away all of your tears

When you'd scream, I'd fight away all of your fears
And I held your hand through all of these years
But you still have all of me
You used to captivate me by your resonating light
Now, I'm bound by the life you left behind
Your face it haunts my once pleasant dreams
Your voice it chased away all the sanity in me
These wounds won't seem to heal, this pain is just too real
There's just too much that time cannot erase
When you cried, I'd wipe away all of your tears

397

When you'd scream, I'd fight away all of your fears
And I held your hand through all of these years
But you still have all of me
I've tried so hard to tell myself that you're gone
But though you're still with me, I've been alone all along
When you cried, I'd wipe away all of your tears
When you'd scream, I'd fight away all of your fears
And I held your hand through all of these years
You still have all of me, me, me

- از خاطره هاتون بگو.

با شنیدن صدای محکمش برای بار دوم تعجب کردم. با این حال با ملایمت گفتم:

- رنج سنی بگو تا بگم.

- از بچگی شروع کن بیا جلو. از اولین باری که هم دیگه رو دیدین.

آرام به نظر می رسید.

- خوب اولین بار... اول دبستان بودم. با این که یه سال دیرتر داشتم می رفتم مدرسه، خیلی ریزه میزه و مظلوم

بودم برای همین همه منو واسه زورگیری گیر میاوردن. اون روز، روز اولی بود که مدرسه می رفتم. مامانم کلا

مخالف بود با چیپس و پفک و این چیزا برای همین نمیذاشت بخورم. منم چون خودم تنها می رفتم مدرسه، رفتم

سوپری سر کوچه مدرسه چیپس خریدم که بخورم.

نگاهی به او انداختم و ادامه دادم:

- پنجماي مدرسه مون خیلی قلدر بودن. کلا معروف بودن پنجماي مدرسه ي (...). خلاصه، من چیپسو برداشتم

زنگ تفریح رفتم یه گوشه نشستم که بخورم. از بس خجالتی هم بودم یه دونه دوستم پیدا نکرده بودم پیشم باشه. پنج شیش تا از پنجا منو گیر آوردن و حسابی اذیتم کردن. آخرم چیپسه رو گرفتن بردن. منم لوس نشستم

گریه کردم. صورتمو پوشونده بودم داشتم گریه می کردم که یکی زد پشتم گفت ولش کن یه چیپس که ارزش

398

گریه رو نداره. سرمو بلند کردم دیدم یه پسر چشم خاکستری با موهای مشکی سیخ سیخی داره نگام می کنه. از

همون بچگی یه اعتماد به نفس خاصی تو همه حرکاتش موج می زد و مثل آدم بزرگا رفتار می کرد. پیشم

نشست و یکم با هم حرف زدیم. فهمیدم که خونه شون دو سه تا کوچه اون ورتر خونه ی ماست. از اون موقع

رفت و آمد خانواده هامون شروع شد و رفیق شدیم.

- بازم بگو.

با یادآوری خاطره ای لبخندی روی لب هایم نشست. گفتم:

- کلاس سوم بودیم و واسه جدول ضرب امتحان داشتیم. منم شب قبلش مجبور بودم تمام مدت با آرمیتا که

اون موقع دو سه سالش بود بازی کنم برای همین نخونده بودم هیچی. فراز کلا اهل تقلب نبود ولی با من این

حرفا رو نداشت. معلمه عادت داشت بغل دستیها رو واسه امتحانا جدا می کرد برای همین فراز میز کناری من

نشسته بود. خلاصه برگه ها رو داد و شروع کرد راه رفتن تو کلاس. دستاشو زده بود پشتشو و با اون خط کش

بلندش تو کلاس راه می رفت. فراز که می دونست من تو چه شرایطی هستم همش سعی می کرد بهم برسونه

یه جور ی ولی این معلمه لامصب خیلی تیز بود. فرازم وقتی دید وقت داره تموم می شه کلافه شد. یکم به معلمه

خیره شد و یهو جیغ زد وای اون چیه؟! بعدشم به پنجره ی کلاس اشاره کرد. معلمه دوید سمت پنجره تا بیرونو

نگاه کنه. فرازم سریع برگه ی منو برداشت و برگه ی خودشو گذاشت جاش. شروع کرد تند تند نوشتنو بعدم بلند

شد خودش برگه ها رو جمع کرد. به لطفش من اون امتحانو بیست شدم.

لبخند محوی را که روی لب هایش نشسته بود می دیدم و باعث دلگرمی ام می شد. ادامه دادم:

- یه بار دیگه با فراز و پرهام تصمیم گرفتیم بریم سینما. اون موقع من و فراز چهارم بودیم و پرهام پنجم

بود. تازه اون سال بود که با پرهام آشنا شده بودیم و با وجود این که یه سال از مون بزرگتر بود با ما از همه

صميمي تر بود. پدر و مادرامون اجازه نمي دادن تنها بریم جايي. ته تهش پارک سر کوچه ي فراز اينجا بود. ما هم واقعا دوست داشتيم بریم. براي همين يه نقشه اي کشيديم. قرار شد شب بریم. خلاصه ما اون شب بچه هاي خوبی شدیم و وانمود کردیم ساعت هفت رفتيم بخوابيم. همه ساعت هفت رفتيم بخوابيم و به جاش لباسامونو پوشيديم و تو اتاق تاریک منتظر مونديم. وقتي که حس کردم ديگه خطري نداره، از بالکن اتاقم پریدم پايين و از خونه اومدم بيرون. معماری خونه هاي اون چند تا کوچه مثل هم بود و فرازم تونست مثل من فرار کنه. پرهامم که روشاي خاص خودشو براي پيچوندن داشت. خلاصه همه جمع شدیم و رفتيم. فراز اون موقع از همه مون

399

شیطون تر بود و منم فعلا داشتم ازش درس مي گرفتم. پرهامم که چون يه سال از ما بزرگ تر بود معمولاً جو بزرگتری مي گرفتش و زياد شیطنت نمي کرد. نگاهی به او انداختم. هنوز آرام بود و واکنش خاصی نشان نمي داد. ادامه دادم:

- رفتيم و اون جا و به بهونه اين که بزرگترامون اون گوشه نشستن بليت گرفتيم. وقتي رفتيم تو و نشستيم فراز شروع کرد مسخره بازي. همه پشت سر يامون عاصي شده بودن ولي فراز اهميت نمي داد. تمام مدت مشغول گیر دادن به همه چي فيلم بود. از لباس شخصيتاي اول گرفته تا ديالوگاي احساساي فيلم که همه داشتن به خاطرش گريه مي کردن. يه جا رسيد اوج فيلم بود. داشتن پسره رو دار مي زدن و دختره داشت خودزني مي کرد. فراز با

دیدن صحنه همچین زد زیر خنده که کل سالن برگشتن نگاهمون کردن. پرهام هی می زد تو پهلوش که نخنده

ولی فراز از خنده دلشو گرفته بود و نمی تونست نفس بکشه. جوری گریه می کرد که آدم فکر می کرد زندنش. باورت نمی شه ولی از بس آبروریزی کرد مجبور شدیم ببریمش بیرون. خلاصه نتونستیم عین آدم فیلم

ببینیم ولی از بس خندیدیم که جزو بهترین شبای زندگیمون شد.

کم کم داشتیم می رسیدیم.

- بعدش چی شد؟ وقتی برگشتین خونه کسی مچونو نگرفت؟

لبخندی روی لب هایم نشست و گفتم:

- راستش من و پرهام گیر نیوفتادیم ولی فراز از شانس بدش لو رفت. وقتی اومده از بالکنا بره بالا افتاده و پاش

شکسته. خیلی جلوی خودشو گرفته که داد و بی داد نکنه ولی فایده نداشته چون آخرش مجبور شده از پله ها بره

بالا و پدر و مادرشم که بیدار بودن مچشو گرفتن. از اون موقع تا یه ماه تحریم بود و پارکم نمی تونست بیاد. حتی

ما هم نمی تونستیم بریم خونه شون. بعد یه مدت امیر با درسا جون حرف زد و راضیش کرد فراز با ما بیاد

پارک. یادمه همیشه درسا جون بود که به فراز سخت می گرفت و امیر همیشه باهاش راه میومد و حتی همراهش بود. هیچ وقت یادم نمی ره دبیرستان که می خواستیم بریم پارتی امیرم باهامون اومد و تا اون جایی

که جا داشت خورد. به جای این که اون ما رو جمع کنه ما اونو تا خونه شون رسوندیم. فراز که از بس به باباش

خندیده بود داشت می ترکید. درسا تا دو ماه به فراز سخت می گرفت چون نمی تونست به شوهرش گیر بده!

لبخند کوچکی روی لب هایش نشسته بود. ماشین را در پارکینگ گذاشتم و منتظر ماندم تا پیاده شود. پیاده شد و

به سمت آسانسور رفت. اصلا به حضور من توجهي نداشت و من تقريبا اين را دوست داشتم. حداقل از خانه

بيرونم نمي کرد!

400

وارد خانه که شديد گفتم:

- لباساتو عوض کن بيا يه چيزي بخور.

- گرسنه ام نيست.

- گلي چي؟

با کلافگي پوفي کرد، وارد اتاق شد و در را نسبتا محکم پشت سرش بست. من بايد اين عجيب و غريب چکار

مي کردم؟!!

اصلا شبیه داغ دیده ها نبود... تنها بي روي و بي تفاوتی اش بود که به آدميزاد مي خورد!

مثل همه راه مي رفت و حرف مي زد و رفتار مي کرد... يعني با مرگ فراز کنار آمده بود؟! يا فقط وانمود مي کرد

کنار آمده است؟!!

صدای آب مي آمد. به حمام رفته بود...؟!!

چرا من از هر کاري که مي کرد تعجب مي کردم؟ شايد چون انتظار داشتم تمام مدت گريه کند و مرثيه بخواند...؟!!

وقتي از اتاق بيرون آمد، موهاي خيشش را بالا بسته بود و با حوله پايين شان را خشک مي کرد. شلوار بنفش و

بلوز صورتي تنش کرده بود.

سر ميزي که در اشپزخانه بود نشسته بودم و از پشت اين نگاهش مي کردم. وارد آشپزخانه شد و مقابلم نشست. برایش يکي از آن غذاها را گرم کرده بودم.

بدون هیچ حرفی مشغول خوردن غذا شد و بعد از تمام شدن آن، زیر لب مرسى گفت و دوباره به اتاق
شان

رفت. در را نبست و من توانستم ببینمش که دوباره بالش فراز را بغل کرده و خوابیده...

در چارچوب در ایستادم و گفتم:

- صنم من یه سر می رم پیش پرهام اینا. مراقب باش. مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزن زود میام.

- چرا موندی؟

سوالش باعث شد در جایم متوقف شوم. صدایش بی نهایت سرد بود...

به آهستگی گفتم:

- تنها دلیل قولیه که به فراز دادم... اگه فکر کردی می خوام حالا که نیست ازت سواستفاده کنم اشتباه
کردی.

- می خوامی باور کنم؟ بذار چهلمش بشه بعد بیا حقو طلب کن.

401

احساس منجمد بودن می کردم. با حالتی عصبی گفتم:

- چند روزه پیشتم؟ چند ساعته که تنها پیش منی و می تونم هر کاری بخوام باهات بکنم؟ قبل از این که
حرف

بزنی فکر کن... من فقط نمی خوام بلایی سر خودت یا گلی بیاری. اگر فکر دیگه ای درباره ی این
کاری من

کردی برای خودم و تو متاسفم.

سر جایش نشست و به سردی گفت:

- تو به چه حقی بهم می گی می خوام بلا سر بچه ام بیارم؟ اقبل از این که بچه ی رفیقت باشه که به تو

اهدش کرده، من مادرشم!

- من نگفتم عمدی بهش آسیب می زنی! غذا نخوردنت بهش آسیب می زنه... صنم چرا دعوا داری؟ اگه
مشکلت

اینه که من اینجام و احساس می کنی دارم به زور جای پدر بچه تو می گیرم، باشه می رم و نیکانو به جای

خودم می فرستم. این جور مشکلات حل می شه؟!!

- تنهام بذار.

نفس عمیقی کشیدم و طبق عادت انگشتانم را میان موهایم فرو بردم. بدون حرف دیگری چرخیدم و بعد از برداشتن کلید از خانه خارج شدم و در را پشت سرم کوبیدم.

چه مرگش شده بود؟! صنم کاملاً از این رو به آن رو شده بود!

بدون این که در بزنم، با حالت طلبکارانه ای سریع و پشت سر هم به در کوبیدم. نیکان سراسیمه و پریشان در را

باز کرد و گفت:

- صنم چیزیش شده؟

لبم را گاز گرفتم. خاک بر سرت!

با شرمندگی گفتم:

- نه خوبه. ببخشید عصبی بودم این جور در زدم.

اخم ظریفی کرد و به من چشم غره رفت. از مقابل در کنار رفت و من وارد شدم. پیرهام که انگار تازه از حمام آمده

بود با چشمانی سرخ شده به سمت آمد.

اوپس! عصبانی بود!

هنوز حوله اش دور گردنش بود. با حرص عریده کشید:

- مرض داری مثل گاو هی شاخ می کوبی تو این در؟! اشعور نداری تو؟

مي دانستم وقت هايي كه عصباني يا غمگين است، سردرد مي گيرد و مثل سگ پاچه مي گيرد؛ براي همين

چيزي نگفتم تا دعوا بالا نگيرد.

وقتي ديد واكنشي نشان نداده ام، به اتاق شان رفت و در را پشت سرش كوبيد.

نيكان با نگراني به در اتاق خيره شده بود. آترين در اتاقش را به اندازه ي ده سانت باز کرده بود و با وحشت و

سردرگمي ما را نگاه مي كرد.

دلم براي ش سوخت ييچاره فكر مي كرد دوباره پدر و مادرش به جان هم افتاده اند!

به سمتش رفتم. خيالش راحت شد كه اوضاع امن است و در را كامل باز كرد.

- چطوري بچه زيگول؟

دستش را به كمرش زد و حق به جانب گفت:

- باز اومدي صداي باباي منو درآوردي؟ خودت زن و زندگي نداري مگه؟

تنها لبخند كجي زدم. زن!

نيكان كه از موضوع باخبر شده بود با ناراحتي نگاهم كرد. سريع رو به آترين گفتم:

- تو مگه درس نداري؟ برو از همون آهنگ جلفا بذار بشين درستو بخون.

ابروهايش را بالا انداخت و با پررويي گفت:

- بگو مي خواي با نيكي حرف بزني ديگه. در ضمن اون آهنگا بدون فراز كه نمي دونم چند روزه كجا غيبش

زده حال نمي ده.

مات نگاهش كردم. او هم وارد اتاقش شد و در را پشت سرش بست. چند لحظه بعد صداي بلند آهنگ صيغه ي

سندي (!) بلند شد.

اگر مواقع عادي بود، به فراز زنگ مي زدم تا بيايد و با هم مسخره بازي در بياريم ولي در آن موقعيت فقط دلم

مي خواست تېلت آترين را خرد و خاکشیر کنم...

زیر لب گفتم:

- مي شه حرف بزنيم؟

نيکان در جمع ما از همه عاقل تر بود... تجربه ي چند سال بزرگ کردن یک بچه بدون پدرش و تحمل مشکلات زياد از او یک زن عاقل و مستقل ساخته بود.

403

نيکان سر تکان داد و لبخند کوچکی زد. با دستش به مبل تکفريه يا اشاره کرد و با مهرباني گفت:

- برو بشين برات شربت بيارم. حالت خوب نيست.

چيزي نگفتم و فقط نشستم. چند دقيقه بعد با دو ليوان برگشت. يکي را به دست من داد و خودش هم با آن يکي

مقابلم نشست. زیر لب تشکري کردم و به مايع سرخ درون ليوان خيره شدم.

پس از چند دقيقه مرا از افکارم بيرون کشيد:

- خوب؟ چي شده آرمان؟

آهي کشيدم و سرم را بلند کردم. به چشمان نيکان خيره شدم و با درماندگي گفتم:

- نمي دونم چه خاکی تو سرم بريزم.

لبخندي زد و گفت:

- با صنم مشکلي داري؟ چي شده؟

حرف هاييم همه با هم بيرون ريختند:

- ببين اوضاع خيلي آشفته اس... من صنمو دوست دارم و فرازم بهم گفته ازم نمي گذره اگه باهانش ازدواج

نکنم... از اون ور من دلم نمي خواد الان کاري کنم که صنم احساس بدی داشته باشه و فکر کنه مي خوام

سريع جاي فرازو بگيرم ولي انگار اون دقيقا برعکس گرفته همه چي رو... فکر مي کنه دليلي اين که اون بالا

پیشتم گرفتن جاي فرازو و پدر گلي شونده...يه جورايي انگار ازم متنفره...فکر مي کنه يه آدم منفور
فرصت طلب

خودخواه خيانتکارم...چکار کنم نيکان؟!اون خيلي عجيب و غريب شده...اصلا گريه نکرده از اون
موقعي که فرازو

برديم بیمارستان...اون اولاً که همش خيره مي شد به يه نقطه اي و چيزي نمي گفت...بعدشم که شروع
کرد

حرف زدن...بعد از اونم يه جوري رفتار کرد انگار چيزي نشده...نيکان وقتي بردمش پيش فراز تمام
مدت مثل يه

خانوم نشست و نه گريه کرد نه ناله و زاري...بعدشم بلند شد برگشتيم...بعدم که شروع کرد تفتيش عقايد
من که

چرا اين جايي و مي خوي جاي فرازو بگيري و پدر گلي شي...وقتي مي خواستيم بريم پيش فراز
ساپورت و

مانتوي جلو باز پوشيد...بعدم که گفتم چرا برگشت گفت مگه مرده ها دل ندارن...اصلا نمي تونم درکش
کنم

نيکان...نمي فهمم واکنشا و حرفاشو...يه جوري رفتار مي کنه انگار من نيستم ولي باهام حرف مي زنه و
ازم مي

خواد ببرمش پيش فراز...بعد از اون ور بهم مي تويه تو چرا اينجايي...گيچ شدم ديگه نمي دونم بايد
چکار کنم!

نيکان با صبوري به حرف هايم گوش داد و سپس با ملايمت گفت:

404

- ببين آرمان...صنم کم چيزي رو تحمل نکرده...فراز جلوي چشماش جون داده...اين اتفاق براي هر کي
بيوفته

گيچ و عجيب غريبش مي کنه...بايد بهش فرصت بدي...وقتي بهت مي تويه تو ساکت بمون و هيچي نگو
و

وقتي آرومه حرف بزني...يه کاري کن که بهت اعتماد کنه و بفهمه الان فقط به عنوان يه دوست کنارشي
نه

کسي که مي خواد جاي شوهر شو بگيره... اين دفعه دفعه ي اولي بود که باهات بحث مي کرد درسته؟
سرم را تکان دادم.

- واکنش تو چي بود؟

شانه هاييم را بالا انداختم و گناهکارانه گفتم:

- منم باهات بحث کردم.

لبخندش پررنگتر شد و گفت:

- اشکال نداره. از اين به بعد حواستو جمع کن... حواست باشه که حرفايي که مي زنه از ته دل نيست و همش

اثرات فشاريه که داره تحمل مي کنه... سعي کن اين فشارو از رو دوشش برداري نه اين که بيشتريش کني... اون

يه بچه هم داره و فشار عصبي اصلا براش خوب نيست... اولاش همينه وضع... اون نسبت به همه بدبينه و نمي

تونه به کسي اعتماد کنه... مخصوصا کسي که شوهرش بهش گفته بايد باهات ازدواج کنه و از قضا دوستش

داره... همه اينايه آدمو تو شرايط عادي به شک ميندازه چه برسه به اين شرايط بد و آشفته... اين تغيير رفتاراش

هم به خاطر اينه که هنوز شرايط روحي و فکريش ثابت نشده... اون بيشتري اوقات ساکته و داره فکر مي کنه... هر

ثانيه يه فکر جديد به ذهنش مي رسه و تغييرش مي ده... افکارش آشفته و درهم برهم پس اين رفتاراش خيلي

هم غير عادي نيستن... دقت کن که اون شوهرشو از دست داده و با يه بچه تنها مونده... الان شايد بگي ما که

هستيم ولي اون الان هر کسم دور و برش باشه احساس تنهائي مي کنه...

به ليوان درون دستانم اشاره کرد و گفت:

- بخورش.

لیوان را یک نفس سر کشیدم و حرف های نیکان را در مغزم تجزیه و تحلیل کردم. درست می گفت... با این

حال واقعا شرایط مسخره ای بود.

ادامه داد:

- دقت کن که اون الان نسبت به اطرافش بی توجهه... برای همین که می گی انگار اصلا تو رو نمی بینه ولی

ازت می خواد ببریش پیش فراز... متوجهی که؟

405

سرم را آرام تکان دادم.

- حواست باشه بلایی سر خودش نیاره... با این که می دونم عاقله و از این کارا نمی کنه ولی ممکنه فشار

عصبی از پا درش بیاره... نذار کم بیاره آرمان... در ضمن هنوز یک ماهم از مرگ فراز نگذشته! تو انتظار زیادی

ازش داری!

دوباره سرم را تکان دادم. احساس آرامش بیشتری می کردم... به قول او من خیلی عجله داشتم... تازه امروز فراز

به خاک سپرده شده بود...

- ممنونم.

صدایم زمزمه ای بود که نیکان آن را شنید و با لبخند گفت:

- هر وقت مشکلی پیش اومد سوار آسانسور شو بیا پایین. من همیشه هستم... پرهامم فعلا به خاطر فراز بهم

ریخته اس وگرنه اونم همیشه پشتته... ازش دلخور نشو.

- می فهمم... دلخوری ای وجود نداره...

- تو انگار خیلی راحت با این قضیه کنار اومدی.

چيزي نگفتم.کسي نمي دانست من اين وسط فقط به خاطر صنم سرپا مانده ام...اگر صنم به من سپرده نشده

بود تا تکه گاهش باشم خيلي زود فرو مي ريختم...

لحظاتي حس مي کردم فقط دلم مي خواد تنها باشم تا براي دوستم عزاداري کنم ولي بعد ياد زن و بچه اش

مي افتادم و دوباره، هر چند به سختي، بلند مي شدم...

در آن چند روز يک ثانيه هم تنها نمانده بودم تا براي فراز زار زار گريه کنم...تمام مدت مغزم را بسته نگه مي

داشتم تا خاطراتش بي اجازه در ذهنم رژه نروند و خردم نکنند...

دلم براي دوست کله پوکم تنگ شده بود...چرا اين قدر زود رفت؟!نگفت چطور از پس زن و بچه اش بربيايم؟!

فصل هفدهم

406

حدود يک ماه بود که وضع تغيير ي نکرده بود.صنم هنوز هم جز در مواقع لزوم حرف نمي زد و در همان مواقع

لزوم (هر روز سه وعده) هم به من پر خاش و حسابي دهانم را سرويس مي کرد...!

در آن چند وقت به روشني گفته بود که نمي خواهد هيچ کس را ببيند؛حتي برادر و پدر.

نازنين کودکش را به دنيا آورده بود؛يک پسر تپل مپل که دو هفته اش بود و نامش را سپنتا گذاشته بودند.صنم

حتي نمي خواست برادرزاده اش را ببيند...

آبتين و آقاي صارمي شب ها که خواب بود مي آمدند و براي چند دقيقه در سکوت تماشايش مي کردند...هيچ

کدام نمي پرسيدند چرا من آن جا هستم...چرا؟نمي دانستم...

یک ماه بود که از خانه هم خارج نشده بود... فقط هر روز به من پيله مي کرد که به قبرستان ببرمش تا فراز را

ببیند...

اوایل موافقت مي کردم و مي بردمش ولي بعد از چند وقت نگران وضعیتش شدم و هفته اي یک بار بردمش. او

هم که ضعیف تر از آنی بود که بخواهد خودش راه بیوفتد و برود و من هم در برابرش کمی (!) از زور استفاده

مي کردم.

اوایل دوباره سرم داد و بي داد کرد و گفت که مي خواهم از فراز جدایش کنم... من هم طبق گفته هاي نیکان

سکوت کردم وقتي در تخت دو نفره شان دراز کشیده بود به اتاقش رفتم. روي مبل کوچک گوشه ي اتاق نشستم و برایش از شرایط جسماني اش گفتم... از این که به زور یک وعده غذا در روز مي خورد و این طوري به

گلي آسیب مي زند...

بعد از آن شب دیگر پيله نمي کرد ولي تغيير ي در غذا خوردنش تغيير ي ایجاد نکرد و چیز هایی که یک زن

حامله باید رعایت بکند را هم رعایت نکرد.

در اتاقش را زدم. جواب نداد. وارد اتاق شدم و به اطراف اتاق تاریک نگاه کردم. وقتي از نبودنش مطمئن شدم به

تخت نگاه کردم. با حوله ي یک متری روي تخت دراز کشیده و بالش فراز را بغل کرده بود.

نگاهم را به پنجره ي باز اتاق دوختم و نفسم را با حرص بیرون دادم. هوا آن شب سرد بود و موهاي صنم خیس

بود و چیزی تنش نبود و... من هم پسر پیغمبر نبودم!

به سمتش رفتم و دستم را کنار سرش روي بالش گذاشتم. زمزمه کردم:

- صنم؟ پاشو... پاشو لباس بپوش بعد بخواب. هوا سرده...

کمی تکان خورد ولی چشمانش را باز نکرد.

407

به سمت پنجره رفتم و درش را بستم. دوباره برگشتم سمتش. کنارش نشستم و دوباره دستم را روی شانه اش

گذاشتم. بی حوصله گفتم:

- صنم؟ پاشو جون گلی...

دخترک لجباز! با آن حوله ی زرشکی تیره پنجره را باز گذاشته بود و با دل امن خوابیده بود!

لعنت به تو و من فراز.

خم شدم و در گوشش گفتم:

- صنم؟ نمی خوای پاشی؟ الان سرما می خوری!

چرخید. صورتش مقابل صورتم قرار گرفت. عقب کشیدم. خواب خواب بود!

- فراز...

صدایش را به زور شنیدم. هذیان می گفت یا در خواب حرف می زد؟ دستم را روی پیشانی اش گذاشتم. تب داشت.

دوباره شانه هایش را گرفتم و محکم تر تکانش دادم. با صدای بلندی گفتم:

- پاشو صنم!

پلک هایش تکان خوردند و کمی لرزید ولی باز هم بیدار نشد. احتمالا تبش خیلی بالا بود...

گوشی ام را از جیبم درآوردم و شماره ی نیکان را گرفتم:

- چی شده آرمان؟

نفسم را محکم بیرون دادم و نگاهی به رنگ پریده ی صنم انداختم:

- حالش خوب نیست نیکان... تب داره و بیدار نمی شه... هذیونم می گه.

با دستپاچگی گفت:

- صبر کن الان میام بالا.

در را برایش باز کردم. با عجله به سمت اتاق صنم رفت و پرسید:

- از کی فهمیدی تب داره؟

به دنبالش رفتم و گفتم:

- همین الان. رفتم تو اتاق دیدم با حوله خوابیده و پنجره هم بازه...

408

مقابل در ایستاد و با جدیت گفت:

- نیا تو. باید لباس تنش کنم.

پوفی کردم و اجازه دادم در را ببندد.

بعد از چند دقیقه پرهام هم بالا آمد. با نگرانی پرسید:

- چی شده؟

- تب داره.

- نوبت سونوگرافی شو رفته؟

- نه... لجباز دیوونه. دو هفته پیش باید می رفت...

دستانش را در جیب های شلوارش فرو برد و به در اتاق خیره شد. با لبخندی که نمی دانستم چه معنی می دهد

گفت:

- حسابی بچه داریت پیشرفت کرده ها... مخصوصا الان که دو تا رو داری با هم نگه می داری.

لبخند خسته ای زدم و خودم را روی مبلی پرت کردم. با کلافگی زمزمه کردم:

- آگه سر پل صراط با فراز رو به رو شم پدرشو درمیارم... آخه این چه بدبختی ای بود که منو توش انداخت؟!

کنارم نشست و گفت:

- درست مي شه...اون بيست و سه چهار سالش بيستر نيست...تو اين سن شوهر شو از دست داده و حامله هم

هست...تازه تحمل تو خودش کار حضرت نوحه.

جمله ي آخر را به شوخي گفت ولي من با صداي گرفته اي گفتم:

- واقعا...فراز كي رو هم انتخاب کرده.

پرهام طوري محكم پشت كمرم زد كه دو متر به جلو پرتاب شدم.به تندي گفت:

- بي جنبه شوخي كردم.خيلي هم دلش بخواد پسر به اين خوبي...يه ماهه دور و برش مي چرخه ولي كاري به

كارش نداره.كجا مي تونه مثل تو پيدا كنه آخه؟!!

- همه جا.

با كلافكي پوفي كرد و زير لب گفت:

- زبون نفهم.

نيكان از اتاق خارج شد و با لبخند گفت:

409

- لباساشو تنش كردم.دستمال خيسم رو پيشونيش گذاشتم تبش يكم اومده پايين...احتمالا تا يكي دو ساعت

ديگه تبش كامل قطع مي شه.شما گشنه تون نيس؟

به سمت يخچال رفت.تازه فهميده بودم كه غذاهاي درون يخچال كار درسا بودند كه براي عرووش اين كار را

كرده بود...

درسا و امير هم چند بار آمدند ولي صنم نمي خواست آن ها را ببيند.

نيكان از آشپزخانه گفت:

- غذاها كه تموم شدن...بذار يه غذاي حاضري درست كنم.

به سمت ما چرخيد و با لبخند گفت:

- اصلا شام بيايد پيش ما. شايد بتونم صنمو هم راضي كنم كه فردا بره سونوگرافي. هوم؟

سرم را بدون اين كه بدانم چه چيزي مي گويد تكان دادم. كلا چند روز بود كه مغزم رد مي داد... اصلا نمي توانستم تمرکز كنم...

پرهام دستش را روي شانه ام گذاشت و در گوشم گفت:

- كم آوردي داداش؟

آهي كشيدم كه باعث تعجب خودم شد... چقدر غم در دلم باد كرده بود!

- آره پري... پرهام. يه ماهه كار و زندگيمو ول كردم اين جا تلپ شدم ولي دريغ از يه پيشرفت كوچولو... هنوزم

توهم اينو داره كه من مي خوام از نبود فراز سواستفاده كنم...

در سكوت به حرف هايم گوش داد. گفت:

- ببين آرمان تو عجله داري... قبول دارم كه يه ماه براي تو كه خودتو تو اين خونه حبس كردي زياده ولي براي

اون كه مي خواد با اين شرايط كنار بيايد كمه... هنوز چهلم فرازم نشده پسر صبر داشته باش...

چيزي نگفتم.

نيكان غيب شده بود. احتمالا پيش صنم بود.

دو ساعت آن جا نشستم و با پرهام حرف زدم. خوشحال بودم كه اين قدر نزديك بود و به حرف هايم گوش مي كرد...

اگر او و نيكان نبودند ديوانه مي شدم...

- پرهام به نظرت اون هيچ وقت منو قبول مي كنه؟

410

- والا با اين وضعي كه تو داري منم قبولت نمي كنم... مثل اين شوهر مرده ها نشستني اين گوشه زانوي غم بغل

گرفتي بعدم انتظار داري بهت تکیه کنه و به عنوان یه مرد قبولت داشته باشه؟

درست می گفت. زیادی شل و ول شده بودم.

ادامه داد:

- پاشو یه خودی نشون بده... دو تا داد بزنی، دو تا اخم کن، دو بار ابهت نداشته تو به رخ بکش. این جور می

فهمه تو یه نفری که می شه بهش گفت مرد نه یه حلیم شل و وارفته...

- حلیم شل و وارفته؟

خندیدم. چقدر این بشر از کلمات عجیب و غریب استفاده می کرد!

نیکان از اتاق بیرون آمد و گفت:

- خوب پاشید بریم.

پشت سرش صنم آمد.

با دیدن تیپش خنده ام گرفت.

یک شلوار پارچه ای خاکستری با بلوز همرنگ کلاهدار تنش کرده بود که به تنش زار می زد و موهایش را بالا

بسته بود. چهره اش مثل تمام آن یک ماه بی تفاوت و بی علاقه بود.

- نیکان حوصله ندارم ولم کن.

نیکان اخم کرد و گفت:

- حرف نزنا صنم! یه ماهه خودتو تو این خونه حبس کردی، خون این پسر بیچاره رو هم تو شیشه کردی! هیچی

بهت نگفتم چون فکر کردم حالت مساعد نیست... الان هم ازت انتظار زیادی ندارم فقط لطف کن چند طبقه بیا

پایین غذا میل کن بعد برگرد بالا.

صنم یک ابرویش را بالا برده بود و هنوز سرد و خشک نگاهش می کرد. نیکان تند رفته بود!

به سردی گفت:

- کسي اين پسر مظلومو مجبور نکرده بمونه...بره به کار و زندگيش برسه...خودش آویزون شده.
اعصابم به هم ریخت.از جایم بلند شدم و به سمتش رفتم.مقابلهش ایستادم.سرش را بالا گرفت و با گستاخی
در
چشمانم خیره شد.

لاغر شدن محسوس صورتش را نادیده گرفتم و با حرص در صورتش زمزمه کردم:

411

- ببین صنم...با وجود تمام احساسی که بهت داشتم و دارم آگه به فراز قول نداده بودم یه ثانیه ی دیگه هم
تحملت نمی کردم...هر چی تو این یه ماه گفتی تحمل کردم و گذاشتم به حساب این که افسرده ای و نباید
سرت داد زد چون برای بچه ات بده...دیگه جلوت ساکت نمی شینم...از این به بعد عین آدم غذا تو می
خوری و

می ری سونوگرافی...خودت به درک اون بچه که گناهی نکرده تو شکم توه...مفهومه؟

مردمک چشمانش گشاد شده بودند.بهت زده بود!

بدون هیچ حرفی عقب رفت،وارد اتاق شد و در را پشت سرش به آرامی بست.نگاهم روی در ثابت ماند.

نیکان با دهان باز و کمی عصبانیت نگاهم می کرد.خواست حرفی بزند که پرهام گفت:

- ولش کن نیکان.کار درستو کرد...الان مثل بچه ها قهر می کنه ولی حداقل می فهمه باید فکر کنه بعد
حرف

بزنه...می فهمه که آرمان بازیچه و غلام حلقه به گوشش نیست...ولش کن بذار تنها باشه یکم به کاراش
فکر
کنه.

نیکان با حرص گفت:

- آخه این جوری؟! فشار عصبی براش خوب نیست...تازه غذاشم نخورده!

پرهام به سادگی گفت:

- آرمان براش می بره.مطمئنم با این ابهت جدیدش می تونه دو تا بشقاب به خوردش بده.

لبخند کجي زدم و بالاخره چشم از در گرفتم. به پرهام خیره شدم و گفتم:

- خفه بمیری پرهام. منو شانتاژ می کنی بعد عقب و ایمیسی نگاه می کنی؟! بی شعور.

خندید و در حالی که سیبی را که از روی میز مقابلش برداشته بود گاز می زد گفت:

- بابا حرکتش مال خودت بود من فقط یکم هولت دادم... حالا مگه چی شده... نی نی کوچولو قهر کرده رفته

زانوی غم بغل گرفته... باید بزرگ شه تا بتونه فردا پس فردا یه بچه رو بزرگ کنه... نمی شه با این بچه باز یاش

مادر یه بچه باشه که!

شام از گلویم پایین نرفت. فکر این که من باعث شدم عین آدم غذا نخورد اعصابم را به هم می ریخت. دست آخر

طاقت نیاوردم و بعد از گرفتن یک بشقاب پر غذا از نیکان به بالا برگشتم.

با شنیدن صدای تلویزیون ترسیدم. چه کسی تلویزیون را روشن کرده بود؟!!

412

وارد که شدم با دیدن صند دهانم از شدت تعجب باز ماند. این صند بود که پاهای جوراب پوش سفیدش را روی

میز مقابلش گذاشته بود و با کنترلی که در دستش بود کانال ها را بالا و پایین می کرد؟!!

هنوز همان لباس ها تنش بود و موهایش را هم باز نکرده بود. یک کاسه بزرگ پر از خیار دستش بود و تند تند

خیارها را با پوست گاز می زد.

با شنیدن صدای بسته شدن در به سمت من چرخید. خیلی ساده انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده باشد کمی نگاهم

کرد. سپس به بشقاب درون دستانم خیره شد و پس از چند لحظه نگاهش را به سمت تلویزیون برگرداند.

به صفحه ی بزرگ تلویزیون نگاه کردم. داشت فشن شو می دید؟!!

بهت زده گفتم:

- این همه چیزی هست این چیه داری می بینی؟

شانه هایش را بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت:

- می خوام گلی خوشگل شه.

بلند خندیدم و به سمت آشپزخانه رفتم.

خندیدم تا حدودی به خاطر حرفش بود ولی بیشتر به خاطر خوشحالی ناشی از رفتار بهتر شده ی او بود.

یک قاشق برداشتم و به سمتش رفتم. کنارش نشستم و گفتم:

- صنم این غذایی که نیومدی پایین بخوریش. بخور از دستت در نره.

نگاهی به غذا کرد و بینی اش را چین انداخت. با حالتی که انگار چندشش شده است گفت:

- اینو ببرش اون ور!

به این اداهايش عادت نداشتم. طلبکارانه گفتم:

- چطور غذاهای مادرشوهرتو با اشتها می خوردي! به غذای نیکان که رسید حالت بد شد؟!

- یه چیزی توشه که حالمو به هم می زنه! ببرش اون ور آرمان!

یک پیشرفت. اسمم را صدا زد.

به خاطر خوشحالی ناشی از این پیشرفت از خر شیطان پایین آمدم و بشقاب را روی این گذاشتم. دوباره کنارش

نشستم و در حالی که به کاسه ی پر از خیار اشاره می کردم گفتم:

- هوس کردی؟

سرش را تند تند چند بار تکان داد و در حالی که با علاقه خیار را خرچ خرچ می جوید گفت:

413

- خیلی خوشمزه ان. من نمی دونستم خیار می تونه این قدر خوشمزه باشه.

خندیدم و گفتم:

- چرا يهو عوض شدي؟

چيزي نگفت. انگار که اصلا حرفي نزدم. به تلویزیون اشاره کرد و با خنده گفت:

- اينو ببين!

جايي را که مي گفت نگاه کردم. با دیدن صحنه ي مقابلم بلند خندیدم و گفتم:

- ته تيبه!

یک مرد چيني بود که شلوار خاکستري اش مثل آکاردئون بود! کت هم رنگش هم شبیه کت هاي دهه پنجاه

ايران بود!

سرم را چرخاندم و با دیدن لبخندش حالم به طور محسوسي بهتر شد.

خوب بود که حالش بهتر بود... حالا هر دليلي که مي خواست داشته باشد!

- صنم نمي خواني بگي چرا اين قدر يهوي عوض شدي؟

باز طوري رفتار کرد که انگار حرفي نزدم... خيلي خوب.

- نمي خواني بخوابي؟

دوباره بيني اش را چين انداخت (تازگي ها زياد اين کار را مي کرد!) و گفت:

- بخوابم؟ يه ماهه فقط دارم مي خوابم... بذار يکم فيلم ببينم بعد.

بذار يکم فيلم ببينم بعد... يعني داشت طوري رفتار مي کرد انگار اجازه اش دست من بود؟!

دهانم را بستم تا پشه واردش نشود.

- صنم فردا صبح بريم سونوگرافي؟

کمي با ترديد به خيار درون دستش خيره شد. سپس شانه هاش را بالا انداخت و زير لب گفت:

- مي تونم صداي قلبشو گوش بدم؟

براي لحظه اي قلبم تير کشيد. خيلي مظلوم بود و نبود فراز هم دليل ديگري براي ناراحتي ام بود... اين من نبودم

که بايد همراهش به سونوگرافي مي رفتم!

سرم را تکان دادم و گفتم:

- تازه خوش شانس باشیم جنسیتشم می گه...

414

سریع سرش را بالا آورد و گفت:

- دختره.

لبخندی زد و گفت:

- پسر باشه دچار دوگانگی می شیم...یه عمریه داریم گلی صداش می کنیم!

به شکمش نگاه کردم. هنوز چیز محسوسی معلوم نبود...علاوه بر آن لباسش گشاد بود و چیزی مشخص نبود.

- خودت دوست داری دختر باشه؟

- آره. تو دوست داری چی باشه؟

بهت زده نگاهم را از شکمش گرفتم و به چشمانش دوختم. الان نظر من را به عنوان چه کس این بچه می خواست؟!!

زیر لب گفتم:

- نظر من مهم نیست. تو مادرشی.

سر جایش جابجا شد و در چشمانم خیره شد. با جدیت گفت:

- تو پدرشی.

دیگر کم کم فکرم داشت به طبقه ی نیکان اینا می رسید!

من؟ پدر بچه اش؟ شیب؟ بام؟

زبانم را روی لب هایم کشیدم و با سردرگمی دوباره به شکمش خیره شدم. با لحنی که نمی دانستم چه احساسی

در خودش دارد گفت:

-نکنه نمی خوایش؟ پیشمون شدی؟

سرم را سریع بالا آوردم و گفتم:

- نه نه! فقط تعجب کردم که چرا... چرا یهو رفتارت عوض شده و منو پدر بچه ات می دونی! تا دو ساعت پیش

که آویزون و اضافه و سواستفاده گر و خیانتکار و خودخواه و فرصت طلب بودم...

دوباره به تلویزیون خیره شد و شانه هایش را بالا انداخت.

- هنوزم چیزی عوض نشده... من فقط دارم به خواسته ی فراز احترام میذارم.

خوب حالا داشتیم به یک جاهایی می رسیدیم...

- پس یعنی هنوزم من آویزون و اضافه و سواستفاده گر و...

415

حرفم را قطع کرد و در حالی که کانال ها را عوض می کرد گفت:

- آره آره.

پوفی کردم و با کلافگی در چشمانش خیره شدم. حرف دلم را گفتم:

- نمی فهممت.

- از بس نفه...

به چشمان باریک شده ام خیره شد و حرفش را خورد. با کلافگی گفت:

- ببین هیچی عوض نشده... این حقیقت که اون... اون یه ماه پیش رفته هم عوض نشده... من فقط تصمیم

گرفتم به آخرین تصمیم و خواسته هاش احترام بذارم... همین.

- و اونا چی بودن؟

- به تو چ...

دوباره نگاهش به چشمان سرزنشگرم افتاد و ساکت شد. ریموت کنترل را با بی حوصلگی روی میز پرت کرد و با

برداشتن کاسه اش به سمت اتاق یا بهتر بگویم دخمه اش رفت.

با حرص داد زدم:

- بشین سر جات! از هر جا کم میاری می ری بالش این بیچاره رو بغل می کنی به سقف خیره می شی!

سر جایش متوقف شد و با عصبانیت به سمت چرخید. با صدای بلندی گفت:

- تو کی باشی که سر من داد بزنی و بگی چیکار کنم چیکار نکنم؟

به پشتی مبل تکیه دادم و با پوزخند وحشتناکی گفتم:

- پدر بچه ات.

ساکت شد و با حرص نگاهم کرد.

نقطه ضعف این مادر خردسال (!): خواسته های شوهر مرحومش...

- می خوام بخوابم.

نگاهم نمی کرد. به زمین خیره شده، مثل بچه ها کاسه خیار ها را بغل کرده و پایش را تکان می داد.

- چرا جوراب پات کردی؟

- پاهام سردن.

- مگه نگفتی خوابت نمیاد؟

416

- نظرم عوض شد.

- بیا بشین.

اخم بزرگی کرد و طوری کنارم نشست که فنرهای کاناپه به ناله و زاری افتادند!

- چته؟

- باید بگی بله؟ یا ترجیحا جانم؟

با چشمان گرد شده نگاهم کرد. خنده ام گرفت ولی جلوی خودم را گرفتم و با جدیت ادامه دادم:

- اولاً یادت باشه که دلم نمی خواد تو این وضعیتی که داری بحث بینمون پیش بیاد... پس لطفاً مثل بچه ی

خوب هر چی بهت می گم گوش کن چون برای خودت و گلی هم خوبه. دوماً این که از این به بعد غذاهاتو

درست مي خوري و چيزي هم هوس كردي به خودم مي گي برات بگيرم.سوما مي ري ديدن برادر و پدريت و

امير و درس.همه نگرانتن.بعدشم اگه قابل دونستي يه سرم به خواهر بدبخت من بزن كه داره تو دوريت بال بال

مي زنه.چهارما از اين به بعد سر وقت ميائي بريم سونوگرافي...لوس بازي درنمياري كه به ضرر بچه ي خودت و

بهتر بگم خودمونه.پنجما اين كه فكر نكن با بچه بازيات مي سازم و مي سوزم...تا حالا سكوت كردم ولي از اين

به بعد رفتار غيرمنطقي اي ازت سر بزنه باهات برخورد بدتي مي كنم طوري كه اشكت دربياد.ششما اگه بچه ي

خوبي باشي من مرض ندارم گازت بگيرم پس خوب رفتار كن تا اوضاع خراب نشه...هفتما اين كه ديگه چيزي يادم نمياد.

سرش را پايين انداخته بود و با خيارها ورمي رفت.مثل بچه هاي خطاكاري شده بود كه توبيخ شان مي كردند.چرا يك دفعه اين قدر مظلوم شده بود؟!

ناگهان سرش را بالا آورد و در چشمانم خيره شد.با جديت گفت:

- اولاً با من اين طوري حرف نزن،حالا مي خواد هر كي باشه اوني كه منو به تو سپرده.دوما حرفات اگه منطقي

باشن قبول مي كنم.سوما اگه داد و بي دادات باعث اذيت شدن گلي بشن دهندو سرويس مي كنم.چهارما برو از

پرهام ياد بگير چطور با يه خانوم متشخص حرف بزني.پنجما تازگيا زيادي پررو شدي روتو كم كن.ششما من

بي صاحب نيستم اون طورام كه فكر مي كني.هفتما اين عطري كه مي زني خيلي بوي گند مي ده ديگه نزن.

با شنيدن جمله ي آخرش از خنده تركيدم.بريده بريده گفتم:

- من بوي...گند نمي دم...تو ادا اطوار...درمياري...

چيزي نگفت فقط يک خيار ديگر گاز زد.خيار را از دستش گرفتم و با اخم گفتم:

417

- شب يه پات تو دستشويي مي مونه يه پات رو تخت.نخور اين قدر.

خيار را از دستم قايد و با تخسي گفت:

- تو چي کار داري؟مثانه خودمه!

از جوابش نيشم باز شد.

- حالا اگه بخواي مي توني بري بخوابي.

صاف نشست و به تلويزيون خيره شد.با لجبازي گفت:

- اون موقع مي خواستم از شر تو خلاص شم.الان خوابم نمياد.

صاف نشستم و با نيش باز به تلويزيون زل زدم.

اين خيلي خوب بود که حرف مي زد...حداقل مي دانستم در لحظه چه احساسي دارد.

ريموت کنترل دستش بود و با سرعت برق کانال ها را بالا و پايين مي کرد.بعد از چند دقيقه با بي حوصلگي

گفت:

- اين جوري فايده نداره.

چشمانش را بست و شماره ي کانالي را شانسي زد.چشمانش را باز کرد و با ديدن صحنه ي مقابلش از جا پرید

و انگار از خوشحالي جيج شد.

- اين همون فيلم خوشگله اس که قرار بود با آبتين ببينيم!

به صفحه ي تلويزيون نگاه کردم.اسم فيلم را نمايش مي داد که the conjuring بود.اسمش به نظر خيلي بد نمي آمد...

وقتي براي شروع فيلم يک متن چند خطي را نمايش داد،فهميدم آن قدر ها هم که فکرش را مي کردم خوب

نیست... به نظر می‌رسید از آن فیلم‌های ترسناک باشد که با دیدن شان به شلوار اضافه احتیاج پیدا می‌کنی...!

- صنم این فیلم...

- هیس!

لب‌هایم را جلو دادم و فکر کردم:

فوقش اینه که حالش بد بشه... دیگه نمیذارم ببینه.

418

شاید آن قدر ها هم که فکرش را می‌کردم ترسناک نباشد.

فیلم که شروع شد نظرم عوض شد. صنم چراغ‌ها را خاموش کرده و کاسه‌ی درون دستانش را بغل کرده

بود. دیگر خیارِی نمانده بود ولی او هنوز به لبه‌های کاسه چنگ زده بود!

یک دفعه گفت:

- برو تخمه بیار.

- داریم؟

- آره وارد آشپزخونه که می‌شی اولین کابینت سمت راست.

بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. فیلم به آن جایی رسیده بود که خواهر کوچک‌تر که در خواب راه می‌رفت، به اتاق

خواهر بزرگ‌تر آمده بود و سرش را با ریتم مشخصی به کمد درون اتاق می‌کوبید. خانه‌ی آن‌ها در حومه‌ی

شهر و دو طبقه بود. خانه از آن خانه‌های قدیمی چند صد ساله بود که هر کسی جرئت ورود به آن را نداشت. آن

کمد هم از قبل در آن جا بود.

خواهر بزرگ‌تر خواهر کوچک‌تر را روی تخت خواباند و متوجه شد حالا در کمد با همان ریتم باز و بسته می‌

شود. داشت به سمت کمد می رفت که من به سمت آشپزخانه رفتم.
داشتم در یک کاسه تخمه می ریختم که صدای جیغ صنم و شکستن چیزی باعث شد نایلون از دستم بیوفتد
و

تخمه ها روی زمین بریزند. سریع به حال برگشتم و دیدم که صنم دستانش را مقابل دهانش گذاشته و با
چشمان گرد شده به صفحه ی تلویزیون خیره شده است. وقتی به صفحه ی تلویزیون نگاه کردم دختر
بزرگ تر

را دیدم که روی زمین بود و موجودی با دهان و چشمان قرمز رویش افتاده بود.
سریع به سمت تلویزیون رفتم و با دکمه خاموشش کردم. خانه تاریک تاریک شد. به سمت صنم
چرخیدم. حالا

فقط هاله ای از کسی را که می دانستم صنم است می دیدم. با جدیت گفتم:
- پاشو برو بخواب صنم.

صدایی ازش درنیامد. با ترس فکر کردم:

نکنه از ترس خشک شده؟!!

از فکرم خنده ام گرفت. تازه به یاد صدای شکسته شدن افتادم. فهمیدم که ظرف خیارها را به زمین انداخته
است. خودم دمپایی داشتم ولی صنم نه.
سریع گفتم:

419

- نه پا نشی ها!

به سمتش رفتم و بازو هایش را گرفتم. گفتم:

- آروم از روی دسته ی مبل بیا پایین.

بدنش سنگین و خشک بود. خیلی ترسیده بود...!

وقتی دیدم حرکتی نمی کند، تمام وزنش را روی خودم انداختم و بلندش کردم. وقتی پاهایش روی زمین
قرار

گرفت، خواستم رهايش کنم که تلو تلو خورد و نزديکي بود زمين بيوفتد.

دوباره گرفتمش و با لحنی توبيخ گرانه گفتم:

- ببين چه کارايي که نمی کنی! اتفاقي براي گلي بيوفته چي کار مي خوي بکنی؟!!

چيزي نگفت. او را به اتاق بردم و روي تخت خواباندمش. وقتي ديدم باز هم حرف نمی زند با نگرانی گفتم:

- صنم خوبی؟ آب قند بيارم؟

چراغ را روشن کردم و به او خيره شدم. چشمانش را محکم بسته و خودش را جمع کرده بود و مي لرزيد. لبخندي

روي لب هايم نشست. دختره ي ديوانه!

به سمت آشپزخانه رفتم و يک ليوان آب قند درست کردم. وقتي برگشتم هنوز در همان حالت بود. با خنده گفتم:

- بابا يه صحنه ي ساده بود ديگه... يه روح خبيث پريد روش...

به سمتش رفتم و کنارش نشستم. ليوان را روي ميز کوچک کنار تخت گذاشتم و به حالت نشسته درش آوردم. ليوان را روي لب هايش گذاشتم و با خنده گفتم:

- بخور خوب شي.

هنوز مي لرزيد. دماي پايين بدنش را از روي لباس هم مي توانستم احساس کنم. اين قدر ترسيده بود؟!!

به زور لب هايش را از هم جدا کرد و نصف ليوان را نوشيد. در آن بين که مايع شيرين درون ليوان را مي نوشيد

زمزمه کرد:

- اين ديگه چي بود...

جلوي خنده ام را گرفتم. مگر مجبور بود؟!!

دوباره خواباندمش و با لبخند گفتم:

- آفرين. حالا بگير بخواب.

بلند شدم که بروم که مچ دستم را چنگ زد. طلبکارانه ولي با بي حالي زمزمه کرد:

- کجا؟ همین جا بشین.

خنده ام گرفت. چقدر پررو شده بود!

با شیطننت گفتم:

- شرمنده می خوام بخوابم. شما قبل از این که فیلم ترسناک ببینی باید به این فکر کنی که شب چطوری می خوابی بخوابی.

با سماجت گفتم:

- همین جا بخواب.

- تا اون جایی که یادمه گفتمی بشین.

- آگه فراز بود می موند.

برای لحظه ای به معنای واقعی کلمه گیج شدم. از تلخی و بغض صدایش قلبم فشرده شد، فکر این که منظورش

چه بود باعث سردرگمی ام شد و سر این که چکار کنم تردید پیدا کردم.

در حرکتی انقلابی پرسیدم:

- یعنی تو الان منو به عنوان کسی که قراره جای فرازو بگیره قبول کردی؟

بلافاصله دستم را رها کرد. با صدای گرفته و پربغضی گفتم:

- هیچ کس جای فرازو نمی گیره چون هیچ کس مثل اون نمی شه... ولی شاید بتونی جای خودتو پیدا کنی.

حرفش مرا به فکر فرو برد. این یعنی داشت به من فرصت می داد؟

چراغ را خاموش کردم و سمت دیگر تخت نشستم. با ملایمت گفتم:

- بخواب. من بیدارم.

به پهلوی و رو به من خوابید. پتو را به آرامی از زیر بدنش بیرون کشیدم و رویش انداختم. دلم نمی خواست دراز

بکشم و باعث تشویش احتمالی اش شوم؛ با این حال تخت بزرگ بود و خوابیدن من در یک گوشه ی آن به

جایی بر نمی خورد!

کمی که گذشت زمزمه کرد:

- آرمان؟

- جانم؟

مکث کرد. لبم را گاز گرفتم. کاملاً غیر ارادی این را گفته بودم ولی...

421

بی توجه به کلمه ی من گفت:

- فراز درباره ی من... یعنی ما چی گفته بود؟ من و گلی منظورمه.

پاهایم را بغل کردم و چانه ام را روی زانوهایم گذاشتم. زمزمه کردم:

- گفت که ندارم تنها بمونی... گفت که می دونه مثل اون دوستت دارم و حتی در حد پرستش... گفت مراقب

هردوتون باشم و... آگه تنها بمونی یا این که مال کس دیگه ای بشی نمی بخشتم.

مکث کردم و محتاطانه پرسیدم:

- درباره ی من به تو چی گفت:

به سادگی گفت:

- که باهات ازدواج کنم.

جا خوردم. فراز تا این حد پیش رفته بود که رک و پوست کنده به زن شرعی و قانونی اش بگوید با من ازدواج

کند؟!!

- و تو دوست نداری با من ازدواج کنی درسته؟

پرسیدن این سوال واقعا شجاعت زیادی می خواست!

هنگامي که منتظر جوابش بودم قلبم در دهانم بود.خلاف انتظارم داد و بي داد نکرد و بچه بازي درنياورد:

- ببين آرمان...من هنوز وقتي بهش فکر مي کنم مي خوام برم کنارش بخوابم و بميرم...

مکث کرد.پس از چند لحظه زمزمه کرد:

- ولي اون از من قول گرفت که مراقب خودم و گلي باشم و زندگي کنم...ازم خواست گريه نکنم...

معما حل شد!پس براي همين بود که اصلا گريه نمي کرد!

با صداي آهسته تري ادامه داد:

- ببين من...من هنوز خيلي وقت مي خوام تا بتونم يکي ديگه رو به عنوان...به عنوان شوهرم قبول کنم...هر

چقدرم طرفم خوب باشه،من هنوز تو فکر فرازم...اگه رابطه اي با کسي داشته باشم هم خودم و هم طرفم عذاب

مي کشيم...من چون همش اونو با فراز مقايسه مي کنم و اون هم چون يه جورايي دارم بهش خيانت مي کنم و

اصلا نمي بينمش...در رابطه با تو هم همين طوره...من هنوز اون قدري اعصابم سر جاش نيومده که بتونم به

طور جدي به کسي فکر کنم...با اين حال حس بدتي هم نسبت بهت ندارم...اين داد و بي دادايي هم که سرت

مي کردم به خاطر اين بود که ديوار کوتاه تر از تو گير نياوردم حرص و ناراحتيمو سرش خالي

422

کنم...الانم...مم...ممنونم که پيشم موندي...بدون توجه به رفتاراي غير قابل تحمل و شرايط مسخره ام...ولي

ازت مي خوام بهم وقت بدتي...تازه سي و يک روزه که فراز رفته...من هنوزم دارم با خاطره هاش زندگي مي

کنم...

صدایش پر از بغض بود ولی مطمئن بودم گریه نمی کند. صورتش را در بالش فرو کرده بود... احتمالا برای این

که جلوی گریه اش را بگیرد.

با صدای خفه ای ادامه داد:

- من درك مي كنم اين شرايط برات سخته... البته اگه واقعا همون طور كه مي گي اين همه دوستم داشته

باشي... ولي من نمي تونم تو اين شرايط بهتر از اين باشم... مي فهمي آرمان؟

بی اختیار دستم را جلو بردم تا موهایش را که حالا باز بودند و دورش ریخته بودند نوازش کنم ولی در میانه ی

راه متوقف شدم. من نباید از او سواستفاده می کردم...

در حال حاضر هر محبتی را که از من دریافت می کرد با محبت های فراز مقایسه می کرد و یاد او می افتاد... من این را نمی خواستم و او هم نمی خواست.

زمرمه کردم:

- آره مي فهمم صنم... خودتو اذيت نکن. تا هر وقت بخوای منتظر مي مونم.

نفسی عمیق و لرزانی کشید. احتمالا آسوده خاطر شده بود...

- مرسی.

- بخواب.

با لحنی که پر از تردید و شاید خجالت بود زمرمه کرد:

- نمي ري؟

لبخندی در تاریکی زدم که مطمئن بودم قابل دیدن نیست. پتو را طوری که دستم هیچ تماسی با بدنش نداشته

باشد تا شانه هایش بالا کشیدم و با ملایمت نجوا کردم:

- مي مونم... تا آخرش. حالا بخواب.

حدود ده دقیقه بعد از آن نفس هایش عمیق شدند و دیگر تکان نخورد. در دورترین نقطه ی ممکن دراز کشیدم

و بي خيال پتو شدم...

خوب لازم بود بلند اعتراف کنم!؟

423

من به "خودم" اعتماد نداشتم!

احساس گرمای عجیبی در قلبم داشتم... حرف هایش واقعا امیدوارم کرده بود... با این که به من جواب مثبت هم

نداده بود ولی حداقل پسم هم نزده بود...

به فراز فکر کردم. به یاد جمله ی صنم افتادم که می گفت:

"من هنوز وقتی بهش فکر می کنم می خوام برم کنارش بخوابم و بمیرم..."

فراز چه با این دختر (مادر آینده) کرده بود که نمی توانست یک لحظه هم فراموشش کند؟

باید اعتراف می کردم به دوستم حسادت می کنم! نه به خاطر این که صنم او را دوست داشت... نه... بلکه به این

خاطر که بلد بود چکار کند تا صنم او را دوست داشته باشد!

نفسم تبدیل به آه شد. سعی کردم به فراز فکر نکنم... دلم نمی خواست همین نیمچه آبرویی هم که پیش صنم داشتم از بین برود!

- آرمان؟

- بله؟

مثل آماده به خدمت ها شده بودم!

خیلی دلم می خواست بگویم جانم ولی... حساسیت برانگیز بود!

- بریم شهر بازی؟

لبم را گاز گرفتم و گفتم:

- آخه...

وقتي نگاهم در لحظه ي کوتاهي که از خيابان مقابلم چشم گرفتم به چشمانش افتاد، با ملايمت گفتم:

- بذار بریم ببینیم این بچه در چه حاله... بعد آگه دکتر گفت مشکلي نیست مي ريم.

اخم کرد و گفت:

- چه مشکلي باشه آخه؟!!

- خوب عزيز من...

نگاهي به صورتش انداختم و بعد از دیدن چشم غره اش آهي کشیدم و دوباره به مقابلم خيره شدم. ادامه دادم:

424

- تو نه درست و حسابي غذا مي خوري نه مراقب خودتي... همین امروز صبح همچین خودتو رو صندلي پرت

کردي که سخته رو رد کردم... مي خوي بري شهربازي رنجرم سوار شي حتما!

لب هایش را جمع کرد در مواقع دلخوري واقعا بامزه مي شد!

- خوب آخه سخته... خيلي درس داره!

لبخندم را فرو خوردم و با حوصله گفتم:

- تازه اول راهي مادر جوان! چهار ماه و دو هفته! تا نه ماه بايد صبر کني... تازه شانس بياري يکي دو هفته

کمتر! بعدشم وقتي حامله مي شدي بايد فکر اينجاشم مي کردي!

بلافاصله بعد از گفتن جمله ي آخر از گفتنش پشيمان شدم.

- مگه من با برنامه ريزي قبلي حامله شدم؟ تازه فرازم اصلا بچه دوست نداشت!

نگاهش کردم. مثل بچه ها با اخم به سمت پنجره چرخیده بود و نگاهم نمي کرد. با لحنی که ناخودآگاه مهربان

شده بود گفتم:

- صنم... فراز عاشق بچه بود... فقط مشکل این جا بود که تو رو ببیشتتر از بچه دوست داشت!

چيزي نگفت فقط نفس عميق و صدا داري کشيد و ضبط را روشن کرد. تصادفا آهنگي رسيد که حرف دل صاب

مرده ي من را مي زد!

دوست دارم ولي چرا نميتونم ثابت کنم

لا لايي مي خونم ولي نمي تونم خوابت کنم

دوست داشتن منو چرا نميتوني باور کني

آتش اين عشقو شايد دوست داري خاکستر کني

شايد ميخواي اين همه عشق بمونه تو دل خودم

دلت مي خواد ديگه بهت نگم که عاشقت شدم

کاش توي چشمم مي ديدي، کاشکي اينو مي فهميدي

بگو چطور ثابت کنم که تو بهم نفس مي دي

425

يه راهي پيش روم بذار

يکم بهم فرصت بده

براي عاشق تر شدن

خودت بهم جرئت بده

يه کاري کردي عاشقت

هر لحظه بي ثابت بشه

من جونمو بهت ميدم

شايد بهت ثابت بشه

طاقت بيار اينما خواهشه براي داشتن تو

يکمي طاقت بيار

دوست دارم

میدونم میرسه یه روزی که تو منو بخوای

بیا یه گوشه از دلت برام یه جایی بزار

واسه یه همین یه بار یکمی طاقت بیار

یه راهی پیش روم بذار - گروه سون

سکوت سنگینی در فضایی ماشین برقرار بود. خوشبختانه با رسیدن به مطب دکتر از شر این سکوت خلاص شدم.

مضطرب به نظر می رسید. وقتی در آسانسور بودیم محتاطانه پرسیدم:

- عصبی ای.

جمله ی من سوالی نبود ولی او سریع گفت:

- نه.

426

همیشه وقتی دروغ می گفت دستپاچه می شد و خودش را لو می داد. علاوه بر آن سرخی شدید گونه هایش او را

رسوا می کرد!

وقتی نشسته بودیم تا نوبت مان بشود زیر لب گفت:

- آخه من کجام به اینا می خوره!

نیشم باز شد. منظورش خانم هایی بود که با شکم هایی که انگار حاصل قورت دادن یک توپ عظیم الجثه بودند

(!) آن جا نشسته و منتظر بودند تا نوبت شان بشود. همه ی آن ها به طور واضحی سی سال را داشتند و تیپ

کاملاً خانمانه و موقری داشتند. صنم با کفش های آل استار قرمز و مانتوی اسپرت کوتاه سرمه ای بین آن ها بد

توي چشم مي زد!

علاوه بر آن همه ي آن ها همراه همسرشان بودند و صنم...همراه چه کسي بود؟!

پس به خاطر همين عصبي بود؟حق داشت!

خانومي که کنار صنم نشسته بود انگار متوجه عصبي بودنش شد.من هم اگر تند تند زبانم را روي لب هايم مي

کشيدم و با پاهايم طوري ضرب مي گرفتم که کل يک ساختمان چپ چپ نگاهم کنند،کناري ام متوجه عصبي

بودنم مي شد!

با مهرباني گفت:

- حامله اي عزيزم؟

از آن جايي که شکمش فقط يک برآمدگي کوچک داشت که مي شد به چاقي نسبتش داد مشخص نبود که حامله است.مانتويش هم گشاد بود.

صنم نگاهش کرد و با لب هايي که جلو داده بود،با تکان سرش حرفش تاييد کرد.

زن لبخندي زد که بيش از حد حس محبت و شيريني صادقانه اي به آدم سرازير مي کرد!

با همان ملايمت و مهرباني که شبيه مادرها کرده بودش (البته مادر هم بود!) گفت:

- دفعه ي اولته که مياي سونوگرافي؟

صنم سرش را به نشانه جواب منفي تکان داد،بالاخره لب باز کرد و با حالي خجالت زده و سر به زير زمزمه

کرد:

- نه.وقتي نزديک دو ماهم بود اومده بودم.

- الان چند ماهته؟

نگاهي به شکم کمي (!) برآمده زن کرد و با کنجکاوِي بچگانه اِي پرسید:

- شما چند ماهتونه؟

همسر آن زن به او نمي نگاهي هم نمي انداخت. به نظر بي حوصله مي آمد و در حالي که آرنج دو دستش را به

زانو هایش تکیه داده بود، سوییچ ماشینش را با حرکتی تند و عصبی تکان مي داد.. عجیب بود!

زن خندید و گفت:

- پنج ماه و یه هفته امه. هنوز جنسیتشو نمي دوني؟

صنم سرش را دوباره به علامت جواب منفي تکان داد. زن دوباره با لبخند پرسید:

- اسمت چیه خانومي؟

- صنم. اسم شما چیه؟

- من یه نفرم! راحت باهام حرف بزن. اسمم هانیه اس. چند سالتَه؟

- بیست و سه و خورده اِي. تو چند سالتَه؟

دوباره نیشم باز شد. الهی بمیرم!

جز چند بار دیگر نگاه شان نکردم ولی شش دانگ حواسم به آن ها بود!

- سنت اون قدرام که فکر مي کنی کم نیستا! من بیست و شش سالمه.

تعجب کردم. به صورت و تیپ و ظاهرش مي خورد بیست و نه سی سال را داشته باشد. سن بالا نمي زد ولی

منشش پخته به نظر مي رسید!

برایم جالب بود که به سادگی فکر صنم را خوانده بود. صنم که حالا انگار بعد از حرف زدن با او آرامش بیشتری

پیدا کرده بود با کنجکاوِي پرسید:

- اون آقا شوهرته؟

زن لبخندی زد و گفت:

- آره. تو چي؟ همینی که کنارت نشسته شوهرته؟

احساس مي کردم حتي قلبم هم نمي زند تا جواب صنم را بشنود!

صنم با حالي عادي گفت:

- پيچيده اس.

428

نفسي را که در سينه حبس کرده بودم آزاد کردم. اين جواب قابل قبولي بود!

نگاهي به صورت زن انداختم که به من خيره شده بود و چشم در چشم شدیم. سريع نگاهش را دزدید. بحث را

عوض کرد:

- حالا چرا اين قدر عصبي هستي؟

صنم دوباره سرش را پايين انداخت و زیر لب با صدائي که به زور مي شنیدم گفت:

- نمي دونم.

زن دوباره لبخند مهرباني زد و گفت:

- اشکال نداره. دفعه ي دومته عادت نداري. شايدم به خاطر سالم بودن يا جنسيتش عصبي هستي.

صنم شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- شايد.

منشي جوان که در کنار تنظيم وقت بيماران و کارهاي ديگرش جزوه ي قطوري را هم مي خواند، اسم زن را

صدا کرد:

- خانوم هانيه جاهد.

مرد از جایش بلند هم نشد. زن لبخند تلخي زد و به سمت در اتاق دکتر رفت. نمي دانم درست دیدم يا نه ولي

یک قطره اشک روي گونه اش چکید.

صنم با اخم و ناراحتی به مرد نگاه می کرد یا بهتر بگویم چشم غره می رفت. مرد به سمتش چرخید و حق به

جانب و طلبکارانه نگاهش کرد.

صنم هم کم نیاورد و با پرویی در چشمانش زل زد. خم شدم و در گوش صنم گفتم:

- صنم الان میاد می زنه در گوشت. این قدر نگاهش نکن.

صنم با صدایی که انگار از قصد بلندش کرده بود تا مرد بشنود گفت:

- کی با زن حامله اش این جوری برخورد می کنه؟ آگه بچه نمی خواسته خوب بچه دار نمی شدن. زورش که

نکرده بودن!

مرد پوزخندی زد و طوری صنم را نگاه کرد که احساس کردم با چشمانش به سمتش گلوله های آتشین پرتاب

می کند!

429

یک دستم را دور صنم حلقه کردم و کمی به سمت خودم کشیدمش. صنم آن قدر غرق چشم غره رفتن به او بود

که حتی متوجه من هم نشد. در گوشش زمزمه کردم:

- صنم درك می كنم كه این چرا برات ناخوشاینده... ولی لطفاً تو زندگی شون دخالت نکن. شاید قضایا اون

طوری نباشه كه تو فكر می کنی. باشه؟

با تخیسی گفت:

- نمی خوام.

لبخندی روی لب هایم نشست. بچگی هایش روی اعصاب نبود و دوست شان داشتم... با این حال اگر کمی

دیگر به آن مرد نگاه می کرد تضمینی برای زنده ماندنش وجود نداشت!

- صنم خواهش مي كنم. بذار اين خانوم بياد شماره شو بگير باهاش بعدا حرف بزن. چه دليلي داره اين جوري به

اين چپ چپ نگاه كني؟! بذار به حال خودش باشه.

صنم انگار قانع شد چون آخرين اخم را به مرد كرد و صورتش را رو به مقابلش چرخاند. دستم را عقب بردم و

صاف نشستم. به بررسي مرد پرداختم.

چشمانش سبز بودند... درست همرنگ چشمان صنم. موهاي مشكي اش كه با آسفتگي در پيشاني اش ريخته

بودند مرا به طرز دردناكي به ياد دوست عزيزم مي انداختند.

موهاي او هم هميشه آسفته بود و گاهي اوقات هم روي پيشاني اش مي ريخت... در اين مواقع مثل پسر بچه

هاي تخس مي شد...

زن بيرون آمد. چشمان عسلي اش قرمز بودند و قيافه اش زار بود. دلم برايش سوخت. دليل اختلاف شان را نمي

دانستم ولي هر چه كه بود (به قول صنم) حق نداشت اين طور زن حامله اش را ناراحت كند!

زن به سمت صنم آمد و با لبخندي كه كاملا تصنعي بود و صداي گرفته اش گفت:

- مي تونم شماره تو داشته باشم؟

صنم سريع تاييد كرد و شماره اش را گفت. زن شماره ي صنم را در گوشي اش سيو كرد. با او دست داد و با

صداي ضعيفي گفت:

- بهت زنگ مي زنم.

صنم به آهستگي چيزي گفت كه نشنيدم ولي باعث شد لبخند زن كمی واقعي به نظر برسد. مرد بلند شد و بدون

اين كه توجهي به زن بكند از مطب خارج شد. زن سري براي من تكان داد و به دنبالش رفت.

صنم پکر کنارم نشست. هنوز یک ثانیه نشده بود که زن اسمش را صدا زد:

- خانم صنم صارمی.

صنم از جا پرید و خواست برود که یک دفعه انگار که چیزی یادش آمده باشد ایستاد و به سمت من چرخید. در

حالی که با انگشتانش بازی می کرد و سرش را پایین انداخته بود، با لحن خجالت زده و پر از تردیدی گفت:

- تو هم میای؟

لبخندی به این همه تردید و خجالتش زدم و گفتم:

- آگه تو بخوای میام.

کمی این پا و آن پا کرد و سپس با صدایی که به زور می شنیدم گفت:-

- تو هم بیا.

سپس چرخید و به سمت در اتاق رفت. تعدادی با تعجب و تعدادی با اخم نگاهش می کردند. می توانستم تصور

کنم درباره ی زن حامله ای که شبیه دختر های دبیرستانی بود چه فکری می کردند!

به دنبالش رفتم و بعد از او وارد اتاق شدم.

از همان دکتری وقت گرفته بودم که آرمینا گفته بود دفعه ی اول به پیشش رفته است. دکتر با دیدن من لبخندی زد و گفت:

- این دفعه شوهرتم آوردی؟

صنم مقابلش نشست و زیر لب گفت:

- شوهرم نیست.

دکتر اخم کرد و پرسید:

- پس کیه؟ برادرت؟

صنم کمی فکر کرد و سپس گفت:

- قراره با هم ازدواج کنیم.

تمام تلاشم را کردم تا دهانم باز نماند. این دختر پر از سورپرایز بود!

دکتر اخمش پررنگتر شد و به تندگی گفت:

- سر بچه باهانش مشکل پیدا کردی می خوای طلاق بگیری؟

مقابل صنم نشستیم.

431

صنم خیلی عادی گفت:

- شوهرم دو ماه پیش فوت کرد.

دکتر طوری که انگار او یک موجود ناشناخته است نگاهش کرد. حق هم داشت! من هم دهانم از شدت

تعجب باز

مانده بود!

نگاهی پر از تردید به من انداخت و شروع به سوال کردن کرد. صنم خیلی آرام جوابش را می داد و

طوری رفتار

می کرد انگار من نیستم؛ با این حال دلخور نشدم... او دوست داشت حالا فراز مقابلش نشسته باشد!

دلیل دیگرش هم کارخانه ی قندسازی ای بود که در دلم آب می شد!

"قراره با هم ازدواج کنیم."

سرانجام خانم دکتر که یک زن مسن شیک پوش بود گفت:

- برو روی تخت بخواب ببینم می توانم جنسیت نینی تو بفهمم یا نه.

صنم روی تخت خوابید. صندلی من طوری بود که پشتم به تخت بود و از این لحاظ مشکلی وجود نداشت.

پس از چند لحظه دکتر با لحنی که با شنیدنش لبخندش را ندیده حس می کردم گفت:

- اینم دختر کوچولوت! صدای قلبشو می شنوی؟

صدای گرمپ گرمپ قلب بی قراری در اتاق پیچید. آب دهانم را قورت دادم و با تمام وجود به صدایش

گوش

کردم.

قلب پدر این بچه دو ماه و یک هفته ی پیش ایستاده بود ولی قلب بچه اش تند و بی امان می زد!

صنم با ملایمت گفت:

- آرمان صداشو ضبط کن.

گوشی ام را از جیبم در آوردم و صدای قلبش را ضبط کردم. دکتر گفت:

- مشکلی هم نداره... از مادرش سالم تره. می تونی بلند شی.

قبل از این که از اتاق خارج شویم صنم پرسید:

- اشکال نداره برم شهر بازی؟

دکتر از بالای عینکش نگاه عاقل اندر سفیاهی به او انداخت و گفت:

- برو فقط وسیله هایی رو که زیادی هیجان آور یا ترسناکن سوار نشو.

432

- مرسی!

در ماشین ساکت و متفکر بود. نزدیک شهر بازی بودیم که یک دفعه پرسید:

- به نظرت من مادر بدی می شم؟

- برای چی می پرسی؟

- سوال منو با سوال جواب نده.

این طور حرف زدن را از رفیق شفیقم یاد گرفته بود!

با نیش بازی گفتم:

- خوب از اون مادر چاقو کشا می شی... از اونا که به بچه هاشون با تیزی غذا می دن...

تنها لبخند کوچکی زد و اعتراض کرد:

- جدی پرسیدم!

از قالب لوده ام که مدت ها بود واردش نشده بودم خارج شدم:

- خوب هنوز یکم اخلاقات بچه گونه اس ولي مادر مهربون و خوبي مي شي...از اونايي هستي که با بچه شون

بزرگ مي شن.

زیر لب گفت:

- فرازم همينو مي گفت.

چيزي نگفتم. صنم یک بار هم گريه نکرده بود و در ظاهر خوب بود ولي مي دانستم هنوز هم عذاب مي کشد...

- آرمان من مي خوام از اين چرخ و فلک کنده ها سوار شم که خيلي مي رن بالا...

خنديدم و گفتم:

- باشه. بيا بریم اونو سوار شيم. از ارتفاع که نمي ترسي؟

سرش را به طرفين تکان داد و نه نه کرد.

بليت گرفتم و منتظر ماندم تا دور بعد شروع شود.

وقتي که اتاقک کوچک بالا مي رفت صنم با هيجان سرش را از گوشه ي اتاقک پايين برد و به زمين خيره شد.

از ترس اين که سرش گيج برود آستينش را گرفتم و او را به سمت خودم کشيدم. چرخيد و با اخم گفت:

- چيه؟

433

شانه هايم را بالا انداختم و گفتم:

- سرت گيج مي ره صنم.

اخمش کمرنگ شد و کمی صاف تر نشست. خوشم مي آمد منطقي بود!

وقتي به آن بالا رسيديم و اتاقک از حرکت ايستاد با ذوق و شوق گفت:

- چقدر بلنده!

خنده ام گرفت.

- مگه ي دفعه اولته سوار مي شي؟

- آره.

تعجب کردم.

- يعني با آبتين يا پدر و مادرت...

حرفم را قطع کرد و در حالي که با بي تفاوتی به زمین خیره شده و دستانش را به لبه ي اتاقک تکیه داده بود

گفت:

- نه. آبتين حوصله ي بچه داري نداشت و همش با رفيقاش بود. وقتايي هم که منو مي برد بيرون فوئش مي

بردم پارک... حوصله ي شهربازي رو نداشت چون بچه بودم و نمي تونستم چيزايي که اون دوست داره
رو سوار

شم و حوصله اش سر مي رفت... مامانم از وقتي يادمه مريض بود و نمي تونست پاشو از خونه بذاري
بيرون... بابا

هم که...

- اوکي متوجه شدم. بيخيال.

ديگر چيزي نگفت. ديگر شوق و هيجان اوليه را نداشت و من به خاطرش خودم را لعنت مي کردم. همان
لحظه

گوشي ام زنگ خورد. برش داشتم و به صفحه اش نگاه کردم. آرميتا بود!

صدای مضطربش در گوشم پیچید:

- آرمان کجايي؟

- چي شده آرمي؟

- نريمان اينجا اومدن! معلوم هست کجايي؟

خشکم زد و شروع به شمردن روزها کردم... آن روز سه شنبه بود!

با کف دستم به پيشاني ام زدم و با صدای خفه اي گفتم:

- وای یادم رفت!

صدایش رنگ دلخوری گرفت. با بغض گفت:

- برات متاسفم آرمان... می دونم صنم حالش خوب نیست و باید پیشش باشی... منم نگرانشم... ولی واقعا خجالت

نمی کشی؟! می دونستی امروز برای من چه روز مهمیه! اون وقت خیلی ساده می گوی یادم رفت؟! جلوی خانواده

ی نریمان آبروم رفت... فکر کردن مخالفی که نیومدی! نگو آقا دنبال عشق و حال خودش یادش نمیاد یه خواهر

بدبخت بیچاره ایم داره!

لب هایم را بر هم فشردم و گفتم:

- تمومش کن آرمن... قضیه اون طوری نیست... فکرم خیلی مشغوله... با این حال حق با توه... نباید یادم می

رفت... جبران می کنم خواهری باشه؟

- برو به جهنم.

قطع کرد.

پوفی کردم و گوشی را در جیبم برگرداندم. صنم با کنجکاوئی نگاهم کرد و پرسید:

- آرمن چی شده؟

- خواستگار.

صاف سر جایش نشست و حواسش را از زمین زیر پایمان به من داد:

- نریمان بالاخره اومد؟

- آره. اون قدر با بابا حرف زدم و تو گوشش خوندم که رفتم تحقیق کردم و پسر خوبیه و فامیل زن فرازم هست

و اينا كه بالاخره راضي شد بذاره يه بار بيان.خودشم رفته بود تحقيق راضي به نظر ميومد ولي به آرميتا نگفت

پررو نشه.آرميتا هفته پيش بهم گفت امروز قراره بيان خواستگاري ولي من يادم رفت.خاك بر سرم.

جمله ي آخر را با حرص گفتم.زير لب گفتم:

- ببخشيد.تقصير منه.

انگستانم را در موهايم فرو بردم و با كلافكي گفتم:

- نه اصلا تقصير تو نيست...من خودم فكرم مشغول بود و بي مسئوليت شدم.

- خوب فكرت مشغول من بوده ديگه.

لبخندي زدم و زير لب گفتم:

435

- خيلي وقته فقط به تو فكر مي كنم.

اخم كرد و به من چشم غره رفت.ابروهايم را به نشانه ي "چيه؟" بالا بردم.

با حرص گفتم:

- حتي وقتي با فراز ازدواج كردم؟

اتفاق دوباره حركت مي كرد.

سرم را پايين انداختم و به آهستگي گفتم:

- خوب اگه بگم نه دروغ گفتم...ولي تمام سعيمو مي كردم كه فراموشت كنم چون دلم نمي خواست به بهترين

دوستم خيانت كنم...با اين حال وقتي فراز اون بحثارو پيش كشيد دوباره هواييم كرد...

- ناراحتت نمي كنه؟

در چشمانش خيره شدم:

- چي؟

- این که من دوستت ندارم؟

مکثي کرد و سپس ادامه داد:

- یا این که به عنوان شوهرم دوستت ندارم؟

با شنیدن جمله ي دوشم باري که به قلبم فشار وارد مي کرد از رویش برداشته شد و توانستم نفس بکشم.

- صنم من درك مي كنم که تو منو به عنوان يه دوست يا برادر مي بيني...نمي گم اذيتم نمي کنه ولي خوب

خوشحالم نمي کنه...با این حال اميدوارم يه روزي این تغيير کنه چون من...واقعا دوستت دارم...صنم من درك

مي كنم که تا مدت زيادي هنوز فرازه که تو قلبته ولي ازت مي خوام حداقل به عنوان يه دوست منو کنار

خودت قبول کني...مي شه صنم؟

سرش را پايين انداخته بود.بدون هيچ حرفي سرش را به نشانه ي جواب مثبت تکان داد.

لبخندي زدم و گفتم:

- پاشو رسيديم زمين.

پياده شديم.زير لب گفتم:

- برام پشمک مي خري؟

خنديدم و گفتم:

436

- چه سر به زيرم شدي!بيا بريم.

دستش را گرفتم و او را با خودم کشاندم.يک پشمک خريدم و مقابلش گرفتم.همان طور سر به زير تشکر کرد و

آن را گرفت.با تعجب گفتم:

- صنم چي شده؟

زير لب با حالت بامزه اي گفت:

- خوب به من چه تو ابراز علاقه مي کني بعد اصلا عين خيالتم نيست.

خنديدم و گفتم:

- حالا نه که شما خيلي اهميت مي دي!

سرش را بالا آورد و با اخم در چشمانم خيره شد. با جديت گفت:

- شايد با چند تا جمله ات عاشقت نشم ولي احساس هر کس برام محترمه و بهش توهين نمي کنم.

لبخندي از ته دل زدم و گفتم:

- بخور.

آن روز هوا خيلي خوب بود و آسمان زيباتر از هميشه بود! چقدر هوا آلوده نبود!

فصل هجدهم

- آرميتا در رو وا کن.

کم کم داشتم کلافه و عصبي مي شدم. تازه مشکل بزرگ ديگري هم وجود داشت؛ رفتار پدر و مادرم با صنم.

چون سريع به خانه آمدم تا آرميتا را ببينم صنم را هم با خودم آوردم. حالا صنم روي مبل دونفره اي مقابل مادرم

نشسته بود و با حالي عصبي با انگشتان دستش بازي مي کرد. سرش را هم پايين انداخته بود.

البته حق هم داشت... هر کسي سيبل نگاه سنگين و سرد مادر من مي شد حال و روزش همين بود.

پدر و مادرم از اين قضيه بي نهايت ناراضي بودند؛ به دلايل مختلفي مانند تجربه ي ازدواج صنم، اين که زن

رفيق مرحوم بود و اين که حامله بود....

حالا باز جاي شکرش باقي بود که بابا سر کار بود!

روزي را به خواهرم زهر کرده ام.

- خانواده ات مخالفتي ندارن؟

با شنیدن صدای سرد و تمسخرآمیز مادرم چرخیدم و با دلخوری نگاهش کردم. چشمان صنم پر از اشک شده

بود. با تحکم گفتم:

- با زن حامله این طوری برخورد نمی کنن مادر من.

مامان پوزخندی زد و در چشمانم خیره شد. کنایه زد:

- زن فرازه که ازش حامله اس. نه تو.

چشمانم را محکم بستم تا به اعصابم مسلط شوم و حرفی نزنم که ناراحتش کند.

مامان در کل زن مهربانی بود ولی وقتی از کسی کینه به دل می گرفت و ناراحت می شد، دهان طرف را سرویس می کرد!

چشمانم را باز کردم و با ملایمت بیشتری گفتم:

- اجازه بدین من برم از دل این بچه دماغو دربیارم بعد میام شما حرفاتونو بزنین. ولی بدون نیش و کنایه باشه

ترانه جون؟

چشمانش کم نرم شدند ولی از موضعش پایین نیامد:

- هر چه زودتر تکلیفشو روشن کنی بهتره. من اصلاً راضی به ازدواجت با این زنی که جلوم نشسته نیستم.

یک دفعه در پشت سر من باز شد و آرمیتا بیرون پرید. به صنم که قیافه اش شبیه مادرمرده ها شده بود خیره

شد. برای چند لحظه فقط به هم نگاه کردند. صنم با صورتی اشک آلود و آرمیتا با چهره ای بهت زده.

آرمیتا یک دفعه جیغ جیغ کرد:

- خیلی بیشعوری صنم. تو خجالت نکشیدی اومدی این جا؟

صنم که انگار منتظر همین تلنگر بود با دست هایش صورتش را پوشاند و حق حق کنان از جایش

برخاست. ببخشیدی گفت و سریع از خانه خارج شد.

از بهت درآمد و در حالی که به دنبالش می رفتم با حرص گفتم:

- برای خودم متاسفم که فکر کردم می توئم بهتون اعتماد کنم و بیمارمش این جا.

دم در به صنم رسیدم و بازویش را گرفتم. تند تند اشک می ریخت و نمی توانست درست نفس بکشد.

438

خواستم دستم را دورش حلقه کنم ولی به تندی دستم را پس زد. با ملایمت گفتم:

- گریه نکن. آرمیتا از دست من عصبانیه.

با حرص گفت:

- اگه پدر و مادرت مخالفن چرا بیخیال نمی شی؟

پوفی کردم و گفتم:

- کسی که قراره برای ادامه ی زندگیش تصمیم گرفته بشه و ازدواج کنه منم... به اونا چه ربطی داره
آخه؟

چیزی نگفت. دستمالی از جیبم درآوردم و اشک هایش را پاک کردم. سپس در حرکتی انقلابی با نیشخند
بینی

قرمزش را با دستمال بین انگشت شست و اشاره ام گرفتم و با مسخرگی گفتم:

- فین کن عمو... خالی شو از این همه غمباد.

لبخند کوچکی زد و دستم را کنار زد. این بار با خشونت کمتر.

- مامان کوچولو شما تو ماشین بشین تا من تشریف مبارکمو بیارم.

سوییچ را از دستم گرفت و بدون هیچ حرفی به سمت ماشین رفت. پوفی کردم و دوباره به خانه
برگشتم. آرمیتا

همان لحظه لباس پوشیده از اتاقش خارج شد. با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- یعنی این قدر تحملمو نداری؟

در حالی که کفش هایش را به پا می کرد تند تند کلمات را پشت سر هم ردیف کرد:

- تو خر کي هستي بابا...دارم مي رم از دل صنم در بيارم.

با لحنی تمسخر آمیز گفتم:

- خر صنم.

کمی نگاهم کرد و سپس از پله ها پایین رفت بدون زدن حرفی به مامان به دنبالش رفتم و بازویش را گرفتم. با

لحن خشکی گفتم:

- کجا؟

تقلا کرد تا دستش را آزاد کند و با حرص گفت:

- چند بار می پرسي؟

با خونسردی گفتم:

439

- بهت اجازه نمی دم ببینیش.

دست از تقلا برداشت و با ناباوری نگاهم کرد.

- چی...؟

- همین که شنیدی! می خوای بری باز نیش و کنایه بزنی بهش؟ نمی دونم چرا شماها نمی خواین بفهمین اون

حامله اس و فشار عصبی بر اش مثل سمه...

اخم وحشتناکی کرد و با عصبانیت گفت:

- من چکار به این چیزا دارم! مگه من مخالفتی با ازدواج شما دارم آخه؟! اون حرفامم به خاطر این قضیه

نبود...چند وقت بود سراغمو نگرفته بود...منم ناراحت شده بودم...

تازه متوجه موضوع شدم و نفسی از سر آسودگی کشیدم. فکر می کردم آرمیتا هم به جبهه ی دشمن رفته باشد!

بازویش را رها کردم و به آرامی گفتم:

- تو ماشينه...من مي رم با مامان حرف بزnm...آرميتا لطفا عمدي يا غير عمدي عصبيش نكن باشه خواهر ي؟

سرش را سريع تكان داد و رفت.

براي بار سوم به خانه برگشتم و ديدم كه مامان عينك به چشم با خونسردي مشغول خواندن يك رمان است.

كنارش نشستم و با ملايمت عينكش را از روي چشمانش برداشتم. واكنشي جز فشردن لب هائش بر هم و بستن چشمانش نشان نداد. كتاب را از روي پائش برداشتم و روي ميز مقابل مان گذاشتم. يك دستم را دور شانه

اش حلقه و او را به خودم نزديك كردم. روي موهاي مشكي اش را بوسيدم و با مهرباني گفتم:

- مامان كوچولوي من...چرا اين قدر خودتو منو اون دختر بيچاره رو اذيت مي كني؟ من هيچ مشكلي با اين

قضيه كه اون زن دوستم بوده و قبلا ازدواج کرده و الانم ازش حامله اس ندارم! اون قدرم دوستش دارم كه به

خاطرش هر كاري بكنم.

با لحن نرم شده اي گفت:

- من دلم مي خواد تو با يه دختر مناسب ازدواج كني...

- مامان خانوم...اگه قبل از اين كه صنم با فراز ازدواج كنه بهت مي گفتم مي خوام باهاش ازدواج كنم مي

گفتي مناسب ترينه...الان فقط به خاطر يه طفل معصوم داري مناسب بودنشو زير سوال مي بري؟

اين طور حرف زدن با مامان هميشه بهترين نتيجه را داشت. با بحث و داد و بي داد فقط اعصاب خودت را خرد

مي كردي و به هيچ نتيجه اي هم نمي رسيدي.

- آرمان من فقط حس خوبی نسبت به این قضیه ندارم...مگه دختر قحطه که بری با یه زن شوهر مرده ی حامله

از دواج کنی؟...این همه دختر...مردم چی می گن؟

مشکلی که مامان داشت این بود که زیادی به حرف بقیه اهمیتی می داد...

- مامان من خیلی وقته که صنمو دوست دارم و با دنیا عوضش نمی کنم.

خشکش زد. با این که صورتم مقابل موهایش بود و چهره اش را نمی دیدم، مطمئن بودم دهانش کمی باز مانده

و چشمانش گرد شده است.

- آرمان؟ تو عاشق زن بهترین دوستت شدی؟ فکر نمی کردم چنین پسری تربیت...

سریع گفتم:

- مامان تند نرو! وقتی صنم با ما آشنا شد زن هیچ کس نبود! من و فراز با هم عاشقش شدیم و من وقتی

فهمیدم فراز دوستش داره عقب کشیدم...

چیزی از قولی که فراز از من و صنم گرفته بود نگفتم. می ترسیدم عصبانی شود و خانه را روی سرم خراب کند!

با ناامیدی و بغض گفتم:

- با این که بازم راضی نیستم ولی خوشحالی تو برام مهم تره...مطمئنی این چیزیه که می خوای؟

دست دیگرم را هم دورش حلقه کردم و با لبخند گفتم:

- آره مامان کوچولو...بغض نکنی ها! اشکاتو حروم من نکن...

- واسه پسرم گریه نکنم واسه کی گریه کنم...آرمان پشیمون نشی؟

لبخندم تبدیل به نیشخند شد و گفتم:

- پشیمون شدم می گم شما برام یه د.ا.ف پیدا کنی خوبه؟

خندید و روی پایم کوبید:

- هنوز برای پدر شدن بچه ای.

در دلم گفتم:

صنمو کشف کني چي مي گي...

- مامان بابا کي مياڊ؟

- واسه شام مياڊ.

441

لحنش مثل بچه ها دلخور بود. دوباره نيشخند زدم و خدا را شکر کردم که نمي تواند صورتم را ببيند. موزيانه

گفتم:

- نکنه تا شام با منشي خصوصيش جلسه داره؟

مثل بچه ها گفت:

- آرمان نگو!

با دیدن واکنش هایش یاد صنم مي افتادم.

مامان وقتي دوازده سالش بود ازدواج کرده بود... به دلایلي که نه او و نه بابا هیچ وقت نمي گویند... با این حال

واقعا هم دیگر را دوست دارند. مامان چهل و دو سالش بود و بابا پنجاه و چهار سال داشت. سني نداشت که اجازه

فاصله سني اش با من هم فقط سیزده سال بود!

- آرمیتا کجا رفت؟

- رفت از دل صنم دربیاره.

چيزي نگفت. مي دانستم هنوز هم راضي نيست. خوب کمي هم حق داشت... هر مادري آرزوي خوشبختي پسرش

را داشت و دوست داشت یک ازدواج عالي داشته باشد... ولي نمي دانستند هر دوي اين ها در صورتي اتفاق مي

افتد که پسرشان خوشحال باشد...!

- بابا؟

جواب نداد. فقط تا زیر بشقاب مامان را پر کرد و با آرامش و خونسردی قاشق پرش را رد دهانش فرو برد. از وقتی

آمده بود نه نگاهم می کرد و نه حرکتی می کرد که نشان دهنده ی آگاهی اش نسبت به حضور نحس من (!)

در آن اطراف باشد!

نیشخند زدم. مامان لبخندی روی لب هایش بود و غذایش را می خورد. من هم اگر شوهری داشتم که خریدار

نازم بود ذوق مرگ می شدم و یادم می رفت پسر بدبخت بیچاره ای هم دارم که قرار بود کمکش کنم! با شیطنتی که از مرگ فراز تا آن موقع دو سه باری بیشتر بالا نزده بود گفتم:

- عسل؟ جیجر؟ یه نظر به من عاشقم بکن.

لب هایش می لرزیدند. مشخص بود می خواهد لبخند بزند ولی جلوی خودش را می گیرد تا پررو نشوم و مثلاً

بگوید قهر است!

442

با دست هایم روی میز ضرب گرفتم و با لودگی خواندم:

ناز نکن نازن نکن، با دل عاشقم قهرو آغاز نکن

تا ببوس؟ م لبات، وقتی خوابه چشات

تا کشم شانه ای، سر زلف سیات

پسر بندری خوشگل و دلبری

تو با ناز و ادات دل رو دل می بری

زیرنخلهای شوق لبه رود کارون

با دل عاشقم بستي الله پيمون
ناز نكن ناز نكن ناز نكن ناز نكن
با دل عاشقم قهر رو آغاز نكن
تا ببوسم لبات وقتي خوابه چشات
تا كشم شانه اي سر زلف سيات
ابرو كمون بالا بلندي
اي يار بندر خيلي قشنگي
كاشكي بياي با من بموني
با دل زارم عهدي ببندي
چشات به دل آتيش كشيده
سي گل رويت رنگوم پريده
بيا بزن آتيش به جانوم
چون ز فراغت بر لب رسیده
اي دلبرو قدت بلنده
چشات سپاه و موهات كمنده
وقتي مياي با صد كرشمه
ناز و ادات رو دل مي پسندد

443

اي يار دل بنشين كناروم
تا روي سينت مو سر بزارم
از سر نگر نا مهربوني
پسر بندر واي بي قرارم

ناز نکن ناز نکن ناز نکن ناز نکن

با دل عاشقم قهر رو آغاز نکن

تا ببوس؟ م لبات وقتی خوابه چشات

تا کشم شانه ای سر زلف سیات

دلبر قد بلند دلبر ا دلپسند

یار چشمم تویی سر زلفت کمند

سینه مر مرو قد رعنا داری

تا قیامت روی چشمه مو جا داری

ناز نکن ناز نکن ناز نکن ناز نکن

با دل عاشقم قهر رو آغاز نکن

تا ببوس؟ م لبات وقتی خوابه چشات

تا کشم شانه ای سر زلفه سیات

ناز نکن ناز نکن - کورس

مامان ریز ریز می خندید و بابا هم چنان با لب هایش در جنگ بود تا نخندد!

بابا با خونسردی ظاهری و لحن تمسخرآمیزی گفت:

- طوطی خریدی خانوم؟

- بگو توله طوطی.

مامان باز هم خندید و بابا لب هایش را بر هم فشرد.

- خانوم پاشو این طوطیه رو از خونه بنداز بیرون سرم درد گرفت.

444

مامان با لبخند نگاهش کرد و با لحن رضا خرنی گفت:

- رضا...

مخصوصا بخش دوم را مي کشيد تا تاثير کلامش بيشتر شود!

- جونم عمرم؟

- عق! حالم بهم خورد! بيايد قسمو تميز کنيد بو گند گرفت!

مامان دوباره خنديد و بابا به جاي من به ميز چشم غره رفت.

- پاشو برو بيرون تا نيومدم يقه تو بگيرم پرتت کنم بيرون.

خنديد. يک قدم رو به جلو؛ مستقيما خودم را خطاب کرد!

- رضا جون؟

تند تند پشت سر هم پلک هم زدم و دستم را زير چانه ام گذاشتم. خوب دلبري مي کردم ها!

مامان دلش را گرفته بود و به ريخت و قيافه ي من مي خنديد ولي حاج رضا هم چنان به بشقابش خيره شده

بود انگار که حاجتي چيزي مي داد!

- حاجي من هر روز سر کوچتون وايميسم فقط به عشق تو... اين دل رحيمت که عزم صلح نداره، حداقل يه نظر

رخ جميلتو ببينم.

بابا کم کم داشت نرم و آب مي شد!

با ملايمت بيشتر ي گفت:

- پاشو برو بيرون. تا وقتي با اوني حق نداري پاتو تو اين خونه بذاري.

به پشتي صندلي تکیه دادم و صاف نشستم. دست به سينه شدم و با جديت گفتم:

- اسم اون صنمه.

پوزخندي زد و گفت:

- اون قدري مهم نيست که اسمشو بدونم.

دندان هاي من را بر فشردم و سعي کردم آرامشم را حفظ کنم:

- آخه پدر من... تو که ادعاي نماز و روزه و قرآن و صد بار حج رفتنت مي شه... تو کجاي دينت گفتن که هنوز

یه آدمی رو ندیدی بهش تهمت بزن و توهین کن و تحقیرش کن؟!... فکر کنم شما ورژن جدیده!
با دستش روی میز کوبید. مامان از جا پرید ولی من هیچ واکنشی نشان ندادم. عریده کشید:

445

- تا حالا که تحملت کردم واسه خاطر مادرت بوده که دوست نداره اذیت بشی و "دلت بشکنه". اما دیگه نمی

تونم تحملت کنم. گورتو گم کن بی چشم و رو.

پوزخند زدم و با مسخرگی گفتم:

- حاجی خوب خودتو نشون دادی! خدا به خیریه ها کمک کردنا و مسجد ساختناتو بزنه تو کمرت وقتی دربارہ ی

بنده اش این طوری قضاوت می کنی!

چرخید و در سمت راست صورتم کوبید. دفعه ی اولی بود که از او سیلی می خوردم... باورم نمی شد!

سرم را چرخاندم و نگاهش کردم. پوزخندی زدم و گفتم:

- من به خاطر مادرم اینجا... به خاطر تو نیومدم که به خاطر تو برم!

با حرص نگاهم کرد و بلند گفت:

- ترانه تو این خونه یا جایی اینه یا جایی من!

مامان که اشک در چشمانش جمع شده بود از جایش بلند شد و بازوی بابا را گرفت. ملتمسانه و پر از بغض گفت:

- رضا پسرته... بچگی می کنه یه چیزی می گه تو چرا دهن به دهنش میذاری؟

طبق معمول در برابر مادرم خلع سلاح بود:

- آخه خانوم کدوم پسری این جور ی تو روی پدر و مادرش وایمیسه که این...

مامان به آهستگی گفت:

- خودتو یادت رفته؟

بابا چند لحظه با حالت خاصی نگاهش کرد. در آن شرایط هم مسخرگی و لودگی ام از بین نمی رفت:

- اھم اھم...مي خواين برم؟

مامان مثل دختر هاي نوجوان سرخ شد و بازوي بابا را رها کرد. بابا هم به من چشم غره رفت. مامان که فهميد

بابا نرم شده است گفت:

- خوب عاشق شده رضا...خودش امروز بهم گفت...خيلي دختره رو دوست داره...سي سالشم شده ديگه خوب رو

از بد تشخيص مي ده!...اون قدر دوستش داره که بچه واسش مهم نيست...تازه بچه ي غريبه هم که نيست...بچه ي فرازيه که يه پاش خونه ي ما بوده يه پاش خونه ي خودشون...مثل آرمان مي موند برامون...

مامان يک دفعه تند تند اشک ريخت و با حالت سوزناکي گفت:

446

- الهي بميرم واسه اين بچه! هيچي از زندگيش نفهميد!

اعصابم خرد شد ولي چيزي نگفتم. از وقتي فراز مرده بود، هر بار بحثش پيش نمي آمد همين طور مرثيه خواني

مي کرد!

- مثل پسر خودم دوستش داشتم...بچه اشم نديد رفت!

- مامان کافيه.

صدايم گرفته بود. دلم نمي خواست در چنين بحث جدي اي گريه کنم. مرد بودنم زير سوال مي رفت!

- رضا...آرمان انتخاب اول و آخرش اين دختره...بچه اشو هم دوست داره و با کمال ميل قبولش مي کنه...دختره

هم اون طور که مي گه دختر خوب و نجيبه...منم اون طور که ديدم هم خوشگله و هم خانومه...بعدشم مگه

دختره که فراز دوستش داره دختر بدي مي شه؟...تازه دوست صميمي آرميتا هم هست!

- آخر نفهميديم من پسر شمام يا فراز!

لبخند شیرینی به من زد که باعث شد گونه اش چال بیوفتد و من در دلم قربون صدقه ی مادر خوشگلم
بروم. خوشحال بودم که سخنرانی های طولانی من را یادش نرفته است و این قدر خوب ازم دفاع می کند.
بابا در چشمانم خیره شد. مردد شده بود؛ دلایلش هم جادوی (!) مامان و صداقت کلامش بود.
درست در همین لحظه که داشتم فکر میکردم همه چیز درست شده است به سردی گفت:
- هر کاری می خواد بکنه.

سپس بدون حرف دیگری رفت.

پوفی کردم و گفتم:

- بابا این چرا قانع نمی شه؟

مامان خندید و گفت:

- نرم شده مامان! یکم صبور باشی درست می شه... تازه صنمو ببینه نظرش عوض می شه!

چشمانم را باریک کردم و با دلخوری گفتم:

- مامان شما این همه صنمو پسندید بودین چرا اون جوری اذیتش کردین؟

لبش را گاز گرفت و گفت:

- شرمند ی تو و اونم. فکر می کردم از این دخترای بی چشم و روئه که می خواد خودشو بندازه
بهت... ولی

خوب وقتی سکوت و خانومیشو دیدم فهمیدم چه اشتباهی کردم...

447

آمدم جوابی بدهم که یک دفعه بابا از طبقه ی بالا پایین آمد و گفت:

- آرمیتا کجاست؟

مامان با خونسردی گفت:

- پیش صنمه.

بابا با حرص گفت:

- با اجازه ي كي؟

مامان نگاهي به او كرد كه از صد تا فحش بدتر بود و گفت:

- آرميتا چند سالشه رضاجان؟

عاشق رضاجان گفتن هاي مادرم بودم كه به قول فراز در چاه فاضلاب را روي سر بابا باز مي كرد!

وقتي بابا حرفي نزد با ملايمت بيشتري ادامه داد:

- چون آرمان اين جا بوده رفته پيشش تنها نباشه.

بابا بدون حرف ديگري دوباره از پله ها بالا رفت. مامان با مهرباني گفت:

- مادر خسته اي بيا اتاقتو آماده كردم بخواب.

حدود يك ماهي مي شد كه جز دو سه بار سر زدن کوتاه به آن جا نيامده و روي تخت خودم خوابيده بودم.

- مامان نمي تونم. بايد برم پيش صنم.

با جديت نگاهم كرد و گفت:

- مگه رابطه ي خاصي داريد؟

ابتدا فكر كردم شوخي مي كند؛ من و مامان به خاطر فاصله ي سني كم مان خيلي با هم راحت بوديم. با اين

حال وقتي چشمان مصممش را ديدم با نيشخند گفتم:

- تا خدا چي بخواد.

لبخندش را قورت داد و با لحن توبيخ گرانه اي گفت:

- خجالت نمي كشي؟ بذار چهلم شوهرش بشه بعد.

دوباره اشك جمع شده درون چشمانش آزين خطر را در مغزم به صدا درآورد. سريع گفتم:

448

- مادر من اين چه فكريه كه شما مي كنيد! اين تا دو سه روز پيش تا منو مي ديد داد و بي داد مي كرد و

بهم

مي توپيد! حالا بيد با من رابطه داشته باشه؟! بعدشم خيالتون راحت باشه... من به فکر چهلم بهترين دوستم نباشم

اون به فکر چهلم مردی که عاشقشه هست.

کمی تند رفتم ولی لازم بود؛ نباید صنم را شبیه دختر های آویزان که خودشان را به زور در بغل طرف می

انداختند نشان می دادم.

- خیلی خوب عصبانی نشو بیا بریم بخواب.

از جایم بلند شدم و در حالی که به دنبالش از پله ها بالا می رفتم گفتم:

- مگه پیش من می مونی؟

- بله که می مونم. نکنه دوست داری صنم باشه؟

بلند خندیدم و گفتم:

- فکر کن! اگه می شد چی می شد!

با اخم ساختگی پشت سرم زد و گفت:

- خجالتم خوب چیزیه!

نیشخند زدم و گفتم:

- خوب خودت بحثو پیش می کشی مادر من! منم که کرم همین جوری داره تو همه وجودم وول می خوره نمی

تونم خودمو کنترل کنم.

لبخند شیرین و خوشگل دیگری زد و با مهربانی گفت:

- اینا همه شوخی ان... من پسر مو می شناسم... مطمئنم تا حالا به دست درازی بهش فکر نکردی...

لبخندی زدم و صادقانه گفتم:

- خوب بذار راستشو بگم ماما...

در حالی که برایم لباس در می آورد گفت:

- راستش چیه پدر سوخته؟

خندیدم و گفتم:

- خوب نمی شه گفت اصلا فکر نکردم... ولی خوب نه به طور جدی... اونم دو سه بار گذرا بود.

لبخندی زد و گفت:

449

- خوب معلومه هست... هر چی باشه تو هم یه مردی... منظور منم به طور جدی بود...

لباس ها را روی پای من که روی تخت دونفره ام نشسته بودم گذاشت و گفت:

- صبر کن برم لباسمو عوض کنم پیام.

با نیشخند و لودگی خاص خودم گفتم:

- بری دیگه بر نمی گردی. موندگار می شی.

کمی گذشت تا متوجه منظورم بشود. با کف دستش روی سرم کوبید و با خنده گفت:

- جرئت داری اینا رو جلوی بابات بگو!

با خنده گفتم:

- خوب مادر من مگه دروغ می گم! تو شب می ری تو اون اتاق بیرون اومدنت با خداست! تازه هیچ کس نمی

تونه از چنین جیگری بگذره چه برسه به پدر بنده!

- مگه بابات چشه و روجک؟

- چشم نیس گوشه! خوب عشق آتشین و این حرفا دیگه!

در حالی که به سمت در می رفت خندید و گفت:

- امان از دست تو پسر!

تا وقتی برگردد لباسم را عوض کردم و روی تختم دراز کشیدم.

بعد از گذشت زمان قابل توجهی مامان با پیراهن سفیدی برگشت. پیراهن زیر سینه کش می خورد و تا زیر

زانو هایش قد داشت. آستین هایش سه ربع بود. شانه اش دستش بود. مقابل آینه ام نشست و زیر لب غرغر کرد:

- یه شب می خوام پیش پسرم بخوابم ها...

نیشخند زدم و گفتم:

- خوب مامان دلبری نمی تونه ازت بگذره!

خندید و گفت:

- شما دخالت نکن!

با مسخرگی گفتم:

- چشم مادام! فقط فردا موسیوتون چشم منو در نیاره با این بهونه که زنشو دزدیدم؟

لبخند زد و گفت:

450

- نترس. واسش لازمه بیکاره می شینه به حرفامون فکر می کنه.

پقی زیر خنده زدم و گفتم:

- مگه هر شب شاغله؟

مامان سرخ شد و گفت:

- خیلی بیشعوری.

فقط خندیدم و فکر کردم:

خوب حاج رضا حق داره هر شب شاغل باشه!

مامان با وجود سنش هنوز مثل زنان سی ساله جوان و شاداب بود و از همه نظر بیست. هیکل خوش تراش و

بدون نقص و صورتی بامزه و جذاب که به دل می نشست.

علاوه بر آن مراقبت و عشقی که بابا به او هدیه می کرد مهم ترین دلیل جوان ماندنش بود.

وقتي شانه زدن موهاي مشكي بلندش تمام شد، چراغ را خاموش كرد و کنار من روي تخت دراز كشيد. به پهلوي

شد و با تكيه دادن سرش به دستش از بالا به من خيره شد.

با مهرباني گفت:

- از زندگيت راضي اي؟

لبخندي روي لب هاي من نشست. دلم براي محبت هايش تنگ شده بود.

- آره عاليه...

- صنم چي؟ رابطه ات با هاش چه جوريه؟ احساسش به تو چه شكله؟

به سمتش چرخيدم و دستم را زير سرم گذاشتم. متفكرانه گفتم:

- خوب يكم پيچيده اس... مامان يه چيزي بگم قول مي دي احساست نسبت به من و صنم و فراز و ازدواج ما

عوض نشه؟

كمي فكر كرد و سپس گفت:

- نمي شه.

لبخند كوچكي زدم و گفتم:

- راستش من جرئت اينو نداشتم كه بعد از فراز برم سراغ صنم... با اين كه هنوز هم به همون اندازه دوستش

داشتم... تا اين كه فراز بحثو شروع كرد... مي دونست چقدر صنمو دوست دارم... گفت كه هنوزم با وجود همه

451

چيش دوستش دارم؟... روم نمي شد با دوستم درباره ي دوست داشتن زنش حرف بزنم... وقتي هم كه هر بار

بحث وقت كم خودشو پيش مي كشيد قبلم ميومد تو دهنم... كم كم بهش گفتم كه برام مهم نيست... انتظار

داشتم عصباني شه و بزنه تو دهنم ولي خوشحال شد و گفتم نذارم بعد از مرگش صنم تنها
بمونه...منظورش اين

بود که باهاس از دواج کنم...هر روز اينارو تکرار مي کرد...ازم قول مي گرفت و مي گفت اگه به قولم
عمل نکنم

ازم نمي گذره...يه روز بهش گفتم چرا من؟ صنم اون قدر خوشگل و خانوم هست که بهتر از من
خواستگار ش

باشن...حتي با وجود فراز...گفتم من به کي مي تونم بيشتري از تو اعتماد کنم و همه زندگيمو بسپرم
دستش؟

لبم را گاز گرفتم تا گريه نکنم. مامان به آرامي موهاي قهوه اي سوخته ام را که بلند شده و در پيشاني ام
ريخته

بودند نوازش مي کرد و گوش مي داد:

- واسم آسون نبود رفيقم زنشو دوستي تقديم کنه و براي اونم آسون نبود با خواستگار زنش راجع به
چنين

چيزي حرف بزنه!...بهم مي گفت به صنم گفته و از ش قول گرفته...وقتي شمال بوديم فهميديم صنم
حامله

اس...با اين حال حتي يه ذره هم مردد نشدم...همه چي آروم بود تا اين که اون روز نحس رسيد...

بغض گلويم را قورت دادم و ادامه دادم:

- صنم حتي يه بارم گريه نکرد...منم که نمي دونستم بايد چي کار کنم...فقط حرفاي فراز تو سرم بود که
مي

گفتم تنهاش نذارم...تا چند روز که اصلا حرف نمي زد...وقتي پزشک فراز باهاس حرف زد به حرف
افتاد ولي چه

به حرف افتادني...مثل مرده ي متحرك شده بود...تا امروز يه بارم گريه نکرده...بهت گفتم که تا هفته ي
پيش

تا چشمش به من مي افتاد شروع مي کرد داد و بي داد...چون پيشش مونده بودم منو به چشم يه آدم
فرست

طلب خودخواه مي ديد...کلا نظر خوبي نسبت بهم نداشت تا اين که ديشب يکم با هم حرف زدیم و فهميدم

اون قدرام درباره ام بد فکر نمي کنه و همه ي اون رفتار را به خاطر فشار عصبي بوده...فهميدم که حسش نسبت

به من برادرانه اس و خيلي بهم لطف کنه دوست معموليشم...ولي خوب بازم پيشرفت خوبيه...امروز صبحم

بردمش سونوگرافي...

مامان لبخند کمرنگي زد و به نرمي زمزمه کرد:

- چند ماهشه؟

-چهار ماه و دو هفته.

- پسره يا دختر؟

- دختر...فراز اسمشو گذاشت گلي.

452

- صداي قلبشو شنيدي؟احساس خوبي نسبت بهش داري؟

به سوال هایش لبخند زدم و گفتم:

- آره...صنم ازم خواست صداشم ضبط کنم...مگه مي شه آدم به بچه اي که تا دو ماه پيش عموش بوده و حالا

پدرشه حس بدی داشته باشه؟!!

لبخندش پررنگتر شد و گفت:

- خوب خوبه...خوشحالم که خوشحالي.

لبخند زدم و گفتم:

- حلقم کف کرد از بس حرف زدم.حالا تو بگو.

- چي بگم؟

- خواستگاري آرميتا.

- آها... راستش من خوشم اومد... خانواده ي خوبي بودن... پسره هم معلوم بود از اوناييه كه حسابي سر و گوشش

جنبیده و مي جننه ولي انگار واقعا آرميتا رو دوست داشت... آرميتا هم دوستش داره... من كه راضييم حالا بايد

ببينيم بابات چي مي گه...

با مسخرگي گفتم:

- اون كه با يه بوس حله!

خنديد و گفت:

- باز وقت خوابت گذشت!

مکث کرد و با محبت و تردید ادامه داد:

- برات قصه بگم؟

نیشخند زدم و گفتم:

- خروس زري پيرهن پري لدفن. فقط اين تن بميره خبرش از اين اتاق به بيرون درز نكنه كه صنم جنازه شم

رو دوشم نميندازه!

خنديد و گفت:

- آدم نمي شي! درست بخواب بعد.

پتو را کنار زد و رويم انداخت. مثل بچه ها با وسواس مراقبم بود و برايم قصه مي گفت!

453

در حالي كه موهايم را نوازش مي كرد شروع به خواندن شعر خروس زري پيرهن پري كرد.

قبل از اتمام شعر به خواب آرام و بدون دغدغه اي فرو رفتم.

در خانه را باز کردم و با دیدن وضعیت صنم و آرمیتا در حال چشمانم را باریک کردم و در دلم برایشان خط و

نشان کشیدم.

صنم با حالت عجیب و معذبی روی کاناپه ی دونفره ای دراز کشیده بود و پاهایش از یک طرف میل آویزان

بودند. آرمیتا پایین پایش نشسته بود و در حالی که ظرفی پر از تخمه روی پاهایش بود خوابش برده بود. به سمت

دستگاه رفتم و دی دی درونش را بیرون کشیدم. تایتانیک!

خنده ام گرفت. فیلم مورد علاقه ی همه ی دختر ها!

سلیقه ی آرمیتا بود وگرنه می دانستم صنم فیلم های هیجانی و اکشن و ترسناک را بیشتر دوست دارد.

به سمت شان رفتم و بدون توجه به آرمیتا صنم را بلند کردم و به اتاق رفتم. وقتی می خواستم روی تخت

بگذارمش دستش باز شد و یک مشت تخمه روی زمین ریخت. نیشخند زدم و روی تخت گذاشتمش. طبق

معمول یک بلوز کلاهدار کلفت و گشاد خاکستری تنش بود با شلوار ستش. موهایش را هم احتمالاً آرمیتا برایش

یک وری بافته بود.

پتو را رویش کشیدم و به حال برگشتم. ظرف تخمه را از روی پایش برداشتم و روی میز گذاشتم. بلندش کردم و

او را هم کنار صنم خواباندم. او هم موهایش باز بود و اطرافش ریخته بود.

به حال برگشتم و کثافت کاری شان را تمیز کردم.

همه جا پر از پوست تخمه و پوست خیار و نایلون لواشک و قره قروت و بستنی و پشمک بود!

سپس به اتاق برگشتم و تخمه های کف اتاق را جمع کردم. هنوز مثل بچه ها خودشان را جمع کرده و خوابیده

بودند. نیشخندم برای لحظه ای محو نمی شد.

به آشپزخانه رفتم و کارهای ناهار را کردم. از آن جایی که مامانی بودم و تمام مدت به مامان چسبیده

بودم، آشپزی ام بد نبود و می توانستم یک چیزهایی بپزم.

ساعت دوازده بود که آرمیتا با چهره ای خواب آلود و آشفته وارد آشپزخانه شد و با دیدن من جیغ بلند و بنفشی کشید.

سریع جلو رفتم و دهانش را گرفتم. به تندي گفتم:

454

- ببند آرمیتا! الان می ترسه حالش بد می شه!

وقتی که حس کردم دیگر جیغ نمی کشد دستم را برداشتم. به من چشم غره رفت و با حرص گفت:

- زن ذلیل بدبخت.

نیشخند زدم و به سراغ غذا رفتم.

کنارم آمد و در حالی که به همه چیز ناخنک می زد گفت:

- غذا هم که تو می پزی... اون زن تنبلیت می خوابه فقط دیگه؟!

- سکوت؟ اللسان، سلام؟ الانسان. از یا رسول الله هستش این جمله پر در و گوهر!

بلند خندید و گفت:

- نه بابا! تو حدیث و روایت بلدی؟

سپس ادایم را درآورد:

- پر در و گوهر! چه روحیه ی لطیف و شاعرانه ای هم داره!

نی نی شماره ی دو در حالی که چشمانش را با مشت هایش می مالید وارد آشپزخانه شد. تلو تلو می خورد و

حفظی راه می رفت. به پشتی صندلی خورد و صدای آخش به هوا رفت. زیر لب غرغر کرد:

- بی ناموس... بـث خر الاغ عوضی کثافت بی پدر مادر بیشعور.

آرمیتا با مسخرگی گفت:

- نگو بچه بی تربیت می شه.

صنم که هنوز چشمانش را باز نکرده بود حفظي همان صندلي را عقب کشيد و نشست و گفت:

- بشه... از اون ور زوج خوبي با باباي جديدش مي شه... بيشعور ديشيم نيومد... بي فکر بي مسئوليت... نمي گه زن

حامله تنهايي چكار مي كنه... گرچه وقتي هم مياد مي شينه تو هال با كنترل تلويزيون ور مي ره ولي خوب

وقتايي هم كه بهش دستور مي دي مي ره لواشك و خيار و پشمك مي خره... راضيم ازش... تازه بچه خوبيم

هست دست درازي نمي كنه... ولي خدايي آرمي چه داداشت بنيه اش قويه... يه ماهه انواع و اقسام روش هاي

دورسازي مختص آرمانو انجام دادم ولي از جاش تكون نخورده... ولي بيچاره دلم بر اش مي سوزه هنوز نمي دونه

گير چه خر كوهي اي افتاده... دو روز ديگه فرار مي كنه خونه تون... ولي بامزه اس آدم حوصله اش سر نمي

ره... گرچه اين اواخر با صد من عسلم نمي شه خوردش بر عكس قبل كه بايد از برق مي كشيدش...

455

بي صدا مي خنديدم و مي دانستم سرخ شده ام و آرميتا هم ريز ريز مي خنديد. صنم همان طور چشم بسته با

حرص گفت:

- مرض آرمي مگه جوك مي گم دختره ي ترشي...

چشمانش را باز كرد و با ديدن من به طرز بامزه اي وحشت زده شد. چشمانش اندازه ي نعلبكي شدند و دهانش

باز ماند.

- سلام عرض شد مادر جوان.

آب دهانش را قورت داد و با اخم گفت:

- آرمیتا سنگ قبر تو بشورم یه خبر بده. راست گفتن از ماست که بر ماست! رفیق منی مثلاً!

آرمیتا در حالی که می خندید گفت:

- آخه خیلی بامزه بود... نمی دونستم این گور خر این همه صفات مثبت داره... تازه گفتم بذار یکم گوش کنه
خرکیف شه!

خودش هم خنده اش گرفت ولی رویش را برگرداند و به دیوار خیره شد. گونه هایش به شدت سرخ شده بودند و

سعی داشت با اخمش خجالتش را پنهان کند.

در گوش آرمیتا زمزمه کردم:

- آخی... خجالت کشید.

آرمیتا دوباره خندید ولی با چشم غره ی صنم خفه شد.

خوب چرا دروغ بگویم... از حرف هایش ذوق کرده بودم... از بعضی قسمت هایش بیشتر... مثلاً این چند جمله

کارخانه ی قندسازی در دلم آب کردند:

"از اون ور زوج خوبی با بابای جدیش می شه"

این یعنی من را تا حدودی پذیرفته بود...

"بیشتر دیشبم نیومد... بی فکر بی مسئولیت... نمی گه زن حامله تنهایی چکار می کنه"

این یعنی کاملاً از حضور من رد خانه آگاه بود و به آن اهمیت می داد... علاوه بر آن غیر مستقیم گفته بود که به

حمایت و مراقبتم احتیاج دارد...

456

"راضیم ازش"

بدون شرح!

"تازه بچه خوبیم هست دست درازی نمی کنه"

باز هم بدون شرح!

"ولي بامزه اس آدم حوصله اش سر نمي ره"

حداقل يکي از ويژگي هايما را دوست داشت!

"گرچه اين اواخر با صد من عسلم نمي شه خوردش بر عکس قبل که بايد از برق مي کشيدش"

اين يعني به من و حال و هوايم اهميت مي داد و متوجه بدحالي گاه و بي گاهم مي شد...

- صنم اينو بخور تا ناهار آماده شه.

بدون اين که نگاهم کند گفت:

- صبر مي کنم ناهار مي خورم.

با جديت و اخم گفتم:

- بگير بخور ببينم خودت گشتت نيست گلي چي؟

به سمت چرخيد و با عصبانيت گفت:

- مگه گلي آدم خواره که هي مي خوي چيزي تو حلقش کني؟

بدون اين که حتي لبخند بزنم گفتم:

- بخورش.

لقمه ي نان و عسل و گردو را از دستم گرفت و همان طور که مي خورد زير لب غرغر کرد:

- چاق شدم...

چرخيدم و ديدم آرميتا با نيش باز نگاهم مي کند. از قصد براي حرص دادن صنم با مسخرگي گفت:

- نترس صنم همه جوره مي خوادت...

صنم که در دنياي ديگري بود با گيجي گفت:

- کي؟

الهي بميرم که گير اين خواهر نفهم خر من افتادي!

دستش را گرفتم و بلندش کردم. در حالی که به هال می بردمش و روی مبل تکفزه ای می نشاندمش بلند گفتم:

- آرمیتا مرضو از خودت دور کن لدفن. صنم تو هم این جا بشین.

صنم مثل بچه ها لب هایش را جمع کرد و به بقیه ی لقمه اش مشغول شد. خوب شد نمی خواست بخورد! به آشپزخانه برگشتم. آرمیتا این بار آرام گفت:

- خیلی دوشش داری.

جمله اش خبری بود و به خودم زحمت تایید کردنش را ندادم.

لبخند محوی زد و گفت:

- اونم دوستت داره.

ابروهایم بالا رفتند و با تعجب نگاهش کردم. با نیشخند گفت:

- اون جورِی مثل بز نگام نکن... حتی وقتی فراز بود تو رو به عنوان برادر و دوست دوست داشت... الان فقط باید

مدل دوست داشتنتشو عوض کنه... شاید هیچ وقت عاشقت نشه ولی حداقل ازت بدشم نمیاد...

حرف هایش به من دلگرمی می داد و از ترس هایم دورم می کرد. زیر لب گفتم:

- ممنونم. بابات دیروزم معذرت می خوام...

انگار که تازه یادش افتاد(!):

- نه خیرم! حالا حالا ها باید بگی غلط کردم تا ببخشم.

نیشخند زدم و گفتم:

- خوب حالا من که می دونم یادت رفته بود. بگو ببینم چطور بود؟

نیشش باز شد و تند تند با هیجان گفت:

- خیلی خوب بود! نریمان اون قدر جیگر شده بود! مامانم راضی بود بابا رو نمی دونم می دونی که چه جوریه با

صد من عسلم نمی شه خوردش ولی ممکنه راضی باشه نمی دونم... مامان و بابای نریمان ولی انگار زیاد راضی

نبودن چون همه اش یه جور بدي نگاهم مي کردن نمي دونم مشکل چيه يعني به خاطر اون دختره
گیسوئه؟...ولي خوب انگار نريمان اون قدر تو گوششون خونده بود که ديگه راضي شده بودن خلاف
ميلشون...آرمان به نظرت گيسو خوشگل تره يا من؟شايد اون خوشگل تره که نمي خوان من عروس شون
باشم

458

شايدم خوش اخلاق تره...نمي دونم ولي همه چي خوب پيش رفت بابا هم که مثل موم تو دستاي مامانه
اون

راضي باشه بابا هم راضيه فقط نگرانم مامان و باباي نريمان باهام بد باشن...بعد مي دوني...

حرفش را قطع کردم و با با خنده گفتم:

- آروم خواهر من!بذار جواب اين ده خطو بدم بعد!

مکثي کردم و به چشمانش که از هم زمان شادي و نگراني برق مي زد خيره شدم.لبخند زدم و گفتم:

-اولا هيچ وقت خودتو با يه نفر ديگه مقايسه نکن.آدما نه تنها ظاهرشون بلکه درونشونم با هم
متفاوته...نمي

شه گفت کي بهتره...الان فقط به اين فکر کن تو اون کسي بود که نريمان بهش علاقه پيدا کرده نه
گيسو...من

که اين گيسو خانومم يه بار بيشتر نديدم که نظرمو مي خواي...اونم عروسي آبتين بود...تازه از دور
ديدمش...بعدشم نگران نباش مامان به من گفت راضيه و بابا رو هم راضي مي کنه...مامان و باباي
نريمانم

وقتي ببينن چه عروس خوبي گيرشون اومده کم کم نرم مي شن نترس...

جلو آمد و مثل دختر بچه ها خودش را در آغوشم جا کرد.دستانم را دورش حلقه کردم و در گوشش گفتم:

- بزرگ شدي...

دستانش را دور گردنم حلقه کرد و با لبخند گفت:

- خودتم داري ازدواج مي کنی...

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- من که پا در هوام... فکر نکنم تا قبل از به دنیا اومدن گلی اتفاق خاصی بیوفته...

- گلی رو دوست داری؟

به یاد روزی افتادم که آن صدای تاپ تاپ قلبم را به جنبش وا داشت...

لبخندی روی لب هایم نشست و زمزمه کردم:

- خیلی...

مکث کردم. با به یادآوری موضوعی نیشخند زدم و با لودگی گفتم:

- نریمان جیگر شده بود؟

خجالت زده خندید و گونه هایش سرخ شدند. بدی آرمیتا این بود که وقتی بیش از حد هیجان زده یا نگران می شد (که در آن شرایط هم هیجان زده بود هم نگران) راحت سوتی می داد و چیزهایی را که نباید می گفت.

- راستی من باید به بار درست و حسابی با این نریمان حرف بزنم...

459

سروش را تند تند تکان داد و باز موتورش به راه افتاد:

- وای خیلی آقااست باور کن تو هم ببینیش عاشقش می شی تو همه چی بیسته قیافه هیکل اخلاق...

دستم را روی دهانش گذاشتم و با خنده گفتم:

- بابا خجالت! ناسلامتی داداشتم غیرتی می شم!

با بی خیالی گفت:

- نه بابا تو غیرت خرکی نداری.

به یاد صنم افتادم که تنها و بی کس در حال نشسته است. آرمیتا را از خودم جدا کردم و گفتم:

- برو پیش اون بچه بشین تنه است.

با شیطننت خندید و گفت:

- بسوزه پدر عاشقی!

خندیدم و ضربه ی محکمی به کمرش زدم که باعث شد به جلو پرت شود:

- برو جعجه.

بلافاصله بعد از این که رفت صدای خنده و شوخی شان را شنیدم. این دو تا دیگر چه بودند!

ترجیح دادم وارد جمع شان نشوم و در آشپزخانه بمانم. مدت زیادی بود هم دیگر را ندیده بودند و حرف های

زیادی داشتند به هم بزنند. علاوه بر آن آرمیتا با شوخی ها و خنده هایش صنم را سرحال آورده و باعث شده بود

صدای خنده هایش در خانه بیچد. نمی خواستم مزاحم کارش بشوم!

وقتی غذا آماده شد صدایشان کردم و میز را چیدم.

مثل پت و مت وارد آشپزخانه شدند. این که یم گفتم پت و مت دلیل داشت...

آرمیتا لباس هایی درست مثل شلوار و بلوز کلاهدار صنم تنش کرده و موهایش را هم یک وری بافته بود...تنها

فرقش رنگ لباس هایش بود که صورتی بودند...

با دیدن شان شروع به خندیدن کردم. آن دو نشستند. آرمیتا با تعجب گفت:

- از غم دوری زن و بچه ات دیوونه شدی؟

سریع خنده ام را جمع کردم. متوجه صنم که سرش را پایین انداخته و قرمز شده بود شدم. اخم هم کرده بود...

- نه خیر شما دو تا مثل پت و مت شدید.

آرمیتا هم خندید. برایشان غذا کشیدم و مقابل شان گذاشتم.

- ببين چه پسر خوبي گيرت اومه...خونه تميز مي کنه غذا مي پزه...دو روز ديگه پوشک بچه رو هم عوض مي

کنه.ديگه از خدا چي مي خواي ناشکر؟!هان؟!!

صنم هم ريز خنديد و باعث شد نيشخند بزوم.وقتي غذايمان تمام شد صنم با جديت گفت:-

- استخدايي.

با گيجي نگاهش کردم و گفتم:

- چي؟

با نيشخند موزيانه اي گفت:

- دستپختت خوبه خونه هم بلدي تميز کني استخدايي پس.

آرميتا بلند خنديد و من هم نيشخند زدم.خوشحال بودم که با وجود غم درون چشمانش مي گويد و مي خندد.

آرميتا دستش را روي شکم صنم گذاشت و با خنده گفت:

- تپل شديا!

صنم سرخ شد.با خنده گفتم:

- اذيتش نکن آرميتا...اين که هنوز شکمي نداره.

- حالا مياره صبر کن.

صنم از جايش بلند شد و گفت:

- آرميتا بيا بريم اون يکي فيلمه رو ببينيم.

آرميتا کلا کرم ريختن يادش رفت و با هيجان گفت:

- آره خوب شد يادم انداختي بريم.

صنم رو به من کرد.سرش را پايين انداخت و کمي اين پا و آن پا کرد.با ملايمت گفتم:

- خيار مي خواي؟

سرش را به طرفين تکان داد.

با خنده گفتم:

- لواشک؟

نچی گفت و زیر چشمی نگاهم کرد. هنوز خیلی بچه بود!

461

- پس چی؟ قره قروت؟ پشمک؟

- آش رشته.

خندیدم و گفتم:

- آش رشته از کجا بیارم؟

- بلدی درست کنی؟

- نه تو بلدی؟

سرش را تکان داد. آرمیتا با نیش باز به مکالمه ی ما گوش می داد.

- بهت بگم درست می کنی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- حتما.

برایم توضیح داد. سپس مثل بچه ها دستانش را پشتش برد و به جلو و عقب تاب خورد:

- پس درست می کنی دیگه؟

- آره فقط باید برم یه سری چیز بخرم.

- مرسی.

لبخندی زدم و بعد از برداشتن کیف پولم از خانه بیرون رفتم.

وقتی برگشتم صنم و آرمیتا روی کاناپه نشسته و هر کدام یک بالش بغل کرده بودند. پاهای آرمیتا روی پاهای

صنم بود و سخت مشغول تخمه شکستن بودند. خندیدم و گفتم:

- جمع کنین بساطو بابا هر روز هر روز!

آرمستا خندید و گفت:

- تا چشات در بیان!

با همان لبخندی که روی لب هایم مانده بود گفتم:

- پاتو بردار هیجان زده می شی لگد می زنی بهش.

صنم با دهان باز نگاهم کرد و گفت:

- وا!

آرمیتا با خنده گفت:

462

- چیزی نمی شه ولی چون بابا جونش نگرانه احتیاط می کنیم.

آرمیتا پاهایش را برداشت و دوباره مشغول تخمه شکستن شدند و در فیلم فرو رفتند. به صفحه ی تلویزیون نگاه

کردم و خیلی جلوی خودم را گرفتم تا نخندم. سلیقه ی فوق دخترانه ی آرمیتا بود دیگر!

مشغول تماشای توایلایت (شفق یا گرگ و میش!) بودند؛ فیلمی بود که همه ی دختر ها بلااستثنا دوستش

داشتند و دلیلش هم کاملاً واضح و مبرهن بود!

به آشپزخانه رفتم و کارهای آش را کردم. سپس برگشتم و کنارشان نشستم. گفتم:

- صنم امروز عصر می ریم پیش پدرت. آبتینم میاد.

صنم ابتدا با نگرانی و اضطراب نگاهم کرد. با ملایمت گفتم:

- چی شده؟

- دعوا می کنن.

از طرز حرف زدنش خنده ام گرفت. گفتم:

- نه عزیز من... چرا دعوات کنن؟!

- خوب چند وقته نرفتم ببینمشون... تو هم اینجا یی...!

با جدیت گفتم:

- آگه قراره کسی توبیخ بشه منم نه تو. حالام نگران چیزی نباش فیلمتو ببین.

لبخند کوچکی زد. در همان لحظه آرمیتا با نیشخند گفت:

- صنم ببین خاك بر سريه اینجا ش از دستت می ره ها!

قهقهه زد. خواهر بی حیای من بود دیگر!

صنم هم آرام می خندید.

باید برای آرمیتا به خاطر خندیدن صنم جایزه می گرفتم!

آبتین با اخم گفت:

- بشین سر جات. بعدا هم می تونی بری نازی و سپنتا رو ببینی.

463

صنم با سری که پایین انداخته بود نشست. آقای صارمی با نگرانی نگاهش می کرد. مشخص بود که به خاطر بی

توجهی ها و اشتباهاتش در رابطه با صنم، بیشتر از توجه به حضور یک ماهه ی من در خانه ی دخترش به

ناراحتی و بارداری اش اهمیت می داد.

با آرامش گفتم:

- آبتین آگه اجازه بدی صنم بره من به جاش توضیح می دم.

آبتین با عصبانیت و صدای بلندی گفت:

- شما کی باشی که بخوای به جاش حرف بزنی؟ دخالت نکن! صنم بتمرگ سر جات!

جمله ی آخر را رو به صنم که دوباره بلند شده بود تا برود فریاد زد. صنم لرزید و چند قطره اشک از چشمانش

پایین آمد. آدم چیزی بگویم که آقای صارمی پادرمیانی کرد و با اخم رو به پسرش گفت:

- خجالت بکش آبتین. خواهرت بارداره. شعورت نمی رسه نباید این طوری باهاش حرف بزنی و سرش داد

بکشی؟

آبتین با اخم رویش را برگرداند. صنم نگاهی به من انداخت. با ناراحتی به اشک هایش نگاه کردم و سرم را تکان

دادم. سریع به سمت په ها دوید. سر جایم نیم خیز شدم و بلند گفتم:

- صنم آرام! ندو!

صنم سریع متوقف شد و کمی لیز خورد. سپس آرام و مثل مدل ها قدم برداشت. از حرکتش خنده ام گرفت و آرام

خندیدم. متوجه آبتین شدم که به من چشم غره می رفت. با خونسردی رو به آقای صارمی گفتم:

- آقای صارمی بابت این تاخیر معذرت می خوام... باید زودتر از اینا به شما اطلاع می دادم ولی حال صنم خیلی

خوب نبود و منم...

حرفم را قطع کرد و به آرامی گفت:

- متوجهم پسر... فقط امیدوارم یه توضیح خوب داشته باشی.

لبخندی زدم و ماجرا را با سانسور بعضی جزئیاتی که شاید آن ها را عصبانی می کرد گفتم.

قبل از این که آقای صارمی حرفی بزند آبتین با عصبانیت گفت:

- خجالت نمی کشی آرمان؟ تازه داره چهلم فراز می شه اون وقت تو داری درباره ی ازدواج دوباره ی صنم...

حرفش را قطع کردم و با جدیت گفتم:

- آبتین اگه یکم صبر کنی می فهمی که من اصلاً چنین قصدی ندارم. صنم هم صد درصد به وقتی خیلی

بیشتر از این احتیاج داره تا منو قبول کنه. منم این یک ماه پیش صنم بودم تا بدون در نظر گرفتن جایگاهی

برای خودم توی زندگیش مراقبش باشم. فراز اونو و گلی رو به من سپرد و...

آقای صارمی به آرامی حرفم را قطع کرد:

- گلی؟

بی اختیار لبخندی روی لب هایم نشست و گفتم:

- بله گلی. اسمشو فراز انتخاب کرد... می خواست اگه دختر بود گلی باشه و اگه پسر بود سینا.

آبتین کمی نرم شده بود ولی هنوز هم اخم کرده بود و بد نگاهم می کرد. آقای صارمی با گفتن این جمله بحث

را تمام کرد:

- مراقب دخترم باش... نذار دوباره دلش بشکنه... اگه فراز به تو اعتماد کرده پس منم بهت اعتماد دارم.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- ممنونم آقای صارمی... قول می دم نذارم یه مو از سرش کم شه.

بحث به گفتگو های عادی و روزانه کشیده و جو آرام شد. چند دقیقه بعد صنم در حالی که سپنتای کوچکی را

که به خاطر پتوی دورش قابل دیدن نبود بغل کرده بود، بدو بدو از پله ها پایین آمد. با حرص تقریباً داد زدم:

- صنم دنبالت نکردن!

دوباره یک دفعه آرام شد. نازنین که پشت سرش می آمد خندید. آبتین به آهستگی گفت:

- خیلی دوستش داری.

فقط سرم را تکان دادم. آبتین نفسش را محکم بیرون داد. تشخیص حالش دشوار

بود. عصبانی؟ نگران؟ ناراحت؟ کلافه؟

صنم کنارم نشست و با هیجان گفت:

- ببینش چه خوشگله! اصلاً به آبتین نرفته.

آقاي صارمي با خنده گفت:

- يعني چون به آبتين نرفته خوشگله؟

صنم سرخ شد ولي خنديد. نازنين هم داشت مي خنديد. آبتين هم لبخند محوي روي لب هاش بود.

465

به سپنتا نگاه کردم. چشمانش بسته بودند. بيني کوچک سر بالا يي داشت. لب هاش برجسته و قلو ه اي و قرمز و

در آن لحظه کمي از هم جدا بودند. تقريباً کچل بود!

آن قدر تپل و لپ دار بود که بي اختيار فکر کردم:

نازنين يه لپ به دنيا آورده که يه پسر بهش وصله!

آقاي صارمي با ملايمت و مهرباني گفت:

- نمياي پيش پدرت بشيني صنم خانوم؟

صنم سريع سپنتا به دست به بلند شد و کنار پدرش نشست. آرام دستش را جلوي دهانش گذاشت و چيزي در

گوش پدرش گفت. آقاي صارمي خنديد و بعد از گفتن و روجک در گوشش چيزي گفت که باعث شد صنم لبخند

بزند.

آبتين با لحنی تمسخرآمیز گفت:

- صنم اول خودت بزرگ شو بعد به بزرگ کردن بچه ات مشغول شو.

صنم هم کم نياورد با خونسردي گفت:

- مي گم چرا سپنتا همش دست نازنينه.

نازنين خنديد و آبتين هم به زور جلوي خودش را گرفت تا نخندد. آقاي صارمي گفت:

- صنم سپنتا رو بده به مادرش بريم اتاق من کارت دارم.

صنم سریع حرفش را گوش کرد و به دنبالش از پله ها بالا رفت. این بار دیگر لازم نبود عربده بکشم
"آروم" !

رو به نازنین گفتم:

- قدم نو رسیده مبارک نازنین!

لبخند زد و گفت:

- ممنون. قدم نو رسیده ي شما هم که پنج شش ماه دیگه میاد!

با خنده گفتم:

- همین الانشم دارم یه قدم نو رسیده ي دیگه رو بزرگ می کنم!

آبتین از بغل من به سمت نازنین که در طرفدیگر من نشسته بود خم شد و با ملایمت گفت:

- عسل بابا رو بده ببینم.

با نیشخند گفتم:

466

- عق! حالمو بهم زدی آبتین جمع کن خودتو بو کند همه جا رو برداشت!

فقط لبخند زد. محوسپنتا شده بود. سپنتا بعد از این همه تکان خوردن آرام دست و پایش را تکان داد و
چشمانش

را با تنبلی باز کرد. به مشتش کوچک و تپش نگاه کردم. آن قدر گوشت داشت که پایین انگشتانش چال
افتاده

بود!

موزیانه گفتم:

- آبتین بابا شدن بهت میاد.

- چرا؟

- از همون ثانیه ي اول که ادم می بینت می فهمه...

بقیه ي حرف هایم را در گوشش گفتم تا نازنین نشنود:

- يه جا شور مادرزادي.

خندید و گفت:

- گمشو! بیشعور!

صاف نشستم و نیشم را تا ته باز کردم.

- میخوای بغلش کنی؟

با تردید دستانم را جلو بردم و جسم کوچک ولی یه جورهایی سنگین را گرفتم. مشت هایش را در هوا تکان داد

و با چشمان درشت آبی روشنش با کنجکاوی نگاهم کرد. تقریباً کامل به نازنین رفته بود و اثری از آبتین در او

دیده نمی شد!

آبتین با تعجب به پوزیشن معذبم نگاه کرد و گفت:

- از بچه بدت میاد؟

لبخندی زدم و گفتم:

- نه فقط بچه های خیلی کوچیکو که بغل می کنم می ترسم یه چیزیشون بشه.

آبتین خندید و گفت:-

- نترس چیزیش نمی شه. دو روز دیگه با بچه ی خودتون می خوای چي کار کنی؟

این حرفش یعنی آتش بس اعلام شده و دلخوری اش را فراموش کرده بود. خدا را شکر!

467

در سايک ساعت بود که صنم را بغل کرده بود و می گریست. امیر با کلافگی به میز خیره شده بود و چشمانش

سرخ شده بودند. دیگر هیچ اثری از آن مرد شاداب که در سن پنجاه و دو سالگی مثل پسرهای دبیرستانی بود

نمانده بود. مرگ فراز درون خیلی ها را کشته بود...

صنم با حالتی که انگار نمی داند چه اتفاقی دارد می افتد درسا را در آغوش گرفته و به دیوار مقابلش خیره شده

بود. طوری بود که انگار می خواهد گریه کند ولی جلوی خودش را می گیرد.

او دیگر که بود!

امیر با صدای گرفته ای که از بغض مردانه اش مرتعش بود در گوشم گفت:

- این دختره گریه هاشو کرده که الان صامته؟

به آهستگی گفتم:

- فراز از اش قول گرفته گریه نکنه... از یه ماه پیش گریه نکرده.

امیر اخم کرد و گفت:

- پس واقعا دوستش نداشته...

اخم کردم و گفتم:

- من هیچ شکی به علاقه ی صنم ندارم... اگه دوستش نداشت با دوستن شرایطش باهاش ازدواج نمی

کرد... اون فقط یکم زیادی تحملش بالاست...

- یعنی چی تحملش بالاست؟! درسا خودشو کشت اون وقت این مثل ماست زل زده به دیوار؟! امکان نداره!

می دانستم این تندی و بدگمانی اش به خاطر چیست... چیزی نگفتم. امیر پرسید:

- چند ماهشه؟

- سه ماه و دو هفته.

اخمش شدیدتر شد.

- می تونم بپرسم جایگاه تو تو خونه اش چیه؟

خواستم بگویم "کودک یار (!)" ولی به این نتیجه رسیدم که در شرایطی که صدای خودم هم از شدت بغض

دورگه شده است، شوخی کار جالبی نیست:

- امیر قضیه اون طوری که تو فکر می کنی نیست...

سريع به طور خلاصه قضایا را برایش تعریف کردم. با پوزخند تلخي گفت:

468

- این پسر ههچیش به آدمیزاد نرفته بود...

خم شد و با انگشت شست و اشاره اش بالاي بيني اش را فشرده. شانه هایش مي لرزیدند. بي صدا هق هق مي

کرد...

چشمانم را بستم. اگر او و درسا را یک بار دیگر مي دیدم، کنترلم را دست مي رفت و آن وسط زار و شیون مي

کردم...

بعد از چند دقیقه که مطمئن شدم به خودم مسلط شده ام چشمانم را باز کردم. امیر آرام شده بود ولي چشمانش

سرخ تر از قبل شده بودند.

فراز تک بچه بود و امید زندگي آن ها... جواني شان با فراز گذشته بودند و حالا که ثمره ي عشق شان داشت

میوه مي داد... از ریشه خشکیده بود...

امیر با حالي عصبی به درسا و صنم نگاه کرد. درسا کم کم داشت از حال مي رفت. جلو رفت و بي تعارف

دستانش را زیر زانو ها و بالاتنه ي درسا برد و از کنار صنم بلندش کرد. او را به طبقه ي بالا برد تا بخواباندش.

به صنم نگاه کردم که هنوز مات بود. نگاه من را حس کرد. تند تند پلک زد و آب دهانش را قورت داد. چقدر تو

مقاومي دختر!

لبخندي زدم که امیدوار بودم آرامش کند.

امیر پایین آمد و دوباره کنار من نشست. در آن چند وقت انگار صد سال پیرتر شده بود...

- مي خواي بچه تو نگهش داري؟

صنم بهت زده نگاهش كرد. اخم كردم و گفتم:

- اين چه سواليه آقاي فرهمند؟

با جديت گفت:

- گفتم شايد براي شروع يه زندگي جديد نخواست سربار داشته باشه...

صنم با اخم از جايش برخاست. با تحكمي كه به صداي لرزانش مي بخشيد گفت:

- من عاشق فراز بودم و حالا هم بچه شو با كل دنيا عوض نمي كنم... رابطه ي من و آرمان هم از علاقه ي

من به فراز و گلي كم نمي كنه... براتون متاسفم كه اين طوري راجع بهم فكر كرديد.

كيفش را برداشت و خواست برود كه امير با جديت گفت:

- بشين سر جات صنم.

469

صنم اخم كرد و متوقف شد ولي ننشست. امير از جايش بلند شد و به سمت صنم رفت. براي لحظاتي بي حرف به

شكمش خيره شد. عاقبت با صداي گرفته و ضعيفي گفت:

- عروس و مادر نوه ام مي موني؟

صنم منقلبانه نگاهش كرد. امير جلو رفت و عروس پسر مرحومش را در آغوش گرفت.

سرم را پايين انداختم. من در اين جمع و احساس جايي نداشتم.

فصل نوزدهم (آخر)

- آرمان زود باش!

صدایش را از درون اتاق شنیدم که می گفت:

- صبر کن گلي کار داره!

با حرص زیر لب غرغر کردم:

- بگو من دارم با گلی شیطنت می کنم!

چند دقیقه بعد گلی و آرمان تیپ زده و آماده با نیش باز از اتاق گلی خارج شدند.

آرمان شلوار و کت اسپرت مشکی اش را با پیراهن سفیدش پوشیده بود و موهای قهوه ایش را بالا داده بود.

به لباس های گلی نگاه کردم و خنده ام گرفت. بچه را کادوپیچ کرده بود!

سپورت مشکی کلفتی پایش کرده بود که به خوبی در برابر سرما گرم نگهش می داشت. پیراهن سفید بافتنی

تنش کرده و روی آن کاپشن کلفت مشکی اش را به او پوشانده بود. به پاهایش نگاه کردم. چکمه های چرم مشکی اش را که تا زیر زانویش قد داشتند پایش کرده بود.

کلاه بافتنی سفیدی را که درسا برایش بافته بود سرش کرده بود. دسته ای از موهای قهوه ای-سرخش از زیر

کلاه بیرون زده و بامزه اش کرده بودند. شال گردن سفید ستش را هم طوری دور گردنش پیچانده بود که لب

هایش بیرون زده بودند!

دستکش های مشکی اش را هم دستش کرده بود.

470

جلو رفتم و غرغر کردن را از یاد بردم. دستانم را جلو بردم و منتظر به گلی نگاه کردم. گلی با اخم بامزه ای نگاهم

کرد. این نگاهش را خوب می شناختم؛ مخصوص وقت هایی بود که در انتخاب بین آغوش و من و آرمان تردید و

شک داشت!

آرمان تشویقش کرد:

- گلی مامانو ببین منتظره.

گلي دستانش را به سمت دراز كرد و به جلو خم شد. او را از آرمان گرفتم و به خودم فشارش دادم. درست مثل

پنبه نرم بود...

محكم گونه اش را بوسيدم و باعث شدم صداي غرغر و خنده اش به طور هم زمان بالا برود. سرش را بالا آورد و با چشمان درشت جيوه ايش در چشمانم خيره شد. هر بار به اين چشم ها خيره مي شدم

قلبم به جنب و جوش مي افتاد...

پوستش روشن بود و همين باعث مي شد گونه هايش سريع سرخ شوند...مثل دو تا گوجه! آرمان هميشه مي گفت:

توأم مثل نازنين يه لپ به دنيا آوردي كه يه گلي بهش آويزونه!

بيني اش درست مثل بيني سبنتا (شوهرش!) سر بالا و كوچك بود. لب هايش كوچك و سرخ بودند و فاصله ي

كمي كه هميشه ميان شان بود باعث مي شد دندان هاي كوچكش ديده شوند.

آرمان با ملايمت گفت:

- بريم؟

به خودم آمدم و سرم را تكان دادم. بدون اين كه گلي را از دستم بگيرد، سوييچش را برداشت و به سمت در

رفت. كفش هايش را پوشيد و كفش هاي گلي را هم پايش كرد. سپس او را از من گرفت تا كفش هايم را پاييم كنم.

وقتي كفش هايم را پوشيدم سريع گلي را از او گرفتم. خنديد و در گوشم گفت:

- رقيب عشقي منه اين فسقلي؟...راستي خيلي خوشگل شدي.

گونه هايم رنگ گرفتند. لبخندي زدم و جواب ندادم.

گلي به طور كلي بچه ي آرامي بود ولي در کنار آرمان به معنای واقعي زلزله مي شد! در آن لحظات هم با

آرامش در آغوشم لم داده بود و به قول آرمان آن بالا حال مي کرد!

471

وقتي سوار ماشين شدیم آرمان بخاري را روشن کرد. گلي که هنوز افتخار نداده بود درست و حسابي حرف بزند، با

"ا؟" کشداري اعتراضش را به اين حرکت نشان داد.

آرمان در حالي که ماشين را راه مي انداخت با خنده گفت:

- چته جوجه؟! اخيلي بدن قوي اي داري مي خوي تو سرما هم بشيني!! از سيصد و شصت و پنج روز سال

چهارصد روزشو مريضي!

گلي متوجه حرف هایش نمي شد چرا که صورتش را مقابل باد گرم گرفته و حالت بامزه اي به خودش گرفته

بود. دهانش را باز کرده و لب هایش را جلو داده بود و پلک هایش را هم تندتند باز و بسته مي کرد.

عاشق اين بود که باد گرم به صورتش بخورد و به قول آرمان يك حالي مي شد!

هر وقت حوصله اش سر مي رفت، خودش را در آغوش آرمان جا مي کرد و صورتش را مقابل صورت آرمان مي

آورد و آرمان هم مي فهميد که مي خواهد در صورتش ها کند!

آرمان زمزمه کرد:

- همه چي آرومه صنم؟

لبخندي اطمینان بخش زدم و سرم را تکان دادم. ماه پيش وقتي به آن جا رفتیم حالم بد شد و غش کردم. آرمان

از آن موقع تمام مدت نگران بود ولي جرئت نمي کرد از من بخواهد که نرویم.

- گلي بيا عقب بشین... الان بابا ترمز مي کنه با کله مي ري تو شیشه ها!

لبخندي که روي لب هاي آرمان نشست از ديدم دور نماند...

گلي با بي ميلي و تا حدودي هم با زور من به من تکیه داد. بعد از چند ثانیه دوباره به سمت ضبط ماشین
خم

شد. آرمان نیشخند زد و گفت:

- بچه از همین الان بزن و برقصه...

خندیدم. آرمان ضبط را روشن کرد و صدای آهنگ در ماشین پیچید:

ای جونم

قدمات رو چشم بیا و مهمونم شو

گرمی خونم شو

ببین پریشون دلم بیا آروم کن

472

ای جونم

میخوام عطر تنت بییچه تو خونه م

تو که نیستی یه سرگردون دیوونم

ای جونم، بیا که داغونم

ای جونم عمرم نفسم عشقم

تویی همه کسم

آی که چه خوشحالم تورو دارم

ای جونم

ای جونم دلیل بودنم عشقت

منه خون تو تنم

آی که چه خوشحالم تورو دارم

اي جونم

اي جونم

خزونم بي تو ابر پر بارونم

بيا جونم

بيا که قدر بودن تو ميدونم

ميدوني اگه بگي که مي مونی

منو به هر چي ميخواهم مي رسونی

تو که جونی بيا بگو که مي مونی

جونم عمرم نفسم عشقم

تویی همه کسم

آي که چه خوشحالم تورو دارم

اي جونم

473

اي جونم دليل بودنم عشقت

مته خون تو تنم

آي که چه خوشحالم تورو دارم

اي جونم

اي جونم

من اين حس قشنگ به تو مديونم

ميدونم تا دنيا باشه عاشق تو مي مونم

ميدونم مي مونم

اي جونم عمرم نفسم عشقم

تویی همه کسم

آي که چه خوشحالم تورو دارم

اي جونم

اي جونم دليل بودنم عشقت

مته خون تو تنم

آي که چه خوشحالم تورو دارم

اي جونم

گلي با هيجان بالا و پايين مي پريد و آرمان مي خنديد. با اخم ساختگي گفتم:

- الگويي تو مثلاً؟

آرمان با نيشخند گفت:

- بابا خوبه ديگه! عقده اي بار نمياد! اين جزو آهنگاي مورد علاقه شه... قول مي دم شب رفتيم خونه دعاي ندبه

هم براش بخونم، خوبه؟

خنده ام گرفت. دلک!

474

- او..بدا...

آرمان دوباره نيشش باز شد و آهنگ را عوض کرد. چطور زبانش را مي فهميد؟!

قسم تو من دلمو بستم به تو طفره نرو

بده دلتو دست منو بگو ميدوني قصد منو

بايد اينو من بت بگم خوشم اومده ازت يکم بيشتر توجه کن به من نزار که از دست برم

اخه من دوست دارم و يه بيقرارم و کسي که نميتونه بي تو بمونه عشقم، بيا جلوي چشم

اخه دل به تو دادم و چه خوبه حالم و تو عزيز مني همه چيز مني عشقم، واسه عشقت تشنم

هنوز نمیشه باور خودم ان قدر زود عاشقت شدم، اگه بموني پيشم تازه عاشق ترم ميشم
تويي دليل همه خوشيام هر جا بري من با تو ميام
فقط يه نگا بکن تو چشم ببين از ته دل تو را ميخوام
اخي من دوست دارم و يه بيقرارم و کسي که نميتونه بي تو بمونه عشقم، بيا جلوي چشم
اخي دل به تو دادم و چه خوبه حالم و تو عزيز مني همه چيز من عشقم، واسه عشقت تشنم
بايد اين بار به تو بگم عزيزم با تو هستم تا هميشه
حتي نمي خوام من فکرشم بکنم، تو نباشي آخي نمي شه
فقط بيا بزن يه لبخند

475

با تو هستم، تويي عشقم
پس بازم مي گم دوست دارم عاشقتم عزيزم بيا جلوي چشم
اخي من دوست دارم و يه بيقرارم و کسي که نميتونه بي تو بمونه عشقم، بيا جلوي چشم
- جمع کن بساطو آرمان!
خنديد و گفت:
- بابا تو چرا مثل گشت مي موني! ببين بچه داره حال مي کنه!
به گلي نگاه کردم که دندان هاي کوچکش را بيرون ريخته بود و از بس هيجان زده بود، لپ هاش سرخ
سرخ شده بودند.
- يه نگاه به اين گوشتا بکن... دلت مياد آبشون بکني؟
خنديدم و گفتم:
- به بچه ي من نگو چاق!
خنديد و گفت:

- غلط کردم بابا!

مکت کرد و سپس موزیانه گفت:

- خوب تپله دیگه! ببین...

دستش را جلو آورد و لپ گلی را کشید. گلی جیغ زد و خودش را به من چسباند. نمی دانستم بخندم یا آرمان را

سرزنش کنم!

نکته ی جالب این بود که با وجود تمام کرم ریختن های آرمان، گلی باز هم با دیدنش نیشش باز می شد!

وقتی رسیدیم، آرمان گلی را از دستم گرفت. به جلو خم شد و در گوشم گفت:

- من و گلی می ریم آب و گل بیاریم. راحت باش.

لبخند قدرشناسانه ای زد. چشمک زد و از من دور شد. گلی با چشمانی که به خاطر کنجکاوی درشت شده بودند

از روی شانه ی آرمان نگاهم می کرد. با دیدن حالتش خنده ام گرفت.

476

آن قدر آرمان لوسش کرده بود که دو ثانیه هم روی زمین نمی ماند...!

قدم هایم را بدون اینکه متوجه باشم بر می داشتم... نیازی نبود نگاه کنم ببینم راه را درست می روم یا

نه... نیرویی نامرئی مرا به آن جا می کشاند و من چقدر به خاطر درک بالایش ممنون آرمان بودم... نمی خواستم

وقتی حرف هایم را می زدم مقابل گلی و او باشم...

وقتی به قبر محبوبم رسیدم، روی زمین زانو زدم و دستم را روی قبر کشیدم... بدون توجه به خاکی که کف دستم

می نشست...

لبخندی زد و با ملایمت گفتم:

- سلام... خوبی؟ آرومی؟... ببخشید یه هفته دیرتر از قرارمون اومدم...

همان طور که سنگ سرد و سفتي را که جایش را برآیم گرفته نوازش مي کردم زیر لب زمزمه کردم:
- گلي و آرمان رفتن آب و گل بیارن... خيلي خوبه که مي فهمه مي خوام باهات تنها باشم...

مکث کردم و سپس با لبخند ادامه دادم:

- راستي گلي فردا سه سالش مي شه... هنوزم ناز مي کنه و درست حرف نمي زنه با اين که بلده... خودم ديشب

دیدم بغل آرمان خوابیده بود داشت سخنراني مي کرد! فکر کنم زبونش فقط براي من بسته اس!... بايد ببينيش

فراز... روز به روز تپل تر و خوردني تر مي شه... اين قدر دوست داشتنيه که بعضي موقعا دلم مي خواد اون قدر

فشارش بدم که له بشه!... آرمان يه عالمه هم لوسش کرده... هر چي مي خواد بايد سريع براش حاضر و آماده

کني وگرنه جيغ مي زنه و قرمز مي شه... جيغ جواب نده گريه مي کنه تا نفسش بند بياد... از زمينم خوشش

نمياد... همش بايد بغلش کني اين ور اون ور ببريش... هر روزم داره سنگين تر مي شه آدم کمردرد مي گيره!... درسا و امير خيلي دوشش دارن... گلي هم همين طور... همش مي ره به عکس تو و امير و درسا که روي

ميزه اشاره مي کنه و منتظر نگات مي کنه... منظورشم اينه که مي خواد بره پيش اونا...

مکث کردم. نفس گرفتم و سپس با لبخند بزرگ تري گفتم:

- رابطه اش با آرمان اون قدر عاليه که بعضي موقعا بهش حسودي مي کنم... منظورش از آد؟ بد؟ شو آرمان مي

فهمه ولي من نه... خير سرم مادرشم هستم!

بغضم را قورت دادم و گفتم:

- تو رو هم دوست داره...همش از آرمان مي پرسه اين كيه تو اين عكسا...آرمان هم هر بار بهش مي گه يه

پسر خوشگل!...سپنتا رو گفتم؟خيلي بزرگ شده!مثل بلبل حرف مي زنه و صد نفر مثل آبتينو ميذاره تو جيب

پشتش!...گلي رو هم خيلي دوست داره!آبتين همش مي گه من عروسمو پيدا كردم ديگه دنبالش نگرديد!...گلي

هم ارادت خاصي بهش داره...هر وقت مي خواد بره ديدنش مياد رژ قرمز منو بر مي داره مي ده دستم براش

بزنم!

لبخندي زدم و با صداي آهسته تري ادامه دادم:

-آرميتا هفته ي پيش فهميد حامله اس...نريمان همش غر مي زنه كه گلي و سپنتا با همن ولي بچه ي من جفت نداره!...پرهام و نيكان دوباره با هم قهرن...نيكان همش خورش كرفس درست مي كنه با آترين مي خوره

به پرهام نمي ده!...آترينم واسه خودش مردي شده!دوازده سالش بيشتر نيست ولي همه جا مي گه سيزده سالمه!واقعا هم باهوشه...به پرهام و نيكان حسوديم مي شه كه اين قدر خوب تربيتش كردن!من كه چشمم آب

نمي خوره آرمان گلي رو انگل اجتماع بار مياره!

نفس عميقي كشيدم و ادامه دادم:

- گلي روز به روز اخلاقش و قيافه اش بيشتر شبیه تو مي شه...جز موهاش كه هم رنگ موهاي منه...وقتي تو

چشماش نگاه مي كنم يه لحظه حالم بد مي شه...انگار كه دارم تو چشماي تو نگاه مي كنم!...

مكت كردم و در حالي كه اشك هايم را كنار مي زدم گفتم:

- آرمان دو هفته ي پيش به مناسبت سالگرد ازدواجمون برام يه موتور خريد!...خيلي موتور خفنيه ولي چه فايده

داره آخه!مي دوني آخه نميذاره خودم سوارش شم مي گه خطرناكه...مي دوني...از وقتي كه دو هفته قبل از تولد

یک سالگی گلی ازدواج کردیم... همه چی خیلی بهتر شده... آرمان واقعا آدم باشعوریه... هر کی جز اون بود تا حالا

سر به بیابون گذاشته بود!... اولش که بیشتر از یه سال صبر کرد تا من ادا و اطوارم تموم شه!... تو اون یه سال و

شش ماه یه بار بهم دستم نزد... یه بار کاری نکرد که اذیت بشم... صبر کرد تا بتونم قبولش کنم... بعدشم برای

گلی بهترین پدری شد که می تونه داشته باشه!... گر چه قبل از این که ازدواج کنیم هم برای گلی پدر بود... هفته

پیش مچمو گرفت که داشتم به عکست نگاه می کردم و تو فکر بودم... گفتم الان دیگه یه چیزی بهم می گه

ولی فقط اومد پیشم نشست و مثل من بهت نگاه کرد... آها اینو یادم رفت بهت بگم! تصمیم گرفتم برم یه

مدرسه درس بدم... حوصله ام سر می ره... گلی هم دیگه به مراقبت بیست و چهار ساعته نیاز نداره... تازه می ره

مهد سه چهار تا بچه می بینه از فکر سپنتا درمیا!

478

پیشانی ام را روی سنگ سرد گذاشتم و زمزمه کردم:

- این از گزارش کار من... الان دخترتم میاد می بینیش... تو از خودت بگو... اون جا جات تنگ نیست؟ اذیت نمی

شی؟... دلت برام تنگ نشده؟

نباید گریه کنم... نباید گریه کنم... این جمله ای بود که در آن چند سال برایم حکم قانون اول زندگیم را داشت...

صدای آرام آرمان را شنیدم که به گلی می گفت:

- می شه بذارمت پایین؟

از حن ملتمسانه اش خنده ام گرفت. سرم را بالا آوردم و دستانم را باز کردم. گلی از خدا خواسته در آغوشم فرو

رفت و گونه ام را بوسید. به خودم فشارش دادم و رایحه ی معصومیت و بی گناهی اش را به درون ریه هایم

کشیدم...

آرمان کنارم نشست و قبر را شست. دو شاخه از گل ها را به دست من و گلی داد. گلی بیشتر از آن که گل را پرپر

کند متلاشی اش می کرد!

بعد از این که گلبرگ های قرمز روی قبر پخش شدند آرمان زمزمه کرد:

- صنم تموم شد؟

می دانستم که می خواهد با او تنها باشد... درست مثل من. با گلی از جایم بلند شدم و گفتم:

- من می رم پیش مامان... چقدر کارت طول می کشه؟

- بیست دقیقه دیگه بیا کنار ماشین.

- باشه.

چرخیدم و چند قدم برداشتم. صدایم زد:

- صنم؟

متوقف شدم و به سمتش چرخیدم. با ملایمت گفتم:

- جانم؟

لبخندی روی لب هایش نشست و زمزمه کرد:

- دوستت دارم...

گونه هایم دوباره رنگ گرفتند... آمدم جوابی بدهم که گل کلمات نامفهومی را با حالتی شبیه اعتراض به زبان

آورد. آرمان با خنده دستانش را به نشانه ی تسلیم بودن بالا برد و گفت:

- غلط کردم بابا... شما رو هم دوست دارم... به ابراز علاقه هم نمی تونیم بکنیم پیش این پ. تیار. ه خانوم!

خندیدم و گفتم:

- دست پرورده خودته دیگه! تحویل بگیر حالا!

لبخند زد و چیزی نگفت. چرخیدم و از او دور شدم... در آخرین لحظات صدایش را شنیدم که انگار می گفت:

- همه رو به جون هم انداختی خودت اون پایین داری به قول خودت خانومی می کنی نه؟!!

لبخندی روی لب هایم نشست...

گلی هم تحت تاثیر حال و هوای من ساکت شده بود و به اطراف نگاه می کرد...

زیر لب گفتم:

- منم دوستت دارم...

"نه تو می مانی و نه اندوه

و نه هیچ یک از مردم این آبادی

به حباب نگران لب یک رود قسم،

و به کوتاهی آن لحظه شادی که گذشت،

غصه هم خواهد رفت

آن چنانی که فقط خاطره ای خواهد ماند

لحظه ها عریانند

به تن لحظه خود جامه اندوه میپوشان هرگز"

پایان

سرشو از توی دستشویی بیرون آورد و گفت : حرف توی دهنم نزار ...

با حرص کوسنو پرت کردم طرفش و گفتم : مهیااااااااار ...

صدای مهلا از اتاقش میومد : مامان کتاب ریاضیمو ندیدی ؟

روی میز کامپیوتر من بود دیشب ...

از اتاقش اومد بیرون و گفت : امروز صبح گمش کردم ... دستم بودا .

بابا اونکه روی ظرف عسله کتاب تو نیست ؟

مهلا به طرف آشپزخونه دوید ... به ثانیه نکشیده صداش بلند شد ... مامان از اتاقشون بیرون اومد و کاغذ سفیدی رو داد دست بابا و گفت : محمد اگه ایندفعه سبزی ها رو دیر برسونی تو خونه رات نمیدم

■ ■ ■

به مامان نگاه کردم ... موهای خرمایی که با موهای سفید تزیین شده بود ... هم قد من بود ... صورت سفید و چشمان عسلی ... بابا همیشه میگفت عاشق همین چشاش شده ... لبخندی زدم ... عشق مامان و بابا مثال زدنی بود ... بابا با عشق نگاشو به مامان دوخت و گفت : چشم خانم خانما ...

صدای خواب آلود محسن باعث شد به طرفش نگاه کنم...

محسن من صبحونه میخوام مامان ...

لبخندی زدم و رفتم طرفش و محکم بوسیدمش که صدایش در اومد...

محسن ! نكن بدم مياد ...

دوست دارم مشکلیه ؟

محسن خواست حرفی بزنه که بابا صدام زد ... به طرفش نگاه کردم .

بابا با ما نمیای؟

نه بابا جون شما برید ...

مهلا مقنعه شو درست کرد و پشت سر بابا بیرون رفت ...

مامان کو مہیار؟

نگاهی به ساعت کردم ... باید سر ساعت 8 میرفتم پیش سرهنگ ...

مهیار کجا موندی تو؟ بخدا دیرم شدا.

مهیار سرشو از در دستشویی بیرون آورد و گفت : یکم دیگه مونده .

سرمو با کلافگی تکون دادم ... نشستم روی نزدیکترین مبل ... گوشیمو دراوردم ... مشغول گشتن توی گوشیم بودم که صدای مهیار باعث شد سرمو بلند کنم : من آماده ام .

نگاش کردم ... شیش یا هفت تیغه کرده بود ... مونده بودم کی صبح به این زودی میاد شرکشتون که اینهمه به خودش رسیده ... موهای سیاهش که طبق معمول چپ ریخته بود توی صورتش ... چشاش که عین چشای مامان عسلی بود ... و عین بابا سبزه بود ... در کل جزو جذابترین پسرای فامیل بود ... نگاهمو ازش گرفتم و بلند شدم و اومدم بیرون ... اونم پشت سرم اومد و سوار ماشین شد ... ماشینو که روشن کرد گفت : کارا چطور پیش میره ؟ هنوز پشیمون نشدی ؟

_ اینهمه شما منو حمایت میکنید شرمنده میشم بخدا ...

مهیار _ ما حمایت میکنیم ولی تو اصلا با این کار جور نیستی !

_ میشه بفرمایید کی حمایت کردید تا منم بدونم ؟

مهیار _ خیلی بی انصافی ... یعنی من تا به حال پشتت نبودم ؟!

_ پشتم بودی ... ازم حمایت کردی و ممنونتم ولی توی این یه مورد پشتمو خالی کردی ...

مهیار _ آخه این کار با روحیه دخترا جور نیست ...

جوابشو ندادم ... میدونستم همون بحث های همیشگیه ... جلوی اداره که ایستاد بدون اینکه نگاش کنم تشکر کردم و پیاده شدم ... چادرمو صاف کردم و رفتم طرف اداره ... پامو روی اولین پله گذاشته بودم که با صدای جناب سرگرد برگشتم طرفش ... جناب سرگرد محبی و حسینی بودند ... راست ایستادم و سلام نظامی رو به جا اوردم ...

سرگرد محبی _ راحت باشید ، پرونده ای رو که دیروز بهتون دادم کامل کردید ؟

_ بله قربان ... چند دقیقه دیگه میارم اتاقتون ...

سرگرد محبی _ ممنون ...

_ با اجازه ...

دیگه موندنو جایز ندونستم از پله ها بالا اومدم ... رسیدم به اتاق خودمون ... با خوشحالی درو باز کردم ... خوشبختانه کسی توی اتاق نبود ... به سرعت رفتم طرف میزم ... با کلید کشوشو باز کردم

پرونده ای که سرگرد بهم داده بود رو برداشتم و بیرون اومدم ... بازش کردم ... همیشه عادت داشتم قبل از تحویل دادن باید دوسه بار چک میکردم ... به اتاقش که رسیدم رفتم داخل و پرونده رو بهش تحویل دادم ... چشمم به ساعت افتاد ... پنج دقیقه مونده بود به هشت ... عذر خواهی کردم به سرعت بیرون اومدم ... سرهنگ پرستش با وقت شناسی و سرموقع نبودن شدیداً مخالف بود و آگه به کسی گفته باشه ساعت فلان بیا آگه نمیومد جریمه میشد ... رسیدم پشت در اتاقش چند لحظه ایستادم و نفس عمیقی کشیدم و در زدم ... صدای کلفت و بمش پیچید توی گوشم : بفرمایید ؟

در رو باز کردم و وارد شدم ... سرهنگ پشت میزش نشسته بود و عینکشو به چشم داشت ... چند قدم رفتم جلوتر و سلام نظامی کردم ... از بالای عینکش بهم نگاهی انداخت و اشاره کرد بشینم ... آروم رفتم طرف صندلی راحتی که روبروش بود نشستم ... با پرونده های روبروش مشغول بود ... جرعت نداشتم جابجا بشم ... کمی ترسیده بودم ... با گذاشتن خودکارش روی میز تمام توجهمو معطوفش کردم ... کاغذ رو مرتب کرد و عینکشو درآورد و گذاشت روی میز و توی صورتم دقیق شد ... چادرمو توی مشتم چپونده بودم و فشارش میدادم تا از استرسم کم شه ... بالاخره شروع به صحبت کرد : من بهت گفتم بیایی اینجا چون باید باهات درمورد ماموریتی که قراره بری صحبت کنم ... توی اداره و سازمانمون خانم های زیادی وجود دارن ولی تعداد اندکی از اونها مجرد هستن ... تنها کسی که به نظرم واسه این ماموریت خوبه تویی ... جزو بهترین افسرای خانم توی این اداره هستی ...

سعی کردم لبخند نزنم ولی توی وجودم داشتم بندری میرقصیدم ... من؟! جز بهترین افسرا ...؟! ادامه دادن سرهنگ نداشت فکر دیگه ای بکنم ...

سرهنگ _ چون وقت کمی تا انجام این ماموریت داریم پس مجبور هستیم زودتر اقدام کنیم ... من بیشتر بهت توضیح نمیدم... به این آدرس برو تا سرگرد مودت بهت توضیحات لازم رو بده ...

هنگ کردم ... سرگرد مودت؟! همون سرگرده که نازنین ازش تعریف میکرد ... میگفت توی یه ماموریت جون سرتیپ هاشمی رو نجات داده ... بخاطر همینم ارتقا درجه پیدا کرده ... نازنین میگفت خیلی آدم سرد و بیخودیه ... با بلند شدن سرهنگ منم بلند شدم ... کاغذی رو گرفت جلوم ... بلند شدم و کاغذو گرفتم که گفت : امیدوارم توی این ماموریت بهمون کمک کنی ...

مگه چیکار میخواستم بکنم که میگه امیدوارم کمک کنی؟! یکم مشکوک میزد ... آخه واسه یه ماموریت رفتن چرا باید میگفت امیدوارم کمک کنی خب میگفت مجبوری کمک کنی ... ! محیا توهم چقدر خیالبافی ...

سرهنگ _ میتونی بری ...

_ ببخشید قربان باید امروز برم پیش سرگرد مودت یا ...

نذاشت ادامه بدم گفت: میری خونه ... لباساتو عوض میکنی و میری به این آدرس ... کسی نباید بفهمه کجا میری ...

__ چشم قربان ...

احترام نظامی رو به جا اوردم و بیرون اومدم ... درو که بستم نگاهی به کاغذ انداختم ... فکر ماموریت توی مخم داشت وول میخورد ... بخدا یکم مشکوک میزدن ... آخه چرا نباید کسی بفهمه من کجا میرم ... سریع رفتم طرف اتاق کارم ... کیفمو برداشتم و از اداره اومدم بیرون ... از اینکه ماشین نیورده بودم حرصم گرفته بود ... خواستم برم اون طرف خیابونو با تاکسی برم که صدای بوق زدن ماشینی باعث شد برگردم طرفش ... با دیدن سروان کاشفی اخمام رفت توهم ... شیشه رو داد پایین و گفت: بفرمایید برسو نمتون ...

__ ممنون ... منتظر کسی هستم ...

یه جوری نگام کرد که یعنی خر خودتی ... ولی بی توجه به نگاهش گفتم: با اجازه ...

از کنار ماشینش رد شدم ... هنوز چند قدم نرفته بودم که گازشو گرفت و رفت ... نفس عمیقی کشیدم و رفتم اونطرف خیابون ... برای تاکسی دست بلند کردم ... آدرس خونه رو گفتم ...

کرایه شو دادمو پیاده شدم ... درو با کلیدم باز کردم ... محسن داشت توی حیاط دوچرخه سواری میکرد ...

__ فسقلی تو مگه مدرسه نداری؟

چرخشو ایستاند و گفت: نج ... معلمون بیمارستانه ... ماهم تعطیلیم ...

و دوباره شروع کرد به بازی کردن ... سرمو از روی تاسف تکون دادم ... ما با اون وضع درس خوندن این شدیم ... بچه های الان دیگه هیچی نمیشدن ... با سرعت رفتم داخل ... پنج دقیقه طول نکشید که لباسمو عوض کردم ... اومدم بیرون ... از در که میخواستم برم بیرون یادم افتاد که ماشین مامان هست پس چرا باید با آژانس میرفتم!؟

__ مامان سوییج ماشینت کجاست؟

مامان از آشپزخونه اومد بیرونو گفت: چی؟

__ سوییج میخوام ...

مامان __ تو چرا امروز زود اومدی؟

__ دارم برمیکردم ...

مامان سوییچو داد دستم ... تشکر کردم و پریدم بیرون ... ماشینو از حیاط اوردم بیرون ... محسن درو بست ... براش بوق زدمو پامو گذاشتم روی گاز ... سیستم پخشو روشن کردم ... باز این مهلا با مامان رفته بوده بیرون ... سی دی رپ مخصوص مهلا رو از دستگاه بیرون اوردمو سی دی خودمو گذاشتم ...

بازم این آهنگ ... خاطره ها جلوی چشمم مثل یه فیلم رد شدن ... برای یه لحظه چشامو بستمو دوباره بازش کردم ... نمیخواستم باز غرق خاطره هام شم ... آهنگو عوض کردم ... با همه آهنگای فرامرز اصلانی خاطره داشتم ... سی دی رو در اوردمو انداختم روی صندلی کناریم ...

جلوی یه آپارتمان ماشینو پارک کردم ... دوباره نگاهمو به آدرس دوختم ... خودش بود ... طبقه سوم ... زنگو فشار دادم ... بعد از لحظه صدایی به گوشم رسید : بله ؟

_ کرامت هستم ...

در با صدای تقی باز شد ... درو باز کردم و رفتم داخل ... رفتم طرف آسانسور دکمه طبقه سه رو زدم ... چادرمو مرتب کردم ... در باز شد ... رفتم طرف واحد پنج ... جلوش ایستادمو زنگشو فشار دادم ...

بعد از چند لحظه در باز شد ... یه پسر جوون یا مرد حدودا سی ساله جلوی روم بود ... نه بابا این سرگرد مودت نیست ... باید حدودا چهل سال داشته باشه ... شایدم این باشه ... شاید مثل این آدمایی که جوون میمونن اینم چهل پنجاه سال سن داره ولی جوون مونده ... با صدای پسر به خودم اومدم ...

_ بفرمایید داخل ...

از جلوی در کنار رفت ... وارد خونه شدم ... خونه شیکی داشت ... و البته مرتب هم بود ... داشتم خونه رو ارزیابی میکردم که گفت : بفرمایید بنشینید ...

روی یکی از مبلا نشستم ... خودشم رفت ... بعد از چند دقیقه اومد ... یه سینی حاوی چایی دستش بود ... سینی رو گذاشت روی میز و نشست روی مبل روبرویی ام ... پرونده ای رو که روی میز بود رو برداشت و گفت : سرهنگ چقدر راجب ماموریت براتون توضیح دادن ؟

_ تقریبا هیچی ...

سروشو تکون داد و گفت : خب راجب ماموریت ... من سرگرد ایمان مودت هستم ...

یه لحظه به زبونم اومد که بگم : دروغ میگی؟! ولی لبمو گاز گرفتم تا یهو از دهنم نپره ...

ادامه داد : من دوساله روی این پرونده کار میکنم ...

پرونده رو گرفت روبروم ... ازش گرفتم که ادامه داد : توی سال 87 توسط یکی از جاسوسامون مطلع شدیم که سازمانی تشکیل شده که ...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد : این سازمان زیر نظر CIA آمریکا هستش ... خانمهای حامله رو که توی ایران هستن رو میدزده و از اونا نگه داری میکنه تا موقعی که بچه ی توی شکم اونا به دنیا بیاد ... اون بچه ها رو تربیت میکنن و به عنوان جاسوس میفرستن داخل کشور ...

چه سازمان جالبی بود ... چه بیکار بود یه بچه رو 20 سال تربیت کنه بعد بفرستش توی کشور ... ایول بابا ... اما من چیکاره بودم این وسط؟! شاید من نقش همون پیرزنه که توی فیلم جانی اینگلیش بازی میکرد و همیشه یه جاروبرقی باهاش بود رو ایفا میکردم ... از تصورش هم خنده ام میگرفت ... لبو گاز گرفتم تا حتی لبخند هم نزنم ...

مودت _ گفتن این موضوع برام سخته و ممکنه فکراهای زیادی رو راجب من و یا بقیه بکنید ولی ما به کمکتون نیاز داریم ...

چشامو به لباس دوخته بودم بلکه بره سر اصل مطلب و بگه من باید چیکار کنم ...

مودت _ من به عنوان یکی از جاسوسها رفتم توی این سازمان ولی ما کسی رو میخواهیم که بین خانومها باشه ...

_ باید یه فرد حامله رو بفرستید بین اونا در غیر این صورت امکان نداره ...

مودت _ درست میفرمایید ما هم همین کارو بکنیم ...

نفهمیدم منظورش چیه ... خب حالا از کجا میخواستن زن حامله پیدا کنن؟! فسفر بیشتری سوزوندم ... اونا میخواستن من توی ماموریت باشم یعنی ... امکان نداره دارم فکرای الکی میکنم ...

نگاه گنگمو به سرگرد مودت دوختم که گفت : ما از شما میخوااییم به عنوان نفوذی ما برید توی سازمان ...

بقیه حرفاشو نشنیدم ... داشت چی میگفت؟! یعنی این ماموریت اینهمه مهم بود که میخواستن یه نفرو پاش قربانی کنن ... و اون من بودم؟! یعنی اونو میخواستن برم توی اون سازمان و اونم با یه شکم براومده؟! ولی من که ازدواج نکرده بودم ... صدای سرهنگ توی گوشم پیچید ... تعداد اندکی هستن که مجردن ... خب برید یه زن حامله پیدا کنید ... ولی اونا میخواستن از آدمای خودشون باشه ... بردن زن متاهل که راحت تر بود ... جواب خودمو دادم ... آخه کدوم شوهری میذاره زنش بره ماموریت اونم با بچه اش!!!! به معنی کامل هنگ کرده بودم ...

با گنجی از سرجام بلند شدم ... مودت هم بلند شد ... فقط شنیدم گفت : میل خودتونه ... هر تصمیمی بگیرید ما حرفی نداریم ...

اونقدر حالم بد بود که حس میکردم جلوی چشامو نمیبینم ... سرم گیج میرفت ... پرونده که توی دستم بود رو روی زمین رها کردم ... به طرف در رفتم ... سرگرد مودت هم چیزی نمیگفت ... فقط خودمو گرفته بودم که نخورم زمین ... از خونه زدم بیرون ... زانو هام جون نداشتن که جلوتر برن ... یعنی

اینقدر بی ارزش بودم که بخاطر یه ماموریت ... حتی دلم نمیخواست بهش فکر کنم ... با صدای بوق ماشینینی به خودم اومدم ... نگاهی به ماشین و سرنشین عصبانیش کردم ...

__ خانم کرامت بفرمایید برسو نمتون ...

نگاش کردم ... با چه رویی دوباره داشت باهام حرف میزد ... سرشو انداخت پایین و گفت : حالتون مساعد نیست ...

فقط تونستم بگم : ماشین خودم ...

سرگرد مودت _ بدید من میرسو نمتون ...

سوییچو از توی جیبم دراوردم ... از دستم قاپید ... بازش کرد ... رفت طرف ماشین ... منم با قدمهای لرزوم رفتم طرف ماشین ... سوار شدم ... پاشو گذاشت روی گاز ... ماشین از جا کنده شد ...

سرگرد مودت _ واقعا متاسفم که این موضوعو بیان کردم ...

میخواستم داد بزنم که متاسفی؟! تو به چه حقی به یه دختر میگی زندگیتو نابود کن فقط به خاطر یه ماموریت ... ولی نتونستم فقط سرمو به شیشه تکیه دادم ... دیگه چیزی نگفت ... همه راهو درست رفت ... هیچی نمیگفتم ... یعنی نمیتونستم چیزی بگم بهش ... جلوی خونه که ایستاد بدون اینکه برگرده طرفم گفت : میدونم راه اشتباهی رو پیش گرفتیم ولی مجبوریم ... اگه این سازمان بتونه به هدفش برسه کل سازمانهای ایران نابود میشه ... یا به عبارتی امید همه ما به شماسه ...

در ماشینو باز کرد و پیاده شد ... از اونجا دور شد ... ناخودآگاه چشم بهش بود ... رفت طرف یه تاکسی و سوارش شد ... نگاهمو از جای خالیش گرفتم ... به سوییچ چشم دوختم ... درش اوردم و از ماشین اومدم پایین ... حالم خیلی خراب بود ... با دستای لرزوم کلیدو از توی کیفم دراوردم و درو باز کردم ... وارد خونه که شدم مامان از توی آشپزخونه دراومد و با دیدن من با نگرانی گفت : محیا چی شده ؟ چرا دوباره برگشتی؟!

لبخندی زدمو گفتم : باید روی یه پرونده کار کنم ... گفتن میتونم توی خونه راجیش فکر کنم ...

از دروغم خودم هم تعجب کردم ولی مامان بدون اینکه به حرفام فکر کنه رفت توی آشپزخونه ... با سستی رفتم طرف اتاقم ... نشستم پشت در اتاقم ... بغض گلومو فشار میداد ولی نمیتونستم رهاس کنم ... داشتم خفه میشدم ... با اینکه سعی میکردم بهش فکر نکنم ولی نمیتونستم ... چجوری به خودشون اجازه دادن این پیشنهاد بهم بدن؟! سرهنگ هم میدونست قضیه رو!! کسی که از وقتی چشممو باز کرده بودم به عنوان عمو میدیدمش ... کسی که بهترین دوست بابا بود ... کسی که ... نمیخواستم ازش متنفر بشم ... به جرعت میتونستم بگم که از عموهای خودم هم بیشتر دوش داشت ... دستای مشت شده مو کوبیدم روی زمین ... سرمو با در تکیه دادم ... چرا باید منو برای این ماموریت انتخاب میکردن ... از جام بلند شدم ... درو قفل کردم و رفتم طرف تخته ... سرمو توی بالشت فرو بردم ...

افکار جورواجور ریخته بودن توی ذهنم ... نمیخواستم بهشون فکر کنم ... دستمو دراز کردم از توی کثو میزم یه بسته قرص دراوردم ... یکی از اونو بدون آب خوردم ... به سختی قورتش دادم ... سرمو گرفتم بین دستام ... دلم نمیخواست به چیزی فکر کنم ...

با صدای در از خواب پریدم ... اتاقم غرق در تاریکی بود ... صدای محسن از پشت در میومد : محیا ؟
_ جانم ؟

محسن _ درو باز میکنی ؟

به سختی از سرجام بلند شدم ... درو باز کردم ... محسن اومد داخل ... خواست چراغو روشن کنه که گفتم : نکن محسن ...

کنار دیوار سر خوردم و نشستم روی زمین ... محسن کنارم زانو زدو گفت : مامان میگه بیا پایین ...
عمو اینا اومدن ...

سرمو با دستام فشار دادم و گفتم : کدوم عمو ؟

محسن _ عمو فریبرز ...

بازم ذهنم رفت طرف ماموریت ... دلم میخواست برم پایین و داد بزنم چرا این ماموریتو دادی بهم ؟!
چرا یکی دیگه رو انتخاب نکردی ؟ مگه همیشه نمیگفتی عین دختر نداشته تم ...

به محسن نگاه کردم و گفتم : سرم درد میکنه ... نمیتونم پیام ...

هیچی نگفت ... شاید اونم فهمیده بود حالم خرابه ... رفت بیرون ...

شقیقه هام رو فشار میدادم ولی از سردردم کم نمیشد ... درو با پام هل دادم تا بسته شه ... ولی یکی مانع شد ... سرمو بلند کردم ... با دیدن قامت سرهنگ ... سرهنگ بود یا عموم !! بهم ثابت کرده بود سرهنگه ... با دیدنش چشامو بستم ... توی همون تاریکی هم متوجه شد چشامو بستم ...

سرهنگ _ یعنی اینقدر ازم بدت میاد ؟

بی توجه به حرفش همه افکارمو ریختم بیرون : مگه نمیگفتید جای دختر نداشته تونم !! مگه نمیگفتید همه تلاشتون رو میکنید زندگی من عالی باشه ... حتی از زندگی فرزاد و فرهاد ... چی شد اون حرفاتون !! چرا نداشتید هنوزم بهتون اعتماد کنم ؟! چرا منو انتخاب کردید !! چرا میخواهید زندگیمو خراب کنید !! چرا ...

چشامو باز کردم ... نمیتونستم ادامه بدم ... صدام میلرزید ... نمیخواستم نشون بدم که شکستم ... نشست گوشه تختم و گفتم : همیشه تورو از همه بیشتر دوست داشتم ... چون بهم ثابت کردی میتونی محکم باشی ... همیشه مثل یه پسر رفتار میکردی ... بهم ثابت کردی میتونی ... وقتی یه کاری رو شروع کنی تا آخرش انجامش میدی ... اون کارو به نحو احسن تموم میکنی ... من این ماموریتو به تو گفتم چون میدونم میتونی ...

نگاش کردم و گفتم : خیلی بی انصافید ... یعنی این ماموریت از جون من و زندگیم ارزشمند تره ؟! زل زد توی چشم و گفتم : اون سازمان خیلی پیش رفته اگه نتونیم جلوش رو بگیریم باید فاتحه این کشورو آدماشو بخونیم ...

کاملا برگشتم طرفش و گفتم : نمیخوام ... به من چه ... زندگی خودم مهمتره ...

سرهنگ _ مگه همون روزی که اومدی تو این کار سوگند نخوردی همه تلاشتو برای انجام دستورات انجام بدی حتی از جونتم بگذری ...

_ گذشتن از جونم یه لحظه هستش ... ولی بعد از این ماموریت باید زندگی کنم ...

سرهنگ _ یه ازدواج سوریه ... بعد از ماموریت هم طلاق میگیرید ... هیچ کس هم چیزی نمیفهمه ...

_ کسی چیزی نمیفهمه ولی من که باید تا آخر عمر ...

ادامه ندادم ... فعلا تنها چیز مهم ، ماموریت بود نه من ... نفسمو با حرص بیرون دادم ... عمو بلند شد و اومد طرفم و روبروم زانو زدو گفت : تصمیم با خودته ... ولی اینو بدون تو با این کارت علاوه بر اینکه مردمو نجات میدی جون چندین مادر بیگناه و بچه ها شون رو نجات میدی ...

و بلند شدو رفت بیرون ... خواستم بگم به درک که یه چیزی توی دهنم داد زد : بی انصاف ... اون مادرا هم میخوان زندگی کنن ... اون بچه ها هم حق زندگی کردن دارن ...

میخواستم بی تفاوت باشم ولی همش خانومای باردار و نوزادها میومدن جلوی چشمم ... بلند شدم ... لباسمو عوض کردم و رفتم پایین ...

_ سلام ...

همه برگشتن طرفم ... قبل از همه فرزاد بلند شد و تعظیم کوتاهی کردو گفت : خوش آمدید عالی جناب ... منت بر سرما گذاشتید ...

نتونستم لبخند زنم ... نشستم کنار مهیار و گفتم : میدونم ...

فرزاد _ ای بچه پررو حیف ازم بزرگتریا وگرنه یه چیز بهت میگفتم ...

مهیاری _ جان من بگو ...

فرزاد _ نه حالا مراعات جمعو میکنم ...

فرهاد واسه اینکه کاری کنه فرزاد کمتر حرف بزنه گفت : محسن میگفت سرت درد میکنه ... بهتری ؟

قبل از اینکه من حرف بزنم فرزاد گفت : جناب سرهنگ از نفوذشون استفاده کردن و محیا رو مجبور به پایین اومدن کردن ...

_ بهترم ...

سرهنگ یا عمو ... نمیدونم کدومشو بگم ... بهم نگاه کردو لبخندی زد ... منم در جوابش لبخندی زدم ... دلم نمیخواست بخاطر یه ماموریت بینمون خراب شه ... بعد از نیم ساعت بلند شدن و رفتن ... انگار عمو فقط اومده بوده با من حرف بزنه ... بعد از رفتنشون رفتم توی اتاقم ... دراز کشیدم روی تختم ... قبل از اینکه امتحان ورودی رو بدم عمو بهم گفته بود باید همیشه الویت رو با نجات مردم و بقیه بدونم ... منم همیشه این حرف یادم بود ولی حالا چرا داشتم میگفتم جونمو بیشتر دوست دارم ... آره جونم واسم عزیز بود ولی باید تلاش خودمو میکردم ... نه اینکه یه جا بشینمو بگم من جونمو دوست دارم ... با پا گذاشتن توی این کار باید اینو میفهمیدم که ممکنه ماموریتایی از این سخت تر هم بهم بدن ... غلتی زدم ... چرا باید به خاطر جون خودم زندگی خیلی های دیگه رو خراب میکردم ...

با صدای زنگ موبایلم چشامو باز کردم ... قطعش کردم ... نشستم روی تخت ... باید میرفتم ... باید این ماموریتو هم مثل بقیه اش میدیدم ... ولی این ماموریت مهمتر بود ... سرنوشت خیلی ها رو رقم میزد ...

شماره عمو فریبرز رو گرفتم ... بعد از چند بوق جواب داد : بله ؟

_ سلام ... عمو ...

عمو _ سلام علیکم دختر خوبم ...

_ عمو فقط میخواستم یه چیزی رو بدونم ... به نظرتون من چیکار کنم ؟

عمو _ من این کارو به خودت محول کردم ...

_ من نظر شما رو میخوام ...

عمو _ با این کارت زندگی خیلی ها رو نجات میدی و لطف بزرگی در حق همه ما میکنی ...

نفس عمیقی کشیدمو گفتم : نظرم مثبتته ... باید چیکار کنم ؟

عمو _ میدونستم ... برو خونه سرگرد مودت ... اون بهت همه چيو ميگه ...

_ نيام اداره ؟

عمو _ نه ديگه نميخواه بيای ...

_ خداحافظ ...

از عمو که خداحافظی کردم از اتاقم اومدم بيرون ... صبحونه خوردم ... رفتم حموم و درحالی که مشغول آماده شدن بودم رفتم طرف اتاق مامان اينا ... مامان با دیدن من با تعجب گفت : تو نرفتی ؟

_ يه چند وقت مرخصی گرفتم ...

مامان لبخندی زد ... شالمو جلوی آينه شون درست کردم و گفتم : من ماشينتون رو ميبرم ...

مامان _ کجا میری مگه ؟

_ چندتا کار دارم انجام بدم ... تا ظهر برميگردم ...

و اومدم بيرون ... دوباره سوار بر ماشين مامان به سوی خونه سرگرد رفتم ...

جلوی خونه ی سرگرد ايستادم ... به ساختمون نگاه کردم ... نفس عمیقی کشيدم ... من ميتونستم ... اينم مثل بقيه ماموريت هاست ... درو باز کردم و پياده شدم ... دزدگیر ماشينو زدم و رفتم طرف خونه ی سرگرد ... زنگو فشار دادم ... در با صدای تقی باز شد ... انگار ميدونست ميام ... درو باز کردم ... آسانسور درست شده بود ... رفتم توی آسانسور ... طبقه سه رو فشار دادم ... توی آينه به خودم نگاه کردم ... در آسانسور باز شد ... رفتم طرف واحد پنج ... درش باز شد ... سرگرد مودت با ظاهر آراسته جلوی روم ظاهر شد ...

سرگرد _ خوشحالم که اومديد ...

_ ممنون ...

از جلوی در کنار رفت ... رفتم داخل ... همون جای قبلی نشستم ... ايندفعه نرفت که واسم چایی بياره ... انگار فکر ميکرد مثل دفعه قبل نميخورم و چایی ميمونه روی دستش ... پرونده ای که ديروز نخونده بودم رو گذاشت روی ميز و به طرف من باز شد ... تعدادی عکس توش بود ... به يکی از عکسا اشاره کرد ... يه مرد حدود 40 ساله با موهای قهوه ای روشن ... يه عينک هم روی چشاش بود و کت و شلوار سياه پوشيده بود و داشت با يه نفر که پشتش به دوربين بود حرف ميزد ...

سرگرد _ اين جک استوارت هستش ... يکی از افراد CIA و رييس اين تشکيلات ...

دوباره یه عکس دیگه رو نشون داد ... یه دختر حدودا بیستو اندی ساله ... با موهای طلایی و چشای سبز البته درست نمیشد تشخیص داد که چشاش چه رنگیه ... چهره ای خوشگلی داشت ...

سرگرد _ اینم سوفیا وایت لِن ... هنوز اطلاعات دقیقی راجبش نداریم که بدونیم کیه و چیکاره هست توی سازمان ...

دوباره یه عکس دیگه رو نشون داد : شهاب صولتی ... چند بار دیدمش ... معاون جک استوارته ... به صولتی نگاه کردم ... موهای سیاه و اونم با یه کت و شلوار ... طوسی ... میخورد بهش چهل یا پنجاه سالش باشه ...

دوباره یه عکس دیگه نشونم داد : مغز متفکر سازمان ... مازیار حداد ... آزمایشاتی که روی بچه ها انجام میشه رو این طراحی میکنه ...

یه مرد جوون حدودا سی ساله ... با یه عینک ... چهره ی جذابی داشت ...

خداروشکر عکسها تموم شدن ... سرگرد خودشو روی مبل رها کردو گفت : بقیه افراد هم تشکیل میشن از بادیگاردا و دکترا و چند نفر نفوذی بین ایرانیا و آمریکایی ها ...

خودشو کشت ... چقدر اطلاعات ارزشمندی داشتن اینا ... میخوامم بیرسم به چه امیدی نفوذ کردید توی سازمان ... با این اطلاعات جزیی ... ولی خودمو نگه داشتم که چیزی نگم ...

سرگرد _ بقیه اطلاعاتو بعد از انجام دادن قسمت اول نقشه بهتون میگم ...

خنده ام گرفته بود ... انگار فهمیده بود که میخوامم بهش تیکه بندازم ...

سرگرد _ تا یک ماه دیگه باید بریم توی سازمان ... امشب که گذشت فردا شب خدمت میرسیم ...

معمولا خدمت میرسیم رو واسه خواستگاری میگن ... این مگه میخواست چیکار کنه؟! گیج نگاش کردم ... فهمید که توی این موضوعو نفهمیدم ...

سرگرد _ بابت خواستگاری دیگه ...

با خونسردی گفتم : بله میدونم ...

یه لحظه خشکش زد ... ولی زود خودشو جمع کرد ... انگار باورش نمیشد اینهمه عادی برخورد کنم ...

گوشیشو درآورد و گفت : شماره منزلتون رو لطف کنید ...

_ فکر کنم توی اون پرونده ای که راجب من خوندید شماره خونمونم نوشته ...

چون دیروز منو برده بود خونمون بدون اینکه از من ادرس بیرسه فهمیدم صددرصد پرونده مو خونده ...

بدبخت ضایع شد ... چند لحظه به گوشی توی دستش نگاه کرد و گذاشت روی میز

_ اگه دیگه نکته ای نمونده که بهم بگید من برم ...

سرگرد _ فقط یه نکته کسی نباید بدونه که واسه چی ازدواج میکنید ... یه ازدواج معمولی باید باشه ...

_ لازم به یاد آوری نبود ... میدونستم ...

بلند شدم و رفتم طرف در ... سرگرد هم پشت سرم اومد ... خداحافظی کردم و رفتم طرف آسانسور ...
بدون توجه به سرگرد که کنار در ورودی ایستاده بود رفتم داخل آسانسور و دکمه ی همکف رو زدم ...
با بسته شدن در به خودم توی آینه نگاه کردم ... از کاری که کرده بودم راضی بودم؟! نمیدونم ... دیگه
نباید بهش فکر میکردم ... در باز شد ... اومدم بیرون و رفتم طرف ماشین ... سوارش شدم ... با خیال
راحت مسیره خونه رو پیش گرفتم ... جلوی خونه ایستادم ... پیاده شدمو درو بازکردمو ماشینو بردم
داخل ... با خیال راحت رفتم طرف اتاقم ... لباسمو دراوردم و لباس راحتی پوشیدم ... نشستم روی تخت
و لپ تاپمو روشن کردم ... نمیدونستم چیکار کنم ... آهنگ مورد علاقه مو گذاشتم ...

Every night in my dreams

,I see you, I feel you

That is how I know you go on

Far across the distance

and spaces between us

you have come to show you go on

Near, far, wherever you are

I believe that the heart does go on

Once more you open the door

and you're here in my heart

and my heart will go on and on

Love can touch us one time

and last for a lifetime
and never let go till we're one
Love was when I loved you
one true time I hold to
in my life we'll always go on
Near, far, wherever you are
I believe that the heart does go on
Once more you open the door
and you're here in my heart
and my heart will go on and on
There is some love that will not go away
,You're here, there's nothing I fear
And I know that my heart will go on
We'll stay forever this way
You are safe in my heart
And my heart will go on and on

همیشه این آهنگو دوست داشتم و بهم آرامش میداد ... همونجا خوابم برد ... با ویبره گوشیم که زیر
بالشتم بود بیدار شدم ... با حرص دوتا فحش نثار اون کسی کردم که بیدارم کرده بود ... با عصبانیت
جواب دادم ...

__ بله ؟

_ سلام خانم کرامت ... مودت هستم ...

_ سلام سرگرد ... حالتون خوبه ؟

سرگرد _ ممنون ... میخواستم بهتون زنگ بزنم که قرار شد فردا شب خدمت برسیم ...

_ اینو که میدونستم ...

سرگرد _ خواستم بهتون گفته باشم که حواستون باشه ...

_ ممنون از یادآوریتون ... امر دیگه ای نیست ؟

سرگرد _ نه خداحافظ ...

_ خداحافظ ...

دوباره روی تخت افتادم و خوابم برد ... با صدای مهلا بیدار شدم ... داشت با مهیار بحث میکرد ... به ساعت نگاه کردم ... ساعت ده بود ... کتو قوسی به بدنم دادم از روی تخت بلند شدم ... نمیدونستم چیکار کنم ... هوس کرده بودم برم بیرون و یکم خوش بگذروم ... امروز جمعه بود ... رفتم بیرون ...

_ مهلا ؟

مهلا سرشو از توی اتاقش بیرون آورد و گفت : ها ؟

_ مرض ... میای بریم بیرون ؟

مهلا _ نه قراره دوستم بیاد ...

_ آها باشه ...

لباسمو پوشیدم ... میخواستم کمی هم پیاده روی کنم ... اومدم بیرون ... دستمو توی جیبم مانتوم فرو کرده بودم ... چشم به کفش آل استارم دوخته بودم ... امشب واسم خواستگار میومد ... واقعا خنده دار بود ... کسی که توی فامیل به ضد ازدواج معروف بود الان میخواست ازدواج کنه اونم با کسی که اصلا نمیشناختش ... مسخره بود بخدا ...

سرمو تکیه دادم ... روز آخر آزادییم میخواستم خوش بگذروم ... دستمو واسه یه تاکسی بلند کردم ... اولش رفتم ستاره فارس ... بعد از اون رفتم سینما سعدی ... از خجالت خودم دراومدم ... چند تا مانتو و شلوار لی و شال گرفتم ... نهار هم بیرون خوردم ... خودم تنها ... سینما هم رفتم ... فیلم جالبی نبود ولی هرکس منو میدید میگفت خیلی ذوق هنری داره ... یه بسته پاپ کورن دستم بود ... و چنان روی حرکات بازیگرا زوم کرده بودم که انگار میخواستم ازشون سوتی بگیریم ...

با صدای راننده به طرفش نگاه کردم ...

راننده _ خانم همینجاست دیگه ؟

نگاه کردم ... جلوی خونمون بودیم ... کرایه شو دادمو پیاده شدم ... درو با کلید باز کردم ... هنوز پامو داخل نذاشته بودم که با دیدن خونه خشکم زد ... تقریباً بیشتر دکوراسیون خونه رو تغییر داده بودن ... جای مبلا رو عوض کرده بودن ... تلوزیون هم رفته بود ته سالن ... همونجور خشک شده بودم و داشتم اطرافو نگاه میکردم ... مهلا که داشت از پله ها پایین میومد با دیدن ما گفت : کجایی تو؟! مردم ازبس حمالی کردم ...

صدای مامان از توی آشپزخونه اومد : مهلا زنگ زدی به محیا ؟

رفتم طرف آشپزخونه ... مامان داشت میوه ها رو میچید ... خودمو زدم به کوچه علی چپ ...

_ مامان چیزی شده ؟

برگشت طرفم ... خوشحالی رو میشد از صورتش خوند ...

مامان _ بدو برو حموم ...

_ مامان خب به منم بگید چی شده !

مامان _ برو حموم اول ...

بیچاره میترسید اگه بفهمم صدام بلند شه ... میترسید از خونه بزنم بیرون ... رفتم از پله ها بالا ... لبخند تلخی زدم نمیدونستن خودمم میدونم ... میخواستم بگم ایندفعه دیگه راضی ام ... لباسامو از توی کمد برداشتم و رفتم طرف حموم ... با لباس رفتم زیر آب سرد ... دلم میخواست تا آخرش اونجا بمونم ... نمیدونم چقدر زیرش بودم ... دیگه لرزم گرفته بود ... زود حموم کردم و اومدم بیرون ... عادت نداشتم هیچوقت موهامو خشک کنم ... همونجور خیس ریخته بودم دورم ... مهلا طبق معمول بدون در زدن اومد داخل ...

_ کلا این درو الکی ساختن نه؟!

یه نگاه به در کرد و یه نگاه به من کرد ... شونه هاشو انداخت بالا ... یه لباس دستش بود ... گذاشت روی تخت و گفت : اینو میپوشی صداتم درنمیاد ...

_ به منم بگید چی شده هیچی نمیشه بخدا ... نکنه باز واسم خواب دیدید ؟

مهلا _ آره مامان ظهر خوابیده بود واست یه خواب خوب دیده از نوع ارتشیش ... مورد قبول واقع میشه ...

_ نگو که ...

بهم فرصت حرف زدن نداد ... رفت بیرون ... صدای چرخیدن کلید توی قفل باعث شد خنده ام بگیره ...
چه کارا که نمیکردن من بمونم توی خونه ... به لباسم نگاه کردم ... یه کت و شلوار قهوه ای سوخته بود ...
موهامو شونه کردم با کلیپس بالا نگهشون داشتم ... لباسمو پوشیدم ... وایستادم جلوی آینه ... کسی
که بیشتر اوقات لباسای پسرانه میپوشید یهو یه لباس دخترونه بپوشه یه جوریه ... انداممو بهتر نشون
میداد ... باید اعتراف میکردم با لباس دخترونه خوشگل تر میشدم ... صدای زنگ بلند شد ... نشستم
روی تختم ... الان باید مثل بقیه دخترا هول بشم ... یا برم طرف پنجره و یواشکی بیرونو نگاه کنم تا
ببینم آقا دوما چی پوشیده ... هرچی فکر میکردم حسش نبود برم طرف پنجره ... همونجا نشستم ... توی
آینه زل زدم ... باید تمرین میکردم رنگ به رنگ شم ... هیچوقت بلد نبودم خجالت بکشم ...

لعنتی سخت بود ... داشتم با خودم کلنجار میرفتم که در باز شد ... مهلا با ذوق اومد داخل و کنارم
نشستو گفت : وای چه جذابه ...

با تعجب نگاش کردم و گفتم : چی ؟!

مهلا _ بابا این سرگرده رو میگم ... خداییش جیگره ...

از این لحن حرف زدنش بدم میومد ... گردنشو گرفتم و فشار دادمو گفتم : چند دفعه باید بهت بگم
اینجوری حرف نزن ؟

مهلا _ ای ای ... شکوندی گردنمو ... ولم کن ...

ولش کردم و گفتم : شالمو از توی کمد بده ...

مهلا در حالیکه گردنشو میمالید رفت طرف کمد ... شالمو داد دستم که گفتم : من چایی بیار نیستم اینو
به مامان بگو ...

مهلا _ خودش از اخلاق گند دخترش خبر داره ... چایی رو خودش برد ...

رفتم طرف در مهلا هم پشت سرم اومد بیرون ... شدیدا خونسرد بودم ... وارد سالن پذیرایی شدیم
... سلام دادم ... همه برگشتن طرفم ... سرگرد و خانمی که حدس میزد مادش باشه و یه آقایی بلند
شدن ...

_ بفرمایید بنشینید ...

نشستن ... رفتم طرف بابا و کنارش نشستم ... سرمو انداخته بودم پایین ... نه از خجالت ... از اینکه
حوصله موندن توی این مجلس مسخره رو نداشتم ...

آقایی که همراهشون بود ... حدس زدم برادر سرگرد باشه ولی هیچ شباهتی باهاش نداشت رو به بابا کرد
و گفت : والله ما تا به حال برای کسی نرفتیم خواستگاری که بدونیم باید اینجور مواقع چی بگیم ...

بابا _ آقای مودت در قید حیات نیستن ؟

مادر سرگرد _ نه عمرشونو دادن به شما ...

مامان و بابا همزمان گفتن خدا رحمتشون کنه ...

برادر سرگرد _ آقای کرامت شما بزرگترید هر جور صلاح میدونید مجلس رو اداره کنید ...

وای خدا چقدر این مجلس بی خود بود ... اعصابم خورد میشد دیگه

بابا رو به سرگرد کرد و گفت : یکم از خودت بگو پسرم ...

سرگرد _ ایمان مودت هستم ... 31 ساله ... ارتشی هستم ... قسمت نیروی زمینی ...

به مامان نگاه کردم ... از نگاهش میشد خوند از سرگرد خوشش اومده ... به مهلا نگاه کردم ... با اینکه سعی میکرد بروز نده ولی داشت توی دلش بندری میرقصید ... بدجور از سرگرد خوشش اومده بود ... محسن که کلا توی باغ نبود ... مهیار نبود ... تازه متوجه شده بودم ... کجا بود یعنی !؟ بازم درگیر اون شرکت مسخره اش بود ... یادم باشه وقتی اومد حسابشو برسم ...

با صدای بابا که به ما میگفت بلند شیم و بریم حرف بزنیم از فکرو خیال بیرون اومدم ... بلند شدم و رفتم طرف حیاط ... به هوای آزاد احتیاج داشتم ... از محیط خفه داخل خسته شده بودم ... کنار باغچه مورد علاقه ی بابا ایستادم و نفس عمیقی کشیدم ... سرگرد چند قدم اونطرف تر ایستاده بود و با گوشیش ور میرفت ... نشستم روی تاب و گفتم : هیچ شباهتی با خونادتون ندارید ...

سرشو بلند کرد و گفت : چون خونواده ام نیستن ...

از یکه ای که خوردم نزدیک بود از روی تاب بخورم زمین ...

_ خونادتون نیستن !؟

ایستاد کنار تاب و دوباره نگاهشو به گوشیش دوخت و گفت : بله ... لزومی ندیدم اطلاعی از این موضوع داشته باشن ...

حرصم گرفته بود ... خونواده من باید میدونستن بعد خونواده این ... انگار فهمید چرا حرص میخورم گفت : شما برای ازدواج به اجازه پدرتون احتیاج دارید ...

حرف حساب جواب نداشت ... بلند شدم تا بریم داخل که گفت : خانم کرامت رفتیم داخل باید سر اینکه عقد زودتر انجام شه صحبت کنیم ...

_ بله متوجهم ...

و رفتم طرف در ورودی ... اونم پشت سر من وارد شد ... همه با ورود ما به طرفمون برگشتن ...

مامان ظاهری سرگرد _ خب مبارکه ؟

سرگرد در حالی که میرفت بشینه سرجاش گفت : من قبلا با خانم کرامت صحبت کردم ... ایشون نظرشون مثبته ... مونده نظر شما آقای کرامت ...

بابا و مامان و مهلا هرسه برگشتن طرف من و داشتن با تعجب نگام میکردن ... من قبول کرده باشم؟! لبخندی زدمو نشستم پیش بابا و آروم گفتم : البته هرچی بابا بگه ...

بابا _ ازدواج یه امریه که باید روش فکر کرد ... من نمیتونم همین الان بهتون جوابی بدم ...

سرگرد _ بله درست میفرمایید ولی من باید تا یه هفته دیگه به یه ماموریت برم میخواستم زودتر تکلیفمون مشخص شه ...

بدون هیچ خجالتی حرفشو زد ... بابا دیگه نمیدونست چی میتونه بگه از یه طرف هم میترسید من بزنم زیر همه چی ... مثل بقیه خواستگاری ها ... با صدای بابا به طرفش نگاه کردم ...

بابا _ نمیدونم چی بگم ...

مامان ظاهری سرگرد _ پسر عجله داره وگرنه اینقدر پافشاری نمیکرد روی موضوع ...

بابا نفس عمیقی کشید و به مامان نگاه کرد و گفت : باید وقت بدید ...

دیگه کسی دنباله موضوعو نگرفت ... به نیم ساعت نکشیده سرگرد به اونا اشاره کرد و بلند شدن و رفتن ... حوصله حرفای مامان و بابا رو نداشتم رفتم توی اتاقم ... خودمو روی تخت انداختم ... نمیدونم چقدر به سقف زل زده بودم که بالاخره خوابم برد ...

غلطی زدم ... به پنجره نگاه کردم ... صبح شده بود ولی ساعت چند بود ... گوشیمو از زیر بالاشتم برداشتم ... ساعت یازده بود ... دوتا اس و شیش تا میس کال داشتم ... بازشون کردم ... همشون یه شماره بودن ... اس ها رو باز کردم : سروان ساعت سه توی همون خونه منتظرتونم ...

دوتا اس هم همین بود ... گوشیمو انداختم روی تخت و بلند شدم ...

مامان با دیدن من با لبخند گفت : صبح بخیر ...

نشستم پشت میز ... مامان صبحونه رو چید جلوم و خودشم نشست روبروم ... داشت نگام میکرد ... با لبخند گفتم : چی میخواهید بگید قربونتون برم ؟

مامان طاقت نیورد و گفت : تو واقعا جواب مثبت دادی ؟

خنده ام گرفته بود ... حدس میزد مامان میخواست راجب خواستگاری جالب دیشب بپرسه ... لقمه مو قورت دادم و گفتم : من نظر خودمو بهشون گفتم جواب اصلی رو باید بابا بده

مامان لبخندی زد و گفت : بابات خیر و صلاح خودتو میخواد ... پسر خوبی بود ...

پس به دل همشون نشسته بود ... صبحونمو خوردم و رفتم توی اتاقم ... کتاب طرحی از یک زندگی از پوران شریعت رضوی رو برداشتم و مشغول خوندن شدم ...

محسن _ آجایی ؟

_ بله ؟

محسن _ بابا کارت داره ...

کتابو بستم و رفتم پایین ... بابا و مامان کنار هم روی تلویزیون نشسته بودند ... به ساعت نگاه کردم ... یک بود ... رفتم کمی دورتر ازشون نشستم ...

بابا _ میخواستم باهات حرف بزنم ...

حوصله حرف زدن راجب خواستگاری و اینجور مسائلو نداشتم ...

بابا _ راجب سرگرد تحقیق کردم ...

وای این سرگرده که فکر اینجاشو نکرده بود ... نگاه نگرانمو به بابا دوختم تا ادامه حرفشو بزنه ...

بابا _ از فریبرز راجبش پرسیدم ...

خدارو شکر بابا خیلی به عمو اعتماد داشت ...

بابا _ فریبرز همه جوره تاییدش کرد ...

نمیدونی بابا جان که بخاطر ماموریت گفتن بچه خوبیه ...

بابا _ نظر خودت چیه ؟

_ نظر شما مهمه من حرفی ندارم ...

بابا _ نظر ما واست مهم نباشه ... حرف خودتو بزن ...

سرمو انداختم پایین و گفتم : من جوابمو به سرگرد دادم ...

بابا لبخندی زد و گفت : مبارکه دخترم ...

مامان بلند شد و اومد طرفم و منو گرفت توی بغلش و با بغض گفت : مبارکه عزیزم ...

فقط یه لبخند زدم و گفتم : ممنون ...

دیگه موندنو جایز ندونستم و رفتم توی اتاقم ... لباسمو پوشیدم و اومدم بیرون ... بابا که داشت چایی میخورد با دیدنم گفت : جایی میری دخترم ؟

_ بیرون کار دارم ...

مامان _ مراقب خودت باش ...

اومدم بیرون ... سوار آژانس شدم ... ادرسو دادم ... باز دوباره اون خونه ... پیاده شدم ... زنگو فشار دادم ... چند لحظه گذشت ... دوباره فشار دادم ... بازم خبری نشد ... خواستم بهش زنگ بزنم ولی بیخیال شدم ... رفتم طرف خیابون ... هنوز چند متر بیشتر دور نشده بودم که یه ماشین کنارم ترمز زد ... صدای بلند سرگرد باعث شد نگاهی کنم : پپر بالا ...

صدای یه ماشین که پیچید توی خیابون باعث شد پپر توی ماشین ... ماشین از جا کنده شد ... چشمم به کیلومتر شمار افتاد ... سرعتش داشت میرفت بالا ... صد تا ... صد و ده تا ...

_ سرگرد چی شده ؟

سرگرد _ از زیر صندلی کلت منو دربیار بده ...

کلتشو دراوردم ... دادم دستش ... به عقب نگاه کردم ... دوتا ماشین سیاه دنبالمون بودن ...

سرگرد _ بیا جای منو فرمونو داشته باش ...

فرمونو گرفتم ... باید چجوری از عقب میرفتم اونجا ...

سرگرد _ با شماره ی من پپر اینور ...

_ سرگرد خطرناکه ...

سرگرد _ از یه افسر بعیده اینو بگه ...

نشستم جای کمک راننده ... سرگرد کلتشو بررسی کرد و بهم نگاه کردو گفت : همین راهو مستقیم میری ...

_ چشم ...

سرگرد _ بشین اینجا ...

رفتم کنارش نشستم ...

سرگرد _ با شماره من پاتو بزار روی گاز ... یک ... دو ... سه

پامو گذاشتم روی گاز ... سرگرد دستاشو انداخت دور من و گفت : حالا چجوری برم اونور ...

نگاهی به ماشینها کردم ... یکیش عقبتر بود و یکیش سمت راستمون بود ...

_ سرگرد از این قسمت برید بیرون و از پشت بیاید داخل ...

و به شیشه ای که پایین فرستادم اشاره کردم ... سرگرد یه نگاه بهم کرد و گفت : ماشینو یکم بده اینور ...

کاری رو که گفته بود کردم ... کمی متمایل شدم به راست تا سرگرد راحت تر بره بیرون ... تموم حواسم به جاده بود ... سرگرد کاملاً رفته بود که ماشین تکون شدیدی خورد ... ماشین سمت راستمون زده بود بهمون ... انگار متوجه شدن میخواستیم یه کاری کنیم ... به سرگرد نگاهی کردم ... پاشو گذاشت توی ماشین ... نگاهی به راننده ماشین سمت چپی کردم و گفتم : حقته ...

فرمونو پیچوندم سمت راست ... خورد به ماشینه ... راننده اش که انتظار نداشت یه زن این کارو بکنه نتونست ماشینو کنترل کنه و خورد به درخت کنار جاده ... ماشینو به حالت عادی برگردوندم ... از آینه نگاهی به سرگرد انداختم ... داشت خودشو جمعو جور میکرد ... انگار از حرکت ناگهانی من هول شده بود و خورده بود به شیشه سمت راست ... اومد نشست جای شاگرد ... به جاده نگاه کردم ... یه جاده خالی از هر موجودی بود ... سرگرد شیشه رو داد پایین و گفت : برو کنارش ...

یه نیش ترمز زدم ... سرعتم کمتر شد ... سمت راستم قرار گرفت ... سرگرد لاستیک ماشینو نشونه گرفت و شلیک کرد ... به دقیقه نکشید ماشین از جاده منحرف شد ... دکه ای که روی داشبورد بود رو زد ... یه مانیتور اومد بیرون ... سرگرد تایپ کرد شیراز ... بعد از چند لحظه به من گفت : دو کیلومتر جلوتر یه فرعی هست بپیچ سمت چپ ... کلتشو گذاشت روی پاش ...

_ اینا کیا بودن ... ؟

چشاشو بست و گفت : از آدمای ارتش بودن ...

ناخودآگاه پامو گذاشتم روی ترمز ... ماشین ایستاد ... سرگرد که از ایستادن ماشین شوکه شده بود خورد به ایربگ (کیسه هوا) ماشین ... خدارو شکر باز نشد ...

_ اونا چی بودن ؟

_ اونا چی بودن ؟

سرگرد صاف نشست و گفت : این چه کاریه میکنی ... راه بیفت تا توضیح بدم ...

دوباره حرکت کردم ... سرگرد کلتشو که افتاده بود کف ماشین برداشت و گفت : از امروز ما جزو جاسوس های کشور شناخته میشیم ...

_ یعنی مارو فراری میدونن ؟

به نظرم سرگرد خیلی دلش میخواست یه پ ن پ بیاد ولی خودشو کنترل کرد و گفت : بله ...

گیج شده بودم منظورش چی بود ؟

_ یعنی چی ؟

سرگرد _ برای اینکه بری توی اون سازمان باید سوابقت از وزارت اطلاعات پاک شه ... تا شناساییت نکن ...

همین مونده بود دیگه ... جزو جاسوس ها هم شناخته بشم ... برم جونمو توی این راه بزارم بعد بشم جاسوس ... به خودم توپیدم : باز دوباره از این فکرا کردی؟! تو داری بخاطر مردم و اون بچه ها و مادرا میری ...

_ کی قراره سوابقم پاک بشه ؟

سرگرد _ خودم باید پاکش کنم ... بعد از عروسی ...

_ پس چرا اینا دنبالمون بودن؟!

سرگرد _ نمیدونم ... یکی بهشون یه چیزایی گفته ... باید بفهمم چی شده ...

وای خدا این خودشم نمیدونست چرا اینا دنبالمون بودن ... من باید با این عقل کل میرفتم یه ماموریت به اون بزرگی رو انجام میدادم؟!

سرگرد _ بپیچ سمت چپ ...

باز این پرید وسط افکارم ... ابرو هامو توی هم گره کرده بودم ... پیچیدم سمت چپ ...

سرگرد _ نظر پدرتون چی بود ؟

یه لحظه دوم شخص مفردم یه لحظه هم جمعش ... تکلیفش با خودشم مشخص نیست ...

_ با سرهنگ حرف زدن ... نظرش مثبتنه ...

نگاش نکردم ببینم عکس العملش چیه ...

سرگرد _ میایم خونتون واسه تعیین موقع عقد ...

_ کدوم طرف ؟

پشت چراغ قرمز بودیم ...

سرگرد _ پیاده شو من رانندگی میکنم ...

پیاده شدم و رفت از اون طرف و سوار شدم ... چراغ سبز شد ... ماشین حرکت کرد ...

_ یعنی من دیگه نمیتونم برم توی وزارت خونه ؟

سرگرد _ بستگی به عملیات داره ...

_ اگه شکست بخوریم ؟

سرگرد _ کشته میشیم ...

چقدر راحت حرف میزد ... کشته میشیم ...

چقدر راحت حرف میزد ... کشته میشیم ...

سرگرد _ اما ما باید پیروز شیم ...

_ در این که شکی نیست ... ولی چجوری ؟

سرگرد _ شما با این روحیه تون میخواید ماموریتو شروع کنید ؟

هیچی نگفتم ... دلم نمیخواست باهاش بحث کنم ... بعد از یک ساعت در سکوت کنار خونمون نگره داشت ... آروم تشکر کردم و پیاده شدم و رفتم داخل ... به ساعت نگاه کردم ... ساعت شش بود ... آخرشم نفهمیدم چی میخواست بهم بگه که تا اونجا منو کشوند ... پله ها رو بالا رفتم ... جلوی در پر از کفش بود ... وای نه مهمون !

رفتم داخل ... خونواده دایی شهروز بودن با خونواده ی عمو محمود ... با صدای سلام کردن من همه ساکت شدن ... اول از همه عمو محمود جوابمو داد و بعدم بقیه ...

عمو _ چطوری عمو جوون ؟

_ ممنون ... ببخشید من برم لباسمو عوض کنم خدمتتون میرسم ...

به سرعت رفتم بالا ... لباسمو عوض کردم ... با اینکه حوصله شونو نداشتم ولی رفتم پایین ... کنار یغما نشستم ... همه داشتن گروهی باهم حرف میزدن ... به یغما ، دختر دایی ام ، نگاه کردم ... داشت به لادن ، دختر عموم ، حرف میزد ... بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه ... گشنه ام بود ... از توی یخچال کیکی که مهلا پخته بود رو آوردم بیرون و گذاشتم روی میز ... برگشتم تا یه پیش دستی بردارم که یاشار و محسن و غزل ظاهر جلوم ظاهر شدن ...

محسن _ آباجی منم از کیک میخوام ...

_ شما دوتا فسقلی هم میخواهید ؟

هر سه تاشون نشستن ... واسشون کیک گذاشتم و مشغول خوردن شدن ... تا خواستم تیکه آخر رو بخورم یکی برداشتش ... نگاه کردم ... یحیی بود ... هیچی نگفتم ... بلند شدمو از آشپزخونه اومدم بیرون ... بازم نشستم کنار یغما ...

هیچی از اون شب نمیگم چون فقط اونا حرف میزدنو من نگاشون میکردم ... بودن یا نبودنم فرقی نمیکرد ولی بخاطر احترام بهشون موندنم اونجا ...

صبح با ویبره گوشیم بیدار شدم ... تا خواستم جواب بدم قطع شد ... دوباره چشامو رو هم گذاشتم ... دوباره ویبره ... ولی اینبار زود قطع شد ... فهمیدم پیامه ... از زیر بالشتم درش آوردم و نگاه کردم ... اسمشو سرگرد مودت ذخیره کرده بودم ... نوشته بود : دیشب با پدرتون حرف زدیم شب میاییم خونتون ...

وای خدا مثلا اس ندی چیت میشه ؟! خوب خودم میفهمم دیگه ... با حرص بلند شدم ... با دیدن ساعت خواستم دوتا فحش نثارش کنم ولی گناه داشت ... آخه ساعت هفت صبح هم وقت پیام دادنه ؟! دلم میخواست با سر برم توی دیوار ... دوباره رفتم طرف تخت و خوابیدم ... ولی اینبار گوشیمو خاموش کردم ...

تا عصر فقط جلوی تلوزیون نشسته بودم و به برنامه های بیخود تلوزیون نگاه میکردم ... عصر که شد مامان باز گیراش شروع شد ... البته به من زیاد گیر نمیداد چون فکر کنم هنوزم میترسید بزنم زیر همه چیز ...

ساعت هفت بود که جناب سرگرد با خونواده ظاهری تشریفشون رو آوردن ... ایندفعه به سرگرد توجه میکردم ... یه کت اسپرت سیاه و سلوار لی سیاه و پیرهن زیرشم قهوه ای سوخته بود ... اصلا نمیتونستم حدس بزنم که سرگرد هم لباس اسپرت بپوشه ... نشستن ... منم نشستم کنار مهلا ...

مادر سرگرد _ وقتی شیدا خانوم زنگ زدن و خبرو بهمون گفتن نمیدونید چقدر خوشحال شدیم ... حالا که میبینید مزاحم شدیم فقط به خاطر عجله داشتن این پسره ...

بابا _ والله من دیشبم به سرگرد عرض کردم ... دلیل اینهمه عجله رو نمیفهمم ... خب یه نامزدی میکنن بعد از ماموریت سرگرد ازدواج میکنن و میرن سر خونه زندگیشون ...

سرگرد _ آقای کرامت ... این ماموریت من توی کرمانشاه و تقریباً یه سال یا بیشتر طول میکشه ...

بابا _ صحیح میفرمایید ... ولی خب واسه ازدواج باید چیزهایی رو آماده کنیم ...

سرمو بلند کردم تا ببینم سرگرد چی میگه که بهم اشاره کرد من حرف بزنم ... باید چی میگفتم ... سرگرد که دید چیزی نمیگم گفت : اگه منظورتون جهیزیه هستش ... جایی که قراره بریم تموم وسایل ها با خوده ارتشه ... اجازه بردن وسایل شخصی رو فقط داریم ...

از دور غش خنده ام گرفته بود ...

بابا _ راجب عروسی ... چجوری میخواید توی چند روز آماده کنید ؟

سرگرد _ اون با من ... شما فقط مهموناتون رو دعوت کنید ...

بابا _ نمیدونم ... شما دونفر عقایدتون عین همه ... هر جور خودتون صلاح میدونید ...

چه راحت بابا قبول کرد ... این بخاطر این بود که منو میشناخت و به کارایی که میکردم اطمینان داشت یا دلش نمیخواست روی حرفم حرف بزنه ؟

مادر سرگرد برای اینکه جمع رو از اون حالت دربیاره گفت : مونده بحث شیربها و مهریه ...

بابا نگاهشو ازم گرفت و به مادر سرگرد نگاه کرد ...

مامان _ من عروس بزرگم رو ... چقدر بود مادر ؟

سرگرد هول شد ... باید چی میگفت ... خنده ام گرفت ... هیچوقت هیچی با برنامه پیش نمیرفت ...

برادر سرگرد _ 1313 سکه مادر ...

مادر سرگرد _ بله ... حالا شما صلاح میدونید هرچی میخواهید بزارید ...

بابا _ من خودم به مهریه اعتقادی ندارم ... مهریه شیدایه سکه هستش ... بعضی ها میگن مهریه زیاد بزنیم تا واسه دختر پشتوانه باشه ... ولی اگه اون بالایی نخواست باهم زندگی کنن با میلیون ها سکه هم زندگیشون بادوام نمیشه ... من مهریه دخترمو مهریه مادرش میدارم فقط به امید اینکه زندگیشم مثل زندگی مادرش با دوام باشه ...

به بابا نگاه کردم ... یه بغضی توی نگاهش بود ... مامان هم داشت عاشقونه بابا رو نگاه میکرد ... چرا باید بهشون اینهمه دروغ میگفتم ... به چه قیمت؟!

مادر سرگرد _ ایشالله تا آخر عمر باهم خوب و خوش زندگی کنن ...

و رو به مامان گفت : بابت شیربها شما باید تصمیم بگیرید ...

مامان با صدای لرزون گفت : اونم هدیه من واسه زندگیشون ...

به همین سادگی من عروس شدم ... خودمم خنده ام گرفته بود ... جالب بود ... هیچ کاری لازم نبود بکنم ... فقط باید میرفتم آرایشگاه و میومدم سر سفره عقد مینشستم ...

یک ساعت بعدش بلند شدن و رفتن ... هرچی مامان اصرار کرد نموندن ... به خانواده عمو اینا و دایی اینا خبر داد ... همه شون گلایه میکردن که چرا حالا خبرمون دادید و این حرفا ...

روی تختم دراز کشیدم که یادم اومد از مهلا نپرسیدم مهیار کجاست ... از جام بلند شدمو رفتم طرف اتاق مهلا ... داشت موهاشو شونه میکرد ...

_ مهلا ؟

مهلا _ بله ؟

_ مهیار کجاست ؟

_ رم ...

اونقدر خونسرد گفت که اولش حس کردم درست نشنیدم ...

_ رم؟!

مهلا موهاشو بستو گفت : آره ... همون روز خواستگاریت رفت ...

از سرجام بلند شدمو رفتم از اتاقش بیرون ... مهیار نامرد بدون خبر رفته بود ... واسه ازدواج منم احتمالا نمیومد ...

دیگه از خستگی داشت چشمام میومد روی هم ... بیچاره آرایشگره از دستم کلافه شده بود ...

آرایشگر _ خانم جان چند دفعه بگم چشاتو باز کن ...

دوباره چشمامو باز کردم ... مهلا و یغما نشسته بودنو بهم میخندیدن ... با حرص گفتم : حیف نمیتونم تکون بخورم وگرنه نشونتون میدادم کیو مسخره کنید ...

باز صدای آرایشگره دراومد ... دیگه مثل بچه آدم نشستم سرجام ... نمیدونم چقدر گذشت که که آرایشگر گفت : تموم شد ...

منو به عقب برگردوند ... با دیدن خودم خشکم زد ... دهنم باز مونده بود ... خداییش خوشگل شده بودم ... با اون لباس سفید بلند و نیم تاجی که روی موهای سیاهم بود محشر شده بودم ... نصفه موهام بسته بود و بقیه اش هم لخت ریخته بودن روی شونه لختم ... لباسم یه دکلمه سفید بود که روی سینه اش مليله دوزی شده بود ... با صدای مهلا بهش نگاه کردم ...

مهلا _ خیلی محشر شدی ... تا حالا اینجوری دخترونه ندیده بودمت ...

لبخندی زدمو گفتم : واقعا ؟

یغما _ خداییش ناز شدی ...

یه دختری داد زد : شادوماد اومدن ...

مهلا با خنده شنلمو انداخت روی موهام و درحالی که داشت میبستش گفت : بدو ...

_ نگا من باید هول باشم این هوله ...

با کمک یغما بلند شدمو از آرایشگاه اومدم بیرون ... سرگرد به پارس سفیدش تکیه داده بود ... دسته گلی که توی دستش بود رو واری میکرد ...

مهلا _ ایمان ؟

سرشو بلند کرد ... به مهلا نگاه کردم چه زود باهاش صمیمی شده بود ... مهلا با خنده گفت : ما رفتیم ... خداحافظ ...

و جیم زد ... سرمو برگردوندم طرف سرگرد ... اومد جلو ... گلو داد بهم و گفت : کمک نمیخوای ؟

_ نه ...

از کنارش رد شدم و رفتم طرف ماشین ... با هر جون کندن بود سوار شدم ... خم شدم تا لباسمو جمع کنم که سرگرد گفت : اجازه بده ...

لباسمو جمع کرد و درو بست ... خودش سریع اومد سوار شد ... ماشینو روشن کرد و به راه افتاد ... کلاه شنل اذیتم میکرد ... کمی کشیدمش عقب و گفتم : خدا کنه زودتر تموم شه ... حوصله این جشن مسخره رو ندارم ...

سرگرد _ ناسلامتی عروسیته ...

_ عروسی؟! ازدواج!؟!

متوجه لحن با تمسخرم شد ... هیچی نگفت ... دستشو برد سمت سیستم پخش و روشنش کرد ...

بنویس از سر خط

بنویس که دلت دیگه به یاد اون نیست

بنویس که بدونه

وقتی نباشه قلبت از غصه خون نیست

اونکه گذاشت و رفت

یک روز سرش به سنگ میخوره برمیگرده

دیگه صداش نکن

بذار خودش بیاد دنبالت بگرده

بنویس از سر خط

بنویس که دلت دیگه به یاد اون نیست

بنویس که بدونه

وقتی نباشه قلبت از غصه خون نیست

اونکه گذاشت و رفت

یک روز سرش به سنگ میخوره برمیگرده

دیگه صداش نکن

بذار خودش بیاد دنبالت بگرده

دیگه گریه نکن

آخه اشک تو باعث شادی اونه

دیگه به پاش نسوز

آخه اون واسه تو دیگه دل نمی سوزونه

اگه می خواست می موند

حالا که غصه اش رفته ز یادم
اگه پیشم می موند
می دید جز اون به هیچکسی دل نمی دادم
دیگه گریه نکن
آخه اشک تو باعث شادی اونه
دیگه به پاش نسوز
آخه اون واسه تو دیگه دل نمی سوزونه
اگه می خواست می موند
حالا که رفت و غصه اش رفته ز یادم
اگه پیشم می موند
می دید جز اون به هیچکی دل نمی دادم
بنویس از سر خط
بنویس که دیگه دلت به یاد اون نیست
بنویس که بدونه
وقتی نباشه قلبت از غصه خون نیست
اونکه گذاشت و رفت
یک روز سرش به سنگ می خوره بر میگردد
دیگه صداش نکن
بذار خودش بیاد دنیالت بگرده
دیگه گریه نکن
آخه اشک تو باعث شادی اونه
دیگه به پاش نسوز
آخه اون واسه تو دیگه دل نمی سوزونه

اگه می خواست می موند

حالا که رفت و غصه اش رفته ز یادم

اگه پیشم می موند

می دید جز اون به هیچکسی دل نمی دادم

دیگه گریه نکن

آخه اشک تو باعث شادی اونه

دیگه به پاش نسوز

آخه اون واسه تو دیگه دل نمی سوزونه

اگه می خواست می موند

حالا که رفت و غصه اش رفته ز یادم

اگه پیشم می موند

می دید جز اون به هیچکی دل نمیدادم

بنویس از سر خط

بنویس که دلت دیگه به یاد اون نیست

بنویس که بدونه

وقتی نباشه قلبت از غصه خون نیست

اونکه گذاشت و رفت

یک روز سرش به سنگ میخوره برمیگرده

دیگه صداش نکن

بذار خودش بیاد دنبالت بگرده

(آهنگ بنویس از سر خط از محسن یگانه ...)

سر مو به پشتی صندلی تکیه دادم ... نمیخوام بهش فکر کنم ... اون منو گذاشته بود و رفته بود ... نباید بهش فکر میکردم ...

ماشینو برد داخل باغ ... ایستاد ... پیاده شد و اومد طرف من ... درو باز کرد ... دستشو گرفت جلوم تا کمکم کنه پیاده شم ... میخواستم بگم میتونم ولی جلوی اینهمه آدم زشت بود ... دستمو گذاشتم توی دستش ... پیاده شدم ... شروع شد ... باید دیگه نقش بازی میکردم ... با بعضی ها سلام و احوالپرسی کردیم ... به جایی که باید مینشستیم رسیدیم ... به معنای کامل خودمو انداختم روی مبل ... جلومون سفره عقد بود ... خیلی قشنگ بود ... توی اینه به خودم نگاه کردم ... دروغ نگم از دیدن خودم ذوق میکردم ... با شنیدن صدای یکی که میگفت عاقد اومده همه زنها روسری هاشون رو درست کردن ... منم شنلمو درست تر کردم ... عاقد اومد و کمی اونطرف تر از ما نشست دفترشو باط کرد تا شروع کنه که مهلا اومد طرفم و گوشو گرفت کنارم و گفت : بگیر ...

_ کیه ؟

مهلا _ میفهمی ...

گوشی رو گذاشتم روی گوشم ... صدای شاد و خندون مهیار پیچید توی گوشم : سلام آجی عروسم ... بغض گلومو گرفت ... با صدای لرزون گفتم : خیلی بدی ...

مهیار _ قربونت برم میدونم ... ولی مجبور بودم ...

_ یعنی اون کار لعنتی ات از من واست مهمتر بود ؟

صداش بغض آلود شده بود : ببخشید عزیزم ...

هیچی نگفتم ... بغض داشت خفه ام میکرد ...

مهیار _ امیدوارم خوشبخت بشید ...

_ برگرد ...

مهیار _ برمیگردم ... قول میدم ... تا چهار روز دیگه اونجام ... قول میدم باشه ؟

_ باشه منتظرم ...

مهیار _ گوشو بده با سرگرد دوماد هم حرف بزنم ...

_ خداحافظ ... دوستت دارم ...

مهیار _ منم دوستت دارم عزیزم ...

برگشتم طرف سرگرد و گوشو گرفتم روبروش و گفتم : برادرمه میخواد باهاتون حرف بزنه ...

گرفت و با لبخند شروع به صحبت کرد ... عاقد یه نگاه به ما کرد ... سرگرد اشاره کرد یه دقیقه صبر کنه ... بی اراده به صحبتاشون گوش میدادم ...

سرگرد _ قول میدم ...

مهیاری _ ...

سرگرد _ چشم مطمئن باشید ...

مهیاری _ ...

سرگرد _ خدانگه دار ...

گوشی رو گرفت طرفم و رو به عاقد گفت : شرمنده حاج آقا بفرمایید ...

عاقد با گفتن خواهش میکنم شروع به خوندن صیغه عقد کرد ... نگاهمو به قرآن دوختم ... چشممو بستم ... خدایا خودت صلاحمو میدونی بهت توکل میکنم ... با صدای عاقد که داشت برای بار سوم خطبه رو میخوند چشممو باز کردم ... نگاهمو به بابا دوختم و گفتم : با اجازه پدر و مادرم و بزرگترای حاضر در جمع ...

مکثی کردم ... بغضمو فروخوردم و گفتم : بله ...

صدای دست زدن و هلهله ی مهمونا بلند شد ... بعد از اینکه سرگرد هم بله رو گفت عاقد بلند شد و رفت ... هنوز بدبخت نرفته بود بیرون که ارکستر شروع کرد ... قرآنو بستمو بوسیدم ... مامان ظاهری سرگرد اومد طرفم و دوتا جعبه کوچیک گرفت طرفمون ... حلقه ها بودن ... حلقه خودمو برداشتمو کردم توی دستم که باعث شد صدای خنده ی سرگرد بلند شه ... نگاهی کردم ... درحالی که سعی میکرد خنده شو فرو بده گفت : من باید میکردم دستت ...

_ مال خودتو بکن دستت بی حساب شیم ...

مادر سرگرد از ما دور شد ... سرگرد سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت : یکم عادی رفتار کن ...

_ دلم نمیخواد مشکلیه ؟

سرگرد _ به من چه خانواده خودت میفهمی ...

نگاهش کردم ... پسره پررو ... حیف دلم نمیخواست خانواده ام بفهمی ...

فقط نشسته بودم سرجام و به کسایی که میرقصیدن نگاه میکردم ... مهلا با خنده اومد طرفمو شنلمو درآورد و دستمو گرفت و بردم وسط ... همه با خوشحال سوت و دست میزدن ... خنده ام گرفته بود ... من تا به حال نرقصیده بودم ... بلد نبودم ... فرزند رفت طرف سرگرد و آوردش وسط ... دیگه داشتم

منفجر میشدم ... سرگرد میخواد برقصه ... اونم با این آهنگ؟! تا این فکر از ذهن من گذشت خواننده گفت : این آهنگ تقدیم عروس و داماد ...

آهنگ سلطان قلبها بود ... وسط خالی شد ... فقط منو سرگرد موندیم ... داشتم گیج به سرگرد نگاه میکردم که فرزاد داد زد : بابا جان این محیا بلد نیست برقصه چرا اذیتش میکنید ...

صدای خنده بعضی ها بلند شد ... سرگرد اومد طرف من ... میخواست چیکار کنه؟! دستشو انداخت دور کمرم و منو به خودش نزدیک کرد ... دستامو انداخت دور گردنش و آروم گفت : یکم حرکت کن ...

_ بلد نیستم ...

با یه حرکت منو بلند کرد و گذاشت روی پاش ... حالا دیگه سرگرد میرقصید ... از نزدیکی زیاد خوشم نمیومد ... سرگرد فشار کوچیکی به کمرم وارد کرد و گفت : خوابت نبره ...

_ خیلی خوابم میاد ... این آخه آهنگه گذاشتن!؟

سعی میکرد نخنده ولی نتونست ... سرشو آورد پایین و بی صدا خندید ... کمی ازش دور شدمو با تعجب بهش نگاه کردم ... شونه شو انداخت بالا و منو نزدیک خودش کرد ...

با تموم شدن آهنگ خودمو از سرگرد جدا کردم و رفتم طرف مهلا و یغما ...

بالاخره این مهمونی مسخره تموم شد ... سوار ماشینامون شدیم ... برای بدرقه ما باید میومدن ... تا یه قسمت راه اومدن ... مثلاً ما میخواستیم بریم کرمانشاه ... دروازه قرآن ایستادیم ... پیاده شدم ... یکی یکی میومدن ازم خداحافظی میکردن و هدیه هاشون رو میدادن ... نوبت به خانواده خودم رسید ... مهلا اومد جلو و زود منو بوسید و رفت توی ماشین ... میدونستم تحمل بیشتر موندن رو نداشت ... مامان اومد جلو و بغلم کرد ... بغضش ترکید ... با همون صدای لرزون گفت : ایشالله سفید بخت شی مادر ...

بابا اومد نزدیک و مامانو ازم جدا کرد و گفت : شیدا تو قول دادی گریه نکنی ... فقط بچه ها رو ناراحت میکنی ...

زن دایی اومد جلو و مامانو بغل کرد و بردش یه گوشه ... نگاهمو به بابا دوختم ... اومد نزدیک و منو گرفت توی بغلش ... اولین بار بود که میرفتم توی بغلش ... اولش بی حرکت مونده بودم چون واقعا تعجب کردم ولی بعدش دستمو دور کمرش حلقه کردم و خودمو بهش فشردم ... بعد از چند لحظه بابا منو از خودش جدا کرد و گفت : ایشالله خوشبخت بشی عزیزم ...

بابا رو به سرگرد کرد و گفت : میسپارمش بهت ... امید منو ناراحت نکنیا ...

سرگرد _ خیالتون راحت باشه ...

دستم گذاشت توی دست سرگرد و پیشونی دوتامونو بوسید و رفت ... همه رفتن ... من موندمو سرگرد ... تازه متوجه شدم دستم توی دستشه ... دستمو از دستش بیرون کشیدم و رفتم طرف ماشینش ... سوارش شدم ... سرمو به پشتی صندلی تکیه دادمو چشممو بستم ... چشمم گرم شد ...

چشممو باز کردم ... با همون لباس عروسی خوابیده بودم ... اطرافو نگاه کردم ... کجا بودم؟! نشستم روی تخت دوفره ای ... با یادآوری خاطرات دیشب فهمیدم کجام ... نگاهی به لباسم کردم ... چجوری خوابیده بودم توش خدا میدونست ...

لباسمو با هر جون کندن بود دراوردم ... یه بلوز شلوار پوشیدمو اومدم از اتاق بیرون ... حمومو پیدا کردم و رفتم توش ... موهامو باز کردم و ایسادم زیر دوش ...

از حموم اومدم بیرون ... سرگرد نبود ... اطرافو نگاه کردم ... رفتم طرف آشپزخونه ... یکی از کابینت ها رو باز کردم که با صدای سرگرد از جام پریدم : چیزی میخواهید؟

__ نه فقط میخواستم جاهای وسایل ها رو یاد بگیرم ...

اومد نزدیک ... یقه شو مرتب کرد و یکی یکی کابینت ها رو باز کرد و شروع کرد به توضیح دادن ... جای همه چپو گفت ... حسش به همون گشتنش بود ... بعدش پیدا کنیو ذوق کنی ...

سرگرد نشست پشت میز و گفت : دیشب نتونستم غذا بخورم میشه یه چیزی بدی بخوریم؟

رفتم طرف یخچال ... چیزایی که میخواستمو اوردم بیرون و میز صبحونه رو چیدم ... خیلی گشنه ام بود ... بدون توجه به سرگرد مشغول خوردن شدم ... سرگرد هم مشغول شد ... بعد از صبحونه بدون اینکه چیزی بگه رفت بیرون ... بچه پررو یه تشکر هم نکرد ... میزو جمع کردم ... داشتم ظرفای کثیفو میشستم که اومد توی آشپزخونه و گفت : من میرم جایی کار دارم ... خداحافظ ...

قبل از اینکه منتظر جواب من باشه رفت ... چون کار خاصی نداشتم رفتم جلوی تلوزیون نشستم مشغول فیلم دیدن شدم ...

با صدای چرخیدن کلید توی قفل از خواب پریدم ... همه جا تاریک بود ... در باز شد ... توی نوری که از بیرون به داخل میومد دیدم که سرگرده ... چراغو روشن کرد ... خودمو زده بودم به خواب ... با دیدن من که خوابم (البته مثلا) چراغو خاموش کرد ... حس کردم آروم رفت طرف اتاقش ... بیخیال سرگرد شدم دوباره خوابم برد ...

چشممو باز کردم ... روم پتو بود ... میخواست تا آخر ماموریت منو سالم نگه داره ... از سرجام بلند شدم ... رفتم طرف دستشویی ... دستو صورتمو شستم ... موهامو بالا بستم و اومدم بیرون ... رفتم طرف آشپزخونه ... توی یخچالو کمی گشتم ... با دیدن شکلات برش داشتم و با نون تست مشغول شدم ...

سرگرد _ صبح بخیر ...

سرمو بلند کردم و گفتم : صبح بخیر سرگرد ...

نشست روی صندلی روبروم و گفت : فکر میکنم دیگه باید بگی ایمان ...

_ من اینجوری راحت ترم ...

بههم چند لحظه نگاه کرد ... چسزی نگفتو مشغول شد ... صدای زنگ گوشیم بلند شد ... با سرعت پریدم بیرون ... دوبدم طرف اتاقم ... هنوز به اتاقم نرسیده بودم که پام رفت روی یه چیز و قبل از اینکه بتونم خودمو نگه دارم رفتم توی در اتاق سرگرد ... با صدای جیغ من سرگرد از آشپزخونه پرید بیرون ... دماغم درد میکرد ... سرگرد نشست کنارم و گفت : دستتو بردار ببینم چی شدی !

دستمو آرام برداشتم ... دستشو آورد جلو و بررسی کرد و گفت : نشکسته ... چی شد مگه ؟

دنبال اون چیزی که پام رفته بود روش گشتم ... یه طلق بود ... حرصم گرفت ... بدون توجه به سرگرد بلند شدم و رفتم توی اتاقم ... درحالی دماغمو میمالیدم گوشیمو برداشتم ... مهلا بوده ... زنگ زدم بهش ...

مهلا _ الو محیا تو کجایی من صبح تا حالا بهت میزنم ... ؟

_ باز تو از اینجور چیزا گفتی ؟

مهلا _ ببخشید ... رسیدید ؟

_ کجا ؟

مهلا _ خونه آقا شجاع ... کرمانشاه دیگه ...

_ ها ... آره صبح رسیدیم ...

مهلا _ خب فقط همینو میخواستم بدونم بابای ...

_ خداحافظ

گوشیو قطع کردم و برگشتم توی آشپزخونه ... سرگرد بلند شد و گفت : من بیرون کار دارم ...

چند قدم رفت عقب و گفت : شب برمیگردم ...

و رفت بیرون از آشپزخونه ... حرصم گرفته بود ... نشستم روی صندلی ... آخرش باید منتظر این میبودی چرا ناراحتی؟! ناراحت نیستم ... خوشم نمیاد ... چه خوشت بیاد چه نیاد باید این کار انجام بشه ... تو خودت این ماموریتو قبول کردی ...

تا شب آرام و قرار نداشتم ... نمیدونم چم بود ... همش چشام به در بود ... میترسیدم از اومدنش ... ساعت ده بود ... بلند شدم و رفتم طرف دستشویی ... مسواک زدم و اومدم بیرون ... چراغ آشپزخونه رو خاموش کردم ... اومدم بیرون که خوردم به یکی ... خواستم برم عقب که منو بیشتر به خودش فشار داد و گفت : میخواستی بخوابی ؟

فشاری به دستش که پشت کمرم بود اوردم و دستشو از روی کمرم برداشتم و گفتم : بله ... شب بخیر ...

ازش جدا شدم ... پشت بهش کردم ... هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که کمرمو گرفت ...

سرگرد _ مگه از همون روز اول نمیدونستی باید منتظر امروز باشی ... حالا چرا میترسی ؟

_ نمیترسم ...

منو برگردوند طرف خودش و گفت : پس چرا فرار میکنی ؟

هیچی نگفتم ... لبخندی زد ... سرشو آورد نزدیکتر و گفت : ترس که نداره ...

میخواستم اعتراض کنم که لباسو گذاشت روی لبام ... دیگه هیچی نگفتم و خودمو به سرنوشتم سپردم ...

چشامو باز کردم ... چرخ خوردم ... سرگرد کنارم خوابیده بود... با یادآوری دیشب بغض گلومو گرفت ... سرمو برگردوندم طرف دیگه ... پشتم به سرگرد بود ...

چه راحت از دنیای دخترونه ام جدا شده بودم ... چه آسون زندگی خودمو پای ماموریتم گذاشته بودم ... چه آسون به آینده ای نامعلوم چشم دوخته بودم ...

نمیتونستم بخوابم ... از طرفی هم دلم نمیخواست از جام بلند شم ... با تکون خوردن سرگرد سریع چشامو بستم ...

سرگرد _ خوبی ؟

چشامو بسته نگه داشتم ... با خنده گفت : میدونم بیداری ...

یه چشممو باز کردم ... لحافو تا گردنم بالا کشیده بودم ... چشمشو دوخت بهم ... کاملاً چشامو باز کردم ... بدون کمی خجالت گفتم : برو بیرون میخوام برم حموم ...

خودشو ول کرد روی تختو گفت : برو من میخوام بخوابم ...

با چشای گرد شده نگاش کردم آره دیگه بهش رو دادم پررو شده ... با خشم نگاش کردم و گفتم : میری بیرون یا ...

مشتاقانه نگام کرد ... میخواستم چه تهدیدی بکنم ...

سرگرد _ یا چی ؟

با حرص پشتمو بهش کردم و گفتم : یادت باشه ...

صدای خنده اش بلند شد ... با تکون خوردن تخت فهمیدم بلند شده ... بعد از چند لحظه صدای بسته شدن درو شنیدم ... برگشتم ... رفته بود ... نیم خیز شدم ... دردی توی بدنم پیچید ... دوباره افتادم روی تخت ... چند دقیقه بعد بی توجه به دردم بلند شدمو رفتم طرف حموم ... نشستم توی وان ... چشممو بستم ... از اینکه جلوش کوتاه اومده بودم از خودم بدم اومد ... من کسی بودم که جلوی هر پسری کوتاه نمیومد ...؟! جواب خودمو دادم : فقط بخاطر ماموریته ...

از حموم اومدم بیرون ... یه پیرهن مردونه و یه شلوار لی پوشیدم ... از اتاق اومدم بیرون ... سرگرد نشسته بود روی یکی از مبلا و داشت تلوزیون تماشا میکرد ... بدنم بی حس بود ... سرم گیج میرفت ... رفتم توی آشپزخونه ... نشستم روی صندلی ... لطف کرده بود واسم صبحونه آماده کرده بود ... اولین لقمه رو گذاشتم توی دهنم ولی نمیتونستم بجومش جون نداشتم ... بلند شدم تا لقمه رو بندازم توی سطل اشغال که جلوی چشم سیاهی رفت

چشممو باز کردم ... توی اتاق بودم ... چشممو بازو بسته کردم ... با صدای در برگشتم طرفش ... سرگرد اومد داخل ... با دیدنم لبخندی زدو نشست کنارم و گفت : خوبی ؟

دستم گذاشتم روی سرم ... با گیجی گفتم : من توی آشپزخونه بودم ...

سرگرد _ آره ... حالت بد شد ... بیهوش شدی ...

دستم گذاشتم روی سرم ... با گیجی گفتم : من توی آشپزخونه بودم ...

سرگرد _ آره ... حالت بد شد ... بیهوش شدی ...

نیم خیز شدم که بلند شم که سرگرد سریع گفت : دکترت گفته نباید تکون بخوری ... فعلا بخواب ...

خودمو ول کردم روی تخت ... نفسمو با حرص بیرون دادم ... همونجا نشسته بود و سرش توی گوشیش بود ...

سرگرد _ چیزی میخوری ؟

_ آره خیلی گشمنه ...

سرگرد _ زنگ میزنم از بیرون غذا بیارن ... چیزی نمیخوای ؟

_ حوصله ام سر میره ...

لبشو گاز گرفت تا نخنده ... مسخره ... خب حوصله ام سر میره ... بلند شد و از اتاق رفت بیرون ...
کمی گردنمو تکون دادم ... درد میکرد ... با داخل شدن سرگرد به طرفش نگاه کردم ... پرونده ای که
توی دستش بود رو گذاشتم روی شکمم و گفتم : بخون ... هم حوصله ات سر نمیره ه م یه چیزایی بدونی
بد نیست ...

پرونده رو برداشتم ... رفت طرف در ولی ایستاد و گفت : چی میخوری ؟

_ نمیدونم ...

و رفت بیرون ... پرونده رو باز کردم ...

با دیدن اسم مازیار حداد لبخندی زدم ... ازش خوشم اومده بود ... مخصوصا با اون عینکش بیشتر به
ادمای دانشمند شبیه بود ... صفحه اولو نگاه کردم ...

مازیار حداد ...

29 ساله ...

فارغ التحصیل از دانشگاه آکسفورد انگلستان از رشته ی ژنتیک ...

تا 13 سالگی در ایران بوده ...

در 23 سالگی ازدواج کرده ...

در 24 سالگی زنشو از دست داده ...

خواهرش که تنها باقیمونده از خونوادهش توی آلمان زندگی میکنه ...

چندتا از عکاشو نگاه کردم ... توی یکیش کنار یه دختر و چندتا پسر ایستاده بود ... لباس سورمه ای
پوشیده بودند با کلاه های مربعی ... احتمالا جشن فارغ التحصیلوشون بود ... به عکسه با دقت نگاه کردم
... چیزی قابل توجه توش نبود ... عکس بعدی رو برداشتم ... مازیار همراه یه دختر که بغل مازیار بود
... حس میکردم زنشه ... عکس بعدی رو نگاه کردم ... همراه دو تا مرد بود ... انگار داشتن حرف
میزدن ... یکیشون همون ریسه بود ... چی بود اسمش ... آها ... جک استوارت ... عکسو گذاشتم یه
کناری و عکس بعدی رو نگاه کردم ... اون و یه پسر دیگه ... یه جورایی عکسه میزد توی ایران باشن
... حدسم درست بود ... کمی دورتر از شون یه تابلو بود ... خیره شدم بهش ... روش نوشته بود : خیابان
توحید ...

لبخندی زدم ... از هیچی بهتر بود ... ولی آخه این خیابون توحید به چه دردم میخورد؟! خودمم
نمیدونستم ... نکته هایی که از پرونده حداد فهمیده بودم رو نوشتم ... پرونده بعدی رو باز کردم ...

جک استوارت ...

42 ساله ...

مدیر بخش امنیتی در کاخ سفید (white house) ...

معاون سناتور هایپر ...

همسرش مدیر روزنامه نیویورک تایمز ...

صاحب دو فرزند ...

دخترش ... اشلی ... در انگلستانه ...

و پسرش ... ادوارد ... یکی از افسرهای CIA ...

چندتا عکس هم بود ... یکیش با خانواده اش بود ... با دیدن دخترش چشام چهارتا شد ... مطمئنم اینو یه جا دیده بودم ... عکس سوفیا رو دراوردم ... عین خودش بود ... فقط چشای اشلی سیاه بود و چشای سوفیا سبز ... موهای اشلی قرمز بود و موهای سوفیا طلایی ... همین ...

واقعا خنده ام گرفته بود ... اینا یعنی نفهمیدن این اشلی همون سوفیائه ...؟! اما شک کردم شاید نبود ... سرگرد به این تیزی احتمالا به این توجه کرده بود ... کجاش تیز بود ... اون ماشین که تعقیبش میکرد رو نمیدونست کیه ... یا شایدم میدونست کیه و بهم نگفته ... ولی شباهتشون زیاد بود ... باید از سرگرد میپرسیدم ...

با داخل اومدن سرگرد بهش نگاه کردم ... غذا رو که تو یه سینی بود گذاشت جلوم و نشست کنارم ... نیم خیز شدم ... پرونده رو گذاشتم کنارشو گفتم : شما به شباهت بین سوفیا و اشلی پی برده بودید ؟

سرگرد _ اشلی کیه ؟

_ دختر استوارت ...

سرگرد _ مگه عکسی ازش داریم ؟

_ آره توی پرونده ها بود ...

پرونده جک استوارت رو دادم بهش ... باز کرد ... یکی از عکسای سوفیا رو گرفتم جلوش ... اون عکس رو هم گرفت ... نگاهی به غذا کردم و مشغول خوردن شدم ...

سرگرد _ چجوری متوجه نشدم !!!

_ هرکسی ممکنه اشتباه کنه ...

یهو سرشو بلند کردو نگام کرد ... عصبانیت رو از چشاش میتونستم بخونم ... خودمو به خوردن مشغول کردم ...

سرگرد _ آره هرکس ممکنه اشتباه کنه ... ولی این شباهت ... شاید یکی نباشن ...

غذا پرید توی گلوم لیوان آبو داد دستم ... درحالی که سرفه میکردم ... یک قلم از آب خوردمو گفتم : چی میگید ... این دوتا اونقدر شباهت دارن که هرکی نگاه کنه میتونه حدس بزنه اینا یکی ان ...

دوتا عکسو گرفت جلوم و گفت : اینو نگاه کن ... یه زخمه ...

به عکس اشلی نگاه کردم ... زیر چشم راستش جای یه زخم بود ... یه زخم که فکر کنم بخیه خورده بود ولی توی عکس سوفیا نبود ... هرچی عکسو ورنانداز کردم نبود که نبود

سرگرد با تمسخر گفت : هر گردی گردو نیست ...

با حرص نگاش کردم ... ضایع شده بودم ولی نمیخواستم باور کنم ... جرقه ای توی ذهنم زد ...

_ شما احيانا تا به حال اسم جراح پلاستیک رو نشنیدید ...

سرگرد _ شنیدم ولی ...

_ جراح پلاستیک میتونه اینو واسش درست کنه ... کار اسونیه ...

عکسا رو ازم گرفتو گفت : باشه ... برای اثبات نظرمون اینو از یکی از بچه ها میپرسم ...

_ چيو ؟

سرگرد _ که میشه زیر چشمو عمل زیبایی کرد یا نه ...

_ الان کل صورتاشون رو عوض میکنن چیزی نمیشه ... این یه ذره جا رو نشه عوض کردم ... !!!

سرگرد _ باشه ... قبول ...

و دستاشو به علامت تسلیم برد بالا و گفت : تو غذاتو بخور ... دوباره حالت بد میشه ...

و رفت بیرون ... دیگه واقعا سرمو انداختم پایین و مشغول خوردن شدم ... بعد از غذا سینی رو گذاشتم پایین تخت و دوباره دراز کشیدم روی تخت ... چشم اومد روی هم ...

با تکونهای دست کسی بیدار شدم ... چشممو باز کردم ... سرگرد کنارم نشسته بود ... یه قرص رو گرفت جلوم ... با یه لیوان آب ... گرفتم ... قرصو انداختم بالا و آبو یه نفس سرکشیدم ... برای اینکه

خوابم نپره سریع دراز کشیدم ... با احساس بالا رفتن گوشه لحاف یکی از چشمامو باز کردم ... سرگرد خزید زیر پتو ... سرشو که گرفت طرف من با دیدن حالت من خنده اش گرفت ...

چشامو باز کردم ... با غیض گفتم : چیزی میخواستید ؟

سرگرد _ نه میخوام بخوابم ...

_ ا منم میخوام همین کارو بکنم ... حالا هم بفرمایید ...

سرگرد _ خب بخواب ...

و چشاشو بست ... نکنه میخواست بخوابه اینجا ؟

_ مگه میخوای خوابی اینجا ؟

بدون اینکه چشاشو باز کنه گفت : آره ... مشکلی داری ؟

پشتمو بهش کردم گفتم : نه بخواب ...

و چشمامو گذاشتم روی هم ... زود خوابم برد ...

چشامو باز کردم ... کشو قوسی به بدنم دادم ... دردم خیلی کم شده بود ... بلند شدم ... اودم بیرون ... روی تلوزیون یه یادداشت بود : تا عصر برنمیگردم ...

نمیدونم چرا ولی خوشحال شدم ... یه دوش آب گرم حالمو میورد سرجاش ... بعد از حموم نشستم پای تلوزیون ... مامور مملکتو باش ...

با صدای زنگ بلند شدم ... درو باز کردم ... سرگرد بدون حرفی وارد شد ... درو بستم ... رفت طرف اتاق ... منم بیخیال نشستم پای تلوزیون ... به ساعت نگاه کردم ... ساعت هشت بود ... ظهر هم نهار نخورده بودم ... بلند شدم رفتم توی آشپزخونه ... هوس کرده بودم فسنجون بخورم ولی بلد نبودم ... رفتم از توی هال گوشیمو اوردم ... شماره خونه رو گرفتم ... بعد از چند بوق صدا محسن پیچید توی گوشم ...

_ بله ؟

_ سلام فسقل خودم ...

محسن فریادی از خوشحالی کشید و گفت : سلام آباجی ...

_ سلام عزیزم ... خوبی ؟

محسن _ خوبم ...

_ چیکار میکنی ؟ درستو که میخونی ؟

محسن _ آره ... داشتم با یاشار فوتبال بازی میکردم ...

_ مامان خونه هستش ؟

محسن _ گوشو میدم بهش ...

و داد زد : مامان ... محیائه ...

بعد از چند لحظه صدای مامان پیچید توی گوشم ...

مامان _ سلام بردختر بامعرفتم ...

_ سلام مامان خوبید ؟

خلاصه نشستم با مامان و مشغول صحبت شدم ... طرز تهیه فسنجونم ازش پرسیدم ... غذا رو درست کردم ... خوشمزه شده بود ... خواستم بشینم بخورم که با یادآوری سرگرد بلند شدم و رفتم طرف اتاق ... درو آروم باز کردم ... نبود توی اتاق ... اطرافو نگاه کردم ... گوشه اتاق چمباتمه زده بود و داشت سیگار میکشید ...

_ سرگرد ؟

سرشو بلند کردو نگام کرد ... توی همون تاریکی هم غم رو از توی چشاش میتونستم بخونم ...

_ غذا آماده هست میخورید ؟

سیگارو خاموش کرد و سرشو گرفت بین دستاش و گفت : نه ... واسم یه قرص واسه سردرد میاری ؟ رفتم بیرون ... قرصو از توی یخچال برداشتمو با یه لیوان پر از آب برگشتم توی اتاق ... نشستم جلوش ... قرصو گرفتم طرفش ... ازم گرفت و تشکر کوتاهی کردو آبو یه نفس سرکشید ... نمیدونم حس میکردم یا نه ولی توی چشاش اشکو دیدم ... لیوانو ازش گرفتم و اومدم بیرون ... نمیدونم چش بود ولی به تنهایی احتیاج داشت

غذامو خوردم ... برنگشتم توی اتاق ... همونجا روی مبل خوابیدم ... با صدای عصبانی سرگرد بیدار شدم ...

سرگرد _ مگه من بهت نگفتم به من دیگه زنگ نزن ...

_

سرگرد _ شماره منو از کجا گیر آوردی؟!

_ ...

سرگرد _ نیلوفر ... دیشبم بهت گفتم ... من مطمئنم اون بچه من نیست ...

_ ...

سرگرد _ بابا ما هفت ماهه از هم جدا شدیم ...

_ ...

سرگرد _ برو به معشوقه ات بگو ازت حمایت کنه ...

_ ...

سرگرد _ تو واسه من همون موقع مردی ... اون بچه هم مال هر خری میخواد باشه به من ربطی نداره ...

صدای قدمهای عصبانیشو میشنیدم ... از سرجام بلند شدم ... رفتم طرف دستشویی ... هنوز به در دستشویی نرسیده بودم که با شکستن چیزی سرجام ایستادم ... ولی بعد از مکث کوتاهی رفتم داخل دستشویی

_ ادرس خیابون توحید رو میخوام ...

سرهنگ _ برای چی؟

_ اِ عمو پیدا کنید واسم ... لازمش دارم ...

سرهنگ _ سرگرد میدونه؟

_ خودم بهش میگم ... شما آدرسو بدید بهم ...

بعد از چند دقیقه سرهنگ آدرسو گفتو منم نوشتم ... ازش تشکر کردم و قطع کردم ...

سرگرد _ با کی حرف میزدی؟

سرمو بلند کردم : با سرهنگ ...

سرگرد _ بابت ؟

_ سرگرد من باید برم خیابون توحید

اخماش رفت توهم و گفت : خیابون توحید ؟

عکسو نشونش دادمو گفتم : اینجا ...

سرگرد _ میفهمی الان جزو فراری ها هستیم ... هر لحظه امکان داره بگیرنمون ... و اگه هم گرفتن ...

حرفشو قطع کردم و گفتم : بله سرگرد همه چیزو میدونم ولی میخوام یه حرکتی بکنم ... میخوام ماموریتو درست انجام بدم ... به شیوه خودم ...

پوزخندی زد و گفت : شیوه خودم ؟!

چند قدم اومد نزدیکتر و گفت : توی ماموریت همه چی باید با نقشه ی من پیش بره ...

_ سرگرد لطفا حرف خنده دار نزنید ... چجوری میخواهید توی اون همه ادم منو کنترل کنید ؟

سرگرد _ اگه با نقشه پیش بری میشه ...

_ نه دیگه نمیشه ... !!! هرکی به شیوه خودش عمل میکنه ...

سرگرد _ میخوای چیکار کنی ؟!

_ من میرم ...

با حرص چند قدم جلوتر اومد ... رسیده بود بهم ... بلند شدمو زل زدم توی چشاش ...

سرگرد _ چرا نمیفهمی نمیتونی خودتو به خطر بندازی ؟!!!

_ شما چرا نمیفهمید ؟ چرا نمیفهمید منم میتونم کار خودمو انجام بدم ... میتونم از خودم دفاع کنم ...

داشت با خشم نگام میکرد ... دست بردم جلو و یقه شو صاف کردم و گفتم : دیگه به شیوه خودم میرم جلو بهتره تو کارام دخالت نکنید ...

و لبخندی زد ... از کنارش رد شدم هنوز چند قدمی دورتر نشده بودم که مچ دستمو گرفت ...
برنگشتم طرفش ...

سرگرد _ مثلاً اگه دخالت کنم چیکار میکنی ؟

مچ دستمو از توی دستش بیرون اوردمو با خونسردی گفتم : خیلی دوست دارید بدونید ... کافیه امتحان کنید ...

رفتم توی اتاق ... لباسمو عوض کردم ... با یه چهره خیلی جدید باید میرفتم ... یه مانتوی مشکی پوشیدمو شلوار مشکی جین با یه مقنعه ی مشکی ... مقنعه رو اوردم جلو و گوشه ها شو دادم داخل ... حبابی حبابی ... پیشونی ام پیدا نبود ... وسایلی لازمو گذاشتم توی کیفم ... یه میکروفون ... یه ضبط صوت ... چاقوی ضامن دارم ... کلت کوچولوم ... اسپری فلفل ... قرص سیانور ... گوشیم ... در کیفمو بستمو چادرمو برداشتمو اومدم بیرون ... سرگرد روی مبلی نشسته بود ... چشمش بسته بود ... ایستادم جلوی آینه ی کنار در و درحالی که چادرمو درست میکردم گفتم : سرگرد من دارم میرم ...

و کیفمو برداشتمو اومدم بیرون ... رفتم توی آسانسور ... چادرمو جوری گرفته بودم که فقط چشم معلوم بود ... از در ساختمون که اومدم بیرون شروع کردم به دولا دولا راه رفتن ... هر از چندگاهی هم می ایستادم ... کمی که رفتم جلوی یه تاکسی رو گرفتم و سوار شدم ... آدرسو بهش گفتم ... آینمو از توی کیفم دراوردم و توش خودمو نگاه کردم ... کمی چادرمو درست کردم ... طول راه فقط حواسم به پشت سرم بود ولی تعقیب نمیشدم ...

راننده درست جلوی یه مغازه نگه داشت ... کرایه شو دادم و پیاده شدم ... چادرمو کمی گرفتم بالا و رفتم طرف مغازه ... عکس رو نشون مغازه دار دادم و گفتم : اینو میشناسید ؟

مغازه دار _ بله ... این آقا حامده ...

_ اون یکی رو نمیشناسید ؟

مغازه دار _ فکر کنم از فامیلای آقای حداده

_ خونشون کجاست ؟

مغازه دار به خونه روبروی مغازه اشاره کرد ... خواستم برگردم که گفت : واسه چی اینا رو ازم میپرسیدی ؟

_ اون یکی اومده خواستگاری خواهرم میخوام اطلاعات پیدا کنم ازش ...

زود اومدم بیرون ... رفتم طرف خونه حداد ... یه خونه بزرگ با نمای سنگ بود زنگو فشار دادم ... بعد از چند لحظه صدای یه زن اومد : بله ؟

_ ببخشید منزل حداد ؟

زن _ بله بفرمایید ؟

_ با آقای حامد حداد کار داشتم ...

زن _ نیستن شما ؟

_ کی برمیگردن ؟

با صدای کسی برگشتم عقب ... یه پسر حدودا 27 یا 28 ساله بود ...

پسر _ امری داشتید خانم ؟

_ با آقای حامد حداد کار داشتم ... گفتن نیستن ..

_ خودم هستم ...

_ باید باهاتون حرف بزنم ...

حداد _ به نظرتون وقتی ندونم کی هستید امکان داره باهاتون حرف بزنم ؟

همونجور که چادرو گرفته بودم گفتم : شما باید به من کمک کنید ... راجب مازیار ...

به وضوح دیدم رنگش پرید ... منم کم نیوردم و گفتم : و بچه اش ...

نگاهشو ازم گرفتو گفت : منظورتون کدوم مازیاره ؟

_ مازیار حداد ... پسر عموتون

حداد _ من چیزی راجبش نمیدونم ... چندساله ندیدمش ...

پس درست حدس زده بودم پسر عموش بود خواست بره طرف در که جلوشو گرفتمو گفتم : میدونید که من باور نکردم ...

با لحنی عصبی گفت : به من چه باور نکنید ... حالا هم بفرمایید برید من وقت ندارم ...

دستمو گذاشتم اون طرف در ... چادرمو از جلوی صورتم کنار رفت گفتم : من فقط میخوام بدونم بچه اش کجاست ...

حداد _ لاله الا الله ... خانم من ازش هیچ خبری ندارم ...

پوزخندی زدمو گفتم : از اون پریدن رنگتون معلومه ...

یه قدم اومد جلوتر و گفت : دارم بهتون احترام میذارم به نفعتونه برید ...

از در فاصله گرفتمو گفتم : پس دوباره منتظر من باشید ...

رفتم طرف خیابون ... صدام کرد : خانوم ... ؟

ایستادم و برگشتم سمتش ...

حداد _ شما کی هستید ؟

_ کسی که مازیار زندگیشو خراب کرد ...

از دروغی که گفته بودم خنده ام گرفت ولی خودمو کنترل کردم که همچنان جدی باشم ...

حداد _ شما از کجا میدونید مازیار بچه داره ؟

دیگه داشتم ذوق زده میشدم ... وای خدا ایول ...

_ من حرفی از بچه نزد خودتون الان دارید میگید ...

حداد چشاش از تعجب گرد شد و گفت : ولی خودتون الان گفتید ...

با چادرم صورتمو پوشوندمو گفتم : خیالاتی شدید آقا ...

و رفتم طرف دیگه ی خیابون ... تاکسی گرفتم ... آدرس خونه رو بهش دادم ... سرمو به شیشه تکیه دادمو ضبط صوت رو از توی کیفم دراوردم و روشنش کردم ... صدای حداد پیچید توی ماشین ... با لبخند خاموشش کردم ...

جلوی خونه پیاده شدم ... سریع رفتم توی خونه ... جلوی در آپارتمان که ایستادم زنگو فشار دادم ... در باز شد ... خودمو نداختم داخل ... سرگرد درو بست و گفت : خوش گذشت ؟

چادرمو دراوردم و از توی کیفم ضبط صوتمو دراوردمو گرفتم جلوی سرگرد و دکمه پخش رو زدم ... تمام مکالماتمون رو گوش داد ... هر لحظه چهره اش یه شکلی میشد ... خنده ام گرفته بود ... تموم که شد دست به سینه نشستمو گفتم : بازم بگید من نمیتونم کاری رو کنم ...

سرگرد تکیه داد به مبل و زل زد توی چشم و گفت : تبریک میگم خانوم ...

_ ممنون ...

سرگرد _ حالا این به چه دردتون میخوره ؟

مثل بادکنکی که بادش خالی بشه منم ذوقم خوابید ... یعنی ضد حال زد اساسی ... ای خدا نگا ما باکی میریم سیزده بدر ...

_ میخوام بچه شو پیدا کنم ...

سرگرد _ میدونید که نمیتونیم دیگه از اینجا بریم بیرون ... نمیتونیم چون دیگه جزو ...

حرفشو قطع کردم و گفتم : جزو فراری ها هستیم ...

حرفشو قطع کردم و گفتم : جزو فراری ها هستیم ...

سرگرد _ خب پس میخوای چیکار کنی ؟ بچه رو میخوای پیدا کنی چیکار ؟

دستم زدم به سینه و گفتم : واسه مازیار لازمه ...

سرگرد _ واسه مازیار ... ؟!

_ اوهم ... اون یه پدره ... به خاطر بچه اش هم شده دست از این کاراش برمیداره ...

پوزخندی زد و گفت : فکر کنم ارزش این سازمانشون از یه بچه بیشتر باشه ...

بهم برخورد ... یعنی آخر احساسات این مردا این بود ... ؟! با حرص گفتم : شما رو نمیدونم ولی اون اگه بچه شو دوست نداشت زنده نگهش نمیداشت ...

سرگرد _ خیلی داری احساسی برخورد میکنی ... توی اون کله ات فرو کن ... مازیار داره روی چندین بچه آزمایش میکنه پس چرا یه بچه واسش ارزش داشته باشه ؟

از سرجام بلند شدم ... دست خودم نبود ... صدامو میخواستم بیارم پایین ولی نمیتونستم ...

_ اون هم خونشه ... اون بچه شه ...

دستمو مشت کرده بودم نمیتونستم آروم باشم ... رفتم طرف اتاقم و گفتم : من کاری به اظهار نظر شما ندارم ... من اونو پیدا میکنم ...

و وارد اتاق شدم و درو بستم ... میدونستم از دستم عصبانی شده ولی برام مهم نبود ... لباسمو عوض کردم و اومدم بیرون ... رفته بود توی اتاقش ... واسه خودم یکم بستنی گذاشتم توی کاسه و اومدم توی هال ... نشستم جلوی تلویزیون ...

با صدای سرگرد سرمو برگردوندم طرفش ... با قیافه حق به جانبی نگام میکرد ... یه کاغذو گرفتم جلوم ... بستنی رو گذاشتم کنارم و کاغذو ازش گرفتم ... بلند شد و رفت طرف آشپزخونه ... کاغذو خوندم ...

درمورد سابقه حامد حداد نوشته بود ... با صدای سرگرد سرمو بلند کردم ... با یه کاسه بستنی برگشته بود خنده ام گرفت ... نشست کنارم و گفت : حامد حداد الان سی دو سالشه ... از بیستو دو سالگی توی زندان بوده ... سه سال بخاطر حمل مواد مخدر ... هفت سالم بخاطر قاچاق انسان ...

با حرص گفتم : خب ؟

یه قاشق بستنی گذاشت دهنشو گفت : خب ؟!!!! قاچاق انسان ...

کاسه بستنی رو از دستش گرفتم و گفتم : حرفتو بزن ...

با اخم نگام کرد ... وقتی جدیت منو دید گفت : کسی رو که میورده ایران یه نوزاد بوده ... آهو حداد ...
تقریبا داد زدم : دختر مازیار ؟

سرشو تکون دادو دستشو دراز کرد تا کاسه رو برداره از کنارم که گفتم : بقیه اش ؟

سرگرد _ خب بده بخورم تا بگم بقیه شو دیگه ...

دیگه نتونستم خنده مو کنترل کنم زدم زیر خنده ... عین یه بچه کوچولویی که خوردنیشو بهش نمیدن بق کرده بود ... کاسه رو گرفتم سمتش و گفتم : خب ؟

سرگرد _ حامدو دستگیر کردن و آهو هم رفت بهزیستی ... بعد از یه مدت مادر بزرگش اومد دنبالش و بردش ...

_ توی اون پرونده هه نوشته بودن مادر و پدر مازیار مردن ...

سرگرد _ مادر زنش ...

_ آدرس مادر زن مازیار ...

سرگرد _ روی کاغذ هست ...

داشتم جمله به جمله نگاه میکردم که کاغذو از دستم قاپید ... با عصبانیت نگاش کردم و گفتم : چیکار میکنی بده دیگه ...

کاغذو گذاشت طرف دیگه اش و گفت : نمیشه ... من میدونم تو میخوای بری پیش مادرزن مازیار ... و اینم ممکن نیست ...

_ چرا؟؟

سرگرد _ چون دیگه نباید بریم بیرون خیلی خطر ناکه ...

_ باز تو گیر دادی به خطرناک بودنش ...

سرگرد _ آره ... چه بخوای چه نخوای باید بمونیم اینجا و همدیگه رو تحمل کنیم ...

از جمله آخرش خیلی بدم اومد ... برام مهم نبود چی بگه ولی این جمله اش یعنی منو داره تحمل میکنه ... خب منم اونو داشتم تحمل میکردم ...

_ چطوری خودتون میرید بیرون بعد من ...

حرفمو قطع کردو گفت : من فرق میکنم ...

_ مثلا چه فرقی ؟

سرگرد _ من مردم ... من قوی ترم ...

میخواستم فکشو بیارم پایین اینقدر از این آدمایی که توی عهد بوق زندگی میکردن بدم میومد ... فکر میکرد خودش قوی تره ...

سرگرد _ راستی خطنتو عوض کردی ؟

_ نه ...

سرگرد _ فردا برات یه خط جدید میگیرم ...

هیچی نگفتم ... بلند شدمو گفتم : شب بخیر ...

رفتم توی اتاق ... خزیدم زیر پتو ... موهامو باز کردم ... صدای خاموش شدن چراغو رو شنیدم ... بعد از اون سرگرد وارد اتاق شد ... پشتمو بهش کردم ... برقو خاموش کرد و اومد طرف تخت ... خزید زیر پتو ... با صدای گوشیم که روی میز بود نیم خیز شدمو گوشیمو برداشتم ... دوباره دراز کشیدم زیر پتو ... یه اس از مهیار بود ... لبخندی زدم ...

مهیار _ من برگشتم ...

Reply رو زدم ... تا خواستم اولین حرفو بزnm گوشیمو از دستم قاپید ...

Reply رو زدم ... تا خواستم اولین حرفو بزnm گوشیمو از دستم قاپید ... با عصبانیت برگشتم طرفش ... با خونسردی گفت : بیشتر از این نباید از این خط استفاده کنی ...

_ هر وقت شما خط جدیدو دادی دستم بعد منم از این استفاده نمیکنم ...

گوشیو رو خاموش کرد و سیم کارتشو درآورد با یه ضربه شکوندش ... نشستم توی تخت و با جیغ گفتم : این چه کاری بود ؟؟؟؟

گوشیمو گذاشت پایین تخت و چشم دوخت بهم و گفت : فردا برات میگیرم ...

_ شاید من الان یه کار مهم داشتم ...

سرگرد _ بگیر بخواب حالو حوصله بحث ندارم ...

_ منم میخواستم بخوابم جنابعالی تو همه چی خودتو قاطی میکنی ...

یهو نیم خیز شد ... نزدیکم شد و با عصبانیت غرید : فکر نکن مشتاقم توی کارات دخالت کنم ... بخاطر این مجبورم توی کارات دخالت کنم چون نمیخوام یه دلیل الکی ماموریتمو بریزه بهم ...

کارد میزدی خونم درنمیومد ... با عصبانیت بلند شدمو بالشتمو برداشتمو گفتم : میخوام ببینم این ماموریتی که اینهمه سنگشو به سینه میزنی چجوری شکست میخوره ...

درو محکم بستم ... باز روی مبل خوابیدم ...

چشامو مالیدم ... نگاهمو به ساعت دوختم ... دوازده بود ... از صبح که رفته بود بیرون نیومده بود ... دیوونه سیمکارتمو هم شکونده بود ... خونه هم تلفن نداشت ... از سرجام بلند شدم ... خمیازه ای کشیدمو رفتم طرف اتاق ... به من چه هرجا میخواد باشه ... روی تخت دراز کشیدم ... خیلی زود چشمام گرم شد ...

با گرم شدنم چشامو کمی باز کردم ... توی یه جایی گیر کرده بودم ... تکون خوردم ... توی بغل یکی بودم ... هوشیار شدم ... صدای نفسهای منظمشو میشنیدم ... منو سفت گرفته بود بغلش ... با حرص تکونی خودم ... دلم نمیخواست اینهمه نزدیکش باشم ... تکونی خورد ... دستاش شل شده بود ... داشتم خفه میشدم ... خودمو با خشونت از توی بغلش کشیدم بیرون ... از سرجام بلند شدم ... خواستم دوباره برم توی هال که مچ دستمو گرفت ...

سرگرد _ اونقدر ا هم خواب نیستما ...

_ ول کن دستمو ...

منو کشید ... انقدر محکم کشید که دیگه نتونستم مقاومت کنم ... افتادم توی بغلش ... دیگه عصبانی شده بودم ... دستشو دورم حلقه کرد ... دستمو گذاشتم روی سینه اش و فشار دادم و گفتم : ولم کن ...

سرگرد _ اومدی نسازیا ...

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم : با چی بسازم ها ؟

چشاش سرخ سرخ بود ... یه لحظه حس کردم گریه کرده ...

سرگرد _ چرا بیدار نموندی منم پیام ؟

_ چرا باید بیدار میموندم ... ؟؟؟

همچنان سعی میکردم خودمو ازش جدا کنم ... ولی قدرتش خیلی زیادتر از من بود ...

همچنان سعی میکردم خودمو ازش جدا کنم ... ولی قدرتش خیلی زیادتر از من بود ...

سرگرد _ دختر دختری قدیم ... با شوهراشون میساختن ...

زنگی توی گوشم به صدا دراومد ... قدرتم زیادتر شد ... باید از حصار دستاش بیرون میومدم ...

_ ولم کن وگرنه ...

میخواستم تهدید کنم؟! اونم چه تهدیدی؟! خودمم نمیدونستم ...

سرشو آورد جلوی صورتم و گفت : میدونی راحت میتونم کاری کنم که دیگه اینهمه زبون درازی نکنی؟

قلبم ریخت ... میخواست چیکار کنه ... نگامو به چشماش دوختم ... نباید کم میوردم ...

_ میدونی منم میتونم کاری کنم که اینهمه احساس قدرت نکنی؟؟؟

یه لحظه رنگ چشاش عوض شد ... فاصله لبش تا لبم به میلیمتر رسیده بود ... خواستم سرمو بندازم پایین که چونه مو گرفت و نگاشو به نگام دوخت و گفت : چشای اونم عین چشای تو بود ... مثل تو شیطننت توی چشاش بود ... توی چشاش جسارت بود ... چشایی که هیچوقت مال من نشد ...

لباشو گذاشت روی لبم ... هنگ کرده بودم ... این چی میگفت ... هنوز تو فکر حرفاش بودم ...

چشامو باز کردم ... چرخ خوردم ... سرگرد کنارم خوابیده بود ... برای اولین بار بهش توجه میکردم ... چشاش سیاه بود ... موهای سیاه ... لخت بود ... چون با ژل موهاشو بالا نگه میداشت ... کنار ابروهای پرپشت مردونه اش یه جای شکستگی بود و همین با جذبش ترش میکرد ... لبهاش متوسط بود ... صورت مردونه ای داشت ... نگاهمو ازش گرفتمو از تخت بیرون اومدمو رفتم بیرون از اتاق ... حموم کردم نهار درست کردم ... ایندفعه زرش پلو با مرغ درست کردم ... داشتم میزو میچیدم که صدای سرگرد اومد : سلام ...

سرمو بلند کردم ... به این تکیه داده بود ...

_ بیایید غذا حاضره ...

سرگرد _ چشم ...

و رفت بیرون ... نشستم روی صندلی ... بعد از چند لحظه سرگرد هم اومد و نشست ... برای خودش کشید و مشغول شد ... بهش نگاه کردم ... چرا اینهمه باهاش خوب شده بودم؟! چرا درمقابل حرفاش جبهه نمیگرفتم ...؟؟؟

بلند شدمو اومدم بیرون ... سیمکارتو برداشتمو گذاشتم روی گوشیم ... شماره مہیارو گرفتم ... صدای جدی مہیار پیچید توی گوشم : بلہ ؟

_ سلام داداش ...

صداش شوخ شد : سلام خانوم خانومای خودم ...

_ خوبی ؟ کجایی ؟

مہیار _ شرکت ... جلسہ دارم ... تو کجایی ؟ راستی چه خبر از آقا تون ؟

_ خونہ ... ہمینجاست دارہ نہار میخورہ ...

مہیار _ چی شدہ یادی از ما کردی ؟ راستی این گوشی کیہ ؟

_ گوشی خودمہ ... منطقہ نظامی ہستیم ... گیر میدن بہمون ... سیمکارتای خودمونو گرفتن ...

مہیار _ آہا ... محیا جان من برم جلسہ دارم ... شرمندہ عزیزم ... شب بہت زنگ میزنم باشہ ؟ منتظر باش ...

_ باشہ ... خداحافظ ...

گوشیو قطع کردم ... روی تخت دراز کشیدم ... خیرہ شدم بہ سقف ... ہشت روز بود توی خونہ ی سرگرد بودم ... ہشت روز بود کہ پا توی آیندہ نامعلوم گذاشتہ بودم ... آیندہ ای آخرش رو نمیشد پیش بینی کرد ... من با سرگرد ازدواج کردم ... بخاطر ماموریت باید حاملہ میشدم ... باید میرفتم توی ماموریتی کہ اصلا نمیدونستم باید چیکار کنم ... بعد از اون باید از سرگرد طلاق میگرفتم ... بچہ ای میموند یا نابود میشد ... اگہ میموند چہ بلایی سرش میومد با مادر و پدری کہ نمیخواستنش ... باید پا بہ دنیایی میداشت کہ کسی توی اون نمیخواستنش ...

سرگرد _ مگہ تو نمیخوری ؟

نگاش کردم ... بدون ہ یچ حرفی بلند شدمو رفتم سمتش ... از کنارش رد شدم ... ہنوز چند قدم بیشتر دور نشدہ بودم کہ مچ دستمو گرفتو گفت : چیزی شدہ ؟

با دست دیگہ ام مچ دستمو آزاد کردم ... چند قدم اومدم عقب و زل زدم توی چشاش و گفتم : کی باید بریم ؟

سرگرد _ دوہفتہ دیگہ موندہ ...

اخماف رفت توی ہم ... رفتم توی آشپزخونہ ... نشستم پشت میز ... سرمو گرفتم بین دستام ... من باید دوہفتہ این خفت رو تجربہ میکردم !! دوہفتہ باید توی این خونہ لعنتی میموندم ...

ناهارمو خوردم ... ظرفا رو شستمو اومدم نشستم پای تلوزیون ...

سرگرد هم اومد کنارم نشست و مشغول فیلم دیدن شد ... فیلم ترسناک بود ... پتومو محکم گرفته بودم
توی بغلم ... سر هر صحنه ترسناک از جام میپیریدم ... داشت نمای یه خونه رو نشون میداد انگار یکی
میرفت داخل که یهو صفحه تلوزیون سیاه شد ... خاموش شد؟! یه نگا به لامپ کردم ... برق که بود پس
... اونقدر هنگ فیلم بودم که حواسم نبود سرگرد خاموشش کرده ... با حرص نگاهش کردم و گفتم: چرا
خاموشش کردی؟

سرگرد _ تو که میترسی ... چرا نگاه میکنی؟

_ کی گفته میترسم؟!

سرگرد _ همون پتو بغل گرفتنت و سر هر صحنه اش از جا پریدنت نشان از نترسیدننت میده ...

_ روشنش کن ...

سرگرد _ نمیشه ...

با حرص بلند شدمو رفتم طرف اتاق ... نمیدونم چرا از دهنم پرید: همین اخلاقای مزخرفو داشتی
هیچوقت مال تو نشده ...

هنوز به اتاق نرسیده بودم که دستم کشیده شد ... تا اومدم به خودم بیام منو کوبوند به دیوار ... بازوشو
گاشت زیر گلوم و با خشم گفت: چی گفتی؟!

صورتش از خشم کبود شده بود ... چشاش سرخ سرخ شده بود ... دروغ نگفته باشم ازش ترسیدم ... با
آخرین زورش داشت بهم فشار وارد میکرد ... وقتی سکوت منو دید داد زد: گفتم چی گفتی؟

اگه هم میخواستم نمیتونستم جلوش مقاومت کنم ... درجه عصبانیتش خیلی بالا بود ... در نتیجه زورشم
چند برابر بود ...

_ بخاطر این اخلاقات اون نخواستت ...

سرگرد _ تو هیچی از زندگی من نمیدونی ...

فشار دستش داشت استخون بازوم رو خورد میکرد ... چشامو بستمو نالیدم: ولم کن ...

فشار دستش کمتر شد ولی ولم نکرد ... با همون عصبانیت گفت: تو هیچی نمیدونی ... نمیدونی چرا ...

ادامه نداد ... ولم کرد ... ازم دور شد ... رفت طرف در ... زیر چشمی نگاهش کردم ... آدم وقتی
عصبانیه دوست داره تنها باشه ولی نمتونست بره ... هنوز این جمله از دهنم نگذشته بود که درو باز کرد
و رفت بیرون ... بسته شدن در همانا و سرخوردن من کنار دیوار همانا ... روی زمین نشستم ... از
حرفی که زده بودم پشیمون شدم ... یه کار بچه گونه کرده بودم ... واقعا بچه گونه ...

زانو هامو گرفتم بغلم ... به ساعت نگاه کردم ... از دو هم گذشته بود ... دیگه داشتم نگرانش میشدم ...
چهارده ساعت بود ازش خبر نداشتم ... با اون وضعی که رفته بود ... اگه اتفاقی واسش میوفتاد خودمو
مقصر میدونستم ... من اگه اون حرفو نمیزدم ... چشمام کشیده شد طرف در ... دلشوره داشتم ... چرا
نیومد ... ؟؟؟؟ بلند شدم و شروع کردم به قدم زده توی طول هال ... وقتی عصبی میشدم روی پاهام
ضرب میزد ... اونم اعصابمو جاش نیورد ... گوشیمو برداشتم ... به تنها شماره ای ازش داشتم زنگ
زدم ... صدای زنی که میگفت خاموشه اعصابمو ریخت بهم ... با حرص گوشیدو انداختم روی مبل ...
چرا بازم بی تفاوت نبودم؟! جواب خودمو دادم چون خودم مقصر بودم اگه اون حرفو نمیزدم ...
با صدای چرخیدن کلید توی در مثل برق از جام پریدم ... در باز شد ... توی اون تاریکی قامت خمیده
سرگردو دیدم ... درو بست ... سرشو بلند کرد ... چن لحظه با دیدن من نگام کرد ... ولی بی تفاوت
رفت طرف اتاق ...

_ ممنون که نگرانم شدی ... اینو باید توی میگفتی ...

رفتم طرف اتاق ... بالشت و پتو رو برداشت و بدون هیچ حرفی از کنارم رد شد ... بکش محیا ...
تقصیر خودت بود ... تقصیر خودته خوارت کنه ... میمردی اون یه جمله از دهنتم نمیپرید بیرون ...
میمردی مثل بقیه مواقع به همه چی بی تفاوت بودی ... رفتم طرف تخت و خودم انداختم روش ...
چشامو بستم ... نباید ازش شاکی میبودم چون خودم مسببش بودم ...

با صدای عصبانی سرگرد بیدار شدم ... وای خدا چرا این اینهمه برج زهرماره ...

سرگرد _ تو از پس پاییدن یه زن حمله برنمیای!؟

_ ...

سرگرد _ واسم دلیل الکی نیار ... تا فردا باید یه دونه دیگه پیدا کنی ...

_ ...

سرگرد _ آره زنگ زدن که زودتر بریم ...

_ ...

سرگرد _ من چه میدونم ... اگه میخواستن بهم بگن به شماها هم میگفتن ...

بلند شدمو از اتاق اومدم بیرون ... چون دیشب چیزی نخورده بودم شدیداً گرسنه ام بود ... سرگرد داشت
با لب تاپش ور میرفت ... بعد از شستن دستو صورتم رفتم توی آشپزخونه ... مشغول صبحونه خوردن
بودم که سرگرد اومد داخل ... نشست روبروم و گفت : زنگ زدن باید دوزخ دیگه راه بیفتیم ...

لقمه ای گرفته بودم توی هوا خشک موند ... تا خواستم لب باز کنم گفت : عصر یکی میاد ازت آزمایش
میگیره ...

دوباره خواستم حرف بزنم که بلند شد و رفت بیرون ... دیگه اصلا نمیشد با یه من عسلم خوردش ...
خدایا خودت بخیر بگذرون

بعد از صبحونه به مامان اینا زنگ زدم ... بهشون خبر دادم که چندماهی نیستم نگرانم نشید ... بازم
نشستم پای تلویزیون ... ظهر بدون هیچ حرفی غدامون رو خوردیم ... خیلی خوابم میومد ... چون
سرگرد داخل اتاق خوابیده بود ... روی مبل دراز کشیدم و زود خوابم برد ... با تکنوهای دستی بیدار
شدم ... سرگرد با اخم گفت : برو لباسو عوض کن ... اومدن ازت آزمایش بگیرن ...

سریع رفتم طرف اتاق ... لباسمو عوض کردم ... چون اطلاعاتی بودن باید جلوشون درست میومدم ...
صدای گفتگو میومد ... رفتم بیرون ... سلام کردم ... دونه‌ر بودن ... بدون فوت وقت ازم آزمایش گرفتن
... و سر نیم ساعت گفتن حمله ام ... شوکه شدم ... با اینکه انتظارشو داشتم ولی ... نمیدونم دلم
نمیخواست مثبت باشه ... روی مبل نشسته بودم ... سرگرد بعد از بدرقه اونا درو بست و اومد داخل ...
سرگرد _ خودتو آماده کن ... باید فردا صبح حرکت کنیم ...

_ ولی شما که گفتید دو روز دیگه ...

سرگرد _ دوزخ دیگه با بقیه قرار داریم اونم کجا ... سیستم ...

خواست بره توی اتاق که گفتم : چجوری اونا شما رو نمیشناختن؟! شما وقتی رفتید اونا هنوز سوابقتون
توی سیستم بود و پاک نشده بود ...

نشست روی یکی از مبلا و خیره شد به یه گوشه و گفت : من یه برادر دقلو داشتم ... پویان ... وقتی
هفت سالم بود رفتیم شمال ... داشتیم توی آب توپ بازی میکردیم ... توپ افتاد روی سطح آب ... پویان
رفت طرفش ... توپ دورتر و دورتر میشد ... پویانم میرفت دنبالش ... تا جایی که تا گردن رفته بود
توی آب ... داد زدم : پویان بیا بیرون ... ولش کن ...
با خنده گفت : نترس میارمش ...

همینو گفت ... زیر پاش خالی شد و رفت زیر آب ... خواستم بدوم طرفش ولی من از آب میترسیدم ... با
گریه دویدم طرف ویلا ... همه رو خبر کردم ... اومدن نجات پویان ... ولی پویانی وجود نداشت ...
جسدشم پیدا نشد ... اومدیم شیراز ... بابا بعد از چهل‌مشت خواست شناسنامه پویانو ببره باطل کنه ولی
شناسنامه اش پیدا نشد ... بابا هم بیخیال شد ... پیدا نشد تا پنج سال قبل ... خودم پیداش کردم ... به دردم
میخورد ... بردمش و عکس خودمو چسبوندم بهش ... شدم پویان عطاری و ایمان مودت ...

_ ولی مگه برادرتون نبود چجوری فامیلش با شما فرق میکنه؟

سرگرد _ موقع به دنیا اومدنش شناسنامه شو به اسم دایی ام گرفتن ... با فامیل اونا ... تا بعد از شیر
گرفتنش بدنش به داییم اینا ...

_ وقت که وارد اونجا شدید مگه ازتون اثر انگشت یا دی ان ای نگرفتن ؟

سرگرد _ اونا که دی ان ای همه رو ندارن ... فقط کسانی که باهاشون برخورد داشتن مثل خلافکارا یا کسای دیگه ... توی ایرانم که اصلا اینجور چیزا مرسوم نیست ... واسه اثر انگستم ...

دستاشو آورد بالا و نشونم داد ... نوک تمام انگشتاش صاف بود ... هنگ کردم ... دریغ از یک خط ...

سرگرد _ هر چند مدت یه بار میسوزونمش ...

_ واسه این ماموریت دارید ...

سرگرد _ من حاضرم برای پیروزی این ماموریت حتی جونم بدم ...

و بلند شدو گفت : من میرم بخوابم ...

و رفت طرف اتاق ... ای خدا بهم صبر بده ... هم از دست اخلاقش دیوونه میشم هم از دست کاراش ... آخه این چه کاری بوده سر انگشتات آوردی؟! خدا شفارش بده ...

شب همونجا خوابیدم ... این چند روزی که روی مبل میخوابیدم دچار هر نوع بدن دردی شده بودم ...

صبح با صدای سرگرد بیدار شدم ... البته صبح که نبود ... ساعت سه بود ... بیدار شدم ...

سرگرد : صبحونه بخور ...

: شما خوردید ؟

سرگرد در حالی که داشت لپ تاپشو بررسی میکرد گفت : نمیخورم ...

بیخیال شدم ... صبحونه مو خوردم ... یه مانتو شلوار ساده پوشیدم ... یه مقنعه هم سر کردم ... گوشیمو خاموش کردم و گذاشتم روی میز ... برای بار آخر به خونه نگاه کردم و پشت سر سرگرد اومدم بیرون ... صندلی منو کاملاً خوابوند و گفت : نبیننت بهتره ...

خوابیدم روش ... خودشم سوار شد ... ماشین به راه افتاد ... آهنگ ملایمی رو گذاشت ...

منو حالا نوازش کن

که این فرصت نره از دست

شاید این آخرین باره

که این احساس زیبا هست

منو حالا نوازش کن

همین حالا که تب کردم

اگه لمسم کنی شاید

به دنیای تو برگردم

هنوزم میشه عاشق بود

تو باشی کار سختی نیست

بدون مرز با من باش

اگر چه کار سختی است

نبینم این دمه رفتن

تو چشمت غصه می شینه

همه اشکاتو می بوسم

می دونم قسمتم اینه

تو از چشمای من خوندی

که از این زندگی خستم

کنارت اون قدر آروم

که از مرگم نمی ترسم

تنم سرده ولی انگار

تو دستای تو آتیشه

چشماتو می بندی

و این قصه تموم میشه

هنوزم میشه عاشق بود

تو باشی کار سختی نیست

بدون مرز با من باش
اگر چه دیگه وقتی نیست
نبینم این دمه رفتن
تو چشمت غصه می شینه
همه اشکاتو می بوسم
می دونم قسمتم اینه

(نوازش از ابی)
کم کم چشم او مد روی هم ...
با صدای سرگرد چشامو باز کردم ...
سرگرد _ رسیدیم کرمان ...
فقط میخواست منو بیدار کنه تا بگه که رسیدیم کرمان ... ولی کمرم دیگه درد گرفته بود ...
_ میشه بلند شم ؟
سرگرد _ آره ...
بلند شدم ... از شهر خارج شده بودیم ... ولی همینم خوب بود ...
_ سازمان کجاست ؟
سرگرد _ توی افغانستانه ...
_ یعنی باید قاچاقی از مرز رد شیم ؟
فقط به تکیه سرش اکتفا کرد ... بازم خیره شدم و مشغول تماشای بیرون ... نمودم چندساعت گذشت
که رسیدیم زابل ... سرگرد از یه مهمون خونه یه اتاق گرفته بود ... رفتیم توش ... با دیدن ملافه روی
تخت اخمام رفت توهم ...
سرگرد _ باید بیشتر از اینا رو انتظار داشته باشی ...
دراز کشید روی تخت و گفت : من میخوابم ...

چشاشو بست ... منم نشستم یه گوشه ... باید چیکار میکردم خدا میدونست ... منم رفتم و روی تخت دراز کشیدم ... پشت به سرگرد خوابیدم ...

سرگرد _ کرامت بیدار شو ...

چشامو باز کردم ... داشت دکمه پیرهنشو میبست ...

_ مگه ساعت چنده ؟

سرگرد _ نه ...

به پنجره نگاه کردم ... نه شب بود ... با حرص گفتم : فردا صبح قرار دارید ...

سرگرد _ آره ولی تو مگه غذا نمیخوری ؟

_ نه ...

و پتو رو کشیدم روی سرم ... صدای بازو بسته شدن در اومد ... پتو رو از روی سرم برداشتم ... نشستم روی تخت ... گشنه ام بود ... دلم نمیخواست برم دنبالش ... دوباره دراز کشیدم ...

با صدای حرف زدن سرگرد با تلفن چشامو باز کردم ... تا من اومدم گوش بدم قطع کردو برگشت طرفم ... اخماش شدیدا تو هم بود ...

سرگرد _ بلند شو باید بریم ...

کیفشو برداشت ... پشت سرش اومدم بیرون ... پول رو پرداخت و از مسافرخونه اومدیم بیرون ... دوباره صندلی رو خوابوندمو دراز کشیدم روش ... گشنه ام بود ولی دلم نمیخواست به این برج زهرمار چیزی بگم ... انگار فهمید دردم چیه از صندلی پشت یه پلاستیک رو آورد و گفت : بخور ...

پلاستیکو باز کردم ... ساندویچ بود ... از گشنگی بهتر بود ... مشغول خوردن شدم ...

چشامو باز کردم ... ماشین ایستاده بود ... هوا هم روشن بود ... چشامو مالیدمو مقنعه مو همونجوری که خوابیده بودم مرتب کردم و گفتم : محل قراره ؟

سرگرد که به طرف من برگشته بود گفت : آره ...

_ سرگرد یه سوال بپرسم ؟

سرشو تکون داد ...

_ اگه از این ماموریت زنده اومدیم بیرون به نظرتون اگه خونواده هامون همه چیو بفهمن چه عکس العملی نشون میدن ؟

سرگرد سرشو کمی تکون داد و گفت : خونواده من که نمیفهمن اصلا اون طرف کی بوده من باهانش ازدواج کردم ...

نگاش کردم ... داشت جدی حرف میزد ...

_ ولی من نمیتونم به خونواده ام نگم ...

سرگرد _ فوقش یکم عصبانی شن بعد درست میشه ...

_ وضع من با شما خیلی فرق میکنه ... من یه دخترم ...

دیگه هیچی نگفت ... چشامو بستم ... هنوز چند لحظه نگذشته بود که گفت : دارن میان ...

یه دستبند از داشبورد آورد بیرون و دستامو باهانش بست ...

سرگرد _ من بیهوشت کردم ... صدات درنیاد ...

و از ماشین پیاده شد ... درو نبست ... منم چشامو بستم ... یادمه توی یکی از ماموریت ها نقش جنازه رو بازی کردم ... داشتیم به اون ماموریت فکر میکردم که صدای ایستادن دوتا ماشین رو شنیدم ... بعد از چند لحظه صدای سرگرد : چقدر دیر کردید ... مشکلی پیش نیومد ؟

صدای مردی به گوشم رسید : نه بابا ... امنو امانه ...

سرگرد _ چندتا آوردید ؟

یه مرد دیگه گفت : پنج تا ...

سرگرد _ خب راه بیفتید ...

مرد اول _ تو چندتا آوردی ؟

سرگرد _ من تونستم یکی بیارم ... تحت تعقیب بودم ...

مرد اول _ گند زدی ... نگرفتنت که ؟

سرگرد _ منو دسته کم گرفتی ؟

مرد دوم _ زود سوار شید یه ماشین داره میاد ...

مرد دوم _ باشه ...

صدای نزدیک شدن دوفرو شنیدم ... بعد از چند لحظه در باز شد ... سوار شدن ... ماشین روشن شد

مرد اول _ چه خوشگلم هست ناکس ... از کجا پیداش کردی ؟

ماشین به حرکت در اومد ...

سرگرد _ از جلوی یه سونو گرافی ...

مرد اول _ فکر کنم شهاب از این بیشتر خوشش بیاد ...

سرگرد هیچی نگفت ...

مرد _ راستی پویان چرا بهمون گفتن زودتر بیاییم ؟

سرگرد _ نمیدونم ... بخدا دو دقیقه حرف نزنی نیمیریا ...

مرد _ برو بابا نوبرشو آورده ...

سرگرد _ آریا خفه ...

دیگه هیچکدومشون هیچی نگفتن ... دیگه کم کم داشت خوابم میبرد ... یهو مردی که حالا فهمیده بودم اسمش آریانه گفت : بیهوشش کردی ؟

سرگرد _ آره ...

آریا _ ولی امکان داره به بچه اش آسیبی برسه بعد مازیار بدبختمون میکنه ...

سرگرد _ من کار خودمو بلدم تو نمیخواه یادم بدی ...

آریا ساکت شد ... چشام سنگین شد و خوابم برد ... با تکنون های دستی بیدار شدم ... خواستم چشامو باز کنم که یادم اومد کجام ... صدای آریا اومد : کمک نمیخوای ؟

صدای سرگرد کنار گوشم شنیدم : نه میارمش ...

و آرومتر گفت : رسیدیم ...

و منو با یه حرکت انداخت روی شونه اش ... توی هوا معلق بودم ... سرگرد در ماشینو بستو راه افتاد ... توی سرم خون جمع شده بود ... سرم داشت گیج میرفت ... درهایی باز میشدن و بسته ... سرگرد پیش میرفت ... شاید چند دقیقه راه میرفت که ایستاد و با خنده گفت : سلام علیکم ...

صدای یکی دیگه اومد : به سلام آقا پویان ... چندتا آوردی ؟

اومده بود نزدیک ... دستشو روی صورتم حس کردم ...

مرد _ این چه وضعه ... مثلاً بچه توی شکمشه ها ... کشتیش تو ... بزارش اینجا .

مرد _ این چه وضعه ... مثلاً بچه توی شکمشه ها ... کشتیش تو ... بزارش اینجا ...

سرگرد منو گذاشت روی یه چیز نرم ... خوابوندم ... فکر کنم تخت بود ... یکی نشست کنارم و گفت :
اوضاع خیلی بی ریخته ... فکر کنم دیگه نتونن کسی رو وارد کنن ...

سرگرد _ مشکلی پیش اومده مگه ؟

مرد _ شهاب واستون توضیح میده ...

صدای باز شدن در اومد و پشت سرش صدای چند نفر ...

همون مرده که با سرگرد حرف میزد گفت : بزاریدشون روی تخت ...

چند لحظه صدایی نیومد ... بعدش یکی گفت : کاری ندارید دکتر ؟

دکتر _ نه میتونید برید ...

صدای بیرون رفتنشونو میشنیدم ... صدای دکتر اومد که گفت : پویان و یاسر بمونید ...

در بسته شد ... صدای سرگردو شنیدم که گفت : تروخدا مازیار من نمیخوام با اینا سروکله بزنم ...

پس مازیار بود ... دلم میخواست چشممو باز کنم و ببینمش ...

مازیار _ به دوتانوم بگم اگه با یکی شون بد برخورد کنید لهتون میکنم ...

صدای خنده ی سرگرد اومد و گفت : آره همون تو مارو له میکنی ...

مازیار با صدایی که رگه های خنده توش موج میزد گفت : ببند پویان آره همون تورو له میکنم ...

صدای نزدیک شدن مازیارو شنیدم ...

مازیار _ دوست دارم ببینم چیزی که تو آوردی چه جور جنسیه ... چینی یا آمریکایی ...

سرگرد _ نخیر مال من ایرانیه اصله ...

حس کردم مازیار نشست پیشم و گفت : میبینیم ... بیهوشش کردی ؟

سرگرد _ باید تا الان به هوش میومد ...

مازیار با تهدید گفت : شانس بیار چیزیش نشده باشه ... یاسر اون لیوان آبو بده بهم ...

بعد از چند لحظه با احساس خیس شدن تکونی خوردم ... با اینکه میدونستم میخواد خیسم کنه تا بیدار شم ولی بازم ناخودآگاه تکون خوردم ... چشممو آروم باز کردم ... با دیدن مازیار که روبروم بود چشممو

بستمو دوباره باز کردم ... باید نقش یه زنی رو بازی میکردم که دزدیدنش ... چشامو با وحشت باز کردم ... کمی عقبتر رفتم و گفتم : من کجام ؟

مازیار _ اینا رو بعدا میفهمی ... سرت گیج نمیره ؟

به اطراف نگاه کردم ... یه پسر جوون که بهش میخورد 17 یا 18 سالش باشه و سرگرد کمی دورتر ایستاده بودند ... مازیار صورتمو برگردوند طرف خودشو گفت : سرت گیج نمیره ؟

سرمو به علامت نفی تکون دادم ... رو کرد به یاسر ، همون پسره که کنار سرگرد بود ، و گفت : وسایلامو بده ...

یاسر رفت طرف یه میز ... یه کیف چرم سیاهو برداشت و آورد طرفمون ... به اطراف نگاه کردم ... پنج نفر دیگه روی تخت هایی بودن ...

مازیار از توی کیفش یه چراغ قوه درآورد و کمی اومد نزدیکتر ... منم رفتم عقبتر ... خوردم به دیوار ... مازیار با لحن مهربونی گفت : کاریت ندارم میخوام معاینه ات کنم ...

به چراغ قوه توی دستش نگاه کردم ... دستشو آروم آورد جلو و چشامو کمی باز تر کرد و توش نگاه کردو گفت : نه مشکلی نداره ...

رفت عقب و گفت : باید ازت آزمایش بگیرم ...

نگاش کردم ... یه چیزی عین خودکار رو آورد جلو و گفت : آستینتو بزن بالا ...

سرمو تکون دادم که رو به سرگرد گفت : پویان بگیرش ...

سرگرد اومد نزدیکم ... نشست کنارم ... خواستم ازش دور شم که منو گرفت ... آستینمو زد بالا و منو همچنان محکم گرفته بود ... مازیار اومد نزدیک و گفت : نترس چیزی نمیشه ...

و چیزی که دستش بود رو فرو کرد توی بازوم ... سوزشی احساس کردم ... هر لحظه بیشتر میشد ... اخمام رفت توهم ... فشار دست سرگرد هم روی کمر و بازوم زیاد بود ... ای نامرد حداقل یکم فشار دستتو زیاد تر کن ... مازیار دستگاہو درآورد و گفت : تموم شد

بعد از چند لحظه گفت : آره ...

برگشت طرفمون و روبه سرگرد گفت : ایول اصله ...

سرگرد خندید ... مازیار رو به من گفت : تبریک میگم حامله ای ...

با صدای لرزون گفتم : تروخدا بزارید برم ...

مازیار _ تصمیم گیرنده من نیستم ... فعلا باید اینجا بمونی ...

رفت طرف یه دختر دیگه ... یاسر رو به من گفت : تکون اضافی بخوری میزنمت ...

مازیار با عصبانیت اومد طرف یاسر و با صدای بلند گفت : گفتم دلم نمیخواد با مریضام اینجوری حرف بزنی ... فهمیدی ؟

یاسر سرشو انداخت پایین و گفت : بله دکتر ...

مازیار اومد طرف من و رو به سرگرد گفت : کلید دستبند ...

سرگرد کلیدو از توی جیبش درآورد و داد دست مازیار ... مازیار یکی از دستامو باز کردو دستبندو بست به گوشه ی تخت و رو به یاسر گفت : حالا تو گمشو بیرون ... به آریا بگو بیاد ...

یاسر دوید بیرون ...

سرگرد _ بابا بیخیال چرا اعصابتو بهم میریزی ؟!

مازیار _ بدم میاد از کارای بعضی هاشون ...

در باز شد ... یه مرد یا پسر حدودا سی پنج ساله اومد داخل ... مازیار نگاش کردو گفت : بیا اینجا ...

مازیار یه نفر دیگه رو بیدار کرد ... دختره به محض اینکه سه نفره اطرافشو دید شروع کرد به جیغ کشیدن ... آریا بازوهای اونو گرفت و دستشو گذاشت روی دهنش ... مازیار با اخم به آریا گفت : زندگی اینا از زندگی تو مهمتره پس مراقب باش ...

آریا چیزی نگفت ... مازیار رو به دختره کردو گفت : دستشو بر میداره به شرطی که آروم باشی ... اینجا کسی بهت کمک نمیکنه فقط با جیغ کشیدن خودتو اذیت میکنی ...

به آریا اشاره کرد تا دستشو از روی دهن دختره برداره ... آریا آروم دستشو برداشت ولی همچنان بازوی دختره رو گرفته بود ... بغض دختره ترکید ...

دختر _ من کجام ؟ شما کی هستید ؟

مازیار _ جواب نمیتونم بدم ... فقط به سوالای من جواب بده دیگه کاریت نداریم ... باشه ؟

دختره فقط سرشو تکون داد ... مازیار معاینه اش کرد و یه دستگاه دیگه مثل همون که زد توی بازوی من از توی یه پلاستیک درآورد و برد نزدیک دختره و گفت : چیزی نیست ...

آریا آستین دختره رو زد بالا ... مازیار بی معطلی دستگاه رو زد توی بازوی دختره ... اشکاش جاری شدن ... چشاشو بست ... بعد از چند لحظه مازیار دستگاهو برداشتو بلند شد ... آریا دست دختره رو مثل من به تخت بست و بلند شد ... مازیار لبخندی زد و گفت : این مثبتیه ...

و رو به دختره گفت : چند وقته حامله ای ؟

دختره با گنجی گفت : سه ماه ...

مازیار _ عالیہ ...

دوباره رفتن سراغ یه دختره دیگه ... دوباره همون عکس العمل ... همون کارا ... سرمو گذاشتم روی بالشت و چشامو بستم

بعد از رفتن اونا به دخترا نگاه کردم ... گناه داشتن ... زانوهایشونو بغل کرده بودن و گریه میکردن ... بخاطر اینا هم شده باید میتونستم این ماموریتو درست انجام بدم ... بلند شدم و رفتم طرف یکیشون ... نشستم کنارش ... نگاهش کردم ... یه قطره اشک از گوشه چشماش اومد پایین ... دلم واسش میسوخت ... طعمه شده بود ...

لبخندی زدمو با صدای لرزوم گفتم : حیف این چشای خوشگل نباشه که قرمز بشه ؟

به حق افتاده بود ... چونه شو گذاشت روی زانوش و گفت : من فقط هفده سالمه ... چند ماهه ازدواج کردم ... این حق نبود ...

دیگه نتونست ادامه بده گریه اش شدت گرفت ... بهش حق میدادم ... آخه یه دختر 17 ساله چه گناهی کرده بود ؟! بلند شدمو رفتم تخت خودم و روش دراز کشیدم ... بغض داشت خفه ام میکرد ... وارد سازمانی شده بودم که میخواستم نابودش کنم ... خدایا خودت کمک کن ...

نمیدونم چقدر بود روی همون تخت نشسته بودیم ... هیچکدوم تکون نمیخوردیم ... غذا دست نخورده اونجا مونده بود ... نمیدونستم چند روز بود غذا نخورده بودیم ... مازیار چندتا از دخترا رو انتقال داده بود به یه جای دیگه ... میگفت هرکی غذا نخوره بهش سرم وصل میکنم ... بلند شدمو کشو قوسی به بدنم دادم ... در باز شد ... ایندفعه ده یازده نفری اومدن داخل ... بینشون شهاب رو تشخیص دادم ... شهاب چند قدمی اومد جلو و به سه نفر باقیمونده توی اتاق نگاه کردو گفت : فکر میکنید غذا نخورید ما دلمون واستون میسوزه ؟!

نگاهی به من کردو ادامه داد : ما بچه هاتونو میخواییم و هرکاری میکنیم تا بچه ها سالم به دنیا بیان ...

و رو به مازیار گفت : کلا چند نفرن ... ؟!

مازیار کمی اومد جلو و گفت : کلشون بیست نفره ...

شهاب _ وضعیت خطرناکه ... یکی لومون داده ... دیگه نمیتونیم کسی رو بیاریم ... باید رو همینا سرمایه گذاری کنیم ...

از سالن رفتن بیرون ... نشستم روی تخت ... منو آورده بودن اینجا چیکار؟! تنها سوال بود که چند روزی توی مخم وول میخورد ...

در باز شد ... بازچی شده بود؟! توی این چند وقت روزی ده دوازده بار این در کوفتی رو باز میکردن ... سرگرد بود ... نیم خیز شدم و با بی تفاوتی گفتم : فرمایش ؟

اومد نزدیکم و گفت : راه بیفت ...

سردتر از من ... جلو تر از اون راه افتادم ... همه دخترا رو آورده بودن بیرون ... چی شده بود؟! من و سرگرد جلوتر از همه میرفتیم ... نمیدونم چقدر ما رو راه میبردن که کنار یه در بزرگ ایستاد ... در باز شد ... توش پر از آدمای شیک پوش بود ... همه کت و شلوار پوشیده ... چندتا هم خانم بودن ... سرگرد بازومو گرفتو منو برد یه طرف ... دخترا هم اومدن کنار من ایستادن ... شهاب بلند شد و رو به بقیه گفت : جاسوسها توی بطن این خانومها هستن ...

صدای ظریف دختری اومد : شهاب به من قول داده بودی یکیشو بدی به من ...

به طرفش نگاه کردم ... سوفیا بود ... انگار داشتن راجب یه شی حرف میزدن ... حالیشون نمیشد اینا جون دارن ...

شهاب _ باشه هرکدومشو دوست داری مال خودت ...

سوفیا بلند شدو اومد طرف ما ... از اول صف به همه نگاه میکرد ... نفر اخر من بودم ... سرمو انداخته بودم زیر و به شکم جلو اومده ام نگاه میکردم ... رسید به من و سرمو بلند کرد ... نگاشو دوخت به چشم و رو به مازیار گفت : بچه ی این چیه؟!

مازیار _ تازه دو ماهشه ...

سوفیا نگاهی به بقیه کردو گفت : فعلا من اینجا ... بعدا انتخاب میکنم ...

و رفت نشست ... یکی از مردای کت و شلوار پوش به من نگاه کردو رو به شهاب کردو گفت : علاوه بر اینکه بچه اش ارزش داره خودشم ارزشمنده ...

شهاب حرفشو تایید کرد ... حرصم گرفته بود ... نمیذارم دستتون به هیچکدوممون بخوره ... لب باز کردم و گفتم : دو نفر مثل من گیر آوردید و آموزش دادید میخواهید به کجا برسید؟! به تسخیر ایران؟! این آرزو رو به گور میبرید ...

همه نگاه ها به طرف من چرخیده بود ... چند نفریشون زدند زیر خنده ... انگار واسشون جک گفته بودم ... اخمام رفت تو هم ... یکیشون که یه مرد جوونی بود بلند شد و اومد طرفم ... روبروم ایستاد و با

جدیت گفت : ازت خوشم میاد ... جربزه داری ... برعکس خیلی ها که اینجان توی نشون میدی به کشورت افتخار میکنی ...

نگاشو توی صورتم چرخوند و گفت : منم یه روز به این کشورت افتخار میکردم ولی خونواده مو ازم گرفت فقط بخاطر چی ! بخاطر اینکه نمیخواستن زیر بار زور برن

حس کردم صداش میلرزید ... چشاشو بهم دوختو گفت : به نظرت من باید بهش افتخار کنم ؟

هیچی نگفتم ... مسخ چشاش شده بودم ... چشای خاکستری ... برق میزد ... چشامو بستمو گفتم : شما دارید به همه خیانت میکنید ...

چشامو باز کردم ... سعی کردم به چشاش نگاه نکنم ...

_ با این نقشه تون شکست میخورید ...

نگاشو بهم دوختو گفت : یکی از بهترین وزرای کشورت از ماست ... اونم جاسوس همین سازمانه ... اونم یکی از بچه هایی بوده که به دنیا اومدن ... اینجا ...

و دستاشو از هم باز کرد ... شهاب اومد جلو و گفت : امیر خان اعصابتون رو متشنج نکنید ... و به زیر دستاش اشاره کردو گفت : ببریدشون ...

کسایی که مارو آورده بودن اومدن طرف ما ... به سرگرد نگاهی انداختم ... معلوم بود عصبانیه ... بازوی منو گرفت ... منو برد طرف در که صدای امیر متوقفش کرد ...

امیر _ اونو نبرید کارش دارم ...

سرگرد ایستاد ... استخونم داشت با فشار دستش خورد میشد ... امیر بلند شد و اومد طرف من ... شهاب از جاش بلند شدو گفت : امیر خان بیخیال اون شید بیایید خوش بگذرونیم ...

امیر بی توجه به حرف شهاب بازوی منو چنگ زدو دنبالش کشید منو ... ای خدا ... خیر سرم حامله ام یکم ملایم تر برخورد کن ... داشتم پشت سرش کشیده میشدم ... خداروشکر بعد از چند دقیقه به یه در مجلل رسیدیم ... یه در قهوه ای رنگ ... درو باز کردو منو هل داد داخل ... این چرا اینجوری میکرد ... همه شون مشکل روانی داشتن ... دروبست ... برگشتم طرفش ... کتشو دراورد ... تازه توجهم جلب شد ... کت و شلوار سیاه پوشیده بود با پیرهن سیاه ... موهاش توی صورتش ریخته بودن ... کتشو انداخت روی یکی از مبل ها ... اومد نزدیک و گفت : که ادعا میکنی به ایرانت افتخار میکنی ؟

نگاهمو از چشمش گرفتم و گفتم : ادعا نمیکنم پای حرفم هستم ...

چند قدمیم ایستاد ... دستشو کرد توی جیب شلوارش و با تمسخر گفت : هنوز خیلی بچه ای ...

_ بیستو پنج سالمه ... میدونم که بچه نیستم ... البته بستگی داره شما بچه رو تا چند سالگی میبینید ...

رفت طرف یه مبل و خودشو انداخت روش و گفت : بشین ...

نشستم گوشه ی یکی از مبلا ... پاهاشو انداخت روی هم و گفت : هیچکدوم از افراد حاضر توی اون جمع نسبت به کشورشون تعصب نداشتن ... چون همه شون یه سری ترسوان ... کشورشونو میفروشن به پول ... البته قبول دارم پول ارزشش از همه چی بیشتره ولی نه همیشه ...

با پوزخند گفتم : من از هیچکی نمیتروسم ... نمیتونم حرف زور رو قبول کنم ...

امیر _ خواهر منم همینو میگفت ... ولی توی اولین تظاهرات توی دانشگاهشون کشته شد ... اونم به دست یه بسیجی ... (من به کسی توهین نمیکنم این حرفای امیره ... یکی مثل بعضی از آدمای الان ...)

لرززش صداشو خوب احساس میکردم ... بلند شد و رفت طرف میزش ... توی یه لیوان واسه خودش نوشیدنی ای ریختو یه قلپ ازش خورد و بهم گفت : بهت تعارف نمیکنم چون خوب نیست واست ...

به میز تکیه داد و ادامه داد : کشتنش بخاطر اینکه روی حرف استادش حرف زده بود ...

_ شما بخاطر یه نفر از کل کشرتون متنفر شدید ؟

نگام کردو گفت : تو چرا تعصب داری روش ؟ چه گلی به سرت زده ؟!

_ هیچ گلی به سرم نزده ... انسان روی هرچی که مال خودش تعصب داره ...

چشاشو بستو گفت : عین همه ایرانی ها حرف میزنی ...

_ خودتون رو جدا ندونید ... شما هم جزو مایید ... با تصور غیر منطقیتون که مصعب قتل خواهرتون کل کشوره باعث شده از کل کشور و آدماش متنفر شید

خودتون رو جدا ندونید ... شما هم جزو مایید ... با تصور غیر منطقیتون که مصعب قتل خواهرتون کل کشوره باعث شده از کل کشور و آدماش متنفر شید ...

چشاشو باز کردو بهم دوخت و گفت : مگه نیستن ؟!

_ یعنی کل کشور ... کل آدماش ... کل پیر مردا ... کل بچه ها ... همه و همه توی مرگ خواهر شما مقصرن ؟

نوشیدنیشو سر کشید و گفت : چقدر توی گوشت خوندن ؟!

_ دارید از جواب دادن طفره میرید ... پس ببینید شما دارید اشتباه میکنید ..

اومد نزدیکم ... روبروم ایستاد ... لبخندی زدو گفت : اگه بیرون از اینجا میدیدمت سعی میکردم شکستت بدم ...

_ شکست؟! آخه شما هنوزم نمیدونید چرا از همه چی متفرید

هیچی نگفت ... داشت نگام میکرد ... سرمو انداختم زیر ... سرمو بلند کردو گفت : خیلی دوست داشتم زودتر میدیدمت ...

و لبخندی زد ... نگاهمو ازش گرفتم ... چشاش یه جوری بود ... دستشو از زیر چونه ام برداشتو گفت : با این عقاید اونم اینجا خیلی زود سرتو به باد میدی ...

_ تا وقتی که این بچه توی شکمه باهام کاری ندارن ...

لبخندی زدو گفت : خیلی مطمئنی؟

_ آره ...

اسلحشو از پشت کمرش دراوردو خشابشو درآورد و نشونم داد ... دوباره گذاشت سرجاشو از ضامن خارج کردو گذاشت روی سرم ...

امیر _ خب؟

_ با این کارتون منو به آرزوم میرسونید ...

نگام کردو گفت : خیلی جرعت داری ...

_ جرعت ندارم ... از چشاتون میخونم نمیتونید منو بزنید ...

سردی فلز رو روی شقیقه ام احساس میکردم ... سرمو بلند کردم و زل زدم توی چشاش و گفتم : بزنید ...

اسلحه شو گرفت بالا و گفت : درست میگی بچه واسمون ارزش داره ...

سرمو انداختم پایین ... رفت طرف یه تلفن که روی میز بود و شماره گرفت ... به من چشم دوخته بود ...

امیر _ یکی بیاد اینو ببره ...

و گوشیه گذاشت سرجاش ... اومد طرف من و گفت : بچه ات باید زیر دست من باشه چه دختر چه پسر ...

نگاش کردم ... بلند شدمو گفتم : هیچ بایدی وجود نداره ...

رفتم طرف در ...

امیر _ برای من وجود داره ...

در باز شد ... کسی که اومده بود منو ببره به امیر تعظیمی کردو بازوی منو گرفتو اومدیم بیرون ... منو برد توی اتاقم ... نشستم روی تخت ... دلم نمیخواست به حرفاش فکر کنم

زنگو فشار دادم ... باید میرفتم دستشویی ... بعد از چند دقیقه در باز شد ... سرگرد بود ... نگاهی خیلی ترسناک بود ...

سرگرد _ چته ؟

_ میخوام برم دستشویی ...

سرگرد _ راه بیفت ...

رفتیم قسمت دستشویی ها ... از دستشویی که بیرون اومدم دستامو داشتم میشستم که سرگرد گفت : بهت چی میگفت ؟

دستم با دستمال خشک کردم و گفتم : کی ؟!

سرگرد _ همون پسره ...

_ آها ... هیچی ...

با عصبانیت اومد طرفم ... یه لحظه ازش ترسیدم ... منو کوبوند به دیوار ... بازو هامو گرفتو گفت : میگی یا همینجا کارتو تموم کنم ؟

_ در عرض چند ثانیه اونا میفهمن ...

پوزخندی زدو گفت : فکر کردی فکر اینجاشو نکردم ؟! اینجا دوربین نداره ... حالا جوابمو بده ... چی میگفت بهت ؟

_ به تو ربطی داره ؟!

فشار دستش زیادتر شد ... سرشو آورد نزدیکم و با عصبانیت غرید : میگی یا ...

با باز شدن در سرگرد ازم جدا شد ... منم بیخیال رفتم طرف در ... سرگرد هم دنبالم اومد ... منو برد توی اتاقم و درو بست ...

نشستم روبروی امیر ... بشقابمو برداشتو برام غذا کشید ...

امیر _ همه چی میتونی بخوری دیگه ؟

بی توجه به حرفش گفتم : برای چی منو آوردید اینجا ؟

امیر بشقابو گذاشت جلوم و با لبخند گفت : غذاتو بخور تا بگم ...

_ میل ندارم ...

دست از خوردن کشید ... زل زد توی چشم و گفت : من میخوام غذا بخورم ... به نفعته تو هم غذاتو تموم کنی ...

_ گفتم نمیخورم

امیر _ اگه نخوری حرفمو نمیزنم ...

انگار داشت بچه گول میزد ... با پوزخند گفتم : به درک نگید ...

و بلند شدم ... هنوز یک قدم دور نشده بودم که گفت : گفتم به نفعته بخوری ...

هیچی نگفتم ... یه قدم دیگه برداشتم که گفت : جرات داری یه قدم دیگه بردار ...

برگشتم و نگاهش کردم ... جدی جدی بود ... دلم نمیخواست کم بیارم ولی از طرفی کنجکاوی ولم نمیکرد ... نشستم روی صندلی

لبخندشو دیدم ... سرمو انداختم پایین ...

امیر _ غذاتو بخور ...

گشنه هم بودم ... دستمو بردم نزدیک و قاشقو برداشتم ... اولین قاشقو که گذاشتم دهنم و قورت دادم ... معده ام زیر رو شد ... سریع بلند شدمو دویدم طرف سطل آشغال ... چند بار عق زدم ولی بالا نیوردم ... نشستم پیش سطل آشغالی ... امیر کنارم نشستو گفت : خوبی ؟

سرمو تکیه دادم ... دستشو آورد نزدیک و گفت : بلند شو ... میگم واست سوپ بیارن ...

بدون توجه به دستش که برای کمک دراز کرده بود بلند شدمو رفتم طرف میز ... یه لیوان آب خوردم ... اونم نشست سر جاش ...

_ من نمیتونم غذا بخورم حرفتون رو بزنید ...

دست از غذا خوردن کشید ... زل زد توی صورتم و گفت : چند ماهه ای ؟

_ اومدم اینجا تاریخ از دستم در رفته ...

امیر _ امروز 25 تیره

مخم سوت کشید تاریخ ازدواجمون 15 فروردین بود ... یعنی من سه ماه بود اومده بودم اینجا؟!!

امیر _ خب چند ماهته؟

_ فکر کنم سه ماهه ...

امیر _ تو وچندتا از دخترا رو میخواییم بفرستیم آمریکا ... نیویورک ...

یکه خوردم ... چی؟!!

_ کجا؟

امیر _ به آدمایی مثل تو توی احتیاج داریم توی سازمان ...

دهنم خشک شده بود ... داشت چی میگفت واسه خودش ... حالش بد بود ...

امیر _ فردا باید برید ...

اب دهنمو قورت دادمو گفتم : چرا داری بهم میگی؟

امیر از روی صندلی بلند شدو رفت طرف میزش ... از نوشیدنی روی اون برای خودش ریخت و گفت :

اونجا بهتون بیشتر میرسن ...

بلند شدمو گفتم : میخوام برم توی اتاقم ...

بهم نگاه کردو گفت : باشه ...

بازم تلفن زد و یکی اومد دنبالم ... منو برد توی اتاق ... باید به سرگرد راجب حرف امیر میگفتم ...

زنگو فشار دادم ... یه نگهبان دیگه اومد ... حرصم گرفت ... بعد از اون اتفاق دیگه نمیومد توی اتاق

من ...

بعد از اون اتفاق دیگه نمیومد توی اتاق من ... برای اینکه گیر نده رفتم دستشویی ... از دستشویی اومدم

بیرون ... سرگرد با یکی دیگه از دخترا اومد ... انگار منو ندید ... دستمو شستم ... داشتم خشکش

میکردم که نگهبانی که منو آورده بود به سرگرد گفت : من باید برم ... رییس باهام کار داره ... اینو هم

ببر ...

و رفت بیرون ... دختره که شکمش اومده بود جلو رفت طرف یکی از دستشویی ها ... به محض اینکه

درو بست رفتم طرف سرگرد ... خیلی یواش بهش گفتم : باید حرف بزنیم ...

نگام کرد ... سرشو آورد نزدیک تا حرفی بزنه که در دستشویی باز شد ... کمی ازش دور شدم ...
دختره دستشو شست و اومد طرف ما ... من و دختره جلوتر راه افتادیم ... سرگرد هم پشت سرمون بود ...
منو برد توی اتاقم ...

دراز کشیدم روی تخت ... بعد از نیم ساعت دوباره زنگو زدم ... در باز شد ... با دیدن سرگرد از جام بلند شدم ... رفتیم توی دستشویی ...

_ این جزو نقشه نبود ...

سرگرد _ چی شده مگه ؟

بهش نگاه کردم با وحشت گفتم : میخواد منو بفرسته نیویورک ...

سرگرد یکه خورد ... آروم زمزمه کرد : چی ؟!

_ امیر گفت منو چندتا از دخترا رو میخوان بفرستن نیویورک ... این جزو نقشه نبود ...

سرگرد به دیوار پشت سرش تکیه داد و سرشو انداخت پایین و گفت : من نمیتونم کاری بکنم

قلبم ریخت ... چی میگفت ؟! یعنی من باید میرفتم ؟

سرگرد _ نمیتونم کاری بکنم ... باید بری ...

_ چی میگی تو ؟! قراره ما این نبود ... تو نگفتی منو میفرستن اونجا ...

سرگرد _ خودمم نمیدونستم ...

_ اگه منو ببرن آمریکا دیگه نمیتونم زنده بمونم ... دیگه شانسی ندارم ... اونجا دیگه میفهمن من ...

ادامه ندادم ...

سرگرد یه قدم اومد نزدیکتر و گفت : اگه بخوام کاری بکنم هردومون کشته میشیم ...

نگاهمو بهش دوختمو گفتم : خیلی نامردی ...

با اینکه میدونستم داره درست میگه و نمیتونه منو نجات بده ولی ازش توقع داشتم کاری کنه ... بغضمو فروخوردمو بهش زل زدمو گفتم : من میرم ... حتی اگه تو نتونی ... بیای ...

سرگرد - تو باید تا آخر این ماموریت بمونی ...

_ اینو بفهم ... دیگه واسم بایدی وجود نداره ... من اومده بودکم اینجا بمونم ... نه اینکه ببرنم یه جایی که بیرون اومدن ازش برابر با مرگه ... من این ریسکو نمیکنم ...

هیچی نگفت رفت طرف روشویی و آبو باز کرد ... سرشو گرفت زیرش ... کمی زیرش موند و سرشو آورد بالا ... دستشو گرفت گوشه ی روشویی و توی آینه بهم نگاه کردو گفت : کی میبرنتون ؟
_ گفت فردا ...

سرشو انداخت پاییین ... برگشت طرفم ... نگام کردو گفت : اگه بخوام کاری بکنم کل این ماموریت بهم میریزه ... نمیتونم ...

یک قدم عقبتر رفتم ... خوردم به دیوار ... دستمو حایل کردم تا نخورم زمین ... داشت میگفت ماموریت واسش مهمتره ... با صدایی که از ته چاه میمومد گفتم : بچه تو توی شکمه ... حداقل به خاطر اون ... سرگرد _ اون بچه باید فدا شه ...

دیگه نتونستم تحمل کنم اونجا رو ... زدم بیرون ... تلو تلو خوران خودمو رسوندم به اتاقم ... درو باز کرد ... قدم برداشتم تا برم داخل که چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم ...

چشامو باز کردم ... به سرمی که توی دستام بود نگاه کردم ... به قطره هایی که ازش میریختن ... با صدای مازیار برگشتم طرفش ...

مازیار _ تو چند روزه غذا نخوردی ؟

_ دلم میخواست بخورم ولی بالا میوردم ...

مازیار _ چرا به من نمیگفتی ؟

هیچی نگفتم ... مازیار سرمو چک کردو نگام کردو گفت : شانس آوردی پویان گرفتت وگرنه ممکن بود واسه بچه و خودت مشکلی پیش بیاد ...

خواستم چیزی بگم که با صدای امیر برگشتیم طرفش ... نگاش کردم ... با دیدنم لبخندی زدو اومد طرفم و گفت : خوبی ؟

فقط سرمو تکون دادم ... نشست کنارم و دستامو گرفت توی دستش ... ناخود آگاه به سرگرد نگاه کردم ... داشت با مازیار حرف میزد ... نبایدم واسش مهم میبودم ... امیر دستمو کمی فشار داد و گفت : جابیت درد نمیکنه ؟

سرمو برگردوندم ... دلم نمیخواست جواب اونم بدم ... مازیار رو به امیر گفت : باید استراحت کنه ... و رفتن بیرون ... امیر آهسته گفت : از دستم ناراحتی ؟

دلم میخواست بشینم و بهش بخندم ... چقدر خودشو بالا میگرفت ... میخواستم بگم آخه تو چه عددی هستی من از دستت ناراحت شم ... ولی اونقدر اعصابم خورد بود که فقط گفتم : برو بیرون ...

امیر _ من ...

برگشتم طرفش و گفتم : نمیخوام صداتو بشنوم برو بیرون ...

چند لحظه نگام کردو گفت : باشه ...

و بلند شدو رفت بیرون ... دوباره به قطره های دارو که از لوله سرم میومدن پایین چشم دوختم ... فردا باید میرفتم ... دلم نمیخواست بهش فکر کنم ... نفس عمیقی کشیدمو چشامو بستم ...

با صدای مازیار چشامو باز کردم ...

مازیار _ صبح بخیر خانوم ...

لبخند کمرنگی زدم ... دلم میخواست ازش بپرسم میخوای بری پیش بچه ات ؟ میخواستم یکم حالتشو ببینم ...

_ بچه ام چیه ؟

مازیار _ نمیدونم ... هنوز معلوم نیست ...

_ دوست دارم دختر باشه و اسمشو بزارم آهو ...

خشکش زد ... همونجور که داشت به سرم نگاه میکرد برگشت طرفمو گفت : خوشبحالت ...

و سریع رفت بیرون ... پس نسبت به دخترش بی تفاوت نبود ... نیم خیز شدم ... در زدند ... دلم میخواست بگم مگه توی این سازمانم در زدن معنی میده !؟

در باز شد ... امیر اومد داخل ... سرمو برگردوندم و گفتم : چیکار داری ؟

اومد طرفم ... نشست گوشه تخت و گفت : تا یه ساعت دیگه باید راه بیفتید ...

هیچی نگفتم ... بعد از مکثی گفت : چندتا از بهترین ادمون میرننتون ...

دیگه هیچی نگفتم ... بلند شد و گفت : میخوای کمکت کنم آماده شی ؟

برگشتم طرفش و با غیض گفتم : نمیخوام ببینمت ... چرا منم مثل بقیه دخترا نباید اینجا بمونم ؟

نفس عمیقی کشید و گفت : این دست من نیست ... شهاب تصمیم گرفته

هیچی نگفتم ... رفت طرف در و بدون حرف دیگه ای رفت بیرون ... سرمو از توی دستم بیرون اوردم ... خواستم بلند شم که در باز شد ... سرمو بلند کردم ... سرگرد بود ... لباسایی که توی دستش بود رو انداخت روی تخت و گفت : بپوش باید بریم ...

نگاه گنگمو بهش دوختم ... بهم پشت کرد ... نفس عمیقی کشیدم و مشغول عوض کردن لباس شدم ...
_ پوشیدم ...

برگشت طرفم و گفتم : راه بیفت ...

راه افتادم ... از در رفتم بیرون ... پشت سرم اومد ... از چندتا راهرو گذشتیم ... جلوی یه در بزرگ
چند نفر ایستاده بودند ... سرگرد منو برد طرف اونا
یکی از مردا _ امیر خان گفتید منتظر باشید تا بیاد ...

سرگرد برگشت طرف من و با صدای آرومی گفت : امیر خان غلط کرده ...

خنده ام گرفته بود ... با صدای امیر همه مون برگشتیم طرفش ... با لبخند اومد طرفمون ... رو به من و
یه دختر دیگه کردو گفت : میدونید واسه چی میخوان بیرنتون ... پس اگه سعی کنید فرار کنید خونتون
گردن خودتونه ...

سرمو انداختم پایین و گفتم : مردن بهتر از این خفته ...

امیر بی توجه به حرفم گفت : پویان و آریا و مهدی باهاتون میان ...

با شنیدن اسم پویان خشکم زد ... اونم میومد؟! باید خوشحال میبودم؟

امیر _ میتونید برید ...

برگنیم تا بریم طرف ماشینا که امیر مچ دستمو گرفت ... برگشتم طرفش ... لبخندی زدو گفت : مراقب
خودت باش ...

_ مراقب خودم ؟!!!! از اینجا به بعد اونا واسه زندگیم تصمیم میگیرن نه خودم ...

مچ دستمو از دستش بیرون کشیدمو گفتم : تن خونواده تو توی گور لرزوندی ...

سریع راه افتادم ... سرگرد کنار ماشینی ایستاده بود ... سوار شدم ... کسی توش نبود ... قبل از اینکه
چیزی بگم درو بست و نشست توش ... ماشینو روشن کرد و جلوتر از اون یکی ماشین حرکت کرد ...
_ سرگرد؟

دنده رو عوض کردو گفت : حرفتو بزن ...

حرصم گرفت ... من باید از دست اون نارحت میبودم ولی اون داشت باهام اینجوری حرف میزد ...
دست به سینه نشستمو برگشتم طرف شیشه و گفتم : هیچی ...

سرگرد _ چی میگفت؟

برگشتم طرفش ... حرصم گرفته بود ... آخه به اون چه ربطی داشت ...

_ به تو ربطی داره ؟

با اینکه خورد تو ذوقش ولی گفت : مسائل شخصی تو بهم ربطی نداره ... فکر کردم شاید چیزی گفته باشه که به ماموریتمون کمک کنه ...

نگاهمو ازش گرفتمو گفتم : نه چیز به درد بخوری نگفت ...

دیگه هیچ کدوم حرفی نزدیم ... طاقت نیوردم و گفتم : یه سوال بپرسم ؟

سرگرد _ بپرس ...

_ منو واسه چی اوردید اینجا ؟ تا حالا که هیچ اطلاعاتی به دست نیوردم که به کارتون بیاد ...

سرگرد _ قرار بود دختر یکی از وزرا رو بدزدن ... میخواستیم تو ازش مراقبت کنی ...

_ من؟! از اون ... توی اینهمه ادم ... شک نمیکردن ؟

سرگرد _ نمیدونم ...

خودمو ول کردم روی صندلی عقب و گفتم : موندن شماها به چه امیدی این نقشه های احمقانه رو ریختید

با عصبانیت گفت : منم روز اول بدون هیچ نقشه ای وارد این سازمان شدم ...

با حرص گفتم : تو یه نفر بودی ولی من دونفرم ...

نگاهشو از توی آینه بهم دوخت و گفت : فکر میکنی اونا زنده اش میذارن ؟

_ من کاری به اونا ندارم ... من فرار میکنم ...

سرگرد _ فکر میکنی فرار راحتته ؟

_ تو واقعا فکر میکنی من میرم نیویورک ؟

هیچی نگفت ... دلم نمیخواست ازش بخوام بهم کمک کنه ... این جنینی که تو بدنم بود بچه اونم هست ...

باید کمکم میکرد ... لب باز کردم تا بگم بهش ولی منصرف شدم ... مکالمه اونروزش به یادم اومد ...

اون حتی بچه کسی رو که دوشش داشت رو نگه نمیداشت ... یه ندایی توی قلبم گفت : ولی این بچه

خودشه ... نگهش میداره ... دلو زدم به دریا و گفتم : تکلیف این بچه چیه ؟

با خونسردی گفت : واسه این ماموریت به وجود اومده ... بعد از این ماموریت باید نابود بشه ...

خشکم زد ... چه راحت داشت درمورد یه موجود زنده حرف میزد ...

_ اون زنده هستش ... داره نفس میکشه ...

سرگرد _ نکنه دلت میخواد نگهش داری ؟

از تمسخر صداش حرصم گرفت ... ولی من تا به حال به این فکر نکرده بودم ... میخواستم نگهش دارم ؟! سرگرد نمیخواستش میخواستم تنها نگهش دارم ؟!

سرگرد _ نگه داشتنتش کار اشتباهیه ...

_ ولی من میخوام نگهش دارم ... حتی اگه تو هم نخوایش ...

درمورد حرفی که زده بودم تردید داشتم ... میخواستم نگهش دارم یا داشتم با سرگرد لج میکردم ... ؟؟؟؟
دیگه هیچی نگفتم ... سرمو تکیه دادم و چشامو بستم ...

با صدای سرگرد از خواب پریدم ... داشت با اون دونفر حرف میزد ...

سرگرد _ خطرناکه هر دومون باهم باشیم ...

آریا _ عقل کل اگه باهم نباشیم وقتی گرفتارمون چیکار کنیم ؟

سرگرد _ این دوتا رو باید برسونیم ... یکی بهتر از هیچیه ... اون دختره وقت زایمانشه ... شما ببریدش ...

آریا _ چرا من نباید با اون یکی برم ؟

سرگرد _ چون میدونم نمیتونی خودتو کنترل کنی و بدبختمون میکنی ...

و اومد طرف ماشین ... و داد زد : سر قرار میبینمتون

سوار شد ... و ماشینو روشن کردو راه افتاد ... از شون که دور شدیم گفتم : واقعا میخوای بری سر قرار ؟

سرگرد _ اول باید به بچه ها خبر بدیم مختصات سازمانو ...

_ یعنی من میتونم برم ؟

سرگرد _ من همچین حرفی زدم ؟!!!!

انگار آب یخی ریختن روم ... افتادم روی صندلی ... خداییش دیگه کم آورده بودم ... دلم نمیخواست دیگه ادامه بدم ... رفتن به اون جا برابر با مرگ بود ... نمیتونستم به هیچ عنوان برگردم ... باید شانسمو الان امتحان میکردم ...

شب توی یه مسافر خونه خوابیدیم ... نمیدونم ساعت چند بود ... خیلی تشنه ام بود بیدار شدم ... از توی یخچال دربوداغونش شیشه رو برداشتم ... کمی ازش خوردم ... گذاشتم سر جاش ... برگشتم ... روی تخت دراز کشیدم که سرگرد گفت : فکر فرارو از سرت بیرون کن ...

برگشتم سمتش ... زل زدم توی چشاش و گفتم : فکر میکنی من به حرفت گوش میدم ؟

لبخندی زدو دستشو آورد نزدیک صورتم و گفت : فکر که نمیکنم ... مطمئنم گوش نمیدی ...

صورتمو از زیر دستش کشیدم کنار و غریدم : بهم دست نزن ...

پشتمو بهش کردم ... دستشو گذاشت روی شکم و منو کشید طرف خودش ... با صدای بلند گفتم : دستتو بکش ...

نیم خیز شد روم و گفت : میخوام آخرین استفاده رو ازت بکنم ...

یخ کردم ... واقعا فکر نمیکردم اینهمه پست باشه ... دستشو که روی شکم بود رو پس زدم و بلند شدم ... خواستم برم که کمرمو گرفت ... برگشتم سمتش ... اینو از من به یادگار داشته باش ... با آخرین قدرتم کوبوندم توی صورت خوشگلش ... دکوراسیونشو ریختم بهم بدجور ... دستشو گذاشت روی دماغش ... ولو شد روی تخت ... خداییش خیلی بد زدم ... این بهترین وقت بود واسه فرار ... دویدم طرف سوییچش که روی میز بود و درو باز کردم دویدم بیرون بدون اینکه کفش بپوشم داشتم توی خیابون میدویدم ... به ماشین رسیدم ... پریدم توش ... داشت دنبالم میومد ... قفل مرکزیو زدم ماشینو با دستهای لرزونم روشن کردم ... خواستم پامو از روی کلاچ بردارم که سرگردو جلوی ماشین دیدم ... داشت از دماغش خون میومد ... داد زد : به نفعته بیای بیرون ...

بدون توجه به حرفش پامو از وری کلاچ برداشتمو گازو فشار دادم ... از جلوی ماشین پرید کنار توی اون تاریکی داشتم با آخرین سرعت ممکن میرفتم ... ولی من کجا بودم ... توی افغانستان بودم یا ایران ؟

کنار جاده ننگه داشتم ... ماشینو خاموش کردم ... دیگه داشت آفتاب میزد ... پاهای داغ کردم و گرفتم توی دستم ... چشم اومد روی هم ...

با صدای چیزی که به شیشه میخورد چشامو باز کردم ... یه زن بود با لباس محلی ... شیشه رو دادم پایین ...

زن _ خانم جان اینجا چیکار میکنید ؟ مشکلی پیش آمده ؟

_ سلام ... نه ... اینجا کجاست ؟

زن _ خب معلومه شما طرفای زابلید ...

اینقدر ذوق کردم که دوست داشتم بپریم و ببوسمش ... ازش تشکر کردم ... ماشینو روشن کردم و راهی رو که زنه گفته بود پیش گرفتم ...

با ایستادن ماشین قلبم ریخت ... بعد از کلی ایستادن و حرکت کردناش (بعد از تموم شدن بنزین چی میشه ... همونو منظورمه ... نمیدونستم !!!) بالاخره ایستاد ... استارت زدم ... هیچی نشد ...

_ خدا ...

بازم استارت زدم بازم چیزی نشد ... از ماشین پیاده شدم ... با عصبانیت بهش لگدی زدم ... آخه وقت تموم کردن بنزین بود ! نشستم توی ماشین ... توی جاده ای ماشین خاموش شده بود که خبری از هیچ موجود زنده نبود ... داشبورده باز کردم ... یه اسلحه توش بود و گوشه من ! گوشیمو برداشتم ... روشنش کردم ... شارژ داشت ... ولی خط نمیداد ... نمیدونم باید از سرگرد ممنون میشدم یا نه ولی خوشحال بودم ... صندلی رو صاف کردم و خوابیدم ...

چشامو باز کردم ... بلند شدم ... کتو قوسی به کمرم دادم ... خیلی میخوابیدم واینو میدونستم ... از ماشین پیاده شدم ... گردنمو کمی تگون دادم ... با دیدن شتر و یکی که کنارش بود چشام گرد شد ... یه موجود زنده ... میخواستم برم طرفشون ولی با خاری که توی پام رفت متوقف شدم ... به پای خون آلودم نگاه کردم ... باید از همون جا داد میزد ...

_ سلام ... یکی کمکم کنه ... صدامو میشنوید ؟

حس کردم سرشو چرخوند طرفم ... یا شایدم داشتم به خودم امیدواری میدادم ...

حس کردم سرشو چرخوند طرفم ... یا شایدم داشتم به خودم امیدواری میدادم ... ولی نه ... صدامو نشنیده بود ... به راهش ادامه داد ... به شتر که داشت ازم دور میشد چشم دوختم ... با بغض نشستم روی زمین ... باید چیکار میکردم ؟! نفس عمیقی کشیدمو بلند شدم ... صندوق عقبو باز کردم ... توش چند تا آچار بود و یه تتگ کوچیک ... توش روغن بود ... ریختمش روی زمین با یکی از آچارا نصفش کردم ... پامو گذاشتم روش و با کش روکش صندلی بستمش ... از هیچی بهتر بود ... کلتو گذاشتم پشت کمرم ولباسمو انداختم روش ... یکی از پیچ گوشتی هارو برداشتمو گوشیم گذاشتم توی جیبم ... یکی از روکش ها صندلی رو دراوردم و برداشتم ... دیگه چیزی توی ماشین نبود که به دردم بیاد ... راه افتادم ... باید به یه جایی میرسیدم ... آفتاب صورتمو بدجور میسوزوند ... مقنعه مو کشیدم جلوتر ... روکش صندلی رو انداختم روی سرم ... هر قدمی که میزاشتم اهم بلند میشد ... با اینکه میتونستم باهاشون راه

برم ولی آسفالت خیلی داغ بود ... نمیدونم چقدر بود داشتم راه میرفتم ... یه تابلو جلوم دیدم ... ابی توی دهنم نمونده بود قورتش بدم ... چشامو ریز کردم ... یه تابلو سبز رنگ بود ... تونستم فقط تشخیص بدم روش نوشته بود زابل ...

چشامو باز کردم ... لبام خشک خشک بود ... با صدایی که از ته چاه بلند میشد گفتم : آب ...

یکی یه دستمال خیس گذاشت روی لبم ... نگاهی کردم ... یه دختر جوون بود ... با لذت آبو دستمالو میکشیدم توی دهنم ...

دختر _ بهتری ؟

_ من کجام ؟

دختر _ نترس جای بدی نیستی ... شانس آوردی پیدات کردیم ...

نیم خیز شدم ... گوشیمو از توی جیبم دراوردم ... خط نمیداد ...

دختر _ اینجا خط نمیده ...

_ من باید زنگ بزنم ...

بلند شدو گفت : حالت بهتر شد میبرمت مخابرات روستا زنگ بزن ...

بلند شدم و گفتم : من خوبم ...

نگام کردو گفت : بخوابی بهتره ...

وقتی اصرار منو دید گفت : دنبالم بیا ...

سریع دنبالش دویدم ... یه دمپایی بهم داد ... پوشیدمو رفتیم طرف یه ساختمون ... چندتا پیرزن با لباسای محلی بلوچستانی نشسته بود توی سایه ساختمون ... دختر رو به یکیشون کردو گفت : میخواد زنگ بزنه !

به زن پیری نگاه کردم که داشت قلیان میکشید ... بهم نگاه کردو گفت : به کی ؟

_ برادرم ...

زن _ مگه تو شوهر نداری ؟

به شکم که اومده بود جلو اشاره کرد ... دستمو گذاشتم روش و گفتم : شوهرم کشته شده ... باید برم تهران ...

زن قلیونشو کمی تگون دادو گفت : بهش بده ...

دختر رفت توی ساختمون و منم دنبالش ... به تلفنی که روی میز بود اشاره کردو گفت : اینه ...
رفتم طرفش ... شماره موبایل مهیارو گرفتم ... خاموش بود ... نباید به خونه زنگ میزد ... به شرکتش
زنگ زدم ... بعد از چند بوق ارتباط برقرار شد ...

منشی – بله ؟

_ سلام خانم ستارمنش ... میخوام با مهیار حرف بزنم ...

ستار منش _ شما ؟

_ محیام

ستارمنش _ سلام خانوم کرامت ... خوب هستید ؟

_ بله ... میشه باهاش حرف بزنم ؟

ستار منش _ ایشون توی جلسه ان گفتن هیچ تلفنی رو وصل نکنم حتی مادرتون رو ...

با عجز گفتم : ولی من باید باهاش حرف بزنم ...

ستار منش _ نمیشه خانوم کرامت ...

نمیتونستم از تنها شانسیم بگذرم ... داد زدم : گوشید بده بهش ...

حدس میزدم خشکش زده ... بعد از چند لحظه صدای داد مهیار اومد : خانوم مگه نگفتم هیچ تلفنی رو
وصل نکنید ؟

ستار منش _ خواهرتون ...

مهیار _ گفتم هرکی زنگ زد ...

ستار منش _ محیا خانوم ... اصرار دارن باهاتون حرف بزنن ...

چند لحظه گذشت و صدای نگران مهیار پیچید توی گوشم : محیا ؟

با صدای لرزوم گفتم : سلام داداش ...

مهیار _ سلام عزیزم ... کجایی تو ؟

_ مهیار بیا دنبالم ... نمیخوام اینجا بمونم ...

مهیار _ کجایی مگه ایمان پیشته نیست ؟

_ زابلم ... بیا دنبالم ...

مهیاری - باشه عزیزم ... قول میدم ... با ایمان مشکلی پیدا کردی ؟

تا خواستم چیزی بگم بوق ممتد پیچید توی گوشم چند بار زدم روی شاسی تلفن ولی هیچی نشد ... با حرص کوبوندمش روی میز ...

دختر _ ما اونو لازمش داریم ...

_ من باید بهش بگم کجام ...

دختر _ میره زابل دنبالت میگرده ...

داشت چی میگفت ... یهو اخماشو کشید توی هم و گفت : راه بیفت ...

خشکم زد ... اومد نزدیک و از زیر مقنعه ام چنگ زد توی موهام و منو کشید بیرون ...

موهام داشت از ریشه کنده میشد ... منو هل داد جلوی همون پیرزنا ... یکیشون گفت : سردار خان ازش خوشش میاد ...

یکیشون رو به دختره گفت : زلیخا ... ترتیب بچه شو بده ... خودش چیزیش نشه ...

دختری که حالا فهمیده بودم اسمش زلیخاست چنگ زد توی موهام و منو کشید طرف یه اتاقی ... باید کلکشو میکردم ... رسیدیم به در اتاق ... خواست منو هل بده داخل که گردنشو گرفتم و پای راستمو گذاشتم پشت پاهاش و زدمش زمین ... چند قدم عقب رفتم ... سرشو کمی تگون داد و بلند شد ... گیج بود ... پامو بلند کردم تا بزنم توی شکمش که با پاش زد توی تاندونم ... لامذهب جوری زد که از حال رفتم ... بی اختیار نشستم روی زمین ... اومد نزدیکم و موهامو چنگ زد ... بلند کردم و داد زد : که منو میزنی ها ؟

خون دماغشو با آستینش پاک کردو منو هل داد طرف تخت ... شکمم خورد به گوشه تخت ... ضعف کردم ... روی زمین دولا شدم ... خدایا خودت کمک کن بلایی سر بچه ام نیاد ... اومد طرفم ... سرشو آورد نزدیک گوشم و آروم گفت : درد داره نه ؟

بلندم کرد ... یقمو گرفتو منو زد توی دیوار ... دیگه نایی نداشتم ... اسلحه ام پشت کمرم نبود ... ولی تیزی پیچ گوشتی رو احساس میکردم ... همونجور که یقمو گرفته بود گفت : نمیزارم دستت به سردار بخوره ... اون ماله منه ...

خب به من چه ... پیشکش خودت ... برو باهاش حال کن ... ای خدا گیر عجب آدم خری افتادما

دستم کردم توی جیبم ... درش اوردم ... روی به زلیخا گفتم : مال خودت من نمیخواهم

و دستمو اوردم بالا ... گذاشتم کنار گلوش و گفتم : جونتو دوست داری ولم کن ...

دستاش شل شد ... همونجور که پیچ گوشتی رو گرفته بودم گفتم : کمک کن فرار کنم بعدش سردارت مال خودت باشه ...

رنگ نگاش عوض شد ... ادامه دادم : من فقط میخوام برم زابل ... کمک کن ...

لب باز کردو گفتم : کمکت کنم دست از سرم برمیداری ؟

خنده ام گرفت ... آخه دختر خوب مگه من تلپ شده بودم روی سرت که حالا دست از سرت بردارم ... خودرگیری داشت ازش کمی دور شدم ... نباید بهش اطمینان میکردم ... نگام کردو گفتم : از اون پنجره میتونی بری بیرون ؟

کنارش ایستادمو نگاهی به پنجره کردم و گفتم : آره ...

زلیخا _ خب ... باید از اونجا بری و همون جا رو مستقیم بری تا برسی زابل ... کمه راهش ...

پوزخندی زد و گفتم : هه فکر میکنی به همین راحتی میرم ؟! بهت اعتماد ندارم ... تو هم همراه میای ...

لبخند روی لبش ماسید ... دستشو خونده بودم ... میخواست منو به کشتن بده ...

گردنشو گرفتمو پیچ گوشتی رو گذاشتم کنار گوشش و گشتمش ... هیچی نداشت ...

_ راه بیفت ...

زلیخا _ داری کار اشتباهی میکنی !

پیچ گوشتی رو فشار دادم و گفتم : خفه شو و راه بیفت ...

راه افتاد طرف پنجره ... هم زمان باهاش بیرون رفتم ... راه افتادیم طرفی که میگفت ... با اینکه بهش اعتماد نداشت ولی مجبور بودم ... بعد از چند دقیقه رسیدیم به جاده ... ایستاد و گفت : این جاده رو بری میرسی به زابل ...

_ بریم ... میرسیم به زابل ... تو هم میای ...

و هلش دادم ... در امتداد جاده حرکت میکردیم ... تموم حواسم بهش بود که دست از پا خطا نکنه ... بعد از چند کیلومتر راه رفتن از دور خونه ها رو میدیدم ... ذوق زده شده بودم به شدت ... سرعتمو زیادتر

کردم ... دلم میخواست میرسیدمو به مهیار زنگ میزد ... نزدیک شهر که شدیم زلیخا گفت : دیگه رسیدی به شهر ولم کن ...

نگاش کردم و گفتم : واقعا که خیلی احمقی ...

ولش کردم و درحالی که عقب عقب میرفتم گفتم : خودتو جلوش کوچیک نکن اینجوری بیشتر ازت خوشش میاد ...

نمیدونم تاثیر حرفم بود یا نه ... ولی بیخیال من شد و راهشو گرفتو رفت ... از یکی آدرس مخابراتو پرسیدم ... رفتم توش ... پول نداشتم باید چیکار میکردم ... یادم افتاد گوشیمو دارم ... از مخابرات اومدم بیرونو اطرافو نگاه کردم ... یه موبایل فروشی پیدا کردم ... رفتم توش ... گوشی رو گذاشتم روی میز و گفتم : چند میخیریش ؟

موبایلو ورنه انداز کردو گفت : 100 تومن ...

مخم سوت کشید ... موبایل یه ملیونی رو صد تومن بفروشی ... خیلی یه ها ! ولی به پولش احتیاج داشتم ... با اینکه دلم نمیخواست ازش دل بکنم گفتم : باشه ...

لبخندی زدو پولو از توی کشو درآورد و گذاشت جلوم ... پولو برداشتمو دویدم بیرون ... دوباره رفتم مخابرات ... شماره رو دادم بهش ... یه گوشه ای ایستادم ... بعد از چند لحظه بهم اشاره کرد که برم توی یکی از اتاقکا ... رفتم توش ... گوشیمو سریع برداشتم ... با شنیدن صدای مهیار آروم گرفتم ...

مهیار _ محیا ؟

_ میای دنبالم ؟

مهیار _ آره عزیزم ... گوش بده ... به علیرضا زنگ زدم از زاهدان میاد دنبالت ... باهش برو من میام زاهدان دنبالت باشه ؟

_ کی میرسه ؟

مهیار _ چند ساعت دیگه ... نمیدونم ... محیا بین تو ایمان اتفاقی افتاده ؟

_ نمیخوام چیزی راجب اون بشنوم ...

مهیار _ چی میگی ؟!!!

_ توضیح میدم بهت ... فقط زود بیا ...

مهیار _ باشه عزیزم ... پیش علیرضا جات امنه ... میام امشب ... راستی شماره علیرضا رو یادداشت کن ...

شماره علیرضا رو داد ... نوشتم ... از ش خداحافظی کردم و اومدم بیرون

ایستادم کنار مخابرات ... شدیدا گشنه ام بود ... رفتم طرف دیگه خیابون تا از سوپری چیزی بگیرم ...
وارد سوپری شدم ... رفتم جایی که کیک و آبمیوه داشت ... برداشتم و حساب کردم و اومدم بیرون ...
نشستم کنار خیابون و مشغول خوردن شدم ...

یک ساعت گذشته بود ... دوباره رفتم داخل مخابرات ... شماره علیرضا رو واسم گرفت ... بعد از
وصل شدن رفتم توی یکی از اتاقکا ...

_ الو علیرضا خان ؟

علیرضا _ سلام ... کجایی تو ؟ من تازه وارد زابل شدم ...

_ یه لحظه وایسید ...

سرمو از اتاقک اوردم بیرون و به مسئولش گفتم : اینجا کجای شهره ؟

مرده اولش یه چپ چپ نگام کرد ولی وقتی دید جدی ام آدرسو گفت ... به علیرضا گفتم ... گفت تا نیم
ساعت دیگه میرسه ... گوشیه قطع کردم و اومدم بیرون ... دوباره نشستم سرجای قبلی ام ... داشتم به
ماشینهایی که از اونجا رد میشدن نگاه میکردم ... یه جرثقیل از اونجا رد شد که یه ماشین شبیه ماشین
سرگردو حمل میکرد ... با دیدنش قلبم ریخت ... دلم نمیخواست دیگه ببینمش ...

با صدای بوق ماشینی به طرفش نگاه کردم ... با دیدن علیرضا با خوشحال بلند شدم ... رفتم طرف
ماشین ... علیرضا واسم درو باز کرد ... سوار شدم ... ماشینو به حرکت درآورد و گفت : سلام ...

_ سلام ... ممنون که اومدید ...

ع _ این چه حرفیه تو هم جای عاطفه

لبخندی زدمو هیچی نگفتم ... به عقب اشاره کردو گفت : برو عقب بخواب ...

_ خوابم نمیداد ...

ع _ تا سه چهار ساعت دیگه زاهدانیم ... برو بخواب ...

ماشینو یه گوشه نگه داشت ... رفتم عقب و دراز کشیدم ... چشم اومد روی هم و دیگه چیزی نفهمیدم ...

با صدای یکی چشممو آروم باز کردم ... علیرضا لبخندی زدو گفت : رسیدیم بیدار شو ...

از ماشین اومدم پایین ... هوا تاریک بود ... جلوی یه خونه بزرگ ویلایی بودیم ... علیرضا درشو باز کردو کنار ایستاد ... یه خونه بزرگ به نمای سنگ ... قشنگ بود ..

ع _ بفرمایید داخل ...

لبخندی زدمو پله ها رو رفتم بالا ... در واسم باز کرد ... وارد خونه شدم ... برقو روشن کردو گفت : مامان و بابا و عاطفه رفتن تبریز خونه خالم ...

و رو بهم گفت : راحت باش ... و به ساعتش نگاه کردو گفت : تا نیم ساعت دیگه پرواز مهیار میشینه ... من باید برم فرودگاه ... تو راحت باش ...

و رفت طرف درو گفت : هرچی لازم داشتی بردار ... خداحافظ ...

نشستم روی مبل ... صدای بازو بسته شدن در اومد ... تا یک ساعت دیگه مهیار میومد ... دیگه راحت شده بودم ... نگام افتاد به شکم ... باید راجب این بهشون چی میگفتم ...

بچته ... تو ازدواج کردی و این بچته ... جای نگرانی نداره ... کسی بازخواستت نمیکنه ...

وقتی بفهمن چی شده که بازخواستم میکنن ...

نباید بفهمن ... بین تو و سرگرد مشکلی پیش اومده و تو طلاق میخوای ...

آخه با نبود سرگرد میخوان دنبالش بگردن ...

عمو ازم حمایت میکنه ...

از این خیال کمی اروم گرفتم ولی از عکس العمل مهیار میترسیدم ...

یک ساعت به سرعت گذشت ... زمانی به خودم اومدم که مهیار منو گرفته بود توی بغلش و داشت اروم میکرد ... داشتم میلرزیدم ... با اینکه میدونستم جام امنه ولی بازم میترسیدم ... ترس از آینده پیش روم ...

مهیار منو از خودش جدا کردو نگاهی به شکم کرد ... خجالت میکشیدم ... لبخندی زدو گفت : واقعیه ؟

خنده ام گرفته بود ... با خنده بغلم کردو گفت : خواهر گند اخلاق ما مامان شده ...

خودمو ازش جدا کردم ... مهیار با لبخند به شکم نگاه میکرد ... یهو اخماشو کشید توهم و بهم نگاه کردو گفت : بینتون چه مشکلی به وجود اومده ؟

چشامو بستمو گفتم : بهم وقت بده ... بهت میگم ... بریم شیراز ...

مهیاری هم دیگه چیزی نگفت ... شب همونجا خونه ی علیرضا خوابیدیم ... صبح ساعت 10 هم با اتوبوس اومدیم شهرمون !

جلوی خونه از تاکسی پیاده شدم ... مهیار داشت کرایه راننده رو میداد ...

_ مهیار مامان اینا میدونن ؟

مهیاری دستشو گذاشت پشت کمرمو گفت : نه ولی ... بریم داخل ...

مهیاری درو با کلیدش باز کردو منو هل داد داخل ... در ساختمونو باز کردیم ... جلوتر از مهیاری وارد شدم ... صدای خنده مهلا و محسن میومد ... نگام به طرف پله ها کشیده شد ... مهلا از پله ها پایین دوید و محسن هم پشت سرش ... حواسشون به من نبود ...

محسن _ مهلا بده ...

مهلا دوید طرف ما و در حالی که عقب عقب میومد گفت : نمیدم ...

نزدیک بود بخوره به من که مهیاری جلوم وایستاد ... خورد به مهیاری ... چند قدم عقبتر رفتو با دیدن مهیاری گفت : اِ داداش تویی ؟

از پشت مهیاری اومدم بیرون ... با دیدن من خشکش زد ... با فریاد محسن به طرفش نگاه کردم : آجایی ...

پرید بغلم ... با اینکه نمیتونستم نگهش دارم ولی دلشو نشکوندم ... نشستم روی زمین و بوسیدمش ...

_ خوبی عزیزم ؟

محسن خواست حرفی بزنه که مهلا منو گرفت توی بغلش ... میخواستم بگم چه عزیز شدم ولی فقط بلند شدمو بغلش کردم ... توی بغلم گریه میکرد ...

_ مهلا این چه وضعشه ... بچه بدبخت ترسید

مهلا _ خیلی نامردی به وقتش به حسابت میرسم ...

لبخندی زدم و خواستم به مهلا چیزی بگم که چشمم افتاد به مامان که با چشای اشکی کنار در آشپزخونه ایستاده بود ... مهلا رو از خودم جدا کردم و رفتم طرف مامان ... جلوش ایستادم ولی طاقت نیوردمو خودمو انداختم بغلش ... مامان هم با اینکه سعی میکرد خودشو کنترل کنه ولی موفق نمیشد و اشک میریخت ... با صدای عصبانی مهیاری همه برگشتیم طرفش : چتونه شما ها ؟ حالا که محیا اومده هم گریه میکنید ؟

مامان _ اشک شوقه عزیزم ...

مهیاری _ نگا به محیا بکنید بعد ذوق زده شید ...

همه با تعجب بهم نگاه کردن ... نگاهمو به مهیار دوختم ... دلم میخواست خفه اش کنم

مهلا _ من خاله میشم ؟

خنده ام گرفته بود ... ابراز احساسات خواهر برادر ما هم مثل آدم نبود ... فقط سرمو تکیون دادم ... از خوشحال جیغی کشید ... مهیار دستشو گذاشت روی دهن مهلا و گفت : تو واسه بچه محیا این کارو میکنی واسه اژدر من چیکار میکنی ؟

مهلا دست مهیارو پس زدو گفت : گمشو با این اسم انتخاب کردنش ... اژدر ... موندم تو اینو کجا شنیدی
!!!!؟

مامان پیشونیمو بوسیدو گفت : مبارکه عزیزم ...

فقط لبخندی زدم ... مهلا منو کشید طرف یکی از مبلا که گفتم : مهلا ترو خدا بزار برم حموم بعد بیام
....

با کسب شدن اجازه شیرجه زدم توی حموم ... بعد از ماهها یه حموم حسابی میکردم ... از حموم اومدم بیرون ... رفتم توی هال ... مهلا با دیدن من گفت : مامان زنگ زده به کل فکو فامیل خبر داده ...
اخمام رفت توهم ... برگشتم طرف آشپزخونه ...

_ مامان چیکار کردید ؟

مامان در حالی که غذاشو چک میکرد گفت ک به داییت اینا و عموت اینا زنگ زدم ...

_ میذاشتید من یکم استراحت کنم بعد ...

مامان با لبخند گفت : تا شب خیلی وقته استراحت کن ...

_ دلم نمیخواست ...

حرفمو ادامه ندادم ... مهیار وارد آشپزخونه شد و حرفمو ادامه داد : دلش نمیخواد کسی رو حالا ببینه حقم داره ... بچه هنوز نرسیده شما به ملت خبر دادین ... عمو فریبرز زنگ زده میگه همین الان دارم میام ...

_ خودمم با عمو کار دارم ولی بقیه رو ...

با دیدن ناراحتی مامان گفتم : ساعت چند میان ؟

مامان _ 7 ...

_ باشه ... سعی میکنم اماده شم ...

با صدای زنگ سرمو برگردوندم طرف ایفون ... مهلا جواب داد و بعد از چند لحظه گفت : عمو فریبرزه ...

از آشپزخونه اومدم بیرون ... نمیخواستم نشون بدم که ناراحتم ... درو باز کردم و با لبخند گفتم : سلام عمو ... همونجا وسط حیاط ایستاده بود و داشت نگام میکرد ...

_ بفرمایید داخل ...

پله ها رو اومد بالا و آروم گفت : چی شده ؟

_ میگم ...

اومدم داخل ... کمی توی جمع نشستیم ... بلند شدمو گفتم : عمو میشه یه لحظه بیایید اتاقم کارتون دارم ؟

عمو با گفتن با اجازه بلند شدو دنبالم اومد ... به محض وارد شدن درو بستو گفت : جون به لبم کردی چی شده ؟ از وقتی رفتید خبری ازتون نبود ...

نشستم روی تخت و شروع کردم به صحبت ... همه چیزایی که میدونستمو گفتم و در آخر زل زدم توی چشاش و گفتم : داشتن منو میفرستادن نیویورک ... همین سرگرد لعنتی شما داشت منو میبرد ... نمیتونستم برم ... من اومده بودم توی اون ماموریت تا مفید باشم نه اینکه منو بفرستن جایی که آخرش مثل زباله پرتم میکردن بیرون ...

سرمو انداختم پایینو گفتم : با اینکه میدونم کل نقشه هاتون رو ریختم بهم ... نقشه هایی که اصلا حساب شده نبود ... ولی من میخوام زندگی کنم ... میخوام این بچه رو نگه دارم ... حتی به عنوان یه فراری ... حتی اگه همه تون طردم کنید ...

سرمو بلند کردم ... سرش پایین بود ... حرفامو زده بودم ... حالا باید اون حرف میزد ... چند دقیقه هیچی نگفت ... سرشو بلند کردو نگام کردو گفت : میخوای چیکار کنی ؟ تو یه فراری هستی میخوای چجوری زندگی کنی ؟!

_ خوبه کل وزارتتون میدونه منو فرستادن ماموریت بعدش نمیتونن دوباره کارمو درست کنن ؟!

عمو _ تا وقتی سرگرد برنگرده نمیتونیم ... جوش در خطر ...

_ زندگی من واسش اهمیت نداشت بعد چرا باید زندگی اون واسم مهم باشه ؟! میخوام برنگرده ...

عمو _ محیا جان یکم منطقی فکر کن ...

_ تا الان به سازتون رقصیدم ... منو فرستادید توی سازمان فقط بخاطر چی ... از دختر یکی از وزیرا محافظت کنم ولی کو دختره ... نبود ... رفتم اونجا ... زندگیمو ریختم بهم فقط واسه یه احتمال ...

با صدای آروم تری گفتم : میخوام زندگی کنم ...

عمو _ سرگرد میاد ... شاید چند ماه دیگه ولی میاد ... اونموقع دیگه کاراتون رو درست میکنم ...

_ من این چند ماه باید توی خونه زندونی باشم ؟

عمو چیزی نگفت ... سرمو تکون دادمو گفتم : باشه ... من مثل اون نیستم از پشت خنجر بزنم ...

عمو رفت ... منم رفتم پیش خانواده ام ... ظهر وقتی داشتیم غذا میخوردیم بهو بابا پرسید : ایمان کجاست ؟

غذا پرید توی گلوم ... داشتم سرفه میکردم ... مہیار یه لیوان آب داد دستم ... خوردم ... بهشون نگاه کردم ... همشون منتظر جواب بودن از جانبم ... نفس عمیقی کشیدمو گفتم : ماموریتہ ...

بابا بیخیال نشد و گفت : چرا تو اومدی ؟

از لحنش ناراحت شدم ... با بغض گفتم : خیر سرم اومدم خونه پدرم ... باشه اگه ناراحتید میرم ...

خواستم بلند شم که بابا گفت : بشین ...

نشستم ... بابا بهم زل زدو گفت : نه من بچه ام نه تو ... بگو چی شده ؟

_ مگه باید چی بشه ... هیچی نیست ...

بابا _ اگه چیزی نبود با گفتن اسمش اینقدر هول نمیشدی ... پس بگو ...

سرمو انداختم پایینو گفتم : بهم وقت بدید ... قول میدم بهتون توضیح بدم ...

بابا دیگه چیزی نگفت ... در سکوت زجر آوری غذامو خوردمو به اتاقم پناه بردم ...

تا عصر از اتاقم بیرون نیومدم ... شاید دنبال دلیلی میگشتم تا نبود سرگردو باهاش رفع و رجوع کنم ... یا شاید داشتم با خودم کلنجار میرفتم تا واقعیتو به خانواده ام بگم ... همش ذهنم هول این میگذشت که اگه سرگرد بیاد چی میشه ... یه حسی بهم میگفت با اومدنش اتفاقای جالبی نمی افتاد ...

با صدای در به خودم اومدم ... مهلا سرشو آورد داخل و گفت : پیام داخل ؟

با خنده گفتم : ایول یاد گرفتی در بزنی ؟

مهلا اومد داخلو گفت : حالا یه بار من مثل یه خانوم رفتار کردم تو نزار ...

_ باشه ... ولی تو در حد یه آدم رفتار کنی کفایت میکنه ...

با حرص اومد طرفم ولی ایستادو گفت : بخاطر خاله جونم هیچی بهت نمیگم ...

_ ای بچه پررو ... هنوز نیومده از من عزیز تر شده

مهلا _ پس چی فکر کردی ... راستی مامان گفت لباستو بپوش ...

_ با این گردی چجوری لباسای قبلمو بپوشم ؟

مهلا با حالتی متفکر گفت : یه بلوز شلوار بپوش ...

_ خو مشکل اینجاس همشون تنگن ...

مهلا رفت طرف کدم و بعد از جستجوی بسیار یک عدد بلوز درآورد ... یه بلوز حریر لیمویی که تا پایین باسنم میومد و تیکه پاییش با کش جمع شده بود ... پوشیدمش ... با اینکه شکمم زیاد معلوم نمیشد ولی گفتم : مهلا خوبه ؟

مهلا _ آره ... عالیه ...

یه شلوار لی هم پوشیدم از اتاق اومدیم بیرون ... بابا جلوی تلوزیون بود و داشت فوتبال نگاه میکرد ... مهیارم کنارش نشسته بود و داشت کراواتشو درست میکرد ...

مهلا _ کراوات نمیخواد

مهیار _ یعنی نزنم ؟

مهلا _ بابا جان فقط خودمونیم ...

مهیار هم بیخیال شونه شو بالا انداخت و غرق دیدن فوتبال شد ... نشستم کنار بابا ... نمیدونم چرا حس میکردم بابا یه چیزی میدونه ... نکنه عمو چیزی گفته باشه ... ولی نه عمو به عهده خودم گذاشته بود ...

با صدای اف اف اه کوتاهی کشیدم ... حوصله مهمونا رو نداشتم ولی از دیدنشون خوشحال میشدم ... کنار مهیار ایستادم و با کسایی که میموند داخل سلام و احوالپرسی میکردم ... خانوما همون نگاه اول میفهمیدن و بهم تبریک میگفتن ولی آقایون تعطیل بودن ...

نشستم کنار یغما که زندایی گفت : تبریک میگم عزیزم

سرمو انداختم پایینو گفتم : ممنون زندایی ...

زن عمو _ ایمان خان کجاست ؟ تورو تنها فرستاده ؟

_ واسه ماموریت مجبور بود بمونه ...

زن عمو _ یعنی ماموریت ارزشش بیشتر از خانواده اش بود ؟

هیچی نگفتم ... تا آخر مهمونی هم دیگه چیزی نمیتونستم بگم ... با رفتن مهمونا رفتم توی اتاقم ...
میخواستم چیکار کنم؟! سرمو کردم زیر بالشت سعی کردم بخوابم ...

صبح با صدای گریه ی محسن بیدار شدم ... سرمو اطراف چرخوندم ... نشسته بود پشت در و داشت گریه میکرد ... صدای فریاد مهیار اومد : از اون اتاق که میای بیرون ...

بلند شدمو رفتم طرف محسن ... بغلش کردم و گفتم : چی شده قربونت برم ؟

محسن بریده بریده گفت : تقصیر ... من ... نبود مهلا ... پرتش کرد ...

_ چی رو ؟

محسن _ گوشی مهیارو

کمی که محسنو دلداری دادم بلند شدم و اوردمش بیرون ... مهیار داشت مثل گاو زخمی به خودش میپیچید ... با دیدن محسن که کنار من بود خواست حمله ور شه طرفمون که گفتم : مهیار نزدیک شی خونت پای خودته ...

خشکش زد ... اینقدر جدی گفته بودم که چند لحظه بروبر نگام کرد ...

_ حالا یه چیزی شده تو چرا بچه رو میترسونی ؟

مهیار _ بچه؟! بابا 9 سالشه ...

_ تو که بیستو نه سالته چه گلی به سرمون زدی که بچه نه ساله باید بزنه؟! تو که تا هفت سالگی شیشه شیر همراهت بود ...

صدای خنده محسن بلند شد ... مهیار بهش چشم غره رفت و گفت : حیف نمیتونم باتو دعوا کنم ...

خنده ام گرفت ... با خنده گفتم : پس برو با هم قد خودت دعوا کن ...

و رو به محسن کردم و گفتم : و شما ... تا یه ماه از پول تو جیبی خبری نیست ...

محسن _ تقصیر مهلا بود ...

_ مهلا ؟

از اتاقش اومد بیرون با جدیت گفتم : و تو دوماه پول تو جیبی نمیگیری ...

داد زد : دوماه؟! کوتاه بیا محیا ...

مهیاری هم حرفمو تایید کردو گفت : منم موافقم ...

مهلا _ بابا باید تصمیم بگیره ...

_ اگه به بابا باشه میگه تا پول گوشی مهیارو از پول توجیبی هاتون ندید پول بی پول ...

مهلا با حرص گفت : خیلی نامردید

لبخندی زدمو رفتم طرف آشپزخونه ...

با مهلا رفتمو واسه خودم لباسایی رو گرفتم البته با یه ظاهر خنده دار که مهلا واسم درست کرده بود ...
گفتم تغییر اساسیم بده زد چشمم کور کرد (ضرب المثل خواست ابروشو درست کنه زد چشمم کور کرد)
...لباسای گشاد واسه حاملگی ...

یه هفته از اومدم میگذشت ... خونواده ام هیچی درمورد ایمان ازم نمیپرسیدن ... ولی خودمم نمیتونستم چیزی بگم ... بالاخره دل به دریا زدم و قرار شد شب بهشون بگم ... بعد از شام و جمع کردن میز همه جمع شدیم توی هال ... نفس عمیقی کشیدمو گفتم : باید یه چیزی بگم ...

همه نگاهها چرخید طرفم ... انگار همه منتظر من بودن تا حرف بزنم ... آب دهنمو قورت دادمو گفتم ...
از پیشنهاد ماموریت ... از قبول کردن من ... از حامله شدنم ... از رفتنم به اونجا و از فرار کردنم ...
همه رو با سانسور گفتم ... سرمو بلند کردم ... همه توی فکر بودن ...

مهیاری _ یعنی اون پسره احمق ...

ادامه نداد ... از همه بیشتر از عکس العمل بابا میترسیدم ... نگاهش کردم ... آروم داشت چاییشو میخورد ...
فنجونشو گذاشت روی میز و گفت : من همه چیو میدونستم فقط میخواستم خودت زبون باز کنیو بگی ...
...

سرمو انداختم پایین و گفتم : از کجا فهمیدید ؟

بابا _ خوده ایمان بهم گفت ...

سرمو بالا اوردم ... بابا لبخندی زدو گفت : چون خودت تصمیم گرفته بودی گذاشتم بری ... چون بهت اعتماد داشتم ...

_ الان ندارید ؟

نگام کرد ... توی نگاهش هزار تا حرف بود ...

مامان _ تو فرار کردی و این دیگه تمومه ... تکلیف این بچه چیه ؟

_ میخوام نگهش دارم ...

مهیاری پوزخندی زدو گفت : به همین راحتی ؟ نگهش داری ؟ اون لعنتی فکر نکرده بعد از ماموریت این بچه رو میخواد چیکار کنه ؟! اصلا شماها به این فکر کرده بودید ؟

سرمو انداختم پایین ... چیزی نمیتونستم بگم ... حقیقتا فکر اینجاشو نکرده بودیم ...

مهیاری _ د لعنتی حرف بزنی ... خودتو بخاطر یه ماموریت کوفتی در اختیارشون گذاشتی حالا میخوای بچه شو هم نگه داری ؟

سرمو بلند کردم زل زدم توی چشای مهیارو گفتم : مگه بچه من نیست ؟! مهیار من مادرم میفهمی ؟!

بلند شدمو ادامه دادم : نه نمیفهمی ... خودم نمیفهمیدم ... حالا میدونم نمیتونم پاره تنمو ول کنم ...

به بابا نگاه کردم گفتم : میخوام نگهش دارم ... تابع نظر شما ... اگه نمیتونید ازم حمایت کنید بگید تا همین فردا از اینجا برم ...

پشتمو بهشون کردم به سرعت خودمو رسوندم به اتاقم ... نشستم روی تخت و به فکر رفتم ... کارم درست بود ؟! آره که درست بود ...

با صدای مهیار بیدار شدم ... لباس پوشیده نشسته بود کنارم ...

مهیاری _ بلند شو میخوایم بریم کوه ...

چشامو تا حدی که جا داشت باز کردم ... مهیار با خنده گفت : من میرم اون دوتا رو بیدار کنم ...

و رفت طرف در ...

_ مهیار حالت خوبه ؟

مهیاری _ توپ توپم ...

_ آخه من چطوری با این توپ بسکتبال بیام ؟! اونم کوه ؟

مهیاری _ خودم چاکر دایی جونم هستم ...

نشستم توی تختمو گفتم : بیدارشون نکن من نمیتونم بیام ...

مهیاری با اخم گفت : چرا ؟

_ زیرا ... آخه من مگه دیشب بهتون نگفتم ؟! من جزو فراری های کشورم ...

مهیار _ ای به خشکی شانس ...

_ متاسفم ...

مهیار _ باشه ...

اومد نشست کنار مو گفت : ببخشید راجب حرفای دیشبم ... نمیخواستم نارحتت کنم ...

با لبخند نگاش کردم که بغلم کردو گفت : همه جوره پشتتم ...

این یه جمله اش واسم خیلی ارزشمند بود ...

حالا دیگه پنج ماهه بودم ... سنگین شده بودمو حرکت واسم دشوار بود ... مهیار بهم میگفت هندونه ...

محسن و مهلا هم شرط بسته بودن که بچه پسره یا دختر ... خلاصه اوضاعی داشتن ...

مهلا _ باید بیای ...

_ عزیزم نمیتونم ... من تا دستشویی رفتم به زور میرم ..

مهلا _ نخیرم تو تنبل بازی در میاری ... واسه یغما تا هشت ماهگیش کسی نمیفهمید بچه داره ...

_ بخدا نمیتونم

مهلا _ کسی وسط اونهمه آدم تشخیص نمیده تو کی هستی ...

_ خطرناکه ... بیخیال شو ...

مهلا _ فقط بچه های کلاس مان و چندتا از خانواده هاشون ...

_ خب من پیام چیکار ؟

مهلا _ خواهش میکنم ... محیا من که تو رو خیلی دوست دارم ...

خنده ام گرفته بود ... وقتی دید میخندم شیرجه زد طرف تلفن و گفت : اصلا از عمو اجازه نمیگیرم ...

_ به عمو چه ربطی داره ؟

مهلا _ واسه جریانات امنیتی و اینا دیگه ... بگم بادیگارد بفرسته ؟

با خنده گفتم : واسه یه فراری و ترویسست بادیگارد بفرسته ... خوب فکریه ...

خودشم خنده اش گرفت ... به آرومی گفتم : فردا شب تولد یاشاره میریم اونجا ...

مهلا با نارحتی گفت : ولی من میخواستم توی بیای خونه دوستم ...

لبخندی زدم که یعنی بیخیال ... اونم با ناراحتی رفت پایین ... گوشیمو از روی تخت برداشتمو به یغما زنگ زدم ...

یغما _ سلام مامان خانوم ...

_ سلام ... خوبی چیکار میکنی ؟

یغما _ هیچی ... دارم واسه تولد یاشار آماده میشم ...

_ آها ... نمایای این طرفا ... پوسیدم توی این خونه ...

یغما _ خب برو بیرون ... بگرد ...

_ آره با این هندونه ...

صدای خنده اش بلند شد و گفت : فکر کنم مال تو چند قلو باشه ...

_ من توی یکیشم موندم ...

یغما _ نمیدونی چه شیرینی داره ...

_ آره ... کاری نداری ؟

یغما _ قربانت ... خداحافظ ...

_ خداحافظ ...

گوشی رو قطع کردم ... ایستادم کنار پنجره ... زل زدم توی باغ بابا ... خیلی قشنگ بود ... آدم با دیدنشون جون میگرفت ... در اتاقم باز شد ... اونقدر غرق لذت بودم که اصلا برنگشتم ببینم کیه ... چند لحظه بعد دستی دور کمرم حلقه شد و منو گرفت توی بغلش ... مهیار دیوونه عادتش شده بود وقتی از شرکت میومد اول میومد سراغ من و خواهر زاده هندونشو بغل میکرد ...

_ مهیار دلم واسه بیرون رفتن تنگ شده ...

نفس عمیقی کشیدم ... بوی تلخ ادکلنش پیچید توی بینیم ... ولی اینکه ادکلون مهیار نبود ... سریع برگشتم ... با دیدن کسی که جلوم بود خشکم زد ...

بالبخند ازم یه قدم دورتر شدو گفت : سلام ...

من فقط نگاش میکردم ... انگار قدرت تکلممو از دست داده بودم ... بالاخره با هر جون کندن بود زبون باز کردم و گفتم : تو ... اینجا ... چیکار میکنی ؟

سرگرد _ اومدم بچه مو ببینم ...

یخ کردم ... بچه ام ... یعنی وجود این بچه واسش ارزش پیدا کرده بود و این یعنی اینکه میخواست بچه رو ازم بگیره ... آمپر چسبوندم : بچه؟! تو که انکارش میکردی حالا چی شده میخواییش؟

سرگرد _ محیا آروم باش ...

_ نمیخوام آروم باشم ... برو بیرون ...

سرگرد _ محیا ...

_ نخیر جناب سرگرد روی این یه قلم جنس نمیتونی حساب باز کنی ... همون موقع که گفتی نمیتونم نجاتتون بدم این بچه دیگه پدری نداره ... حالام برو بیرون ...

خواست یه قدم بیاد نزدیکم که صدامو بلند تر کردم داد زدم : میری بیرون یا ...

در باز شد ... مهیار اومد داخل ... با دیدن کسی که روبروم ایستاده بود با تعجب نگام کرد ... عصبی گفتم : مهیار بیرونش کن ...

سرگرد نگاهی به مهیار انداختو گفت : باید باهات حرف بزنم ...

خواستم حرفی بزنم که مهیار یه قدم نزدیک تر شد به سرگرد و گفت : شنیدی که چی گفت ... برو پی کارت ...

سرگرد رفت طرف در و گفت : نمیذارم ...

و سریع رفت بیرون ... زانو هام سست شدن ... از حرف آخرش منظوری داشت ... زانو زدم روی زمین ... مهیار با نگرانی نشست کنارمو گفت : خوبی؟

_ اون گفت نمیذارم ... از این حرفش منظور داشت ...

به مهیار نگاه کردم و گفتم : میخواد بچه مو بگیره ...

مهیار سرمو گرفت توی بغلشو گفت : نمیذارم قربونت برم ...

دستمو گذاشتم روی شکمم و گفتم : بهم قول دادی ... نذار باشه؟

انگار داشت بهم قول یه بستنی رو میداد ... چرا داشتم خودمو گول میزدم ... قانون طرف اون بود ... اون پدرش بود حتی اگه این اتفاقا رو هم واسه قاضی توضیح بدم بازم یا بچه رو میدن به سرگرد یا ... نه نباید اینجوری بشه ... اون بچه منه ...

اومدن سرگرد یه مزیتی داشت ... عمو دیگه میتونست مارو از فراری بودن دربیاره ... و از این بابت خوشحال بودم ...

چند روزی ندیدمش ... عمو بهم زنگ زدو گفت که دیگه میتونم برم بیرون ... اولین جایی که باید میرفتم سونو گرافی بود ... قرار بود با یغما برم ... لباسمو پوشیدمو اومدم بیرون ...

مامان _ نمیخوای من همراهت بیام ؟

لبخندی زدمو گفتم : نه قربونت برم

صدای آیفون که بلند شد از خونه اومدم بیرون ... درو باز کردم ... یغما با دیدنم گفت : به به بالاخره این خانوم افتخار دادن بیان بیرون ...

سوار ماشین شدمو یغما هم نشست پشت فرمون ... ماشینو روشن کرد که گفتم : استرس دارم ...

پقی زد زیر خنده ... با تعجب نگاهش کردم ... سرشو برگردوند طرفمو گفت : خیلی فیلمی بخدا ...

هیچی نگفتم ولی داشتن توی دلم رخت میشستن ... با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم ... شماره رو نمیشناختم ... خواستم جواب ندم که یغما گفت : جواب بده کشتی بدبختو ...

_ بله ؟

صدای سرگرد پیچید توی گوشم : سلام ...

_ بر فرض که علیک فرمایش ؟

سرگرد _ قبلا خوش اخلاق تر بودی ...

_ قبلا به یه آدم نامرد برخورد نکرده بودم ...

سرگرد _ باید ببینمت ...

_ ولی من مشتاق نیستم ببینمت ...

سرگرد _ دست از لجبازی بردار ... کجایی پیام دنبالت ؟ خونه نیستی ...

_ بله واسم بپا هم گذاشتی ؟!

سرگرد _ محیا خواهش میکنم ... باید باهات حرف بزنم

_ من حرفی باهات ندارم ...

سرگرد با حالتی عصبی گفت : فکر کردی پیدات نمیکنم؟! تا الان باهات راه اومدم دیگه بقیه اش تقصیر خودته ...

و قطع کرد

و قطع کرد ... چی داشت میگفت ... میخواست چیکار کنه؟! با صدای یغما به خودم اومدم ...

یغما _ کی بود؟

_ هیچکی ...

یغما هم که فهمید نمیخوام راجبش حرف بزنم بیخیال شد ... جلوی سونو گرافی پیاده شدیم ... به کمک یغما رفتم داخل ... چون وقت قبلی داشتیم و مطب هم کمی شلوغ بود باید صبر میکردیم ... نشستم روی یکی از صندلی ها ... یغما هم نشست کنارم ... بی اختیار داشت دستام میلرزید ... میترسیدم ... از تهدیدای سرگرد میترسیدم ... گوشی یغما زنگ خورد ... با گفتن ببخشید بلند شدو رفت طرف در ورودی مطب ... منشی فامیلمو صدا زد ... بلند شدمو رفتم طرفش ... بهم اشاره کرد برم داخل ... رفتم داخل ... دکتر منو خوابوند روی یه تخت ... لباسمو زد بالا و یه چیز ژله مانند روی شکم ... دستگاهی که توی دستش بود رو گذاشت روی شکم ...

دکتر _ میدونی نوزادت چیه؟!

تا خواستم بگم نه که در باز شد ... منشی اومد داخلو گفت : خانم دکتر یه آقایی میکن شوهر خانومن میخوان بیان تو ...

دکتر بهم نگاه کردو گفت : بگید بیاد داخل ...

حس کردم رنگم پریده ... در باز شد ... سرگرد اومد داخل ... دکتر با لبخند گفت : سعی کنید دیگه از این تاخیرا نداشته باشید اونم وقت زایمان ...

بی توجه به سرگرد با صدای لرزوم گفتم : بچه چیه؟

دکتر _ دختر و ...

از فعل جمعش تعجب کردم ... داشتم نگاش میکردم که سرگرد گفت : مگه چندتان؟

دکتر _ سه تا ...

منو دیدید فکم چسبیده بود روی زمین ... سرگرد نشست روی یکی از صندلی ها ... دکتر به دوتامون نگاه کردو گفت : دو تا پسر و یه دختر ...

نمیدونستم چی بگم ... در معنای کامل هنگ کرده بودم ... دکتر بلند شدو گفت : تنهاتون میذارم ...
دستمو بردم و از روی میز دستمال کاغذی برداشتمو بدنمو پاک کردم ... لباسمو درست کردم بلند شدم
... بدون توجه به سرگرد از اتاق دکتر اومدم بیرون ... یغما با ذوق اومد کنارمو گفت : چی گفت ... ؟
نگاش کردم ... با بغض گفتم : سه تا ... دوتا پسرو یه دختر ...
یغما خشکش زد ... ولی خیلی زود خودشو جمع کردو منو گرفت توی بغلش ...
یغما _ وای خدا ... باورم نمیشه ...
با صدای سرگرد یغما ازم جدا شد ... سرشو انداخت پایینو با خنده تبریک گفت ...
سرگرد _ ممنون ... واقعا شوکه شدم ...
یغما _ مسئولیتتون یهو چه سنگین شده ...
سرگرد لبخندی زدو دستشو گذاشت پشت کمرمو گفت : این محیا خانمتون رو قرض میگیرم ...
یغما سریع منو بوسیدو گفت : پس من رفتم ...
بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من باشه رفت بیرون ... برگشتم سمت سرگردو گفتم : امر ؟
لبخندی زدو گفت : بداخلاق نباش دیگه ... باید باهات حرف بزنم ...
_ من باتو جایی نمیام ...
سرگرد _ مجبوری ... میخوام بچه هامو نشون مادرم بدم ...
وا رفتم ... بازمو گرفت و منو از مطب بیرون آورد ... سوار ماشینش کردو به راه افتاد ...
_ موندم با چه رویی داری این حرفا رو میزنی ؟ تو که میگفتی باید نابودش کنیم ...
سرگرد _ نابودشون ... سه تا خانوم ...
از صورت خندونش چشم برداشتمو گفتم : حرفتو بزن ...
سرگرد _ اونشب تنها کاری که از دستم برمیومد تا فرار تو عادی جلوه بدم همون بود ... باید کاری
میکردم که تو بتونی بری ...
با ناباوری برگشتم سمتشو گفتم : از اول دروغ گو خوبی نبودی
کلافه گفت : منم به اندازه تو دلم میخواد نگهش دارم ... ببخشید نگهشون دارم

جمله آخرو با خنده گفت و نیم نگاهی به شکم من انداخت ...

_ من نمیذارم هیچ کدومشون دست تو بیفته

سرگرد _ عزیزم دور ور ندار ... میخوای چیکار کنی ها؟! اگه بری دادگاه هم به من میدونشون ...

_ باید مرده باشم که تو نگهشون داری ...

اونم دیگه چیزی نگفت ... سرمو چرخوندم طرف خیابون ... بغض گلومو فشار میداد ...

چرا باید اینجوری میشد ... من میخواستم با چنگو دندان نگهش دارم ولی الان شده بودن سه تا ... مشکلاتم زیادتیر شده بود ... اما از تصور سه تا وروجک لبخندی زدم ...

سرگرد کنار یه خونه نگه داشتو گفت : رسیدیم

درو باز کردم و پیاده شدم ... اونم پیاده شد و درو باز کرد ... عقب ایستاد ... رفتم داخل ... یه باغ بود ...
با درختای نارنج ... نفس عمیقی کشیدم ... با اینکه بوی بهار نارنج نمیومد ولی من حسش میکردم ...

سرگرد _ میتونی بیای؟

_ آره ...

آروم آروم شروع کردم به راه رفتن طرف ساختمون ... اونم کنارم راه میرفت ...

_ تو که نمیخواستی چیزی به خونواده ات بگی ...

سرگرد _ حالا که میخوام بچه هامو نگه دارم گفتم بهشون ...

دستمو مشت کردم ... دلم میخواست همون مشتو میزدم توی صورتش ... رسیدیم به پله ها ...

_ از پله بدم میاد ...

سرگرد _ سخته بیای بالا؟

توجهی به حرفش نکردم ... پله ها رو یکی اومدم بالا ... به نفس نفس افتاده بودم ... نفس عمیقی کشیدم ... چشمم افتاد به سرگرد ... تکیه داده بود به دیوار و داشت بهم نگاه میکرد و لبخند میزد ... با حرص گفتم : خیلی خنده دارم!؟

سرگرد اومد طرفمو گفت : آره ...

و رفت داخل ... ای ... یه مریضی بد بگیری بیفتی گوشه خونه ... نه بابا گناه داره ...

سرگرد _ بیا دیگه ...

رفتم داخل ... سرگرد بلند داد زد : مامان ؟

اطرافو نگاه کردم ... کلا چیزای عتیقه داشتن ... یه اسب گنده چوبی هم گوشه پذیرایی بود ... اندازه یه اسب واقعی ... با صدای زنی به طرفش نگاه کردم : چیه ؟

سرشو که بلند کرد خشکش زد ... سرگرد با لبخند گفت : مامان خانوم اینم محیا ...

هیچکدوم حرفی نمیزدیم ... من از خجالت ... مامان سرگردم از شکی که بهش وارد شده بود ... سرگرد هم که کلا توی این قضیه سهیم نبود ...

سرگرد _ الهه خونه هستش ؟

مامانش چیزی نگفت فقط داشت منو نگاه میکرد ... سرگرد از پله ها رفت بالا ... باید یه کاری میکردم ... رفتم جلوتر ... یک قدمی خانم مودت ایستادمو گفتم : خوشحالم میبینمتون

دو قطره اشک از چشماش پایین چکید ... یهو منو گرفت توی بغلش و با بغض گفت : نمیدونم چجوری خدارو شکر کنم ...

منم بغلش کردم ... منو از خودش جدا کردو اشکاشو پاک کردو گفت : چند لحظه بشین الان میام ...

و خودش رفت ... نشستم گوشه ی مبل ... صدای خنده ی سرگرد اومد و بلافاصله گفت : الهه میخوری ...

هنوز حرفشو کامل نزده بود که صدای جیغ یکی بلند شدو پشت سرش یه چیزی از پله ها پایین اومد ... از سرجام بلند شدم ... سرگرد با سرعت دوید پایینو نشست کنار الهه ... منم رفتم طرفشون ...

سرگرد _ چیزیت شد ؟

ولی اون بی توجه به حرف برادرش بهم نگاه کردو گفت : محیا تویی ؟

خنده ام گرفته بود ... سرمو تکون دادم که بیخیال دردش شدو منو گرفت توی بغلش ... با خوشحالی گفت : آخ جون منم عمه شدم ...

صدای خنده ی منو سرگرد هم زمان بلند شد ... الهه منو از خودش جدا کردو برگشت طرف برادرش که یهو صدای آخش بلند شد ...

الهه _ ای کوفت ... نیشتو ببند ... اینقدر نشونم ندادی که حالا که دیدمش اینقدر ذوق زده شدم ... آبروم رفت پیش زن داداشم ...

خنده مو قورت دادم ... مامان سرگرد هم اومد ... اسفندی که توی دستش بودو بالای سر من و سرگرد چرخوندو گفت : ایشالله خوشبخت بشید

لبخندی زدم و به سرگرد نگاه کردم ... پس همه چیو نگفته ... الهه منو کشید طرف یکی از مبلا و نشوند
روش و گفت : بچه چیه ؟

سرگرد درحالی که داشت با گوشیش ور میرفت با خنده گفت : چی ان ... سه تاست ... دوتا پسر و یه
دختر ...

الهه با بهت نگام کرد تا تایید کنم حرف سرگردو سرمو که تکون دادم یه جیغی کشید که سرگرد دستاشو
گذاشت روی گوشش

سرگرد _ چه خبرته ؟

الهه منو بوسیدو بلند شدو گفت : واقعا خوشحالم ... من برم به مریم خبر بدم ...

و دوید از پله ها بالا ... مادر سرگرد با لبخند رو بهم گفت : خدا بهتون لطف داشته ...

لبخند تلخی زدم ... چه لطفی ... داشت در حق بچه ها ظلم میکرد ... با صدای مادر سرگرد سرمو بلند
کردم : دیگه ایمان از ماموریتش دس کشیده دیگه باید برید سر زندگی خودتون ...

سرمو انداختم پایینو گفتم : ما بخاطر ماموریت باهم ازدواج کردیم و حالا هم ماموریت تموم شده ...

سرمو بلند کردم ... نگام با نگاه سرگرد گره خورد ، گفتم : میخواهیم از هم جدا شیم ...

تو چشاش هیچی نبود ... نه خوشحال نه هیچی ... نگاهمو ازش گرفتمو به مادرش دوختم ... مادرش با
نارحتی گفت : شما اصلا فکر هم میکنید !؟

سرگرد خواست حرف بزنه که مادرش با حرص گفت : شما دوتا فقط خودتون رو میبینید ...

رو بهم کردو ادامه داد : تو مادری ... یه مادر بخاطر بچه هاش باید خودشو فدا کنه ...

تو چشاش نگاه کردم و گفتم : من خودمو فدا کردم ... این پسر شما بود که میگفت بچه واسش ارزش
نداره میگفت نابودش کنیم ... من میخواستم نگاهش دارم ... حالا اومده و ادعا میکنه بچه ها رو
میخواه ...

مادرش سرشو انداخت پایینو گفت : شما باید بخاطر اونا باهم بسازید ... اونا هم مادر میخوان هم پدر ...

سرگرد _ اونا با ازدواج من مادر دار میشن ...

با بهت نگاهش کردم ... چه راحت حرف میزد ... چه راحت فکر میکرد بچه هامو میدم بهش ...

مادر سرگرد _ اونا مادر دارن ... احتیاجی به زن تو ندارن ... یه بار زن گرفتی واسه هفت جدمون بسه
...

فک سرگرد از عصبانیت منقبض شدو هیچی نگفت ... بغضمو فرو دادمو گفتم : جواب منو نمیده ... شما ازش بپرسید چرا یهو حس پدرا نه اش قلمبه زد بیرون ؟!

سَرگرد خواست بلند شه که مادرش با جدیت گفت : بشین ایمان ...

نشست ... معلوم بود احترام مادرشو خیلی نگه میداره ... مادرش رو بهش گفت : راست میگه ... تو اگه بچه ها رو میخواستی از همون اول به ما هم میگفتی زن گرفتم ... چی شده حالا بچه ها رو میخوای ؟

سَرگرد _ از خون خودمن ... میخوامشون ...

مادر سَرگرد _ متاسفم واسه خودم ... پسر تربیت کردم ... آقای مودت توی اون گوشت فرو کن ... اونا شی نیستن که بخوابشون ... اونا انسانن ... نباید قربانی خودخواهی تو بشن ...

سَرگرد _ میگی چی کار کنم ؟! محیا هم میخواد طلاق بگیره ...

مادر سَرگرد _ فقط خودتو میبینی ...

رو به من کردو گفت : تو بچه ها رو میخوای ؟

_ بله ...

مادر سَرگرد _ تو چی ایمان ؟

سَرگرد با کلافگی گفت : اره ...

منفجر شدم ... دیگه نمیتونستم این حرفا رو نگه دارم ...

_ تو که ادعا میکردی زنتو دوست داشتی ... اونم حامله است برو بچه اونو بزرگ کن ... اون که واست بیشتر اهمیت داره ...

سرشو بلند کرد ... از عصبانیت داشت میلرزید ... از جاش خیز برداشتو اومد طرفم ... نشست کنارمو موهامو گرفت توی دستشو سرمو آورد نزدیک صورتشو گفت : داشتن این بچه ها رو به دلت میذارم ...

با لبخند گفتم : منم همینطور عزیزم

عزیزمو با غلظت و کش دار گفتم ... چشاش به خون نشسته بود ... موهامو بیشتر کشید که صدای عصبانی مادرش بلند شد : ایمان ولش کن ...

ایمان منو با کمی تاخیر ول کردو بلند شد ... بدون معطلی رفت طرف در

با صدای بسته شدن محکم در چشم اومد روی هم ... بازم نتونسته بودم جلوی زبونمو بگیرم ... درکش میکردم عصبانی شه ... خودمم اگه بودم ناراحت میشدم ...

مادر سرگرد _ شما نباید از هم جدا شید ...

چشامو باز کردم با عجز گفتم : جدا نشیم؟! یه عمر مثل دوتا غریبه باهم زندگی کنیم؟ هردومون از همدیگه بدمون میاد ...

مادر سرگرد _ من پسر خودمو میشناسم ... دلیلی واسه این کارش داره ...

_ دلیلی بزرگتر از زجر دادن من و نگه داشتن بچه ها؟

مادر سرگرد _ نه فراتر از اینه ... تو حاضری بچه هاتو بدی به ایمان؟

_ معلومه نه ...

مادر سرگرد _ اون لجباز تر از این حرفاست ... راحت میتونه بچه ها رو ازت بگیره ...

_ نمیذارم

مادر سرگرد _ عزیزم ... تو میتونی پسرا رو تا دوسالگی و دختر رو تا 7 سالگی نگه داری بعدش که دیگه مال ایمانن ...

با بغض گفتم : شما مگه مادر نیستید؟ چجوری من میتونم بزارم ازم جدا شن؟

مادر سرگرد _ میدونم ... ولی هی مادر بخاطر بچه اش فداکاری میکنه ...

_ تو چه راهی فداکاری کنم؟! همین که زندگیمو گذاشتم پای این ماموریت مسخره که آخرشم معلوم نشد چی شد بس نیست؟ دیگه چی از جونم میخوان ...

مادر سرگرد بلند شد و اومد کنارم نشست و گفت : آرام باش عزیزم ...

چشامو بستمو گفتم : ببخشید ...

با سروصدای الهه چشامو باز کردم ... اومد نشست طرف دیگه مو گفت : احتمالا ایمان هیچی راجبمون نگفته بهت؟

_ نه ...

الهه _ خب پس من الهه هستم ... 18 سالمه ... رشته ریاضی ... امسال پیشم ... اینم مامان خانومه ... الهام خانوم 51 سالشه ... معلم بازنشسته هستنشون ... بابام چهار سال پیش فوت کرده ...

_ خدایامرزتشون

الهه _ ممنون ... من و ایمان تنهائیمو دیگه خواهر برادر نداریم ...

ناخودآگاه نگام کشیده شد طرف الهام خانوم ... توی نگاش غم بود ... یاد پویان افتاده بود ... با صدای الهه به خودم اومدم : خب تو بگو

_ من محیا کرامتم ... 25 سالمه ... فرزند دوم خونواده ... دوتا برادر دارم ... مهیار و محسن 29 ساله و 9 ساله ... و یه خواهر که 17 سالشه امسال میره سوم ... و رشته تجربیه ...

الهه با ذوق گفت : آخ جون یه دوستم پیدا کردم ...

از شخصیتش خوشم اومده بود ... عین یه بچه بود ... با هر چیز کوچیکی ذوق زده میشد ... نشسته بود کنارمو از هر چیزی واسم میگفت ...

نمیدونم چقدر گذشته بود که گوشیم زنگ خورد ... با گفتن ببخشید از توی کیفم درش اوردم ... از خونه بود ... جواب دادم : بله ؟

صدای عصبانی مهلا پیچید توی گوشم : تو کدوم نقطه چینی هستی؟! کجا بردی خواهر زاده هامو ؟

_ پس یغمای دهن لق گفته ؟

مهلا _ کجای کاری عزیزم ... اصلا تنها کسی که نفهمیده خواجه حافظه که فکر کنم مامان الان بهش زنگ زدو گفت ...

خنده ام گرفته بود ...

_ خونه سرگردم ...

مهلا _ تو رفتی اونجا چیکار؟! نمیگی یه بلایی سرت میاره ؟ با اون عصبانیتی که اون اومد در خونه اگه میدیدت میکشتت ... اومده میگه کو محیا ؟

مهیار گفت : به تو چه ...

اونم با عصبانیت گفت : تو چیکارشی مثلا ... نگو این هنوز مهیارو ندیده ...

مهیارم گفت : همه کسشم ... فهمیدی ؟

ایمانم یقه ی مهیارو گرفت که صدای جیغ مامان بلند شد ... محسن بیچاره داد میزد : داداشمو ول کن ...

تازه دوزاری آقا افتاده بود ... مهیارو ول کردو با شرمندگی گفت : ببخشید نمیدونستم کی هستید ...

مهیار خواست چیزی بگه که گفت : تروخدا بگید کجاست کارش دارم ... کلی ذوق کرده بود ... فکر کنم خبریه ...

_ همش فیلمشه ... میخواد بچه ها رو ازم بگیره ...

مهلا چند لحظه چیزی نگفت و بعد از چند لحظه گفت : بیا خونه ... باید راجیش به بابا اینا بگیریم ...

_ باشه میام ...

قطع کردم به الهه نگاه کردم ... سرشو انداخته بود پایین ... نارحت بود ... خواستم چیزی بگم که سرشو بلند کردو گفت : میدونستم اون عفریته دست از سر زندگیمون برنمیداره ... فکر کردم فراموشش کرده ولی بازم همون آشو همون کاسه

دلم نمیخواست توی کاراشون فضولی کنم ... هیچی نگفتم ... الهه بلند شدو گفت : ببخشید ...

و رفت ... دلم میخواست بدونم این کی بوده که اینهمه این خانواده رو ریخته بهم ... مادر سرگرد با میوه اومد ... لبخندی زدمو گفتم : خانم مودت من باید برم ...

اخماشو کشید توی هم ... نشست کنارمو گفت : اولا خانم مودت نه یا بگو الهام یا یه چیز دیگه ... ثانیا زنگ بزن به خانواده ات تو امشب اینجایی ... من امشب مهمونی دارم میخوام تورو معرفی کنم بعدش فردا باهم میریم خونتون ... من باید با خانواده ات حرف بزنم ...

_ ولی ما که میخواهیم از هم جدا شیم چرا منو میخواهید معرفی کنید ؟

خانم مودت _ دیگه حرف جدایی نزن ... دلم نمیخواد بزارم زندگی بچه ها رو الکی خراب کنید ...

دیگه فرصت اعتراض بهم نداد ... منم هیچی نگفتم ... دلم نمیخواست نارحتش کنم ...

داشتم میزو به کمک الهه میچیدم که در خونه باز شدو ایمان اومد داخل ... چرا داشتم بهش میگفتم ایمان؟! اون همون سرگرد بود ... ولی پدر بچه هامم بود ... یه ایمان گفتن ازم چیزی کم نمیکرد ... بدون حرفی رفت طرف پله ها و رفت بالا ... میز که تموم شد الهه صداش زد ... اومد پایین ولی یه جور اخم کرده بود که اشتها کور شد ... مشکلم این بود که یه کاری میکردم بعدش پشیمون میشدم ...

داشتم با غدام بازی میکردم که خاله الهام گفت : محیا جان چرا نمیخوری ؟ غدام مشکل داره ؟

_ نه نه ... من کلا کم اشتها ...

ایمان _ والله اون موقع که اشتها خوب بود ...

نگاش کردم گفتم : بعد از ماموریت همه چی فرق کرده حتی دید من به بعضی از افراد ...

معلوم بود عصبانی شده ... الهه خواست جو رو عوض کنه ... گفت : مامان منم فردا میام میخوام خواهر محیا رو ببینم ...

خاله _ باشه ...

ایمان _ مگه فردا خبریه ؟

خاله _ میخوام برم با آقای کرامت حرف بزنم ... اگه تصمیمو بزرایم به عهده خودتون زندگی تون رو نابود میکنید ...

ایمان با عصبانیت گفت : مادر من ... زندگی مائه ... خودمونم میخواهیم جدا شیم ...

خاله _ اگه بچه ای درکار نبود اصلا توی کاراتون قاطی نمیشدم ولی الان زندگی سه نفر بیگناه این وسط مهمتر از زندگی شما دوتاست که دارید با لجبازی کاراتون رو پیش میبرید ...

ایمان خواست حرفی بزنه که خاله گفت : غذا تو بخور حوصله بحث ندارم ...

ایمان نگام کردو گفت : تو هم میخوای زیر بار حرفاشون بری ... ؟

_ فعلا نمیخوام راجبش فکر کنم ... هنوز 4 ماه دیگه مونده ...

دیگه چیزی نگفت ... واقعا دلم نمیخواست راجبش فکر کنم ... راجب اینکه آیا مجبور بودم با مردی زندگی کنم که دلم نمیخواد باهاش هم کلام بشم ...

غذا رو که خوردیم خاله الهه دستمو گرفت و منو برد طرف یه اتاقی که طبقه پایین بود ... منو برد داخلو گفت : استراحت کن ... امشب خسته میشی ...

_ ولی خاله میخوام کمک کنم بهتون

خاله در حالی که میرفت طرف در گفت : لازم نکرده ... بخواب ...

و رفت بیرونو درو بست ... نشستم روی تخت ... واقعا خوابم میومد ... شالمو دراوردمو دراز کشیدم روی تخت ... چشممو بستم ... هنوز به دقیقه نکشیده بود که در باز شد ... چشممو باز کردم ... ایمان بود ... داشتم با تعجب نگاهش میکردم ... نشست پایین تخت و سرشو گرفت بین دستاشو گفت : میخوای چیکار کنی ؟

_ فکر کنم گفتم بهتون ...

ایمان _ میخوای با تصمیم اونا پیش بری؟! میدونی چی ازمون میخوان اینکه باهم زندگی کنیم ...

بدون اینکه بلند شم گفتم : فکر نکنید من خیلی خوشحالم ... خودمم دارم داغون میشم ... منم دلم نمیخواد باکسی زندگی کنم که دلم نمیخواد ببینمش ...

با عصبانیت اومد نزدیکمو بازومو گرفتو گفت : منم حتی دلم نمیخواد ریخت تو رو ببینم ...

داشت استخوانمو میشکست ... دستشو جدا کردم از بازوم و گفتم : خوبه تو این یه مورد تفاهم داریم باهم ...

کمی بازومو مالیدمو گفتم : ببین آقای مودت من کوتاه نمیام ... حالا هرچقدر دوست داری واسه خودت رجز بخون ...

خودشو کشید طرفمو گفتم : میدونی چرا دلم میخواد زجرت بدم؟!

_ عددش نیستی عامو

اینو از فرزاد یاد گرفته بودم ... با اینکه همیشه از این جور حرف زدنا بدم میومد ولی گفتم دیگه ... !

پشتمو بهش کردم که اومد نزدیکمو گفتم : میخوای با داشتن بچه ها چیکار کنی؟

برگشتم طرفش ... با حرص گفتم : برو بیرون حوصله ندارم باهات بحث کنم ...

پوزخندی زدو نزدیکتر شد ... خیمه زده بود روم ... با حرص گفتم : میری اونور یا جیغ بزنی؟

توی این چند ساعت فهمیده بودم خیلی از خاله حساب میبره ...

دستاشو گذاشت اطراف سرم و زل زدتوی چشامو گفتم : جیغ بزنی که چی بگی؟!

دستمو بردم طرف سینه اش و خواستم هلش بدم عقب که دوتا دستامو با یه دستش گرفت بالا ... چشاش سرخ شده بود ... اومد نزدیکمو گفتم : ازت توقع نداشتم نیلو ... دوستت داشتم ... حتی بیشتر از جونم ... بخاطرت از جونم گذشتم از خونواده ام ... از همه چیم گذشتم ...

وا رفتم ... این منو اشتباه گرفته بود ... با کی؟! با کسی که دوشش داشت ... سرشو آورد چند سانتی صورتمو گفتم : داغونم کردی ... نابودم کردی ... تو به عشقم پشت پا زدی ... اونم بخاطر کی ... بخاطر بهترین دوستم ... بخاطر برادرم ...

دیگه قدرت تکلم نداشتم ... مسخ چشاش شده بودم ... چشایی که پر شده بودن از اشک ... فاصله اش تا صورتم دو یا سه سانت بود ... با صدایی که از بغض میلرزید گفتم : دوستت داشتم ... نیلو ...

و لباسو گذاشت روی لبم ... منم که شوکه شده بودم داشتم نگاش میکردم ... به اشکهایی که از چشاش سرازیر شدن

اشکهایی که از چشاش جاری شده بودن ... یعنی اینقدر دوشش داشت که بخاطرش ... وای خدا مخم هنگ کرده ... همونطور که چشاش بسته بود لباسو از روی لبام برداشتو کنارم دراز کشید ... بهش نگاه نمیکردم ... انگار سعی میکردم نگاش نکنم ... یه گناه نابخشودنی انجام داده بود ... یه مرد نباید گریه میکرد ... مردا نباید گریه کنن ...

ایمان _ چشات عین چشای اونه ... بعضی مواقع نمیتونم جلوی خودمو بگیرم ... ببخشید ...

حالا این من بودم که بغض کرده بودم ... چرا؟! خودمم نمیدونستم ... دلم میخواست سرش داد بزنم ولی
صدام درنمیومد ... همونجور که به سقف زل زده بود ادامه داد : باید راجبش بهت میگفتم ...

دیگه نتونستم ... یعنی نمیخواستم به حرفاش گوش کنم ... پشتمو بهش کردم و گفتم : نمیخوام بشنوم ...
برو بیرون ...

هیچ صدایی ازش بلند نشد ... بعد از چند لحظه صدای بازو بسته شدن درو شنیدم ... دوباره روی کمرم
خوابیدم و به سقف زل زدم ... نمیخوام چشم عین اون باشه ... نمیخوام اون باشم ... من میخوام محیا
باشم نه نیلوفر ... میخوام جای خودم باشم ... نمیخوام کسی منو جای یکی دیگه ببینه ... نمیخوام ...
نمیخوام بازم با کسی باشم که یکی دیگه رو میبینه ... میخوام یکی خودمو بخواد ... نه شباهتمو

مهلا _ به به عروس خانوم ...

_ مهلا میزنم فکتو میارم پایینا ... مگه نگفتم کسی نباید بدونه ...

مهلا اطرافشو نگاه کرد و گفت : اینجا که کسی نیست ...

زدم پس کله شو گفتم : کلا تو یکی اصلا حرف نزن باشه ؟

صدای کسری بلند شد : محیا کجا موندی بیا دیگه ...

یه بار دیگه به مهلا نگاه کردم و با تهدید گفتم : اگه کسی بفهمه ... میدونی که جات توی انباری آقا جونه
...

آب دهنشو به سختی قورت داد و گفت : باشه ...

میدونستم از اونجا به شدت وحشت داره و اینم یه وسیله بود واسه باج گرفتن ... دویدم بیرون ... کسری
به ماشین تکیه داده بود ... با دیدنم گفت : بالاخره اومدی؟! خوبه گفتم عجله دارما ...

_ شرمنده ...

رفت تا سوار شه و گفت : زودی سوار شو ...

تند سوار شدم تا دیگه معطل نکنم ...

سوار شدو ماشینو روشن کرد ... سیستم پخشو روشن کرد ... صدای فرامرز اصلانی پیچید توی ماشین چشممو بستم ... صداشو خیلی دوست داشتم ...

کسری _ کجا باید برم ؟

_ نگو که یادت رفته ؟!

کسری _ آدرس ؟

نمیدونم دلیل اینهمه عجله اش و بد اخلاقیش چی بود ... حرصم گرفته بود ... با اینکه میدونستم عصبانی کردنش کار خوبی نیست ولی گفتم : همینجا نگو دار ... پیاده میشم ...

هیچی نگفت ... توقع داشتم عصبانی شه ولی آروم گوشه خیابون نگو داشتو درو باز کردو گفت : بفرما پایین ...

با ناباوری نگاهش کردم که گفت : توقع نداشته باش منتتو بکشم من دیگه از دست این کارات خسته شدم ...

پامو از ماشین گذاشتم بیرون ... هنوز درو نیسته بود که پاشو گذاشت روی گازو رفت ... بغض کردم ... نشستم گوشه خیابون ... کارم بدی نکرده بودم ... ولی حرف آخرش توی گوشم زنگ میزد از دست کارات خسته شدم ... مگه من چیکار میکردم ...؟! من که همیشه باهمه کاراش میساختم ... حتی بخاطرش ماهی هم میخوردم ... چیزی که ازش متنفر بودم ... بغضم خلاصه شد به دو قطره اشک که روی گونه ام چکید ... با مشت اشکامو پاک کردم بلند شدم و دستمو واسه تاکسی بلند کردم ... یه تاکسی جلوم نگو داشت ... خودمو انداختم توش و ادرسو دادم ... چشممو بستم ... صدای گوشیم بلند شد ... برش داشتم ... کیان بود ...

_ بله ؟

کیان _ سلام ... خوبی ؟

_ ممنون

کیان _ کسری پیش تو نیست ؟

_ نه ... اومد دنبالم ولی منو پیاده کرد کنار خیابونو رفت ...

کیان _ نفهمیدی کجا ؟

_ نه ...

کیان _ پس کجاست ؟! قرار بوده بره فرودگاه دنبال دختر خاله ام ...

رادارم کار کردن ... دختر خاله اش؟! با تردید گفتم : بیتا!؟

کیان _ آره ... فعلا خداحافظ ...

گوشی از دستم افتاد روی پام ... یعنی بیتا برگشته بود؟! پس بگو چرا عجله داشت ... با بغض به راننده آدرس خونه عمو اینا رو دادم ... دلم میخواست برم پیش یغما ...

ماشین نگه داشت ... کرایه شو دادمو پریدم پایین ... دستمو گذاشتم روی زنگ ... صدای فریاد یوسف پیچید توی گوشم : چته مگه سر آوردی؟!!

_ باز کن ...

صدام توی گلویم شکست ... اشک روی گونه ام سر میخورد ... در باز شد ... دویدم داخل ... یوسف جلوی ساختمون ایستاده بود ...

یوسف _ چی شده محیا؟

بی توجه بهش دویدم داخل ... یغما داشت از پله ها میومد پایین ... خودمو انداختم بغلش ...

یغما _ محیا جان چی شده عزیزم؟

_ بیتا ... اومده

یوسف _ چی شده یغما؟

یغما بدون جواب دادن به سوال یوسف منو برد بالا ... منو نشوند روی تخت ... صورتمو گرفت توی دستشو گفت : حالا بگو ببینم چی شده ...

_ میخواستم با کسری برم بیرون ... وسط راه بحث کردیم ... منو پیاده کردو خودش رفت ... کیان بهم زنگ زد و گفت قرار بوده بره دنبال بیتا ...

یغما سرمو گرفت توی بغلشو گفت : هیچی نیست عزیزم ...

گذاشت گریه کنم ... به قول مهیار گریه نمیکردم نمیکردم تا بند بیاد خیلی وقت میبرد ... کمی که آرام شدم یغما گفت : مگه بهت نگفته بودم یه روزی میاد ... مگه نگفته بودم این دزدکی بیرون رفتناتون آخر خوشی نداره ... مگه نگفته بودم؟!!

راست میگفت ... همه اینا رو گفته بود ... خودمم قبول داشتم همشونو ... ولی فکر میکردم با رفتن بیتا و نزدیک شدن من به کسری اون دیگه فراموشش کنه و منو بخواد ... ولی همیشه رفتارای کسری در حد یه پسر عمو دختر عمو بود ... همیشه میگفت رفتارام عین بیتائه ... من سعی میکردم رفتارامو تغییر بدم تا از یادش بره ... تا بیتائه لعنتی از یادش بره ولی حالا میدیدم یه سال زندگیمو الکی تلف کردم ... اون منو نمیخواست ... اون بیتا رو میخواست ...

با صدای یغما به خودم اومدم : مگه انتظار این روزو نداشتی ؟

_ چرا ... میدونستم اینجوری میشه ولی فکر نمیکردم کسری هنوز بخوادش ...

یغما _ همه ما میدونستیم کسری دوشش داشت حتی توی شمال از جون خودش گذشتو اونو نجات داد ولی بازم تو فکر میکردی میتونه فراموشش کنه ؟!

اشکمو پاک کردم به یغما چشم دوختم ...

با صدای در از افکارم بیرون اومدم ... نیم خیز شدمو گفتم : بفرمایید ...

صدام از بغض میلرزید ... در باز شد ... الهه سرشو آورد داخلو گفت : استراحت کردی ؟

_ اره ...

اونم چه استراحتی ... با وجود ایمان چه دلچسب شد این استراحت ...

الهه _ خب پس آماده شو بریم ...

_ کجا ؟!

الهه _ خرید دیگه ... واسه امشب ...

چشامو بستمو باز کردم گفتم : باشه ... الان میام ...

الهه _ پس من رفتم بیا ...

و رفت بیرون ...

از روی تخت پایین اومدم ... روسریمو جلوی آینه درست کردم و رفتم بیرون ... خاله با دیدن من با لبخند گفت : خوب خوابیدی ؟

مگه چند ساعت خوابیده بودم ؟! داشتم دنبال ساعت میگشتم که الهه گفت : سه ساعت خواب بودی ...

سرم سوت کشید ... یعنی من اینهمه توی فکر و خیال بودم ... نشستم کنار خاله ... یه لیوان قهوه داد دستمو گفت : با الهه و مریمو ایمان میرید بیرون ...

_ خاله ببخشید ولی باید توی این مهمونی باشم ؟!

الهه _ پ ن پ ... مامان 60 نفرو دعوت کرده ...

خاله _ الهه باز توی اینو گفتی ؟!

الهه _ بیخی مامان ...

خاله _ پاشو برو ایمانو صدا کن ...

الهه بلند شد و رفت طرف پله ها ... کمی از قهوه مو مزه مزه کردم ... تلخیشو دوست داشتم ... کمی ازش خوردم ...

خاله _ محض خاطر خدا کمتر دعوا کنید ...

خواستم چیزی بگم که الهه و ایمان از پله ها اومدن پایین ... بعد از یک ساعت هر سه نفرمون آماده بودیم که بریم بیرون ... از خاله خداحافظی کردم و اومدیم بیرون ... الهه سریع رفت عقب نشست ... ایمان هم سوار شد ... از لکش رفتم عقب کنار الهه نشستم ... ایمان با عصبانیت گفت : من راننده هیچ کدومتون نیستم ... این مسخره بازی ها رو بزارید کنار ...

الهه _ زنداداش چرا نرفتی جلو ؟

خواستم چیزی بگم که ایمان گفت : الهه بیا جلو ...

الهه _ ولی داداش ...

ایمان چنان دادی زد که الهه بیچاره پرید جلو ...

ایمان _ گفتم بیا جلو ...

الهه که نشست جلو ماشینو روشن کرد و راه افتاد ... گوشیمو درآوردم و به مهلا اس دادم و جریانو گفتم ... بهش گفتم که فردا میام و مجبورم شب بمونم ... خواستم گوشیمو بزارم توی کیفم که گوشیم زنگ خورد ... مهیار بود ...

_ سلام داداش ...

مهیاری _ مهلا چی میگه !؟

_ داداش واسش توضیح که دادم ...

مهیاری _ من حالیم نیست ... بر میداری میای خونه ...

تا خواستم جواب بدم صدای بابا اومد که گفت : مهیاری به تو ربطی نداره ... رفته خونه شوهرش ...

مهیاری _ شوهر !؟

بابا _ مهیاری بس کن ... محیا دختر عاقلیه ... خودش میتونه تصمیم بگیره ...

مهیاری دیگه چیزی نگفتو قطع کرد ... گوشیمو گذاشتم توی کیفم ... به حرف بابا فکر کردم ... عاقل !؟
آره خیر سرم ... عاقل بودم که خودمو انداختم توی این بازی ... عاقل بودم که این کار روی کردم ...
صددرد عاقل تر بودم که از ماموریت فرار کردم ... یه لحظه فکرم کشیده شد طرف ماموریت ...
باید از ایمان میپرسیدم که آخرش چی شد ... با صدای الهه به خودم اومدم ... چه زود رسیده بودیم ... و
چه زودتر امروز زمان میگذشت ... به سختی پیاده شدم ...

الهه _ میتونی راه بیای !؟

_ نمیدونم ... ولی اره بابا بیخیال بریم ...

ایمان _ کو مریم !؟

الهه _ پیش وحیده ... بریم ...

پشت سر ایمان راه افتادیم ... الهه آهسته میرفت که منم بتونم پیام ... رفتم توی یه بوتیک ... الهه با ذوق
منو به یه دختری که اونجا بود معرفی کرد : این محیا جوون زنداداشم و اینم مریم خاله ام ... (به پسری
اشاره کرد) اینم شوهر خاله ام وحید

_ خوشبختم ...

مریم منو صیمانه بغل کردو گفت : خوشحالم که میبینمت ... بابت سه قلوها هم تبریک میگم ...

_ ممنون ...

الهه _ مریم بریم دیگه ؟

مریم _ بریم ...

از بوتیک اومدم بیرون ... وحید و ایمان جلوتر میرفتن ... منو الهه و مریم هم عقبتر ... لباسایی که
واسه زنهای حامله بود رو نگاه میکردم ... چیز قشنگی نبود توشون ... الهه یه لباسو واسه خودش پسندید
و رفتیم داخل تا پرو کنه ... نشستم روی صندلی ... نفس عمیقی کشیدم ... داشتم اطرافو نگاه میکردم که
صدای الهه اومد : خوبم ؟

منو مریم هم زمان نگاش کردیم ... دور بودم ازش ... بلند شدم تا برم نزدیکش که دردی توی بدنم پیچید
... دستمو گرفتم به دیواره بوتیک و چشامو بهم فشار دادم ...

مریم _ خوبی عزیزم ؟

خواستم چیزی بگم که دردم بیشتر شد ... نتونستم تحمل کنم و یه جیغ خفه کشیدم ... مریم هول شده بود
... ایمانو صدا زد ... منو نشوند روی صندلی ... ایمان اومد طرفمون

ایمان _ چی شد...

با دیدن چهره من با نگرانی اومد کنارمو گفت : حالت خوبه ؟!

به نفس نفس افتاده بودم ... دردش خیلی بود ...

مریم _ ایمان بلندش کن باید بیریش ...

ایمان نداشت حرفشو کامل کنه ... دستشو انداخت زیر پام و منو گرفت توی بغلش ... کپ کرده بودم ...
چجوری منو بلند کرد این ... سریع از بوتیک زد بیرون ... منو گذاشت توی ماشین و در حالی که
ماشینو دور میزد تا سوار شه گفت : من میبرمش ... الهه رو شما ببرید ...

مریم _ بی خبرمون نذار ...

ایمان یه (باشه) گفتو پاشو گذاشت روی گاز ...

کمی از دردم کاسته شده بود ... دستمو گذاشتم روی شکممو گفتم : حالم خوبه بریم خونه ...

از توی آینه بهم نگاه کردو گفت : باید بریم تا ببیننت چی شده ...

نشستمو گفتم : خوبم ...

اخماش رفت توی و گفت : گفتم باید بریم ... دیگه بحث نکن ...

_ نمیخواه نگرانم باشی ...

پوزخندی زدو گفت : نگران تو نیستم ... نگران بچه هام ...

از حرصم دستمو مشت کردم ... بیشعور ... یه بار بار نشد بزاره باهاش درست برخورد کنم ... تقصیر خودشه ... با غیض ازش چشم برداشتمو گفتم : اختیار اونا دست منه ...

ایمان _ و اختیار توهم دست من ...

با بهت برگشتم سمتشو گفتم : نه بابا ... تروخدا یکم خودتو آدم حساب کن ... اختیار من دست بابامه نه جنابعالی و کس دیگه ای ...

ایمان _ شوهرت مقدمه به پدرت ...

_ شوهر؟! از رفتگر سر کوچه هم واسم بی اهمیت تری ...

تیرم خورد به هدف ... با آخرین زورش داشت فرمونو فشار میداد ... بکش آقا ایمان ...

جلوی بیمارستان ایستادو پیاده شد ... خواستم پیاده نشم ولی از ترس اینکه واسه بچه هام مشکلی پیش بیاد زودی پیاده شدم ...

ایمان _ میتونی بیای؟

_ کمی درد دارم ولی اونقدر نیست محتاج تو شم ...

خواستم برم که بازومو گرفتمو منو به خودش نزدیک کردو گفت : حیف به مامان قول دادم ناراحتت نکنم ...

بمیرم ... توهم که چه حرف گوش کن ...

اومد نزدیکترم دستمو انداخت دور گردنش ... بدتر دردم اومد ... با حرص گفتم : آقا جوون این واسه یه زن حامله کاربرد نداره ...

دستم از دور گردنش برداشتم ... اونم انگار خنده اش گرفته بود ... دستشو انداخت دور بازوم و گفت : وزنتو بنواز روی من ...

خنده ام گرفته بود ... هیچکدوم عین مادر یا پدر نبودیم ...

دکتر منو چکآپ کردو گفت : مشکلی نیست ... یه درد معمولی بوده که رفع شده ... اگه این درد به پنج دقیقه یا بیشتر برسه مشکل ساز میشه ... میتونید برید ...

ایمان _ ممنون ...

دکتر رفت بیرون ... نشستم روی تخت ... روسریمو مرتب کردم و گفتم : دیدی چیزی نبود ؟
سرمو بلند کردم ... داشت نگام میکرد ...

_ چیه ؟

سرشو کمی تکون داد و گفت : میخوام چهره ی مادر بچه هام بمونه توی ذهنم ... بریم ؟
آخه آدم اینهمه پررو ... میخواستم جفت پا برم توی صورت قشنگش ... نفس عمیقی کشیدمو بلند شدم و گفتم : بریم ...

کنار هم از بیمارستان بیرون اومدیم ... سوار ماشین شدم ... خوابم میومد ... چشامو بستم ...
با صدای ایمان چشامو باز کردم ... گردنمو کمی خم کردم ... با دیدن روبروم خشکم زد ... اینجا که مرکز شهر بود ... برگشتم طرف ایمان که گفت : بشین اینجا من برم چند تا لباسو ببینمو پیام ...
خواست پیاده شه که گفتم : واسه خودت ؟!

ایمان _ نه واسه تو ...

و رفت ... مگه من باتو شوخی دارم ؟! پسره پررو ... خب مثل آدم بگو آره میرم واسه خودم بخرم ...
نیم ساعتی گذشت که اومد ... هیچی دستش نبود ... نشست توی ماشینو گوشیشو گرفت طرفم و گفت :
کدومشو میپسندی ؟

گیج نگاش کردم که گفت : از لباسا عکس گرفتم ... ببین کدومشو میخوای ...

به عکسا نگاه کردم ... یکیش یه دکولته یاسی رنگ از حریر بود ... قشنگ بودو ساده ...
_ این قشنگه ...

ایمان _ خوبه ... من برم بخرمش ...

_ واسه اندازه چیکار میکنی ؟! شاید اندازه ام نباشه ...

ایمان _ بوتیک دوستمه ... چندتا اندازه میگیرم آخرش یکیش که اندازه ات میشه ...

_ خب شاید وقتی پوشیدم خوشم نیاد ...

با حرص برگشتم طرفمو گفت : پیاده شو ...

_ چی ؟!

ایمان _ کشتی منو ... پیاده شو بیا بریم بخریم ...

منم با ذوق پیاده شدم ... آروم آروم کنارش میرفتم ... به بوتیک که رسیدیم یه سلام به دوست ایمان کردم و نشستم روی صندلی ... نفسم بریده بود ...

دوست ایمان _ ایمان مگه نگفتم مشکلی نیست ببری خونه چرا خانمو آوردی ؟

ایمان _ خودش خواست ...

بلند شدمو رفتم طرف اتاق پرو ... لباسو به زور پوشیدم ... توی آینه به خودم نگاه کردم ... نه بابا خوشگل شده بودم ... با صدای در از جا پریدم ...

ایمان _ درو باز کن ببینم ...

_ نمیخوام ...

ایمان _ باز نکن ...

شرط میدادم به درک هم گفت ... لبخندی زدمو لباسمو عوض کردم

از اتاق پرو اومدم بیرون ... ایمان نگام کردو گفت : خوبه ؟

_ آره ...

و لباسو گذاشتم روی پیشخون ... ایمان رو به دوستش گفت : چقدر بدم بهنام ؟

بهنام _ حرفشمن نزن ... عروسیت که خبرمون نکردی ... این هدیه من واسه ازدواجتون ...

و بهم نگاه کردو گفت : چیز قابل داری نیست ...

_ ممنون آقا بهنام ...

لباسو گذاشت توی پلاستیک و داد دست ایمان و گفت : خوشبخت باشید

ایمان هم لبخندی زدو دست بهنامو فشار دادو اومد طرف من ... از بهنام خداحافظی کردم و از بوتیک دراومدم

ایمان _ دیگه چی چی میخوای ؟

نگاش کردم ... اخلاقمش خوب شده بود ... این اخلاقشو دوست داشتم ... با فشاری که به دستم وارد کرد نگاش کردم ...

ایمان _ صندل میخوای ؟

_ اوهوم ...

منو کشید طرف یه مغازه ... صندل هم گرفتم ... جلوتر از ایمان اومدم بیرون ... روبروم یه مغازه بود که فقط لباس نوزاد داشت ... بی اراده رفتم طرفش ... نگاهمو دوخته بودم به لباسای کوچیک ... یعنی منم باید واسه سه تا وروجک لباس می‌گرفتم؟! دستمو گذاشتم روی شکمم ...

ایمان _ میخوای بریم داخل؟

یه نگاه بهش انداختم ... و دوباره به لباسا چشم دوختم ...

_ نه ... بریم ... هنوز خیلی وقت دارم واسه لباس گرفتن ...

ایمان _ داریم ...

نگاهمو بهش دوختم ... توی چشم زل زدو گفت : باید باهم بیاییم خرید دیگه؟!!

با لبخند سرمو تکون دادم ...

سوار ماشین شدم ... دیگه هیچ کدوم طول راه حرف نزدیم حدودا نیم ساعت گذشت که رسیدم به خونه خاله ... به کمک ایمان پایین اومدمو رفتیم داخل ...

_ راستی تو کمر درد نگرفتی منو بلند کردی؟

ایمان _ داشتم می‌مردم ... کمر درد نگرفتم !!!

خنده ام گرفت ... با صدای خاله به طرفش نگاه کردیم ...

خاله _ به ما هم بگید بخندیم ...

ایمان _ مامان جان نبودی ببینی ... خانوم دردش گرفت ... پسر بیچاره شمام بغلش کرد تا ماشین بردش ...

از پله ها رفتم بالا ... منو خاله همزمان گفتیم : وظیفه اته ...

با دیدن قیافه ی ایمان هر دوتامون زدیم زیر خنده ... خاله دستمو گرفتو منو برد داخل ...

خاله دستمو گرفت و منو برد داخل ... ساعت شش بود ...

خاله _ برو توی اون اتاق لباستو بپوش تا به مریمو الهه بگم بیان تورو هم درست کنن ...

ایمان _ مامان جان مگه عروسیه !! بیخیال شید یکم استراحت کنه ...

خاله _ عروسیتون که نبودیم ... حداقل بزار اینجا عروسمو ببینم ...

و منو برد طرف اتاق ... لباسمو پوشیدم و جلوی آینه ایستادم ... بابا خوشتیپ ... با صدای در برگشتم
طرفش ... مریم و الهه اومدن داخل ... الهه لباسشو پوشیده بود ... با دیدنش لبخندی زدمو گفتم : خیلی
خوشگل شدی ...

الهه اومد کنارمو بوسه ای بر شکمم زدو گفت : شمام خوشگل شدین ...

خنده ام گرفته بود ... الهه منو نشوند روی صندلی و گفت : به خودت نگاه نمیکنیا ...

لبخندی زدمو هیچی نگفتم ...

خلاصه منو بدبختو اینقدر درست کردن که حس میکردم خوابم میاد ... واقعا خسته شده بودم ... بالاخره
الهه رضایت داد تا توی آینه نگاه کنم از دیدن خودم کپ کردم ... مثل روز عروسی چند لحظه
خودمو نگاه کردم ... با صدای الهه به خودم اومدم ...

الهه _ محشر شدی ...

_ نه دیگه تا این حد ...

مریم _ راست میگه الهه خیلی ناز شدی عزیزم ...

_ ممنون ...

الهه دست مریمو گرفتو گفت : بریم توهم آماده شو ...

_ ممنون بابت ...

الهه _ قابلی نداشت زنداداش ...

و رفتن بیرون ... به خودم نگاه کردمو گفتم : نگا چه مامان خوشگلی دارید ...

ایمان _ جان من یکم خودتو تحویل بگیر ...

برگشتم طرفش ... تکیه داده بود به دیوار و داشت نگام میکرد ...

_ والله بقیه که نظرشون این بود ... نظر جنابعالی هم مهم نیست ...

اومد نزدیکمو گفت : آدم خوشگل نباید اعتماد به نفس داشته باشه مثل من ...

با خنده گفتم : مثل تو؟! اعتماد به نفست کاذبه جانم ...

روبروم ایستادو دستشو کرد توی جیب شلوارش و گفت : همه بهم میگن خوشگل و خوشتیپیم ...

_ اون همه احتمالاً خاله و الهه هستن دیگه درسته؟!!!

تا خواست حرفی بزنه که در باز شد ... ایمان برگشت طرف در ... منم از کنارش نگاه کردم ... الهه بود ... بیچاره اینقدر هول شده بود که کل صورتش قرمز شده بود ... با من گفت : ببخشید مزاحم شدم ... میخواستم بگم یه سری از مهمونا اومدن ...

و سریع رفت بیرون ... بیچاره فکر کرده بود ما داریم چیکار میکنیم ... ایمان برگشت طرفمو کراواتشو گرفت جلوم و گفت : میبندیش؟!

گرفتم و نشستم روی تخت و زانومو گرفتم بالا و شروع کردم به بستنش ... ایمان هم نشست کنارم ... تموم که شد بلند شدمو کمی با فاصله از خودم گرفتمش و گفتم : خوبه ...

رو به ایمان گفتم : پاشو ببندمش ...

بلند شد و روبروم ایستاد ... کراواتو انداختم دور گردنشو بستم براش ... کارم که تموم شد یه نگاه به کراوات انداختمو گفتم : تموم شد ...

بهش نگاه کردم ... داشت نگام میکرد ... لبخندی زدمو گفتم : چیزی گم کردی توی صورتم؟!

اومد نزدیکتر و بوسه ای روی لبام زدو گفت : آره چشاتو ...

و از کنارم رد شد و رفت طرف در ...

خشکم زد ... هرچی هم فحشش بدم کمش بود ... بیشعور بیرخت ... فقط دوست داشت حرصمو دربیاره ... اما کور خوندی آقا دارم واست ... نقاب بی تفاوتی به خودم زدمو رفتم طرفشو گفتم : لبتو پاک کن ...

و اومدم بیرون ... رفتم طرف خاله الهام که بین چند نفر نشسته بود و داشتن حرف میزدن ... خاله با دیدنم بلند شدو اومد طرفمو رو به جمع گفت : اینم مهمون افتخاری ما ... محیا جان ... عروسم ...

یه خانومی بلند شدو دستشو دراز کردو گفت : خوشحالم که میبینمت عزیزم ... من خاله ی ایمانم ... المیرا ...

_ خوشبختم ...

و این مقدمه ای شد واسه معرفی کردن بقیه توسط خاله ... اینقدر آدم بود که سرگیجه گرفته بودم ... ایمان کنارم ایستاده بود و اینو از دستی که دور کمرم بود فهمیده بودم ... بالاخره تموم شد ... خاله منو نشوند کنار خودش و گفت : بهتری عزیزم؟

_ ممنون خاله ...

دوباره مشغول صحبت شدن ... کلا من همیشه توی جمع ها اضافه بودم ... حتی توی خانواده ها خودمونم همینطور ... سرمو انداختم پایین که ایمان کنار گوشم زمزمه کرد : حوصله ات سر نرفته؟!

نگاش کردم ... واقعا داشت حرف دلمو میزد ... لبخندی زدو بلند گفت : ارشیا قربون دستت اون سیستمو راه بنداز ... یه خودی نشون بدیم ...

همه جمع زدن زیر خنده ... یکی از پسرا گفت : ای جان ... محیا خانم خوب روی ایمان اثر گذاشتیدا ... این که تا حالا اصلا توی جشنها تکون نمیخورد حالا میخواد قر بده ...

ایمان _ حرف توی دهنم نزار من نگفتم میخوام قر بدم ...

الهه _ چه فرقی میکنه داداش ...

ایمان بلند شدو دست منو گرفت و بلندم کردو گفت : حالا روشنش کنید دیگه ...

رفتیم طرف جوونا ... صدای آهنگ پیچید توی سالن ... خواستم بشینم که الهه گفت : مگه تو نمیای ؟

ایمان _ نه رقص بلده نه میتونه تکون بخوره ...

با حرص نگاش کردم که شونه هاشو انداخت بالا و دست الهه رو گرفت و رفتن وسط ... حوصله من سر رفته بود ولی این برای خودش یه کاری کرد ... نگاهمو به تک تک آدمای اونجا دوختم ... چقدر خوشحال بودن ... بهشون خوش میگذشت ... بلند شدم تا حداقل با آب خوردن خودمو مشغول کنم ... رفتم طرف آشپزخونه ... یه لیوان برداشتم ... گرفتم زیر شیر تا پر از آبش کنم که با صدای ایمان از جام پریدم ...

ایمان _ چیزی میخوای ؟

دستمو گذاشتم روی قلبمو برگشتم سمتش ... با لبخند گفت : ببخشید ترسوندمت ...

_ شما برو خوش بگذرون ...

دستشو گذاشت روی میز و نشست پشتشو گفت : حالا تو چرا آتیشی شدی ؟!

لیوانمو گذاشتم توی سینک و از آشپزخونه اومدم بیرون ... بچه ها هنوز داشتن میرقصیدن ... رفتم طرف خاله ... الیمرا خانوم گفت : عزیزم از الهام شنیدم عصر حالت بد شده بوده ...

_ آره ... چیز مهمی نبود ...

الیمرا خانوم رو به ایمان کردو گفت : خاله ... محیا رو ببر توی اتاقتون استراحت کنه ...

_ خوبم الیمرا خانوم ...

خاله دستمو گذاشت توی دست ایمان و گفت : برو عزیزم ...

ایمان هم اصراری نکرد و منو کشید طرف پله ها ... به زور رفتم بالا ... رسیدم بالای پله ها به نفس نفس افتاده بودم ...

_ نمیتونستی ... بگی ... نمیخواه ...

ایمان _ نگا چه نفس نفسم میزنه ...

با حرص نگاهش کردم اونم بیخیال رفت طرف یه اتاق ... منم پشت سرش وارد اون اتاق شدم ...

سرمو بلند کردم تا اتاقشو دید بزنم ... ترکیب کرم و سفید بود ... زیادی روشن بود اتاقش ... وسط اتاق یه تخت بود و گوشه اتاق کمی دورتر از در بالکن میز کامپیوترش بود ... سرمو برگردوندم طرفش که دیدم پررو پررو دراز کشیده روی تخت ...

_ خوب شد به من گفتن بیا استراحت کن ... آقا داشتن میمردن از خستگی ...

ایمان _ آره بخدا خیلی خسته ام بود ... توهم بیابواب ...

_ میشه بفرمایید چجوری روی یه تخت یه نفره یه زن حامله و یه آدم صد کیلویی بخوابه .. ؟!

ایمان _ اولاً من صد کیلو نیستم هشتادو پنج کیلو ام ... ثانیاً اینجوری ...

و دستاشو باز کرد ... با بهت داشتم نگاهش میکردم ... شوخی میکنه ولی نه زیادی جدی بود ... داشتم همینجور نگاهش میکردم که گفت : اصلاً خواب به من چه ...

و پشتشو بهم کردو چشاشو بست ... نشستم روی صندلی کنار تخت ... با دیدن عکسی که روبروم بود خشکم زد ... درست روبروی تخت بود ... عکس یه بچه بود ... روی چمن نشسته بود و داشت با ماشینیه که توی دستش بود بازی میکرد ... نمیدونم دلم نمیخواست یا چی ... نمیخواستم فکر کنم این بچه بچه ی نیلوفره ...

ایمان _ خوشگله ؟!

با بهت نگاهش کردم ... چطوری میتونست عکس بچه نیلوفرو نشونم بده ... ؟!

ایمان _ اسمش پارسائه ... پسر پسر عموم ...

یه نفس از سر آسودگی کشیدم ولی اونقدر آرام بود که فکر کنم خودم فقط حسش کردم ... به بچه چشم دوختم ... موهای سیاهش ریخته بود توی صورتش و با چهره سفیدش تضاد جالبی رو ایجاد کرده بود ... یه لحظه به این فکر کردم که ممکنه بچه های منم اینقدر واسش اهمیت داشته باشن ... ؟! خب معلومه

داشت ... بچه هاش بود ... ولی من منظورم به ی چیزی دیگه بود ... بچه های من ... منظورم به من بود ...

سرمو تکنون دادم دلم نمیخواست به این چیزا فکر کنم ...

ایمان _ نمیخوابی ؟؟؟؟

_ تو برو من میخوابم ...

ایمان _ خب منم میخوام بخوابم ...

_ برو یه جای دیگه بخواب ...

بلند شد ... زل زد توی چشممو گفت : یعنی اینقدر از من بدت میاد که حاضر نیستی پیشم بخوابی ؟

زبونم نمیچرخید ... از سرجاش بلند شدو بدون اینکه به من نگاه کنه گفت : بخواب ... منم مزاحمت نمیشم ...

و رفت ... صدای بازو بسته شدن درو شنیدم ... ناراحت شده بود ؟! به درک شده باشه ...

روی تخت دراز کشیدمو کلیپی که الهه باهاش موهام بالا نگه داشته بود رو باز کردم و دراز کشیدم روی تخت ... به دقیقه نکشیده چشم گرم شدو دیگه هیچی نفهمیدم ...

چشممو باز کردم ... یه چیزی دور کمرم حلقه شده بود ... نگاه کردم ... دست ایمان بود ... آخرشم اومده بودو اینجا خوابیده بود ... خواستم تکنون بخورم که یه چیزی داد زد : اینقدر بی انصاف نباش یه دودقیقه بی حرکت بمونی چیزی نمیشه ... گناه داره بیچاره ...

_ گناه داره ؟! حقشه پسره پررو ...

تکنون خوردمو خودمو ا حلقه دستاش بیرون کشیدم ... اونم یه تکنونی خوردو دوباره خوابید ... به تخت نگاه کردم ... این چرا اینقدر اضافه داشت ؟! من مطمئن م این یه نفره بود حالا چرا شده بود دونفره ! داشتم با تعجب به تخت نگاه میکردم که با صدای ایمان برگشتم سمتش : صبح بخیر ...

_ این تخته ؟!

ایمان نشست توی تختو گفت : اونجا که تو خوابیدی اتاق مجردیم بود ... اینجا که بیدار شدی اتاق متاهلیمه ...

گنگ نگاش کردم که گفت : دیشب اوردمت اینجا ...

بدون اینکه منتظر بمونم حرفش بزنه از اتاق اومدم بیرون ... روی تختی خوابیده بودم که ... حتی دلم نمیخواست بهش فکر کنم ... از پله ها رفتم پایین ... هنوز پامو روی آخرین پله نذاشته بودم که خاله از توی اتاقش اومد بیرون ... با لبخند اومد طرفمو گفت : بیدار شدی ؟!

_ صبح بخیر ...

خاله دستشو گذاشت پشت کمرمو گفت : بیا بریم صبحونه بخوریم ...

_ من لباسمو باید کجا دربیارم ؟!

خاله _ برو توی اتاق من ... لباسات اونجاست ...

خاله رفت طرف آشپزخونه و منم رفتم طرف اتاق خاله ... لباسمو سریع عوض کردم و آرایشمو پاک کردم و اومدم بیرون ... خاله میز صبحونه رو چیده بود ...

_ خاله ببخشید بخدا ... مزاحمتونم شدم ...

خاله اخمی کرد و گفت : همینم مونده دیگه عروسم خودشو توی خونه خودش مزاحم بدونه ...

لبخندی زدم

ایمان _ صبح بخیر مامان ...

و نشست کنارم ... خاله لیوان شیر و عسلو گذاشت جلوم و گفت : بخور عزیزم ...

زیر لب تشکر کردم و دستمو حلقه کردم دور لیوان شیر ...

بعد از خوردن صبحونه به درخواست من خاله هم آماده شد تا بریم خونمون ... به مامانم از توی دستشویی زنگ زدم که دارم با خانوم مودت میرم ... چهره نوری از خونه دراومدیم ...

زنگ فشار دادم ... صدای مهیار پیچید توی ایفون : بله ؟!

_ داداش ماییم ...

در با صدای تقی باز شد ... کنار ایستادمو گفتم : بفرمایید خاله ...

خاله با لبخند رفت داخل ... ایمان خواست بره داخل که گفتم : لیدیز فرست ...

سرشو کمی خم کرد و گفت : بفرمایید ...

منو الهه رفتیم داخل ... پشت سرمون ایمان اومد ... بابا و مامان جلوی در ورودی ایستاده بودن ... با دیدن ما اومدن از پله ها پایین ...

مراسم معارفه رو انجام دادمو اومدیم داخل ... مهلا و محسن مثل دوتا بچه خوب ایستاده بودن ... به محض دیدن مهمونا سلام دادن ... داشتم با تعجب نگاهشون میکردم که متوجه شدم مهیار نیست ... با چشمو ابرو از مهلا سوال کردم کو مهیار که اشاره کرد به بالا ... یعنی توی اتاقشه ... حدس میزدم هنوز بابت دیروز عصبانیه ... خواستم برم بالا که دیدم داره از پله ها میاد پایین البته با ابروهای گره کرده ... معلوم بود راضی نیست توی جمع باشه ... نشستم کنار مهلا و به گفتگوی بابا و خاله گوش دادم ...

بابا _ خوش اومدید ...

خاله _ ممنون ... مشتاق دیدار بودیم ... باید خیلی زودتر از اینا خدمت میرسیدیم ... پنج شیش ماه قبل ...

ایمان و من سرمونو انداختیم پایین ... تیکه ای که خانوم کامیاب انداخت رو خیلی خوب فهمیدیم ...

بابا _ بله ... باید زودتر از اینا باهم ملاقات میکردیم نه حالا که ...

خاله _ راستش آقای کرامت من بابت همین اومدم خدمتتون ... بخاطر جدایی بچه ها و الاخون والاخون شدن سه تا بچه معصوم ...

بابا لبخندی زد ... بابا هم از یادآوری اولین نوه هاش خوشحال میشد ... مثل مامان ...

بابا _ بله ... درست میفرمایید ...

خاله _ پس میتونم با شما و خانمتون خصوصی صحبت کنم ؟

بابا بلند شدو گفت : بله بفرمایید ...

مامان به همراه خاله پشت سر بابا رفتن ...

مهلا _ دیدید؟! حال کردم شستنتون انداختنتون روی بند و تا خشک شید...

_ بیمزه ... ولی من زیر بار حرفشون نمیرم مگه نه ایمان ؟

مهیار _ نبایدم بری خواهر من ... با این کاری که این آقا کردن ...

الهه با حرص گفت : داداش من کار اشتباهی رو نکرده ... همه ی این اتفاقا با همکاری دونفرشون بوده ...

مهیار _ انگار یه چیزی رو بهتون نگفتن ...

الهه _ چی رو ؟

الهِه _ چی رو ؟

مهیاری دستاشو توی سینه قفل کرد ... با خونسردی تمام گفت : که لحظه آخر چه اتفاقی بینشون افتاده ... یا این آقا داداشتون نمیخواسته بزاره محیا برگرده ... و ...

الهِه به ایمان نگاه کرد تا حرفای مهیارو تایید کنه ولی ایمان توی یه حالو هوای دیگه بود ... اصلاً به اینجور چیزا فکر نمیکرد ... الهیه که دید ایمان چیزی نمیگه به من نگاه کرد ... تا خواستم لب باز کنم گوشی ایمان زنگ خوردو بلند شدو رفت طرف حیاط ... الهیه بی توجه به ایمان رو به من گفت : محیا مگه چی شده بوده ؟!

_ سو تفاهم بوده رفع شده ...

و رو به مهیار کردم و گفتم : تروخدا توهم بیخیال شو ببینم اینا چه تصمیمی میگیرن ...

دیگه هیچ کدوم حرفی نزدن ... یعنی دیگه بحث نکردن ... چون الهیه و مهلا داشتن باهم حرف میزدن ... منم منتظر به در اتاقی که خاله و مامان و بابا رفته بودن توش نگاه میکردم ... با صدای ایمان همه برگشتیم سمتش : من باید برم جایی ... شرمنده ...

و بدون اینکه منتظر جوابی از طرف ما باشه رفت ... اهمیتشو نسبت به زندگیمن و بچه ها ثابت کرد ... نگامو از جای خالی ایمان گرفتمو به مامان و خاله که داشتن از اتاق میومدن بیرون نگاه کردم ... نشستن ... خاله با دیدن جای خالی ایمان گفت : کو ایمان پس ؟

الهِه _ کار داشت رفت ...

به بابا و مامان نگاه کردم ... معلوم بد ناراحت شدن ...

_ مشه به ما هم درباره ی تصمیمتون بگید ؟

مامان و خاله بابا رو نگاه کردن تا حرفو شروع کنه به زدن ... بابا نگاهی به ماها کرد و گفت : باید ایمان هم باشه تا بهت بگیم ...

_ کارش مهمتر از بچه هاشه ... شما به من بگید ... اون بالاخره میفهمه که ...

فکر کنم همه فهمیدن از دستش عصبانی ام ... بابا نگاهشو دوخت بهم و گفت : شما میخواستید طلاق بگیرید درست ... اگه تنها بودید ما هیچوقت مانع نمیشدیم ... ولی حالا سه تا بچه هستن این وسط ... سه تا بچه که میشن اولین نوه های ما ...

بابا مکثی کردو دوباره ادامه داد : هیچکدوم دلمون نمیخواد اتفاقی واسه این بچه ها بیفته یا مشکلی پیش بیاد و یا شما دوتا ناراحت بشید ... تصمیم ما اینه که ...

به دهن بابا زل زده بودم ... بابا به خاله نگاهی انداختو گفت : شما طلاق بگیرید ولی بچه ها پیش هیچکدومتون نمیمنه ...

قلبم ریخت ... یعنی چی؟! یعنی میخواستن بچه ها رو چیکار کنن!؟

به بابا نگاه کردم و گفتم : پس بچه ها ...

مامان _ خیلی واست ارزش دارن ؟

_ خب معلومه ... این چه سوالیه میپرسید ...

مامان _ د نداره عزیزم ... اگه داشت که نمیخواستی از پدر بچه جدا شی ...

مهیار _ یعنی چی پدر بچه؟! اون تا یه ماه قبل اصلا بچه رو نمیخواست ... حالا نمیدونم چی شده که جوگیر شده بچه ها رو بگیره ...

الهه _ اونم پدرشونه ... یه مهری داره نسبت بهشون حتی اگه قبلا میگفت نمیخواستون الان دیگه ...

مهیار حرفشو قطع کرد و گفت : شما خیلی احساسی برخورد میکنید سرکار خانوم ... اون مهر پدری که ازش دم میزنید چی شده یهو قلمبه زده بیرون!؟

به مهیار نگاه کردم ... خیلی عصبانی بود ... چون اصلا و به هیچ وجه از اینجور حرفا نمیزد ...

خاله _ درست میگی پسر ... خود منم هیچ نمیدونم چرا اینهمه اصرار داره بچه ها رو بخواد درحالی که تا یه ماه پیش ارزشی نداتن واسش ...

با اینکه دلم نمیخواست بحثو اینجا خاتمه بدم ولی گفتم : باید ایمان باشه تا درمورد قضیه بحث کنیم ... اینجوری داریم یه طرفه میریم به قاضی ...

میدونستم با بودن ایمان اصلا به نفع من قضیه تموم نمیشه ولی شاید با بودن ایمان میتونستیم جلوی پدر و مادرامون بایستیم ...

دیگه کسی چیزی نگفت ... خاله قصد رفتن کرد که مامان بهش گفت که نهار پخته ...

لباسمو عوض کردم و برگشتم توی جمع ... خاله رو به من گفت : محیا جان زنگ بزن به ایمان ببین کجاست ...

ناخودآگاه نگام کشیده شد طرف بابا ... لبخندی زد که یعنی برو ... به ناچار بلند شدم و گوشیمو ا روی این برداشتم ... شماره ایمانو گرفتم ... جواب نداد ... دوباره گرفتم ... ایندفعه ریجکتم کرد ... دوباره شماره رو گرفتم ... اینبار جواب داد ...

ایمان _ ها چیه؟

صدایی از اونورش میومد که میگفت دکتر وثوق دکتر وثوق

_ توی بیمارستانی؟

ایمان _ آره ... کار داری؟

_ خاله گفت که بهت زنگ بزنم ببینم کجایی ...

داشت با اونور حرف میزد : آقای دکتر حالش چگونه؟

دکتر _ با شما چه نسبتی دارن؟

ایمان _ همسرمه ...

دکتر _ متاسفم ... ما فقط تونستیم بچه رو نجات بدیم ...

دیگه چیزی نشنیدم ... گوشی از دستم افتاد ...

دیگه چیزی نشنیدم ... گوشی از دستم افتاد ... یعنی چی همسرمه؟! یعنی نیلوفر ... با صدای مهلا برگشتم سمتش : چیزی شده محیا؟

بغضمو قورت دادمو گفتم : نه ...

گوشتیمو برداشتمو بدون اینکه نگا کنم ببینم قطع شده یا نه دکمه قرمزو فشار دادمو برگشتم بین بقیه ...
خاله با لبخند گفت : چی گفت ایمان؟

_ گفت نمیتونم پیام ...

خاله _ احتمالاً باز رفته اداره ...

آره مردم جمعه میرن اداره ... سرمو انداختم پایین ... خاله نمیدونستی رفته کجا ... نمیدونستی چیکار کرده ... ولی یه چیزی گفت : شاید نیلوفر نباشه ...

ولی یه ندای دیگه میگفت : نیلوفره ... پس میخواستی کی باشه ... اینجوری که این گذاشت رفت معلومه نیلوفر بوده ...

خب تو چرا اینهمه روی یلوفر حساس شدی ...؟! تو که میخوای ازش جدا شی ... آره میخوام ازش جدا شم ... ولی دلم نمیخواد بچه هام ... داشتم درمورد بچه هایی که هنوز به دنیا نیومده بودن بحث میکردم یا واسه خودم نگران بودم ...؟

مامان _ محیا جان ...

نگاش کردم ... مامان که فهمید حواسم جای دیگه بوده گفت : الهام خانوم میگن که اگه ما اجازه میدیم تا زایمانت خونه شون باشی ...

هنوز نمیفهمیدم منظور شون چیه ... ولی یکم که فسفر سوزوندم فهمیدم منظور شون چیه ... داشتم با علامت سوال مامانو نگاه میکردم که الهه با خنده گفت : شرط میبندم نفهمیدی چی گفتن؟!

لبخندی زدم که صدای خنده مهلا و الهه بلند شد ...

مهلا _ تو فقط بگو نه ...

الهه _ چی چیه نه ... بگو اره ...

به خاله نگاه کردم که گفت : با خودته عزیزم ... ولی بخاطر ابروی دوتا خانواده هم شده بیای بهتره ...

بازم آبرو ... بازم فداکاری من ... بازم من باید یه کاری میکردم ...

مامان _ با خودته عزیزم ...

نگاهی به بابا کردم ... صد در صد میدونستم بابا با مامان هم عقیده هستش ...

همه داشتن منو نگاه میکردنو منتظر جواب بودن ...

_ نمیدونم چی بگم بخدا ...

الهه _ پ بریم ؟

مهلا _ نه دیگه ...

نه میخواستم دل مهلا رو بشکنم نه دل الهه رو مونده بودم توی دوراهی ...

خاله _ خب مهلا جان توهم بیا خونه ما الهه هم دیگه تنها نیست ...

شد حکایت موش توی سواخ نمیرفت جارو به دمش میبست ...

الهه با ذوق گفت : آخ جوون ... آره مهلا بیا ...

مهلا هم مثل من مونده بود توی رودبایستی ... مامان با خنده گفت : محیا که هیچی میخواهید مهلا رو هم ببرید ...

الهه _ خاله ، محیا رو که چون خونه خودش میبریم ... مهلا هم با من بیاد باشه ؟

خلاصه الهه اونقدر اصرار کرد که مهیار گفت : اصلا دوتا شونم ببری خوبه ؟ ماهم از دستشون یه نفس راحت میکشیم ...

مهلا _ داشتیم داداش ... ؟!

محسن _ مهیار راست میگه ... اذیت میکن دیگه ...

مهلا _ باشه ... من میرم اگه دیگه برگشتم ...

نهار خوردیم ... چون عصر الهه کلاس داشت مهیار مارو رسوند خونه خاله ... مهلا هم رفت توی اتاق الهه مستقر شد ...

تا شب هیچ خبری از ایمان نشد ... خاله هرچی به گوشیش زنگ میزد جواب نمیداد ... یعنی خاموش بود که جواب نمیداد ... خاله با نگرانی نشسته بود روی یکی از مبلا و چشم دوخته بود به در ... میخواستم بگم خاله نگران نباش ... اون الان داغدار همسر عزیزشه و نمیاد ولی نمیتونستم بگم ... یعنی دلم نمیخواست بفهمم ایمان برام مهم شده ... نمیخواستم بفهمم برام اهمیت داره که رفته بوده پیش نیلوفر ...

ساعت شده بود دوازده ... هنوز ازش خبری نداشتیم ... خاله بهم اصرار کرد که برم بخوابم ... با اینکه میخواستم ایمانو ببینم و عصبانیتمو سرش خالی کنم ولی رفتم طرف آشپزخونه ... داشتم آب میخوردم که صدای ماشینو شنیدم ... ماشینشو آورد داخل ... لیوانو گذاشتم توی سینک خواستم برم بیرون از آشپزخونه که صدای گریه بچه ای نفسمو توی سینه حبس کرد ... صدای یه نوزاد تازه به دنیا اومده بود ... پاهام سست شد ... نمیتونستم روی پا بایستم ... خودمو رها کردم روی صندلی ...

صدای خاله رو شنیدم : این چیه ایمان ؟

ایمان _ صبح تا حالا داشته گریه میکرده ... نتونستم آرومش کنم ... یه کاری بکنید ...

از صبح تا حالا پیشش بوده ... از وقتی که رفته بوده پیش این بچه بوده ... با صدای قدمهای سرمو بلند کردم ... توپچاروب در خشکش زد : تو ... اینجا ...

انگار نیرو گرفتم ... نیرویی از نفرت ... بهش نگاه نکردمو اومدم بیرون ... توی بغل خاله یه نوزاد بود که توی یه حوله پیچیده شده بود ... نمیدیدمش ... خاله تکونش میداد که اروم شه ... همونجور که آرومش میکرد گفت : ایمان ...

سرشو بلند کرد ... با دیدن من خشکش زد ... ولی من فقط چشم به حوله دوخته بودم ...

ایمان _ محیا باید باهات حرف بزنم ...

برگشتم سمتش ... میخواست با چه رویی باهام حرف بزنه ... میخواست بگه که این بچه نیلوفره ؟! با نفرت گفتم : تبریک میگم بهت ... بالاخره بچه ات به دنیا اومد ...

ایمان _ محیا ...

یه قدم رفتم نزدیکتر و گفتم : دیدی ... به اون میگفتی هرزه ... ولی نگاه چجوری بچه شو آوردی توی خونه ... ولی من که تموم زندگیمو واسه این ماموریت گذاشتم چی ؟ تو حتی واست اهمیت نداشت بمونی ببینی سر بچه هات چی میاد من به درک ... رفتی دنبال بچه ی عشقت ... اون هرزه نیست ... من هرزه ام که ...

سیلی ای که به صورتم زد باعث شد حرفمو ادامه ندم ... دستمو گذاشتم روی جای سیلی و گفتم : دیگه نمیذارم حتی انگشتت به بچه هام بخوره ...

از کنارش رد شدم ... رفتم طرف حموم ... تنها جایی که مطمئن بودم قفل داره ... درو بستم ... قفلو چرخوندمو کنار در سر خوردم ... نشستم پشت در ... صدای خاله رو شنیدم : منو باش فکر میکردم بچه ی کیه ... بگیر این بچه همون هرزه ای که دوسال از عمرتو به پاش گذاشتی ...

بغض داشت خفه ام میکرد ... صورتمم ذق ذق میکرد ... گرم شده بود ... آب سردو باز کردم نشستم زیرش ... تموم بدنمو خیس کرده بودن ... شاید میخواستم اشکایی که از چشم پایین میومدن دیده نشه ... شاید میخواستم خودم نبینمشون ... از کاری که کرده بود نارحت نبودم ... دلم از این میسوخت که چجوری بعد از بیستوپنج سال یکی منو زده بود اونم به گناه ناکرده ... درد این سیلی از درد وجودم بدتر بود ... غروری برام نداشت بود ...

شیر آبو بستم ... قطره قطره آبهایی که از موهام میریختن روی زمین رو نگاه میکردم ...

_ قسم میخورم نذارم حتی ببینیشون ...

بلند شدم و درو باز کردم ... اومدم بیرون ... حتی به آبهایی که روی سنگ میریخت اهمیت نمیدادم ... لرزم گرفته بود ... دستمو گذاشتم روی نرده تا به کمکش برم بالا که صداش اومد : محیا ترو خدا چند لحظه وایسا ...

بی توجه به حرفش پله ها رفتم بالا ... ساکم توی اتاق ایمان بود ... ساکمو برداشتم خواستم پیام بیرون که اومد داخل اتاق و درو بست ...

ایمان _ گفتم میخوام باهات حرف بزنم ...

_ وقتی جوابتو ندادم یعنی نمیخوام صداتو بشنوم ...

صدای چرخیدن کلید توی قفلو شنیدم ... اومد نزدیکمو با آرامش گفت : باید یه چیزایی رو واست توضیح بدم ...

دیگه داشتم میلرزیدم از سرما و عصبانیت ... با صدایی که از سرما لرزون شده بود گفتم : نمیخوام ... در باز کن میخوام برم ...

پتو رو از روی تختش برداشتو انداخت روی دوشم و درحالی که گوشه ی پتو رو گرفته بود آروم گفت :
ترو خدا بشین باید توضیح بدم ...

_ برام مهم نیست ... بچه هرکی هست باشه ...

پتو و دستشو کنار زدمو رفتم طرف در ... با صدای بلند گفتم : بازش کن ...

ایمان _ تا گوش ندی باز نمیکنم ...

دادزدم : نمیخوام بشنوم

اومد نزدیکمو گفت : آروم باش ...

_ باز کن درو ...

ایمان _ محیا ...

_ محیا مرد ... میگم باز کن ...

کلیدو گرفت طرف در و بازش کرد ... خودمو انداختم بیرون ... رفتم سمت یکی از اتاقا که مطمئن بودم
خالیه ... لباس خیسمو بیرون اوردمو همونجا رو زمین دراز کشیدم ...

با صدای مهلا چشممو باز کردم : محیا جان ؟

خواستم تکون بخورم که درد شدیدی پیچید توی بدنم ... کل بدنم کوفته شده بود ... نمیدونستم سرما
خوردم یا از اینکه روی زمین خوابیده بودم اینجوری شده بودم ... بدون اینکه بلند شم گفتم : زنگ بزن
مهیار بیاد دنبالمون ...

مهلا هیچی نگفت ... انگار از قضیه دیشب خبر داشت ... به مهیار زنگ زد ... مانتو شلورامو پوشیدمو
کوله مو برداشتم و اومدم بیرون ... خاله با دیدنم اولش با تعجب نگام کرد ولی بعدش نگاه رنگ شرم
گرفت ...

_ خاله ما باید بریم ... ببخشید مزاحمتون شدیم ...

خاله _ دوست داشتم اینجا بمونید ولی ...

مهلا هم از پله ها اومد پایینو از الهه خداحافظی کردو اومدیم بیرون ... بعد از چند دقیقه مهیار اومد ...
سوار ماشین که شدید گفت : چه زود دلتون واسمون تنگ شد ...

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادمو گفتم: واست توضیح میدم داداش ...

مهیار که دید جو بدجور خرابه هیچی نگفت ... ماشینو به حرکت درآورد ...

بدون اینکه به حرفهای مامان یا بابا گوش کنم گفتم : ولی من میخوام برم ...

مامان _ قربونت برم بری چیکار؟! با این وضعیت؟

مهیار _ مگه وضعیت چشه؟! خودم میبرمش ...

بابا _ اصلا چی شده یهو تصمیم گرفتی بری؟!

_ میخوام برم یه هوایی عوض کنم ...

مهلا _ مردم هوا به این خوبی رو ول میکنن میرن توی گرما و شرجی واسه هوا عوض کردن ...

بهش چشم غره رفتم که مجله رو گرفت جلوش و دیگه چیزی نگفت ...

مامان _ ایمان میدونه؟ شوهرته باید بدونه

دیگه از کوره در رفتم : اینقدر ایمان ایمان نکنید ... من بچه توأم یا اون! باید نگران اون باشید یا من!

بابا _ دخترم ما فقط صلاح شما رو میخواییم ...

_ اگه صلاح منو میخوایید کاری به کارم نداشته باشید ... من میدونم با خودم و بچه هام چیکار کنم...

مامان _ داری دستی دستی خودتو ...

مهیار _ مامان بس کنید ... شما باید نگران محیا باشید نه اون لعنتی ... چه شما اجازه بدید چه نه من

محیا رو میبرم بوشهر ...

ملایم تر ادامه داد : البته ببخشید روی حرفتون حرف میزنم ولی ایندفعه دارید غیر منطقی حرف میزنید

...

مامان خواست حرف بزنه که بابا گفت : بازم میکشم عقب ... امیدوارم بدونی داری چیکار میکنی ...

_ میدونم در ضمن من فقط میخوام برم پیش مادرجون نمیخوام که جای دیگه ای برم ...

بابا نگام کرد ... خر خودتی دخترم ... ما که میدونیم تو وسط تابستون به سرت نمیزنه بری بوشهر ...

مطمئن بودم این فکرای بود که بابا میکرد ...

از سرجام بلند شدمو رفتم طرفشونو هردوشونو بوسیدم و گفتم : جان من که دخترتونم به ایمان چیزی

نگید ... میخوام راحت باشم ... نمیخوام مثل بختک بالای سرم باشه ...

و بدون اینکه منتظر باشم رفتم طرف مهیار ... بهم کمک کرد تا از پله ها برم بالا و برم توی اتاقم ...

_ داداش روی حرفت هستی؟

منو نشوند روی تختو گفت : چه حرفی ؟

_ که بهم کمک میکنی ؟!!!

مهیاری با لبخند گفت : من همه جور در بست خانوم گل خودمم هستم ...

_ پس فردا بریم ... دیگه نمیخواهم ایمان بیاد دم در ...

پیشونیمو بوسیدو گفت : فردا حرکت میکنیم ...

و بلند شدو رفت بیرون ... دراز کشیدم روی تخت ... با روشن و خاموش شدن صفحه گوشیم از روی میز برش داشتم ... یه اس از ایمان : من فقط میخوام باهات حرف بزنم چرا ازم فرار میکنی ؟!

گوشیو گذاشتم زیر بالاشتمو چشممو بستم ...

مامان منو بوسیدو گفت : مراقب خودت باشیا ...

منم بوسیدمشو گفتم : به مادر جون که نگفتید ؟! میخوام غافلگیرش کنم ...

مامان _ نه نگفتم ...

از مهلا و محسن و بابا هم خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم ... بابا زد به شیشه ... شیشه رو دادم پایین ...

بابا _ مهیاری یواش میریا ... چهارتا مسافر داری ...

مهیاری _ بابا اون و روجکا جزو آدمیزاد نیستن اینم که مهم نیست ...

خواستم اعتراض کنم که بابا گفت : رسیدید زنگ بزنید ...

_ چشم ...

و شیشه رو دادم بالا ... مهیاری یه بوق زدو حرکت کرد ... دستمو بردم طرف سیستم پخش و روشنش کردم ... چشممو بستم ولی از اهنگ چیزی نفهمیدم چون چشمم گرم شد و خوابم برد ...

با صدای مهیار چشامو باز کردم ... راست نشستم ... با دیدن پلیس راه بوشهر فهمیدم پنج ساعت خواب بودم ...

مهیار _ دلم خوشه تنها نیستم ... تو که همش خوابی ...

کشو قوسی به بدنم دادمو گفتم : خیلی خسته بودم ببخشید ...

دست راستشو از روی فرمون برداشتو گردنمو گرفتو گفت : باز تو لفظ قلم حرف زدی ؟!

_ لفظ قلم ؟!

مهیار _ خوشم نمیاد به هرکسی بگی ببخشید ...

و گردنمو رها کردو به روبرو زل زد ... خودمو کشیدم طرف شیشه و مشغول دید زدن اطراف شدم ...

وارد خیابون مادر جون شدیم ... رفتیم توی کوچه اش ... جلوی خونه اش ایستادیم ... تمام مدت چشم بسته بودو حدس میزد که همش اشتباه درمیومد ... چشامو باز کردم گفتم : من زنگ میزنما ...

و پریدم پایین ... هوا شرجی بود به شدت ... حالم بهم میخورد ... زود زنگو فشار دادم ... خداروشکر آیفون تصویری نبود تا بفهمه ...

_ بله ؟

_ سلام خانوم ... از اداره پست مزاحم میشم میشه چند لحظه بیایید دم در ... ؟

_ بله چند لحظه صبر کنید خدمت میرسم ...

و آیفونو گذاشت ... دستمو گرفتم جلوی صورتم ... حس میکردم میخوام بالا بیارم ... در باز شد ... دستمو برداشتم از روی صورتم و با لبخند گفتم : سلام عرض شد ...

مادر جون مات نگام میکرد ... لبخندی زدمو رفتم جلو و خودمو توی بغلش جا دادم ...

مادرجون _ قربونت برم تو چرا بی خبر اومدی ؟

صدای مهیار اومد که گفت : مادرجون مارو هم تحویل بگیرید به جایی بر نمیخوره بخدا ...

خودمو از مادر جون جدا کردم تا مهیار هم خودی نشون بده ... رفتم توی حیاطش ... عاشق اون حوض بودم ... نشستم کنارش ... دستمو کردم توش ... تموم معده ام زیرو رو شد ... بدون اینکه لحظه ای فکر کنم دویدم طرف کوچه و کنار جوی آب نشستم بالا اوردم ... هرچی توی معده ام بود و نبود بالا اوردم ... بی حال نشستم روی زمین که مهیار یه لیوان آب داد دستمو گفت : چی شد ؟

کمی از آبو زدم به صورتم ... مهیار دستشو زد زیر بغلمو منو برد داخل ... خودمو رها کردم روی مبلی که جلوی کولر بود ... باد خنک میخورد به صورتم ... حالم بهتر شد ...

مادر جون _ چی شده این وقت سال به یاد مادر بزرگتون افتادید ؟

مهیار دستشو دور بازوهای مادر جون حلقه کردو گفت : ما که همیشه به یاد شما هستیم ... این یهو هوس تغییر آبو هوا زده به سرش انگار هوای اینجا نساخته بهش ...

مادر جون _ مبارکه مادر ... از مامانت شنیدم ...

لبخندی زدمو گفتم : ممنون ...

مادر جون _ کو شوهرت پس ؟

_ کار داشت نتونست بیاد ...

آره کار اشت ... مشغول بچه داریه ... بچه زنی رو نگه میداره که بهش خیانت کرده ... باز داشتم بهش فکر میکردم ... سرمو به طرف مادر جون برگردوندمو گفتم : فرانک اومده ؟

مادر جون _ آره دیگه خیال نداره برگرده ...

_ باید برم بهش سر بزنم ...

مادر جون _ حالا تو اینجا هستی وقت هست ...

آره مادر جون وقت هست ... چون من دیگه برنمیگردم .. میخوام اینجا بمونم ... دیگه برنمیگردم شیراز ...

تا عصر با مادر جون حرف میزدیم ... مادر جون از همه جا برام گفت ... از قدیما ... از حالا ... از همه جا و همه وقت ...

ساعت 6 بود که زنگ خونه به صدا دراومد ... خواستم بلند شم که مادر جون نداشتو خودش رفت درو باز کرد ... بلند شدم تا ببینم کیه ... مهیار رفته بود پیش چندتا از دوستاش ... مادر جون اومد داخل و پشت سرشم فرهاد اومد ... هنوز همون فرهاد بود ... با مادر جون شوخی میکرد ...

مادر جون _ بیا داخل ببین کی اومده ...

نگامو برگردندم طرف در ... مادر جون اومد و پشت سرشم فرهاد ... با دیدن من خشکش زد ... با لبخند گفتم : سلام ...

فرهاد _ سلام ...

مادر جون اومد نشست جای قبلیشو بهم گفت : فرهاد هرروز میاد دیدنم ...

_ چرا اونجا ایستادی بیا داخل دیگه ...

نگاش کردم ... نگاهش به شکمم بود ... با صدام سرشو بلند کردو به چشم نگاه کرد ... نگاهش گنگ بود ... هیچی نبود توی نگاهش ...

مادر جون _ فرهاد یه مدت رفته بود دبی ... هنوز نمیدونه تو ازدواج کردی ...

ناخودگاه به فرهاد نگاه کردم ... اگر میخواست خودم حرف مادر جونو تایید کنم ... سرمو انداختم پایینو نشستم پیش مادر جون ...

فرهاد _ خاله من باید برم ... دیگه بچه ها اومدن احتیاجی به بودن من نیست ...

مادر جون با اخم _ واقعا که فرهاد فکر نمیکردم ...

فرهاد _ فرزند کارم داشت باید برم خونشون ...

مادر جون _ حالا فعلا بشین الاناست که دیگه مهیار پیداش شه ...

فرهاد خواست حرفی بزنه که زنگ به صدا دراومد ...

مادر جون _ آیفون کار نمیکنه قریبون دستت برو باز کن ...

فرهاد _ چشم

و رفت بیرون از خونه ... به جای خالیش نگاه کردم ... دلم نمیخواست احساسی که چند سال پیش بهم داشتو هنوز داشته باشه ...

بعد از چند دقیقه مهیار اومد ... تنها بود ...

مادر جون _ کو فرهاد ؟

مهیار خودشو انداخت روی یکی از مبلا و گفت : رفت ...

یه لحظه دلم گرفت ... یعنی به قولش عمل نکرده بود ؟!

فرانک مثل همیشه با سرو صدا وارد اتاق شد با دیدنم جیغی زدو منو گرفت توی بغلش ...

فرانک _ وای محیا خوشحالم میبینمت ...

مهیاری _ بابا له کردی اون سه تا رو ...

فرانک با تعجب ازم جدا شدو رو به مهیار گفت : کدوم سه تا ؟

مهیاری به من اشاره کردو گفت : اون سه تا وروجکو ...

فرانک نگام کرد ... داشت با چشای گرد شده به شکمم نگاه میکرد ... گردنشو کمی تکون دادو گفت : نه یکی نه دوتا ... سه تا !!!

مهیاری _ پ ن پ نمیبینی آبجیم هندونه شده ...

فرانک نشست کنارمو گفت : مثل این زنای عهد بوق سر یه سال سه تا بچه گذاشت توی دامنتم ...

اینا رو آروم میگفت تا من فقط بشنوم ... با صدای بلند زدم زیر خنده ... فرانک اولش با تعجب نگام کردو گفت : خب راست میگم دیگه ...

مهیاری _ فر فره کو فرهاد ؟

فرانک کوسن رو پرت کرد طرف فرانک و گفت : خودتی ...

مهیاری با خنده کوسنو گذاشت زیر آرنجش و زل زد به فرانکو گفت : فر فره ...

فرانک خیز برداشت که مهیاری هم بلند شد و رفت پشت مبل ...

فرانک _ جرات داری وایسا ...

مهیاری _ نه ممنون

فرانک خواست کوسنو پرت کنه طرف مهیاری که که زنگو زدن ...

فرانک _ مهیاری جان قریبون دستت برو درو باز کن ...

مهیاری _ چشم مادر بزرگ ...

و دوید طرف در ... فرانک هم کوسنو پرت کرد که خورد پشت گردن مهیاری ... مهیاری کوسنو برداشت تا پرت کنه که دوباره زنگخورد ... بیخیال شدو دوید توی حیاط ... فرانک با حرص گفت : فکر کردم آدم شده ...

دل درد گرفته بودم از بس خندیده بودم ... خواستم حرفی بزنم که در باز شدو فرها و مهیار و فرهود اومدن داخل ...

فرهود _ به به سلام خانم ...

_ سلام خوبی ؟ کو نازی ؟

فرانک جای فرهود گفت : مثل تو زمین گیر شده ...

سرمو برگردوندم طر فرهاد ... داشت با مهیار حرف میزد ... نگاهشو ازم میدزید ... از دستش دلخور بودم ... اون به من قول داده بود

مهیار یه هفته موند بوشهر و رفت ... فرانک چون هنوز کار پیدا نکرده بود هرروز خونه ی مادر جون پلاس بود ... با هم بیرون میرفتم البته تا پارکی که سر خیابون بود ... ولی بخاطر شرجی بودن هوا هردفعه حال من بد میشد ... ایمان هم اینقدر پیام تهدید واسم فرستاده بود که دیگه از دیدن پیاماش خنده ام میگرفت ...

دوماه مثل برقو باد گذشت ... منو فرانک نشسته بودیم توی ایوون و داشتیم تخمه میخوردیم که گوشیم زنگ خورد ... با دیدن شماره ایمان قطع کردم ... به سرعت یه اس داد : محیا بردار ... میخوام برات توضیح بدم ... اون بچه مال من نیست ... مال رامبد دوستمه ... بچه رامبد و نیلوفر ...

روی جمله آخر موندم ... ته دلم خوشحال بودم ولی داشت گولم میزد ... بچه خودش بود ... پیامشو پاک کردم به فرانک گفتم : من میرم حموم ...

فرانک یه گیلان گذاشت توی دهنشو گفت : برو ... زود بیای بیرونا بچه ها میان میخوایم بریم ساحل ...

سرمو تکون دادمو با قدمهای لرزون رفتم طرف حموم ... شیر آبو باز کردم و کنار دیوار نشستم ... به آبی که از دوش میومد پایین چشم دوختم ...

ازدواج کردم ... بچه دار شدم ... اونم به خاطر ماموریتی که اصلا نفهمیدم چی شده بود ... بخاطر ماموریتی که چند نفر برنامه ریزی کرده بودن ولی خودشونم توش مونده بودن ... خودشونم نفهمیدن چرا منو فرستادن داخل سازمان ... فرار کردم تا بچه هامو نگه دارم ... بچه هایی که دیگه پاره تنم بودن ... بچه هایی که جونمو بخاطرشون حاضر بودم فدا کنم ... یه مدت خوب بود ولی برگشت ... کسی که مسبب همه این بدبختیا بود ... با ادعای اینکه بچه ها رو میخواد ... ایستادم زیر دوش ... من بچه هامو نمیدادم بهش ... میخوام نگهشون دارم ... اونا بچه های منن ...

با صدای فرهاد که صدام میکرد نگاهم کشیده شد به طرف در حموم : محیا خوبی ؟

دهنم قفل شده بود ... جون جواب دادن نداشتم ... زانو هام سست شده بودن ... نشستم روی زمین ... از درد اشکام همراه با قطرات آب روی گونه ام سر میخوردند ...

دوباره صدای فرهاد : محیا ؟

دستم و گذاشتم زیر شکمم و تکیه دادم به دیوار ...

فرهاد _ جواب نمیده ... مطمئنی حالش خوب بود وقتی رفت ؟

فرانک _ آره بابا .. محیا ؟

لبمو گاز گرفتم تا صدام بلند نشه ... شوری خونو توی دهنم احساس کردم ... نتونستم تحمل کنم و جیغ زدم ... درد داشتم ...

صدای فریاد فرهاد شنیدم : یا خدا ... فرزاد بیا کمک درو بشکونیم ...

صدای برخورد اونا رو به در میشنیدم ولی جوابم فقط جیغ هایی بود که پی در پی میزم ...

دیگه چیز زیادی یادم نمیاد ... فرانک بعد ها برام اینطور گفت :

محیا رفت حموم ... منم روی زمین دراز کشیدمو مشغول اس دادن به دوستانم شدم ... نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای زنگ منو از خواب پروند ... هوا تاریک شده بود ... پریدم طرف در و بازش کردم ... فرزاد و فرهاد خندون اومدن داخل ...

فرزاد _ آماده اید بریم ؟

_ آخه این وقت اومدنه مگه قرار نبود بریم ساحل ...

فرهاد _ قرار شد فردا با خونواده دایی اینا بریم ... کو محیا ؟

_ حمومه ...

رفتیم داخل ... نگام روی ساعت خشک شد ... محیا چهار ساعت بود که توی حموم بود ... فرهاد نشست روی یکی از مبلا و گفت : چیزی شده ؟

_ محیا چهار ساعته توی حمومه ...

فرهاد از جاش پرید و رفت طرف حموم و گفت : تو الان به فکر افتادی ؟

_ خواب بودم ...

فرهاد زد توی در و گفت : محیا ... خوبی ؟

صداش نیومد ... فقط صدای آب میومد ...

فرهاد _ مطمئنی حالش خوب بود وقتی رفت ؟

_ آره بابا ... محیا ؟

صدایی نیومد ... فرهاد کلافه گفت : نکنه اتفاقی افتاده باشه ...

هنوز حرفشو کامل نکرده بود که صدای جیغ محیا بلند شد ... رنگ فرهاد پرید ... با وحشت گفت : با خدا ... فرزاد بیا کمک درو بشکونیم ...

رفتم عقب ... بغض گلومو گرفته بود ... فرزاد و فرهاد خودشونو میزدن به در ... لولای در شکست ... فرهاد لگدی به در زد و رفت داخل ... حوله رو پیچید دور محیا و بلندش کرد ... ولی محیا نمیتونست راه بره ... فرزاد هم زیر بغل محیا رو گرفت و باهم بیرونش آوردن ... سوار ماشین شدیمو به سرعت رفتیم طرف بیمارستان ...

پرستار با دیدن وضع محیا به طرفش اومد ... اشاره کرد تا بنشوننش روی تخت ... فرهاد جرعت نداشت ولش کنه ... پرستار با اخم گفت : چرا خیسی تو ؟! نمیدونی باید رعایت کنی ؟ زن حامله با لباس میره زیر آب ؟

محیا جیغ زد ... صورت از عرق و اشک خیس بود ... رنگش مثل گچ سفید بود ... فرهاد با کلافگی داد زد : این داره درد میکشه شما دارید اصول دین میپرسید ؟

یه مردی که نشون میداد دکنتره اومد طرفمون و روبه فرهاد گفت : شما بفرمایید اونور آقا ما به کارمون واردیم ...

فرهاد با درموندگی کمی از محیا فاصله گرفت ...

دکنتر _ بچه چند ماهشه ؟

_ 7 ماه آقای دکنتر ... سه تاست ...

پرستار با لبخند گفت : مبارکه خانوم ...

داشتم عصبی میشدم چقدر ریلکس بودن ...

دکنتر _ با این وضعیت طبیعی به دنیا بیان خطرناکه ...

رو به ما کردو گفت : شوهرش بره امضا کنه واسه سزارین ...

فرهاد _ آقای دکنتر شوهرش شیرازه ...

دکتر _ چه میدونم پدرش بره ...

فرزاد _ اونم شیرازه ...

دکتر خواست حرف بزنه که فرهاد با التماس گفت : شما رو مقدساتتون قسم کمکش کنید داره از دست میره ...

حس می کردم فرهاد هر لحظه ممکنه گریه کنه ... دکتر گفت : به مسئولیت شما سه نفر میبریمش ...
فرهاد _ ممنون ...

دکتر به پرستار اشاره کرد و بردنش طرف یه جای دیگه ...

فرزاد _ اگه چیزیش بشه جواب خونواده شو چی بدیم ...

فرهاد با عصبانیت گفت : حرف دهننتون بفهم ... محیا چیزیش نمیشه ...

ولی این حرفش مساوی بود با قطره اشکی که از چشاش سرازیر شد ...

نذاشتن بریم داخل ... همونجا ایستاده بودیم ... فرزاد زنگ زد به خونواده محیا ... بعد از یک ساعتو نیم بالاخره دکتر اومد بیرون ... فرهاد زودتر از ما رفت طرفش ...

فرهاد _ آقای دکتر حال ...

دکتر نداشت حرفشو کامل کنه گفت : حال مادرشون خوبه ... بچه هام هم خوبن ولی یکیشون رو نتونستیم نجات بدیم متاسفم ...

و رفت ... اشکام روی گونه ام جاری شدن ... همش تقصیر من بود اگه نمیخواهیدم اگه زودتر به فکر می افتادم ... حالا چجوری بهش بگیم یکی از بچه هات مرده به دنیا اومده؟!

چشامو باز کردم ... بدون اینکه که تکونی بخورم سرمو چرخوندم اطراف ... توی بیمارستان بودم ... یه لحظه تموم چیزا یادم اومد ... دستمو بردم نزدیک شکمم ... چیزی نبود ... بغض گلومو گرفت ... نکنه ... با باز شدن در به طرفش نگاه کردم ... مامان بود ... با دیدن من لبخندی زدو اومد طرفم ... با تردید گفتم : مامان ... بچه هام ...

خیلی جالبه ... توی هر فیلمی میدیم مسخره شون میکردم ... که چجوریه بعد از به هوش اومدن اول بچه هاشون رو یادشون میفته ولی حالا خودمم اینجوری بودم ...

مامان _ خوبن عزیزم ...

_ میخوام ببینمشون ...

مامان نشست کنارمو گفت : همیشه توی شیشه ان ...

با وحشت نگاه کردم ... لبخندی آرامش بخش زدو گفت : بخاطر اینه که زود به دنیا اومدن ... یکم بعد میتونن بیان بیرون ...

سرمو گذاشتم روی بالشت ... حالا که مامان گفته بود خیالم راحت شده بود ... چیز زیادی یادم نمیومد ...

_ شما از کجا فهمیدید ؟

مامان _ دیشب فرزاد بهمون خبر داد ...

_ به ایمان که چیزی نگفتید ...

مامان _ نه ... ولی اون پدر بچه هاست باید بدونه ...

_ نیست ... نمیخوام بدونه بچه هایی به دنیا اومدن ...

مامان _ تو چجوری میخوای دوتا بچه ...

حرفشو خورد ... برگشتم طرفش ...

_ دوتا ...

مامان _ نه من گفتم سه تا ... تو اشتباه شنیدی ...

_ مامان چی شده ؟!

مامان _ هیچی ...

تا خواستم حرفی بزنم درباز شد و یه پرستار اومد داخل ... با لبخند گفت : به هوش اومدی خانوم ... اون دوتا وروجک دارن از گشنگی میمیرن ...

نفهمیدم چی میگه ... دوتا ؟! یعنی یکیشون ... سرمو بی اراده تکون دادمو با لبخند گفتم : دارید دروغ میگید نه ؟ من باید سه تا بچه داشته باشم ...

به مامان نگاه کردم با بغض گفتم : داری شوخی میکنی باهام ... نه ؟

اشکهای مامان جاری شدن ... نه نباید گریه کنه ... باید بهم بگه شوخی کرده ... ولی نه اون داشت گریه میکرد ... بغضمو همراه با یه جیغ رها کردم ... مامان سرمو گرفت توی بغلش و میخواست آروم کنه ... پرستار سریع یه آمپول بهم تزریق کرد ... دیگه چیزی نفهمیدم ...

چشامو باز کردم ... همه بودن ... مامان ... بابا ... مهیار ... مهلا ... مادر جون ... فرهاد ... فرزاد ... خاله ... فرهود ... فرانک ... نازی ... سحر ... همه اومده بودن ... ولی دلم میخواست کسی بنشین باشه ... کسی که حالا باید بالای سر بچه هاش میبود ... باز دوباره داشتم به اون لعنتی فکر میکردم ...

مامان با دیدنم گفت : خوبی مامان جان ؟

_ میخوام برم ببینمشون ...

مادر جون _ فعلا نمیتونی حرکت کنی عزیزم ...

_ شمارو به خدا قسم بذاریدبرم ببینمشون ...

مهیار _ باشه ...

و رفت بیرون ... دلم میخوست تنها باشم ... دلم نمیخواست این نگاهای پرترحم رو ببینم ... با صدای مهلا بهش نگاه کردم : وای نمیدونی چه زشتن ...

فرانک _ خودت زشتی ...

فرهود _ آخه بچه ی هفت ماهه چیش معلومه که شما میگید خوشگله یا زشت ...

مهلا _ ادمای با ذوق میفهمن ... شما هم به زودی با ذوق میشی ...

فرهود لبخندی زد ... مهلا رو به من گفت : اسماشونو چی میداری ؟

در باز شد ... مهیار با یه پرستار و یه ویلچر اومد ... بهم کمک کرد تا بشینم روش ... از اتاق اومدیم بیرون ... هرچی به بخش نزدیک تر میشدیم استرسم بیشتر میشد جلوی یه شیشه ایستادیم ... مهیار بهم کمک کرد و ایستادم ... توش پر از بچه بود ... نوزاد هایی که توی شیشه بودن ...

مهیار _ اون دوتا رو میبینی عین هم لباس پوشیدن ؟

نگاشون کردم ... مهیار با خنده گفت : اونا نیستن ... این دوتا وروجکن ...

به نزدیکترین بچه ها اشاره کرد ... دوتا موجود سرخ توی شیشه ... آروم گفتم : چی ان ؟

مهیار _ بچه دیگه ...

_ جنسیتشون ...

مهیاری _ یه دختر خانوم موفر فری و یه آقا پسر کاکل زری ...

اشکام جاری شدند ...

_ پس یکی از پسرا ...

مهیاری با اخم گفت : اگه بخوای گریه کنی میبرمت ...

اشکامو پاک کردو با خنده گفت : حالا اسماشون چیه ؟

_ اسم عروسکای مهلا ...

مهیاری پقی زد زیر خنده ...

مهیاری _ دیوونه ای تو ؟!

سرمو تکون دادم ... همیشه از اون دوتا عروسک خوشم میومد ... عروسکایی که مهلا عاشقشون بود ...

مهیاری _ مهسان و مهرداد قشنگ نیست ... بشه مهسانو احسان ...

_ مهسان ... احسان ... خوبه ...

مهیاری _ فقط شانس بیارن نیان بیرون ... میخوام بخورمشون ...

با لبخند نگاش کردم ... چرا جای مهیاری نباید ایمان پیشم باشه و این حرفا رو بزنه ...

مهیاری _ به ایمان زنگ زدم ...

خشکم زد ... چی گفته بوده ؟!

_ چیکار کرد تو ؟!

منو نشوند روی ویلچر و زانو زد روبروم و دستامو گرفت توی دستاش و گفت : اون هرچقدرم درحقت نامردی کرده ولی پدر این بچه هاست ...

سرمو تکون دادم ... نباید این کارو میکرد ... بچه ها رو ازم میگیره ...

_ مهیاری تو به من قول داده بودی ...

دستامو بوسیدو گفت : قول دادم ولی نتونستم نسبت بهش بی تفاوت باشم ... بهم قول داده فقط بیاد ببیندشون و بره ...

_ اون به قولش عمل نمیکنه ...

مهیاری _ گفتم بهش اگه به قولش عمل نکرد دیگه رنگ تو و بچه ها رو نمیبینه ...

پوزخندی زدمو گفتم : من ارزشی ندارم واسش ... فقط بچه ها رو میخواد ...

مهیاری _ نه دیگه به قول خودش مادر بچه هاشی ...

ولی من امیدی نداشتم که به قولش عمل کنه ... دلم میخواست بیاد ولی نه به عنوان کسی که میخواست بچه هامو ازم بگیره ...

به درخواست مهیار همه رفتن ... مهیار بیچاره هزار جور ادا و اصول واسه مامان اومد تا مامان راضی شد بره ... میترسید اتفاقی واسم بیفته ... همه تعجب کرده بودن که چرا توی اینهمه زن مهیار باید بمونه ... خودمم نمیدونستم ولی پیش مهیار آرامش بیشتری داشتم ... پرستار بهم اجازه میداد برم از پشت شیشه نگاشون کنم ...

مهیاری دوباره منو سوار بر ویلچر برد توی بخش نوزادا ... به کمک مهیار بلند شدمو چشم دوختم به دوتا بچه هام ... بچه هام ... چه واژه قشنگی ...

مهیاری _ من میرم ... برمیگردم ...

بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشه رفت ... محو تماشای دوتاشون بودم ... فقط پوشکشون کرده بودن ... یه گیره هم به نافشون وصل بود ... نمیدونستم کدومش احسانه کدومش مهسان ... دنبال یه نشونه میگشتم که بهم کمک کنه تشخیصشون بدم ... با حلقه شدن دستی دورم از فکر اومدم بیرون ... بوی عطرشو شناختم ... آروم زیر گوشم زمزمه کرد : خوب فرار کردیا ... هیچی نگفتم ... اعتراف میکنم بعد از مدت ها آرامشی وجودمو گرفته بود ...

ایمان _ کدومشونه ؟

_ اون دوتان ..

نگاشون کرد ... هیچ تعجب نکرد که گفتم دوتا ... انگار میدونست یکیش به دنیا نیومده ... چونه شو گذاشت روی شونه ام و آروم گفت : چرا اینقدر زشتن ؟

با حرص کوبیدم توی پهلوشو گفتم : خیلی ام خوشگلن ...

مشرتمو گرفت توی دستش و گفت : اون که بله ... رفتن رو باباشون ...

_ میگم اعتماد به نفس کاذب داری میگی نه ...

مشتمو باز کرده بود و توی دستش گرفته بود ... نمیدونم چرا هیچ حرکتی نمیکردم ... باید الان از دستش ناراحت میبودم ولی هیچی نمیگفتم ...

ایمان _ اسم گذاشتی ؟

_ او هوم ... احسان و مهسان ...

ایمان با خنده گفت : منم که کلا کشکم ... اصلا وجود بابا الزامی نیست ...

_ بابا تا بابا داریم ... بابای اینا به درد نمیخوره ...

حلقه دستاشو تنگتر کرد و زمزمه کرد : ولی مامانشون عالیه ...

پوزخندی زدمو گفتم : چیه اومدی عذاب وجدانتو کم کنی؟! یا اومدی خرم کنی که بیخشم ... نه آقا چه بخوای چه نخوای بچه ها رو نمیدم بهت ...

با حرص دستاشو از دور کمرم باز کردو ازم دور شدو گفت : چرا نمیداری ...

حرفشو ادامه نداد ... نشستم روی ویلچر و برش گردوندم تا برم که جلومو گرفت ... روبروم زانو زد و گفت : محیا باید باهات حرف بزنم ...

_ نمیخوام بشنوم میفهمی ؟

دستمو گذاشتم روی چرخای ویلچر تا تکونش بدم ولی ایمان محکمتر گرفته بودش ... نگاش کردم و گفتم : بزار برم ...

ایمان _ هر چقدر دوست داری لج کن ... من تا حرف نزنم بیخیالت نمیشم ...

با خشم گفتم : تو که برات مهم نیست من چه فکری راجبت میکنم چرا سعی داری بهم بفهمونی اون به مال تو نیست ...

ایمان _ چون دوست ندارم بی گناه محاکمه شم ...

_ تو هم منو بی گناه محاکمه کردی یادته ؟

و به صورتم اشاره کردم ... سرشو انداخت پایین و گفت : بی حساب نشدیم ... حکم تو خیلی سنگینه ...

_ تو قصاصم کردی ولی من حتی حکم هم صادر نکردم ...

سرشو بلند کردو گفت : حکمی سخت تر از اینکه دوماه نبودی ... هرجا رو تونستم گشتم ولی تو نبودی ...

مکثی کردو گفت : به حرفام گوش بده بعد هرچی خواستی بهم بگو ...

_ من هیچی ازت نمیخوام جز اینکه دست از سرم برداری و مارو به حال خودمون بزاری ... فقط برو ...

نگاش کردم ... نگاش روم ثابت مونده بود ... نمیفهمیدم چشاش چی میگن ...

ایمان _ برم؟! به همین راحتی ...

_ از اینم راحت تره ... بلند میشی و از اون در میری بیرون و از یادت میره ما توی زندگیت پارازیت انداختیم ...

دستاش شل شد ... ویلچرو کمی عقب کشیدمو از کنارش رد شدم و رفتم بیرون ...

داخل اتاق که شدم درو بستم ... سرمو گرفتم بین دستام ... چرا نداشته بودم حرفشو بزنه؟! دلم میخواست بدونم چه دفاعی از خودش میخواد بکنه ولی خاک تو سر دهنی که بی موقع باز شه ... حالا نمیتونستی یکمی دیرتر لجبازی رو شروع کنی و اون چیزا رو نگی ...

داشتم فحش خودم میدادم که در باز شد ... با دیدن ایمان چشام چهارتا شد ... این چرا نرفته بود؟! نگاه متعجب منو دید ولی بدون اینکه دیگه نگام کنه رفت طرف یه صندلی و نشست روش و موبایلشو دراوردو شروع کرد باهاش ور رفتن ...

_ خب؟

سرشو بلند کرد و گفت: مهیار رفت خونه بخوابه یکم ... خسته بود ...

_ آدم قحط بود تو اومدی؟

باز دوباره از دهنم پرید ... نشستم روی تخت که گفت: میخواستم وانمود کنم که هستم ... نمیخوامخونواده ات بهت یه جور دیگه نگاه کنن ...

دیگه هیچی نگفتم ... دراز کشیدم که گفت: ترو به هرچی که میپرستی قسم گوش بده ببین چی میگم ...

به سقف زل زدم و گفتم: میشنوم ... دلم میخواد بدونم چی میخوای بگی

آهی کشیدو گفت: چند سال پیش توی عقیف آباد با یکی تصادف کردم ... یه دختر ... بیچاره اینقدر ترسیده بود که نمیتونست حرف بزنه ... بیخیال ماشینش شدمو بردمشم ... وقتی گفتم دخترشون توی بیمارستانه گفت به من چه ... به همین راحتی ... هیچی به دختره راجب حرف مادرش نگفتم فقط گفتم که جواب ندادن ... سرمش که تموم شد بردمش خونشون ... شماره مو بهش دادم که اگه حالش بد شد بهم زنگ بزنه ... سوییچ ماشینشم گرفتم تا کاشینشو بیرم تعمیر گاه و شناسنامه و کارت ملی مو گذاشتم پیشش ... رفتم خونه ... ماشینشو تعمیر کردم و اوردم بیرون و تحویلش دادم ... مدارکمو ازش گرفتم ولی اون بیخیال نمیشد ... به بهانه های مختلف بهم زنگ میزد ... اولاش از کاراش خوشم نمیومد ولی بعدش بیخیال شدم و جواب دادم ... دوسه بار باهاش رفتم بیرون ...

رامبد بهترین دوستم بود که هردو تاملون باهم وارد ارتش شدیم ... از همه چیزم خبر داشت ... حتی میدونست با نیلوفر میرم بیرون ... بهم گفت که میخواد ببیندش ... نشونش دادم ... بعدش مسخره ام میکرد که عاشقش نشمو این حرفا ...

چند ماهی گذشت ... من به وجود نیلوفر عادت کرده بودم ... همون سال بود که شناسنامه پویانو با عکس خودم زدم ... همون موقع که مدارکمو داده بودم دست نیلوفر همون مدارک پویان بود ...

چندماه از دوستی بین من و اون میگذشت که رفته بودم اتاق یکی از بچه ها توی کامپیوترش عکس نیلوفر دیدم ... بهم گفت که یکی از جاسوسای آمریکاییه ... دنبالش ... خیلی جالب بود من هرروز میدیمش و اینا دنبالش بودن ... زد به سرم و هیچبیهوشون نگفتم ... میخواستم ازش حرف بکشم ... به رامبد هم گفته بودم ... با شناسنامه پویان باهاش ازدواج کردم ... مامان و الهه منو طرد کردن ... ولی من فقط به ماموریتی که خودم ساخته بودمش فکر میکردم ... از لابلای مدارکی که داشتم به وجود سازمان پی بردم و فهمیدم نیلوفر یکی از بچه هایی بوده که توی اون سازمان به وجود اومدن ... فهمیدم که اگه نیلوفر بفهمه من نظامی ام برام دردسر میشه ... باید هرچه زودتر ازش جدا میشدم ... به رامبد گفتم ... رامبد با خوشحالی قبول کرد تا ازش جدا شم ... دورروز مونده به اتمام زندگیمون من رفتم ماموریت ... قرار بود یه فردی رو از شیراز منتقل کنم تبریز ... رفتم ولی بهم گفتن که توی تهران بدمش به یه سرهنگ ... منم تحویل دادم ... برگشتم ... یعنی یه روز زودتر از موعود ...

در خونه رو باز کردم ... ولی با دیدن کسی که روبروم بود خشکم زد ... رامبد و نیلوفر ...

مکث کرد ... بهش نگاه کردم ... سرشو انداخته بود پایین ... نفس عمیقی کشید و ادامه داد : زدم از خونه بیرون ... رامبد اومد دنبالم ولی فقط با مشت های گره کرده ی من حرف زد ... نمیتونستم باور کنم دوست صمیمی ام باهام این کارو بکنه ... نیلوفر میخواستم ولی با وجود ماموریت باید ازش جدا میشدم ... ولی نمیتونستم باور کنم بهترین دوستم با زن من ... خلاصه میکنم ... رامبد تصادف کرد ... و همونموقع فوت شد ... (نفس عمیقی کشید تا بغضشو فرو بخوره) دیگه پی نیلوفر نرفتم ... اون هرچقدر بهم زنگ میزد جوابش نمیدادم ... با اینکه جاسوس امریکایی ها بود ولی بریده بود اینو از حرفاش میفهمیدم ... دو سه بارم خواسته بودن بکشنش ... ولی نشده بود ... مسبب مرگ بهترین دوستم واز دست دادنش بود ... حتی دیگه واسه طلاق برنگشتم ... که شد چند وقت پیش ... همون موقع که اومدیم خونتون ... یکی بهم زنگزد که نیلوفر و اوردن بیمارستان ... نمیتونستم نرم ... رفتم ولی اونا یه بچه رو گذاشتن بغلمو گفتن : اینم بچه ات ... من موندمو یه بچه ای که مال من نبود ... یه بچه ای که مال عزیز ترین کسم بود ... عزیزترین کسی که مدتها قبل از دستش داده بودم ... اون پسر رامبد بود ... هر چقدرم رامبد نامردی کرده بود ولی نمیتونستم قبول کنم که بهش بی تفاوت باشم ... اوردمش خونه ...

بهم نگاه کرد و ادامه داد : میخوام نگهش دارم ...

لبمو با زبونم خیس کردم و گفتم : پس مهسان و احسانو میخوای چیکار ؟

با ناباوری گفت : بچه ام هستن ... چجوری نخوامشون ...

_ ولی تو نمیخواستیشون یادت میاد توی ماموریت ... راستی ماموریت چی شد ؟

خنده اش گرفت ... بهم چشم دوختو گفت : بعد از فرار تو بچه ها خبر دادم ... آریا رو که اون زن رو میبرد گرفتن ... مونده بود سازمان ... بچه ها با لباس شخصی اومدن سخت بود توی کوهستان اونم با اون تجهیزاتتون بهشون حمله کرد ... خدا خواست از بالا دستور اومد که سازمانو تخلیه کنن ... به بچه ها خبر دادم ... اونم سر سه سوت همیش ون رو تارومار کردن ... به همین راحتی به همین خوشمزگی ...

_ پس مازیار چی ؟

ایمان _ توی قزل حصاره البته بعد از باجویی های متعدد بالاخره قاضی حکم کرده 20 سال توی زندان باشه ...

_ خدارو شکر که اعدام نشده ... راستی امیر چی ؟

ایمان با حرص گفت : خیلی نگرانشی !؟

_ خب آره ...

ایمان _ هیچی فرار کرد ...

_ بابا ایول ... به این میگن فرمانده ...

ایمان _ خیلی خوشحال نباش خودم میگیرمش حتی اگه یه روز به عمرم مونده باشه ...

_ دیگه دستت بهش نمیرسه ...

ایمان _ خواهیم دید ...

یهو یه چیزی زد توی مخم ... نیم خیز شدمو گفتم : تو گفتی بعد از تصادف اون شماره پدر و مادرشو داده بوده ... ولی مگه اون جزو سازمان نبوده پس ...

حرفمو با خنده اش قطع کرد ... با تعجب داشتم نگاش میکردم که گفت : مگه اونایی که از بچه های سازمان بودن از کجا اومدن؟! خب رفته بود پدر و مادرشو پیدا کرده بود و با یه آزمایش دی ان ای بهشون ثابت کرده بود بچه شونه ...

_ هه چه جالب ...

دوباره خودمو رها کردم روی تخت ... ولی باز یه چیزی محکم خورد توی مخم ... نیم خیز شدمو گفتم : پس من کجای این بازی ام؟!

ایمان بلند شدو گفت : تو اصلا جزو این ماموریت نبودی ... من رفتم توی سازمان ... میخواستم توشون نفوذ کنم ... اولاش کسی از خودمون نمیدونست ولی بعدش بعضی ها فهمیدن که رسید به بالا بالاها ... بهم انگ جاسوس بودن رو زدن ... بماند که چقدر خودمو کشتم تا بهشون ثابت کردم که مال اونا نیستم ... بعد از یه مدت متوجه شدیم یه جاسوس دارن بین زنها تا از هرگونه شورش مطلع بشن ... میخواستیم کلک اون جاسوسو بکنیم ولی خطرناک بود ... کم کم بیخیال شدهبودم که تورو توی یکی از عملیات ها دیدم ... همونجا که با دختره گلاویز شده بودی ... هرکاری میکردی از دستش نجات پیدا کنی ... این باعث شد یه فکری به سرم بزنه ... به سرهنگ رستش گفتم ... اون اولش جوری عصبانی شد که اشهدمو خوندم ولی بعد از یه مدت بهم گفت که باهات حرف میزنه ... و زد ... هیچی از کارایی که باید میکردی نگفتم ... چون فکر میکردم فعلا لازم نیست ... رفتیم توی سازمان ولی فهمیدم یکی از زنا همون جاسوسو کشته بود ... دیگه هیچی بهت نگفتم ...

_ پس چرا منو میخواستی نگه داری اونجا ؟

نشست روی تختم و گفتم : اونا یه جاسوسو گذاشته بودن ... امکان گذاشتن یه جاسوس دیگه بود ...

_ با ممکنات منو کشوندی اونجا ؟

ایمان _ تو خودتم قبول داشتی ... اگه نداشتی نمیومدی ...

_ من بخاطر مادرایی اومدم که بچه شون رو از دست میدادن ... ولی الان خودم دارم از دست میدم ...

ایمان _ تصمیم پدرت ایا چیه ؟

_ میگفتن اگه ما میخواییم جدا شیم جدا شیم ... بچه ها رو به هیچکدوممون نمیدن ... من میخوام پیش بچه هام باشم ...

نگاش کردم ... اونم داشت نگام میکرد ... با بغض گفتم : بزار پیش من بمونن ... تو برو پی زندگیت ...

ایمان _ من بچه رو میخوام ... بچه ها رو بیخشید ... تو هم میخوای ... پس ...

_ پس چی ؟!

ایمان _ باید باهم زندگی کنیم ...

_ تروخدا ...

اینو با تموم بغضی که داشتم گفتم .. صدام آخر عجزمو نشون میداد ... ایمان سرشو برگردند و گفت : میگی چیکار کنیم ... منم بچه هامو میخوام ببینم ...

_ خب میای میبینی ...

ایمان از سر جاش بلند شدو با کلافگی گفت : ه مین که گفتم ... اگه مادری و میخوای بچه هاتو نگه داری
بخاطر اونام شده میای توی اون خونه زندگی میکنی ...

و برگشت طرف پنجره و به بیرون نگاه کرد ... با صدی لرزوم گفتم : چرا همیشه مجبور به کاری باید
بشم ... چرا همیشه باید فدا شم ... منم آدمم میخوام زندگی رو که دوست دارم رو پیش بگیرم ...

بدون اینکه برگرده طرفم گفت : باهم توی یه خوه زندگی میکنیمو تظاهر میکنیم خوشبختیم ... ولی قسم
میخورم واسم مثل الهه باشی ...

و دیگه چیزی نگفتو از اتاق زد بیرون ... میخواستم داد بزوم و بگم واسه این میگم نمیخوام باهات زندگی
کنم چون تو بچه هارو میخوای نه منو ... من میخوام کسی منو بخواد ... خوده خودمو ... میخوام مثل
اون موقع که جلوی شیشه ایستاده بودیم باشیم ... نمیخوام مثل الهه باشم ...

داشتم اعتراف میکردم محبت های گاه و بیگاه ایمان منو معتاد خودش کرده بود ... اون آرامشی رو که
از توی آغوشش بودن میگرفتم رو میخواستم

داشتم با خودم کلنجار میرفتم که پرستار و ایمان اومدن داخل ...

پرستار _ باز تو خوابیدی؟! بلند شو ...

و رو به ایمان گفت : بیریدش پیش بچه ها ...

و رفت بیرون ... از روی تخت اومدم پایین ... ایمان اومد طرفمو گفت : ویلچرو بیارم ؟

_ میخوام خودم برم ...

راه افتادم ... مورچه ای میرفتم ... ایمان هم دنبالم میومد ...

ایمان _ کمکت کنم ؟

_ اگه مشکلی واست پیش نیاد ...

اومد نزدیکمو دستشو انداخت دورم و آروم آروم توی راه رفتن بهم کمک میکرد ... بالاخره رسیدیم به
بخش ... رفتیم داخل سمت نوزادا عنوان صدا ها میومد ... گریه ... هق هق ... اما بیشترشون خواب
بودن کنار مهسان و احسان روی یه صندلی نشستم ... پرستار اومدو یکیشو داد بهم ... هنوز
نمیدونستم کدومش پسره کدومش دختر ... خیلی کوچولو بود ... چون تا به حال بچه بغل نکرده بودم زیاد
بلد بودم ... محسن رو هم حتی بغل نمیکردم ... پرستار نشونم داد و آروم بهم کمک کرد تا بهش شیر بدم
... یکم که درگیر بود ولی بعد شروع کرد به خوردن ... قفلکم میشد ... چشامو بستم ... صدای پرستارو
شنیدم که گفت : من میرم ... پنج دقیقه دیگه میام ...

بعد از چند لحظه ایمان گفت : چرا چشاتو بستی ؟

چشامو باز کردم و به بچه نگاه کردم و گفتم : قافلکم می‌ده ...

ایمان لبخندی زد و به بچه چشم دوخت ... آرام دستاشو نوازش می‌کردم ... انگار خوشش نیومد و دستشو کشید عقب و یه اخم ریز کرد ... صدای خنده ایمان بلند شد ...

ایمان _ نگا پدر سوخته اخم می‌کنه ... این مهسانه یا احسان ؟

بهش نگاه کردم ... بدون هیچ حرفی قبول کرده بود اسماشون این باشه ... لبخندی زد و گفتم : نگاه کن ببین کیه ...

دستشو آورد نزدیک ... کمی از پوشکشو گرفت بالا و با لبخند گفت : احسانه ...

طاقت نیوردم بوسیدمش ... با اینکه هنوز تمیز نبود ولی بدون اینکه به این فکر کنم با لذت بوسیدمش ... ایمان _ خوابید فکر کنم ... دیگه نمیخوره ...

نگاه کردم ... دیگه مک نمی‌زد ... آرام از خودم جدا کردم و گفتم : تو بلدی بچه داری ؟

ایمان که زانو زده بود روبروم و دستاش روی پام بود نگام کرد و گفت : نه ... همیشه از بچه بدم می‌ومده ... ولی حالا میبینم چه ...

داشتن دنبال کلمه می‌گشت تا جملشو کامل کنه ...

_ خوشگلن ... نازن ... عزیزن ... چی ؟

ایمان با لبخند _ همش ...

بهش نگاه کردم ... تا خواستم یه چیزی بگم صدا پرستار اومد و بعدشم احسانو بلند کرد و گذاشت سر جاش و بعد مهسانو داد بغلم ... مهسان یکم بد قلق بود ... هرچی سعی می‌کردیم نمیخورد ... نق نق می‌کرد ... پرستاره خسته شده بود ... خواست دوباره امتحان کنه که تلفن زنگ خورد ... بلند شد و رفت همونجور داشتیم به مهسان نگاه می‌کردم که ایمان جلوم زانو زد و گفت : چقدر لجبازه ...

_ صفت بارز دوتامون ...

ایمان _ من لجباز نیستم ...

می‌خواستم بگم اره جون عمه جانته ولی نگفتم ... ایمان سر کوچولوی مهسانو آورد نزدیکم ... چشاش بسته بود ولی دهنش داشت تکیه می‌کرد ... خنده ام گرفته بود ... یکم خودم سعی کنم چیزی نمیشه که ... اولین بار گرفت ... آنچنان مک می‌زد که به خنده افتاده بودم ... ایمان سرشو برد نزدیک صورتش مهسان تا ببوستش که زدم توی سرشو گفتم : صورتشو نمی‌بوسی ... دستاشو ببوس ...

از لج من صورتشو بوسید و سرشو آورد عقب و گفت : دختر خودمه مشکلیه ؟

حرصم گرفته بود میخواستم یه تیکه بهش بندازم ... ولی هرچی فکر میکردم چیزی نمیومد توی ذهنم ... اونم داشت نگام میکرد ... دهنمو باز کردم تا یه چیزی بگم که مهسان به سرفه افتاد ... ترسیده بودم ... نمیدونستم چیکار کنم ... ایمان اروم بلندش کرد و انداخت روی شونه اش و دستشو اروم میکشید پشت مهسان ... سرفه اش بند اومد ... نفسمو با صدا بیرون دادم ... ایمان خواست دوباره بزاره بغلم که گفتم : نه ... میترسم ... بزار بعد مامان اومد میام بهش شیر میدم ...

اونم هیچی نگفت ... بچه رو گذاشت سرجاش ... باید منتظر پرستار میموندم بعد میرفتیم ... لباسمو مرتب کردم بلند شدم ... رفتم طرف یکی از بچه هایی که اونجا بود ... اونم مثل احسان و مهسان زشت بود ...

ایمان _ چرا اینا همشون اینهمه زشتن ؟

پشت سرم ایستاده بود ... هرم نفساشو پشت گوشم احساس میکردم ... اروم کنار گوشم زمزمه کرد : برگشتیم شیراز بریم خونه من ؟

حرصم گرفته بود ... نمیگفت خونه ما ... هنوزم براش مهم نبودم ... هنوزم ما نشده بودیم ...

با اومدن پرستار ازش فاصله گرفتم ... پرستار یه نگاه به مهسان کردو گفت : نگرفت ؟

_ چرا گرفت ... ولی یهو سرفه اش گرفت ترسیدم بهش بدم ...

پرستار _ همیشه زوجایی که بچه اولشونو اینهمه ترسوان ... باشه ... چند ساعت دیگه باید دوباره بیای ...

_ باشه ...

از اون قسمت اومدم بیرون ... ایمان هم پشت سرم میومد ... از دید پرستار که پنهان شدیم ایمان بازومو گرفتو منو وادار به ایستادن کرد ... با حرص گفتم : ها چیه !؟

سرشو کج کردوگفت : جوابمو ندادی ...

بازومو از توی دستش دراوردمو گفتم : من فعلا برنمیگردم شیراز ...

سرشو آورد نزدیکو گفت : اون موقع که فرار کردی کلا روهم یه نفر بودید ... الان سه نفرید ... راحت میتونم ازت جداشون کنم پس اگه دوششون داری بامن برمیگردی شیراز ...

یخ زدم ... داشت جدی میگفت ... چیکار میتونستم بکنم !؟

ایمان _ حالا خانوم میخوان چیکار کنن ؟

_ خیلی نامردی ایمان ...

ایمان _ میدونم ... خب ؟

آروم راه افتادم ... اونم داشت کنارم میومد ... باید چی میگفتم بهش ... اون منو نمیخواست ... بچه هارو میخواست ... منم بچه ها رو میخواستم ... میخواستم خودم بالای سرشون باشم ... نمیخواستم وقتی خودم هستم یکی دیگه بزرگشون کنه ... یعنی اونقدر برام ارزش داشتن که یک عمر خودمو خوار کنم ... با رفتنم توی اون خونه دیگه چیزی از محیای سابق نمیموند ... ولی اون دوتا فسقلی برام بیشتر از اینا ارزش داشتن ... حتی می ارزید یه عمر با ایمان زندگی کنم ...

_ کی میری ؟

سنگینی نگاشو حس میکردم ... دلم نمیخواست برگردمو تمسخر توی نگاشو ببینم ... حس پیروزی که توی نگاش بود ... نمیخواستم ... من باخته بودم ... من توی این بازی باخته بودم ولی جایزه باخت من خیلی ارزشمند بود ...

ایمان _ هر موقع تو بگی ...

نگاش کردم و گفتم : مگه کار نداری شیراز ؟ شاید من بخوام یه ماه اینجا بمونم ...

ایمان دستشو دور بازوم حلقه کرد و منو به خودش چسبوند و گفت : کار بنده شما سه تایید ... سر هنگ منو معلق کرده ...

خودمو ازش جدا کردم و گفتم : پس فعلا موندگاری اینجا ...

خداروشکر کسی توی این راهرو نبود ببینه ... بعضی مواقع از این محبت های یهویی حرم میگرفت ...

وارد اتاقم شدم ... نشستم روی تخت ... اونم نشست پیشم ...

_ ساعت چنده ؟!

نگاهی به ساعتش کرد و گفت : هشت ...

_ من گرسنه ...

خودمم حس کردم عین بچه کوچولوها دارم حرف میزنم ... گشنگی بهم شدیداً فشار آورده بود ...

ایمان _ اصلاً حواسم نبود ... چی برم بخرم ؟

با مظلومیت تمام گفتم : هوس پیتزا کردم ...

چشاش چهارتا شد ...

ایمان _ چی؟! این دوتا هنوز جون نگرفتن ... خودتم همینطور باید غذای مقوی بخوری ...

_ فقط همین یه بار ...

نگام کردو گفت : همیشه ...

_ خیلی بدجنسی ایمان ... اصلا نخواستم ...

با حرص خواستم دراز بکشم روی تخت که ایمان بازومو گرفت ...

_ ول کن ...

نگاش نمیکردم ... سرمو چرخوند طرف خودش و با لحن بامزه ای گفت : من موندم اون دوتا بچه ان یا تو؟! باید از سه نفر مراقبت کنم ...

با حرص کوبیدم توی پهلوش ... ولی اون هیچ عکس العملی نشون نداد ... همچنان داشت نگاه میکرد ...

ایمان _ زورت مثل قبل نیست ... باشه میرم میخرم اما به یه شرط ...

نگاش کردم ... سعی میکرد خنده شو کنترول کنه ولی نمیتونست ...

ایمان _ که زودتر برگردیم شیراز ...

_ زرنگی ... نخیر نخواستم ...

ولی گرسنه ام بود ... داشتم باهاش لج میکردم ...

ایمان _ پس نمیخوای دیگه؟

صورتشو آورد نزدیک صورتم و گفت : خودت خواستیا ...

_ خیلی بدجنسی ... از آب گل آلود ماهی میگیری ...

صدای خنده اش بلند شد ... داشتم با تعجب نگاه میکردم ... گونه مو بوسیدو گفت : چشم میرم میخرم ...

از روی تخت بلند شد ... دستمو گذاشتم جای بوسه شو گفتم : جرات داری دفعه دیگه از این کارا بکن ...

برگشت طرفمو گفت : چه کاری؟

وقتی دید دستم روی گونه مه با شیطننت سرشو آورد نزدیک و اون یکی سمتو بوسیدو گفت : دوس دارم مشکلیه؟!

میخواستم جیغ بکشم که از اتاق با خنده رفت بیرون

غذا رو خوردیم ... در سکوت کامل ... بعدش رفتیم به بچه ها شیر دادم ... مهسان بهتر ده بود ولی هنوز اذیت میکرد ... برگشتیم توی اتاق ... رفتم طرف تختو روش نشستم که گوشی ایمان زنگ خورد...

ایمان _ بله ؟

_

ایمان _ سلام ... خوب خوابیدی ؟

_ ...

ایمان _ آگه اجازه بدید خودم پیشش میومم ...

_ ...

ایمان _ هنوز سر قولم هستم ...

_ ...

ایمان _ باشه ... خداحافظ ...

گوشیو گذاشت روی میز کنار تخت و کشو قوسی به بدنش داد و گفت : مهیار میتیترسه بدزدمت ...

دراز کشیدم روی تخت و گفتم : تو شب میمونی ؟

اومد طرفمو گفت : آره امشب در خدمت شما ...

پشتمو بهش کردم و گفتم : پس شب بخیر ...

حس کردم نشست روی تخت ...

ایمان _ یکم برو اونور تر جا برای منم باز شه ...

چنان برگشتم طرفش که جای بخیه ام درد گرفت ... در حالی که اخمامو کشیده بودم توی هم گفتم : تو میخوای چیکار کنی ؟!!!

بیخیال گفتم : میخوام بخوابم پیش خانومم ...

و داشت دراز میکشید که با دست هلمش دادم اونطرفو گفتم : نمیخوابی اینجا ...

با تعجب گفتم : چرا ؟!!!

_ چونکه زیرا ... اون جای تونه برو روش بخواب ...

به تتی که کنار تخت من بود و خالی بود اشاره کردم ... داشت با ناباوری نگام میکرد ... با خونسردی تمام که حرصشو در آورده بود گفتم : شب بخیر بابایی ... در ضمن چراغروهم خاموش کن ...

چند لحظه گذاشت ... برق خاموش شد ... و صدای نشستن ایمان روی اون یکی تختو هم شنیدم ... خنده ام گرفته بود ... دارم برات آقا ایمان ... فعلا اولشه ... تلافی همه کاراتو سرت میارم ... باید به شکر خوردن بیفتی

با صدای ایمان چشامو باز کردم ...

ایمان _ تنبل خانوم بیدار شو دیگه ... اون دوتا وروجک گرسنه ان ...

نگاش کردم ... خندون بود ... نه پس ضربه دیشب زیادی کاری نبوده ... نشستم روی تخت ... چشامو مالیدم ... بلند شدمو پشت سرش رفتم تو قسمت نوزادا ... دوباره بهشون شیردادمو برگشتیم تو اتاق ... دوباره گوشی ایمان زنگ خورد ...

_ اگه مهیاره بگو مامان یا یکی دیگه رو بفرسته پیشم ...

چند لحظه نگام کردو بعد گوشیو جواب داد ...

ایمان _ سلام ...

_

ایمان _ آره بیداره ...

_ ...

ایمان _ آره خودشم همینو میخواد ...

_ ...

ایمان _ باشه پس منتظرم ...

و قطع کرد ... رفت روی اون یکی تخت نشست ... شیطنتم گل کرده بود ...

_ ایمان ؟

ایمان _ جانم ؟

_ برای بچه ها اتاق آماده کردی ؟

ایمان _ آماده میکنم ...

_ اون اتاق بزرگه رو واسمون آماده کن ... نخت دوفره رو هم بزار توی همون ... بعد تو برو توی همون اتاقی که من بودم ...

ایمان _ بچه ها باید جدا بخوابن ...

_ اونو واسه بچه هایی میگن که تقریبا یه سالشون شده نه اینا که هفت ماهشونه ... به خودم روی تخت میخوابن ...

ایمان _ باشه ...

زیر چشمی نگاش کردم ... داشت با انگشتاش ضرب میزد روی تخت ... سرشم پایین بود ...
با صدای در نگامو ازش گرفتم ... در اروم باز شد ... با دیدن فرهاد ناخودآگاه لبخند روی لبم نشست ...
_ به به سلام آقا فرهاد ...

اومد داخل ... از همونجا نگاهی به ایمان کرد که داشت با علامت سوال فرهادو نگاه میکرد ...

_ معرفی میکنم ... ایمان ... فرهاد ...

هردوتاشون از همون فاصله واسه هم یه سری تکون دادن ... فرهاد اومد نشست کنارم روی تخت و گفت : خوبی ؟

_ ممنون ... تو خوبی ؟

فرهاد _ زنده ام ...

با اخم گفتم : تو آدم نمیشی نه ؟! خوشم نمیاد اینجوری حرف میزنی ...

فرهاد سرشو انداخت پایینو هیچی نگفت ...

_ راستی ممنون که نجاتم دادی ... زندگیمو بهت مدیونم ...

نگام کرد ... چشاش پر بود از حرفای ناگفته ... دلم نمیخواست اینجوری ببینمش ... سرمو برگردوندم طرف ایمان و گفتم : کی قراره بیاد پیشم ؟

نگام کرد ... عصبانیتو راحت میتونستم از چشاش بخونم ... با حرص گفت : مامانت ...

با اینکه دلم نمخواست اینو بگم ولی برای حرص دادنش گفتم : خب الاناست که دیگه برسه ... تو برو خونه مادر جون استراحت کن ... فرهاد هست پیشم فعلا ...

چشمم افتاد به گوشی بیچاره اش که داشت همه حرصشو سر اون خالی میکرد ... دهن باز کرد که چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد ... با حرص جواب داد ...

ایمان _ باشه الان میام ...

و قطع کرد ... بلند شدو گفت : من میرم ... چیزی لازم نداری ؟

_ نه ...

این پا و اون پا میکر تا بلکه فرهاد پاشه ولی وقتی دید فرهاد پا نمیشه رفت از کنار فرهاد رد شد و رفت طرف در ... فرهاد یهو بلند شدو گفت : منم میرم محیا ... به زور اجازه بهم دادن ... گیر میدن ... خداحافظ ...

رفت طرف ایمان که کنار در ایستاده بود ...

_ خوش اومدی فرهاد ... سلام برسون به خاله اینا ..

فرهاد _ باشه ... فعلا ...

و روبروی ایمان ایستادو گفت : بهتون تبریک میگم ... قدرشو بدونید ...

قبل از اینکه اجازه بده ایمان حرفی بزنه رفت ... ایمان یه نگاه بهم کردو گفت : بهت یاد ندادن یه زن شوهر دار نباید با پسرای غریبه گرم بگیره !؟

با تجب گفتم : چه ربطی داره ... مثلا تو اگه با دخترای مردم گرم بگیری من باید یه چیزی بگم !؟

ایمان _ حرف زدن من با اونا بی منظوره ...

_ واقعا که ... آره دوست دارم با منظور باهاشون حرف بزنم به تو هم هیچ ربطی نداره ... حالا هم برو بیرون نمیخوام ببینمت ...

نگامو ازش گرفتم ... صدای کوبیده شدن محکم در از جا پروند منو ... ایندفعه دیگه نمیخواستم کوتاه بیام ... هرچی دلش میخواست بهم میگفت ... واقعا که فکر نمیکردم راجبم این فکرو بکنه ... من با منظور با فرهاد حرف میزددم !؟ حیف ... فقط دلم میخواست ببزونمش حیف که فرهاد آقا تر از این حرفاست که با من تنها بمونه ... چون میدونه دیگه خیر سرم شوهر دارم ... با حرص مشتی حواله ی تخت کردم ... دیگه کوتاه نمیام ...

مهیار اذیت نکن خسته شدم ...

مهیار درحالی که داشت دوربینو تنظیم میکرد روی ما گفت : نه ... درست وایسا ... اون جیگر دای رو درست بگیر صورتش بیفته

مهلا _ محیا باید خودتو ببینی ... با دوتابچه ...

_ کوفت .. نخند ...

فرانک _ خب راست میگه ... خیلی خوشگل شدی ...

دوتاشون بهم میخندیدن و منم از دستشون حرص میخوردم ... مهیار بالاخره عکسو گرفت ... مامان بچه ها رو یکی یکی ازم گرفتم گفت : لباسو زودی عوض کن ... کمک نمیخوای ؟

_ نه ... مهیار برو بیرون ...

مهیار اومد طرف مهسان و بغلش کردو گفت : من رفتم ...

مامان _ مهیار تو کشتی اینو ... بزارش خودم میارمش ...

مهیار رفت طرف در و گفت : نه ...

لباسمو سریع عوض کردم ... مامان احسانو بغل کردو اومدیم از اتاق بیرون ... مهیار و ایمان کنار اطلاعات ایستاده بودن و مهسانو اذیت میکردن ...

مامان _ مهیار بچه رو نبوس ...

مهیار _ مامان اذیت نکن ... خیلی خوشمزه هستش ...

مهلا _ آه مهیار ... دیوونه هنوز حموم نکرده ...

مهیار یه بار دیگه مهسانو بوسیدو گفت : بیخیال ...

فرانک _ با اونو تو چلوندی ... احسانم ببوس ...

مهیار _ مهسان تخس تره ... خوشمزه است ...

مامان _ وای اینقدر حرف نزنید ... بریم دیگه ...

رفتم طرف در ... اومدیم بیرون ... با دیدن پله ها اه از نهادم بلند شد ... میترسیدم از پله ها پایین برم ...

ایمان _ کمک میخوای ؟!

پشت سرم بود ... کمک میخواستم ولی از ایمان نه ... با اخم گفتم : خودم میتونم ...

رفتم طرف سطح شیبداری که مخصوص ویلچر یا بود ... اروم اروم اومدم پایین ...

مهیار _ این دوتا وروجک با من میان ...

فرانک _ آخه اینا که خوابن تو چی میفهمی ...

مهیار سرشو نزدیک فرانک کردو گفت : نه ... تو هنوز دایی نشدی نمیدونی ...

فرانک _ محیا و آقا ایمان اینهمه ذوق زده نیستن که تو هستی ...

مهیاری بچه رو داد بهم و گفت : تو و مامان سوار ماشین من شید ... مهلا و فرانک با ایمان میرن ...

ایمان دورتر از مون به ماشینش تکیه داده بود ... مامان اروم گفت : نه ... محیا راه بیفت طرف ماشین شوهرت ...

_ مامان ...

مامان _ مامان نداریم ... بیچاره این چند روزه همینجا بوده فقط به عشق شماها بعد اینجوری تحویلش میگیری ؟!

_ چیکارش کنم ؟! وظیفه اش بوده ...

مامان _ آره وظیفه اش بوده ولی میتونست بره خونه مادر بخوابه ولی نرفته ... چند شبه همش تی ماشین جلوی بیمارستان بوده ...

_ به من چه من نمیرم ...

خواستم سوار ماشین مهیار شم که مهیار بازمو گرفتو گفت : مامان راست میگه ... شما برید اونجا ...

خواستم اعتراض کنم که مهیار هلم داد طرف ماشین ایمان ... با حرص رفتم طرف ماشین ... ایمان با دیدن من چشاش گشاد شد ...

_ درو باز کن دیگه ... خسته شدم ...

سریع درو باز کرد ... نشستم ... مامان هم کنارم جا گرفت ... ایمان سوار شد و ماشینو روشن کرد ... در سکوت رانندگی میکرد ... بهش نگاه کردم ... پای چشاش گود افتاده بود ... نه بابا امیدوار شدم بهش ...

جلوی خونه مادرجون نگه داشت ... مادرجون با اسپند روبروی در ایستاده بود ... ایمان سریع پیاده شد و اومد و گفت : بچه رو بده من ...

مهسانو اروم گذاشتم بغلش ... زمزمه کرد : یکم اخماتو باز کن ...

بیشتر اخمامو کشیدم توی هم و رفتم طرف مادرجون ... پیشونیمو بوسیدو گفت : خوش اومدی مادر ...

از کنارشون رد شدمو رفتم داخل ... صدای خنده مهیار و بچه ها میومد ... رفتم طرف اتاق مهمونا و بالشتی گذاشتمو دراز کشیدم روی زمین ... خوابم میومد ... خیلی زود هم خوابم برد ...

با صدای مامان چشامو باز کردم ...

مامان _ چقدر میخوابی تو محیا ... بیدار شو اینا گرسنه ان ...

چشامو باز کردم ... مامان دوتاشونو خوابونده بود کنارم ... نشستم سرجامو گفتم : من باید یه فکری واسه این خوابم بکنم ... اگه تنها باشم و بخوابم اینا میمیرن از گشنگی ...

مامان لبخندی زدو احسانو داد بغلمو گفت : یاد میگیری عزیزم ...

صدای بابا ومد که مامانو صدا میزد ... مامان بلند شدو رفت بیرون ... آروم انگشتمو کشیدم روی گونه ی احسان ...

_ فسقلی مامان ...

در باز شد ... سرمو بلند کردم ... با دیدن ایمان اخمام رفت توهم ... نشست روبروم و مهسانو بغل کردو گفت : چرا اینجوری میکنی همه فهمیدن یه مشکلی داریم ...

_ خب بفهمن ...

مهسانو گذاشت سر جاشو با اخم گفت : یکم کله شق بازی دربیاری بهتره ...

خواستم یه چیزی بگم که احسان به سرفه افتاد بازم نمیدونستم چیکار کنم ... ایمان سریع بلندش کردو گذاشت روی شونه اش و آروم پشتشو نوازش کرد ... سرفه اش بند اومد ...

ایمان _ موندم چه کاری بلدی ...

_ من برای اولین باره مادر شدم ... مثل تو نیستم که چندبار پدر شده باشم ...

بچه رو گذاشت سر جاش و گفت : واست توضیح دادم اون بچه من نبوده ...

_ تو مطمئن نیستی ... اون موقعی که رامبد باهاش رابطه داشته توهم داشتی ...

خیز برداشت طرفمو بازو هامو گرفت توی دستش ... با فشار محکمی که وارد کرد گفت : همش حزف خودتو میزنی ... خوبه منم همینو به تو بگم !؟

ماتم برد ... فشار دستش برام معنی نداشت ... فقط داشتم توی چشاش نگاه میکردم ... فکر نمیکردم اینو بگه ...

_ خیلی بیشعوری ایمان ... خیلی ... یک کلام بگو هرزه ام دیگه ... فکر نمیکردم راجب این فکرو بکنی ...

ایمان _ من اینو نگفتم ...

بازومو از توی دستش بیرون کشیدمو گفتم : اینو نگفتی؟! کسی اینو به طرفش میگه که بهش اعتماد نداشته باشه ... بهم ثابت کردی ...

دیگه ادامه ندادم ... ازش بدم میومد ...

ایمان _ من ...

_ برو بیرون ...

صدام بلند شده بود ... از سرجاش بلند شدو اروم رفت بیرون ... چند لحظه گذشت که مامان اومد داخل ...

مامان _ چی شده؟

_ هیچی ...

مهسانو گرفتم توی بغلم تا بهش شیر بدم ...

مهلا مهسانو گرفته بود بغلش و مامان هم احسانو ... رو به مامان اروم گفتم : مامان من سوار ماشین این نمیشم ... اگه میخواهید منو باهаш بفرستید من نمیرم ...

مامان _ این چه حرفیه ...

_ همین که گفتم ...

و بدون حرف دیگه ای رفتم طرف ماشین بابا ... مامان و مادر جون هم سوار شدن ... مهلا بچه رو داده بود به مادر جون ... بابا هیچی نگفتو ماشینو روشن کردو راه افتاد ... واسه گوشیم پیام اومد ... بازش کردم : محیا خیلی بیشعوری من میترسم سوار ماشین ایمان شم ...

واسش فرستادم : رانندگیش خوبه ...

به دقیقه نکشید جواب داد : اون که آره ولی میترسم کار دستمون بده ... خیلی عصبانیه ...

ایول زده بودم به هدف ... از این بهتر نبود ... جواب مهلا رو دادم : خوش بگذره بهتون ...
مهلا _ کرم ریختی حالا خیالت راحت باشه ... فقط نبینمت گیساتو یکی یکی میکنم ...
لبخندی زدمو گوشیمو گذاشتم توی کیفم
بابا _ کار درستی نکردی محیا ...
_ باشه من کار درستی نکردم ...
مامان _ راست میگه پدرت ... هرچقدرم بینتون شکرآب بود نباید این کارو میکردید ...
_ میخواهید کنار جاده وایسید من سوار ماشین اون شم ولی اگه اتفاقی افتاد دست من نیست ...
بابا _ خیلی کله شقی ...
دیگه هیچکدوم حرفی نزدن ...
جلوی خونه مامان اینا پیاده ایستادیم ... دکمه مانتوم رو داشتم میبستم که ایمان اومد طرف ماشینو گفت :
گفته بودی بریم خونه من نه؟!
_ گفته بودم ... الان من با دوتا بچه هفت ماهه بیام اونجا تنها چیکار کنم!؟
ایمان _ میریم خونه مادرم ...
_ من اینجا راحت ترم ...
ایمان _ ولی من ناراحتم ... اگه نمیخواهی بیای بچه هارو آماده کن با مادرم بیاییم ببریمشون ...
نگاش کردم گفتم : من گفتم میام لازم نیست اینهمه عجله کنی ...
ایمان _ پس بفرما راه بیفت ...
عصبانی بود شدیدا ... میترسیدم باهاش کل کل کنم ولی دلم نمخواست حرفاشو به کرسی بنشونه
_ چه بخوای چه نخوای من تا یه مدت اینجا ...
درحالی که داشت میرفت طرف ماشینش گفت : تو بمون عصر میام بچه ها رو میبرم ...
دویدم طرفشو بازوشو گرفتم و برگردوندمش طرف خودم و گفتم : چرا اینهمه عجله داری؟!
ایمان _ عجله ندارم ... جای بچه هام توی خونه خودمه ...
نگامو دوختم توی چشای قهوه ایش ...

_ من نمیتونم تنها نگهشون دارم ... به کمک مادرم نیاز دارم ...

ایمان _ مادرم هست ...

سرمو انداختم پایینو گفتم : راحت نیستم با مادرت ... معذب میشم ...

سرمو بلند کردو توی چشم زوم کردو گفت : درست میشه ... عصر میام ببرمتون ...

پیشونیمو بوسیدو سوار ماشینش شد ... با زدن بوقی از اونجا دور شد ... ولی من هنوز همونجا مونده
بودم ... کم میوردم ... در مقابل محبتاش کم میوردم ... در مقابل بوسه هاش کم میوردم ... نمیخواستم کم
بیارم ...

مهیار _ تو چرا اونجایی بیا داخل دیگه ...

رفتم داخل خونه ...

الهی با ذوق احسانو بغل کردو گفت : خیلی جیگرن ...

ایمان نشست کنارمو گفت : این عشقه

اروم مهسانو نوازش میکرد ... به مهسان نگاه کردم توی بغلم خوابش برده بود ... از نوازش ایمان بدش
اومده بود ... اخمی کرد ... دست ایمانو کشیدم عقب و گفتم : نکن بچه ام زشت میشه ...

مهیار _ اتفاقا اخم میکنه جیگر میشه ... بندازش محیا ...

نگاش کردم ... معلا با خنده گفت : مگه تویه ... در ضمن خوابه ...

مهیار هم بلند شدو اومد طرف ما ... محسن دورتر از همه به دیوار تکیه داده بودو بهمون نگاه نمیکرد
...

_ داداش نمیای ببینیشون ... ؟

محسن _ نمیخوام ... خیلی هم زشتن ... اصلا هم جیگر نیستن ...

با گفتن این حرف رفت توی حیاط ... ایمان مهسانو از روی پام بلند کردو گذاشت سر جاشو گفت : بدو از دلش دربیار ... به اینا حسودیش میشه ...

بلند شدمو رفتم بیرون ... نشسته بود روی پله ها ... نشستم کنارش و گفتم : داداشیم از دستم ناراحته؟! سرشو انور کردو گفت : نمیخوام باهات حرف بزنم ...

_ چرا!؟

محسن _ اینا رو چرا آوردی ... دوستشون ندارم ...

خنده ام گرفته بود ... گرفتمش توی بغلم و گفتم : من داداشیمو از اونا بیشتر دوست دارم ... چی ان اونا ... زشت ...

محسن با خنده گفت : نه یکم قشنگن ...

با خنده بلندش کردم و گفتم : دوست داری بغلشون کنی؟

محسن _ میتونم!؟

گذاشتمش روی زمینو گفتم : آره عزیزم ...

رفتیم داخل ... با وجود اعتراض مامان اینا احسانو دادم بغل محسن ...

ایمان رو به من کردو گفت : آماده ای؟

بهش نگاه کردم ... تا خواستم حرف بزنم اومد روبرم ایستادو دستشو انداخت دور کمرم گفت : ما با هم حرف زدیم مگه نه؟

_ آره ولی ...

انگشت اشاره شو گذاشت روی لبم و گفت : ولی نداره دیگه ... تو گفتی میای ...

سرمو کمی بردم عقب و گفتم : اتاق آماده کردی؟

لبخندی زدو سرشو تکیون داد ... سرمو گرفت توی بغلش و آروم گفت : هنوز سر قولم هستم ...

چه قوی!؟ داشتم فکر میکردم که در زدند ... سریع از ایمان جدا شدم ...

_ بفرمایید ...

الهه درو اروم باز کردو گفت : داداش مامان میگه بریم ...

ایمان دستشو گذاشت پشت کمر من و گفت : تا محیا آماده شه میاییم ...

الهی یه نگاه به من کرد یه نگاه به ایمان و گفت : محیا هم میاد ؟!

_ آره میام ...

نیشش تا بنا گوش باز شد ... بدون هیچ حرفی دوید بیرون ... ایمان با خنده گفت : زودی آماده شو ...

و رفت بیرون ... نمی‌دونستم باید چی بردارم ... داشتم دور خودم می‌چرخیدم که مامان اومد داخل ...

مامان _ میخوای بری باهاشون ؟

_ مگه شما نمی‌گفتید باهاش مدارا کنم ...

مامان _ میدونم بخاطر بچه هات میری ولی خوشحالم ...

لبخندی به روش زدم ...

_ من باید چی بردارم ...

مامان _ نمی‌دونم بردار دیگه یه چیزی ... من برم اون دوتا رو آماده کنم ...

و رفت بیرون یه ساک برداشتمو هرچی می‌دونستم لازمه چیوندم توش ... اومدم بیرون ... از مامان اینا خداحافظی کردیمو اومدیم بیرون ...

_ ایمان بزار بخوابه ...

ایمان نشست کنار مهسان و گفت : میخوام بیدار شه ...

_ ترو خدا گریه می‌کنه ...

ایمان از روی تخت بلند شدو گفت : یعنی من باید برم بیرون ؟

به قیافه مظلومش نگاه کردم ولی با شیطننت گفتم : پ ن پ ... بخواب بغل من ...

ایمان _ باشه میخوابم ...

سریع بلند شدمو گفتم : ایمان برو بگیر خواب ...

ایمان _ میرم یه چیزی بیارم اینجا پهن کنیم بخوابیم ...

_ برو توی اتاق مجردیت خواب ...

ایمان _ تنها خواب نمیره ...

_ ! چجوری حالا به این نتیجه رسیدی تنها خوابت نمیره !؟

ایمان _ دیگه دیگه ...

از اتاق رفت بیرون ... منم اومدم بیرون و رفتم توی اشپزخونه تا آب بخورم ... آهو خوردمو برگشتم
توی اتاق ... به به ... آقا پررو پررو آورده انداخته کف اتاق و روش دراز کشیده ... داشتم نگاش
میکردم که گفت : چیه !؟

_ هیچی ... تا حالا آدم پررو ندیده بودم حالا دیدم ...

ایمان _ من پررو ام !؟

از کنارش رد شدمو گفتم : آره ...

هنوز دور نشده بودم که پامو گرفتمو منو کشید ... تعادلمو نتونستم حفظ کنم خوردم زمین ... ای بمیری ...
دماغ صاف شد ... ای بگم خدا چیکارت نکنه ... همونجور ه افتاده بودم روی زمین کنار دراز کشیدو
گفت : خوبی ؟

با عصبانیت گفتم : بزنم لهت کنم !؟ وای دماغ ... دیوونه ...

نگامو کردو گفت : ببخشید ... کو ببینم ...

دستمو اروم برداشتم ... اومد نزدیکتر و گفت : نه هیچی نشده ...

خم شده بود توی صورتم ... کمی دماغو مالیدمو گفتم : این چه کاری بود !؟ جنبه نداری بخدا ...

ایمان هیچی نگفت ... نگاش کردم ... همونجور داشت بهم نگاه میکرد ... دستمو گذاشتم روی سینه اش و
هلش دادم اونور و بلند شدم ... پاهام درد گرفته بود ... داشت پامو میمالیدم که ایمان گفت : ببخشید ...

نگاش کردم ... چهارانو نشسته بود ... داشت بهم نگاه میکرد ... با اخم گفتم : این حرکاتو اگه میتونی
توی خونه انجام نده باشه !؟

سرشو کمی تکیه داد ... بلند شدم ... نگاهی به بچه ها انداختم ... موهامو باز کردم دوباره بستم ...
رفتم طرف تخت تا دراز بکشم که ایمان از پشت بغلم کرد ...

ایمان _ اونشب نداشتی پیشت بخوابم ... حالام نمیذاری؟!

دستشو از دور شکم باز کردم برگشتم طرفشو گفتم : تو قول دادی مثل الهه باشم واست یادت رفته؟!
تو الهه رو هم اینجوری بغل میکنی؟

داشت با بهت نگام میکرد ... لبخندی از سر خونسردی زدمو گفتم : آفرین داداش خوبم برو بخواب ...
و خودم دراز کشیدم روی تخت ... اونم بی هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون ...

صبح با صدای گریه ی بچه بیدار شدم ... نگاهی به مهسانو احسان کردم خواب بودن ... تازه یادم اومد
بچه نیلوفره ... از روی تخت بلند شدمو اومدم پایین ... خاله بغلش کرده بود ... الهه هم با یه شیشه شیر
روبروش ایستاده بود ...

_ چیزی شده خاله

خاله _ شیشه رو نمیگیره این چند روزه ... داره از گشنگش تلف میشه ...

رفتم طرفشون ... کوچولوی نازی بود ... یه لحظه دلم به حالش سوخت ... نزدیکتر رفتم ... حالا مگه
چی میشه یکم بهش شیر بدم ... گناه داره طفلک ... خره این بچه نیلوفره ... خب باشه ... من با نیلوفر و
بودنش مشکل داشتم نه با نبودنش و بچه اش ...

_ خاله بدینش به من ...

الهه و خاله خشکشون زد ... از توی بغل خاله برش داشتمو سعی کردم بهش شیر بدم ... اولش چون فکر
میکرد شیشه شیره نمیگرفت ولی بعدش شروع کرد به خوردن و آروم شد ... اونقدر گریه کرده بود که
به سکسکه افتاده بود ... دستمو توی موهاش کشیدم ... برعکس اینکه فکر میکردم ازش بدم میاد خوشم
اومده بود ازش ... خوشگل و ناز بود ...

_ پسره؟!

الهه _ آره ... اسمشو گذاشتیم رامبد ...

_ میری پیش بچه شاید بیدار شن ...

الهه بلند شدو رفت بالا ...

خاله _ ممنون ...

نگاهمو به رامبد دوختمو گفتم : این بیچاره که هیچ گناهی نکرده ...

بیچاره یکم شیر خورد و خیلی زود خوابش برد ... آروم بلندش کردم گفتم : میبرمش پیش بچه ها ...

خاله کلا مات داشت نگام میکرد ... باورش نمیشد این کارا رو بکنم ... از له ها داشتتم میرفتم بالا ...
آروم میرفتم که بیدار نشه ... سرمو بلند کردم با دیدن ایمان که داشت با دهن باز از بالای پله ها نگام
میکرد خنده ام گرفت ...

_ ببند اون غارو ...

ابروشو انداخت بالا و اومد طرفم ...

ایمان _ کجا میبری؟

_ نترس جای بدی نمیبرمش ... بهش شیر دادم دارم میبرم توی اتاقم پیش بچه ها ...

دوباره برگشت به همون حالتی که داشت ... با دهن باز نگام میکرد ... دست آزادمو بردم طرف
صورتش و چونه شو دادم بالا ...

_ ببند دهنتو ... بعد تعجب کن ...

اروم یه دونه زدم توی صورتش ... خواستم برم بالا که بازومو گرفت ... با تعجب برگشتم طرفش که
گفت : ممنونم ...

و گونه مو بوسید ... لبخندی زدمو گفتم : لازم نیست تشکر کنی ... من دارم این بچه رو از این سختی
نجات میدم کاری به کار بزرگتراشون ندارم که چکار کردن ...

یعنی هنوزم مطمئن نیستم بچه تونه یا رامبد ... اخماشو کشید توی هم ... بازومو ول کرد منم سریع رفتم
توی اتاق ... گذاشتمش روی همون رخت خوابی که ایمان دیشب آورده بود و روش خوابیده بود ...

الهه _ تو حالا امروز بهش شیر دادی بقیه روزا چیکار کنیم ؟

_ تا وقتی اینجا هستم بهش شیر میدم ...

الهه لبخندی زدو گفت : ممنون ...

هیچی نگفتم ...

الهه _ اینا چرا بیدار نمیشن !؟

_ احسانو بده تا به شیر بدم ... بدتر از خودم فقط میخوابن ...

الهه با احتیاط احسانو بلند کردو داد بهم ... بعد از خوردن و خوابیدن احسان به مهسان شیر دادم ... اونم
بدتر از داداشش زودی خوابید ... الهه رو خاله صدا کرد ... رفت بیرون ... رفتم طرف رامبد و گفتم :
احسان و مهسان این داداشتونه ... رامبد ...

داشتم سه تا بچه ای که خواب بودن رو به هم معرفی میکردم ... خنده دار بود ...

خیلی جالب بود هرکی سه تاشون رو باهم میدید بدون استثنا میپرسید سه قلوان منم راحت میگفتم اره ... ولی خب معلوم بود اینا سه قلو نیستن ... رامبد چشاشو باز میکرد و به اطراف نگاه میکرد به صداها عکس العمل نشون میداد ولی احسانو مهسان فقط خواب بودن ... باید اعتراف میکردم یه لحظه هم رامبدو از خودم جدا نمیکردم ... اونم توی بغل بقیه گریه میکرد ... خلاصه دیگه خودمو جای مامانش میدیدم ... جالب اینجا بودکه هنوز اسمشو نزده بودن توی شناسنامه ایمان ... اسمان هم میخواست بزنه توی شناسنامه پویان ولی گفتم که بزنه پیش اسم بچه ها ... هر سه تاشون رو واسه یه روز شناسنامه گرفتیم ... نمیدونم چرا ولی دلم نمخواست توی خونه به رامبد کمتر از احسان و مهسان محبت کنن ... وقتی که بقیه اونا رو بغل میکردن من رامبدو بغل میکردم و قربون صدقه اش میرفتم ... همه تعجب کرده بودن ... چون خیلی هم تعجب اور بود یکی با بچه هووش اینجوری گرم بگیره ...

دیگه کمتر سر به سر ایمان میذاشتم ... اونم دیگه نزدیکم نمیومد ... یک ماهی از به دنیا اومدن بچه ها میگذشت ... بچه ها رو خاله و الهه و مهلا برده بودن ... ایمان نامردم از شانس من زنگ زد و گفت که دیر میاد ... نشستم جلوی تلوزیون ... ظرف بستنی رو با حرص گذاشتم روی میز ... حوصله خوردن بستنی رو هم نداشتم ... خواستم دوتا فحش نثار ایمان کنم که چرا دیر میاد صدای ایفون بلند شد ... با خوشحالی بلند شدم ...

_ بله ؟

ایمان _ باز کن درو ...

درو باز کردم ... خوشحال بودم از اومدنش ... رفتم دم در ساختمون و ایستادم تا بیاد ... میخواستم یکم بترسونمش ... پشت پرده قایم شدم صدای قدمهاشو شنیدم که از کنارم رد شد ...

ایمان _ محیا ... ؟

یک ... دو ... سه ... پریدم بیرون و گفتم : پخ ...

ایمان از جاش به وضوح پرید ... برگشت طرفمو با اخمای توهم گفت : این چه کاریه مگه بچه شدی ؟!

دیدم وضعیت خرابه ... هیچی نگفتم ... درحالی که داشت از پله ها میرفت بالا گفت : یه چیزی آماده کن من بخورم باید برم ...

دلم میخواست موهاشو یکی یکی بکنم ... منو با با دیدن این ذوق مرگ شدم ... با ناراحتی رفتم توی آشپزخونه ... غذاشو گذاشتم توی مایکروویو ... تا گرم شه ظرفا رو بشورم ... دستمو کردم توی کفی که توی ظرف شویی بود ... از دست ایمان ناراحت بودم ... دلم نمیخواست باهام این برخوردو بکنه ... یه مدت ادیتش نکردم باز شده همون ایمان ... به من چه تن خودش میخاره ... دستی دور کمرم حلقه شدم

... اولش از جا پریدم ولی بعدش که دیدم ایمانه یه لبخند محوی زدم ولی با یاد آوری بر خودش اخمام رفت توهم ...

_ باز توی خواهریتو بغل کردی ؟!

منو محکمتر فشار دادو گفت : اون موقع من داغ بودم یه چیزی گفتم ... نمیخوام خواهرم باشی ... من زن خودمو میخوام ...

برگشتم طرفشو گفتم : چی شده مادر بچه هات ارزش پیدا کرده ؟!

سرشو تکون دادو گفت : خیلی ...

و لباسو گذاشت روی لبم ... اولش هنگ کردم ولی بعدش منم مثل اون چشامو بستم ... حلقه دستاشو تنگ تر کرد ... خواستم دستمو دور کمرش حلقه کنم که تلفن زنگ خورد ... کمی جابجا شدم که خودمو ازش جدا کنم که گفت : بیخیال شو جان من ...

و دوباره شروع کرد به بوسیدن من ... خودمم خوشم نمیومد ازش جدا شم ... منو گذاشت روی میز ... تلفن رفت روی پیغام گیر ...

_ من بابت دادخواست طلاق آقای مودت مزاحم شدم ... میخواستم بهشون بگید که با دادخواستشون موافقت شده ... هرچه سریعتر به همراه همسرشون اقدام کنن ...

ناخود آگاه ازش جددا شدم ... سرمو برگردوندم طرف در آشپزخونه و گفتم : طلاق !

ایمان _ توضیح میدم واست ...

نگاش کردم و گفتم : بفرما منتظرم ...

از روی میز پریدم پایین ... برگشتم طرفش و گفتم : میشنوم ...

نگام کرد ... با کلافگی گفت : همون موقع که دیگه جزو فراری ها نبودیم سرهنگ منو واسه یه ماه معلق کرد ... اونم فقط به خاطر کله شقی هام که توی سازمان هیچ اطلاعاتی رو پیدا نمیکردم و به سرهنگ اینا خبر نمیدادم ... بعد از یه مدت سرهنگ گفت که امیر فرار کرده ... توی راه زندان به دادگاه ... بهم گفت که افتابی نشم چون صددرصد امیر میفهمه ما جزو اطلاعات بودیم ... یه مدت دیگه گذشت ... درست حدس زده بودن ... امیر فهمیده ...

نشستم روی صندلی ... داشتم میلرزیدم ... اونم نشست ... نفس عمیقی کشیدو گفت : میخوام بفرستمون یه جای دیگه ... یه جایی که دست هیچ احدی بهتون نرسه ...

با صدای لرزوم گفتم : طلاق واسه چی ؟!

ایمان _ امیدوارم ندونه تو زن من بودی ... امیدوارم دنبال پویان باشه نه ایمان ... میخوام با یکی
بفرستمت اونور ...

_ با کی؟!

ایمان _ با یکی از دوستانم ...

_ بعد چرا طلاق؟

بلند شدو اومد زانو زد جلوم و دستای سردمو گرفت توی دستش و گفت : باید باهات ازدواج کنه این تنها
صورتیه که میتونه بهت کمک کنه ...

_ مگه تو نمیتونی کمکم کنی که باید با اون ازدواج کنم؟!

صورتمو گرفت بین دستاش و گفت : مجبورم ... نمیخوام بلایی سرتون بیاد ...

_ من نمیخوام برم ... نمیتونم ...

هنوز حرفمو کامل نکرده بدم که منو گرفت توی بغلش و گفت : باید بری ... امیر تا منو نکشه بیخیال
نمیشه ...

از تصور این بغض گلومو گرفت ..

_ من نمیخوام تنها برم توهم باید بیای ...

سرمو بوسیدو گفت : یه بارم شده لج نکن ... به حرفم گوش بده ...

خودمو از جدا کردم گفتم : من نمیرم ...

خواست چیزی بگه که صدای زنگ در بلند شد ... رفت بیرون از آشپزخونه ... در باز کردو برگشت ...
منو بوسید و گفت : شب راجبش حرف میزنیم ... فعلا من میرم ...

و رفت بیرون ..

جون نداشتم از جام بلند شم و برم پیش خاله اینا ... داشتم میلرزیدم ... واسه خودم نگران نبودم ... چون
میدونستم میتونم از پش بریام ... ولی میترسیدم یه بلایی سر بچه ها بیاد ...

الهِ _ اینجاایی؟!

نگاش کردم ... رامبد داشت توی بغلش وول میخورد ... دستمو دراز کردمو رگفتم توی بغلم ...
بوسیدمشو با خودم گفتم : نمیذارم چیزیتون بشه ...

بلند شدمو اومدم بیرون ... به هر سه تاشون شیر دادمو رفتم توی اتاق ... خودمو انداختم روی تخت ایمان ... میترسیدم اتفاقی بیفته ... دلشوره داشتم ... خدا کنه امیرو بگیرن ...

با صدای ایمان چشامو باز کردم ... نشسته بود کنارم ... سرمو کمی تکون دادم و گفتم : ساعت چنده ؟ ایمان _ دوازده ...

کنارم دراز کشیدو گفت : مامان میگفت از همون موقع که اومدن خوابی ...

سرمو تکون دادم ... برگشت طرفمو گفت : به سرهنگ گفتم میخوام طلاق بدم ... موافقت نکرد ... میگه اگه ایجا باشی بهتر میشه ازت محافظت کرد ...

_ منم گفتم نمیرم ...

ایمان _ میترسم اتفاقی بیفته ...

نفس عمیقی کشیدم ... میخواستم نشون ندم که منم میترسم ... با لبخند گفتم : هیچی نمیشه ... دستگیرش میکنیم ...

ایمان _ تو که میگفتی نمیتونم ...

_ اون موقع که گفتم فکر کردم از ایران خارج شده ولی حالا اینجاست ... خیلی دیوونه هستشا چرا نرفته !؟

ایمان _ نمیدونم ... راحت میتونست کسی رو بزاره تا منو بکشه ... چرا خودش مونده ...

با این حرفش یکی انگار قلبمو چنگ زد ... بلند شدمو گفتم : میرم به بچه ها شیر بدم ...

اومدم بیرون ... هنوز چراغ پذیرایی روشن بود ... خاله نشسته بود و داشت با رامبد بازی میکرد ... اون دوتا هم که فقط چشاشون باز بود ... کنارشون نشستم ...

خاله _ خوب خوابیدی ؟

_ آره ... ببخشید بخدا بچه ها اذیتتون میکنن ...

خاله اخم کردو گفت : نخیرم ... خیلی هم خوبن ... فقط این پدر سوخته دوسه بار گریه کرد ...

به مهسان اشاره کرد ... با لبخند بغلش کردم ... به هر سه تاشون شیر دادم ... ایمان اومد پایین و هر سه تاشون رو بردیم بالا ... خوابوندم روی تخت ... ایمان کنارم ایستاده بود و داشت نگاشون میکرد ... نشستم روی رخت خواب و گفتم : باید چیکار کنیم ؟

ایمان کنارم دراز کشیدو سرشو گذاشت روی پام و گفت : هیچی ... به زندگیمون ادامه میدیم ...

_ من فردا میخوام پیام اداره ...

نگام کردو گفت : همیشه ...

_ چر ؟!

ایمان _ به قول خودت چون که زیرا ...

_ ایمان اذیت نکن ...

ایمان _ چون نباید کسی تورو ببینه اونجا ... نمیخوام اگه نفهمیده با اومدن تو بفهمه ...

_ امیر جزو جاسوسای امریکائه .. واسه پیدا کردن یه ادم مثل من نمیخواد به خودش زحمت بده ... اون تا الان میدونه من کی ام ... مگه من چند وقته از وزارت اودم بیرون ... یه ابدارچی هم میتونه بهش بگه من جزو وزارت اطلاعاتم ... اون منو پیدا کرده ... نمیخوام کم بیارم ... میخوام با بودنم ثابت کنم ازش نمیترسم ...

ایمان هم دیگه چیزی نگفت ... نفس عمیقی کشیدمو گفتم : برای خودمون نگران نیستم بایت این بچه ها میترسم ...

ایمان _ چیزیشون نمیشه ...

_ خدا کنه ...

با صدای گریه ی یکی از بچه ها سریع بلند شدم تا بقیه شون رو بیدار نکنه ...

ریع از خاله خداحافظی کردم و اودم بیرون ... سوار ماشین شدم ... ایمان ماشینو روشن کردو به حرکت درآورد ... بعد از یک ساعت جلوی اداره بودیم ... نفس عمیقی کشیدم ... باید تحکم خودمو حفظ میکردم ... دوشادوش ایمان وارد شدیم ... مستقیم رفتیم طرف اتاق سرهنگ پرستش ... توی محیط اداره دیگه عمو نبود ... رفتیم داخل ... سرهنگبا دیدنمون با لبخند بلند شد ..

سرهنگ _ کم پیدا شدی ...

_ سعادت نداشتیم ببینیمتون ...

نشستیم ... سرهنگ شروع کرد به توضیح دادن ...

سرهنگ _ یکی از مامورین امیرو توی فسا (یکی از شهرهای استان فارس) دیده ... وقتی که تعقیبش کرده توی یه قسمت گمش میکنه ... چند روز قبل از اینکه توی فسا دیده بشه توی شیراز دیده شده ... پس فکرکنم برای کاری رفته اونجا ...

_ سرهنگ مطمئنن بعد از انجام کارش که نمیدونیم چیه میخواد از ایران خارج شه ...

ایمان _ فکر نکنم از مرز رد شه ... یعنی اگه هم رد شه قاچاقی میره ...

_ برعکس به نظر من راحت میتونه از مرز رد شه بدون اینکه زحمت قاچاقی رفتن به دوش بکشه ...

سرهنک _ به نظر منم درست میگه ... راحت میتونه با یه شناسنامه تقلبی کاراشو بکنه ...

ایمان _ یه مدت واسه راستو ریس کردن ویزا و پاسپورتش میخواد که میتونیم بگیریمش ...

_ ببخشید ولی فکر کنم از قبل راستو ریس کرده چون الان تقریباً هفت هشت ماهی هست که فراریه ...

ایمان نگام کرد ... چشاش پر از خنده بود ... میخواستم یه چیزی بهش بگم ولی با صدای سرهنک هر دو مون برگشتیم سمتش ...

سرهنک _ ما نمیدونیم اصلاً هدفش چیه ...

ایمان _ اون فقط منو محیا رو میشناسه ... و هدفش به ما ربط داره ...

سرهنک نگاشو به من دوختو گفت : یه چیز میگم نه نمیارید ... دوتاتونم ... یه مدت از اینجا دو شید ...

ایمان _ همیشه جناب سرهنک ... اومدن این بخاطر ماست بعد ما بزاریم بریم ...؟! من حاضرم بمونم ولی شما محیا رو راضی کنید تا بره ... میخواستمش با حاجی پور بفرستمش ولی میگه نه ...

_ من بهت گفتم که نمیرم ... حالا به هر نحوی هست ...

سرهنک _ خودتون دوتا هیچی ... اون سه تا چه گناهی کردن؟! پدر و مادر سه تاشونم به این سازمان ربط داشتن ...

ایمان _ کجا میتونیم بفرستیمون؟!!

سرهنک _ به نظر من هر کدومشونو یه جا بفرستید ... با یکی از زوج های اداره ...

وا رفتم ... یعنی باید از خودم جداشون میکردم؟!!

_ چرا؟!!

سرهنک _ میدونم برات سخته ولی اینجوری بهتره ... امکان زنده موندنشون زیاده ...

ایمان _ درست میگه سرهنک ...

بهش نگاه کردم و گفتم : خودم میدونم درست میگن ... ولی ...

چرا داشتم کله شق بازی در میورددم؟! مگه زندگی اون سه تا واسم اهمیت نداشت؟! باید یه مدت ازشون دور میبودم تا زنده بمونن ...

__ مطمئنید این بهترین راهه ؟!

سر هنگ __ آره ... اون زو جا مرخصی میگیرن و میرن کسی که نمیدونه چرا میرن ...

__ باشه ... اگه شما میگید باشه ...

سر هنگ لبخندی زدو گفت : باشه ... امشب به بچه ها میگم راه بیفتن ...

امشب ؟! اینا چجوری توقع داشتن من توی چند ساعت از بچه هام خداحافظی کنم ... چجوری توقع داشتن بدمشون دست کسایی که نمیشناسمشون ... ولی اونا باید زنده میموندن و این مهم بود ...

در خونه رو باز کردم ... الهه نشسته بود توی پذیرایی و داشت با بچه ها بازی میکرد ... نشستم پیشش ... به سه تاشون چشم دوختم ... میخواستن ازم جداشون کنن ... میخواستن بچه هامو ... بغض گلومو گرفته بود ... بلند شدمو از پله ها دویدم بالا ... دره اتاقو بستم ... نشستم روی تخت ... نمیتونستم بزارم ببرنشون ... نمیتونستم از خودم جداشون کنم ... من میمردم ... دستی حلقه شد دور بازو هام و منو کشید توی بغل خودش ... هیچ حرکتی نکردم ... برام فرقی نمیکرد برم تو بغلش یا نه ... اصلا برام فرقی نمیکرد چی بشه ...

ایمان __ خیلی زود تموم میشه برمیگردن ...

هیچی نگفتم ... بغض داشت خفه ام میکرد ... هرچقدرم بهشون بگم نمیفهمن چه حسی دارم الان ... داشتیم میمردم ... فکر اینکه کمتر از پنج ساعت دیگه ازم جدا میشن مثل خوره داشت وجودمو میخورد ... ایمان آروم مو هامو نوازش میکرد ... هیچ حسی نداشتم ... حتی آروم نمیشدم ...

__ جاشون امنه ؟!

ایمان __ آره عزیزم ... مطمئن باش ...

نفس عمیقی کشیدمو خودمو از بغلش اوردم بیرون و بدون حرفی از اتاق اومدم بیرون ... به هر سه تاشون شیر دادم ...

__ الهه جان میشه کمکم کنی وسایلاشون رو جدا بزارم ؟

الهه __ چرا ؟!

__ این سه تا قهرمانم باید یه مدت برن یه جایی ...

الهه با تعجب گفت : کجا ؟!

دستمو آروم کشیدم روی سر احسان و گفتم : یه جای دور از مامانشون باید دور شن ...

همینجور که داشتم میگفتم اشکام روی گونه ام سر میخوردند ... الهه با وحشت گفت : بگو چی شده دیگه ...

صدای ایمان اومد : برات توضیح میدم الهه ...

اومد نشست کنارم ... اشکامو پاک کردم ... موهامو زد کنار که سرمو بردم عقب و گفتم : بهم دست نزن ...

دستشو کشید عقب و گفت : محیا ...

_ همش تقصیر توئه ... همش تقصیر شماهاست ... من الان باید صاحب یه خانواده و زندگی آرام بودم ... شما اینا رو ازم گرفتید ... حالام دارید بچه هامو ازم میگیرید ...

ایمان _ فکر میکنی واسه خودم آسونه ... منم واسم سخته که بچه هامو از خودم جدا کنم ... ولی مجبورم چون میدونم با این کار زندگیشون نجات پیدا میکنه اگه منم نباشم اونا زنده ان ...

دیگه نتونستم تحمل کنم ... بغضم ترکید ... اونم جلوی کی ... جلوی کسی که سعی میکردم قوی جلوه بدم ... ایمان با دیدن وضع من اومد جلو و منو گرفت توی بغلش و گفت : میدونم ... سخته ولی مجبوریم ...

دستمو ددستمو گرفته بودم جلوی صورتم و داشتم توی بغل ایمان گریه میکردم ...

خاله _ اینجا چه خبره؟! به ما هم بگید ...

از تکونهای دست ایمان فهمیدم که بهشون فهموند که بعدا بهشون میگه ... نشست روی مبل و منو گرفت توی بغلش ... به حق افتاده بودم

سوار ماشین شدیم ... مهسانو محکم چسبونده بودم به خودم ... یه بار دیگه بوسیدمش ... سرمو برگردوندم ... به احسان و رامبد نگاه کردم ... بغض داشت خفه ام میکرد ...

خاله _ مطمئنید کار درستیه؟

ایمان درحالی که داشت درو باز میکرد گفت : آره ...

پیاده شد ... نگاه کردم ... داشت با یه مردی حرف میزد ... بعد از چند لحظه اومد طرف ماشین ... با هر قدمی که برمیداشتم قلبم به لرزه در میومد ... رسید به ماشین و درو باز کرد ... نگاهی بهم دوخت و گفت : کدومشونو ببرم؟

اشکام جاری شدن ... داشتم با عجز نگاهی میکردم ... ایمان نشست توی ماشین و نگاهی دوخت بهم و گفت : محیا ...

نگامو ازش گرفتمو گفتم : ببرشون دیگه ...

احسانو از الهه گرفت و رفت بیرون ... جرعت اینکه نگاه کنم نداشتم ... دلم نمیخواست برای آخرین بار ببینمش ... ماشین بعدی اومد ... ایمان رامبدو برد ... با اومدن ماشین آخر دیگه داشتم میمردم ... ایمان نشست توی ماشین و گفت : مهسانو ...

درو باز کردم از ماشین پیاده شدم ... با قدمهای لرزون رفتم طرف زنو مردی که ایستاده بودن کنار ماشین ... با دیدن من به طرفم اومدن ... زنه با خوشرویی گفت : من حشمت اللهی هستم ...

نتونستم لبخند بزنم ... اشکی که توی چشم بود سرازیر شد روی گونه ام ...

خانم حشمت اللهی گفت : من مراقبشم ... مطمئن باشید ...

_ خیلی تخسه ... شاید اذیتتون کنه ...

مهسانو بوسیدم و بدون اینکه به چیزی فکر کنم گذاشتمش توی بغل خانم حشمت اللهی و ازشون فاصله گرفتم ... صدای گریه مهسان باعث شد بغضم بشکنه ... زانو زدم روی زمین و گریه سر دادم ... دستی دورم حلقه شد و منو در بر گرفت ...

ایمان _ تموم میشه ... قول میدم ... باز پنج نفرمون باهم خواهیم بود ...

دستمو دور کمرش حلقه کردم با صدای بلند تری گریه کردم ...

با احساس قرار گرفتن روی چیزی چشامو باز کردم ... ایمان پتو رو کشید روم و کنارم دراز کشیدو گفت : خوبی ؟

دیگه نمیخواستم گریه کنم ... فقط سرمو تکیه دادم ... پشتمو بهش کردم دوباره چشامو بستم ...

با صدای زنگ گوشیم چشامو باز کردم ... خواستم حرکتی بکنم ولی یکی منو محکم گرفته بود ... نامرد از پشت منو گرفته بود ... پاهام بین پاهاش بود ... جای هیچ حرکتی نداشتم ... داشتم حرص میخوردم که صداشو کنار گوشم شنیدم : میخوای فرار کنی !؟

با غیض گفتم : ولم کن ...

دستاش شل شد ... با حرص بلند شدمو از اتاق اومدم بیرون و رفتم طرف دستشویی ... پسره پررو ... فقط دلم میخواد لهش کنم ... بچه هام معلوم نیست کجان و چی کار میکنن بعد این حس محبتش قلمبه میشه ... با عصبانیت یه مشت آب زدم به صورتم ...

پرونده رو گذاشتم روی میز و چادرمو درست کردم ... خواستم بشینم که گوشیم زنگ خورد ... نشستم روی صندلی و بدون نگاه کردن به شماره گذاشتم روی شونه ام و گوشمو بهش چسبوندمو گفتم : بله ؟ صدای گریه یه بچه میومد ... قلبم از جا کنده شد ... صدای یه نفر پیچید توی گوشم : سلام خانوم ... صداس خیلی آشنا بود ... کی بود ؟! دید جواب نمیدم گفتم : نشناختی ؟! امیرم ...

وا رفتم ...

امیر _ خوبی ؟ اون سرگرد چطوره ؟! آها شوهرت ...

با خونسردی ای که از خودم کمتر میدیدم ، البته توی این لحظه ، گفتم : مشتاق دیدار بودیم ... بالاخره بعد از یه مدت صداتون رو شنیدیم حداقل ...

سعی میکردم به صدای گریه بچه بی تفاوت باشم ... اون ربطی به بچه های من نداره ...

امیر _ صدای این بچه رو میشنوی ؟! دخترته ... اسمشو چی گذاشتی ؟!

_ مهسان ... از کجا پیداش کردی ؟

امیر بی توجه به حرفم گفتم : خیلی لوسه ... داره کلافه ام میکنه ...

_ تو که میخواستی یه گردان بچه رو نگه داری چطور نمیتونی از پس یه بچه بریبای ؟!

امیر با خنده گفت : من که نمیخواستم نگه دارم ... اما الان میخوام نگه دارم ... اونم بچه ی تو رو ... یادته گفتم باید بچه تو رو چه پسر باشه چه دختر نگه دارم ... ؟! میخوام زیر دست خودم بزرگ بشه ...

پوزخندی زدم ... به دلت میذاشتم ...

_ یادته منم گفتم که برای من بایدی وجود نداره ؟!

باز صدای خنده اش بلند شد ... در اتاقم باز شد ... نگاه کردم ... ایمان بود ... تا خواست حرف بزنه بهش اشاره کردم بیاد طرفم ... سریع اومد ...

امیر _ از این لجبازی هات خوشم میاد ...

_ ازم چی میخوای ؟

امیر _ من به چیزی که میخواستم رسیدم ... بچه تون ...

دستام یخ زد ... داشت چی میگفت ...

_ منظورت چیه ؟!

امیر _ من میخوام بچه تون رو نگه دارم اون انتقام منو ازتون میگیره ...

تا خواستم حرف بزنم ایمان گوشی رو ازم گرفتو گفت : عمرا بزارم بچه مو ببری ...

_ ...

ایمان _ میگیرمت ...

_ ...

ایمان _ فقط یه مو از سرش کم شه ... روزگارتو سیاه میکنم ...

چند لحظه طول کشید ... ایمان با عصبانیت گوشی رو انداخت روی میز ...

_ داشت جدی حرف میزد ...

زل زده بودم به گوشه ای ... با دور کردن بچه ها از خودم جوشونو توی خطر انداخته بودم ...

ایمان _ من اون لعنتی رو میکشمت ...

حال خودمو نمیدونستم ... از سرجام بلند شدمو روبروی ایمان ایستادمو گفتم : گفتم جاشون امنه ... این بود امنه؟! یه اتفاقی واسه بچه ام بیفته ... نمیخشمت ایمان ...

در مقابل چشمان ناباور ایمان از اتاق زدم بیرون ... کجا میتونستم برم ... یه جا که آرامم کنه ... کجا باید میرفتم ... به تاکسی ای که جلوی پام ترمز زد آدرسو دادم ...

کوهی که همیشه با مهیار میومدم ... دلم میخواست برم بالاش و داد بزنم تا خالی شم ... بدون اینکه توقی کنم رفتم بالا ... جایی که همیشه موقع طلوع افتاب با مهیار مینشستیم خالی از آدم بود ... رفتم طرف اونجا ... کل شیراز زیر پام بود ... به ساختمونا زل زدمو گفتم : این حق من بود؟! باید همش سر من بلا بیاد ... مگه چه گناهی کردم که مستحق اینهمه مجازاتم ... آخه با انصاف کی این مجازات تموم میشه ... منم یه زندگی میخوام ... یه زندگی آرام ... یه زندگی خوب ... به قول ایمان دل خوش شدم ... بهم قول داد پنج نفرمون باهم باشیم ... حالا چرا داری ازم میگیریش ... چرا ؟!

صدام بلند شده بود ...

_ چرا باید همه بلا ها سرمن بیاد ...

زانو زدم روی زمین ... با گریه داد زدم : التماس میکنم بچه مو بهم برگردون ...
دستمو گذاشته بودم روی زمین و سرمو روش ... داشتم از ته دل زار میزدم ...

درو که باز کردم با چهره ی نگران خاله و الهه و چهره عصبانی ایمان برخورد کردم ... ایمان به
قدمهای بلند اومد طرفمو داد زد : کجا بودی ؟

زمزمه کردم : قبرستون ...

موهامو گرفت توی دستشو با عصبانیت فریاد زد : دوازده ساعته معلوم نیست کدوم گوری هستی ...
رفته بودی پی یکی دیگه ...

روبروم ایستاده بود ... دستمو بلند کردم و خواہوندم توی گوشش ... دستاش شل شد و موهامو ول کرد ...
فریاد زد : کافر همه را به کیش خود پندارد ... آگه میخواستم با یکی دیگه باشم شب پیشش میموندم چه
اجبار بود بیام اینجا ... فکر نمیکردم راجبم این فکرو بکنی ... برای خودم متاسفم که ...

ادامه ندادم ... از خونه زدم بیرون ... دیگه نمیتونستم بمونم اونجا ... پریدم جلوی یه تاکسی و آدرس
خونه بابا رو دادم

داغون بودم ... چطور شوهرم بهم اعتماد نداشت ... چطور تونست این حرفو بزنه ... با صدای راننده به
خودم اومدم ...

راننده _ خانم رسیدیم ...

کرایه شو دادمو پیاده شدم ... پیاده شدمو رفتم طرف در ... زنگو فشار دادم ... هیچ جوابی نداشتم ...
دوباره ... سه باره ... با عصبانیت و بغض زدم توی در ... کجا رفته بودن ... باید زنگ میزدم به مہیار
... دستمو کردم توی جیبم ... گوشیم نبود ... گشتم نبود ... پس بخاطر این بود که ایمان بهم زنگ نزده
بود ... نشستم روی زمین ... پشت به در ... تکیه دادم بهش ... زانو هامو جمع کردم توی بغلم ...

چشامو باز کردم ... اطرافو نگاه کردم ... توی اتاق ایمان بودم ... بلند شدم ... چرا من اینجا بودم ... با حرص مشتمو کوبیدم روی تخت ... به ساعت نگاه کردم ... شش صبح بود ... بلند شدمو اومدم از اتاق بیرون ... یک راست رفتم توی آشپزخونه ... حدسم درست بود ... داشت صبحونه میخورد ... انتظار داشتم احم کنه یا یه همچین چیزی ولی فقط گفت : صبح بخیر ...

وا رفتم ... این چرا اینهمه خونسرد بود ... بچه ام الان دست امیر نامرد بود بعد این داشت باخیال راحت صبحونه میخورد ...؟! خوردم به یخچال ... سر خوردم و نشستم روی زمین ... هیچی نمیتونستم بگم ... یعنی هیچی توی ذهنم نبود جز مهسان ... ایمان نگام کرد ... لباس تکون میخوردند ... داشت حرف میزد !!! نگرانی رو توی چشاش میخوندم ... زانو زد کنارم ... دستمو گرفت توی دستاش ... حالا صداشو میشنیدم : حالت خوبه ؟

_ تو چرا اینقدر بیخیالی ؟ مگه مهسان دختر تو هم نیست ؟! کجا رفت اون همه ادعات ؟!

صورتمو گرفت بین دستاش و گفت : دارم دنبالش میگردم ...

داد زدم : با این صبحونه خوردنت نشون میدی

دستشو پس زدم ...

ایمان _ بچه ها رو دیشب آوردن ... توی اتاق مامانن ... قول میدم برش گردونم ...

_ آره تا حالا خیلی به قولات عمل کردی اینم روش ...

و بلند شدمو از آشپزخونه اومدم بیرون ... خاله از اتاقش اومد بیرون ... به روم لبخندی زد و گفت : صبح بخیر ...

_ میتونم برم بچه ها رو ببینم ... ؟!

خاله _ آره عزیزم ...

بدون هیچ حرف دیگه ای به سرعت رفتم طرف اتاق خاله ... درو باز کردم ... با دیدن دوتاشون که آروم خوابیده بودن لبخندی اومد روی لبم ... رفتم نزدیکشون ... دلم نمیومد بیدارشون کنم ... پایین تخت نشستم و چشم دوختم بهشون ... چی میشد مهسان هم کنار اینا باشه ... مهسان کجایی مامانی ؟! کجایی عزیز دل مامان ؟!

دستی دور کمرم حلقه شد ... میخواستم خودمو ازش جدا کنم که منو محکمتر گرفت و زمزمه کرد : برش میگردونم قول میدم ...

منو برگردوند طرف خودش و گفت : قول میدم ...

و لباسو گذاشت روی لبام ... داشتم به چشای بسته اش نگاه میکرد ... چشاشو باز کردو منو از خودش جدا کرد ... بلند شد ... خواست بره بیرون که گفتم : خیلی پستی ... خیلی ...

ایستاد ... چند لحظه ایستاد ولی بدون حرفی رفت بیرون ...

بچه ها رو بیدار کردمو بهشون شیر دادم و دوباره خوابیدن ... با اینکه کمتر از یه هفته بود پیشم نبودن ولی انگار واسه من یه قرن گذشته بود ... بوسیدمشون و اومدم بیرون ... لباسمو پوشیدمو زنگ زدم به آژانش تا برم اداره ...

نشستم روی صندلیم ... در باز شد ... سرهنگ بود ... بلند شدم ...

سرهنگ _ ایمان نیومد ؟!

_ چرا ساعت ششو نیم بود که اومد ...

به ساعت نگاه کردم ... ساعت نه بود ...

_ شاید جایی کار داشته ...

ولی سرهنگ بیشتر از اینا نگران بود ... زیر لب چیزایی رو میگفت ...

_ چیزی شده ؟

اومد طرف تلفن و گفت : موبایلشو بگیر ...

شماره رو گرفتم ... سرهنگ زد روی بلند گو ... صدای ایمان پیچید توی گوشم : بله ؟

سرهنگ با عصبانیت گفت : معلوم هست کجایی ؟!

ایمان _ کاری رو که باید میکردم رو میخوام انجام بدم ...

سرهنگ _ دیوونگی نکن پسر ... ما میتونیم پیداش کنیم ...

ایمان _ نمیتونم سرهنگ ... نمیتونم بیخیال بمونم ...

سرهنگ _ تو از کجا میدونی میزاره مهسان برگرده ؟!

ایمان _ حداقل بعدش میدونم که سعی خودمو کردم ... عذاب وجدان ندارم دیگه ...

سرهنگ _ همین حالا برمیگردی ...

ایمان _ سرهنگ من به محیا قول دادم برش گردونم ...

سر هُنگ کلافه دستشو کشید لای موهاش و رو به من که داشتم با گِیجی نگاش میکردم گفت : تو یه چیزِی بهش بگو ... این خودشو به کشتن میده ...

_ موضوع چیه ؟!

سر هُنگ نشست روی صندلی و گفت : امیر بهش زنگ زده ... در عوض مهسان گفته ایمانو میخواد ... یکه خوردم ... به میز تکیه دادم ...

سر هُنگ _ یه چیزِی بهش بگو ... نباید بره ... امیر نمیداره هیچ کدومشون زنده برگردن ...

_ ایمان سر هُنگ چی میگه ؟

ایمان _ مگه خودت نگفتی برش گردونم ؟! مگه نگفتی به قولام عمل نمیکنم ... حالا میخوام نشونت بدم که عمل میکنم ...

صداش میلرزید ...

_ یعنی تو بری ... امیر میخواد چیکار ترو ؟!

مغزم هُنگ کرده بود ... نمیتونستم حدس بزنم برای چی میخوادش ... صدای خندون ایمان اومد : میخواد منو بکشه تا تو و بچه ها راحت زندگی کنین ... بدون من ...

هیچی نمیتونستم بگم ... اشک توی چشم جمع شده بود ...

ایمان _ میخواستم حضانت بچه ها رو بدم بهت ولی اینجوری از دستت میدادم ... ببخش که اذیتت کردم ...

اشکام روی گونه ام سر خوردند ... نمیتونستم حرفی بزنم ... دهنمو باز میکردم ولی هیچ کلمه ای ازش بیرون نمیومد ...

ایمان _ دوستت دارم ...

و بوق ممتد ... شماره شو گرفتم ... خاموش بود ... کنار میز نشستم ... حتی نداشت من حرفی بزنم ... حتی نداشت بگم جواب جمله شو بدم ... میخواستی چه جوابی بدی ... ؟! اون دوستت داشت ولی تو آخرین لحظه بهش گفتی خیلی پستی ... تو ناامیدش کردی ... اون بخاطر قولی که به من داده بود رفت ... اون رفت ... محیا گند زدی ... تو با حرفایی که بهش زدی دلشو شکوندی ... اون دوستت داشت ... با یادآوری حرفاش اشکام با شدت بیشتری اومدن پایین ...

باید چیکار میکردم ؟! نمیدونستم ... دستمو روی میز گذاشتم با استفاده از اون بلند شدم ... سر هُنگ رفته بود ... اشکامو پاک کردم ... یه بار دیگه شماره ایمانو گرفتم ... بازم خاموش بود ... از اتاق اومدم

بیرون ... رفتم طرف اتاق سرهنگ ... در زدم ... اجازه ورود پیدا کردم و رفتم داخل ... سرهنگ نشسته بود روی صندلیش ... سرش بین دستاش بود ...

_ سرهنگ میخواستم بدونم شما نمیدونید کجا رفته ؟

سرهنگ _ نه ... ایمان فقط بهم گفت که امیر اینو گفته ... راضیش کردم نره ... ولی امروز صبح چرا یهوایی رفت ...

میخواستم بگم بخاطر حرف من بود ... دهنم بی موقع باز شد ... ولی لال شدم هیچی نگفتم ... کاش امروز صبح هم لال میشدم ... نشستم روی صندلی گفتم : الان باید چیکار کنیم ؟

سرهنگ تکیه داد به صندلیش و گفت : نمیدونم ...

و رفتم ... یعنی نباید هیچ کاری میکردن !؟

_ ولی سرهنگ ...

یهو در باز شد ... یکی از مامورا بود ... سریع گفت : قربان یه مشکل پیش اومده ...

سرهنگ بدون هیچ حرفی پشت سر اون از اتاق دوید بیرون ... بلند شدم تا دنبالشون برم که گوشیم زنگ خورد ... جواب دادم : بله !؟

صدای امیر پیچید توی گوشم : سلام خانوووم ...

صدای گریه مهسان نمیومد ...

امیر _ ایمان اینجاست میخوای باهاش حرف بزنی !؟

فکر کنم گوشی رو گرفت روی گوش ایمان ... صدای ایمان اومد : به حرفاش گوش نده ... نیا ...

ولی بی توجه به حرفش گفتم : خوبید ؟

ایمان _ آره مهسان خوبه ... خوابه الان ...

_ خودت ؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت : خوبم ... بهتر از این نمیشم ...

دوباره امیر : این حرفای عشقولانه رو بزارید برای بعد ... غرض از مزاحمت ... میخواستم بگم بیای اینجا ... بیای بچه تو تحویل بگیری و زجر کش شدن همسرتو ببینی ...

_ تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی ...

امیر _ اوه اوه یواش تر خانوم پیاده شو باهم بریم ... فعلا که میتونم ... میای به این آدرس ... البته اگه بچه تو میخوای ...

آدرسو دادو گفت : منتظرم ... به نفعته تنها بیای ...

و قطع کرد ... نشستم روی صندلی ... کل نیروم از بین رفته بود ... میخواست چیکار کنه ... میخواست ایمانو بکشه ... باید میرفتم ... ولی ایمان گفت نرم ... ولی من میخوام برم ... باید ببینمش ... شاید ... حتما میتونیم از دستش نجات پیدا کنیم ...

بلند شدم ... بام یادم رفته بود ردیابیش کنم ... این احساس مادرونه همه ی کارامو مختل کرده بود ... چرا مثل یه پلیس عمل نمیکردم ... اگه احساساتی میشدم بدتر خرابکاری میکردم ... ولی دونفر از عزیز رین کسام اونجا بودن ... چرا نباید احساساتی شم ... اون میخواست ایمانو بکشه ... نه نباید میذاشتم ... از اتاق دویدم بیرون ... از یکی از سربازا پرسیدم که سرهنگ کجاست ... رفتم توی همون اتاق ... داشتن حرف میزدن ... همونجا کنار در ایستادم ... سرهنگ بعد از چند لحظه متوجه من شد ...

سرهنگ _ اتفاقی افتاده کرامت ؟

_ میشه باهاتون حرف بزنم ؟

سرهنگ یه نگاه بهم کرد و رو به بقیه کردو گفت : ممنون ... اگه اطلاعات دیگه ای پیدا کردید خبرم کنید ...

همه افراد موجود در اتاق رفتن بیرون ... سرهنگ روب هم کردو گفت : خب ؟

_ امیر بهم زنگ زد ...

سرهنگ _ ردیابی ...

_ متأسفانه یادم نبود ...

سرهنگ _ من از دست شما دوتا چیکار کنم ... دوسه بار سر همین موضوع خرابکاری کردید ... خب چی گفت ؟

_ بهم گفت برم ... تا مهسانو بیارم ... و مرگ ایمانو ببینم ...

سرهنگ _ آدرس داد ؟

_ بله ...

سرهنگ _ خب بریم ... نباید این فرصتو از دست بدیم ...

_ ولی سرهنگ ... امیر تیز تر از این حرفاست ... گفته تنها برم ... نمیخوام متوجه بشه ...

سرهنگ _ اگه تنها هم بری نمیتونی برگردی ... با لباس شخصی میریم ...

هیچی نگفتم ... خودمم میدونستم نباید تنها برم ولی نمیخواستتم برای اونا اتفاقی بیفته ... حالا حال خانواده گروگانا رو میفهمیدم ... به سرعت برق چند تا از بهترین ادمای اداره و چندتا هم مامور پلیس آماده شدن و به طرف نی ریز (یکی از شهرهای استان فارس) راه افتادیم ... چند تا مامور زن هم جزو مامورا بود ... هر دو یه سه نفر سوار یه ماشین شدن و راه افتادیم ...

تموم طول راه فقط ناخونمو میخوردم ... استرس داشتم ... منو سرهنگ توی یه ماشین بودیم ...

سرهنگ _ محیا نکن ...

_ دارم میمیرم ... فکر کنم خرابکاری کنم ...

سرهنگ _ کو اون محیای زرنگ عمو ...

_ عمو اگه بلایی سرشون بیاد ...

سرهنگ _ هیچی نمیشه ... توکلت به خدا باشه ...

_ خدایا خودت کمک کن ...

سرهنگ _ نقشه رو یادت نره ها ...

_ چشم ...

نفس عمیقی کشیدم تا خونسریمو حفظ کنم ... بعد از چند ساعت رسیدیم ... سرهنگ اول شهر ایستاد ... خودش پیاده شد و گفت : برو ...

نشستم پشت ماشین ... روشنش کردم ... با پرسو جو رفتم به جایی که امیر ادرشو داده بود ... از ماشین پیاده شدم ... به ماشین تکیه دادم ... گوشیم زنگ خورد ... جواب دادم : بله ؟

امیر _ خوبی ؟!

_ من سر قرارم ...

امیر _ خوبه ... میبینمت ... گوشیتو بزار توی ماشینت ... برو داخل ساختمون ... یه زانتیای سفید اونجاست ... گوشی ای که توشه روشن کن ... بهت زنگ میزنم ...

گوشیمو انداختم توی ماشین ... رفتم طرف ساختمون ... صدای سرهنگو شنیدم : کجا میری محیا ؟

هیچی نگفتم ... اون منو میدید ... درو باز کردم و رفتم داخل ... رفتم طرف ماشینی که گفته بود نشستم توش ...

سرهنگ _ محیا داری چیکار میکنی ؟

گوشی کنار دنده زنگ خورد ... سریع برش داشتم : بله ؟

امیر _ تو به حرفم گوش ندادی ... چرا دوستاتو خبر کردی ؟!

خشکم زد ... فکر نمی کردم بفهمه ...

امیر _ من بهت اخطار داده بودم ... دیگه هر اتفاقی بیفته پای خودته ... اونو از توی گوشت دربیار و به اون ادرسی که تو داشبورده

گذاشتم بیا ...

و قطع کرد ... با عصبانیت از توی گوتم در اوردم و انداختمش بیرون ... ماشینو روشن کردم ... از توی داشبورده کاغذی در اوردم و از ساختمون اومدم بیرون ... رفتم سر قرار دوم ... ولی اینبار بدون هیچ پشتوانه ای ... ایستادم توی اون بر بیابون ... چند تا خونه خرابه کنارم بود ... به ماشین تکیه دادم ... گوشه رو توی دستم فشردم ... حس کردم یکی نزدیکم شد ... سریع برگشتم عقب ... با دیدن امیر چند لحظه نگاش کردم ... لبخندی زد و گفت : مشتاق دیدار ...

هیچی نگفتم ... خودش رفت طرف راننده و گفت : سوار شو ...

سوار شدم ... اونم سوار شد و ماشینو به حرکت درآورد ...

امیر _ چرا حرفمو گوش ندادی ؟!

فقط چشممو بستم ...

امیر _ گند زدی دختر ... زندگی اون دوتا رو نابود کردی ...

دیگه هیچی نگفتم ... ایستاد کنار جاده و گفت : پیاده شو ...

پیاده شدم ... در صندوق عقبو باز کرد و گفت : برو توش ... رفتم توش و درو بست ... تا حالا توی صندوق عقب نبودم ... احساس خفگی بهم دست میداد ...

نمیدونم چقدر گذشت که ماشین ایستاد ... بعد از چند لحظه در صندوق عقب باز شد و امیر گفت : بیا بیرون ...

اومدم بیرون ... توی یه خونه بودیم ... البته خیلی شبیه به خونه نبود ... بیشتر باغ بود ... امیر منو هل داد جلو ... در ساختمون باز کرد ... صدای گریه میومد ... صدای گریه ی مهسان ...

امیر _ اونجاست برو بهش شیر بده ...

با قدمهای لرزون رفتم طرفش ... روی یه تخت بود ... بغلش کردم ... محکم به خودم چسبوندمش و گفتم : چیزی نیست ... مامان پیشته ...

از گریه به هق هق افتاده بود ... بهش شیر دادم ... اونقدر گرسنه اش بود که تند تند میخورد ... خوابش برد ... بلند شدم و گذاشتمش روی تخت ... برگشتم سمت امیر ولی با دیدن ایمان خشکم زد ... صورتش داغون بود ... یکی از چشاش که اونقدر پف کرده بود پیدا نبود ... جرعت نداشتم برم طرفش ...

ایمان _ مگه بهت نگفتم نیا ... چرا اومدی لعنتی !؟

صداش میلرزید ... با بغض گفتم : نمیومدم چیکار میکردم ...

ایمان _ اینجوری بدتر زندگی تون رو به خطر انداختی ... یه بار توی دلم موند به حرفم گوش بدی ...
امیر _ خب دیگه بسه ...

محکم زد پشت پای ایمان ... ایمان چششو از درد بست و زانو زد روی زمین ... امیر کلتشو درآورد و گرفت روی سر ایمان و گفت : چجوری بکشمش !؟

اشکام جاری شدند ... چشم به ایمان بود ... سرش پایین بود ... زانو زدم روی زمین و گفتم : خواهش میکنم امیر ... التماس ...

صدای فریاد ایمان بلند شد : محیا بلند شو ... به این کثافت نباید التماس کنی ...

با گریه گفتم : امیر ... ادعا میکردی خونواده ات بی گناه کشته شدن ... ولی تو میخوای یه بی گناهو بکشی !؟

امیر _ شما بی گناه نیستید ...

_ مگه چیکار کردیم که بیگناه نیستیم !؟ ما بخاطر کارمون اومدیم اونجا ... تو هم داشتی کار میکردی ... مگه نه !؟

امیر ایمانو بلند کردو برد طرف یه ستون و بستش به اون و اومد طرف من ... بلندم کردو گفت : فکر میکنی کی گناهکاره ؟ من یا تو !؟

_ من هیچ گناهی نکردم ...

امیر موهامو گرفتو گفت : تنها فرد بیگناه اینجا اونه ...

و به مهسان که خوابیده بود اشاره کرد ...

_ چرا میخوای مارو بکشی ؟

امیر _ ترو نه ولی شوهر تو چرا ... تو عین خواهرمی ... عین النازم ... دلم نمیخواد هیچ برادری بی خواهر شه ... همه زندگیم بود ... نامردا کشتنش ...

اشک از چشاش فرو ریخت ... مخم هنگ کرده بود ... نمیدونستم باید چی بگم یا چیکار کنم ... منو کشید طرف یه اتاقی ...

صدای فریاد ایمان بلند شد ...

ایمان _ بی شرف ... اگه جرعت داری دستامو باز کن ...

امیر ایستادو گفت : اون موقع که دستت باز بود چیکار کردی که حالا میخوای بکنی ؟!

ایمان سرشو تکون دادو گفت : جرعت داری بهش دست بزن ...

امیر بازوی منو گرفت و کشید طرف خودش ...

_ ترو خدا ...

سرشو آورد نزدیک گردن من ... چشم به ایمان بود ... چشمی که پیدا بود سرخ سرخ شده بود ... با عصبانیت فریاد زد : خیلی کثافتی ...

امیر دستشو انداخت دور شکم ... ایمان داشت خودشو تکون میداد ... میخواست خودشو باز کنه ... اشک توی چشم جمع شده بود ... دستمو تکون دادم و گفتم : ولم کن ...

امیر منو برگردند طرف خودشو سرشو آورد نزدیک ... نگام افتاد به کلتش ... جلوش بود ... لبشو گذاشت روی گردنم که اسم خدا رو توی دلم فریاد زدمو دست بردم و کلتو کشیدم بیرون ... امیر از عکس العمل شکه شده بود ...

_ دستتو بزار روی سرت ...

امیر _ نه بابا بهت امیدوار شدم ...

_ بخواب روی زمین ...

همونجور داشت نگام میکرد ... نشونه گرفتم طرف پاش و شلیک کردم ... تقریباً خورد کنار قوزک پاش ... افتاد روی زمین ... عقب عقب رفتم طرف ایمان ... صدای گریه ی مهسان میومد ... اعصابمو بهم میریخت ...

ایمان _ کلید محیا

رفتم طرف امیر ... کلیدو از توی جیبش دراوردمو برگشتم طرف ایمان ... دستشو باز کردم ... بی اختیار خوردمو انداختم بغلش ... منو به خودش فشرد ... کلتو از دستم گرفت و گفت : تموم شد عزیزم ...

منو از خودش جدا کردو گفت : مهسانو بردار ... میریم خونه ...

رفت طرف امیر و بلندش کردو یکی با زانو زد توی شکمش ... امیر خم شد ...

ایمان _ این برای اینکه به محیا دست زدی ... البته کمته ...

موهاشو گرفتو راستش کرد ... مهسانو برداشتم و از ساختمون اومدیم بیرون ... سوار ماشین که شدم مهسانو گذاشتم کنارم ... ایمان یه آرنجش زد پشت گردن امیر و امیر بیهوش رو انداخت توی صندوق عقب ... سوار شد ... مهسانو گذاشت روی پاش و گفت : برو ...

ماشینو روشن کردم و از باغ اومدیم بیرون ...

ایمان _ یادت باشه بخاطر اینکارت یه تنبیه میشی ...

_ من اگه نمیومدم تو الان مرده بودی ...

ایمان _ میدونم ... ولی تنبیه تو هنوز سرجاشه ...

با تعجب نگاش کردم ... شیطونه میگه یکی بزnm پس کله اش ...

ایمان _ جلو رو بپا دختر ...

فرمونو کمی پیچوند ... نگامو دوباره به جلو دوختم ولی همه حواسم پیش دستم بود که توی دست ایمان روی دنده بود ...

ایمان _ نگه دار ...

_ چرا ؟!

ایمان _ تو حواست به جاده نیست ... میزنی میکشیمون ...

_ حواسم هست ...

ایمان _ بزnm کنار ... این بچه گناه داره ... بخوابونش ...

ماشینو زدم کنار ... از ماشین پیاده شدم ... ایمان هم پیاده شد ... بهش که رسیدم دیدم بچه ام شل هم میزنه ...

_ ایمان حالت خوب نیست من ...

فرصت ادامه رو نداد چون منو کشید توی بغلش ... اولش توی هنگ بودم ولی بعدش چشامو بستم ...
خدایا شکرت ... من این آرامشو دوست داشتم ... نمیدونم اسمش چی بود ... ولی میخواستمش ...
میخواستم همیشه ازم حمایت کنه ...

ایمان _ حرفای پشت تلفنو جدی گفتم ... دیگه نمیخوام چیزی تورو ازم جدا کنه ... حتی کله شقی هامون ...

و موهامو بوسید ...

_ بابت اون حرفم ببخشید ... نباید میزد ...

ایمان _ من چیزی نشنیدم ... حالا بدو سوار شو ...

یه بار دیگه منو بوسید و با لبخند رفت طرف ماشین ... هردو سوار شدیم ... مهسانو گرفتم توی بغلم ...
نگاهمو بهش دوختم ... خدایا بازم ممنونم ...

ماشین می ایستاد دوباره راه می افتاد (واسه بنزین تموم شدن چی مینویسن؟!) و کمی جلوتر ایستاد ...
ایمان با حرص کوبید توی فرمون ...

ایمان _ گذش بززن آخه الان وقت تموم شدن بود ... گوشیتو بده ...

_ وسط بر بیابون خط نمیده که ...

نگاه کردم ... اصلا خط نمیداد ... ایمان پیاده شد ... مهسانو گذاشتم روی صندلی و پیاده شدم ...

_ باید چیکار کنیم!؟

ایمان _ کسی از اینجا رد نمیشه ... باید یا برگردیم به همون باغه ... یا راهمونو ادامه بدیم ...

نگام کرد تا حرفی بززنم ...

_ راهمونو ادامه بدیم بهتره ... شاید به یه جاده اصلی برسیم ...

ایمان _ پس بچه رو بردار ...

خودشم رفت طرف صندوق عقب و امیرو که به هوش اومده بود آورد بیرون ... مهسانو بغل کردم و در
ماشینو بستم ... هوا خیلی گرم بود ... موندم وسط پاییز این چه هوای گرمیه البته چند روز دیگه
زمستون بود ... راه افتادیم ...

امیر _ بنزین تموم شده ؟

هیچی نگفتیم ...

امیر _ یکم زودتر از موعود تموم شده ...

هر دو برگشتیم سمتش ... با لبخند گفت : دوستان منتظرتون ...

ایمان موهاشو چنگ زدو گفت : چی واسه خودت بلغور میکنی ؟!

امیر _ اونجا رو ...

به جایی اشاره کرد ... هر دو نگاه کردیم ... چند نفر اومدن از تپه ها پایین ... بی اختیار بازوی ایمانو گرفتم ...

امیر _ حالا اسلحه تو بنداز ...

ایمان امیرو گرفت جلوی خودش و گفت : محیا برو پشتم ...

رفتم پشتش ...

امیر _ کار اشتباهی میکنی ... من رییس اینا نیستم ... بهشون اجازه شلیک دادن چه من جلوت باشم چه نباشم ...

ایمان _ هرچی باشه خوب سنگری هستی ...

دیگه اونا نزدیک شده بودن ... یکیش اومد جلوتر که ایمان داد زد : جلوتر بیایید میکشمش ...

مرده خنده ای کردو گفت : امیر تو بهشون نگفتی واسمون ارزش نداری ؟!

امیر _ چرا گفتم ولی ...

ایمان _ از ما چی میخواهید ؟!

مرد _ خودتو زنتو بچه تو ... البته اون دوتا بچه رو هم بعدا به دست میاریم ...

_ مارو واسه چی میخواهید ؟!

مرد _ اونو دیگه من نمیدونم خانم خانما ...

از لحنش خیلی بدم اومد ... اخمو کشیدم توهم ... مهسانو به ایمان چسبوندم ... مرد با بی تفاوتی گفت : به ما دستور دادن شما رو زنده ببریم ... حالا با خودتونو دوست دارید تیر خورده باشید یا سالم ؟!

امیر _ اگه این کلت منه توش سه تا گلولگه بیشتر نیست ... تو چجوری میخوای هفت نفرو بکشی ؟!

ایمان هیچی نگفت ... آروم زمزمه کردم : چیکار کنیم ایمان ؟!

ایمان _ دستاتو ببر بالا ...

و خودش امیرو ول کردو دستاشو گرفت بالا اسلحه رو انداخت جلوی پای امیر ... منم همونجور پیش ایمان ایستاده بودم ... امیر خنده ای کردو گفت : آفرین پسر خوب ...

اسلحه رو برداشتو اومد طرف ما ... یه لگد نثار ایمان کردو گفت : این به اون در ...

مرده اومد طرف ما و چند نفر دیگه شون از پشت مارو محاصره کردن ... مرده با صدای بلند گفت : راه بیفتید ...

راه افتادم ... ایمان جلوتر از من میرفت ... وای خدا داشتم میمردم از اضطراب ... قبلا که اینجوری نبودم ... مادر شدم این دردسرا رو داره

بعد از کمی راه رفتن ما رو سوار ماشینهایی کردن ... مهسانو محکم گرفته بودم توی بغلم ... یا میخواستم با این کار به خودم آرامش منتقل کنم یا میخواستم مهسانو از چنگم در نیارن ... نمیدونم ... چون مهسان هر چند دقیقه گریه میکرد منو بیهوش نکردن ... سوار یه ون کردن که اصلا نمیتونستم حدس بزنم کجا میریم ... نمیدونم چقدر گذشت که ایستاد ماشین ... درو باز کردن و منو پیاده کردن ... نگاهم دنبال ایمان میگشت ... پیداش کردم ... امیر گرفته بودتش و میبردش سمت یه ساختمون ... چشاشو بسته بودن ... منو هم پشت سر اون وارد یه ساختمون کردن ... دتامونو بستن توی یه اتاق ... دستای ایمانو با یه دستبند از پشت بستن به یه لوله و پاهاشو هم بستن ... منو فقط پامو با زنجیر بستن به یه میله بزرگ که اونجا بود ... چشم ایمانو باز کردن ... و همه شون رفتن بیرون ...

ایمان _ محیا خوبی ؟

_ آره ... ایمان چه بلایی سرمون میاد !؟

ایمان _ نمیدونم ...

نگاهی به زنجیر کردم ... میتونستم تا نزدیکی ایمان برم ... اینجوری بهتر بود ... حداقل احساس امنیت بیشتری میکردم ... کمی خودمو کشیدم اونطرف تر ... تا پای ایمان رسیدم ... همینم خوب بود ... دستمو گذاشتم روی بازوش و گفتم : ایمان من میترسم ...

اشکام جاری شدن ... چرا خودمو الکی شجاع نشون بدم ...؟! میترسیدم ... میترسیدم از اینکه بخوان ایمانو بکشن از اینکه بخوان منو هم بکشن و بچه مو ببرن ... میترسیدم ... من دیگه اون افسر شجاع سازمان اطلاعات نبودم ...

ایمان _ هیچی نیست عزیزم ... میریم ...

ولی خودشم به حرفی که میزد اعتماد نداشت ... صدای گریه ی مهسان بلند شد ... بازم باید با شیر دادن بهش آرومشم میکردم ...

ایمان _ احسانو رامبد پیش مامانن ؟

_ آره ...

ایمان _ اگه نمیومدی ...

_ ایمان شروع نکن ... دیدی که اومدم دیگه ...

ادامه ندادم ... بغضمو فرو دادم ...

_ بدوت تو بچه ها رو هم نمیخوام ...

سرم پایین بود ... دلم نمیخواست نگاهش کنم ... شاید از این اعتراف خجالت میکشیدم ... شاید ...

ایمان _ محیا سرتو بلند کن ...

چشامو بستمو سرمو بلند کردم سپس چشامو بهش دوختم ... لبخندی روی لباش بود ...

ایمان _ میریم ... با هم ... دیگه واقعا میریم

منم لبخندی زدم ولی لبخندم همراه با اشک بود ... باور نداشتم که از اینجا میریم ... ایمان با اخم گفت :
باز تو گریه کردی؟! من اون محیا رو بیشتر دوست دارم ... تو همش گریه میکنی ...

تا خواستم اعتراضی کنم در باز شد ... دونفر اومدن سمت ما ... ماها رو باز کردن و از اتاق اومدیم
بیرون ... توی یه راهرو حرکت کردیم و رسیدیم به یه سالن گنده ... چند نفر دور یه میز بزرگ جمع شده
بودن و حرف میزدن ... کسی که منو گرفته بود گفت : قربان اوردمشون ...

همه نگاه ها چرخید طرف ما ... با دیدن صورت آشنایی بین اونا خشکم زد ... باورم نمیشد ... با لبخند
اومد طرفم ... جلوم ایستاد و گفت : سلام محیا ...

هیچی نمیتونستم بگم ... خشکم زده بود ... کلا تو بهت بودم ... سرمو تکون دادم و به سختی گفتم :
امکان نداره ... من دارم اشتباه میبینم ...

لبخندی زدو گفت : نه عزیزم اشتباه نمیبینی ... خودمم ، کسری ...

واقعا لال شده بودم ... باورم نمیشد بعد از چند سال باید میدیدمش اونم کجا؟!

کسری _ سه یا چهار ساله ندیدمت ... درسته ؟

_ شش ساله ...

صدای خنده کسری بلند شد ... توی چهره اش دقیق شدم ... هیچ تغییری نکرده بود فقط یکم صورتش
پخته تر نشون میداد ... رو کرد به ایمان و گفت : شنیدم ازدواج کردی ... فکر نمیکردم بتونی منو
فراموش کنی ...

داشت زهر خودشو میریخت ...

رفت روبروی ایمان ایستاد و گفت : خوشبختم پسر عمو و عشق محیا ...

_ من هیچوقت ترو دوست نداشتم ...

کسری _ پس کی بود بعد از رفتن من داشت راهی آسایشگاه میشد ...؟!

_ من خر تشریف داشتم که ترو دوست داشتم ... اما الان میفهم خیلی خیریت کردم ...

کسری _ خوشم میومد همیشه میخواستی خودتو جای بیتا بزاری ...

هیچی نگفتم ... واقعا حالم از اون موقع خودم بهم میخورد ... سرمو انداختم پایین ...

امیر _ کسری ... گفתי محیا رو میخوای اینم محیا ... شوهرشو بده دست من ...

سرمو بلند کردم ... کسری نگام کردو گفت : با خودته ...

یخ کردم داشت چی میگفت ... به ایمان نگاه کردم ... اخماش توهم بود ... به دستای مشت شده اش نگاه

کردم ... ترو خدا ایمان یه کاری بکن ...

کسری اومد طرفم ... خواستم عقبتر برم که خوردم به یه نفری که منو گرفته بود ... کسری با لبخند گفت

: چیزی نیست عزیزم ... بچه رو بده بهشون باید بیای با من ... کارت دارم ...

_ کسری گمشو اونور ...

با سیلی ای که زد توی گوشم برق از چشم پرید ... سرمو به طرفش چرخوندم ... دستشو آورد نزدیک و

کشید روی گونه ام ... سرمو کشیدم عقب ... ولی سرمو گرفت و آروم گفت : من بیتا رو میخواستم ولی

اون منو نخواست ... میدونی تمام این سالها کی رو دوست داشته؟! مهیار ... داداش تو ...

_ تو دوشش نداشتی ... عشقت خیلی چرت بود ...

سرمو محکم تر گرفت ... داشت فشار وارد میکرد ... سعی کردم چیزی نگم ...

کسری _ دوشش داشتم ... من میخواستم خوشبختش کنم ...

_ خیلی جالبه هرکومتون یه شکستی خوردید ... اینجا آدم سالم نداریم!؟

کسری لبخندی زدو گفت : هرکی بخاطر یه چیزی شکست خورده ... این زندگی به هیچ کی روی خوش

نشون نداده ...

_ خوشحالم که به من روی خوشو نشون داده ...

واقعا داشتم چرتو پرت میگفتم ... خودمم نمیدونستم این حرفا رو از کجا میارم ...

کسری _ تو هم شکست خوردی ...

_ من؟! من الان بهترین زندگی رو دارم ...

کسری _ صد البته ... بخاطر ماموریت ازدواج کردنو نگه داشتنه سه تا توله و البته یکیش ماله یکی دیگه باشه ... آره خوشبختیه ...

این چیزا رو از کجا میدونست؟!!

کسری _ حالا فکر میکنی از کجا میدونم؟! خانم خانما من بیشتر از اون که فکر کنی نفوذم زیاده ...

_ تنها کسایی که میدونن ما بخاطر ماموریت ازدواج کردیم خانواده هامون و عموئه ... پس تو از کجا فهمیدی؟!!

کسری _ فرهاد ...

_ فرهاد؟!!

کسری کمی ازم دور شد و گفت : فرهاد بیا ببینم ...

نگام ناخودآگاه چرخید اطراف ... روی پله ها خشک شد ... نه اینو دیگه باور نمیکردم ... فرهاد نباید اینجا باشه ... فرهاد منو دوست داشت ... نباید کاری میکرد من اینجا باشم ... فرهاد خیلی مهربون تر از این حرفاست ... نه غیر ممکنه ...

از پله ها اومد پایین ... کسری رفت طرفشو دستاشو گذاشت پشت کمر فرهاد و آوردش طرف ما ...

کسری _ جمع زیادی خانوادگی شد نه؟!!

ولی من حواسم پیش فرهاد بود ... امکان نداشت ... این یه شباهت بی خود بود ...

به سرش که پایین بود نگاه کردم و گفتم : فرهاد؟!!

دستاش مشت شد ... جواب نداد ... صدام رفت بالا ... داشتم داد میزدم ...

_ این بود عشقی که ازش دم میزدی؟! این بود ... لعنتی خیرسرت من کسی بودم که دوسم داشتی ... یعنی اینقدر پستی ... یعنی اینقدر ... نه اصلا جوابمو بده ... چرا این کارو کردی؟! مگه باهات چیکار کردم لعنتی؟!!

فرهادو مثل مهیار میدیدم ... باورم نمیشد باهام اینکارو بکنه ...

یه لحظه این سوال اومد توی ذهنم ... اون از کجا فهمیده منو ایمان بخاطر ماموریت ازدواج کردیم ... حالا قضیه بچه ها رو میدونست به کنار ... با صدای کسری برگشتم سمتش ...

کسری _ نمیخوای بدونی چرا شماها رو آوردیم اینجا؟!

رفت طرف ایمان و گفت : برات مهم نیست چه بلایی میخواهیم سر محیا بیاریم؟!

ایمان _ جراتشو نداری ...

کسری اومد سمتو بچه رو ازم گرفتم گذاشت بغل فرهاد و موهای منو چنگ زد ... درد توی وجودم پیچید ... به ایمان نگاه کردم ... خونسرد بود ولی میشد عصبی بودنو از چشاش خوند ...

کسری _ من یه عاشق بودم ... میتونم بفهمم چه حالی داری ... اگه میخوای ولش کنم بهمون بگو اون گردنبنده کجاست ...

ایمان _ نمیدونم راجب چی حرف میزنید ...

کسری موهامو بیشتر کشید ... بی اراده دستام کشیده شد بالا ... ایمان یه لحظه چشاشو بستو دوباره باز کردو گفت : نمیدونم راجب چی حرف میزنی ...

کسری _ اون گردنبندی که نیلوفر داده بهت ...

سریع به ایمان نگاه کردم ... اینجا چه خبر بود ... ؟!

کسری _ ما فقط اونو میخواهیم ...

_ نیلوفر مرده ...

کسری اروم گفت : نه عزیزم زنده هستش ...

نگامو به طرف ایمان چرخوندم ... میخواستم حرفای کسری رو انکار کنه ...

_ داره چی میگه ایمان؟!

ایمان _ تو حرف اینو باور داری یا حرف منو؟!

بی اراده به طرف فرهاد برمیگردم ... میخوام اون حرف یکیشون رو تایید کنه ... نگاشو به نگام میدوزه و زیر لب میگه : ببخشید ...

این جواب نگاه من نبود ... دوباره نگاهمو به طرف ایمان برمیگردونم ... کسری داره دستشو باز میکنه ؟! ایمان با باز شدن دستش به کسری میگه : ایول پسر داشت میبیرید دستمو ...

زانو هام سست شدن ... اینجا چه خبر بود؟! ایمان اومد روبرو و گفت : متاسفم ولی تنها راه آوردن تو بود ...

دیگه زانوم تحمل نداشت ... خوردم زمین ... تنها کی که به طرفم خیز برداشت فرهاد بود ... کنارم زانو زدو گفت : خوبی محیا ؟

چی میتونستم جوابشو بدم ... همه کسایی که بهشون اعتماد داشتم بهم نارو زده بودن ... بی اختیار لبخندی زدمو گفتم : یکی یکی نامردا معلوم میشه ... همه ی کسایی که بهشون میتونستم تکیه کنم ... یالا نشون بده ... بعدی کیه؟! بابام؟ مهیار؟ عمو؟ کیه بعدی؟!

اشکام جاری شدن ... نمیدونستم چی بگم ... به ایمان نگاه کردم ... تموم حرفام توی نگام بود ... بغضمو فروخوردمو رو به کسری کردم و گفتم : ایمان که از خودتونه ... از من چی میخواهید؟!

این جمله رو با بغض گفتم ... با بغضی که همه بودنشو فهمیدن ...

کسری _ میدونی چرا تورو وارد این بازی کردیم؟!

نگاش کردم ... لبخندی زدو گفت : بشین تا بگم ...

ولی من نشسته بودم ... قبل از اینکه بگه ... قبل از اینکه بگه شکسته بودم از این نامردی ... آره زیر بار این نامردی باید کمر خم میکردم ولی من نشستم ...

کسری شروع کرد به گفتن ماجرا

کسری پای راستشو انداخت روی پای چپش و گفت : الان فکر کنم واست سوال پیش اومده که چی شد ... ؟

_ تنها سوالی که دارم اینه ... چطوری تونستم به کسایی اعتماد کنم که حالا بهم پشت کردن ...

صدام داشت از بغض و نفرت میلرزید ... حتی دلم نمیخواست اسمشون رو بیارم ... داشتم فقط به کسری نگاه میکردم ... کسری تنها کسی بود ه از روز اول تظاهر نمیکرد ... باور اینکه کسری اینکارو بکنه برام اسون تر بود ... ولی اون دوتا ...

کسری _ هرکی ارجب خودش میگه ... و ارتباطش واسه اینکه تورو آورده اینجا ... اول از همه شوهر عزیزت ...

و به ایمان اشاره کرد ... همونجور مونده بودم ... برنگشتم طرفش ... سخت بود واسم ...

ایمان _ شاید از اولش باید شروع کنم ... منو ایمان ...

سرم چرخید طرفش ... لبخندی زدو گفت : آره درست شنیدی ... منو ایمان ... من پویانم ...

یه لبخند اومد گوشه لبم ... خوشحال بودم از اینکه ایمانی وجود نداشت اینجا ...

پویان _ منو ایمان کنار ساحل بازی میکردیم که من رفتم توی اب و غرق شدم تا اینجا شو شنیدی ولی بقیه شو گوش بده ... منو یکی پیدا کرد ... یه مرد و زن میانسال ... دوتا بچه داشتن الناز و امیر ...

نگاهم کشیده شد طرف امیر ... سرش پایین بود ... دوباره به پویان نگاه کردم ...

پویان _ آره همین امیری که اینجااست ... پیششون زندگی کردم ... منو با امیر فرستادن خارج ... همونجا بود که با هزار جور بدبختی رفتیم توی سی ای ای ... شاید باورت نشه ولی هزار جور آزمایشو تحقیقات انجام دادن ... آخرشم مارو کردن یکی از افرادی که اصلا نمیتونست توی یه چیزی فضولی کنه ... همونم خوب بود ...

یهو از دهنم پرید : چرا برنگستی خونتون؟! پیش خونواده ات؟!!

لبخند محزونی زدو گفت : بر اثر ضربه ای که به سرم خورده بود فراموشی کوتاه مدت گرفته بودم ... ولی یه هفته قبل همه چی یادم اومد اونم با دیدن ایمان و مامان و یه دختری که پیششون بود ...

داشت الهه رو میگفت ...

_ خواهرت الهه ...

سرشو انداخت پایین ... نگاهم کشیده شد طرف مهسان که بغل فرهاد بود ... بچه ام کلا تعطیل بود ... بمبم منفجر میشد حالیش نمیشد ... با صدای پویان برگشتم سمتش ...

پویان _ مارو به عنوان محافظ یه زن حامله گذاشتن ... ما هم که ذوق زده ... اولین کار مهم مون بود ... ازش مثل چشمامون مراقبت میکردیم ... یه شب که جلوی خونه اش بودیم مادوتا رو بیهوش کردن ... وقتی به هوش اومدیم توی تاسیسات بودیم توی همون سازمانی که زنای حامله رو میزدین ... مارو برده بودن اونجا ولی بعدش توضیح دادن که میخواستن کسی از موضوع خبر دار نشه بخاطر همین به ما نگفتن ... خلاصه ما رفتیم توی اون سازمان ... سازمانی که توی فرانسه بود ... بعد از یه مدت مارو فرستادن ایران ... با همون شهاب ... بعد از یه مدت من از اون سازمان اومدم بیرون ... شده بودم کسی که تحقیقات میکرد یه جاسوسو کجا جا بدیم ...

حرفش نیمه کاره موند ... با صدای شکستن چیزی همه ساکت شدن ... ولی صدای گریه ی مهسان پیچید اونجا ... سریع رفتم طرفشو بغلش کردم ...

_ شما محاصره شدید هرچه سریعتر خودتونو تسلیم کنید ...

وای خدا عاشق این جمله بودم ...

کسری با عصبانیت فریاد زد : باید یه راهی برای فرار پیدا کنیم ... امیر اون دوتا رو ببر ... نباید بزاریم دستشون بهشون برسه ... من با اونا کار دارم ... از راه زیری برید ...

امیر اومد طرف منو بازومو گرفت توی دستش و کشید یه طرف دیگه ... از پله ها پایین رفتیم ... گوشه اتاق یه دریچه مربعی رو باز کرد و گفت : برو پایین اونجا جات امنه ...

هنگ کردم ... این چی میگفت ... هلم دادو گفت : برو دیگه ...

بی اختیار رفتم پایین ... دریچه رو بست و شنیدم که قفلش کرد ... همه جا تاریک بود ... مهسانو به خودم فشاردم ...

_ بابا میاد دنبالمون ... گریه نکنیا ...

ولی بغض گلوی خودمو بیشتر گرفته بود ... حتی نفهمیدم پویان چجوری اومده ... کسری چطوری ... فرهاد چی ... ایمان کجاست ... یه لحظه ... همون زخمی که توی ابروی ایمان بود پویانم اونو داشت ... یعنی شوهر من پویان بود؟! یعنی ایمانی وجود نداره و همش پویانه ...؟

نمیدونم چقدر گذشته بود که صداها قطع شدن ... یعنی چی شده ... صدای امیرو شنیدم : بردمش توی همون اتاق ... دریچه رو قفل کردم ... بگیر کلیدو ...

وای نه ... شکست خورده بودن ... صدای باز شدن قفل ... صدای گریه من ... دریچه رو باز کرد ... پویان بود ...

پویان _ عزیزم بیا ... همه چی تموم شد ...

سرمو به شدت تکون دادم ... دهنم باز نمیشد چیزی بگم ... یه قدم اومد پایین تر و گفت : خودمم ... ایمانم ...

باورم نمیشد ... بازم داشتن دروغ میگفتن ... اومد نزدیکم ... خودم کشیدم عقب و داد زدم : تروخدا ولم کن ...

گریه ام شدت گرفت ... منو گرفت توی بغلش ... همون عطر بود ... یعنی اینهمه مدت من با پویان بودم؟!

منو برد بالا ... نشوند منو روی یه صندلی و گفت : تموم شد همه چی ... برمیگردیم خونه ...

ناخودآگاه نگام چرخید طرف امیر ... توی دستش یه لیوان پر از آب بود ... لیوانو پس زدمو بلند شدم ... از در اومدم بیرون ... با دیدن مامورینی که اونجا بودن خشمم زد ... عمو داشت با فرهاد حرف میزد

... نشستم روی زمین و داد زدم : ترو خدا یکی بگه اینجا چه خبره ... ؟!

عمو با لبخند اومد طرفمو گفت : تموم شد ... محیا تموم شد ...

_ پس این سه تا ... ؟!

عمو _ معرفی میکنم ... سرگرد ایمان مودت ... سرگرد شاهرخ محتشم و سروان فرهاد نظری ...
دیگه بخدا جا نداشت تعجب کنم ... هنگ کرده بودم به معنای کامل ... ایمان یا نمیدونم پویان اومد طرفمو کمک کرد بلند شم ...

ایمان _ سرهنگ ما بریم ؟!

سرهنگ _ آره برید ...

و رو به فرها امیر یا شاهرخ کرد و گفت : خسته نباشید ...

ایمان منو اروم برد بیرون از ساختمون ... سوار یکی از ماشینا شدیم ... مهسانو ازم گرفتو گذاشت صندلی عقب ... سوار که شد گفتم : ترو خدا تو پویانی یا ایمان ؟!

صدای خنده اش بلند شد ... دستشو دورم حلقه کردو به خودش چسبوند منو ...

ایمان _ واقعا که خنگی ...

با حرص خودمو ازش جدا کردم و گفتم : به من چه ... توی ند ساعت هزار جور حرف الکی شنیدم ...

ایمان _ وای محیا باورت همیشه موقعی که داشتم اون شجره نامه الکی رو میگفتم مخم سوت کشید ...
شانس اوردم زودتر رسیدن ... دیگه نمیدونستم چی از خودم دریبارم ...

نگاش کردم ... ماشینو روشن کرد ...

_ من یه لحظه فکر کردم با پویان ازدواج کردم ... جان من تو ایمانی ؟! اصلا من با ایمان ازدواج کردم ... ؟

خودشو کنترل میکرد نخنده ... با لحنی که خنده توش موج میزد گفت : پویانی وجود نداره ... بریم خونه همه چیو میگم ...

_ میگی همه شو ؟! بدون سانسورا ...

یه لحظه برگشت طرفمو با چشای گرد شده گفت : مگه چیکار کردم که سانسورش کنم ؟!

_ نمیدونم شاید یه کاری کرده باشی نخواستی بگی ...

ایمان _ باشه بدون سانسور میگم ... تو بخواب ... رسیدیم خبرت میکنم ...

_ خوابم نمیبیره ... منتظرم همه حرفاتو بشنوم ...

ایمان _ تو خونه ... دارم میمیرم از خستگی ... شاهرخ نامرد چنان منو زده که هنوز بدنم دردمیکنه ...

خنده ام گرفت ... ولی یهو برگشتم سمتش و گفتم : واقعا امیر باهاتونه ؟!

ایمان _ امیر نه شاهرخ ... آره ... یه پلیسه ...

_ پس اون رفتاراش با من ... ؟!

ایمان _ همه شو توضیح میدم ...

_ وای ایمان دارم میمرم بگو دیگه ...

ایمان _ زورم زیاده نمیگم ...

_ نشونت میدم ... زورت زیاده نه ؟!

صندلی رو خوابوندم و دراز کشیدمو چشامو بستم ... با اینکه خوابم نمیببرد ولی چشامو همچنان بسته نگه داشتم ...

با احساس اینکه چیزی روی صورتم کشیده میشه چشامو باز کردم ... اولین چیزی که دیدم صورت ایمان بود که در چند سانتی صورتم قرار داشت ...

ایمان _ بمیرم که اصلا نمیخواستی بخوابی ...

_ خب خوابم برد دیگه ...

لبخند قشنگی زدو لبامو بوسید و گفت : بلند شو بریم داخل ...

خودشم مهسانو برداشت و رفتیم داخل ... با باز شدن در و دیدن اونهمه جمعیت خشکمون زد ... یهو محسنو دیدم که داد زد : محیا ...

اومد طرفمو پرید بغلم ... بوسیدمش و نگاهی به بقیه کردم ... همه بودن ... وای خدا چی شده ؟! مهیار به چهره عصبانی اومد سمتمون و داد زد : معلومه کدوم گوری بودید ؟!

برعکس من که داشتم از ترس سکته میکردم ایمان با خونسردی گفت : توضیح میدیم ...

خلاصه معلوم شد اونهمه آدم بخاطر غیبت ما اونجا بودن ... از همه شون عذر خواهی کردیم ... همه شون حدود یه ساعت مارو توی بغلشون نگه میداشتن و گریه میکردن ... وای خدا چه عزیز شده بودیم

هرکی از یه طرف حالمونو میپرسید ... ولی هیچکی نمیپرسید کجا بودیم ... انگار با دیدن قیافه ایمان همه چیو فهمیده بودن ... ایمان مهسانو داد دست الهه ...

الهه _ من مراقبشم شما برید استراحت کنید ...

ایمان انگار منتظر همین حرفشون بود ... دست منو گرفت و با گفتن شب بخیر منو کشید طرف پله ها ... حتی فرصت نکردم چیزی بگم

_ ایمان به کل ابرومو بردی ...

دستشو حلقه کرد دور بازوم و گفت : چرا ؟!

_ چرا ؟!!!! خجالت نکشیدی جلوی اونهمه ادم منو کشیدی آوردی بالا ... ؟

در اتاقو بست و بهش تکیه دادو گفت : چرا خجالت بکشم ؟!

نشستم روی تخت و گفتم : خب حالا تعریف کن

در حالی که دکمه های پیرهنشو باز میکرد گفت : چیو ؟!

با حرص گفتم : ایمانننننننن ...

نشست کنارمو گفت : جانم ؟!

_ قرار بود همه چیو بگی ...

ایمان _ دارم میمیرم از خستگی ... هزار بعدا

_ مگه نمیری بیمارستان ؟

پیرهنشو دراوردو دراز کشید و گفت : نه ... یکم بخوابم خوب میشم

_ حداقل بلند شو برو دوش بگیر کل بدنت خونیه ...

ایمان _ تروخدا بیخیال شو ... خسته ام ...

_ باشه شب بخیر ...

خواستم از تخت بیام پایین که دستمو کشید که افتادم روش ...

_ چرا اینجوری میکنی ؟

دستشو حلقه کرد دورم ... همونجور که روش بودم به چهره اش چشم دوختم ...

ایمان _ من تنها خوابم نمیبره ... توهم بخواب ...

_ باشه ولم کن ...

کمی حلقه دستشو شل تر کرد ... خودمو تکون دادم و کنارش دراز کشیدم ... منو کمی به خودش فشرد و آروم گفت : هنوزم باید ازم فرار کنی ؟

_ واقعا امیر از خودتونه ؟!

صدای خنده اش بلند شد ... خودمم خنده ام گرفت ... بحثو عوض کردم ناجور ... منو محکمتر گرفت توی بغلش و موهامو بوسید و گفت : عاشق همین غرورتم ... خودمم بکشم توی یه بارم نمیگی حسست به من چیه ...

_ پ ن پ میخوای به همین راحتی بگم ؟!

منو کشید بالا ... تقریبا روش قرار گرفتم ... میخواستم تکون بخورم که پاهاشو دور پام قفل کرد ... دستامو گذاشتم اطراف صورتش تا تکیه گاهم باشه ...

ایمان _ میدونم سخته ولی چرا نمیگی ... نگا من که خیلی دوستت دارم ...

خنده ام گرفته بود ...

_ به این راحتیا خر نمیشم ...

سرشو بلند کردو آورد نزدیک صورتم ... تا خواست حرف بزنه گفتم : نکنه میخوای ببوسیم ؟!

ایمان _ آره ...

میخواست منفجر بشه از خنده ...

_ گوشه لبِت خونیه ... بعدشم تا اطلاع ثانوی حق بغل کردن منم نداری !

با تعجب و بهت گفت : چرا ؟!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

_ چونکه زیر ا بابا با این ریختن آدم وحشت میکنه ازت ... نگا زده بچه مو چیکار کرده ... مگه من نبینمش

سریع لبمو بوسید ... قبل از اینکه من اعتراض کنم گفت : دیگه بوسه نمیکنم قول میدم ...

لبخندی زدمو کنارش دراز کشیدم ... از پشت بغلم کرد ... ایندفعه هیچکدوم هیچی نگفتیم ... چشممو بستم و خودمو به آرامشی سپردم که در کنار ایمان پیدا کرده بودم ...

چشامو باز کردم ... ایمان کنارم نبود ... نشستم ... کشو قوسی به بدنم دادم ... همونجور که دستام بالا بود چشمم افتاد به ایمان که کنار در ایستاده بود و نگام میکرد ... رفته بود حموم ... لبخندی زدمو گفتم : عافیت

اومد طرفمو گفت : ممنون ... من موندن من خوابم میومد یا تو ... بیشتر از من خوابیدیا ...

نشست روی تخت ... یهو یادم اومد ...

_ اینم از خواب ... حالا تعریف کن ...

دستشو کمی تکون دادو گفت : نامرد چجوری هم زده ... فکر کنم شصت راستم در رفته ...

با حرص گفتم : نگا بهونه نیارا ... الا بگی قلبم از کار افتاده من حرفتو باور نمیکنم ...

ایمان _ تو چرا فکر میکنی نمیخوام بهت بگم !؟

_ خب نمیخوای بگی دیگه ... کو ببینم انگشتتو ...

انگشتشو چنان گرفتم که دستشو عقب کشیدو با اخم گفت : یکم یواش تر هیچی نمیشه ...

فکر میکردم الکی میگه ولی واقعا در رفته بود ... بلند شدمو گفتم : بلند شو بریم درمونگاه جا بندازن ...

ایمان _ ول کن ... الهه بلده بیدار شه جا میندازه ...

جلوش استادمو گفتم : دکتر بهتر میندازه جاش بلند شو ...

و دستشو گرفتم بلند ش کردم ... چون مانتومو درنیوورده بودم سریع رفتیم بیرون ... نشستم پشت رل و ماشینو روشن کردم ...

ایمان _ ساعت چهار صبح بریم کجا ؟

_ میریم ... چکت میکنن برمگیردیم ...

ایمان _ باشه ... خب حالا از کجا شروع کنم ؟

یهو با ذوق گفتم : ایول بگو ...

ایمان با خنده گفت : خرج داره ...

دنده رو عوض کردم و گفتم : باج باید بدم !؟

ایمان _ چون دختر خوبی هستی میگم ... البته یه چیزی هرچی من گفتم ... هرچی شنیدی راجب من ...
راجب رامبد ... راجب نیلوفر ... راجب اون بچه همه رو بریز بیرون ... همه رفتارایی که داشتم رو
همینطور ...

ناخودگاه پام چسبید روی ترمز ... با مخ رفتیم توی شیشه ... ولی من همه حواسم پیش اون حرفش بود ...
ایمان _ دختر چته تو؟! داغون ...

حرفشو قطع کردم

_ یعنی چی ؟ همه چیزا تا الان دروغ بوده

ایمان _ نه همه اش ...

نگاش کردم ...

ایمان _ الان همه چیو میگم ... فقط زود قضاوت نکن ...

دیگه هیچی نگفتم و منتظر بودم تا ببینم چی میخواد بگه ... ماشینو روشن کردم و راه افتادم ...

ایمان _ منو شاهرخ و رامبد روی یه پرونده کار میکردیم ... پرونده مربوط به شهاب ... چیز زیادی
ازش نمیدونستیم ... اومده بود ایران ... بعد از سی سال ... بعد از آخرین باری که از ایران بیرونش کرده
بودن دیگه نیومده بود ... شایدم به صورت غیر قانونی اومده بود ما نمیدونستیم ... فقط اینو میدونستیم
بخاطر سوقصد به جان رییس جمهور اون موقع میخواستن اعدامش کنن که طناب پاره میشه و ولش
میکنن ...

_ به همین راحتی؟!!

ایمان _ نپر وسطش دیگه ... نمیدونم چرا ولش کرده بودن ... خلاصه ما سه نفر میخواستیم روش کار
کنیم ... امیر جزو مامور مخفی ها بود ... فرستادیمش وسط ... فرستادیمش تا خودشو به شهاب نزدیک
کنه ...

نگام کردو گفت : داستان نیلوفرو که بهت گفتم کجا باهاش آشنا شدم ...

_ آره ...

ایمان _ من نیلوفرو بردم بیمارستان ... واقعا حالم بد بود ... اونموقع ها یه میگردن داشتم که اگه میگرفت
دیگه جایی رو نمیدیم ... یعنی اینقدر سر دردم شدت پیدا میکرد که مجبور بودم چشامو ببندمو سرمو
بگیرم بین دستانم ... نمیدونستم باید با نیلوفر چیکار کنم زنگ زدم به رامبد تا اون بیاد یه کاری بکنه
... خیلی حالم بد بود ... رامبد اومد ... بیچاره نمیدونست به من برسه یا به نیلوفر ... منو بستری کردن
... ولی نمیخواستم بمونم توی بیمارستان ... موقعی که رامبد پیش نیلوفر بود از بیمارستان زدم بیرون ...

چون میدونستم رامبد نمیذاره برم تنها راهم بیخبر فرار کردن بود ... خلاصه چند روزی گذشت ... نیلوفر دوسه بار به رامبد زنگ زده بود ... اذیتش میکردمو میگفتم دیگه داری آدم میشی به دخترا اهمیت میدی ... ولی اون فقط لبخند میزد ... هیچ توضیحی بهم نمیداد یه ماهی گذشته بود که یه روز رامبد بهم گفت ... تموم چیزایی که میدونست ...

رامبد _ نیلوفر پیش خانواده ای زندگی میکرد که ادعا میکردن خانواده شه ... ولی نیلوفر اصلا با اون خانواده مذهبی جور نبود ... دوسه بار باهاش حرف زدم ... دعوتش کردم بیرون ... نمیدونم چرا ولی جلوی این دختر داشتم و میدادم ... همیشه از خانواده اش بد میگفت ... نمیدونم چرا ...

رامبد به نیلوفر علاقه پیدا کرده بود ... نمیدونم چجوری بازم به زنا اعتماد میکرد ... ولی نیلوفر داشت به طرف من میومد ... شماره مو فکر کنم از توی موبایل رامبد کش رفته بود ... بهم زنگ میزد ... میدیدم رامبد داره بهش علاقه پیدا میکنه ... دلم میخواست نیلوفرو از خودم جدا کنم ... داشت به من نزدیک میشد و این خوب نبود ...

مامان اینا رفتن مشهد ... باید با نیلوفر حرف میزد ... تنها جایی که رامبد مارو نمیدید باهم خونه مون بود ... بهش گفتم بیاد خونمون ... اونم از خداخواسته قبول کرد ... اومد خونمون ... سر بحثو باز کردم ... بهش گفتم که رامبد دوسش داره ... بهش گفتم که بهش خیانت نکنه ... بهش گفتم که رامبد یه بار با خیانت زنش نابود شده ... بهش گفتم که دوباره داغونش نکنه ... ولی اون لعنتی دراومد گفت : من برای این به رامبد نزدیک شدم که به تو برسم ...

صداش داشت از بغض میلرزید ... سرشو برگردوند طرف شیشه و با صدایی که میلرزید گفت : داغون شدم ... خیلی واسم سخت بود ... یکی دیگه داشت رامبدو نابود میکرد ... حاله از هرچی جنس مونث بود بهم میخورد ... بیرونش کردم ... باید قبل از اینکه اتفاقی بینشون بیفته از هم جداشون میکردم ... اون شب اصلا خوابم نبرد ... صبح فردا بهم خبر دادن زن عموم فوت کرده ... مجبور بودم برم مشهد ... دوروز بعدش برگشتم ولی با شنیدن حرفای رامبد همه ی زندگیم آوار شد روی سرم ... کار از کار گذشته بود ... با دیدن خوشحالی رامبد دهنم بسته شد ... شاید دلم نمیخواست همون خوشحالی لحظه ایشو بهم بزنم شایدم فکر میکردم نیلوفر آدم میشه ... ولی نشد ... اونا قرار ازدواج گذاشتن ... من لعنتی هرکاری میکردم نمیتونستم بهش بگم بابا این به درد تو نمیخوره ... دهن باز میکردم ولی هیچ حرفی ازش بیرون نمیومد ... ازدواج کردن ... رسید روزی که کسری و نیلوفرو رامبد دید ... نمیدونی چجوری شکست ... بدتر از خیانت قبلی که بهش شده بود گریه میکرد ... هرچی بهش میگفتم بگو کجایی نمیگفت ... گوشیشو خاموش کرد ... هنوز چند ساعت نگذشته بود که یکی به گوشیم زنگ زد ... رامبدو برده بودن بیمارستان ... خودمو رسوندم بیمارستان ... رفته بود تو کما ... با دیدنش از پشت شیشه گریه ام گرفته بود ... بازم باید توی بیمارستان میدیدمش ... همون لحظه به خودم قول دادم از نیلوفر و کسری انتقام بگیرم

نفس عمیقی کشیدو نگام کرد ... تازه متوجه شدم ... گوشه خیابون نگه داشته بودم و داشتم نگاش میکردم ... چشاش پر از اشک بود ... لبخندی زدو گفت : داشتی منو میبردی کجا !؟

نگاش کردم ... دستاشو مشت کرده بود ... داشت عذاب میکشید و اینو خوب میدونستم ... آروم گفتم : اگه نمیخوای بگی مجبور نیستی ...

بدون اینکه نگاه کنه گفت : نه باید یه جوری خالی شم ... خیلی وقت پیش باید اینا رو میگفتم ...

یه لحظه نگام کردو دوباره به روبرو چشم دوختو گفت : چندتا عکس از شاهرخ به دستمون رسید ... من شدیداً رو اونا کار میکردم ... رو تک تک افرادی که توی عکس بودن ... ولی یکیش بیشتر اهمیت داشت ... عکس شهاب و کسری ... واسه کسری بپا گذاشتم ... خودمم مراقب بودم ... توی هر خونه ای که میرفت یا با هرکسی حرف میزد دنبال اون طرفم میرفتم ... سرم خیلی شلوغ بود ... بیشتر اوقات توی دفتر بودم ... وحید شوهر خاله مریم هم مراقب بود که نیلوفر نره طرف خونه مون ... ولی یه روز با کولی بازی ای کولی راه انداخته بود وحید مجبور شده بود ببرتش داخل ولی رامبد دیده بودتش ... همه چی یادش اومده بود ... موقعی به من زنگ زدن که رامبد سوییچ ماشین وحیدو برداشته بوده و زده بوده بیرون ... داشتم دیوونه میشدم ... نمیدونستم کجاست ... فقط میدونستم نیلوفر همراشه ... زنگ زدم به گوشی نیلوفر ... دکه رو زد ولی جواب نداد ... صدای رامبدو میشنیدم ...

رامبد _ چرا باهام اینکارو کردی مگه چی واست کم گذاشتم ...

نیلوفر _ هیچی ولی من یکی دیگه رو دوست دارم ... اونم منو دوست داره ...

صدای عصبی رامبدو شنیدم : کی؟! حتما اون پسره که باهаш قرار گذاشتی ... ؟

نیلوفر _ نه ... ایمان مودت ... دوست عزیزت ...

نشستم روی زمین ... واسم سخت بود که باور کنم نیلوفر این کارو باه ام کنه ... گوشی قطع شد ... خودمو رسوندم به خونه ... میدونستم میاد خونه تا ببینه نیلوفر راست میگه یا نه ... حدسم درست بود ... اومدن خونه ... رامبد نیلوفرو پرت کرد جلوی پام و اومد روبروم ایستادو گفت : این بود برادری که ازش دم میزدی؟! ...

دستم گذاشتم روی شونه اش و گفتم : رامبد به علی این داره دروغ میگه ...

دستمو پس زدو یقه مو گرفتو منو چسبوند به ستون و گفت : اون داره دروغ میگه یا نه ... تو از کجا میدونی من راجب چی میخوام حرف بزنم؟! ...

واقعا نمیدونستم باید چی بگم ... وحید اونو از من جدا کرد ... رفتم جلو و گفتم : آره من چیزی ندارم اثبات کنم ولی این زنیکه ... داره دروغ میگه ...

خودشو از توی دستای وحید بیرون آورد و گفت : به جان مادرت قسم که برام عزیزترین کسه ... اگه دروغ بگی ... من میدونمو تو ...

و قبل از اینکه بمونه ما چیزی بگیم دست نیلوفرو کشید و از خونه رفتن بیرون ... مونده بودم توی دوراهی ... ولی نباید میرفتم دنبالش ... هیچی به بقیه نگفتم ... از خونه زدم بیرون ... یادم نیست چقدر گذشته بود که بهم زنگ زدن و گفتن برم بیمارستان ... رفتم ... ولی اینبار با جنازه رامبد روبرو شدم ...

نگاش کردم ... یه قطره اشک از چشماش ریخت روی گونه اش ... نگاهمو دزیدم ... نه مرد نباید گریه کنه ... بقیه مردا اره ولی ایمان نباید گریه کنه ... دلم نمیخواست فکر کنم تکیه گاهم شکسته ... نشست روی زمین ... رو به خورشید ... نشستم کنارش ... اشکشو با پشت دست پاک کردو گفت : دفتر زندگی رامبد بسته شد ... حالا برم سراغ کی؟!

_ تو باید کلشو بگی ... چرا تیکه تیکه میگی؟!

ایمان _ خب یادم نیست که همه شو ... هرچی یادم میاد از اون طرف میگم ...

_ خب خودمو خودت آخر از همه ... الان کسری رو بگو ...

ایمان _ خیلی مشتاقی بدونی؟!

نگاش کردم ... حرصم گرفته بود ... نکنه حرفای کسری رو باور کرده ...؟! آروم گفتم : حرفای کسری رو باور کردی؟

نگام کردو گفت : راجب چی؟

_ راجب من و خودش ... که من دوش داشتم ...

دستشو دورم حلقه کردو گفت : مهم الانه که منو دوست داری ...

_ یکم واسه خودت نوشابه باز کن ... من کی گفتم ترو دوست دارم ...؟

ایمان نگام کردو گفت : نکنه نداری؟!

_ دیگه دیگه ... مهم الانه ...

سرمو برگردوند طرف خودشو گفت : داری؟

با لبخند گفتم : چی دارم؟!

ایمان _ منو دوست داری؟

عین بچه کوچولوهایی که میخواستن اذیت کنن سرمو تکون دادمو گفتم : یکم ...

رنگ نگاش عوض شد ... نفس عمیقی کشیدو گفت : همونم خوبه ... اما مهم اینه که مال منی ...

دیگه هیچی نگفتم ... آره مهم این بود ... دستشو دور شونه هام حلقه کردو گفت : خب کسری ...

اونموقع که رامبد کسری و نیلوفر و دیده بود نمیشناختیمش ... ولی وقتی اون عکسا رسید دستم ... رامبد دیده بودندشون ... میگفت این همون پسریه که با اون دختره میبینم ... شک کردم ... از نیلوفر پرسیدم ... اولش جواب نداد ولی بعدش گفت اسمش کسری کرامته ... بخاطر همین روش حساس تر شده بودم ... دیگه خودم میرفتم کشیک ... دو سه بار با یه دختری دیدمش ... که بعدها فهمیدم همون بیتائه ... اومدم اداره .. با سرهنگ کار داشتم ... دیدمت که داشتی با سرهنگ حرف میزدی ... اسمتو خوندم ... محیا کرامت ... اولش فکر کردم وجه تشابه ولی بعدش تعقیبت کردم ... رفتی توی خونه ای که چند باری دیده بودم برادر کسری رفته توش ... فهمیدم دختر عموشی ... خوب وسیله ای بودی ... هم همکارمون بودی هم جز نزدیکترینای کسری ... رامبد که رفته بود ... شاهرخم که گیر اونجا بود ... مجبور بودم خودم یه کاری کنم ... بی هیچ دلیلی میخواستم ترو وارد بازی کنم

_ به مخت بعضی مواقع شک میکنم ... آخه دلت اومد دختر به این عزیزی رو بندازی توی هچل ؟

خنده اش گرفت ... منو نشوند روی پاش و گفت : آره دلم اومد ... اگه دلم باهام راه نمیومد که الان این دختر عزیزو داشتم ...

_ نه خداییش تو توی ماموریتات یکم فکرم میکردی ؟!

ایمان _ پ ن پ ... میدونی اصلا چرا هیچیو بهت نمیگفتم ؟! چون با همین بی فکری هات میزدی خراب میکردی !

با حرص گفتم : من بی فکرم ؟!

ایمان _ داشتم تعریف میکردم ...

_ نخیر بگو ببینم ... بشکنه این دست که نمک نداره ... اگه از اول میگفتید ماجرا چیه منم کمک میکردم ...

ایمان _ بخدا یادم رفت میخواستم چی بگم ...

دستامو توی سینه ام قفل کردم و گفتم : منو وارد بازی میخواستی بکنی ...

ایمان _ یکی رو گذاشتم واسه کسری ... اومدم دنبال تو ... همه جا باتو بودم ... حتی موقعی که رفتی بوشهر ... همون سالی که فرهاد بهت گفته دوستت داره ... کی بود ؟!

_ نمیدونم چند سال پیش ولی عید فطر بود ...

ایمان _ آره ... من اومدم بوشهر ... از اونجایی ها کمک گرفتم ... یکیشون فرهاد بود ... وقتی اسمتو گفتم ازم دلیل کارمو پرسید ... یه سری چیزا رو گفتم ... اونم گفت که پسر خاله مادرته ... بهم قول همکاری داد ولی نگفتم واسه چی میخوام ترو زیر نظر داشته باشم ... روت غیرت داشت ... معلوم بود بهت حسی داره ... ولی بعد از یه مدت بهم گفت که کمکم میکنه ... بهش جواب منفی داده بودی ...

میگفت هرکاری میکنم که زندگیش خوب باشه ... با کسی که دوشش داره زندگی کنه ... گفت فقط میخواد از تو محافظت کنه ... افتادیم توی کار ... شاهرخ رو دیدیم ... همه اجزای سازمانو فهمیده بودیم ... میدونستیم میخوان چیکار کنن ... کسری حتی از شهابم بیشتر امرونی میکرد ... کله گنده شون بود ... یه مدت منم رفتم توی سازمان با شناسنامه پویان ... با هویت پویان ... یه مدتی اونجا بودم ولی سخت بود توی کاراشون سرک کشیدن ... بیشتر با مازیار بودم ... خداییش جوون خوبی بود ... ولی مونده بودم چرا داره بهشون کمک میکنه ... کسری رو اونجا دیده بودم چند باری ... منو کرده بودن مسئول آوردن خانمای حامله ... اومدم بیرون ... به فرهاد گفتم که باید یه جوری تورو ببرم توی اون سازمان ... باهام مخالفت کرد شدیدا ... داشتم دنبال راهی میگشتم که ترو ببرم توی اون سازمان ... اون چند روزه الهه اش توی رمان میخوند ... همخونه ... یه بار که داشت با ذوق واسه مریم تعریف میکرد شنیدم ... رفتم توی فکر ... به ازدواج مصححتی فکر کردم ولی نه هر ازدواجی ... به سرهنگ گفتم ... باورت نمیشه ... با عصبانیتی که ازش ندیده بودم بهم جواب داد ... گفت نه ... گفت اون مثل دخترمه ... گفتم سرهنگ اگه این کارو نکنیم کسری با کاراش کل این کشورو نابود میکنه ... یه نفر قربانی بشه بهتر از .. نداشت ادامه بدم منو کوبوند به دیوار و داد زد که اینو از مخت بیرون کن ... دیگه حساب کار اومد دستم ولی نمیدونستم چیکار کنم ... من به کمکت احتیاج داشتم ... کسایی که داشتم فرهادو سرهنگ بودن که اونام به سختی مخالفت میکردن ... ولی ند روز بعدش سرهنگ بهم زنگ زدو گفت که فرستادمش خونت ... ولی حرف حرف خودش ... منم سریع یه دستی به خونه کشیدم و منتظر شدم تو بیای ...

وقتی درو باز کردم بیای داخل ... فکر میکردم توهم دختری دیگه ... موضوعو بهت گفتم ... گفتم به درک هرچی میخواد فکر کنه ولی وقتی از خونه زدی بیرون عذاب وجدان پیدا کردم ... مگه تو چه گناهی کرده بودی ... توهم میخواستی مثل تموم دخترها با عشق ازدواج کنی ولی وقتی قبول کردی شوکه شدم ... با اینکه نشون ندادم ولی واقعا شوکه شدم ... قبول کرده بودی ... توی خواستگاری یا بقیه مراسمات قبل از عروسی فکر میکردم مثل نیلوفر ... یکی همجنس اون دونفری که توی زندگی رامبد بودن ... اعتراف میکنم جلوی آرایشگاه با دیدنت شوکه شدم ... واقعا حالا میفهمیدم چطوری جلوی زیبایی اونا رامبد خودشو میباخت ... به کل خودمو باختم ... خودمو باختم به اون چشات ... توی ماشین به خودم لعنت میفرستادم ... چرا حتی نگاه کردم ... هرچی خودمو نگه میداشتم اخم کنم ولی نمیتونستم ... نقش بازی کردنو بهانه کرده بودم و میخندیدم ... واسه رفتن به خونه ... توی ماشین خوابت برد ... رسیدیم خونه ... اولش نشستم فقط نگات میکردم ... ترو گرفتم بغلم و بردم داخل موقعی که گذاشتمت روی تخت چهره نیلوفر اومد توی ذهنم ... خیانتو من توی زیبایی میدیدم ... فکر میکردم هرکی زیباتر باشه خیانت کارتره ... تو از نیلوفر قشنگ تر بودی ... فکر میکردم توهم میتونی خیانت کنی فراموش کرده بودم خودمون فقط به خاطر ماموریت باهم ازدواج کردیم فکر میکردم میخواستیم تا آخرش باهم باشیم ... ولی تو همش اونو توی سرم میزدی ... ما بخاطر ماموریت باهمیم ... نمیخواستیم جلوت کم بیارم ... منم لجتو درمیوردم ... موقعی که میخواستیم بریم سازمان ... میخواستیم منصرف شم ... یه جورایی نمیخواستیم توی خطر بنذازم ... موقعی که فهمیدم حامله ای داشتم به خودم لعنت میفرستادم ... داشتم بچه مو میفرستادم توی خطر ...

_ حالا منم نه ... بچه ام ...

خنده اش گرفت ...

ایمان _ تو نپری وسط حرف من میمیری؟! آره داشتم بچه مو میفرستادم ... توهم بهش وصل بودی دیگه ...

اخمامو کشیدم توی هم ... ای بچه پررو

ایمان _ پریدی وسط حرفم نپریدی ...

دیگه هیچی نگفتم اونم ادامه داد : رفتیم ... داشت درست پیش میرفت ... تو کسری رو ندیدی ... ولی امیر اومد وسط بازی ... با اینکه میدونستم شاهرخ کسی نیست که بهت نظر داشته باشه ولی وقتی میرفتی توی اتاقش اعصابم خورد میشد ... اون موقع هم که توی دستشویی با عصبانیت ازت میپرسیدم فکر میکردم بهم خیانت میکنی ... امیرو به من مقدم میدونی ... داشتیم خوب پیش میرفتیم ... میخواستیم با یه نقشه ترو بیاریم وسط بازی ... که جور شد ... میخواستن بفرستتون امریکا ... امیر بهشون دستور داد ... نمیدونم این پسر چیکار کرده بود .. از شهابم بیشتر حرفش اهمیت داشت ... میخواستم یه جوری فراریت بدم ... باورت نمیشه سر اون قضیه چقدر خودمو لعنت کردم ... که چرا بهت نگفتم ... ولی ترو بدون آگاهی از چیزی فرستادیم اون وسط ... باید تا آخرشم اینجوری میشد ... به بچه ها خبر دادم ... حمله کردن به سازمان ... شاهرخ طبق نقشه فرار تونست بکنه ... عکس تو رو نشون کسری داده بود ... گفته بود تو با ایمان مودت ازدواج کردیو ایمان میشه دوست صمیمی رامبد شوهر نیلوفر ... عکس منم نشون داده بودن ... با یه داستان الکی ... من پویان بودم ... هرکاری کرد نتونست ثابت کنه من ایمانم ... من واسه اونا پویان بودمو واسه تو ایمان ... ایمانی که ازش بدت میومد ...

_ نیلوفر چرا ارزش داشت ؟

ایمان _ دست نیلوفر یه میکرو چیپ بود ... اطلاعات سازمان توش بود ... نمیدونستم چجوری به دستش آورده بود ولی اونی گذاشته بود توی یه گردنبند ... همیشه گردنش بود ... بعد از مرگش وسایلشو دادن دستم ... گردنبند از دستم افتاد باز شد ... با دیدن اون چیپ فهمیدم چی شده ... گردنبندو برداشتم ... رامبدم اوردم خونه میداری ادامه شو بدم !?

سرمو تکون دادم ... لبخندی زدو ادامه داد : برگشتم ... از اونا جدا شدم به اسم پویان واسه اینکه ترو ببرم تحویل کسری بدم ... نمیدونم چرا میخواستت ... اولین جایی که اومدم خونه شما بود ... دلم واست تنگ شده بود ... به خودم اعتراف کردم که دلم واست تنگ شده بود ... ولی تو اون برخوردو باهام کردی ... فهمیدم عمرا بتونم نگهت دارم ... مامانم همیشه میگفت یه مادر حاضره واسه بچه اش از زندگی خودش بگذره ... میخواستمت واسه ماموریت ولی بیشتر دلم نمیخواست از دستت بدم ... اولاش باهات لج کردم که اجازه نمیدم بچه ها دست تو باشه ... موقعی که گفتن سه قلوئه واقعا دوست داشتم ببرم هم ترو ببوسم هم اونا رو ... ولی نمیتونستم ... اوردمت خونه خودمون ... به مامان اینا همه چیو گفته بودم اونا فقط میخواستن ترو ببینن ... من میخواستم حرف از باهم بودن بزنم ولی تو فقط حرفت جدا شدن

بود ... حرصمو درآورده بودی شدیدا ... میخواستم یه جوری تلافی کنم ... اون قضیه که توی اتاق مامان اتفاق افتاد ... اون فیلمی که بازی کردم ...

با حرص گفتم : یعنی تو بخاطر تلافی داشتی میگفتی نیلوفر دوست داشتی ؟!

سرشو تکیه داد ... و با مطلوبیت گفت : ولی توی تو اصلا اثر نمیکرد ... خودم بدتر ضایع شدم ... هیچ حس مالکیتی نسبت به من نداشتی ... هیچی ... اون موقع که رفتیم بیرون تا لباس بخریم دوست داشتیم بزنمت ... وقتی گفتم از رفتگر کوچه مون هم واسم بی ارزش تری ... واقعا بهم برخورد ... توی بیمارستان واسه حرص تو گفتم مادر بچه هام ... نگفتم زنم ... دیدم که حرصت گرفت ... ته دلم خوشحال شدم ... رفتیم تا برات لباس بخرم ... خیلی نامردی کردی باز نکردی ... دلم میخواست درو باز کنی ببینمت ولی تو کلا باهام لج افتاده بودی ... جلوی اون مغازه ایستاده بودی ... وقتی بهت گفتم باهم بیاییم خرید خیلی دلم میخواست میگفتی آره ولی تو فقط یه لبخند زدی ... ولی اونم ارزشمند بود ... اومدم خونه ... دیگه ندیدمت تا اون موقع که جیم زدم اومدم توی اتاق ... با دیدنت کپ کردم ... خداییش خیلی قشنگ شده بودی ... اون موقع که کراواتمو بستی نتونستم خودمو کنترل کنم ... بوسیدمت ... ولی با اینکه غرورمو زیر پا گذاشته بودم ولی ارزش داشت ... یکم که گذشت خاله گفت بیارمت بالا بخوابی ... وقتی تو گفتم که من برم تا بخوابی واقعا ناراحت شدم ... تو از من بدت میومد که دلت نمیخواست پیشم بخوابی ... دیگه طول مهمونی هیچی نفهمیدم ... اومدم بالا ... نشستم بالای سرت ... آره دلمو بهت باخته بودم ... دلمو به کسی باخته بودم که اولاش از فراری بودم ... بردمت توی اتاقم که توش تخت دوفره بود ... بعد از مدتها گرفتمت بغلم و خوابیدم ... باورت همیشه بهترین خوابو کردم ... بعد از اون که اومدم خونه شما ... بهم زنگ زدن که کسی به اسم نیلوفر همزه ای آوردن بیمارستان ... شماره منو داده بوده ... خودمو رسوندم بیمارستان ... نیلوفر برده بودن اتاق عمل ... واسه بچه ای که حالا میدونستم مال رامبده دلم میسوخت ... وقتی دکتر اومد بیرون ... بهم گفت باهات چه نسبتی دارم فقط گفتم همسرمه ... نیلوفر مرده بود ولی یه بچه بهم دادن که هنوزم شک داشتم مال رامبد باشه ... ولی با نامه ای که نوشته بود ... توی وسایلاش بود ... قسم خورده بود بعد از رامبد با کسی رابطه نداشته قسم خورده بود اون بچه رامبده ... من به همون قسم ایمان پیدا کردم ... بچه رو آوردم ... حتی یک درصد حس نمیزدم تو باشی ... تو اومده باشی باهاتشون ... وقتی دیدمت به معنای کامل سنگکوپ کردم ... وقتی دیدم چجوری تبریک گفتم وقتی دیدم چجوری به خودت گفتم هرزه طاقت نیومدمو زدم توی گوشت ... یه سیلی که به لحظه نکشیده از زدنش پشیمون شدم ... فقط منتظر بودم از حموم بیرون بیای ... حاضر بودم هرکاری کنم ولی تو به حرفم گوش بدی ... ولی تو فقط دادو فریاد راه انداختی ... نمیخواستم حالت بد شه ... بیخیال شدم ولی داشتم دیوونه میشدم ... با رفتنت دیگه ندیدمت ... مثل دیوونه ها میرفتم دم در خونتون ولی مهیار میگفت به من ربطی نداره ... دلم میخواست داد بزنم بابا زنمه ... ولی نمیتونستم ... به یه عکسی که توی عروسی گرفته بودیم اکتفا کرده بودم ... نگاهی میکردم تا بلکه اروم شم ولی نمیشدم ... دلم نمیخواست رامبدو ببینم اونو مقصر میدونستم ... خنده داره ... یه بچه چند ماهه رو مقصر میدونستم ...

تا روزی که مهیار بهم زنگ زد ... داشتم از خوشحالی نوق میکردم ... گفت که میگه محیا کجاست ولی به یه شرطی ... گفتم هرچی باشه قبوله ... گفت که کاری نکنم که محیا ناراحت شه ... خودم دیگه نمیخواستم کاری کنم تو ناراحت شی ... میخواستم باهات حرف بزنم تا برگردی پیشم ... باهم زندگی کنیم ... خودمو سریع رسوندم بوشهر ... به مهیار زنگ زدم که اومدم آدرس داد اومدم بیمارستان ... زنگ زدم ... اومد بیرون ... با خنده بهم گفت که فکر نمیکردم اینقدر زود بیای ... بی اراده بغلش کردم و گفتم ممنون ... خودشو ازم جدا کرد و گفت قولت یادت نره ... در ضمن یکی از بچه ها زنده نمونده ... اولش شوکه شدم ولی بعدش گفتم که محیا رو دارم ... اومدم بالا ... وقتی دیدمت ... سبک شدم ... اومدم جلو ... بغلت کردم ... هیچی نگفتی ... حتی خودتم ازم جدا نکردی ... خوشحال بودم ... دلم میخواست همون موقع بگم دوستت دارم ولی تو اون حرفو زدی ... تو بدتر شده بودی ... مسمم تر بودی بچه ها رو ازم بگیر ... ولی من ترو میخواستم ... خواستم باهات حرف بزنم نداشتی ... مهیار بهم زنگ زد که میخواد مادرتو بفرسته پیشت ... بهش گفتم بزاره من بمونم ... اولش نمیداشت ولی بعدش بهش گفتم باید باهات حرف بزنم ... به خدا باهات کاری ندارم ... فکر کنم دلش به حال سوخت ... گفت باشه ... برگشتم به اتاقت ... نمیدونم چیکار کنم ... پناه بردم به موبایلم ... میخواستم اروم شم ... زل زده بودم به عکست ... اروم شدم ولی تو با گفتن اون جمله حالمو گرفتی ... آدم قحط بود تو اومدی ... دلم میخواست داد بزنم ... ولی خودمو اروم نشون دادم ... قسمت دادم که به حرفام گوش بدی ... بهت گفتم ...شنایی با نیلوفر و گفتم ... بچه رامبدو گفتم ... فوت رامبدو گفتم ولی با جزییات الکی ... گفتم ولی بعدش خودم فهمیدم کار اشتباهی کردم ... ولی غرورم نمیداشت بگم که نیلوفر زن رامبد بوده ... نداشت بگم که داشتم اذیتت میکردم ... گذاشتم وقتی بهت گفتم دوستت دارم اون موقع بگم الکی گفتم ...

_ بزنی پس کله اش ... نمیدونی چه حرصی خوردم از دستت ...

لبخندی زدو دستشو انداخت دور کمرمو منو به خودش نزدیک کرد و گفت : اگه دوستم نداشتی چرا حرص میخوردی ؟

ای نامرد ... دستمو رو کرده بود ... ابرومو انداختم بالا و گفتم : بخاطر اینکه فکر میکردم نیلوفر و بچه اش ارزششون بیشتره و بچه های من دیده نمیشن ...

با حرص گفت : نگا بازم دروغ میگه ... حالا میمیری بگی اره حرص خوردمی ؟

سرمو کمی تکون دادم و گفتم : ادامه اش ...

ایمان _ خیلی بدی ... باشه ... میگم ... بهم گفتی که مامان اینا چه تصمیمی گرفتن ... بهترین فرصت بود ... بهت گفتم که باید باهم زندگی کنیم ... ولی تو فقط میگفتی میخوای جدا شی ... دلم میخواست خودمو خفه کنم ... تو چرا حتی یه لحظه هم فکر نمیکردی منم ناراحت میشم ... فقط میگفتی بچه هام ... وقتی گفتم که چرا باید مجبور به کاری شی ... کاری رو که دلت نمیخواد انجام بدی ... شکستم ... تو نمیخواستی بامن زندگی کنی ... ولی من خودخواه سر حرفم وایسام ... میخواستم واسه خودم نگهت دارم ... گفتم مثل الهه باشی واسم ... به همون قانع بودم ... اون موقع که خواستم پیشت بخوابم ... تو نداشتی

... بغض کرده بودم ... رفتم روی اون یکی تخت ... تا صبح خوابم نبرد ... بدجوری زده بودی توی ذوقم ... انگار افتادی بود توی دنده بدقلقلی ... میخواستی باهام لج کنی و اینو خوب میدونستم ... میخواستی تلافی کنی ... فرداش وقتی فرهاد اومد ... واقعا حرص خوردم ... اون دوستت داشت و تو باهات حتی از منم صمیمی تر بودی ... اون حرفا رو از روی عصبانیت زدم ... تو هم جوابمو دادی ... آره حالمو گرفتی ... من رفتمو مادرت اومد ولی داشتم جلوی بیمارستان به حرفایی که میخواستم بهت بزنم فکر میکردم ... باید ترو نگه میداشتم ولی وقتی میدیدمت حرفام عوض میشد ...

ایمان _ خلاصه تو مرخص شدی و بعد از چند روزش خواستیم بریم شیراز ... داشتم از ذوق سخته میکردم ... ولی تونه نامرد رفتی توی ماشین بابات ... زدی توی ذوقم ... از دستت شدیدا عصبانی بودم ...

_ به من چه ... یادت نیست چه حرفی زدی بهم ...

ایمان _ ولی توهم داشتی منو مسخره میکردی ... چند بار پدر شدی ...

_ به من چه تقصیر تو بود ...

ایمان _ باشه ... میذارى بگم ...

هیچی نگفتم ... اونم ادامه داد : رسیدیم شیراز ... اومدم تا بهت بگم بریم خونه من .. ولی تو باز کله شق بازی در آوردی ... بود موقعی که گفتم عصر میام بچه ها رو ببرم و رفتم ... همش دعا میکردم تو بیای دنبالم که اومدی ... وقت فقط گفتم معذبی ... فقط خودمو نگه داشته بودم بغلت کنم ... به همون بوسه اکتفا کردم ... عصر هم که اومدیم خونتون ... راضی شده بودی ... واقعا نمیدونی چه ذوقی کردم ... شب تونه نامرد نداشتی پیشت بخوابم ... با اون حرفی که زدی حالمو گرفتی ... تو مگه الهه رو هم همینجوری بغل میکنی ... نمیتونستم بمونم ... اومدم بیرون ولی خدا میدونه تا صبح فقط داشتم توی تختم جابجا میشدم ... وقتی از پله ها داشتم پایین میومدم ... وقتی ترو با رامبد دیدم کم بود شاخ دربیارم ... تنها فقط میتونستم ازت تشکر کنم ... ولی تو دوباره حرفتو پیش کشیدی ... حرصم دراومده بود ... ولی تو بدجور خوست اومده بود منو اذیت کنی ... دیگه باهم خوب بودیم ... منم سعی میکردم واست مثل مهیار باشم ولی مگه میشد ... اونروز بود تو منو ترسوندی ... شاهرخ خبر داد که نقشه چیه ... میخواست یه جوری ترو بکشه طرف کسری ... کسری ترو میخواست ... میخواست از مهیار انتقام بگیره ... اونم با داشتن تو ... ولی من تازه ترو به دست آورده بودم ... نمیخواستم از دستت بدم ... باید مخالفت میکردم ولی نتونستم ... ما از اولم بخاطر ماموریت ازدواج کرده بودیم ... اون قضیه طلاقو جور کردم ... میخواستم بفرستمت خارج از کشور ... نمیخواستم اتفاقی بیفته ... ولی با یکی از دوستانم میخواستم بفرستمت ... فرهاد ...

_ چی؟! منو با فرهاد میخواستی بفرستی؟

ایمان _ آره ... تنها کسی بود که میدونستم ازت مراقبت میکنه ... دوستت داشت و اینو خوب میدونستم ... میخواستم زنده بمونی ... واسم فرقی نمیکرد پیش من یا کس دیگه ای ... ولی نمیدونی ... داشت خورد میشدم ... نمیخواستم مال کس دیگه ای باشی ولی زنده بودننت اهمیت داشت ... اومدم خونه ... با دیدنت اعصابم باز ریخت بهم ... میخواستم بدمت به یکی دیگه ... ولی وقتی بغلت کردم ... وقتی بوسیدمت ... فهمیدم زندگی تو واسم بیشتر اهمیت داره ... خودخواهی رو گذاشتم کنار ... باید طلاقتم میدادم ... باید کاری میکردم با فرهاد بری خارج از کشور ... ولی تو مخالفت کردی ... وقتی گفتم منم بیام ... انگار گفته بودی دوستت دارم ... واسم خیلی ارزش داشت ... و همینم مسمم کرده بود که بفرستمت

_ خب شاهرخ میتونست بگه کسری کجاست ... راحت میتونستید بگیریدش ...

ایمان _ نه دیگه ... کسری خارج از کشور بود ... باید میکشوندیمش ایران تا بتونیم بگیریمش ... اونم با وجود تو میومد ایران ... خلاصه به سرهنگ گفتم قضیه رو ... سرهنگ گفت میدونم دوست داری زنتو سالم نگه داری ولی اونم یه افسر پلیسه باید با شرایط کنار بیاد ... باورم نمیشد سرهنگ اینو بگه ... سرهنگ گفت بهت بگم قضیه رو ... ولی وقتی به فرهاد گفتم گفت نگو ... گفت اگه بهت بگم خرابکاری میکنی ... چون تو مادر بودی واسه بچه ات ارزش قائل بودی ... ممکن بود احساساتی بشی و بزنی همه چیو خراب کنی ... اومدی اداره ... سرهنگ گفت که بچه ها رو از هم جدا کنیم ... دیدم چجوری رفتی تو خودت ... خودم ناراحت بودم ولی هیچی نگفتم ... موقعی که میخواستن بچه ها رو ببرن ... با دیدن گریه تو خودم گریه ام گرفته بود ... میخواستم بهت بگم ولی نگفتم ... بعد از رفتن اونا تو سر هرچی بهم گیر میدادی ... بهت دست میزدم گیر میدادی ... اعصابم بهم ریخته بود ... که به شاهرخ گفتم شروع کنه عملیاتو ... مهسانو دزدیدن ... بهت زنگ زد ... ولی تو بدتر شده بودی ... منو مسبب میدونستی ... وقتی گفتم نمیبخشمت ... وقتی گفتم همش تقصیر توئه ایمان ... خودمو مقصر میدونستم ... داشتم توی خطر مینداختمت ... اون شب وقتی دیر اومدی ... همه اتفاقاتی که واسه رامبد افتاده بود جلوی چشمم رژه رفت ... میدونستم مثل نیلوفر نیستی ولی گفتم ... گفتم ... خودمو خراب کردم ... با اون سیلی ای که زدی فهمیدم چه گندی زدم ... ولی تو رفتی ... اومد دنبالت و برت گردوندم ولی تویی که خواب بودی رو ... صبح وقتی اون حرفا رو زدی ... از خودم بدم میومد ... وقتی بوسیدمت تو گفتم خیلی پستی ... من داشتم هرکاری میکردم این ماموریت لعنتی تموم شه ولی تو از من بدت میومد ... با بغض زدم از اونجا بیرون ... بدون هماهنگی باهاشون رفتم نی ریز ... دلم میخواست گریه کنم ... هرکاری کرده بودم نتونسته بودم حتی یکم محبتو به دست بیارم ... آخرشم شده بودم پست ... از یک ساعت بعد سرهنگ زنگ زد ... وقتی صدای ترو شنیدم ... میخواستم بگم که دوستت دارم ... انگار واقعا باورم شده بود میرمو دیگه برنمیگردم ... وقتی داشتم باهات حرف میزدم بغض داشت خفه ام میکردم ... آخرشم گفتم ... آخرشم احساسی که توی دلم بود رو به زبون اوردم ... سریع قطع کردم ... به شاهرخ زنگ زدم گفتم دارم میام ... رفتم اونجا ... بهم فهموند اونجا دوربین دارن ... منه بیچاره رو چنان زد که فرقی با دعوای واقعی نداشت ... و خلاصه بعدشم تو اومدی و بقیه شو تو میدونی ...

سرمو کمی تکون دادمو گفتم : فرهاد چی؟! چجوری اومده بود اونجا؟

ایمان _ فرهاد زودتر از من رفته بود ...

_ چی؟!

ایمان _ نگا ... فرهادم توی سازمان بود ولی تو ندیدیش ...

_ چه باحال ... حالا بعد سوالی داشتم میپرسم ...

کشو قوسی به بدنم دادم ... ایول صبح شده بود ...

_ ساعت چنده؟

ایمان _ نه ...

بلند شدمو گفتم : پاشو دیگه ... اول بریم دکتر بعدشم بریم یه کله پاچه بخریم بزنیم توی رگ ...

با خنده بلند شد ... کنار هم راه میرفتیم ... دستشو انداخت دور کمرمو منو به خودش نزدیکتر کردو گفت :
بریم خونه من؟

_ الان؟

ایمان _ نه کلا بریم دیگه خونه خودمون ...

خودمون ... بالاخره از جمع استفاده کرد ... لبخندی زدمو گفتم : فقط گفته باشما من کل خونه رو عوض
میکنم ...

ایمان _ تو خونه ای رو که ندیدی چجوری میخوای عوض کنی؟!

_ مگه همون خونه هه نبوده که ...

ایمان _ نه ... خونه من یه جای دیگه است ...

_ دیدنیه ...

رفتیم بیمارستان و دکتر کامل این شوی مارو بررسی کردو مشکلی نداشت ... با گرفتن کله پاچه رفتیم
خونه ...

به خاله اینا گفت که میخواهیم بریم خونه خودمون ... ذوق کرده بود بیچاره ... به مامان اینا هم گفتیم ...
عصر با ایمان رفتیم تا خونه رو ببینم ...

ایمان کلید انداخت و درو باز کرد ... لبخندی زدو منو جلوتر فرستاد ... رفتم داخل ... با دیدن روبروم
خشکم زد ... یه باغ گنده بود ... توش پر از درخت بود ... ایمان اومد کنارم و گفت : خوبه؟

_ ایمان ... عالیہ ...

دستم گرفت و منو کشید طرف ساختمون من داشتم پشت سرش میدویدم ...

_ ایمان دستم کنده شد ... یواش تر ...

پله ها رو رفتیم بالا ... درو باز کرد ... منو فرستاد جلوتر ... با دیدن روبروم خشکم زد ... یه سالن بزرگ که توش با مبل سلطنتی پر بود ... طرف راستم کیه راهرو بود که میدیدم میخورد به یه هال که توش مبله با رنگ قهوه ای سوخته بود ... آخر سالن پذیرایی هم یه سری پله بود که فکر کنم میرفت به اتاقا ...

دست ایمان حلقه شد دورم ... آروم کنار گوشم زمزمه کرد : چطوره ؟

_ خیلی قشنگه ...

ایمان _ بریم اتاقمون رو ببینیم ... اتاق بچه ها رو هم درست کردم ...

برگشتم سمتش ... باهم از پله ها رفتیم بالا ... یه اتاقو باز کرد ... خیلی قشنگ بود ... اتاق بچه ها ... سه تا تخت خوشگل توش بود پر بود از عروسکای جوراواجور ... رفتم طرف یکیشون و گفتم : بخدا نمیدونم چی بگم ...

برگشتم سمتش ... با لبخند اومد سمتش و انداخت دور کمرمو منو به خودش چسبوند و گفت : خوشت میاد ؟

سرمو تکون دادمو گفتم : آره ... عالیہ ...

دیگه نمیخواستم ادیتش کنم ... دستمو دور گردنش انداختمو گفتم : خیلی ممنون ...

و لبامو گذاشتم روی لبش ... بیچاره اولش هنگ کرد ولی بعدش باهام همراهی میکرد ... منو بلند کرد و از اتاق خارج شد ... یه اتاقی رو باز کرد ... روی تخت قرار گرفتم ... لباشو ازم جدا کرد ... چشامو باز کردم ... روم خیمه زده بود ... نگاهمو چرخوندم ... روی یه تخت چوبی قهوه ای بودم ... اطرافو نگاه کردم ... دکور کرم قهوه ای ...

ایمان _ خوبه ؟

بهش چشم دوختمو ابرومو بالا انداختمو گفتم : بقیه شو پسندیدم ولی اینو نه ...

ایمان سرشو آورد نزدیکو گفت : باشه عوض کن ... فعلا قدرت دست تونه ...

لبخندی زدم که لباشو گذاشت روی لبام ...

=====

همونجور که مانتومو برمیداشتم داد زدم : احسان ... مهسان ... رامبد ... کجایید شما . ؟
از اتاقمون اومدم بیرون ... مانتومو پوشیدم ... صداشون از پایین میومد ... دکمه هامو بستم ...
مهسان _ احسان ول کن ...

رامبد _ راست میگه ... احسان خیلی اذیت میکنی ...

_ اینجا چه خبره ؟

هر سه شون کنار هم ایستادن ... لباساشون نامرتب شده بود ...

مهسان دستشو برد بالا و گفت : یه چیزی بگم ؟

_ میشنوم ...

مهسان _ احسان داشت موهامو میکشید رامبد نداشت بعد باهم دعوا کردن ...

احسان _ دروغ میگه مامان ...

_ احسان ... از خواهرت عذر خواهی کن ...

احسان با خشم گفت : معذرت میخوام ...

_ از رامبد ...

احسان _ داداش معذرت میخوام ...

_ خب حالا راه بیفتید ...

هر سه تاشون رفتن بیرون از خونه ... رفتم طرف دستشویی ... در زدم ...

_ ایمان ؟

درو باز کرد ... داشت مسواک میزد ...

ایمان _ جانم ؟

_ زود باش دیگه ...

ایمان _ باز چیکار کرده بودن ؟

_ هیچی ... احسان اذیتشون میکنه ...

مسواکو گذاشت سر جاش و یه بار دیگه دهنشو پر از آب کرد و خالی کرد و اومد بیرون ...

_ سریع باش .. تا الانشم دیر کردیم ...

دستشو انداخت دور کمرمو سرشو نزدیک گردنم کردو بوسه ای به گردنم زد و گفت : کشته منو این جدیتت ...

خودمو ازش جدا کردم و گفتم : ایمان بچه ها میبینن زشته ...

منو کشید توی بغلش و راه افتادیم طرف در ... بیچاره ها تا منو دیدن هر سه تاشون راست ایستادن ... ایمان زد زیر خنده ... منو ول کردو رفت طرف بچه ها و گفت : ای جان ... آزاد باشید ...

نگاهی به من کردو گفت : عین سه تا سربازن ...

رفتم طرف ماشینو گفتم : سوار شید دیر شده ...

سوار شدیم ... طو راه هیچکدوشون حرفی نزدن ... به محض رسیدن به خونه خاله اینا ایمان ایستاد ... پیاده شدیم ...

_ بچه های خوبی باشیدا ...

هر سه تاشون باهم گفتن : چشم ...

ایمان _ هر کاری دوست دارید بکنید ... آزادید ...

اینقدر ذوق کردن که خودمم تعجب کردم ... سریع دویدن داخل ...

_ ایمان ... این چه کاری بود ؟

ایمان _ عزیزم ... بزار یکم راحت باشن ... بخدا بهترین بچه های فامیلن ...

هیچی نگفتم ... با دیدن فرهادو الهه رفتیم طرفشون ...

الهه _ چرا اینهمه دیر کردید !؟

_ تقصیر اقا داداشتونه ...

الهه _ داداش مثلاً تولد من بودا ... زودتر میومدی چی میشد ... ؟

ایمان الهه رو کشید توی بغلش و بوسیدشو گفت : ببخشید ... ولی مهم یکی دیگه بوده که فکر کنم کله سحر اینجا بوده نه ؟

نگاشو دوخت به فرهاد ... الهه با خنده گفت : صبحونه رو اینجا خورده ...

فرهاد _ الهه خانوم داشتیم ؟

با شوخی و خنده رفتمیم داخل ... شیش سال از تولد بچه ها میگذشت ... هفت سال بود منو ایمان باهم زندگی میکردیم ... زندگی همراه با عشقی که ایمان بهم داده بود ... همراه با محبت های ایمان ...

آره من عاشق بودم ... عاشق شدم ... عاشق مردی که به واسطه یه ماموریت به دستش آورده بودم ... ماموریتی که زندگیمو ساخت ...

پایان

1391 / 4 / 7

23 : 40

دنیا . م